بهمن نامه

از

ایرانشاه بن ابی الخیر

ویراسته
رحیم عفیفی

شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

د ر ر   ر ژ   ا س س

بهمن نامه

از

ایرانشاه بن ابی الخیر

ویراستهٔ

رحیم عفیفی

شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

۲۷۰

د ر ر   ر ژ ا س س



شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

وابسته به

وزارت فرهنگ و آموزش عالی

بهمن ماه

چاپ اول: ۱۳۷۰

تعداد: ۳۰۰۰ جلد

چاپ: چاپخانهٔ شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

د ر ر ر ژ ا سـ سـ

فهرست مطالب

بخش دوم

فهرستها

پیشگفتار

آگاهی چنین است که در تاریخ ادب ایران، قرن چهارم و پنجم هجری دوران شکوفایی حماسه‌های ملی است. شاهنامهٔ فردوسی اثر جاویدان سخنور طوس که سرآمد حماسه‌های ملی است در این زمان پدید آمد و در همین دوران است که به پیروی از استاد طوس، حماسه‌سرایان دیگر، داستانهای ایران باستان را به رشتهٔ نظم کشیدند و از دوران پیشین سخنها گفتند. این آثار هرچند از جهاتی با سخنان استادطوس برابری نمی کنند؛ ولی در حد خود از اهمیت شایانی برخوردارند و به گفتهٔ دانشمندان «این حماسه‌ها، حماسه‌های پیرامون شاهنامه و ملحقاتی بر آن هستند.»[1]

یکی از این حماسه‌ها که در اواخر قرن پنجم یا اوایل قرن ششم هجری سروده شده است و چه از نظر موضوع و چه از نظر زبان دارای اهمیت خاص می باشد، بهمن نامه یا اخبار بهمن است. صاحب مجمل التواریخ و القصص، آنجا که از گردآوری تاریخ شاهان عجم سخن می گوید، یکی از کتابهائی را که از آن بهره‌ور گشته است اخبار بهمن یاد می کند[2] و در جای دیگر، زمان مرگ زال را که در ایام دارا صورت گرفته، در هیچ کتاب نمی یابد جز بهمن نامه.[3]

بهمن نامه منظومه‌ای است حماسی، به بحر متقارب مُثمن محذوف یا مقصور دربارهٔ زندگی بهمن پسر اسفندیار پادشاه کیانی و ستیزه‌های او با خاندان رستم زال.

---

۱. یان ریپکا، تاریخ ادبیات ایران، ص ۲۶۶.
۲. مجمل التواریخ و القصص، ص ۲.
۳. همان کتاب ص ۹۲

سرایندهٔ منظومه و زمان او

سرایندهٔ این منظومه به گفتهٔ صاحب مجمل التواریخ، ایرانشاه بن ابی الخیر است.[۴] وی در این باره گوید: «اندر عهد دارا، در این روزگار زال بمرد و در هیچ کتاب این ذکر نیافتم مگر در بهمن نامه، آن نسخه که حکیم ایرانشان (ایرانشاه) ابن ابی الخیر نظم کرده است.»[۵] رضا قلیخان هدایت در مجمع الفصحا، سراینده بهمن نامه را جمالی مهریجردی یاد کرده و چنین آورده است: «. . . بهمن نامه نیز مثنوی است به وزن تقارب با اشعار خوب، و دیباچهٔ آن و دیباچهٔ گرشاسبنامه مانند یکدیگر است و گویند جمالی مهریجردی ناظم آن است، یا حکیم آذری، غیر معروف است.» و سپس افزوده: «اما در تاریخ فرشته دیده شد که نوشته: حکیم آذری صاحب بهمن نامه، و بهمن نامه را به حکیم آذری نسبت داده، و تحقیق آن است که شیخ آذری طوسی معاصر احمدشاه بهمنی در هندوستان بوده و فتوحات سلاطین بهمنی را نظم کرده بنام احمدشاه بهمنی، و بهمن نامه خوانده.»[۶] هدایت در جای دیگر، جمالی مهریجردی مصنف بهمن نامه را از شاعران زمان سوزنی سمرقندی برهانی، عمعق بخاری، لامعی جرجانی یاد می کند و می افزاید که لامعی با شاعران مذکور مناظره و مشاعره داشته است.[۷]

استاد فقید شادروان سعید نفیسی در مقاله‌ای که دربارهٔ جمالی مهریجردی نوشته‌اند یادآور شده‌اند که «جمالی مهریجردی مشکل است معاصر با لامعی بوده باشد؛ زیرا لامعی ظاهراً تا اواسط قرن پنجم بیشتر زنده نبوده، حال آنکه جمالی قطعاً تا پنجاه سال بعد، یعنی اوایل قرن ششم حیات داشته، مگر آنکه فرض کنیم جمالی، بهمن نامه را در اواخر عمر سروده. . .»[۸] در تذکره‌های فارسی هیچ جا غیر از آنچه هدایت در مجمع الفصحا از جمالی مهریجردی آورده سخنی نیامده است و معلوم نیست مأخذ آگاهی او دربارهٔ بهمن نامه و نسبت دادن آن به جمالی مهریجردی از کجا بوده است. با توجه به اینکه

---

۴. استاد فقید شادروان ملک الشعراء بهار در این زمینه مینویسند: ایرانشان به آخر سطر افتاده و ایرانشن و ایرانشین هم خوانده می شود، چه بعد از (ش) مرکزی است که بالا رفته و مانند (ی) شکسته از بیرون سطر فرود آمده و کشیده شده رو به دست چپ و پایین و در این کتاب مکرر این حرف به همین طریق دیده شده و (شان) خوانده می شود ولی کلمهٔ ایرانشان بیسابقه و بیمعنی است. شاید ایرانشاه یا ایرانشهری باشد. . . مجمل التواریخ، ص ۹۲.

۵. استاد دکتر ذبیح الله صفا درست این نام را ایرانشاه یاد می کنند، حماسه‌سرایی در ایران ص ۲۸۹.

۶. مجمع الفصحا، ج ۱، ص ۱۱۰.

۷. همان کتاب ص ۴۹۴.

۸. مجلهٔ آینده، سال ۱، ص ۵۹۵.

صاحب مجمل التواریخ و القصص، که از معاصرین سراینده کتاب بوده، و به طور آشکار، بهمن نامه را از حکیم ایرانشان (ایرانشاه) ابی الخیر یاد می کند به نظر می رسد که این حماسه از همین گوینده باشد.

نسخه‌های موجود بهمن نامه، از نام و خصوصیات زندگی سرایندهٔ آن آگاهی درستی به دست نمی دهد. از دیباچهٔ دو نسخه چنین دانسته می شود که، گویندهٔ کتاب، پیرو آیین اسلام و به احتمال زیاد شیعی مذهب بوده است و تحت تاثیر عقاید و سنتهای اسلامی از آدم، قوم عاد، طوفان نوح، قارون و گنجش، سرد شدن آتش بر خلیل، عالم صغیر و کبیر سخن می دارد و می افزاید که آسمان از دود و زمین از بخار آفریده شده است و سپس از چهار آخشیج، جان و خرد و شادی و غم، نیز برتری انسان بر سایر موجودات گفتگو می کند و نظر می دهد که سرانجام چون پایان کار فرا رسد، جز باد چیزی به دست نخواهد بود. وی نیز چنین گوید: آفرینش از برای مصطفی(ص) پدید آمده و کلید هردو جهان را خدا بدو داده است و به علی(ع) ـ که یزدان ذوالفقار را برای نابودی کافران بدو سپرده ـ و همچنین یاران او، آفرین و درود فرستاده است.

در همین دیباچه در ستایش سلطان محمد پسر[9] ملکشاه سلجوقی ابیاتی آمده است و از آشوب و غوغا و قتل و غارتها که پس از مرگ ملکشاه پدید آمده و متجاوز از ده سال همه‌چیز را به باد فنا داده سخن رفته و چنین آمده است که: این سلطان توانسته است با رشادت تمام اوضاع را آرام و یاغیان را سرکوب نماید. محمد از توران (گنجه، ارّان، تبریز) که محل حکمروایی او بوده است سپاه به ایران می کشد و پیش از آنکه به اصفهان برود، مناطق دیگر را قرین آرامش می سازد و سپس به کار اصفهان می پردازد و سرانجام پس از جنگ و ستیز سخت همگان را مطیع خود می کند:

زکار سپاهان اگر اندکی   ترا بازگویم ز سیصد یکی
چنان نامداران و کین گستران   چنان رزمجویان و گندآوردان

---

۹. غیاث الدین ابو شجاع محمد، سومین پسر جلال الدین ملکشاه پس از مرگ پدر یعنی در شوال ۴۸۵ هجری با برادر بزرگ خود برکیارق در جنگ و ستیز بود. سرانجام پس از مرگ برادر در صفر ۴۹۸ رسماً به سلطنت رسید و تا ذیحجهٔ سال ۵۱۱ سلطنت کرد. این پادشاه در سال ۵۰۰ هجری توانست احمد ابن عبدالملک عطاش را که از داعیان بزرگ اسماعیلی بود، و از سال ۴۸۸ هجری بر شاهدز یا قلعهٔ جلالی مستولی شده بود دستگیر و به قتل برساند و نیز در رجب سال ۵۰۱ هجری لشکر سیف الدوله صدقه را در محل نعمانیه شکست دهد. سیف الدوله در این نبرد کشته شد. راحت الصدور، ص ۱۵۲ و تاریخ مفصل ایران، ص ۳۴۶.

که دانی که هستند در اصفهان　　زگـاه سـرافـراز شاهنشهان
جهان کرده بـر خسروراد تنگ　　نه روی شتاب و نه جای درنگ
چو حلقه شده دشمنان گرد شاه　　بـه کـردار کـوهی میان سپاه
شب و روز جـز تـاختن کـار نه　　سپـاهش بجـز انـدکی یـار نه

آنگاه ماجرای جنگ و ستیز و رشادت سلطان محمد، داستان بهمن اسفندیار را به یاد سرایندهٔ کتاب می آورد و آرزو می کند این داستان را از گفتهٔ باستان به نام خداوند والاگهر (سلطان محمد) به شعر در آورد:

زکـردار ایـن نـامـور شهـریـار　　بـه یاد آمـدم بهمن اسفنـدیـار
که با او فرامرز رستم چه کرد　　چهـل سـال از وی بـرآورد گرد
دلـم آرزو کـرد ایـن داسـتـان　　بـه شعـر آرم از گفـتـهٔ باستان
بـه نـام خـداونـد والاگـهـر　　پـدر بـر پـدر خسـرو نـامـور
کـه ایران و تـوران سپاه ویست　　جهان روشن از تیغ و گـاه ویست
چـو آغاز این نـامـه آراستـم　　شب تیره از دادگـر خـواستـم
کـه طبعم نگـردد زگفتـار سست　　روان روشـنـی داردم تـن درست
مگر خدمت شه به جای آورم　　سـخـنـهـا همـه زیـر پـای آورم

و هنگامی که شاه از سپاهان بدان مرز (ظاهراً ری بوده) می آید و بر تخت، منشور شاهی خوانده می شود، وی داستان را تمام کرده بوده است؛ ولی به سبب ناتوانی و پیری نتوانسته است شخصاً آن را عرضه کند و توسط جگر گوشه‌ای آن را به درگاه خسرو می فرستد و از امیر مودود[10] لشکر فروز درخواست می کند که به این داستان بنگرد، و سپس نزد خسرو ببرد، و از حسین علی سرافراز طوس و نیکخواه مردم که ظاهراً از معتمدان بوده است. انتظار دارد به درگاه شاه پایمردی کند و از پروردگار می خواهد درخت امید او را بارور سازد.
از نوشته‌های تاریخی[11] و آنچه در بالا گذشت چنین نتیجه می شود که ایرانشاه بن ابی الخیر سرودن بهمن نامه را در فرجامین سالهای سدهٔ پنجم هجری آغاز کرده و در نخستین سالهای سدهٔ ششم به پایان برده است و این در موقعیتی بوده که دوران جوانی را پشت سر گذاشته و

---

۱۰ . امیر مودود پسر التونتکین از سرداران سلطان محمد بوده است. تاریخ کامل ج ۹، ص ۱۷۶ .
۱۱ . ← تاریخ کامل ابن اثیر، ج ۹ ص ۱۵۸؛ مجمل التواریخ و القصص، ص ۴۱۰، تاریخ مفصل ایران، ص ۳۴۶.

موهای سیاه را سپید کرده بوده است.

ناگفته نماند که در میان دانشمندان این عصر، نام شهمردان بن ابی الخیر رازی منجم و ریاضیدان معروف، صاحب کتابهای البدایع و روضه المنجمین و نزهت نامهٔ علائی، و ارتباطی که می تواند با ایرانشاه بن ابی الخیر داشته باشد شایان توجه است.

شهمردان بن ابی الخیر رازی در مقدمهٔ نزهت نامهٔ علائی[12] در سبب گردآوری کتاب می گوید: «پس از فراهم آمدن کتاب البدایع که به تازی بود درصدد برآمدم کتابی به پارسی دری فراهم کنم. آنچنانکه همگان آن را دریابند.» وی پس از فراغ از زیادت و نقصان کردن و به کار بردن سخنهای متداول در آن، فصلی را به داستانهای ایران باستان اختصاص می دهد و برای زینت و بزرگداشت. کتاب را به نام علاءالدوله خاصبك ابوکالیجار[13] گرشاسف حسام امیرالمؤمنین، نزهت نامهٔ علائی نامگذاری می کند. نام ایرانی ایرانشاه و شهمردان، و یکی بودن نام پدر آنان، و علاقه و دلبستگی هردو به گسترش زبان فارسی، و زنده کردن داستانهای ایران باستان ـ که بیگمان مأخذ آنها را در اختیار داشته‌اند ـ و نیز همزمان بودن آنان، قرائنی هستند که می توان این دو شخصیت علمی و ادبی همعصر را که در خاندان علم و ادب پرورش یافته‌اند، برادر دانست، و باین ترتیب در صورت پذیرفتن چنین نظری، ایرانشاه ابی الخیر، رازی و زادگاهش شهر ری می باشد.

در دو نسخهٔ خطی بهمن نامه، نام محمودبن ملکشاه در عنوان و ابیاتی در ستایش او آمده، و این امر سبب شده که دانشمندان نظر دهند بهمن نامه به او تقدیم شده است؛ ولی این مطلب با توجه به آنچه در تاریخها دربارهٔ محمودبن ملکشاه آمده سازگار نیست.[14] چارلز

---

۱۲. ← مجتبی مینوی «داستانهای حماسی ایران در مأخذی غیر از شاهنامه»، مجلهٔ سیمرغ، ش ۲، ص ۹ و نیز مقالهٔ ابوحاتم اسفرازی از البرت ناپلئون کمپانیونی، مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات تهران، ش ۱ و ۲، سال پنجم ۱۸۲.

۱۳. ابوکالیجار علاءالدوله گرشاسب خاصبك ملقب به حسام امیرالمؤمنین پسر ابومنصور علی بن فرامرز بن علاءالدوله محمدبن دشمن زیار پنجمین پادشاه سلسله کاکویه اصفهان و همدان از حکمرانان سلاجقه بوده است (۴۸۸ ـ ۵۱۳) وی در سال ۵۱۳ هجری به فرمان سلطان محمود بن محمد بن ملکشاه در قلعهٔ فرزین محبوس شد. ← مجمل التواریخ و القصص ۴۱۲ و چهار مقاله ۲۲۴ و تاریخ ادبیات در ایران ۲/۹۰۹.

۱۴. پس از مرگ ملکشاه (۴۸۵ هجری) زن او ترکان خاتون با همکاری تاج الملك برای به سلطنت رسیدن پسر چهار سالهٔ خود محمود، تلاش بسیار نمود و جنگ و ستیزهایی میان سپاهیان او و برکیارق پسر بزرگ ملکشاه درگرفت ولی در سال ۴۸۷ هجری که برکیارق از عم خود تتش در کردستان شکست یافته بود در اصفهان به دست امرای محمود زندانی شد در این اثنا محمود به مرض آبله درگذشت و امرای برکیارق او را از زندان نجات دادند. ← راحة الصدور، ص ۱۳۹، تاریخ کامل، ج ۹، ص ۹۶، تاریخ مفصل ایران، ص ۳۴۱.

ریو[۱۵] ضمن شرحی که دربارهٔ یکی از این نسخه‌ها داده است این امر را در اثر آمیختگی نام محمود غزنوی حامی فردوسی و محمود پسر ملکشاه یاد کرده است.[۱۶]

ژول مول، نام محمد را با محمود اشتباه کرده و چنین آورده است: «این منظومه (بهمن نامه) به محمود سلجوقی پسر ملکشاه اهدا شده است، گویا سراینده که برای من گمنام است، در جنگ دراز محمود با برادرش هواخواه این سلطان بوده است و خبر می‌دهد همین که محمود بر تخت نشسته، اثر خود را برای وی فرستاده است. در این قسمت او به دوره‌ای اشاره کرده که ظاهراً باید سال ۴۹۸ هجری باشد. سالی که محمود توانست پس از سالیان دراز و کشمکشهای بسیار میراث پدر را به دست بیاورد و تاج شاهی را به سر خود نهد، بنابراین بهمن نامه در حدود پایان قرن پنجم هجری به نظم در آمده است.»[۱۷]

استاد دکتر ذبیح الله صفا، با توجه به نسخه‌های متعدد و اینکه کتاب یکبار به محمود و یکبار به محمد پسران ملکشاه تقدیم شده است نظر داده‌اند: «از ظواهر چنین بر می‌آید که حکیم ایرانشاه مانند حکیم ابوالقاسم فردوسی چند بار در منظومهٔ خود تجدیدنظر کرده و یکبار دیگر آن را به محمدبن ملکشاه تقدیم کرده و حوادثی راجع به اوایل قرن ششم برآن افزوده است...»[۱۸] در اینجا دو موضوع مطرح می‌شود، یکی تجدیدنظر در کتاب و دیگری نام محمود، در بررسی نسخه‌های موجود بهمن نامه اختلافاتی از نظر واژه‌ها و گاه مصرعها و ابیات به چشم می‌خورد و این امر همانطور که استاد دکتر صفا نظر داده‌اند نشاندهندهٔ تجدید نظرهایی است که یا از طرف مصنف کتاب یا کسان او، و یا از طرف رونویس کنندگان و نسخه‌برداران در این کتاب صورت گرفته است. اما دربارهٔ نام محمود، این نکته شایان توجه است که غیر از محمود پسر ملکشاه، پسر سلطان محمد نیز محمود نام داشته و ابیاتی که در بعضی از نسخه‌ها در ستایش او آمده با وضع محمود[۱۹] بن محمد بن ملکشاه سازگارتر است تا محمود بن ملکشاه، خاصه آنکه تغییر واژه‌ها و ابیات، در تجدیدنظر به سبك دورهٔ بعد نزدیکتر می‌نماید.

---

۱۵. Charles Rieu

۱۶. ← ضمیمهٔ فهرست ریو، ص ۱۳۱.

۱۷. ← دیباچه شاهنامهٔ ژول مول، ص ۵۴. (J. Mohl)

۱۸. حماسه‌سرایی در ایران چاپ چهارم، ص ۲۹۱.

۱۹. محمود پسر سلطان محمد هنگام مرگ پدر چهارده ساله بود و روز بعداز مرگ پدر به نام او خطبه خوانده شد. مستظهر خلیفه نیز نام محمود را به سلطنت در خطبه داخل کرد و او را به لقب مغیث الدین ملقب ساخت ولی سلطان سنجر برادر محمد که از سال ۴۹۰ هجری بر خراسان و ماوراءالنهر حکومت می‌کرد از اطاعت او سر باز زد

←

موضوع کتاب

موضوع بهمن نامه آنچنانکه گفته شد داستان زندگی بهمن پسر اسفندیار پادشاه کیانی و ستیزه‌جوییهای او با خاندان رستم زال است. بهمن که قهرمان این داستان است در نوشته‌های باستانی و تاریخی دارای شخصیتی خاص است.[20] در این آثار وی پایان دهندهٔ دوران پهلوانی و آغازگر دوران تاریخی است. کارهای او در بهمن نامه مربوط به دوران پهلوانی است. بهمن نامه دارای چهار بخش است که خلاصهٔ آن چنین است:

در بخش نخست داستان را دهقان موبدنژاد آغاز می کند و نظری گذرا از کیومرث تا کاووس می افکند آنگاه از نافرمانی کاووس نسبت به کیهان خدیو و آسمان پیمایی او و سپس از خون سیاووش و آمدن کیخسرو به ایران و واگذاری سلطنت به لهراسب و پادشاهی گشتاسب و کشته‌شدن اسفندیار به دست رستم و به پادشاهی رسیدن بهمن سخن گفته است و یادآور می شود که رستم به توصیهٔ اسفندیار به تربیت بهمن همت گماشته است. بهمن پس از رسیدن به پادشاهی، داد و عدل پیشه می کند، و روزگار را به شادی می گذراند. دستور او جاماسب، او را راهنمایی می کند که زنی از تخمهٔ بزرگان انتخاب کند. رستم گفتهٔ او را تأیید و دختر پادشاه صور کشمیر را پیشنهاد می کند. با اوصافی که از دختر برای بهمن گفته می شود، پیشنهاد را می پذیرد. آنگاه رستم را به خواستگاری می فرستد. ساز عروسی زده می شود. کتایون دختر پادشاه صور کشمیر به ایران می آید وی غلامی به نام لؤلؤ داشته که از کودکی به او بزرگ شده بوده است. آنها با هم پیمان بسته بودند که همیشه با هم باشند، بدین سبب با تمهیداتی کتایون او را به ایران می آورد و از بهمن می خواهد او را گرامی بدارد، بهمن تمام اختیارات ملک را به لؤلؤ می سپارد و از همهٔ سرداران می خواهد که از او اطاعت کنند. همگی این دستور را می پذیرند جز پشوتن و جاماسب که از دستور سرپیچی می کنند و به سیستان می روند. کتایون بهمن را به شکار

← و خود را به جای پدر سلطان نامید و پس از جنگی که میان این دو صورت گرفت و منجر به شکست محمود شد، سنجر به احترام برادر خود محمد، متعرض او نشد و حکومت ولایات غربی را به او واگذاشت. محمود مدت ۱۲ سال و ده ماه بر آن خطه حکمروایی کرد و در شوال ۵۲۵ هجری در همدان درگذشت. ← مجمل التواریخ، ص ۴۱۲؛ تاریخ کامل ابن اثیر، ج ۹، ص ۲۲۴، تاریخ مفصل ایران ص ۳۴۶.

۲۰. در نوشته‌های باستانی (اوستای موجود) نامی از بهمن دیده نمی شود. در زندو هومن یسن با لقب کی اردشیر یاد شده و در کتابهای تاریخ همچون تاریخ طبری، تاریخ بلعمی، التنبه والاشراف، سنی ملوک الارض، تاریخ سیستان، فارسنامهٔ ابن البلخی، شاهنامهٔ ثعالبی، شاهنامهٔ فردوسی و دیگر نوشته‌های تاریخی هریک به نحوی از بهمن سخنانی یاد کرده‌اند.

می فرستد و نهانی با لؤلؤ نقشه‌ای طرح می کنند که بهمن را از میان بردارند ولی نقشهٔ آنان بی نتیجه می ماند و بهمن از توطئه رهایی می یابد و به مصر رفته و مدتی به پنهانی به سر می برد. در مصر برای او اتفاقاتی می افتد و با دختر شاه مصر مبارزه‌ها می کند. لؤلؤ از پادشاه مصر می خواهد که بهمن را نزد او بفرستد. دختر پادشاه مصر که رشادتهای بهمن را دیده بود شیفتهٔ او می شود و با او ازدواج می کند. بهمن با یاری پادشاه مصر لشکری فراهم می کند و برای بازپس گرفتن تاج و تخت به جنگ لؤلؤ می رود و پس از جنگ تن بتن که میان آنان صورت می گیرد لؤلؤ شکست می خورد. آنگاه بهمن دستور می دهد کتایون را بر دو اسب وحشی بسته در بیابان رها کنند و لؤلؤ را به بند می اندازد. سرانجام در اثر پایمردی سرداران، لؤلؤ مورد عفو قرار می گیرد و او را از ایران بیرون می کنند. در این هنگام پشوتن و جاماسب از سیستان بازگشته، خبر کشته شدن رستم را که توسط برادرش شغاد صورت گرفته بود به بهمن می دهند. بهمن پس از یك هفته سوگواری، آمادهٔ انتقام گرفتن خون پدر از فرامرز پسر رستم و خاندان زال می شود. دومین بخش، با آراستن سپاه برای ستیزه با فرامرز و زال آغاز می شود: گردان و پهلوانان هریك با درفشی خاص گرد می آیند. و آرایش جنگی ترتیب داده می شود. خود بهمن در ساقهٔ لشکر قرار گرفته، راه سیستان را پیش می گیرند. خبر لشکرکشی بهمن به فرامرز می رسد، ابتدا زال نامه‌ای با پوزشخواهی و هدایای زیاد نزد بهمن می فرستد ولی بهمن نمی پذیرد. زال شخصاً نزد بهمن رفته و تقاضا را تکرار می کند. بهمن با خواری او را از پیش خود می راند. ناگزیر جنگی سخت بین سپاهیان درگیر می شود و تعداد زیادی کشته به جا می گذارد. بهمن شکست یافته به بلخ باز می گردد. جاماسب فرزانه در حساب نگریسته به او می گوید: در سه نبرد شکست با توست و در چهارمین پیروزخواهی شد. بهمن، دستور گردآوری سپاه را می دهد و خود را برای رزم دوم آماده می سازد و در رزم دوم نیز بهمن شکست می یابد. چند سالی می گذرد بهمن رزم سوم را تدارك می بیند. در این جنگ دست تقدیر بر علیه سپاه ایران بوده بادی شدید با سنگ و خاك به طرف آن می وزد و سپاه تار ومار و فراری می گردد. رزم چهارم با گذشت چندین سال آغاز می شود و جاماسب فرزانه به بهمن مژده می دهد که در این رزم پیروزی با او خواهد بود. جنگ سختی میان دو سپاه در می گیرد. بلا و مصائب بسیار بر زال و فرامرز و اهالی سیستان وارد می شود. تقدیر و سرنوشت این بار، باد پر سنگ و خاك را به طرف سپاه سیستان می وزاند و در نتیجه بسیاری از پهلوانان کشته و فرامرز دستگیر و بدار آویخته می شود و زال گرفتار در قفس آهنین بر پشت ژنده پیل زندانی و سیستان با خاك یکسان و گنجهای زال غارت می شود و سایر افراد خانواده به کشمیر فرار می کنند. در بخش سوم از

ماجرای فرار دختران رستم و کسان او به کشمیر و تعقیب آنان به وسیلهٔ بهمن و نیز بازدید بهمن از دخمهٔ پهلوانان و تجدید بنای سیستان سخن رفته است: بانو گشسب و زربانو، دختران رستم و دو تن از کسان آنان به نامهای تخاره و مرزبان، پس از آن جنگ به طرف کشمیر می روند و از شاه صور امان می خواهند شاه صور به سبب کینه‌ای که از بهمن داشته، از آنان با گرمی استقبال می کند. بهمن پس از آن پیروزی چندی به‌عیش می‌گذراند و سپس به دنبال دختران رستم به طرف کشمیر می رود و به وسیلهٔ نامه‌ای از پادشاه صور می خواهد که دختران رستم را نزد او بفرستد ولی پادشاه صور نمی پذیرد. در نتیجه جنگ سختی میان آنان در می گیرد. در این جنگ تخاره و مرزبان اسیر و در کنار زال زندانی می شوند. پادشاه صور در اثر خدعهٔ وزیرش در حالت بیهوشی نزد بهمن فرستاده می شود. بهمن با شگفتی بسیار خیانت وزیر را سزا داده و او را به دژخیم می سپارد و حکومت کشمیر را دوباره به پادشاه صور باز می گرداند. دختران رستم به طرف باهله عزیمت می کنند و از پادشاه تیبال امان می خواهند. وی نیز با گرمی از آنان پذیرایی می کند بهمن از پادشاه تیبال دختران رستم را می خواهد. میان پادشاه تیبال برای تسلیم نمودن دختران قرار و مدارها گذاشته می شود. پشوتن که سپهسالار لشکر بوده داوطلب گرفتن دختران می شود و دختران که از خدعهٔ شاه تیبال آگاه شده بودند با لباس رزم به مجلس مهمانی می روند و پشوتن و عده‌ای از پهلوانان را می کشند و به طرف قنوج عزیمت می کنند. بهمن به انتقام خون پشوتن، شاه تیبال را می کشد و شهر آنان را غارت می کند. پادشاه قنوج نیز دختران را با گرمی می پذیرد. بهمن نامه‌ای به او نوشته و دختران را می خواهد. پادشاه قنوج موضوع را با دختران در میان می گذارد و وسیلهٔ فرار آنان را فراهم و بهمن را هم از این ماجرا آگاه می سازد. بهمن چند تن از گردان را مأمور گرفتاری دختران می کند بین آنان نبرد سختی در می گیرد و کشته بسیار به جا می ماند. در این نبرد در اثر زخمی که دختران بر می دارند دستگیر و در کنار زال زندانی می شوند. پادشاه قنوج، بهمن را به کاخ خود دعوت می کند. وی چندی را به عیش و شادی می گذراند. پس از آن قصد دخمهٔ پهلوانان می کند. پادشاه قنوج مشکلات رفتن بدانجا را بازگو می کند؛ ولی بهمن نمی پذیرد و به طرف دخمه حرکت می کند. در راه به یک کشتی برخورد می کند که پهلوانی به نام بُرزین آذر پسر فرامرز در آن بوده. وی برای یاری پدرش قصد عزیمت به ایران را داشته است. با خدعه و نیرنگ او دستگیر و زندانی می شود. در راه دخمه شگفتیهای بسیار دیده می شود و سرانجام بهمن نزدیک دخمه می رسد. در اینجا، بهمن، فریدون، کیخسرو و سیاوش را در خواب می بیند که به طرف بهشت می روند. از آنها می خواهد اجازه دهند او نیز با آنها باشد ولی

آنان به سبب آنکه قصد ویران کردن دخمهٔ پهلوانها را داشته وی را سرزنش می کنند و اجازه نمی دهند با آنها به بهشت برود. پس از بیداری، جاماسب از موضوع خواب آگاه می شود و وی را از ویران کردن دخمه بر حذر می دارد. بهمن سوگند یاد می کند که چنین کاری را نخواهد کرد و به دیدار دخمه می رود. پس از بازدید دخمهٔ پهلوانان و دریافت دستوراتی که در کنار جسد آنان نهاده شده بود، از دخمه خارج می شود و سپس به طرف سیستان می رود و با به دست آوردن گنجها، دستور تجدید بنای شهر سیستان را می دهد و زال و دیگر کسان او را، جز بُرزین آذر،آزاد و شهر جدید را به آنان واگذار می کند.

در بخش چهارم بیشتر از بُرزین آذر و ستیزهٔ او با بهمن که سرانجام به صلح و آشتی انجامیده می شود سخن رفته است: زال و دختران رستم و کسان دیگر او در سیستان زندگی تازه را شروع می کنند و از بهمن دعوت می نمایند چندی مهمان آنان باشد. بهمن به مهمانی می رود در یك مجلس نشاط از او می خواهند که بُرزین آذر را ببخشد ولی بهمن نمی پذیرد و دستور می دهد او را به ماهان دژ منتقل کنند. بُرزین آذر را با بندهای گران روانهٔ ماهان دژ می کنند. در بین راه در ساری حادثه‌ای سبب آزادی وی می شود. ماجرا چنین بوده است: در ساری مرد درویشی دختری زیباروی داشته. او از مرد بازرگانی مبلغی قرض می گیرد و چون نمی تواند قرض خود را بپردازد، بازرگان قصد تصاحب دختر را می کند. مرد درویش ناگزیر تن می دهد. در آن شهر پهلوانی به‌نام رستم تور بوده. دختر ماجرای بازرگان و قصد او را به وی می گوید. رستم تور در خارج شهر کمین می کند، بازرگان را می کشد و دختر را نزد پدرش می فرستد. در اثر این کار، رستم تور از ترس حاکم شهر در جنگلها و کوهها بسر می برده است. هنگامی که بُرزین آذر را فرستادگان بهمن به طرف ماهان دژ می برند، رستم تور از جریان آگاه شده و او را از بندها می سازد. سپس با او پیمان می بندد و با گردآوری مال لشکری را به دور خود جمع می کنند و لشکر بهمن را تار و مار و پراکنده می سازند. خبر به بهمن می رسد. جاماسب فرزانه، او را راهنمایی می کند که از زال بخواهد وساطت نماید ولی بُرزین آذر نمی پذیرد. سپس به توصیهٔ فرزانهٔ بهمن بانوگشسب را به دربار می طلبد و با او پیمان می بندد که یا برزین آذر را وادار به آشتی کند و یا با او به جنگ بپردازد. بانوگشسب با یکی از پهلوانان و سپاهی به نزد بُرزین آذر می رود. بانوگشسب و بُرزین آذر قرار و مدارها می گذرانند. حیله‌ها به کار می برند و سرانجام لشکر بهمن تار و مار و بانوگشسب به بُرزین آذر می پیوندد. بهمن از این پیشامد سخت ناراحت می شود. و خود لشکری فراهم کرده به مقابلهٔ بُرزین آذر می شتابد. در این جنگ نیز شکست نصیبش می شود و به تیسفون فرار می کند. بُرزین آذر پس از این نبرد به عیش و

نوش پرداخته و به شکار می رود. در شکارگاه حوادث تازه‌ای پیش می آید و دختر برادر حاکم پارس را به زنی می گیرد و سپس حاکم پارس لشکری برای مقابله با بهمن همراه او می کند. از آن سو پادشاه تیسفون از بهمن پذیرایی می کند و چون او را مشوش می بیند از دیوان و جادوان یاری می طلبد و سپاهی گرد کرده به مقابله با آذر بُرزین می شود. در این نبرد سر کردهٔ دیوان شکست می یابد و به جادویی ناپدید می شود و لشکریان او تار و مار می شوند. بهمن در صحرا گرفتار بُرزین آذر و رستم تور می شود ولی خاقان چین او را نجات می دهد، پس از این جنگ، جاماسب وزیر، بهمن را به دژ ساری می فرستد و از برزین آذر تقاضای صلح می کند و اتفاقاتی رخ می دهد. سرانجام صلح و آشتی برقرار می گردد و بُرزین آذر سپهسالار لشکر بهمن می شود و جنگهای چندین ساله پایان می یابد و مجالس عیش و سرور بر پا می شود. پهلوانان هریك حکمرانی خطه‌ای را می خواهند بهمن به هریك سرزمینی را می بخشد. مدتی می گذرد. بهمن خوابی هولناك می بیند. جاماسب فرزانه تعبیر خواب را نزدیك بودن مرگ او بیان می دارد و از او می خواهد که هما را جانشین خود سازد. جاماسب پس از مدت کوتاهی می میرد. بهمن، بُرزین آذر و سپس سایر پهلوانان را فرا می خواند و هما را جانشین خود می سازد. همهٔ سران و پهلوانان با او پیمان می بندند. بهمن با بُرزین آذر و رستم تور به شکار می رود. نزدیك دیر کجین عده‌ای از کشاورزان از شاه می خواهند که اژدهایی را که همه ساله هستی آنان را به باد می داده نابود کند. پس از گفتگوها که بین بهمن و بُرزین آذر و رستم تور در می گیرد بهمن به مقابلهٔ اژدها می شتابد. اژدها او را می بلعد و هرچه از بُرزین آذر تقاضای یاری می کند به او ترتیب اثر نمی دهد. مدتی به سوگ می نشینند، سپس هما به تخت شاهی می نشیند و داد و عدل پیشه می سازد. داستان در اینجا پایان می یابد.

اهمیت و ارزش و خصوصیات بهمن نامه

داستان زندگی بهمن پادشاه کیانی، که از نوشته‌های کهن به شعر فارسی سروده شده است. صورت و خصوصیات یك حماسهٔ ملی را در بردارد. اهمیت این منظومه بیشتر از نظر زبان فارسی و زنده نگاه داشتن یکی از داستانهای ایران باستان است که مأخذ آن غیر از مأخذ شاهنامهٔ فردوسی و نوشته‌های تاریخی است. تأثیر جنبشی که از دو قرن پیش از سرودن این منظومه، برای فارسی گفتن و فارسی نوشتن، میان نویسندگان و گویندگان ایرانی پدید آمده بود، در این منظومه به خوبی آشکار است به طوری که در متجاوز از ده هزار بیت که مجموعهٔ این داستان را تشکیل می دهد بیش از حدود سیصد واژهٔ غیر فارسی.

آنهم واژه‌های بسیار ساده، به کار نرفته است و این خود بیگمان بهترین گواه است که گویندهٔ این داستان، با آنکه فردی مسلمان و پایبند اعتقادات اسلامی بوده است، به ملیت و زبان خود دلبستگی فراوان داشته و توانسته است با زنده کردن یکی از داستانهای کهن و به کارگرفتن واژه‌های فارسی در قالب زبانی شیرین و پرورده یادبودی از خود به جا بگذارد و گفتهٔ ژول مول را که «زبان نگهدار یادبودهاست و به ملتها روح ملی و میهنی می بخشند.» تحقق بخشد. استاد دکتر ذبیح الله صفا، حماسه را تجلیگاه تمدن یا قسمتی از تمدن یك ملت، در لحظه‌ای که به وجود می آید و یا در حال وجود یافتن است توصیف می کنند. این توصیف در شاهنامه اثر گرانقدر فردوسی سخنور نامی طوس، که نمودار برجسته‌ترین حماسه‌های ملی و از شاهکارهای بزرگ زبان و ادب فارسی شناخته شده بخوبی نمایان است و تأثیر آن نیز در آثار حماسه‌سرایانی که از او پیروی نموده‌اند دیده می شود. خصوصیات یك اثر حماسی، شامل وصف پهلوانیها، جنگها و ستیزه‌ها، کارهای خارق العاده و بالاخره آنچه ارتباط با تمدن و ملیت قومی دارد، در حماسه‌های ملی مشهود است، و ایرانشاه ابی الخیر در داستان بهمن، این خصوصیات را به کار گرفته و اثر وی از بسیار جهات در خور توجه و شایان نگرش و بررسی است.

پایه‌ریزی داستان

در بهمن نامه کار برجستهٔ بهمن استواری در انتقامجویی است و بر این اساس داستان پایه‌ریزی شده است تربیت بهمن را به توصیهٔ اسفندیار، رستم به عهده می گیرد رعایت حقگزاری که از روشهای اخلاقی ایرانیان و از خصایص قومی آنان بوده است، بهمن را ناگزیر می سازد که در ظاهر کشندهٔ پدر را که مربی خود او بوده گرامی بدارد و مانع از ابراز آتش انتقامی که در درون او زبانه می کشیده بشود، تا آنجا که پس از شنیدن خبر مرگ رستم، یك هفته به سوگ می نشیند و پس از آن انتقامجویی از فرامرز پسر رستم و خاندان زال را تدارك می بیند، و سپس تا پایان عمر در جنگ و ستیز به سر می برد. نمونهٔ این انتقامجویی را در گفتار بهمن به فرستادهٔ زال، که با گنج و مال به پوزشخواهی نزد او رفته است، می توان دید:

برافروخت رخسار بهمن ز خشم — برو کرد پُر چین و پُر خون دو چشم
بتندی چنین گفت با رهنمای — که دانم که داری در آن خانه پای
همی گوییم خون اسفندیار — برون کن ز دل یاد هرگز میار

پس از من چه گویند گردنکشان	چو یابند ازین داستانها نشان
که فرزند خون پدر خوار داشت	دژم بستد و خون به خونی گذاشت
چه گویمش آنگه به روز شمار	هم از شاه شرم و هم از کردگار
دلم خوش نگردد به مال و به گنج	ورا باد گنج و مرا باد رنج

انتقامجویی دیگر پهلوانان

سایر پهلوانان نیز در انتقامجویی از بهمن کم نیستند. فرامرز تا انتقام خون پسر خود سام را از ماهیار کشنده او نمی‌گیرد آرامش خود را باز نمی‌یابد. و برزین آذر در انتقامجویی خون فرامرز چنین می گوید:

کدامین تو دیدی به گیتی پسر	به دشمن یله کرد خون پدر
بویژه پدر چون فرامرزگو	که چون او به گیتی نیامد زنو
به کین پدر گر نکوشد پسر	ز مادر بود بیگمان بدگهر

آرایش جنگی

صحنه‌های نبرد و آرایش جنگی در بهمن نامه جالب و وصفهایی که ایرانشاه از میدانهای جنگ و رزم آزماییها می کند با شور و هیجان همراه است. پهلوانها که هریك بزرگ و سر کردهٔ یك دسته از سپاهیان و از سرزمینی خاص هستند، با درفشهای مشخصی در جایگاه قرار می گیرند و با سلاحهای جانگزا آماده پیکار می شوند. نمونه‌ای از این آرایش جنگی در رزم چهارم بهمن با فرامرز چنین است:

سرِ ماه برخاست آوازِ نای	نخستین پشوتن روان شد زجای
درفش از پسِ پشت و پنجه هزار	گزیده سواران خنجرگزار
پس از وی جهاندیده سقلاب روم	بشد با دلیران آن مرز و بوم
پس از وی سپهدار خاقان چین	بشد با سواران توران زمین
چو الماس زنگ و چو فرشادهنگ	برفتند با لشکری تیز چنگ
وزان پس بهان‌روز با لشکری	که مازندران داشتی کشوری
پس از وی برون شد سیه مرد گیل	که موقان ورا بود تا اردبیل
پس از وی چو کوه سیه کوهیار	روان گشت با لشکری بیشمار
پس آنگاه خورشید مینو به راه	بیاراست با لشکری کینه خواه
سپاهی به کردار دریای موج	همی شد بدینسان روان فوج فوج

پس آنگه روان گشت بر ساقه شاه / ز گرد سپاهش سیه گشت ماه
دلیران و گردنکشان صد هزار / گرازان و تازان پس شهریار
همان کاویانی درفش از برش / که گوهر بدی سر بسر پیکرش

چگونگی نبرد

در میدانهای جنگ سپاهیان به جان هم می افتند، از آواز اسبان زمین به لرزه در می آید، و از بانگ ستوران و کرّنای چرخ از پای در می افتد. از خروش لشکر، سروش از آسمانها می گریزد، و از تك اسبان و غریو سواران، مارماهی از آب سر برون می کند. بسیاری از گردان خسته و مجروح، و از خون دلیران زمین لعلگون می شود، و از کران تا کران زمین را خون فرا می گیرد. چه بسا تن که بی دست و پا می شود به هر گوشه، از کشته پشته‌ها پدید می آید. نمونه‌ای از صحنهٔ نبرد در جنگ بهمن با فرامرز چنین است:

زبس دار و گیر اندر آن دشت کین / بلرزید از آواز اسبان زمین
جهانی زخاك سیه تیره گشت / وز آهن دو دیده همی خیره گشت
ز بانگ ستوران و از کرّنای / تو گفتی که چرخ اندر آمد ز پای
ز باران زوبین و باران تیر / بنالید مریخ و کیوان و تیر
به گردون یکی گرد پیوسته شد / بسا گُرد کز هردو سو خسته شد
ز خون دلیران و از خاك نعل / هوا شد بنفش و زمین گشت لعل
ز تابیدن تیغ شد تیره هور / بسا سر، که شد زیر پای ستور
ز زخم دلیران و جو شنوران / زمین خون گرفت از کران تا کران
برآمد ز لشکر از آنسان خروش / که بگریخت از آسمانها سروش
از آواز کوس و غریو سوار / سر از آب بر کرد ماهی و مار

نبرد تن بتن

جنگ تن بتن میان دلیران و پهلوانان رواج دارد. بهمن خود چندین بار بدین کار تن می دهد. و نخستین این ماجرا نبردی است که میان او و لؤلؤ غلام کتایون، که پادشاهی را از او گرفته بوده است رخ می دهد. بهمن که با یاری پادشاه مصر برای باز پس گرفتن تاج و تخت ایران با سپاهی به ایران آمده است به جنگ لؤلؤ می رود. سپاهیان دو طرف کشته بسیار می دهند، تا آنجا که دیگر پهلوانی قدرت ستیز ندارد، در اینجاست که بهمن خود

لباس رزم می‌پوشد و به میدان می‌رود.

وزان پس ببردند بر جایگاه   ز هم بازگشتند هردو سپاه
بدان بازگشتن سواران مرد   نماندند مردی به دشت نبرد
نیامد کس از هر دو لشکر برون   نجنبید کس را در اندام خون
چو بهمن چنان دید ساز نبرد   بیاورد و بر خویشتن راست کرد
بکوشید پس هفت پاره حریر   یکی خرد حلقه زره نامگیر
همان جوشن و خُود و عیبه به زر   بپوشید ببربیان و کمر
یکی رُمح جنبان گرفته به دست   کیانی کمر بر میانش ببست
همان ترگ زرین به سر بر نهاد   به آورد گه رفت برسان باد
غلامان و گردان بر آن دشت کین   بماندند و شد شهریار زمین

لؤلؤ ناگریز دست از جان می‌شوید و حریر سپید می‌پوشد:

بشُست از روانش دو دست امید   بپوشید تن از حریر سپید

وآنگاه جنگ را آغاز می‌کند. و بهمن:

همانگه به گرز گران دست کرد   سپه را برانگیخت و برخاست گرد
زگردن فرو هشت گرز گران   به دو دست چون پتك آهنگران
به زیر سپر کرد دستش ستون   زنیروی شد دیدگانش چو خون
شنیدند آواز زخمش سپاه   بشد زخم او زیر دستش دو تاه
همانگاه شاه از وی اندر گذشت   بر او حمله آورد بر پهن دشت
بزد گرز بر شهریار جهان   سرش کرد زیر سپر در نهان
همی حمله کرد این برآن آن بر این   دو سر پر ستیزه دودل پر زکین
نه در مرد زور و نه با اسب توش   ز تن دورتوش و زدل دور هوش
چو ده حمله شد در میان ردان   ز سستی شده هردوان ناتوان

وسرانجام لؤلؤ شکست خورده و به بند می‌افتد.

پیشگویی

پیشگویی در کارها را جاماسب وزیر که فرزانه خوانده می‌شده با حساب و شمار اعلام می‌داشته است:

وزان پس به دستور فرزانه گفت که این راز تا کی تو داری نهفت
سزد گر یکی بنگری در شمار که چون بود خواهد مرا روزگار
نگه کرد فرزانه و رنج دید همانا که رنج از پی گنج دید
به بهمن چنین گفت کای شهر یار اگر راست گویم زمن کین مدار
یکایک چنانست از اختر پدید کزین کین ترا رنج باید کشید
ازین بار هم بر تو آید شکن دلیری تو از چرخ یکسر فکن

آنگاه می‌پرسد بار دیگر مرا بر او دست هست، و فرزانه پاسخ می‌دهد سه بار شکن با تو است و بار چهارم جهان به کام تو خواهد بود.

فریب و نیرنگ

نیرنگ و فریب، تنبل و جادویی، در مبارزات میان بهمن و خاندان زال به کار گرفته می‌شده است و طرفین متناسب با پیشامدها، بدین کار دست می‌زده‌اند. در نبرد دوم بهمن با سپاه زال و فرامرز بهمن آگاه می‌شود که سیستان از سپاه تهی است، بدین سبب وی پشوتن سپهسالار را می‌خواهد و به او می‌گوید شبانه با ده هزار سوار به سیستان حمله کند و خود را به شهر برساند، جاسوسی این مطلب را به دستان می‌رساند و دستان چارهٔ کار را چنین می‌کند:

چو بشنید دستان چنان دید کار بَرِ خویشتن خواند او یک سوار
یکی ساخته کیسه از چرم خام بدو داد و گفت ای یَل نیکنام
مراین را به بَر تا به بالای شهر برآن ره پراکنده کن زین دو بهر
دگر بهره نزدیک شهر و حصار پراکنده کن تا شود استوار
خسك بود و گویند کان زال ساخت کس آن را از آن پیشتر کی شناخت
کز آهن چنان ساخته چار سوی وز و شاخها ساخته چون سُروی
زهر سو کجا اوفتد برزمین یکی شاخ بالاش باشد ازین
برفت و پراکند چون بندبند روان بازگشت او سوی هیرمند

و سرانجام سواری نزد بهمن رفته، بشارت می دهد که شهر گرفته شد، ولی پشوتن خسته و رنجور و خون چکان پیاده نزد بهمن می آید، بهمن سبب آن وضع را می پرسد و پشوتن چنین می گوید:

پشوتن چنین گفت در پیش شاه　　که ایدر برفتیم بر شاهراه
زنا گه مرا لنگ شد بارگی　　بماندند اسبان به یکبارگی
زبس تازیانه زدن بر زمین　　شدند آنهمه باد پایان درین
همه بارگی اندر آمد زپای　　بماندیم ترسان و خیره به جای
فرو آمدیم و پیاده شدیم　　وزان سوی صحرا فتاده شدیم
همه دشت ازین آهن پایدار　　پراکنده دیدیم ای شهریار
چو شاه جهان آن خَسك را بدید　　بنالید و باد از جگر برکشید
همی گفت کاین زال زر ساختست　　ز بهر چنین روز پرداختست
چگونه کند رزم با آن کسی　　کزین جادویها بداند بسی
به فرزانه گفت این شگفتی نگر　　که این پیر جادو نمود از هنر

استمداد از دیوان جادو

بهمن پیرو یزدان است و در بهمن نامه به کرات سوگند به اوستا و زند می خورد و از یزدان و سروش سخنها می گوید؛ ولی هنگامی که در تنگنا قرار می گیرد، برای نابودی دشمن از دیوان جادوگر یاری و استمداد می جوید. در این باره نیز توفیقی نصیبش نمی شود. نمونهٔ این استمداد در نبرد با بُرزین آذر پسر فرامرز است که پس از فرار بهمن به طرف تیسفون، مرزدار آنجا از قدرت و نیروی سر کردهٔ دیوان که نوش آذر نامیده میشده است سخن می دارد. بهمن از او می خواهد که او را به یاری بطلبد تا بُرزین آذر را از میان بردارد. ترتیب کار داده می شود و نوش آذر جادو به بهمن وعده می دهد که با جادوگری دشمن و سپاهش را نابود خواهد کرد. در میدان جنگ، رستم تور با نوش آذر جادو برابر هم قرار می گیرند و:

بترسید رستم از آن دیو سخت　　همی گفت کاین بدرگ شوربخت
زمانه به من بر سر آرد کنون　　روان من از تن برآرد کنون
اگر من به مردی نکوشم زکین　　بریزد زمن جوی خون بر زمین
در آورد نیرو تنِ پُرهنر　　میان دو پایش برون کرد سر

گرفت او تن دیو بربال خویش — پس اندر هوا بردش آن پاک کیش
برآوردش از کین و زد برزمین — نشست از برش همچو شیرعرین
همانگه که او دشنه را برکشید — خروشید و گشت از جهان ناپدید

تطمیع حریفان

در میدانهای جنگ، بهمن هرگاه در تنگنا قرار می گیرد با فرستادن هدایایی برای گردان سپاه مخالف از آنان می خواهد که به او بپیوندند. این کار را یکبار با گردان سپاه لؤلؤ یکبار با گردان سپاه فرامرز و یکبار با رستم تور پهلوان و یار سپاه بُرزین آذر می نماید. در دوبار اول توفیق می یابد. گردان سپاه لؤلؤ که روزگاری از گردان خود او بوده‌اند نسبت به او ابراز ندامت می کنند ولی فرامرز ناگزیر می شود با دوازده تن از گردان خود که خیانت ورزیدند ستیز کند و هشت تن از آنان را هلاك سازد. رستم تور یار وفادار بُرزین آذر از کار بهمن خشمگین می شود و چنین می گوید:

چو رستم چنان دید نبشت راست — که از شه فرستاده بر ما چراست
مگر جای دیگر فرستاد شاه — سوی ما شتابید و گم کرد راه
بیارش کنون تا بدارم خبر — در آوردش آن بندهٔ نامور
چو ره یافت مرد پسندیده کیش — همان هدیه و نامه بنهاد پیش
سپهبد بدو گفت کای مرد خام — به پیش که داری تو از شه پیام
چنین داد پاسخ که من پیش تور — که پیداست نامش ز نزدیك و دور
ترا شاه ایران بخواند همی — روان پیش تو برفشاند همی
به نزدیك تو کار شه بانواست — مر این هدیه‌ها پای رنج تر است
سپهبد به دشنام بگشاد لب — به نزدیك بُرزین شد آن تیره شب
فرستاده و نامه و هدیه زود — بَرِ پهلوان برد از انسان که بود

آنگاه:

به بهمن یکی پاسخ نامه کرد — سر نامه گفت ای فریبنده مرد
پسندیده نبود به هنگام جنگ — گرفته کنون پیشه دستان و رنگ
منش پست بادی تو از سروران — نگیری خود از زشت نامی کران
بهانه نماندست رزم آزمای — ببینیم تا خود چه خواهد خدای

تشویق پهلوانان

بهمن در جنگها هرگاه پهلوانی از سپاه دشمن را برتر می بیند که مبارزان ایرانی را به خاك و خون می افکند و رعب او در دل ایرانیان به جا می ماند، با بخشش دُرّ و گوهر دیگِ آز پهلوانان را به جوش می آورد. نمونهٔ این بخشش هنگامی است که سام پسر فرامرز چندتن از دلیران ایرانی را به خاك افکنده است و بهمن چنین می گوید:

میان سپه بهمن آواز داد — که ای نامداران فرخ نژاد
کدام است کامروز جنگ آورد — سرِسام جنگی به چنگ آورد
ببخشمش چندان دلارای گنج — که هرگز بدیده نیابدش رنج
به سر بر نهمش این گرامی کلاه — که ننهاده بر سر چنین هیچ شاه

و سرانجام ماهیار به میدان رفته و سام را می کشد فرامرز در زاری فرزند چنین می گوید:

فرامرز فرزند را کشته دید — تنش را به خون اندر آغشته دید
تنش لرزهٔ بیهشی برگرفت — به زاری غریویدن اندر گرفت
همی گفت زارای نبرده پسر — روان دل و دیدگان پدر
به بزم اندرون سروبا پرنیان — به رزم اندرون ژنده پیل ژیان
ز بهر که کوشم من اکنون به جنگ — ز بهر که خواهم به گیتی درنگ
مرا کاش پیش از تو بودی زمان — مگر جان رهانیدمی زین غمان

وداع فرامرز با خویشان

فرامرز در نبرد چهارم که وضع را پریشان و بد می بیند از خواهران و کسان خود می خواهد:

شمارا همان به که اکنون شوید — سر خویش گیرید و بیرون شوید
به دشمن مرا باز دارید دست — نخواهم من از دست آن دیو رَست
چو رفتید از ایدر شما هر چهار — من و گرز و فرزند اسفندیار

و هنگام جدایی، بانوگشسب چنین می گوید:

فرامرز را گفت بانوگشسب — که هرگز نبیند مرا پشت اسب
تو با دشمن اندر نبرد و ستیز — چگونه توان کرد از ایدر گریز

جهانم به مهر تو پاید همی   روانم به مهر تو باید همی
ترا گر یك آسیب بر تن رسید   روا دارم آن بد که بر من رسید
به جان ار هزاران نهیب آیدم   دل از روی تو نا شکیب آیدم
بمان تا به پیش تو کشته شویم   ز خاکیم و با گل سرشته شویم

و فرامرز چنین پاسخ می‌دهد:

فرامرز سوگندشان داد باز   به روز سپید و شب تیره باز
به آذر گشسب و به اُستاوزند   به جان و سر پهلوان بلند
که آغاز رفتن کنید و بسیج   میارید پاسخ مرا بیش هیچ

فرجام فرامرز

فرامرز در آخرین نبرد دلیریها از خود نشان می‌دهد. بهمن به لشکر دستور حمله می‌دهد:

بفرمود تا حمله کردند شاه   چو پیل روان و چو کوه سیاه
برآمد چکاچاك تیغ و تبر   یکی بیشه شد سرکشان را سپر

آنگاه:

فرامرز یل گرز را برکشید   به هر زخم می‌شد یکی ناپدید
دو چندان بکشت از دلیران شاه   بدین رزمگاه اندرون رزمخواه
چنین تا سوارانش کشته شدند   همه در گل و خون سرشته شدند
نبودش کسی جز غلامان خویش   شد از بخت نومید و از جان خویش

اسب فرامرز در اثر زخم پیکانی کشته می‌شود و ناگزیر پیاده به جنگ می‌پردازد؛

ز خون کرد چون چادر سرخ دشت   چنان شد که پیرامنش کس نگشت
دل بهمن از کار او شد به جوش   برآورد با لشکر خود خروش
یکی مرد و چندین هزاران سوار   ندارید شرم از من و روزگار
سپاه از نکوهش بر آشوفتند   به یك ره بر آن چندتن کوفتند
در ایشان فتادند مردان مرد   چو در لاله‌زار اوفتد باد سرد

بیانداخت یك ره کمان را ز دست / سپر پیش بنهاد و بر سر نشست
چو حلقه شدش بر سر او سپاه / همی کرد هرکس بدو در نگاه
نه کس پیش رویش توانست گشت / نه نزدیك او نامداری گذشت
چو بهمن چنان دید و فرزانه مرد / ابا سرکشان پیش آهنگ کرد
همه ایستادند بالای او / سپر بود و خاك سیه جای او
بزد تازیانه یکی بر سرش / وزان تنگدل شد همه لشکرش
سیه مرد را گفت دستش ببند / کزین نام یابی به گیتی بلند
بدو گفت شاها تو خواهی که من / شوم زشت نام اندرین انجمن
از آن پس کز و دیده‌ام مردمی / چه باید که او گردد ازمن غمی
نه مردم بود کو ندارد سپاس / خنك مرد نیکی و نیکی شناس

بهمن به هریك از گردان می گوید که دست او را ببندند همه سر باز می‌زنند سرانجام صد غلام دست او را می بندند و پالهنگ به گردنش می افکنند و آنگاه:

زد اندر گلستان کابل درخت / رسن کرد بر شاخ بن بند سخت
فرامرز را زنده بردار کرد / سر نامدارش نگونسار کرد
درخت صلیبی به کردار اوی / ز بهمن پدید آمد آزار اوی
چه یابی به گیتی یکی یادگار / نکویی به است از صلیبی ودار
به گیتی نماند همی نیك و بد / تو گر بد کنی هم به تو بد رسد

تقدیر و سرنوشت

تقدیر و سرنوشت در نبردها تأثیر داشته و سبب شکست و نابودی یکی از طرفین می شده است. در نبرد سوم بین بهمن و فرامرز باد شدیدی که با گرد و خاك همراه بوده و دبور نامیده می شده است موجب پراکندگی سپاه بهمن می شود و فرامرز و سام و دیگران بسیاری از سپاهیان بهمن را می کشند و آنها را فراری می دهند:

به روز چهارم گه نیمروز / یکی باد برخاست از نیمروز
بر ایرانیان کینهٔ باد بود / دل و دست و شمشیرشان گشت دود
همی برگرفت از زمین ریگ و خاك / سپه را دو دیده شده پر ز خاك
نهاده همه بر دو دیده دو دست / بدان گونه کز باده گردند مست

همه پشت بر باد کرد اسب و مرد رخ از باد پر گرد و دل پر زدرد
سپه چون چنان دید ببرید راه سوی باد کردند پشت آن سپاه
فرامرز و یارانش انـدر نشست به کشتن به یکباره بردند دست
دو روز و دو شب هم بدین سان شتافت ز گرد ستورش نشانی نیافت
سوم روز برگشت پیروز و شاد ز چرخ روان یافته کام و داد

خواب دیدن

خواب دیدن در بهمن نامه و تاثیر آن در پیش بینیها سهمی داشته است. در نبرد چهارم هنگامی که فرامرز به جنگ و ستیز می پردازد. زال خوابی هولناك می بیند و سراسیمه خود را به میدان جنگ رسانیده و به فرامرز می گوید:

فرامرز را گفت کای جان باب چرا رزم را ساز کردی شتاب
که امروز نه روز رزم است و جنگ که خوابی بدیدم دلم گشت تنگ
چنان دیدم ای پور فرخ به خواب کـه از لشکرت آتشی تیز تاب
ترا سخت بگرفت و در تو فروخت از اندام پاك تو لختی بسوخت
من از هـول آن آتش تیز تـاب بـدین سان برت آمدم پر شتاب
نخواهم که امـروز جنگ آوری ز بـهـر دل مـن درنـگ آوری
مگـر در گـذاریـم وارونـه فـال بـه آتش بسوزد تن بدسگال

ولی فرامرز نمی پذیرد و دل زال را خوش می کند و می گوید: خواب هولناك امید است. و نباید سر از بخش گردون تافت.

از خوابهای دیگری که می توان یاد کرد یکی خوابی است که بهمن زمانی که قصد به آتش کشیدن دخمهٔ پهلوانان را داشته می بیند و جاماسب فرزانه او را از ویران کردن دخمه برحذر می دارد.

و دیگر خواب هولناکی است که بهمن در پایان عمر می بیند و جاماسب فرزانه نزدیك بودن مرگ او را پیشگویی می کند و به او توصیه می کند که هما را به جانشینی خود برگزیند و وی چنین می کند.

خوارق عادات

خوارق عادت همچنان که از خصوصیات حماسه می‌باشد در بهمن نامه نیز دیده می‌شود. رستم تور سی و دو گز قد و گرز صدو شصت منی دارد، کالبدی مانند بُرزین آذر کس ندیده‌است. هنگامی که نوش آذر جادو از بهمن دربارهٔ خصوصیات بُرزین آذر و رستم تور پرسش می کند، وی در پاسخ می گوید:

ازین رستم تور و برزین یکی — بسزد گر بگویی مرا اندکی
همه شاه ایران بدو باز گفت — سخنهای تور سرافراز گفت
نه مردم نژادست گفت این جوان — دل شیر دارد تن پهلوان
چو سی و دو گز هست بالای او — صدو شصت من گرز همتای او
ز آتش نترسد که سوزد تنش — نه از جای سیلی توان بردنش
ز بُرزین چه پرسی که کوهی بلند — بود پیش زین کوهه اونژند
بدین کالبد آدمی کس ندید — نه از نامداران پیشین شنید
ندانم ستودن مر او را درست — بر تیغ او کوه البرز سست

رستم تور با خشت پنجاه منی سران و گردان سپاه دشمن را نابود می سازد و بندی که بر برزین آذر به دستور بهمن می گذارند سیصد و شصت من بوده است. . .

سوگند

سوگند معمولاً در بهمن نامه به اوستا و زند و ایزدان خورده می شده است. اردشیر یکی از سرداران بهمن، هنگام توطئه علیه او با گردان سپاه چنین سوگند یاد می کند:

برفت از برش اردشیر بلند — بیاورد هم در پی استا و زند
به هرکس یکی سخت سوگند داد — به ماه و به مهر و به دین و به داد
به یزدان که دادار داد آورست — به نوری که زردشت از آن گوهرست
به نوروز پاکیزه و مهرگان — به خورشید کو تازه دارد جهان
به آذرگشب و به استا و زند — به بوم و به رست و به چرخ بلند
به جان و روان نیاکان ما — به کردار پاکیزه پاکان ما
کز امروز لؤلؤ بود شاه نو — بود نیکخواهش نکوخواه نو

نژاد ایرانی

در بهمن نامه نژاد ایرانی برتر از همهٔ نژادها یاد شده است، هنگام انتخاب همسر برای بهمن جاماسب فرزانه خصوصیات نژاد ملتها را چنین بیان می‌دارد:

چنین گفت فرزانه کای دادگر / من از هر نژادی بگویم خبر
تو آن کنُ که رای تو و کام تست / کسی را گزین کو دلارام تست
چنانست از اختر نژاد عرب / که مردی سگالند و نام نسب
سخنگوی باشند و شیرین زبان / به دل راد و پاکیزه و مهربان
یکایک به بالا به سان درخت / و لیکن به تن سخت باشند و سخت
دگر کشور روم را مرد و زن / به خوبی چو ماهند و سرو چمن
به دل زیرکند و به گفتار خوش / به تن سخت فربه به رفتار کش
سپیدی سپید و سیاهی سیاه / به تن مهربان و به دل نیکخواه
در ایشان ز راه بد اهرمن / همانا که نشکیبد از مرد و زن
دگر کشور ترك تا مرز چین / کز آن خوبتر کس نبیند زمین
نمایش چنین است کز اختران / کز آن مرز خیزند گندآوران
هر آن آفرینش که از نیکویی / در ایشان سرشتست از بدخویی
دلیر و درشتند و با کالبد / سبك مایه باشند گاه خرد
همه سرو بالا و خورشید چهر / ندارند بر خویش و پیوند مهر
وفا را ندانند و آزرم نه / به گفتار و کردارشان شرم نه
دگر کشور و بوم هندوستان / به دل بردن اندر چو جادوستان
به غمزه بتانشان همه جادوند / از آهوی بی دانشی یکسوند
خردمند و آهسته و نیکدل / وفا جوی و شایسته و دل گسل
به رفتن خرامان و بت پیکرند / به دیدار ماه و به لب شکرند
وفا پرور و دلبر و نیکرای / به عنبر بپوشیده سرتا به پای
ولیك آفرینندهٔ خوب و زشت / رگ بدخویی اندر ایشان سرشت
از ایران اگر شاه را بایدا / گزیدن یکی سیمتن شایدا
ز تخم بزرگان ایران زمین / که با تاج و تختند و مهر و نگین
به ایران بتانند بس دلفریب / دو دیده ز دیدارشان ناشکیب
به تن چون بهار و به رخ گل بهار / دو پستان چو نار و لبان دُربار

هر آنچ آفریدست بر آدمی / ز پاکی و خوبی و از مردمی
در ایرانیانست یکسر پدید / چو ایران جهان آفرین کس ندید
چو سروند اگر سرو را رفتن است / چو ماهند اگر ماه را گفتن است
نگارند اگر کام راندی نگار / گلندام اگر گل بدی پایدار
چنین است آغاز و انجامشان / که داند جز از دادگر رازشان

هفت کشور

هفت کشور زمین در بهمن نامه زیر فرمان شاه ایران بوده است: بهمن پس از آنکه به تخت شاهی می نشیند بزمی برپا می سازد و بزرگان و سران را خلعت می دهد، آنگاه چنین می گوید:

بفرمود تا با دوات و حریر / بیامد پشوتن که بودش دبیر
ببخشود کشور بر ایرانیان / نبشتند منشور بر پرنیان
بزرگان گرفته ره بارگاه / زهر هفت کشور به فرمان شاه

تقاضای پاداش

در نبردهایی که میان بهمن و خاندان زال رخ می دهد، گردان سپاه سرزمینهای چین، ماچین، روم، عرب، بربر، دیلم، گیلان و . . . بهمن را یاری می دهند. در این نبردها بسیاری از گردان کشته می شوند. هنگامیکه نزاع میان بهمن و بُرزین آذر پسر فرامرز پایان می یابد، جهان پهلوان بُرزین خوان زرین می نهد و بزرگان و شاه را یك هفته مهمان می کند. پس از آن سران و بزرگان هریك پاداش خود را از بهمن می خواهند و بهمن سرزمینها را به این ترتیب به آنان می بخشد:

به هشتم همه تیز برخاستند / ز بهمن فزونی همه خواستند
سرافراز رهام گودرز گفت / که با جان شاه آفرین باد جفت
همانا فزون از چهل سال گشت / که از رنج کین این تنم نال گشت
چنین تیره‌گون گشت هردو چراغ / همیدون حواصل شد این پر زاغ
مرا شاه ایران چه بخشد کنون / که بختم بدان بر درخشد کنون
چنین داد پاسخ که هست آنچنان / که گفتی تو ای نیکدل بخردان
ترا بود بیت‌المقدس ز پیش / همی دار خاصه تو از بهر خویش

فلسطین ترا دادم و قیروان	بدان تا سپه را دهی این و آن
زمین را ببوسید و باده گرفت	ز پیشش نشست و بمانده شگفت
پس از وی سرافراز سقلی زجای	برآمد ز پیش شهنشه به پای
یکی جام پر باده بر کف نهاد	بسی شاه را آفرین کرد یاد
چنین گفت کای شاه ایران و روم	منم پیر گشته درین مرز و بوم
ز بهر دل شاه کشورگشای	بماندم نهادم یکی پیش پای
همی چشم دارم به شاه جهان	به پاداش این در میان مهان
چنین داد پاسخ کزین مرز و بوم	همانا نبینی تو مانند روم
ترا هست یك نیمه از هندوان	که داری سپاهی چو کوه روان
ببخشیدم این مرز تا باهله	بدان تا نسازی تو از ما گله
چو از هند یك نیمه کشور ببرد	نمازش نمود آن سرافراز گُرد
بهانروز برخاست با جام می	یکی آفرین کرد بر شاه کی
که شاه جهاندار با کام باد	همه ساله با رامش و جام باد
من از خانه برنابرون آمدم	زپیری بدین سان نگون آمدم
در این کینه دارم بسی دستگاه	چه بخشد مرا نامبردار شاه
چنین داد پاسخ که دیلم تر است	چنین دار گرگان همه هم تراست
زمین را ببوسید و بنشست شاد	سیه مرد از آن پس زبان بر گشاد
یکی جام پر کرد و بر پای جست	که شاه جهان باد شادان و مست
اگر باز گویم ز کردار خویش	شگفتی بمانم من از کار خویش
سرانجام بانوگشسب گزین	گرفتار بر دست من شد چنین
کنون چشم دارم به پاداش رنج	یکی کشورم بخش و گوهر ز گنج
بدو گفت گیلان ترا بود پیش	کنون دار خاصه تو از بهر خویش
سیه مرد بنشست و می‌نوش کرد	زبان را ز گفتار خاموش کرد
ازان پس جهاندیده خاقان چین	به پا خاست بر شاه کرد آفرین
که شاه جهان باد پیروز بخت	به دشمن مماناد خود تاج و تخت
من از رنجها خود نگویم سخن	جوانی درین کینه کردم کهن
بپرداخته کشور و جای خویش	شده دور از ایوان و ماوای خویش
کشیده چهل سال شمشیر کین	زمانی نیاسودم از پشت زین
اگر دختر من نبودی به دشت	که یارست پیرامن تور گشت

و گرنه رهی برزدی بر سپاه بُدی آنچ بودی و داناست شاه
زما بود این آشتی را کران چه بخشد مرا شاه گندآوران
بدو گفت ما چین ترا یاد و چین ببخش آنهمه بر سپاه گزین
بَرِ شاه را شاه چین بوسه داد فراوان بر او آفرین کرد یاد
پس آنگاه بور اسب برپای خاست گرفته یکی جام بر دست راست
بدو گفت کای شاه کشورگشای همی تاجهانست مانی به جای
جهان پهلوان هست داماد من کنون تازه گردان دل شاد من
به‌کار من ایدر نگه کن چنان که کردی تو در کار این همگنان
بدو گفت باب ترا بود پارس شما را ز شاهان نبودی سپاس
چو باب تو اکنون زگیتی برفت ترا این سرتخت باید گرفت
چو هارون قیس آنچنان دید گفت که با شاه تخت مهی باد جفت
چو شاه از ره آمد سوی تیسفون پذیره بَرِ شاه رفتم برون
زمن هیچ سستی نیامد به کار به گنج و به لشکر گه کارزار
سزد گر به کارم یکی بنگرد که از رنج هرکس همی برخورد
عراق از پی تست گفتا به جای تو باشی بدان بوم و بَر کدخدای
به نوش آذر جادوی پرفسون به داد اردویلش ز بابل فزون
چنین گفت پس شاه را شاه غور که دشمنت بادا همه ساله کور
مرا نیز پاداش در خور بود که رستم مرا چون برادر بود
چنین داد پاسخ که غرجستان ترا باد زین جای تا سیستان
چو نوبت به بُرزین رسید آن زمان بدو گفت کای پهلوان کیان
تو از بهر لشکر فزونی بخواه نباید که بی برگ گردد سپاه
مرا کشور و گنج گفت آنچ هست ز تست اینچنین هم نبایست بست
ز عمان بدو گفت تا نیمروز همانا ندادیم کس را هنوز.
به لشکرهِ آن سربسر بهر خویش و گر بیش باید بفرمای بیش
زمین را ببوسید بُرزین برش بسی آفرین خواند بر پیکرش
وزان پس به رستم چنین گفت شاه که از ما تو نیز آرزویی بخواه
جهان پیش تست ای سپهبد ببین ز گیتی یکی کشوری برگزین
بدو گفت رستم مرا هرچه هست همه هست در پیش این پیل هست

آنگاه بهمن به سران و بزرگان خلعت می بخشد و سپاه را به طرف ری روان می سازد.

زمان و مکان

در بهمن نامه آنچنان که در حماسه‌ها متداول است فاصلهٔ شهرها و زمان پیمودن آنها نامشخص است: فرامرز در پیکار سوم که سپاه ایران را تعقیب می کند ده روز راه را برابر یك ماه گردون طی می کند:

به ده روزه راه او نه چندان بگشت　　که گردون تواند به ماهی گذشت

یا بُرزین آذر فاصلهٔ بین دجله و ساری را ده روزه طی می کند:

جهان پهلوان چون ازاین سان شنید　　به ده روزه لشکر به ساری کشید

و به همین ترتیب زمان پیمودن فاصلهٔ مصر و بلخ در جنگ لؤلؤ، استخر و تیسفون در نبرد بهمن با بُرزین و دیگر لشکرکشیها در نقاط دیگر نامشخص و مبهم است.

شگفتیها

از شگفتیها در بهمن نامه نیز سخنانی آمده است. بهمن پس از آنکه زال و دختران رستم را به بند می اندازد یك روز به پادشاه قنوج می گوید که با پروردگار سوگندی دارم که از تخمهٔ رستم دمار برآرم و دخمهٔ پهلوانان را به آتش بکشم. شاه قنوج مشکلات کار را چنین بیان می دارد:

بدان ای سرافراز شاه دلیر　　کز آن راه گردد دل دیو سیر
سه منزل ز قنوج بیرون شوی　　ز کهسار نزدیك هامون شوی
بیابان و ریگست فرسنگ شصت　　که آب و گیاهت نیابد به دست
بسی بیکران کُه میان اندرون　　که خواند بلورش همی رهنمون
چو خورشید تابد بر آن سنگها　　نیابد گذر کس به فرسنگها
اگر مرغ بالاش پران شود　　از آن تابش کوه بریان شود
گذرگاه بر زیر کوهست و بس　　جز آن راه نتوان شدن هیچکس
چو ز و بگذری کوه ز نبود باز　　ز پیش اندر آیدت راه دراز
زمین چار فرسنگ باشد دره　　در آکنده از انگبین یکسره

بدان راه گر بگذرد پیل و شیر	همانگاه زنبورش آید به زیر
وز آنجا چو بگذشت شاه و سپاه	یکی ژرف دریا در آید ز راه
گر آنجای بادی برانگیزدش	چو کوه گران موج برخیزدش
پراز مارماهی و جنگی نهنگ	کجا هر دوزی مردم آید به جنگ
چو کشتی برانی دو روز و دو شب	زدریا برآید خروش و شغب
یکی کوه بینی پر از خواسته	سراسر به میوه بیاراسته
ز سگسار جنگی ده و دو هزار	بران کوه باشند با گیرودار
به تن مردم وسر به کردار سگ	همی بادشان در نیابد به تگ
به کشتی بر، ایشان چو جنگ آورند	سر بادبان زیر سنگ آورند
وزانجای یك ماه رانی بر آب	یکی کوه بینی سر اندر سحاب
یکی صعب کوهی جزیری براوی	ز جادوی بر، دَه‌هزار اندراوی
هنرها نمایند در جادویی	اگر هیچ بر جادویی بگروی
ز دریا به برند یکباره نم	بسوزند کشتی و مردم به دم
هوا را به نیرنگ گریان کنند	نهنگ او بخواهند بریان کنند
بسوزد ز افسونشان چنگ شیر	عقاب از هوا اندر آرند زیر
یکی خویشتن را نماید پلنگ	به دریا شود دیگری چون نهنگ
یکی خویشتن را چو آتش کند	یکی خویشتن پیل سرکش کند
وز انجاسه منزل برانی سپاه	جزیره دگر پیشت آید به راه
فراوان در او مردم بدسگال	بود پایهاشان به سان دوال
دلیران رزمنده هنگام کین	به نیرو زنند آسمان برزمین
ز دریا بدانسان به تك بگذرند	که گویی همی دشت را بسپرند
ندارند بر تن زجامه بسیج	ز زوبین و نیزه نترسند هیچ
وزان پس بیاید جزیری دگر	فراوان بدو اندرون جانور
دو گوش زن و مرد همچون گلیم	که گردد دل از هول ایشان دو نیم
به هنگام خواب ای شه تا جور	یکی زیر پوشند و دیگر زبر
جز آن گوش دیگر ندارند هیچ	همه تن به دو گوش پیچند پیچ
چو جنگ آورند از سر کوهسار	ز دریا برآرند یکسر دمار
وز آن جایگه پنج منزل دگر	کشد راه تا دخمهٔ نامور

ولی بهمن نمی پذیرد و پس از خواب دیدن به جاماسب قول می دهد از به آتش کشیدن دخمه خودداری کند و به طرف دخمه می رود و برای هریك از آنچه پادشاه فتوج گفته بود چاره‌اندیشیها می کند. از شگفتیهای دیگر آنکه هنگامی که بُرزین آذر در نزدیکی سپاهان به شکار می رفت دختر حاکم پارس را می بیند که دو شیر را از بیشه گرفته است. این مطلب مایهٔ اعجاب بُرزین می شود. پدر دختر به بُرزین می گوید که چند سال است در زمانی مُعیّن، اژدهایی به صورت ابر بر کوهسار ظاهر می شود و دخترم ناگزیر است خود را آرایش کند و نزدیك او برود و مدتی در آنجا به سر برد. سپس اژدها بدون آنکه به او دست درازی کند از کنار او می گذرد. بُرزین برای دیدن این ماجرا و نیز نابودی اژدها می رود و سر اژدها را از تن جدا می کند و به پیش حاکم پارس می اندازد. شگفتی دیگر نبرد بهمن با اژدهاست. وی چون با اژدهایی در حضور بُرزین آذر و رستم تور نبرد می کند، اژدها او را از اسب می اندازد و ابتدا پای او را فرو می برد.ْ او از بُرزین طلب یاری می کند ولی برزین بدان ترتیب اثر نمی دهد. رستم تور قصد کمك کردن دارد ولی برزین آذر مانع می شود. در این حال اژدها به یك دم دیگر بهمن را تا شکم فرو می برد. باز بهمن با لابه و زاری تقاضای کمك می کند. این بار نیز توجهی بدان نمی شود. بار سوم اژدها تا سینه و بر بهمن را فرو می برد و از او جز دست و سر چیزی بیرون نمی ماند و با یك دم دیگر دستهای او را هم می بلعد. بهمن چون از لابه و زاری نتیجه نمی گیرد از برزین آذر می خواهد که به پادشاهی هما وفادار باشد، آنگاه اژدها سر او را فرو می برد و:

چو بهمن شد ازکام او ناپدید / برفت اژدها تیز و لختی دوید
بخفت و بغلتید بر سنگ و خار / تراکاتراك آمد از شهریار
همی استخوانش بهم در شکست / شکستی که هرگز نشایدش بست
وزان پس شد اندر جهان ناپدید / به گیتی کسی این شگفتی ندید

اسبها و پیلها

اسبها و پیلها در نبردها در جنب و جوش اند. و اسبها در پیشبرد جنگ به سود صاحبان خود نقش عمده دارند. پیلها نیز در جنگها به کار گرفته می شوند و اهرمن پیل در اولین رزم بهمن با دستان و فرامرز به پیشنهاد پیروز طوس دروازهٔ بلخ را از جا بیرون می آورد:

برفت اهرمن پیل برسان دود / در افکند دندان و نیرو نمود

بجنبید یکبارگی در ز جای … که دیوار گفتی در آمد زپای
ز دروازه گردان گریزان شدند … چو اندر خزان برگریزان شدند

و سرانجام با شکست و فرار بهمن نبرد پایان می یابد.

می

از می در بهمن نامه نیز سخن آمده است در بزمگاهها، بزرگان و سران از آن بهره گرفته‌اند و با آنکه خوردن می حرام نبوده گویندهٔ داستان تحت تأثیر اعتقادات شخصی از حرام بودن و نکوهش آن سخن داشته است. پشوتن هنگامی که برای دستگیری بانوگشسب و زربانو نزد پادشاه تبیال می رود، مجلس بزمی آراسته می شود. چون می در مغزها اثر می کند هریك از گردان برای دستگیری دختران رستم سخنی می گوید:

نشستند بر خوان بزرگان اوی … پشوتن کجا بود مهمان اوی
چو از خوردن خوان بپرداختند … چو باغ ارم بزمگه ساختند
به مغز اندرون شد می خورده سال … به دیده در آمد ز هر سو خیال
هر آنگه که پر گشت مغزت زمی … فکندی بسی ابلهی را تو پی
ز یزدان نترسی ز شاه و زشهر … دگر روز سختی و رنج تو بهر
سزد گر خوری گر بدانیش خورد … دمادم مخور تا توانیش خورد
اگر تو مر او را خوری شیر جنگ … بگیری دو گوش دلاور پلنگ
اگر خورد او مر ترا بس خراب … در آید چو دردیده هنگام خواب

و نیز هنگامی که پادشاه صور را وزیرش مست می کند و در گلیم می پیچد و نزد بهمن می فرستد، بهمن به نامداران خود چنین می گوید:

گر این شه بمردی به چنگ آمدی … شما را فراوان درنگ آمدی
ولیکن به مستی مر او را ببست … که بیچاره‌تر نیست از مرد مست
اگر مست نیروی شیر آورد … شغالی مر او را به زیر آورد
نه مردیست با مست نیرو نمود … نه دانا هر آنکو به می بر فزود
می از بهر آن گشت بر ما حرام … که آرد خرد را همی سر به دام
جز از راه دین و ز راه خرد … می آمد، بگردد همه کار بد

می آرد بدین اندرون کاستی / ز می هیچ ناید همی راستی
می از هر دری نام آهرمن است / می از هر دری مر ترا دشمن است
ببرّد ز یزدان نیکی نمای / بدرّت پرده به هردو سرای
هنر هیچ هرگز نیاید ز می / ز می بآسمان رفت کاووس کی
نگر تا توانی تو کمتر خوری / اگر بر ره دین پیغمبری

توصیف

در بهمن نامه غیر از مجسم کردن صحنه‌های نبرد که جابجا از آن سخن رفته است، توصیف بعضی شهرها، وصف شب و روز و وصف زنان از موارد شایان توجه است. در وصف کشمیر آمده است:

چو کشمیر شهری دگر در جهان / نبینند کسی آشکار و نهان
نهادست بر تیغ کوه بلند / چو دیوار صحنش بود ده کمند
یکی کوه بس عالی و بس بزرگ / ز هامون نبینندش دیوار گرگ
به کیوان رسیده سر سنگ اوی / ده و دو شمارند فرسنگ اوی
نپرد ز بالاش پرّان عقاب / بتابد در او چشمهٔ آفتاب
نهاده ده و دو مهندس درش / به گردون بساید تو گفتی سرش
شنیدم که از هر دری زین شمار / ز پیلان برون آمدی سه هزار
کجا جامهٔ گازران سوی رود / کشیدند آنگه به هامون فرود
ز شاهان کس آن شهر نگشاد هیچ / نه کس کرد آن را گشادن بسیج

بهمن هنگامیکه به شهر قنوج می رود دختر پادشاه قنوج را بدین وصف می بیند:

چ بر تخت شد شاه با داد و فر / بیامد برش دختر تُندبَر
سمنبر میان لاغر و کژ سرین / ز نخ سیب و سیمین و بر یاسمین
به عنبر بپوشیده پشت و میان / ز گوهر تنش چون درفش کیان
خرامان چو کبك و گرازان چو سرو / زده بر دو رخساره خون تذرو
گرفته هوا رنگ گلنار اوی / پر از غمزه دو چشم خونخوار اوی
دو زلف سیاهش چو پیچان کمند / همه حلقه حلقه همه بندبند

زنان

در بهمن نامه از زنان نامداری سخن رفته است. همای دل افروز دختر پادشاه مصر یکی از زنانی است که با پهلوانان و سواران هنرنماییها می کند. پارس پرهیزگار یار و مددکار بهمن، هنگامی در مصر با یکدیگر به طور پنهانی بسر می برند، روزی چنان می بیند که همه دکانهای خود را می بندند از یکی سبب بستن دکانها را می پرسد. بدو پاسخ می دهد که شاه ما نصر حارث، دختری دارد که هر سال در این روز چوگان می زند و سپس با دلاوران سپاه به ستیز می پردازد. کسی تاب مقاومت با او را ندارد. پارس پرهیزگار برای دیدار آن صحنه می رود و چنین می بیند:

هر آن نامداری که رفتی برش	یکی نوك نیزه زدی بر سرش
به یك زخم ز اسبش بینداختی	وزانجا بَر دیگری تاختی
چنان تا شبانگاه آن نوبهار	بیفکند از آن سروران صد هزار

پس از آن پارس پرهیزگار نزد بهمن می رود و ماجرا را بازگو می کند. بهمن از پارس می خواهد که روز دیگر او را برای دیدن هنرنمایی دختر پادشاه مصر ببرد. پس از گفتگوهایی که میان آن دو صورت می گیرد سرانجام روز دیگر به میدان می رود و چنین می بیند:

چو بهمن نگه کردش اندر رکیب	بدان چابکی و سواری و زیب
به پارس گرانمایه گفت این سوار	مگر باشد او دختر شهریار
که هرگز ندیدم به ایران زمین	دلاور سواری و اسبی چنین
بدو گفت شاها چه دیدی هنوز	تو آواز او کی شنیدی هنوز
کنون تو هنرهاش بینی بسی	که رستم به چشمت نیاید کسی
یکی نعره زد آن بت نامجوی	به میدان بیامد بینداخت گوی
چو گویش یکی زخم چوگان بیافت	به کیوان شد از برج کیوان بتافت
نه گرد پی اسب او یافت کس	نه بر گوی او یافت کس دسترس
همی زد چنین گوی تا هفت بار	ببرد از سواران مصر آن نگار
بغرید مانندهٔ شیر جنگ	که بر گور و آهو شود تیز چنگ
گرفتند از او نامداران شتاب	سپاه اندر آمد چو دریای آب
چو با او برآویختی مرد جنگ	نکردی زمانی به گشتن درنگ

بر افکند صد کس یکان و دوگان　　از آن نامداران و پرمایگان

سرانجام کار به نبرد با بهمن می کشد و سبب شیفتگی دختر نسبت به بهمن می شود و به او می گوید:

مرا با خداوند سوگند بود　　روانم به سوگند در بند بود
که تا باشد این کیش و آیین من　　نیابد سر مرد بالین من
جز آن کس که با من نبرد آورد　　سر خُود من زیر گرد آورد
بیفتاده‌ام من ز دست دوبار　　چه در پیش باب و چه در کارزار
بهانه نماندست و سوگند رفت　　یکی با تو پیوند خواهم گرفت

و آنگاه بهمن به او می گوید:

بدو گفت کای نامور دخت شاه　　به از من تو جفت اربیابی مخواه
که من چون گرامی روان دارمت　　چو فرمان که بر جان روان دارمت
بجای آر و زین گفته‌ها بر مگرد　　همانا که امید بهتر ز خورد
اگر تخت ایران به چنگ آیدم　　زمانه دل از زنگ بزدایدم
ترا بانوی شهر ایران کنم　　بدان بد کنش تیر باران کنم

بانوگشسب و زربانو دو دختر جهان پهلوان رستم، نیز از زنانی هستند که در بهمن نامه از هنرنماییها و رشادتهای آنان سخن بسیار رفته است آن دو بسیاری از پهلوانان را به خاك و خون انداخته و در صحنه‌های کارزار پیروز بوده‌اند. هنرنماییهای این دوزن قهرمان از رزم دوم بهمن با فرامرز در صحنهٔ نبرد آشکار می شود. در این رزم زال، پس از آگاهی از لشکرکشی بهمن آماده نبرد می شود فرامرز و دیگر پهلوانان و نیز بانوگشسب و زربانو در کنار او بوده‌اند. زال از فرستادن دختران به میدان نبرد پرهیز داشته است ولی در نبرد سوم پس از آنکه چند تن از گردان سپاه فرامرز سرنگون می‌شوند بانوگشسب به میدان می آید و به چاووش لشکر چیزها می دهد که به دستان سام بدون آنکه نام او را ببرد بگوید که این دلاوری است که آمادهٔ سرکوب کردن دشمن است دستان توصیه می کند که مراقب خود باشد. بانوگشسب به میدان جنگ میرود و پس از هنرنماییها، پیروز آرش را از اسب میگیرد نزد زال می برد و کسان گوایه پادشاه غور، که به دست او کشته شده بود، او را می کشند.

بانوگشسب همچنان به ستیز ادامه می دهد و فرخ پسر جاماسب فرزانه را می کشد، آنگاه پسر فرخ به میدان می آید و:

بتازید تا زنده بانوگشسب — به یك دست بگرفت دنبال اسب
ببردش به نزدیك دستان کشان — بپرسید ازو زود دستان نشان

و او خود را پسر فرخ پسر جاماسب فرزانه معرفی می کند و می گوید:

دل پیر جاماسب بر من مسوز — به یکبارگی چشم بختش مدوز

و زال دربارهٔ جاماسب دلسوزی می کند و اسب گرانمایه‌ای بدو می دهد و او را روانه می سازد. بهمن هنگامی که او را می بیند شادمان می شود، وی به بهمن می گوید:

بدو گفت کای شاه زآنم غم است — که این نامور دختر رستم است
زگفتار او شاه خیره بماند — جهان آفرین را نهانی بخواند
همی گفت کای پاك پروردگار — چه تخمه‌ست این تخمهٔ نابکار
زنانشان زمردان بنیروترند — به هنگام کینه دژم روترند
نیامد ز رستم هنرها چنین — مبادا بر این تخمه بر آفرین

زربانو نیز در نبردها یار و یاور خواهر خود بانوگشسب بوده‌است. در نبرد چهارم، پهلوانان سپاه فرامرز به گفته، پشوتن شش تن بوده‌اند که یکی از آنان زربانو بوده است، بهمن برابری هریك را به دو نفر از گردان خود می گذارد. بانوگشسب از دو تن گردان سپاه بهمن یکی را می کشد و دیگری را فراری می دهد، آنگاه به زربانو می گوید:

همانگه سوی خواهر آواز کرد — مر او را در آن چیرگی باز کرد
که من کار خود کردم اکنون تمام — تو باید که یابی سرانجام نام
چو زربانو آواز خواهر شنید — بزد دست و تیغ از میان برکشید
یکی را بزد خسته برگشت باز — دگر چون بدید او نیامد فراز
ازین شیر زن روی برگاشتند — گریزان ره خویش برداشتند

این دوخواهر در مراحل گوناگون با یکدیگر بودند تا آنجا که در آغاز پادشاهی هما یکی پیش رو و دیگری رایزن هما شد:

همای دل افروز بر تخت داد ‌ ‌ ‌ نشست و کلاه مهی بر نهاد
دو دخت جهان پهلوان تهمتن ‌ ‌ ‌ یکی پیش رو شد یکی رایزن

ناگفته نماند که رفتار زشت و ناپسند کتایون دختر پادشاه صور کشمیر سبب شده که گوینده داستان زنان فریکار را مورد سرزنش و نکوهش قرار دهد، وی پس از یاد کردن آنکه استخوانهای کتایون به پیش سگ انداخته شد، اشاره به داستان ویسه و رامین می کند و چنین می گوید:

فراوان زنان اندرین روزگار ‌ ‌ ‌ بدیدیم جوینده کامکار
هر آنك آگهی یابد از کارشان ‌ ‌ ‌ بساخوشی و تیز بازارشان
تباهی کند پیشه‌و ریمنی ‌ ‌ ‌ بیاموزد او راه اهریمنی
شود بر تن شوی خود بدسگال ‌ ‌ ‌ بجوید حرام و نخواهد حلال
خنك آنکه باشوی خرسند شد ‌ ‌ ‌ کتابون زنان را یکی پند شد

مهر و مهرورزی

در بهمن نامه از مهر و مهرورزی نیز سخن آمده است: کتایون و غلامش لؤلؤ هنوز کودك بودند که با هم مهر می ورزیدند:

غلامی بُدش دختر خویش کام ‌ ‌ ‌ که با او همی بود، لؤلؤ به نام
که همراز او بود و هم مهرجوی ‌ ‌ ‌ ز عشقش بدی روز و شب گفتگوی
به مردی مگر نارسیده هنوز ‌ ‌ ‌ به مهر اندر افتاده و گشته کوز
چنان مهربان گشته با یکدیگر ‌ ‌ ‌ که جانشان یکی گرچه دو بود سر
وفا رفته و کرده سوگند یاد ‌ ‌ ‌ که در کام هرگز نباشند شاد
کنار و می و بوس باشد میان ‌ ‌ ‌ نباشد گناهی که باشد زیان
جز آنگه کجا دختر از شوی خویش ‌ ‌ ‌ برد مهر ایزد بر شوی خویش
دو بیدل به دیدار بنهاده دل ‌ ‌ ‌ به خُردی به یکدیگران داده دل

هنگامی که خواستگاری برای بهمن صورت می گیرد لؤلؤ نزد کتایون آمده و:

کتایون چو رخسار لؤلؤ بدید ‌ ‌ ‌ شده سرخ گل، زرد چون شنبلید
بدانست کاگاه شد زین سخن ‌ ‌ ‌ کجا شاه کشمیر افکند بن

پرسید و گفت ای نیازی چه بود — که گشتی چنین تافته سخت زود

و لؤلؤ می گوید:

شنیدم که شاه جهان کردرای — کجا از تو پردخت ماند سرای
ترا بی بهانه به دشمن دهد — ز گفتار رستم به بهمن دهد
من از تو جدا مانم و تو زمن — چو جانی که یك ره جدا شد زتن
من این مهربانی همی داشتم — به امیدها روز بگذاشتم
که باشد که روزی مرا بر دهد — ترا پادشاهی و افسر دهد
کنون تخم بی بر شد و رنج باد — بدین روز من دشمن من مباد

و کتایون او را دلداری می دهد و می گوید: بهتر است از راز ما کسی آگاه نشود، من ترا با خود به ایران می برم و ترا برادر خطاب می کنم. آنگاه کتایون موانع و مشکلاتی که در این راه پیش آمد از میان برمی دارد. در راه آمدن به ایران پارس پرهیزگار فرستادهٔ رستم که مامور خواستگاری کتایون بود به هیچکس اجازهٔ دیدار با کتایون را نمی داد. لؤلؤ که از این کار سخت خشمگین شده بود کتایون را آگاه کرد و بدو گفت:

کُشم پارس را با تن خویش را — به خنجر بکافم تن خویش را
کزین بیش خواری نباید کشید — نخواهم دگر روی وصلت چشید
کتایون چو بشنید رخ بر فروخت — دلش از سخنهای لؤلؤ بسوخت
چنین گفت کای مر مرا جان و هوش — مکن هر زمان تندی و بر مجوش
اگر مهربانی و مهرآزمای — به خیره مشو هر زمانی ز جای
بسا تلخ کت گوش باید شنید — بسا دردکت دل بباید چشید
بسا گونه‌گون رنج کایدت پیش — که مان هردو را سیری آید زخویش
شگفتی به گشت سپهر اندرست — گزند فراوان به مهر اندرست
ز چاه آب بی‌ساز نتوان کشید — نه بی رنج مهری توان پرورید
هنوز این سخن رفت ز آغاز کار — ترا خر بیفتاد و بفکند بار
ترا هردو، یزدان بدان داد گوش — بدین گوش بشنو و به دیگر نیوش
نه مرد ست کو مهر نارد به سر — ندیدیم رنجی که ناورد بَر
جوانی مکن با همه کس بساز — مگر بر من و تو بپوشند راز
هر آن را که بار آبگینه بود — زند سنگ بر دیو کینه بود

نــه مردی بــود دشمن انــدوختن ... نه خرمن به دو دست خود سوختن

پس از آنکه کاروان عروس به ایران می آید و مراسم ازدواج برگزار می شود کتایون ترتیب کار را طوری می دهد که بهمن بزرگی و خواستهٔ فراوان در اختیار لؤلؤ می گذارد. بهمن آنچنان شیفتهٔ زیبایی کتایون می شود که

چنان بُد که شش ماه شاه جهان ... زمـانی نیـامـد بـرون از نـهـان
شب و روز پیش کتـایـون بُـدی ... بر او هر زمان مهرش افزون بُدی
بهاری و خود کی خرامد بهار ... نگـاری کجـا خنـده دارد نگـار
به خوبی در آن روزگـاران مگر ... نبودی یکی چون کتـایـون دگر
به رخ چون بهار و به لب چون نگار ... و ز وخیـره مـانـد بت قـنـدهـار
چـو گـویـا شدی دُرهمی ریختی ... چو خندان شدی مشك می بیختی
دو ابر و کمان و دو گیسو کمند ... بـه بـالا بـه مـانـنـد سرو بلند
ز دیـدار او دیـده نگـسـت هیـچ ... رها کی شدی زلفش از دست، هیچ
کتایون در آن کام و آن نوش و خورد ... نشـد مهر لؤلؤش بیـرون ز سر
شب و روز در چاره تا چون کند ... که شه را سوی دشت بیرون کند
مـگـر لؤلـؤ آیـد ببـیـنـد یـکـی ... بـیـارامـد آتش بـدو، انـدکـی

از آن سو لؤلؤ شب و روز گریان و گرفتار تیمار و اندوه بود. کتایون ترتیب کار را چنان داد که بهمن تمام اختیارات را به وی سپرد و سپس او را تشویق به رفتن شکار کرد و نامه‌ای به لؤلؤ نوشت:

سـر نـامـه کـرد آفـرین خـدای ... تـوانـا و نـیـکـی ده و رهـنـمـای
زماهی محـاقش همیشـه بکاست ... به ماهی که در چارده گشت راست
ز شخص نژند و همیشه به تـاب ... بـه شخصی درخشـانـتـر از آفتاب
زجـانی نـژنـد و تنی سـوگـوار ... به نزدیك جان و دلی شاد خوار
زبـاری کـه نـاسـوده از رنج هیچ ... به یاری کـه دارد به شـاهی بسیج
ز یـاری کـه دل نیست انـدر تنش ... روان کـم شـده در تـن روشنش
بـه یـاری کـه از تن گـرامی‌تـرست ... که جان را چه باشد که چشم و سرست
مرا جانی و جان فدای تـو بـاد ... تن و جـان من خاك پـای تو بـاد
مرا شوی گرچه شه سرکش است ... ز عشق تو جانم پر از آتش است

به صد چاره او را به سوی شکار   بُدم رهنمون ای دلارام یار

سپس لؤلؤ پاسخ او را می دهد و قرار دیدار می گذارند. . .

داستانهای تمثیلی

در بهمن نامه چند داستان تمثیلی متناسب با پیشامدها آمده است. در رزم چهارم بهمن هنگامی که سیستان محصور و زال در زیر هیزمهای خانهٔ برزگر پنهان شده بود چنین آمده است:

سه فرزانه جایی با هم نشسته بودند. یکی گفت: نزد من از درد چیزی بدتر نیست. دیگری گفت: نزد من از گرسنگی چیزی بدتر نیست سومی گفت: نزد من از بیم و هراس چیزی بدتر نیست. بر این کار آزمایش کردند بدین ترتیب که هریك گوسپندی آوردند و بدانها گزند رسانیدند، یکی را پای شکسته در خانه‌ای انداختند و گیاه و آب پیش او نهادند. دیگری را زندانی کردند و از خوردنی به پیش او چیزی نگذاشتند، و در برابر سومی آب و خوراك نهادند و گرگی را مقابلش بستند. پس از یك هفته سه فرزانه به سراغ آنها رفتند. ابتدا سراغ پا شکستهٔ دردمند رفتند او را خفته یافتند در حالی که گیاه و آب را خورده بود. دومی که ناچرا و بی خوراك بود زنده ولی بسیار نژند شده بود، و سومی از ترس گرگ مرده بود سپس نتیجه گرفتند که بیم و هراس از هر چیزی بدتر است. داستان تمثیلی دیگر داستان گاو شاه بهمن با گاو مرد برزگر است. این داستان در نکوهش وام گرفتن آمده چنین آمده است: در ساری مردی درویش از مردی بازرگان مبلغی وام می گیرد، چون نمی تواند وام خود را به پردازد، مرد بازرگان دختر زیبای او را تصاحب می کند. دختر این مطلب را به پهلوانی که رستم تور نامیده می شده اطلاع می دهد رستم تور بازرگان را می کشد و دختر را نزد پدرش می فرستد، در اینجاست که داستان چنین بیان می شود: برزگری گاوی سیاه و نحیف داشت و شاه بهمن گاوی بزرگ و دلیر و زورمند که هیچ گاوی تاب برابری با او را نداشت. مردان شاه جایزه تعیین کرده بودند که اگر گاوی باشد که بتواند با گاو مزبور برابری نماید صاحب آن را از زر و خواسته بی نیاز می کنند. کشاورز یك روز به گاو خود می گوید: کاش من گاوی داشتم که می توانست با این گاو برابر شود. گاو از شنیدن سخنان صاحب خود خشمناك شده و از او نشانی جثهٔ گاو را می پرسد. کشاورز وضع شکل و هیأت گاو را بیان می کند. آنگاه گاو از او می خواهد که وی را نزدیك او ببرد، کشاورز از این گفته متعجب می شود. گاو می گوید که در کارزار تنها زور و نیرو به کار نمی آید. چه بسا که چاره

وحیله‌ها مایهٔ پیروزی گردد. کشاورز می‌پذیرد. گاو کشاورز هنگام رفتن به میدان با خود سبدی برمی دارد. گاو شاه چون گاو و سبد را می بیند راه گریز در پیش می گیرد:

چو دید آنگهی رخش نعره بزد — نگه کرد رخش و بدید آن سبد
فروهشت دنبال و راه گریز — هزیمت شد از پیش آن گاو نیز
فراوان کس آورد در زیر پای — گریزان بشد تا میان سرای
شگفتی بماندند شاه و سپاه — ز گاو کشاورز و از گاو شاه
همی گفت هرکس که این گاو جنگ — زمانی نکردست پیشش درنگ
کشاورز بستد بسی زر و سیم — سوی خانه آورد بی ترس و بیم

آنگاه کشاورز از گاو ماجرا را می پرسد و گاو چنین پاسخ می دهد:

که ما هردو بودیم یک جای جفت — همی بودمان آشکار و نهفت
بهار آمد و خوردنی گشت کم — مرا چند گه درد کرد این شکم
گلوبنده بود آن سبک مایه گاو — نبودش همی با شکم هیچ تاو
بدو وام دادم همه بخش خویش — مرا هر شبی یک سبد بود بیش
چو بسیار شد وام نتوانش توخت — خداوند خانه مراو را فروخت
بماندست در گردنش وام من — نمی‌خواست کو بشنود نام من
مرا دید و پیمانهٔ کاه دید — برانجای گفتار کوتاه دید
چو من وام را بردمش پیش نام — ز پیشم گریزان شد از بیم وام
چنین تا بدانی خداوند هوش — به وام از پی بینوایی مکوش

داستان تمثیلی دیگر، هنگامی است که بهمن از قنوج قصد رفتن به شهر سمندور و خراب کردن دخمهٔ پهلوانان را می کند. وی در کنار دریا دو کشتی می بیند و کسی را می فرستد که از آن خبر به دست آورد. شخصی آذر نام بدین کار مأمور می شود. و پس از آنکه آگاه می شود که در کشتی، بُرزین آذر پسر فرامرز برای یاری پدر خود به ایران می رود حیله‌ای به کار می برد و اورا خلع سلاح و به پیش بهمن هدایت می کند و سپس اورا دستگیر و زندانی می نمایند. در اینجا این داستان یاد شده است:

روزی شیری دلاور برای شکار به مرغزاری می رود. ناگاه روباهی بدو برخورد می کند. روباه به فکر چاره‌جویی می افتد و به پیش شیر به خاک افتاده و می گوید: خرگوشی

نازک سرین برای شاه دادگر می آوردم که در راه ماده شیری آن را از من گرفت. هرچه فریادو فغان کردم که این برای شاه است نپذیرفت و به من و تو فراوان ناسزا گفت. روباه همچنان ادامه می دهد که اگر مرا میان دو دست خود بگیری جایگاه او را به تو نشان خواهم داد. شیر از این گفته خرسند می شود و روباه را میان دو دست خود می گیرد و بطرف جایگاه ماده شیر به حرکت در می آید. روباه او را به سوی چاهی که سر آن خرد و کوچك بوده رهنمون می شود و به شیر می گوید این جای آن ماده شیر است. شیر به درون چاه می نگرد سایهٔ خود را می بیند که جانوری در دست دارد. از سایهٔ خود بدگمان شده روباه را رها می کند و در چاه می جهد و جان خود را از دست می دهد.

مشابهات و مکَررات

مشابهات و همچنین مکررات در بهمن نامه چه در پیشامدها و چه در صحنه‌های نبرد دیده می شود. نمونهٔ آن بهمن در ستیز دوم با فرامرز بشکار می رود. آهوئی پیش او ظاهر می شود و او را بجای زیبائی رهنمون می گردد و آنگاه ناپدید می شود و ماجراها رخ می دهد. بُرزین آذر نیز پس از نبردی که با سپاه بهمن می کند و آنها را فراری می دهد به شکار می رود و گوری به پیش او می آید. وی به دنبال او می رود و گور ناپدید می شود و ماجراها رخ می دهد. صحنه‌های نبرد، گفتگوهای پهلوانان، جنگهای تن به تن، بسیار به یکدیگر شبیه می نماید. تکرار مضامین، گاه ابیات و مصرعها نیز در بهمن نامه به چشم می خورد که اینها از خصوصیات حماسه می باشد.

مطالب اخلاقی و پند

در بهمن نامه از مطالب اخلاقی و فلسفی و پند نیز سخن رفته است و ایرانشاه ابی الخیر هر کجا توانسته به مقتضای موقع و مقام از بیان این گونه سخنان خودداری نورزیده است و ستایش کارهای نیك و نکوهش کارهای بد را تاکید و با آوردن مثلها درس عبرتی را ارائه کرده است. نمونهٔ این نوع گفته‌ها چنین است:

دربارهٔ خرد گوید:

تن تیرهٔ ما به جان روشن است　　　خرد پیش تن چون یکی جوشن است

خرد پیش تو همچو باغی بود — خرد پیش دل چون چراغی بود
خرد دور دارد ترا از گزند — خرد شاد دارد روان نژند

دربارهٔ هنر گوید:

هنر با گهر سخت والا بود — گهر بی‌هنر سخت رسوا بود
۱۹۰۲ به بعد

مرا باب فرزانه گفت ای پسر — هنر بهترست از نژاد و گهر
دو گوهر یکی چیز و دیگر نژاد — که هردو چنانند چون خاك و باد
هنر داد هرکس به فرزند و رنج — هنر ماند، اندر زمین ماند گنج
هنر همچو سوزنده آتش بود — چو آتش ورا طبع سرکش بود
ب ۷۲۵ به بعد

نهانیش داری نماند نهان — چو عنبر ببوید به گرد جهان
هنر هرچه در مرد والا بود — چو خورشید تابنده پیدا بود
بمیرد هنر چون تو بستایش — خود آراستست او چه آرایش

دربارهٔ سخن گوید:

سخن تا توانی همه نرم گوی — به پاسخ همه روی آزرم جوی
ب ۸۲۲۶

به گفتار شیرین ز سوراخ مار — برون آورد مردم هوشیار
چه نیکو سخن گفت استاد من — هنوز آن سخن هست بر یاد من
ب ۳۷۶۴

سخن را هنر سربسر کو تهیست — دراز ار چه خوش گویی از ابلهیست
سخن چون درست است کوته خوش است — دروغ آفرین از در آتش است

دربارهٔ بخشایش گوید:

چو پیروز گشتی بزرگی نمای — همان به که بخشایش آری به جای
سر راستی داد و بخشایش است — کز این هردو گیتی پر آرایش است

دربارهٔ بردباری گوید:

سر مردمی بردباری بود   سبکسر همیشه به خواری بود
ب ۸۲۳۲
ز ناسازگاری بسی کارها   تبه گشت و بشکست بازارها

دربارهٔ مهمان نوازی گوید:

بده نان و چون نان دهی بدمده   بنه خوان و چون خوان نهی بد منه
ب ۱۱۵۷
که خوان نانهادن یك آهو بود   صد آهوش بیش ارنه نیکو بود
چو در خانه مهمانت آید بخند   چو خوان پیشت آرند در بر مبند
که روزی خورد هرکسی بیگمان   سزد گر به مهمان شوی شادمان
ز مهمان مدار آنچه باشد دریغ   مگیر از پی بینوایی گریغ
بنه پیش اوآنچ در خان تست   و گر خود دو کشکینه بر خوان تست

دربارهٔ غم و شادی گوید:

چنین است کیهان ناپایدار   غم و شادمانی همه برگذار
ب ۲۱۰۱
یکی روز مرد آرزومند نان   دگر روز بر کشوری کامران
سرانجام هردو همی بگذرد   ندارد خرد هر که او غم خورد

دربارهٔ نیکویی گوید:

نکو باش تا نیکی آیدت پیش   مکن بد، اگر بدنخواهی به خویش
ب ۲۸۶۳
مرا گفت دانای ایرانیان   نکردست بر نیکویی کس زیان

درپرهیز از مرد بدو پیمان شکستن گوید:

نکو گفت دانای فریادرس   به اندازهٔ خویش کن جاه کس
ب ۶۶۱۵

ز پیمان شکستن به پرهیز باش — به زنهار خواران کم آویز باش
میامیز با مرد بد زینهار — که روزی بگیردت دست استوار

درباره‌ٔ دروغ گوید:

دروغ از ره دین به یکسو کند — روان را نژند و پر آهو کند
ب ۱۵۳۱
دروغ است کت بسپرد آبروی — دروغ ای پسر تا توانی مگوی

درباره‌ٔ گناه و گناهکار گوید:

چو جان شد یکی کالبد گیرکم — اگر بی سر آید تنی نیست غم
ب ۲۴۱۵
تن مرده را سر چه آید به کار — به یاد آمدم پند آموزگار
روان را نگهدار تا بیگناه — به یزدان رسد مر ترا نیکخواه
اگر با گناهی و گردنکشی — چنان دان که در هفتمین آتشی
گنهکار تن را به توبه بشوی — به تشویر بر خود زمانی به موی
بود گر بزرگی خداوند پاک — ببخشایدت تا نگردی هلاک

درباره‌ٔ آز گوید:

اگر تنگدستی نباشد ز بُن — تو آهنگ بیشی و پیشی مکن
ب ۳۵۴۱
که هردو به گیتی سرآید همی — جهان از پس دیگر آید همی
دگر گویم از دو یکی برگزین — ره آز مسپر تو ای پیش بین
میانه ترا خوشترو خوی خوش — منش سوی آزو بلندی مکش
چنان دان که آز تو آتش بود — همیشه درم جوی تا خوش بود
بدرویشی اندر گذر روزگار — بمان شادمانه به روز شمار

از لازم و ملزوم گوید:

به دریا چو گوهر نباشد چه سود — اگر چند غواص رنج آزمود
ب ۴۳۹۶

چو لشکر نداری چه باشد درفش / همان خیمه‌ها سرخ و زرد و بنفش
سپهدار بی‌لشکری نیکرای / چنانست چون خانه بی کدخدای
چو لشکر بسی و سپهدار نیست / چنان دان که کمتر زمردار نیست
سپاه از سپهدار باشد به رام / سپهبد زلشکر بود نیکنام
شگفتی بسی هست ازین بیشتر / نیابیم بر چرخ گردان گذر

در نکوهش روزگار گوید:

زه‌ای بی‌وفا روزگار ستم / نه شادی بمانی به مردم نه غم
ب ۱۰۲۰۵
نه شاهان بمانند با کام و ناز / نه درویش با درد و رنج و گداز
نماند به شاهان بر مایه گنج / نه با مرد درویش تیمار و رنج
بر این هردو گیتی همی بگذرد / خنک هر که گیتی به بد نسپرد
نیابد همی جاودانه کشش / اگر هوشمندی میای از پشش

شتاب کار اهریمن است:

پشیمانی آرد شتاب تو بار / شتاب و پشیمانی این هردو یار
ب ۴۸۴۹
شتابیدن از کار آهرمن است / چو بارش پشیمانی آوردن است
پسندیده آمد درنگ از شتاب / ز راه شتاب ای پسر دل بتاب
خداوند ما داور رهنمای / به شش روز کرد این جهان را به پای
بدان، تا بدانی شتاب از درنگ / درنگست نام و شتابست ننگ

اهرمن دشمن آدمی است:

یکی گفت کاین کار آهرمن است / که او آدمی را یکی دشمن است
ب۴۹۳۶
هر آن کو کنده به فرمان دیو / شود گمره از راه کیهان خدیو
ندارد جز از باد چیزی به دست / خنک هر که از دود دوزخ بِرَست

در پند و اندرز گوید:

نکو داستانی زد آن پند ده　　مبند آنکه نتوان گشادن گره

ب ۱۰۷۵

به اندازه کش پای زیر گلیم　　نه چندانك باشد ز سرمات بیم
اگر کهتری شهریاری مجوی　　وگر بر خری با سواران مپوی
چنین گفت یك روز موبد به شاه　　بترس از بدم ای مرا نیکخواه
ز تو دور بادا بدِآن کسی　　که نیکی نمود ار به جایت بسی
شترمرغ را گفت پران عقاب　　که از راستی هیچ سر بر متاب
شترمرغ نامی چو مرغان بپر　　و یا بار برگیر چندانکه خر
زبانی که گفتار او نرم گشت　　از او روی بدگوی پر شرم گشت
اگر اژدها خفته بینی به راه　　تو دنبال او مسپر ای نیکخواه
چراغی که گردد ز خشکی نژند　　به روغن بر افروخت باید بلند
همی تا توانی بدو دم مدَم　　که از تیرگی گرددت دل دژم

واژه‌ها، اصطلاحات تعبیرات، ترکیبات مثلها، و نکات دستوری:

در بهمن نامه واژه‌ها و نکات دستوری و صنایع لفظی خود بخش قابل توجهی را تشکیل می‌دهد که نمونهٔ آن چنین است:

واژه‌ها:

آختن = کشیدن: زما کینهٔ پهلوان آختی - زمین از بزرگان بپرداختی
آسیمه = پریشان، شوریده: تودانی که امروز ما بسته‌ایم - ز صد گونه آسیمه و خسته‌ایم
آهو: عیب، نقص: نبیند کس آهوی مرد درم - درم دار هرگز نباشد دژم
استوار = معتمد، امین: چو با ما فرستی یکی استوار - ببندیم دشمنت را استوار
اوباردن = بلعیدن، فروبردن: گر او را بیوبارد از تن درست - مرا خوشتر آید که گردی تو سست
بی‌بن = فرومایه: چو دستور بی‌بن شنید این پیام = ز کشمیر بیرون شد او شادکام
بیغاره = سرزنش، طعنه: که کوشش گه رزم را چاره نیست - سپه راز پیکار بیغاره نیست
برگست = خدانکند، مبادا: چنین داد پاسخ که برگست باد - شهنشاه را بر جهان دست باد
دژآگاه = خشم آلود، سهمگین: به شیر دژ آگاه گفت اینت جای - ازین بیشتر نیست بر رهنمای

زُفت = لئیم، ستیزه‌جو خشن: زبان را به دشنام بگشاد و گفت ـ که ای مرد بد گوهر شوم زُفت
زَفَر = دهان: چو تنگ اندر آمد بدان مرزبان ـ زَفَر باز کرده کشیده زبان
ژَکان = غرولُند کنان، زیر لب سخن گویان: پشوتن بیامد پیاده ژکان ـ شده خسته در پایها خونچکان
ستان = پشت خوابیده: تنی چند از سرکشان بلند ـ بکشت و ستان بر زمین برفکند
گَست = زشت: تو فرزند آن پهلوانی که دست ـ ز دستش بخایید آن دیو گست
بازیدن = آهنگ کردن: به خوان کس نیازید زان مهتران ـ ز بهر دل نامور دختر آن

اصطلاحات و مثلها:

از خم سرکه انگبین نباید جُست = چو مر خم را سرکه باشد در اوی ـ ازو انگبین ای شگفتی مجوی
ب ۴۶۰۵

از خم همان برآید که در اوست = درین باره‌ام داستانی نکوست ـ ز خم آن برآید که هم اندروست
ب ۸۱۷۸

از ناسزا مومیایی مخواه = شکسته روا دار تن را نگاه ـ تو از ناسزا مومیایی مخواه
ب ۹۳۷۶

با درفش تپانچه نشاید زد = هوا گردد از تیغ بهمن بنفش ـ نشاید تپانچه زدن با درفش
ب ۳۸۱

به اندازه پای زیر گلیم کش = به اندازه کش پای زیر گلیم ـ نه چندانک باشد ز سرمات بیم
ب ۱۰۷۶

چیز و فرزند دشمن آدم‌اند = همی گویدت کردگار بلند ـ کجا چیز و فرزندتان دشمنند
ب ۵۹۹۱

بالاتر از سیاهی رنگی نیست = که با شاه ما را بدین جنگ نیست ـ سپاهیست این
کز پسش رنگ نیست
ب ۹۷۳

در نومیدی بسی امیدست = بود کز میان سیاهی سپید ـ پدید آید از ناامیدی امید
ب ۴۸۴۴

خر رفت و رسن برد = اگر تو ز لؤلؤ در آری سخن ـ چنان دان که خر رفت و بردش رسن
ب ۵۸۷

بناآزمود، آزموده مده = پرستش کسی را سزد کز تو به ـ به ناآزمود آزموده مده
ب ۱۲۳۶

دایهٔ مهربانتر از مادر = همانا که دایه سبکسر بود ـ گر از مادر او مهربانتر بود

ب ۹۸۴۲

دشمن دوست نمی‌شود = درین باره‌ام داستانی نکوست ـ که دشمن نگردد به هرحال دوست

ب ۱۰۳۸۷

نادان سبکتر فریب پذیر است = نکو گفت دستور با فروزیب ـ که نادان سبکتر پذیرد فریب

ب ۸۴۲۲

کوه به کوه نمی‌رسد مردم بمردم می‌رسد = که گرنه رسد کُه به کُه ای پسر ـ رسد باز مردم بَر یکدیگر

ب ۵۶۱۱

سخن که از دهان و تیر که از کمان رفت باز نمی‌گردد = سخن کز دهان رفت و تیر از کمان ـ
نگردند بازای پدر بیگمان

ب ۹۹۲۶

مارگزیده از بند سیاه و سپید می‌ترسد = کسی را. که مارش گزیدست تن ـ همه ساله ترسد
ز پیسه رسن

ب ۹۵۶۹

مشت کسان نخورده مشت خویش پیش چشم داری = نخوردی تو مشت کسان را به چشم ـ
همی مشت خویشت بیاید به چشم

ب ۷۸۲۲

کور از خدا چه می‌خواهد؟ دیدهٔ روشن = وگرنه چه خواهد جز از دیده کور ـ
که بیند بدان دیده تابنده هور

ب ۷۷۶۵

شکم گرسنه زبان نمی‌فهمد = بدو گفت خورشید کای مهربان ـ شکم گرسنه کی شکید زبان

ب ۴۹۸۳

هرکه چه بهر کسی کرد خود در آن افتد = نکو داستان کرد گوینده یاد ـ مرا چاه کرد و خود اندر فتاد

ب ۲۵۸۱

هرکه خر را به‌بالای بام برد فرود آورد = هرآنکس که او برد خر را به‌بام ـ فرود آورد گر شود کار خام

ب ۷۸۹

نیکویی را نیکویی سزاست = تو آن کن که از گوهر تو سزاست ـ کجا نیکویی نیکویی را جزاست

ب ۱۲۵۹

خاموشی آری است = چنین دان که خاموشی آری بود ـ پس از مستی آخر خماری بود

ب ۲۳۲۱

نکات دستوری: صورتهای کهنهٔ بعضی از کلمات و واژه‌ها مانند ابا، ابی، ابر، ایدر، ایچ، و... به کار رفته است:

ابا = با: ابا چرغ و شاهین و با یوز و باز ـ همی شد جهاندار گردن فراز

ب ۹۹۹

اَبر = بَر: بدو گفت کای ریمن بد گهر ـ اَبر آب و بر گل نمایی هنر

ب ۳۲۷۳

ببخشاید از پاکی ورای خویش ـ اَبر لشکر و کشور و جای خویش

ب ۶۷۱۹

ابی = بی دل رستم تور از وتنگ شد ـ چنان شد که رویش ابی رنگ شد

ب ۷۸۷۷

کجا رفت خواهید هر سه به هم ـ چنین شادمانه ابی درد و غم

ب ۷۱۶۹

ایدر = اینجا: که ایدر نشستن ترانیست روی ـ چو در پیش جنگ آمدی جنگ جوی

ب ۳۲۴۱

تو امشب برو بامداد ایدر آی ـ مگر ره نمایدت نیکی نمای

ب ۳۷۲۶

ایچ = هیچ: ز گیتی ورا ایچ تیمار نه ـ جز از شادی و رامشش کار نه

ب ۲۹۷۸

کنون هست پاداش رنجش چنین ـ مباد ایچ بر ناسزا آفرین

ب ۳۶۲۱

کجا = که: سپاهست چندان کجا دشت و کوه ـ شد از نعل اسبان ایشان ستوه

ب ۳۰۴۶

کلاه کیانی کجا گفته بود ـ بدو داد چو نانك پذ رفته بود

ب ۴۵۲۷

اگر، گر، ار = یا: بپرسید ازو کان بد آموز مرد ـ به شهرست گر پیش دشت نبرد

ب ۳۳۶۴

چه خواهد نمودن زکین و زمهر ـ بر ما دژم دارد از شاد چهر

ب ۴۳۴۹

و = در آغاز بیت یا مصرع: و دیگر چو فرزندش آید پدید ـ نبایدش بیغاره از کس شنید

ب ۱۲۵

و دیگر که با من سپاه اندکیست ـ چنانك از شما پانصد از مایکیست

ب ۵۴۲۹

تو گفتی که گردون بپرّدهمی ـ و یا روی هامون بُغرد همی

ب ۶۱۲۴

تا = که: دو روزست تا بهمن آسوده نیست ـ گیاییست کز خونش آلوده نیست

ب ۱۵۹۶

بدان تا چه سخت است بازار خون ـ مبا ایچ مردم گرفتار خون

ب ۵۴۸۶

تاو = تاب: چنین گفت با مرزبان دخت گو ـ که از راه بر تاو تو پیش رو

ب ۸۲۸۱

گلوبنده بود آن سبك مایه گاو ـ نبودش همی با شکم هیچ تاو

ب ۷۸۴۶

چه باید = چرا: از آن پس کز و دیده‌ام مردمی ـ چه باید که او گردد از من غمی

ب ۵۶۹۰

یافه = یاوه: شما بردباری نمودید و من ـ همه یافه گفتم سراسر سخن

ب ۸۳۳۷

که = چون: که یك چند بود این سخن فاش گشت ـ دل هردوان پر زپرخاش گشت

ب ۵۷۷۵

از، ز = به: زمین را ببوسیدم از پیش شاه ـ همی آفرین گفتمش دیرگاه

ب ۱۷۵

چنان بود از غم دل دخت شاه ـ که کس را نداد از بَر خویش راه

ب ۱۹۱۱

بکندند پس عنبر مشك بوی ـ زپیشش نهادند بر خاك روی

ب ۵۵۶۴

از، ز = بر: غلامان شه ریدکان سرای ـ ز بالای او ایستاده به پای

ب ۵۸۸۹

برفت و ببوسید دست و برش ـ نیایش کنان ایستاد از سرش

ب ۱۳۸۶

از، ز = با: چنین داد پاسخ بدو شهریار ـ که سوگند دارم من از کردگار

ب ۵۴۸۷

وگر شه به خونش زند داستان ـ ز خسرو نباشی تو همداستان

ب ۹۹۲۷

مگر = شاید: بکوشید بانوگسب سوار ـ سپه را مگر تا بود پایدار

ب ۶۱۴۳

دهد بخت ما را مگر کام بهر ـ به دست آوریم آن گرانمایه شهر

ب ۳۹۰۰

ازیرا = بدین سبب، زیرا: همی گفت هرکس که این رستم است ـ ازیرا چنین زخم او محکم است

ب ۵۹۵۴

هنر در تن مرد چون آتش است ـ ازیرا هنرمند مردم، کش است

ب ۹۶۳۷

ایدون = چنین: بدو شاه گفتا که ایدون کنم ـ که اندیشه از دلت بیرون کنم

ب ۵۹۸

به = با: برفت و بدید او دو شیر دژم ـ به زیر درختی نشسته به هم

ب ۷۹۵۵

ماناك = همانا: که در مصر ماناك مردان نیند ـ نبرده سواران و گردان نیند

ب ۱۷۹۸

با = به سوی: فرستاده با نامه با کوه شد ـ بساری بسی لشکر انبوه شد

ب ۸۰۵۸

چه = زیرا: مدان زندگانی ز یك روز بیش ـ چه، فردا ندانی چه آیدت پیش

ب ۱۰۱۰۵

میان را ببندند در بندگی ـ چه، خواهند جاوید فرخندگی

ب ۶۶۹۶

هیچ = در معنی اثبات: اگر هیچ بینم رخ شهریار ـ وگرنه بر آرم ز لشکر دمار

ب ۴۶۸۵

ببینم دگر هیچ باشد پسند ـ رسانم بهاشان به تویی گزند

ب ۱۷۷

تاکید به ادات: ببارید پنداری از آسمان ـ بدان تابه ما بر، سر آرد زمان

ب ۴۰۸۳

بزد بانگ و گفت از پی نام را ـ ازان زن رهانیده رهام را

ب ۴۰۵۷

همی کرد هرکس بدو در نگاه ـ وزان خیره ماندند یکسر سپاه

ب ۴۰۸۷

گشادند هرده برو بر زبان ـ که ای نامور مهتر مرزبان

ب ۳۷۳۲

نشانهٔ جمع با (آن) و ها به کار رفته است:

کشیدند صفهای جنگ آوران   چو پیل ژیان و چو کوه گران

ب ۳۹۲۵

بشب در برفتند هردو بهم   غمان پیش و اندر قفاشان ستم

ب ۵۲۰۵

فاعل مفرد فعل جمع:

ز کشته تهی کس ندیدند جای   شده پای بی‌دست و بی‌دست پای

ب ۴۷۱۰

از آن باد هول و وزان تیغ تیز   ندیدند کس روی و راه گریز

ب ۴۷۳۲

کلمات زاید مانند (را) (از) (ش):

به هشتم همای دل افروز را   سپردش بدان شاه پیروز را

ب ۲۰۷۵

یکی نامه را کرد خواهم براز   به نزدیك خورشید گرد نفر از

ب ۳۹۶۸

به آورگاه اندرش این سوار   ببست و ببردش نه کاریست خوار

ب ۲۵۸۸

صفت قبل از موصوف:

وزانجا بیامد دلاور سوار   کیان شیر را دید با دو هزار

ب ۵۹۴۶

مطابقه صفت با موصوف:

ده اسب گرانمایه زرین ستام   ز ترکان نوشین لبان ده غلام

ب ۱۰۰۲۸

ز لشکر گزین کرد پس شهریار   سواران جنگ آوران سه هزار

پسوند گر، ناک، ور:

بخواند او ز هر کشوری پیشه‌ور   چه برگستوان‌گر چه شمشیرگر
ب ۳۸۳۵

من او را بخوانم به یاریگری   گر آید سر آید ترا داوری
ب ۹۳۲۲

یکی خانه دیدند تاریک ناک   در آمد خم پای ایشان به خاک
ب ۷۲۲۷

گهی شادمان گشت و گاهی نژند   گهی خنده ناک و گهی مستمند
ب ۵۰۶۹

فراوان به لابه ز باتور شدم   به نزدیک آن گرد سرور شدم
ب ۷۳۶۹

صفت به جای موصوف:

گوایه به تیر و کمان برد دست   خدنگی بپیوست و بگشادشست
ب ۳۹۶۰

به دریا و بر ژرف راندی سپاه   کسی در نیامد بدان کوه و راه
ب ۷۷۳۸

میان صفت و موصوف فاصله آمده است:

یکی اسب با شاه تا زنده‌ای   در آن ره نبودش پرستنده‌ای
ب ۳۸۰۳

یکی نامه کرد آنگهی شهریار   به گُردان پراز رنگ و بوی و نگار
ب ۳۵۰۹

مضاف الیه مقدم بر مضاف:

بر آن دشت کردند سالی درنگ   جهان گشت بر پیشه‌ور مرد تنگ
ب ۷۴۲۹

فراوان سواران ایران سپاه   یکی حمله کردند تا رزمگاه
ب ۳۴۷۲

پسوند گان و گانه به دنبال عدد:

از آن پس سواران یگان و دوگان   به بلخ اندر آمد پیاده دوان
ب ۳۸۱۳

چنین است آیین کار نبرد — یکی از دوگان اندر آید به گرد
ب ۱۸۷۰

ببینیم تا چرخ ناسازگار — که را زین دوگانه کند کامگار
ب ۵۲۳۵

بین اجزاء عدد فاصله آمده است:

مرا سیصد و نیز هشتاد بود — که کارم زدن گرز پولاد بود
ب ۷۲۸۹

بین عدد و معدود فاصله آمده است:

ترا هردو یزدان بدان داد گوش — بدین گوش بشنو به دیگر نیوش
ب ۵۳۳

معدود مقدم بر عدد آمده است:

بیابان و ریگست فرسنگ شصت — که آب و گیاهت نیاید به دست
ب ۶۹۳۷

می لعل با سروران روز پنج — همی خورد و از تن جدا کرد رنج
ب ۷۱۵۷

«ش» حاصل مصدر:

بدو گفت جاماسب فرمان تراست — ولیکن سگالش چنین نارواست
ب ۵۲۹۷

سر پارس پیش اندر آمد زبار — چنین آمد آویزش کارزار
ب ۸۶۴۴

بیاورد گه آزمایش کنیم — به مردی هنرها نمایش کنیم
ب ۵۴۳۴

ضمایر متصل در حالت فاعلی و مفعولی:

مگر تات نفریبد این روزگار — که جایت همین است فرجام کار
ب ۷۲۴۲

منش گفت زی پرده نگذاشتم — چو پیش آمدم بانگ برداشتم
ب ۵۴۵

چه گویم چه خواهم که هستم همه — در آزمندی ببستم همه
ب ۹۱۹

الحاق ضمیر به که و چه:

ترا بازگویم چنان کم شنید — که رستم شد از انجمن ناپدید
ب ۹۹۰۹

به گنجور فرمود پس شهریار — که هر چت بفرمایم اکنون بیار
ب ۷۷۱

گزنده سگی بودی ای زشت کیش — سزای تو آن کت برانم ز پیش
ب ۲۸۶۷

دو دیگر و سه دیگر:

دو دیگر که دارم به بازوی راست — فزاید بها سی هزار و نه کاست
ب ۸۰۱۲

تخفیف در بعضی واژه‌ها، مانند: چار، به جای چاره؛ باد، به جای باده؛ بُرو، به‌جای ابرو:

چنین داد پاسخ که جز رزم چار — چه دانم که نفرین بر این روزگار
ب ۳۸۵۲

بدو گفت هرکس که شاد آمدی — سوی جام نوشین و باد آمدی
ب ۴۵۶۴

به پاسخ زد او بر، بُروها گره — برون کرد دستش ز زیر زره
ب ۶۵۸۳

صورت ممال واژه‌هایی چون رکیب، سلیح:

بدو گفت ای شاه با فروزیب — به پیکار ما رنجه کردی رکیب
ب ۹۱۷۵

اگر جنگ را آمدستی بکوش — وگرنه سلیح سواران مپوش
ب ۶۸۰۸

فعل لازم در معنی متعدی:

بکوشیم تا از گنهکار چشم — بخوابیم و تاویم دل را به خشم
ب ۵۱

یا، استمرای در آخر فعل:

مرا کاش پیش از تو بودی زمان — مگر جان رهانیدمی زین غمان
ب ۴۵۱۸

اگر پای تو نیستی در میان — مرا خوار بودندی ایرانیان
ب ۶۵۵

زمانه گر از من ببردی توان — کمر بستمی پیش شاه جوان
ب ۳۰۶۹

صورتهای فعل متعدی:

ازین شیر زن روی برگاشتند — گریزان ره خویش برداشتند
ب ۴۴۶۶

به چاره همی باز گرداندم — بدین خواسته می‌فریباندم
ب ۳۰۸۵

چو بشکست دروازه و بند را — فرو خوابنید او تنی چند را
ب ۱۴۶۲

فعل ماضی در مقام مضارع:

چو پیشم رسید (= برسید) از همه رنجتان — کنم شاد و بخشم بسی گنجتان
ب ۳۵۱۸

چو از آب روشن چمن شد تهی — فرو پژمرد شاخ سروسهی
ب ۴۷۷۵

فعل دعا در ستایش و نفرین:

تو جاوید بادی که رستم گذشت — رسید از گلستان به تابوت و دشت
ب ۲۸۸۳

مبادی تو و لشکر و بهمنت — شده چیره بر جان تو دشمنت
ب ۴۰۴۲

مبادی تو و بهمن بد گمان — بگیراد درد دلش هر زمان
ب ۷۸۹۴

یکی، زاید، برای تاکید:

بماندند بر جای اندیشناک — یکی تا بدانند آن گرد و خاک
ب ۲۸۷۲

ره سیستان را بسازید کار — گران سو یکی کرد خواهم گذار
ب ۲۹۳۹

بدو گفت کای شاه با داد و دین   یکی اندرین کار بهتر ببین
ب ۳۶۸۲

علامت استقبال در فعل مستقبل بعداز فعل:

که من رفت خواهم به ایران سپاه   ببینم که لشکر که دارد نگاه
ب ۵۹۲۵

زدند آن یلان بانگ کاین تیره شب   کجا رفت خواهید بسته دو لب
ب ۶۷۶۸

لفظ مَر برای تأکید:

گرفتند مر یکدیگر را کمر   نهادند بر کوهه بر هردو سر
ب ۶۰۵۹

بزرگ آن بود کو فروتن بود   خرد مر منی را چو دشمن بود
ب ۶۲۴۴

تو دادی مر این بنده را دسترس   تو باشی به هر حال فریاد رس
ب ۹۰۲۰

الف زاید، اطلاق، اشباع، تعظیم و تفخیم و ندا:

از ایران اگر شاه را بایدا   گزیدن یکی سیمتن شایدا
ب ۱۵۸

شب تیره برخاست از شهر غو   که دردا دلیرا فرامرز گو
ب ۳۶۶۳

بسا مرد بی اسب و بی اسب مرد   بسا نامدارا که شد زیر گرد
ب ۲۶۹۱

کتایون بدو گفت شاها ردا   بزرگا و بخشنده و بخردا
ب ۹۱۸

کنون شهریارا تو پوزش پذیر   مکن یاد و کار گذشته مگیر
ب ۳۲۰۱

بدان شهریارا که این روزگار   نماند همی بر کسی پایدار
ب ۳۰۵۵

یکی و یاء نکره:

وگر کشته گردد دهم کشورت   یکی افسری زرنهم بر سرت
ب ۴۱۴۱

پراکنده شد لشکر از شهریار   یکی آهویی دید همچون نگار
ب ۴۶۰۹

دلسوزه = دلسوزنده:

شبانگه یکی چادر و موزه‌ای   فرستاد بر دست دلسوزه‌ای
ب ۱۰۴۶

همشیره = هم شیر:

به یک جای ماهر دو همشیره‌ایم   هم از مهر یکدیگران خیره‌ایم
ب ۷۵۸

فاصله بین می استمراری و فعل:

که امروز شد سالیان سی و هشت   که می‌خون گُردان خورد ساده دشت
ب ۹۰۹۵

تا لاجرم:

چنین کرد کرکوی تالاجرم   دل ما شد از کشتن او دژم
ب ۸۵۱۰

زه در تحسین و شگفتی:

همین ز پیداز تو که گفتی چنین   زه‌ای مرد پاکیزه پاکدین
۶۱۸۳

زه‌ای بیوفا روزگار ستم   نه شادی بمانی به مردم نه غم
ب ۱۰۴۰۵

صنایعی که در بهمن نامه دیده می‌شود از نوع آرایشهای معنوی و لفظی ساده است که به طور طبیعی و بی‌تکلف در شعر آمده است، نمونه چنین است:

استعاره:

چو طاووس بر کند پرّ غراب   سر نامداران درآمد ز خواب
ب ۹۲۶۰

بدو باد غم گل فرو بیخته ز خونا به بر زعفران ریخته
ب ۵۲۷۸

به نیلوفر از دیدگان آب داد به دندان سر انگشت را تاب داد
ب ۵۱۷۵

بتان دست یکباره بر سر زدند دو نرگس تو گفتی به خون در زدند
ب ۴۸۶۸

یکی برزد از چشمه نوش دود یکی لاله رخ را به فندق شخود
ب ۴۸۷۰

یکی سیم پالوده بر عاج زد یکی تیغ الماس بر ساج زد
ب ۴۸۷۲

به خنجر بریدند عنبر کمند به فندق شخودند بادام و قند
ب ۵۷۲۴

به فندق گل سرخ را کرد چاک به مشک سیه بر پراکند خاک
ب ۱۰۴۲۹

ز نرگس شب و روز دُر ریختند ز مُشک سیه خاک در ریختند
ب ۵۷۲۵

کنایه:

اژدها = کنایه از پهلوان:

بدو گفت کای نامور اژدها ندارد چنین کار را کس بها
ب ۴۵۲۵

اژدها = کنایه از شمشیر:

یکی اژدها برکشید از نیام که تازی همی خواند او را حسام
ب ۹۰۱۶

اژدها = کنایه از اسب:

ز تندی نگشت اژدها هیچ رام فرود آمد و بر سرش ز دلگام
ب ۹۵۹۰

کوه قاف = کنایه از زال:

بزد بر سر خویشتن کوه قاف بدرید جامه ز سر تا به ناف
ب ۵۱۷۳.

دیده = کنایه از فرزند:

سپردم به تو دیده خویش را   همان داروی این دل ریش را
ب ۴۹۲

خور به گل پوشانیدن = کنایه از پنهان داشتن امر آشکار است:

ترا درد او کارگر شد به دل   ولیکن همی خور بپوشی به گل
ب ۵۶۴۲

آب در جوی بودن = کنایه از برابر میل بودن، رونق داشتن است:

بدو گفت لؤلؤ که این روی نیست   به ایران مرا آب در جوی نیست
ب ۴۳۴

خویشتن پیش کسی خاک کردن = کنایه از خود را کوچك و حقیر شمردن است:

زمین پیش لؤلؤ به رخ پاك کرد   همی پیش او خویشتن خاك کرد
ب ۱۱۱۲

دیده دادن = کنایه از رو دادن است:

نکو گفت دهقان فرخ نژاد   زنان را دو دیده نبایست داد
ب ۲۸۳۷

خاك بر سر کردن = کنایه از ماتمزده و عزادار نمودن است:

گر او را یکی موی کمتر کنی   مرا بیگمان خاك بر سر کنی
ب ۱۰۰۱۸

دل از جای برخاستن = کنایه از شاد و مسرور شدن است:

دل صور برخاست گفتی زجای   ز شادی همه شب همی کوفت پای
ب ۵۹۶۹

به خاکستر نشستن = کنایه از به عزا نشستن است:

بیامد به خاکستر اندر نشست   به زانو زدن بر گشادش دو دست
ب ۶۵۹۶

سر در پیش کردن = کنایه از غمگین شدن است:

چو بشنید برزین بخاید دست — دژم گشت و سر کرد در پیش دست
ب ۸۴۴۶

مبالغه:

ز باران زوبین و باران تیر — بنالید مریخ و کیوان و تیر
ب ۳۴۰۵

ز آواز گردان و بانگ ستور — گریزان شد از چرخ تابنده هور
ب ۲۶۸۸

ز بس کشته و خسته بر دشت کین — بنالید در زیر اسبان زمین
ب ۲۶۹۲

جناس:

چو خورشید برگشت بر نیمروز — در افتاد خورشید بر نیم روز
(خورشید اول نام یکی از پهلوان است) ب ۵۱۷۱

ز پرده دویدند بیرون زنان — همه دست بر سینه و بَر زنان
ب ۴۸۶۹

تو ای کردگار سپهر روان — ببخشای و بستان ز دستان روان
ب ۶۸۶۲

سرِ تیر پرّان روانجوی شد — ز خون دشت کین چون روان جوی شد
ب ۸۶۶۷

ببینید کاین کودک شیرخوار — چگونه مر آن شیر را کرد خوار
ب ۸۷۱۱

اگر چه به چهره چو ماه و خورند — ابا شاه ایران نه اندر خورند
ب ۱۰۹

به روز چهارم گه نیمروز — یکی باد برخاست از نیمروز
ب ۴۲۶۰

تمثیل:

ترا داستان بچهٔ گرگ بود — که پروردگارش نکرد ایچ سود
ب ۳۲۲۶

چو دندان بر آورد و شد زورمند ‌ ‌ ‌ بدان مرد ساده دل آمد گزند
ب ۴۲۲۷

مرا داستان چون یکی کودکست ‌ ‌ ‌ که گریان همی گفت این اندکست

بدان اندکی خود نه خورسند بود ‌ ‌ ‌ بجست از بُنه سگ مر او را ربود
ب ۸۹۵

قافیه‌ها در بعضی ابیات حرکت ماقبل حرف قید یکسان نیست، نمونه چنین است:

درشت و نوشت:

از آن گردش روزگار درشت ‌ ‌ ‌ به نزد فرامرز نامه نوشت
ب ۴۸۸۰

فرست و دست:

دو کارست با دشمن ایدر فرست ‌ ‌ ‌ و گرنه به پیکار بگشای دست
ب ۶۴۳۱

فرست و پست:

که او را به بند و سوی ما فرست ‌ ‌ ‌ و گرنه شود شهر و کشورت پست
ب ۱۹۵۷

گفت و گرفت:

ره هندوان پیش گیرید گفت ‌ ‌ ‌ جز آن راه دیگر نباید گرفت
ب ۵۵۸۶

هفت و گرفت:

چنین هم برایشان برون رفت هفت ‌ ‌ ‌ تبه کرد پنج و دو تن را گرفت
ب ۴۰۶۳

گرفت و تفت:

از آن پس جهان پهلوان ره گرفت ‌ ‌ ‌ همی رفت بر کوههٔ ساقه تفت
ب ۹۲۱۴

رفت و شگفت:

همی بر لب کنده آهسته رفت ‌ ‌ ‌ پی هردو بیرون کشید از نهفت
ب ۷۹۵۴

شگفت و گفت:

بماندند گردان از آن در شگفت
کسی آن سخن در نیارست گفت

ب ۹۶۳

بُدی و آمدی:

ولیکن همانا چنین به بُدی
کجا پهلوان سوی شهر آمدی

ب ۸۰۳۶

داستان بهمن در شاهنامه فردوسی و سنجش با بهمن‌نامه

اولین بار نام بهمن در شاهنامه هنگامی دیده می‌شود که وی نوجوان است و به پیامبری از طرف اسفندیار پدر خود، به نزد رستم می رود و پیام پدر را مبنی بر اینکه رستم خود را تسلیم نماید به او اطلاع می‌دهد. سپس در صحنه‌های گفتگو و نبرد میان اسفندیار و رستم شاهد و ناظر بوده است. اسفندیار هنگام مرگ از رستم درخواست می کند تربیت بهمن را به عهده بگیرد. وی با وجود مخالفت زواره برادر خود این کار را می پذیرد.

پس از مدتی رستم نامه‌ای به گشتاسب می نویسد و ماجرای ستیز اسفندیار را شرح می‌دهد. پشوتن نیز صدق گفتار او را تأیید می نماید. جاماسب که از پادشاه شدن بهمن آگاه بوده به گشتاسب توصیه می کند که نامه‌ای به بهمن و نامه‌ای به رستم بنویسد. گشتاسب نامه‌ای در بزرگداشت رستم می نویسد و از او می خواهد که بهمن را نزد او بفرستد. نامه به رستم می رسد، وی شادمان می گردد و گنجها و خواستهٔ فراوان با بهمن همراه می کند و نزد گشتاسب می فرستد. پس از این در شاهنامه از توطئه‌چینی شغاد برادر ناتنی رستم که با همدستی پادشاه کابل صورت گرفته و سرانجام به مرگ رستم انجامیده سخن رفته است و چنین آمده که: فرامرز به کین رستم کابل و کسان او را نابود و یك زابلی را شاه کابل می نماید. روزگار تهمتن که به سر می رسد گشتاسب شاه جاماسب را فرا می خواند و از فرارسیدن پایان حیات خود سخن می دارد و بهمن را جانشین خود می سازد. چندی از پادشاهی بهمن می گذرد، وی انجمنی از سران و بزرگان بر پا می سازد و از کشته شدن اسفندیار و دو برادر خود نوش آذر و مهرآذر که در سیستان کشته شده بودند سخن می دارد. وپس از یادآوری کینه‌خواهی شاهان پیشین، خود را سزاوار کینه‌خواهی از زال و فرامرز می داند سران و بزرگان همه تسلیم نظر او می شوند، لشکری آراسته می گردد و به طرف سیستان می رود. در کنار رود هیرمند فرستاده‌ای نزد زال می فرستد، زال ضمن یادآوری خدمات گذشتگان نسبت به نیاکان او، و پوزش خواهی آمادگی خود را برای

فرستادن گنجهای سام به او اعلام می دارد؛ ولی بهمن نمی پذیرد و به سیستان وارد می شود.

زال به پذیره او می رود و پوزش خواهی فراوان می کند بهمن برآشفته می گردد و فرمان می دهد که پای او را به بند بکشند و سیستان را تاراج کنند. فرامرز که در سرزمین بُست بوده پس از آگاهی، سپاهی فراهم کرده و برای مقابله با بهمن می آید، نبرد سختی میان دو سپاه درگیر می شود و مدت سه روز و سه شب ادامه می یابد. روز چهارم بادی شدید به طرف فرامرز و سپاهیانش می وزد، گردانِ فرامرز پُشت می کنند و فرامرز با اندکی رزمجوی به مقابله می پردازد. گُردان بهمن او را در میان می گیرند و سرانجام به دست اردشیر نامی گرفتار می شود و به دستور بهمن بدار آویخته می شود. پشوتن از این کار ناراحت می گردد و با یادآوری خدمات رستم از بهمن می خواهد که از زال بند را برگیرد، بهمن ازکرده پشیمان می شود و دستور آزادی زال و جای دادن فرامرز را به دخمه می دهد، رودابه شیون و زاری سر می دهد و بهمن و خاندان او را به باد ناسزا می گیرد. پشوتن توصیه می کند که شباهنگام از سیستان سپاه به سوی ایران عزیمت نمایند، بهمین ترتیب عمل می شود و سپس بهمن بر تخت شاهی می نشیند. . .

تعداد ابیاتی که در پادشاهی بهمن در شاهنامه فردوسی آمده یکصد و چهل و هفت بیت است که تقریباً یکصدم آنچه در بهمن نامه آمده می باشد. از بررسی مطالبی که در شاهنامه آمده و برابری آن با آنچه در بهمن نامه آمده چنین دانسته می شود که مأخذ سرایندگان آنها یکی نبوده است. آنچه به طور خلاصه در این زمینه می توان گفت این است که در بهمن نامه، رستم، بهمن را هنگام مرگ گشتاسب؛ نزد او فرستاده و سپس در تاجگذاری او شرکت کرده و مدتی نزد او به سر برده و خواستگاری کتایون دختر پادشاه صور را او انجام داده و مدتی پس از آن در حیات بوده است در حالی که در شاهنامه‌سخنی در این باره نیامده است. در شاهنامه، مرگ رستم قبل از به پادشاهی رسیدن بهمن ذکر شده، ولی در بهمن نامه مرگ رستم در زمان پادشاهی بهمن آمده است. در بهمن نامه، ستیز میان بهمن و خاندان رستم زال بیش از چهل سال ادامه داشته و به گفتهٔ بهمن، شمشیر گُردان در این مدت نیام ندیده، و ماجراهای بسیار رخ داده است، در حالی که در شاهنامه با جنگ سه روزه کار فرامرز ساخته می شود و مدتی کوتاه زال در زندان بوده و سپس آزاد می گردد. . . در شاهنامه، نامی از پهلوانان حادثه آفرین که در دوران پادشاهی بهمن هنرنماییها نموده‌اند دیده نمی شود در صورتی که در بهمن نامه ارج و اهمیت هریك از نبرد کنندگان مشخص و روشن است. کوتاه آنکه بررسی هریك از این نکات نشان می دهد که مأخذ سخنور طوس

با ایرانشاه ابی الخیر در مورد بهمن یکی نبوده است و چنانچه پنداشته شود که فردوسی نخواسته در این باره عمیقاً وارد مطلب شود باز موارد اختلاف مأخذ کاملاً آشکار است.

یادآوری این نکته لازم به نظر می رسد که تأثیر نفوذ کلام شاهنامه در بهمن نامه بسیار بوده و این امر تا آنجا به چشم می خورد که بسیاری از مضامین، مصرعها و ابیات شاهنامه با کم و زیاد شدن بعضی واژه‌ها در بهمن نامه دیده می شود. و به‌طور کلی می توان گفت سراینده بهمن نامه تحت تأثیر کلام و زبان فردوسی بوده است:

و اینك نمونه‌ای از صحنهٔ آرایش جنگی در شاهنامه و بهمن نامه:

در شاهنامه هنگامی که طوس سپهدار ایران لشکر به ترکستان می کشد، فرود و تخوار برای دیدن لشکر به فراز کوه می روند. فرود از تخوار می خواهد که پهلوانان ایران را بدو معرفی کند و تخوار چنین می گوید:

چنین پاسخش داد داناتخوار — که بر تو نهانی کنم آشکار
چنان دان که آن پیل پیکر درفش — سواران و شمشیرهای بنفش
سرافراز طوس سپهبد بود — که در کینه پرخاش او بد بود
درفشی پس پشت او دیگرست — چو خورشید تابان بر او پیکرست
برادر پدرتست با فرو کام — سپهبد فریبرز کاووس نام
پسش ماه پیکر درفشی بزرگ — دلیران بسیار و گرد سترك
ورا نام گستهم کژدهم خوان — نترسد ز زوبین و از استخوان
پسش گرگ پیکر درفشی دراز — به گرد اندرش لشکر و رزمساز
به زیر اندرش زنگه شاوران — دلیرانش گُردان گندآوران
درفشی پس اوست پیکر چو ماه — تنش لعل و جعدش چو مشك سیاه
ورا بیژن گیو خواند همی — که خون باسمان برفشاند همی
درفشی کجا پیکرش هست ببر — همی بشکنند زو میان هژبر
ورا گرد شیدوش دارد به پای — که گویی همی اندر آید زجای
درفشی پسش پیکر او گراز — که گویی سپهر اندر آرد به گاز
گرازه بود نام گُرد دلیر — که باری شمارد همی رزم شیر
درفشی پسش پیکر گاومیش — سواران پس و نامداران ز پیش
گزین گوان شهره فرهاد راست — که گویی مگر با سپهرست راست
درفشی کجا شیر پیکر به زر — که گودرز کشواد آرد به سر

درفشی پلنگست پیکر دراز　　پسش ریونیزست با کام و ناز
درفشی کجا آهوش پیکرست　　که نستوه گودرز با لشکرست
درفشی کجا غُرم دارد نشان　　ز بهرام گودرز کشوادگان
همه شیر مردان و گرد و سوار　　یکایک بگویم درازست کار

شاهنامهٔ د، ۷۰۵/۲

در بهمن نامه: در رزم اول بهمن با خاندان رستم، بهمن سپاه انبوهی گرد می‌کند و به طرف سیستان رو می‌آورد:

سپاهی روان شد سوی سیستان　　که پیدا نبودش کران و میان
نخستین پشوتن بدش پیشرو　　اَبا ده هزار از دلیران گو
یکی اژدها فش در فش از برش　　شده هریکی خیره از پیکرش
پس از وی سپهدار پیروز طوس　　برون رفت با لشکر و پیل و کوس
درفشش چو خورشید تابان بلند　　تو گفتی که بر چرخ سایه فکند
به پیش اندرون از نبرده سوار　　همانا که بیش آمدی ده هزار
وزان پس بشد با سپاه اردشیر　　سپاهش دمان همچو دریای قیر
درفشش به پیکر به مانند پیل　　سپهدار گرد سپاهش سنبل
پس از وی بشد با سپه کوهیار　　کجا داشت پیوند با شهریار
ز پشت کیان بود با سایه بود　　به گاه هنرها گرانمایه بود
درفشش به پیکر چو پیل سپید　　ز گرد سپاهش بپوشیده شید
پس از وی سپهدار پولاد بود　　که شاه از هنرهای او شاد بود
سپاهش به کردار جنگی هژبر　　درفش از پسش بود مانند ببر
برفت از پسش شاه مردان چو باد　　که هنگام مردی همی داد داد
دلیر و خردمند و با داد بود　　نشستنگهش شهر بغداد بود
درفش از برش پیکر آهو بُدی　　از آهو تنش ویژه یکسو بُدی
سپاهش خروشید چون تُند ابر　　نهان کرده تن زیر خفتان و گبر
پس از وی چو شیران خور نامور　　که بود از خراسان مر او را گهر
درفش از پسش پرنیانی پلنگ　　سپاهش همه یکدل و تیز چنگ
روان کرد خورشید مینو سپاه　　جهان تیره‌گون شد ز گرد سپاه
یکی گرگ پیکر درفش از پسش　　از آهن چو کوه روان ابرشش

شهنشاه ایران و دارای شام　　همان با بسی لشکر نیکنام
ابا چتر و با کاویانی درفش　　همای همایون و زرینه کفش
برفتند با ساقه لشکرش　　رسیده به گردون گردان سرش

بهمن نامه، ب ۲۹۹۶

ونمونه ابیات مشابه در بهمن نامه و شاهنامه:

شاهنامه:

شتاب و بدی کار آهرمن است　　پشیمانی و رنج جان و تن است

ج ۲/۵۸۰

بهمن نامه:

شتابیدن از کار آهرمن است　　چو بارش پشیمانی آوردن است

ب ۴۸۵۰

شاهنامه:

در گنجهای کهن باز کرد　　ز هر گونه‌ای شاه را ساز کرد

ج ۲/۵۹۷

بهمن نامه:

در گنجهای کهن باز کرد　　سپه را ززر و درم ساز کرد

ب ۶۳۷۹

شاهنامه:

برآمد خروشیدن کرّنای　　تو گفتی بجنبد همی کُه زجای

ج ۲/۱۰۰۶

بهمن نامه:

ز بانگ سواران و از کرّنای　　تو گفتی که چرخ اندر آمد ز جای

ب ۲۲۱۸

شاهنامه:

بفرمود تا خوان بیاراستند　　می و رود و رامشگران خواستند

ج ۵/۲۳۰۱

بهمن نامه:

بگفتند پس مجلس آراستند　　می و رود و رامشگران خواستند

ب ۲۹۴۵

شاهنامه:

طلایه برون آمد از هردو روی به دشت دلیران پرخاشجوی

ج ۷۹۷/۲

بهمن نامه:

طلایه برون آمد از هردو روی دو لشکر شب تیره پرخاشجوی

ب ۵۹۴۰

شاهنامه:

یکی روز مرد آرزومند نان دگر روز بر کشوری کامران

ج ۱۳۱۵/۳

بهمن نامه:

یکی روز مرد آرزومند نان دگر روز بر کشوری کامران

ب ۲۱۰۲

شاهنامه:

به یک تیر برگشتی از کارزار بخفتی بر این بارهٔ نامدار

ج ۱۵۰۵/۳

بهمن نامه:

به یک رزم برگشتی از کارزار به بیچارگی رفتی اندر حصار

ب ۹۷۸۵

شاهنامه:

ابا یاره و طوق و با گوشوار به دست اندرون گُرزه گاو سار

ج ۶۶۴/۲

بهمن نامه:

ابا یاره و طوق و با گوشوار ابا تاج زرین گوهر نگار

ب ۶۲۶۱



از ایرانشاه ابی الخیر منظومهٔ حماسی دیگری به نام کوشنامه یا قصه کوش پیل دندان در دست است. تا آنجا که نگارنده اطلاع دارد دوست دانشمند و ارجمندم جناب آقای دکتر جلال متینی نسبت به ویراستن آن اقدام لازم معمول داشته و بررسیهای دقیق را در منظومهٔ مزبور انجام داده‌اند که امید می رود در آیندهٔ نزدیکی در دسترس دوستداران زبان و ادب فارسی قرار گیرد.

روش ویراستن و فراهم آمدن بهمن نامه:

برای ویراستن بهمن نامه نخست فهرست‌های نسخه‌های خطی فارسی کتابخانه‌های مختلف از جمله فهرست بلوشه[1] و ریو[2] مربوط به کتابخانه‌های ملی پاریس و کتابخانهٔ موزهٔ بریتانیا بررسی شد و چند نسخه که مشخصات هریك در زیر یاد شده است انتخاب گردید.

با فراهم آمدن نسخه‌های عکسی کار مقابله و برابری انجام گردید و موارد اختلاف در زیرنویس داده شد. در این برابری در نسخهٔ اساس افتادگیهایی دیده می‌شد که گاه به صورت یك بیت و گاه چندین بیت بودند. این افتادگیها که به نظر می‌رسید با داستان ارتباط دارند در داخل ابروان [ ] به متن افزوده شد و در زیر نویس یادآور گردید که به قیاس نسخه‌های مربوط افزوده شده است. در پیشگفتاری که برای بهمن نامه فراهم گردید نظرهای دانشمندانی که دربارهٔ بهمن نامه نظر داده‌اند مورد بررسی قرار گرفت و آنچه ذکر آنها لازم بنظر رسید به جای خود آورده شد.

ذکر خصوصیات حماسی بهمن نامه، به کار گرفتن واژه‌ها و صنایع لفظی و نیز خصوصیات دستوری از مواردی است که در این پیشگفتار آمده است. فهرست واژه‌ها، فهرست نام اشخاص، فهرست نام جایها، فهرست واژه‌های بیگانه، فهرست ابزارها و نام اسبها و پرندگان در بخش پایان کتاب آمده است.

ابیات دیباچه و نیز متن داستان شماره‌گذاری شده است آنچه مربوط به دیباچه می‌باشد در داخل پرانتز ( ) و آنچه مربوط به متن داستان است بدون پرانتز می‌باشد در فهرستها شماره ابیاتی که واژه‌ها یا ترکیبات در آنها آمده بعداز معنی ذکر شده است. در نسخه ج تصاویری از صحنه‌های مختلف آمده که در بخش پایانی کتاب آورده شده‌است.

مشخصات نسخه‌ها

از بهمن نامه نسخه‌هایی در کتابخانه‌های بزرگ همچنین در بعضی کتابخانه‌های خصوصی وجود دارد که با بررسی آنها چند نسخه برای ویراستن کتاب حاضر انتخاب شد. دیباچهٔ این نسخه‌ها با یکدیگر اختلاف دارد. در یك نسخه بخشی از دیباچه گرشاسبنامهٔ اسدی، و در نسخهٔ دیگر بخشی از دیباچهٔ شاهنامهٔ فردوسی آمده است.

1. E Blochet. *Catalogue des Manus Crits persans de la Bibliotheque Nationale*, T III. 1928.
2. Charles Rieu, *Supple ment of the Catalogue of the persian Manuscirpts in the British Museum*. 1895.

دیباچهٔ دو نسخهٔ دیگر که یکسان بود و به نظر می‌رسید از گویندهٔ داستان باشد در این مجموعه آورده شده است. مشخصات هریك از نسخه‌ها چنین است:

۱ـ نسخهٔ اساس: این نسخه متعلق به کتابخانهٔ موزهٔ بریتانیا با نشانهٔ Or. 2780 و با خطی خواناست تعداد صفحات آن ۶۲ و در هر صفحه سه بیت در شش ستون آمده است. تاریخ تحریر آن اواخر ربیع الاول سال ۸۰۰ هجری و نویسندهٔ آن محمدبن سعیدبن عبدالله است. دیباچهٔ این نسخه بخشی از دیباچهٔ گرشاسبنامهٔ اسدی است. نسخهٔ عکسی این دستنویس متعلق به کتابخانهٔ دوست دانشمند و ارجمندم جناب آقای دکتر غلامحسین یوسفی است که در اختیار نگارنده قرار گرفته است.

۲ـ نسخهٔ پ: این نسخه متعلق به کتابخانهٔ ملی پاریس و به نشانی P-277 و با خطی خواناست. تعداد صفحات ۲۲۵ و هر صفحه دارای چهار ستون است. دیباچهٔ این نسخه که به نظر می‌رسید از گویندهٔ داستان باشد در این مجموعه اساس قرار گرفته است.

۳ـ نسخه م: این نسخه نیز متعلق به کتابخانهٔ ملی پاریس به نشانهٔ S. P. 500 و با خطی بدو درهم است. تعداد صفحات ۳۴۸ و در دو ورق آخر آن ابیاتی با خط درهم از طرف کاتب آمده است و چنین دانسته می‌شود که وی از بهدینان بوده و هیربدزاده جمشید بن گروتمانی (بهشتی) فرخ کیقباد بن جمشید هرمزدیار نام داشته است. در سطور آخر این نسخه تعداد ابیات آن هزار و نهصد و چهل و تعداد اوراق آن ۳۴۸ ذکر شده است. دیباچهٔ این نسخهٔ پ یکسان است و موارد اختلاف در زیرنویس آمده است. میکروفیلم این نسخه و نسخهٔ پا نسخهٔ پ متعلق به کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه مشهد است که مورد استفادهٔ نگارنده قرار گرفته است.

۴ـ نسخه چ: این نسخه ظاهراً در سال ۱۳۲۵ هجری در زمان سلطنت محمدعلی شاه قاجار در بمبئی به چاپ رسیده است. تعداد صفحات آن ۵۵۲ و هر صفحه دارای دو ستون است ولی تا صفحهٔ ۵۱۶ مربوط به داستان بهمن است و سپس مرثیه و ابیاتی بر آن افزوده شده است. در صفحه ۵۲۳ این کتاب گردآوری آن بسال ۱۲۶۷ یزدگردی برابر با ۱۳۲۵ هجری و ۱۹۰۷ مسیحی ذکر شده و چنین آمده است که این نسخه از روی نسخه‌ای که در دویست و چهل سال قبل از آن یعنی سال ۱۰۳۶ یزگردی برابر ۱۶۶۷ مسیحی نوشته شده بوده رونویس شده و به کوشش موبداورمزد یار بن موبد خدابخش خسرو و مهربان در روز سروش (روز هفدهم) بهمن ماه ۱۲۷۶ یزدگردی فراهم آمده است. دیباچهٔ این نسخه بخشی از دیباچهٔ شاهنامهٔ فردوسی می‌باشد. نسخهٔ این کتاب که مورد استفادهٔ نگارنده بوده متعلق به کتابخانهٔ جناب آقای دکتر غلامحسین یوسفی می‌باشد.

* * *

در پایان لازم می داند مراتب امتنان خود را به دوست دانشمند و گرانقدرم جناب آقای دکتر غلامحسین یوسفی که نسخه‌های عکسی کتابخانه خود را در اختیار نگارنده گذاشته و در نظرجوئیها مرا یاری داده‌اند عرضه بدارد.

توجه و عنایتی که جناب آقای دکتر محمود بروجردی و همکاران محترم ایشان آقایان کامران فانی و ابوتراب سیاه‌پوش و نیز شورای فرهنگی انتشارات علمی و فرهنگی برای بچاپ رسانیدن این مجموعه مبذول داشته‌اند مایه سپاس فراوانست. دقت نظر خانم شهلا وثیق پور که ویرایشگر این مجموعه بوده‌اند و نیز کوشش کارکنان چاپ و انتشارات علمی و فرهنگی بخصوص آقای بیوك رضائی سرپرست محترم چاپخانه که با حوصله و دقت کافی، کار چاپ را زیر نظر داشته‌اند مایه قدردانی و تشکر است.

دکتر رحیم عفیفی

شانزدهم مهرماه ۱۳۶۹

ددرر رژ ا سسس

صفحه آخر نسخه اساس

درر رژ اسس

112

سرانجام در کلام رزاق دها — بماند و بگیتی نباید رها — اگر هوشمندی ترا این بس است — که این گنجها چند فراوان کست

بحق و بحورکین سرای سپنج — دهد دیگر پا نهان کرد گنج — سرآمد هر این نامه بعنی — درین تنگ و سال نا ایمنی

بنام خداوند داور و هش — که نیکی نکاست و نیکی دهش — هنر در نقش پیچ پیرایه — مر او از هر دانشی مایه

اگر باز او نامدی در خورش — نبی بود و هرگز نبود او سرش — همی تا جهان باد او شاه باد — دل زیر دستان بر و شاد باد

هزاران درود و هزاران سلام — زما بر محمد علیه السلام — وبر آل او اولاد و بر یاوران — درود و ثنا بیحد و بیکران

هزاران درود و هزاران ثنا — زما بر محمد شه انبیا

صفحه آخر نسخه پ

تم بالخیر بعون الله الکریم ٥ شمار این نظم از کتاب شهنامه

نه هزار و ششصد و چهل و پنج ابیات ... بیت تمام شد

و فرد این ابیات و حسنات این نسخه دو صد و شصت و پنج ...

تمت و اجزای این کتاب شریف چهل و سه جزو ...

و اوراق این نسخه گرامی سیصد و چهل و هشت ورق بیت منظوم

صفحه آخر نسخه م

نخستین ز ما شاه خورشید چهر / نگشتی دگر باره گردان سپهر
بجست این دو بر دشت لشکر ز جای / پس آنگاه آمد بغرّنده نای
گر شد روز بهمن سپاه و بنهش / نگونسار شد کاویانی درفش
بغلتید گل از روی برکند پاک / بجنگ سپهبد پراکند خاک
روان سرو گشتش ز اندوه چون / کنارش ز نرگس چو دریای خون
همی بود یکماه با سوگ و درد / بپوشید او چادر لاجورد
سر ماه بنشست بر تخت داد / سران سپه را همه بار داد
همه پیش او آفرین راندند / ورا شهریاری نو خواندند
کمر بست در پیش او پهلوان / همه روز بودی به پیشش نوان
جهان باز شد تازه از داد وی / سپه شاد گشت از دل راد وی
همی بود سی سال و دو سال شاد / شهنشاه با عدل و با داد و راد
نگر تا چه آرد سرانجام چیست / به گیتی بر از ماندن نام نیست
نود سال و نه سال بهمن چه کرد / ز کوه و ز دریا بر آورد گرد
چو پایه برآمد سراسر زبان / ز تیغ شهنشاه ایرانیان
سرانجام در کام نر اژدها / بماند و ز گیتی شد او رها
بپایان رسید اینچنین دفتری / بمانا و درویش نیک اختری

تمت الکتاب بعون الله الملک الوهاب

صفحه آخر نسخه ج

به‌نام خدا

دیباچه

ز ما آفرین بَر جهان‌آفرین　　که او را سِزَد بر جهان آفرین
برآرندهٔ مردم از تیره خاک　　نگارندهٔ تن بدین جانِ پاک
فرازندهٔ ماه و مهر و سپهر　　فروزندهٔ کشور از ماه و مهر[1]
ز دود آسمان و زمین از بخار　　که داند بر آورد جز کردگار
چهار[2] آخشیج آوریده برون　　هنر هریکی را ز دیگر فزون
بپیوست این چار دشمن بهم　　وزایشان به عالم همه بیش و کم
دوآبست وآتش دوبادست وخاک　　چنین دشمنان را بپیوست[3] پاک
به فرمان یزدان بهم سازگار　　روان زیر فرمان او هر چهار[4]
طبایع[5] بِسُوَد این چهار آخشیج　　چنان دارد ایشان همیدون بسیج[6]
به فرمانِ یزدان دارنده‌اند　　مر او را همیدون چنین بنده‌اند[7]
چو مردم پدید آمد و قومِ عاد　　وزایشان بگویم همی زین بلاد[8]

---

۱. م: فروزندهٔ مهر و ماه از سپهر ــ فروزان چنین کشور از ماه و مهر.　۲. م: چنین.　۳. م: زهم نیست باک.　۴. پ: روان راز دل کرد از آشکار.　۵. م: بجز این مدان.　۶. م: چنان دان که بی او نبودست هیچ.　۷. م: جهان را اگر چند دارنده‌اند ــ مر اورا چو ما هر یکی بنده‌اند.　۸. م: فرستاد او باد را سوی عاد ــ از ایشان بروبوم درهم فتاد.

فـرون آمـدند از درختِ بلند   بـه زور و به مردیِ ایشان‌گزند[1]
چو رفتی[2] از ایشان یکی بر زمین   تو گفتی که بودند ایشان به کین[3]
ز طوفان اگر بـاز گـویم یکی   بیفزایدت هوش و دل انـدکی[4]
چو یزدان شد از بت‌پرستان به کین   هم آنگه به فرمانِ جان آفرین[5]
سراسر چو هامون برآمد چو آب   به فرمـان دادارِ فرد وهـاب[6]
علو کرد تا چون به پهنای کوه   برآمد همی تا به بالای کوه[7]
چهل گز[8] ز بالایِ هرکوهسار   برآمد برآورد از ایشان دمار
ز خاور زمین تا دَرِ باختر   نه‌جنبنده ماند و نه مُرغی به پَر
چهل تن که بودند فرمانبرش   به گیتی بماندند و پیغمبرش
از ایشان بماند آدمی را نژاد   وز ایشان بماند این‌جهان را نهاد
ز قارون[9] و گنجش یکی یاد کن   خرد را تو از داد بنیادکن
زمین را بفرمود کو را بگیر   فروشد به زیرزمین همچو قیر[10]
فرو خورد خاك آن همه خواسته   همان‌گنج و ایوانِ آراسته
ببنباشت، بدبخت را خاك خورد   شنیدم که زنده‌ست از آن بدنَبُرد
از آتش پسندیده[11] شد این دلیل   به فرمان او سرد شد بر خلیل
چنان آتشی کش زبانه چودیو   همی رفت تا آسمان پُر[12] غریو
شده دوزخ از تف و تابش ستوه   درخشان‌شده‌اخگرش‌همچوکوه[13]
ستاره تو گفتی بریزد همی   فلك زیر دریا گریزد همی

۱. م: شنیدی کـه بالای هر مـرد چند. ۲. م: زدی پـای. ۳. م: همـی تا بـه دندان شدی برزمین؛ م افزوده: چو باد سیه سوی آن مرز راند ــ از ایشان یکی را به گیتی نماند. ۴. پ: بدان تا بدانی تو ویران یکی. ۵. م: بفـرمود تا آبهای زمین.
۶. م: سراسر بهامون برآورد جوش ــ همان ز آسمان رعد شد پرخروش. ۷. م: به کردار آن کز سبو ریزد آب ــ به فـرمان همی ریخت آب از سحاب. ۸. م: رش. ۹. م: زگنجور قارون. ۱۰. پ: راپسیر. ۱۱. م: نکو کن تو این یك دلیل. ۱۲. پ: از.
۱۳. پ: درخشان به‌کین اخگرش همچو بوم.

نهیبش رسیده به قعرِ زمین   فروغش رسیده به چرخِ برین
ستاره دمان از[1] تفِ آفتاب   نهان[2] گاو ماهی شده زیرِ آب
چوفرمان رسیدش[3] چو گل زرد گشت[4]   بـدان بندهٔ نیکدل سرد گشت[5]
چنین آفرینش همه آنِ کیست   چنین جانِ[6] بنده به فرمانِ کیست
زمین را مُراین هرسه‌چون‌گوهرند   که هر سه زمین را همی پرورند
گر از آسمان آب ناید به زیر   نیابی تو جنبنده از آب سیر
زمینِ برومند نـایـد بـه بـر   نبینی بـه چشمه در، آبـی دگر
نه از آفتاب و نه از خاك[7] سود   جهان باز ویران شودچونکه بود[8]
وَ‌رهست‌باران‌چه‌کم و چه بیش   اگـر آفـتابش نباشد ز پیش
وگـر آفـتاب آیـدش نیز بهر   که بی آب باشند آن هر دو زهر
چنین آفـریدست یـزدانِ پـاك   کـه‌بـاران نشوید رخِ تیره خاك
بـرو بـر چهل باد آیـد پـدیـد   از او نرگس و سبزه و شنبلید[9]
وزان پس بتابـد بـر او آفتاب   یکی بـا درنگ و یکی با شتاب
کدامین از این هرسه شاهی کنند   بـه گیتی فـراوان تـباهی کنند
همی دارد آن پادشاهـان[10] نگاه   کـه او هست دانندهِ[11] رازِ راه
همه هـر چـه هست از نهادِ جهان   تـو درخویشتن بـاز بین از نهان
زبـاد و ز آتش زخـاك و ز آب   زمین و در و دشت کوه وسحاب
بهارو گل و نـرگس‌و شنبلید   خزان و همان بـرف کاید پدید
ببین تا به مقدار یك دست جـای   چه چیز آفریدست بر مـا خدای
بر ایـن روی از چند گونه نگار   پـدیـد آوریـدستمان کردگار

---

۱. م، چنان از تبش.   ۲. پ، همسان.   ۳. پ، رسیده.   ۴. م، شد.
۵. شد.   ۶. م، چهار.   ۷. پ، آب.   ۸. م، همچو دود.   ۹. م، این بیت و بیت بعد را ندارد.   ۱۰. م، پادشاهی.   ۱۱. م، دارنده.

بهاری و باغی پر از بو و رنگ — دراوچشمه‌ای‌نوش ودیگرشرنگ
اگر چشمه را چشم بینا نهاد — نهانی در ایشان دو دریا نهاد
شنیدن در آنست و دیدن دربن — که‌داند چنین جز جهان‌آفرین
زشادی وغم چون بجوشد همی — تو گویی که با ابرکو شد همی
در این باغ گاهی گُل و گه بهی — گهی خیزران گاه سروِ سهی
گهی با بنفشه گهی با سمن — گهی با گُل و گاه با نسترن
چو بادِ خزان اندر آید دُرشت[۱] — نداریم جز باد[۲] چیزی به مشت
فرو ریزد[۳] از باغ برگ و نگار — مر او را[۴] جهان‌را همین‌است کار
گرامی[۵] نمانَد به مردم جهان — چو مردم جهان نیز گردد نهان
همه‌نیست‌گردیم و جاوید اوست — ز دانا همی داد دادن نکوست
همه از پیِ مصطفی آفرید — بدو داد هر دو جهان را کلید

در صفتِ سیدالمرسلین و افضل‌المخلوقین محمد مصطفی صلی‌الله علیه وآله وسلم[۶] فرماید

پذیره محمد سرِ راستان — کز و شد جهانی پُر از داستان

---

۱. م، بدشت. ۲. م، ندارد جز از باد. ۳. ب، چو بر ریزد. ۴. ب، مراد.
۵. م، کدامین. ۶. در م، ابیات زیر آمده است:

محمد که بنیاد عالم از اوست — یقین‌دان که ایجادآدم از اوست
وجود محمد نبودی اگر — بجز حق نبودی وجودی دگر
وجودش که اصل وجود آمدی — وجود همه زو به بود آمدی
محمد که شد سرور کائنات — نماینده بیا خلق راه نجات
رسول خدا و امام هدیٰ — همه انبیا را هم او مقتدیٰ
چه بینی که راز ازل با امد — به پیشش گشاده خدای احد
سئوالی که کردندش اهل کتاب — بدادست از هر کتاب او جواب
خدا داد او را بسی معجزات — که جزوی ندادست باهیچ ذات
یکی‌معجزش آنکه ازسنگ‌سخت — بکرد او دعا و برآمد درخت

به یك شب دو گیتی سراسر بدید / پس آنگه سوی قاب قوسین رسید
براق اسب بد جبرئیلش دلیل / سخنهاش با کردگارِ جلیل
فراوان بدیدند از او معجزات / شکسته در آن خانه عزی ولات
چو موسی سخن گفت بر کوهِ طور / سخن گفتنش بود از عرش دور
همه جادوان را بُسر از بیم کرد / بـه انگشت مه را بـه دو نیم کرد
رخِ مـاه نور از رخش یـافتی / دگر دست او همچو مـه تـافتی
محمد شب و روزشان داد پند / نیامـد همی پندشان سودمند
مر آن هر کسی جادوش خواندند / بـرو خـاك تیره بـر افشانـدنـد
علی داد یـزدان بـدو ذوالفقار / کـه از جان کافر برآرد دمـار
همی بـود گیتی همه بُت پرست / ز شمشیر او بت پرستی بـرَست
به شمشیر ما را ز راه گـزند / رسانید زیـن پـایگاه بلند
بـر او آفریـن باد و یـاران او / ابَـر پُـر هنر دوستداران او

در ستایشِ خِرَد گوید

اگر خویشتن را ببینی دُرست / بـه یـزدان ترا راه باید نخست
تـو خود خویشتن را ندانی همی / سخن بر زبان خیره رانی همی[۱]
از آوردگه چون نـداری نشان / چـه آزرم جویـی ز گردنکشان



از انگشت او شق شده قرص مه / به ملح او نموده مه چارده
دگر معجزش آنکه شیر عرین / به پایش در افتاده مانند قرین
رضا داد پیغمبرش تا برفت / به غیر رضایش نه یکتا برفت
چه گویم من از معجزاتش تمام / که صدسال هم نبود این احتشام
صلات و سلامت ابر جـان او / بر اصحاب و بر جمله یاران او

۱ - م: ندارد.

همی باز جویی ز یزدان تو راز نخست از خرد مایهٔ خویش ساز
بدان تا چه‌ای وز کجا آمدی در این تیره کیهان چرا آمدی
چرا دادت این دانش و عقل و هوش دلِ روشن و چشم بینا و گوش
تن تیرهٔ ما بـه جان روشن است خرد پیش تن چون یکی جوشن است
خرد پیش تو همچو باغی بُوَد خرد پیشِ دل چون چراغی بُوَد
خـرد دور دارد تـرا از گزنـد خـرد شاد دارد روانِ نـژنـد
کسی کو خرد[1] مایـه دارد فزون بـه یزدان مـر اورا بود رهنمون
خـرد گویدش تخم نیکی بکار[2] کـه آیـد یکی روز نیکی ببار
از هـر گونـه‌ای جانور را نـژاد خـرد مر تـرا دیگران را نـداد
بر ایشان ترا کـرد سالار و مِه وز ایشان ترا کرد سالار بِه
سوی تو فرستاد پیغامِ خویش گرامی ترا کرد همنام خویش
ترا خواهد انگیخت از تیره خاك تـرا کرد امید و هم بیم و بـاك
تو نیز آن کن ای مردِ آشفته دل کـه فردا روانت نباشد خجل
یکی راه پیش است تاریك و بد مگر دستگیرد روان را خـرد

در تمثیلِ جوارح انسان گوید

کس اندر جهان جاودانـه نماند تـرا پیش یزدان بهانه[3] نمانـد
تن تو بسانِ سپه[4] ساخته است زدانش درفشی برافراخته است
همه مایـهٔ تن به مغز[5] اندر است که تن چون سپاه است و سر[6] کشور است
اگر کم شود یك دو تن زین سپاه روا گـر گزندی نیابـد بـه شاه

۱. پ: کسی را که او. ۲. پ: بدار. ۳. پ: نهانه. ۴. م: سپو. ۵. پ: مهر. ۶. پ: شر.

اگر شاه را شُستنی آید به جای … نخستین سپاه اندر آید زپای
دل از بازجویی که شه را چه چیز … چنان دان که دستور شاه است نیز
همه چاره‌ها را سگالد نخست … ابَرشاه بردارد آنگه درست
یکی خویش کامست دستور زُفت[1] … که راز شهنشه ندارد نهفت
زبان ترجمانست و دستور دل … وزان ترجمان[2] شاه رنجور دل
زشاهست هر دو ورا زندگی … وز ایشان نباشد همی بندگی
همان شاه از ایشان به بیم و امید … به تیره شبان و به روز سفید
طلایه دو گوش آمده راز جوی … شنیده سبک باز گوید بروی
دو دست ترا[3] دو مبارز نهاد … ازاین‌سووزان سورِوان همچوباد
دو پیکِ[4] سبکتاز دو پای تو … همی تازد آنجا بُوَد رایِ تو
خرد کدخدا آمد اندر تنت … که تا داند اودوست از دشمنت
ترا دیده‌بان دیده آمد به راه … که دارد سپاهت زدشمن نگاه
چو[5] از دیده‌بان بینم این رنج و شور … ایا کاجمان بودی این دیده کور
چو دشمن ببیند گُربندش مهر … بگرداند از شاه دستور چهر
پس آنگه بناچار دستور بار … شود بربیِ دیده تیزتاز[6]
سپاه و سپهبد بهم برزدند … به لشکرگهش آتش اندر زدند
وزین همگنان جان به‌رنج اندراست … گزین‌سان به خانِ سپنج اندراست
چنان‌چون به‌مردم جهان خُرَّم‌است … تنِ پاك مردم به جان خرم است
سلاح‌تو هوش‌است وفرهنگ‌رنج … هنر دانش است و خرد کانِ گنج
بدان آفریده است ازاین‌سان تنت … که هست‌اهرمن سال ومه‌دشمنت[7]
به‌کوشش توان رست ازدست‌دیو … رسیدن به‌مینوی کیهان خدیو[8]

۱. م: جفت. ۲. م: هر دوان. ۳. پ: مرا. ۴. م: قاصد. ۵. پ: خود.
۶. م: وزان پس بناچار دستور باز ـ شود پردلی دیدهٔ تیزتاز. ۷. م: که پیدا کنی یاری از دشمنت. ۸. پ: ندارد.

چو رفتیم نزدیکِ شاه کهن / چنان دان که ازما بپرسد سخن[1]
کجا بودی و از کجا آمدی / که بس خیره و بینوا آمدی
چه کردی سپاهت که من دادمت[2] / بدانگه کز ایدر فرستادمت[3]
جوانی چرا خیره کردی تباه / چه کردی بدان[4] رنج وآن دستگاه
نه پیغمبران را فرستاده‌ام / شما را بسی پندها داده‌ام
چنین گوید آن[5] خیرهٔ شوخ‌چشم / زبان برگشاید نترسد زخشم
که[6] من بد نکردم به گیتی بسی / نه از من بیازرد هرگز کسی
فراوان زنیکی که من کرده‌ام / خداوندِ خود را نیازرده‌ام
سپه را ز دشمن نگه داشتم / به هرزه شب و روز نگذاشتم[7]
دهندش یکی نامه‌زان پس به‌دست / که‌گردد از آن نامه[8] بیهوش‌ومست
چو بسیار و اندك زگفتارخویش / ببیند در آن نامه کردارِ خویش
دگر باره شوخی نماید زبان / که این کارِمن نیست اندر جهان[9]
زبان را همانگه به بند آورد[10] / بر آن خیره گویان گزند آورد[11]
بفرماید آنگه سپه را که هین / بگویید کردارِ خود همچنین[12]
بگوئید چشم و دل و دست وپای / زکردار خود اندرآن تیره‌جای
چنان زشت خیزد در آن رستخیز / مراکاشکی ره بُدی[13] برگریز
گُریزان پدر زان گرامی[14] پسر / پسر هم گُریزان ز فرخ پدر
چو برخود سپاه این گواهی دهند / زبان را از آن پس روایی دهند[15]
بدیشان چه گوید که ای بی‌بُنان / چه کردید کردار آهرمنان[16]

---

۱. م: یکایك زما بازپرسد سخن. ۲. ب: داده‌ام. ۳. پ: فرستاده‌ام. ۴. م: کجا بردی آن. ۵. م: همان بندهٔ. ۶. پ: چو. ۷. م: ندارد ۸. پ: کز آن نامه گردد چسو. ۹. م: ای رازدان ۱۰. م: آورند. ۱۱. ترند آورند. ۱۲. م: برزمین. ۱۳. م: کاشك بودی بجایی. ۱۴. پ: نهای. ۱۵. م: دهد. ۱۶. م: ندارد.

مرا از شما این گواهی چـه سود — که از تارك من برآورد دود
چنین پاسخ آرند کی یـاوه‌گوی — سخن را همی‌آورد[۱] رنگ و بوی
سخن را زگفتن همان آفـرید[۲] — که اندرتو آرد سخنها پدید
چنان چون ترا بست و ما راگشاد — سخن بستد از تو چه ما را بداد
تـرا بـاز بگشاد و مـا را ببست — زبانی تو و ما دل و پای ودست
کنـد آنچه خواهد دگر آنچه خواست — چرا گفتن امروز یارا کراست؟
وگر نیست بخشایشِ کردگار — همانا برآید زمردم دمار
اگر خواهش مصطفی نیست بس — ازآتش رهایی نیابیم کس

در ستایشِ سلطان محمد گوید

فزون گشته[۳] ده سال تا روزگار — بر آشفت بـر نامور شهـریار
سر تـاجـداران مـلکشاه شاه — از آن گه که شد سوی آن بارگاه
جهان همچو دریا درآمد به جوش — زتـیغِ سواران فـولادپـوش
به هر کشوری تیغ بارانش تیر — ز هر لشکری[۴] بـَر شده دار و گیر
به تـاراج داده[۵] همه کـاخـها — شکسته همه بـاغـها شاخـها
بزرگان زجـان[۶] ناامید و نژند — فـرومـایـه را جایگاهِ بلند
هشیوارو فرزانه دور از گروه — ز مردم نهان گشته دانش پـژوه
جهان بازگشته ز دیوان زُوش — که نه پای دارندونه‌چشم و گوش
ندانند جز آتش افروختن — مگر کشتن و غارت و سوختن
چنان گر بماندی دو سال دگر — بـه گیتی نمانـدی یکی نـامور
همانا ببخشود یزدانِ پاك — بـدیـن مردمِ خیرهٔ دردنـاك

۱. م: او دهد.   ۲. م: سخن گفتن ماهم او آفرید.   ۳. م: کنون گشت.   ۴. م: کشوری.   ۵. م: رفته.   ۶. م: همه.

ز پُشتِ ملکشاهِ با داد و دین ... یکی ماهرو[۱] تاجدار گزین
که خورشید از او سرفرازَد همی ... بزرگی ز نامش بنازد همی
کشیدن ندانـد زمین بُرزِ او ... کند پست البرز را گُـرز او
شهِ شهریاران محمد که ماه[۲] ... مر او را پرستش کند سال و ماه
ز توران[۳] به ایران سپاهی کشید ... که خورشید رویِ زمین را ندیـد
هنوز از ره آهنگِ دشمن نکرد ... که‌دشمن گُریزان شد از پیش گرد
سپاه انجمن شد بَرِ شهریار ... همی‌خواست‌هریك به‌جان زینهار
بُدان را ز روی زمین پاك كرد[۴] ... بـه جای چنان زهر ترباك كرد[۵]
تنِ بد سگالان به دونیم کرد ... دلِ دشمنان را[۶] پُر از بیم کرد
جهان همچنان‌شد که‌بوداز نخست ... چو آب وفا روی خسرو[۷] بشست
بگسترد نیکی بربن بهمن[۸] بوم ... نهان‌گشت از او مرد بیداد و شوم
به سوی سپاهان[۹] کشید آن سپاه ... نـدیـدم چنان نامور بـارگاه
ز دیدار فَرِّش فرومانده‌ام[۱۰] ... بـدو نام یزدان همی خوانده‌ام[۱۱]
همی گفتم ای دادگر یکخدای ... جهان را توانی شاه‌کن کدخدای
کـه دارد تنِ پیل و فَرِّ کیان ... دل شیر و بـازویِ[۱۲] ببرِ بیان
به‌رزم اندرون کوه‌درجوشن‌است ... به‌بزم اندرون چون مه‌روشن‌است[۱۳]
گهِ خشم رخساره چون که کند[۱۴] ... گـهِ کینه از شیر روبـه کند
گهِ رزم تیغش سرافشان کند[۱۵] ... گـهِ بـزم دستش دُر افشان کنـد
زدادش خورد میش با گرگ آب ... نهد خایه تیهو به زیرِ عقاب

---

۱. م: ماپیور. ۲. م: محمود شاه. ۳. م: ز کرمان. ۴. م: خـاك داد.
۵. م: داد. ۶. م: دشمن از خشم. ۷. پ: گیتی. ۸. پ: بر دوی گیتی و.
۹. م: چـو سوی صفاهان. ۱۰. م: فروماندم. ۱۱. م: خواندم. ۱۲. م: نیروی.
۱۳. م: ماه در گلشن است. ۱۴. م: چو خشم آورد کوه چون که کند. ۱۵. م: شود.

اگر بچه آهو کند پیشِ یوز　　نه یِزدَ به دادِ شه کینه سوز[1]
خدنگش در آرد ز گردون عُقاب　　کمندش کشد قُرصهٔ آفتاب
کمان‌گُهره[2] چون برگشاید ز شَست　　چو مهر از ستاره برآید ز دست[3]
از انبوه درگاه وز لشکرش　　از آزاد وزبنده وزچاکرش
بهاران که انبوه[4] بارد تگرگ　　نبارد مگر بر سر تیغ و ترگ[5]
درفشش بساید همی بر سما　　زند خیمه در دیدهٔ اژدها
چنین شاه فرخنده جاوید باد　　سرش برتر از ماه و خورشید باد
چو دشمن دگر باره بگشاد پَر　　سپاهی بیاراست بی حد و مَر
ز تازی وازدیلم و تُرك و کُرد　　دلاور سپاهی که بایست بُرد[6]
به‌جایی[7] که چون کرد خسرو مصاف　　مصافی فزون بود از کوه[8] قاف
به‌یك حمله برداشت[9] دشمن ز جای　　که دارد بَرِ سیل[10] جز کوه پای
بسا تن که درخاك وخون‌خوار کرد　　ز خون دامن دشت گلنار کرد[11]
هنوز[12] اندر آن دشت تا سالیان　　خورد گرگ و روباه پشت[13] و میان
یکی را براندند در دشتِ کین　　چو قارون فرو بُردشان[14] بر زمین
ز کار سپاهان اگر اندکی　　ترا باز گویم ز سیصد یکی[15]
چنان نامداران و کین گستران　　چنان رزمجویان و گُند آوران
که دانی که هستند در اصفهان　　ز گاهِ سرافراز شاهنشهان[16]
جهان کرده بر خسروِ راد تنگ　　نه رویِ شتاب و نه جایِ درنگ
چو حلقه شده دشمنان گِردِ شاه　　به کردار کوهی میان سپاه

---

۱. زداد شه نیکروز. ۲. م: مهره. ۳. م: چومهره نثارش درآمد به دست.
۴. م: بساران. ۵. م: مرگ. ۶. م: اباوی سپرد. ۷. م: ندیدی.
۸. م: بیاراست چون ۹. م: بردشت. ۱۰. م: سنگ. ۱۱. م: دشت و هامون چو
پرگار کرد. ۱۲. م: کنون ۱۳. م: مغز. ۱۴. م: از او خوردشان اینچنین.
۱۵. م: بگویم تراازهزاران یکی. ۱۶. م: ندارد.

شب و روز جز تاختن کار نَه سپاهش بجز اندکی یار نَه
خدنگ سپاهش ز بالای شهر بیارید بر دشمنِ شاه زهر
همهٔ دامن شهر پُر کُشته بود زخون زنده‌رود ارغوان‌گشته‌بود[1]
چو هنگام آن دید کاید برون برون تاخت همچون کُهِ بیستون
سپاه وسپهبد بهم بَر درید کسی گَردِ پای سمندش ندید
هر آنکو رسید اندر آن تاجور ز پولاد پشتش بُد از تیر[2] سر
زمین بستر و خاك بالین او نشسته کسی بر سر زین او
عقاب اندر آن دشت ره گم کند هنوز آرزو مغز مردم کند
کدامین زمین‌است یادشت و کوه که نعل سمندش نکرد آن ستوه
زهی شیردل شاهِ کشور گشای همیشه نگهدار یادت[3] خدای
تو فرزند آنی که یك تاختن همی کرد از انطاکیه[4] تا خُتَن
پسر کو نماند پدر را نخست نژادش همی کرد باید درست[5]
پسر چون ندارد نشانهایِ[6] باب از او زود گیرد زمانه شتاب
پسر کو ندارد نشانِ پدر به بیگانه خوان و مخوانش پسر
به مغز اندر اندیشه دارم بسی خِرَد بر دل خود گمارم بسی[7]
که تا از[8] همه خسروانِ زمین کدامست کو کردکاری چنین
زکردار این نامور شهریار به یاد آیدم بهمن اسفندیار
که با او فرامرز رستم چه کرد چهل سال از وی بر آورد گرد
دلم آرزو کرد این داستان به شعر آرم از[9] گفتهٔ باستان
بدان تا زمن یادگاری بُوَد خردمند را[10] غمگساری بود

۱. پ: همه دشمن شاه برگشته بود ــ زخون زنده رودی روان گشته بود. ۲. م: تیغ.
۳. پ: باش از. ۴. پ: انطالمون!. ۵. م: نشاید همی کرد بایش درست
۶. م: هنرهای. ۷. م: همی. ۸. پ: که آن تا. ۹. پ: این. ۱۰. م:
خسرد را مرا.

به نامِ خداوندِ والاگهر
پدر بر پدر خسروِ نامور

که ایران و توران سپاه وی‌است
جهان روشن‌ازتاج[1] وگاه‌وی‌است

چو آغازِ این نامه آراستم
شبِ تیره از دادگر خواستم

که طبعم نگردد ز گفتار سست
روانْ روشنم[2] دارد و تن درست

مگر خدمتِ شه به جای آورم
سخنها همه زیر پای آورم[3]

بدان تا بداند گرانمایه شاه
که هم باز گردد بدو این کلاه[4]

چوشاه[5] ازسپاهان بدین‌مرز راند
بر آن‌تخت منشورشاهی‌بخواند[6]

از این نامه پرداخته بودم تمام
به نامِ شهنشاهِ فرخنده کام

که جاوید باد افسر و تختِ او[7]
فلك بنده و چاکرش بختِ او[8]

ولیکن چو بودم به تن ناتوان
به درگاهِ خسرو شدن چون توان

تن از درد لرزان به مانندِ[9] بید
سیه گشته هم رنگِ عاج سفید

چو شاهِ جهان شد به آرامگاه
بشادی نشست از بَرِ تخت، شاه

به دستِ جگر گوشه‌ای دادمش
به درگاهِ خسرو فرستادمش[10]

مگر میرمودود لشکر فروز
که باداشبش روز و نوروز روز[11]

یکی سوی این داستان بنگرد
وزان پس به نزدیكِ خسرو بَرَد

حسین علی آن سرافراز طوس
که طوس‌است ازاوهمچو گنجِ عروس

چنان مردمِ[12] شاه را نیکخواه
کند پایمردی به درگاه[13] شاه

امیدم چنانست از کردگار
درختِ امیدِ من آید به بار[14]

که شاهِ‌جهان همچو دریاست پس
ز وی ناامیدی نیاید به کس

به لفظی دو صد بنده قارون کند
ز قارون تواند که افزون کند

---

۱. پ: تیغ. ۲. پ: روشنی. ۳. م: ندارد. ۴. م: تخت وگاه. ۵. م: چوکار. ۶. م: فرانخت منشور شادی بخواند. ۷ و ۸. م: تو. ۹. م: به کردار. ۱۰. م: ندارد. ۱۱. م: ندارد. ۱۲. م: چو تو نیست مس. ۱۳. م: به نزدیك. ۱۴. م: ندارد.

بزرگانِ شهرِ من و راستان / بخواندند[1] سر تا سر این داستان
پسندیده دیدند[2] امیدوار / نیایش گرفتند بر شهریار
همی تا جهان باشد او شاه[3] باد / بلند افسرش برتر از ماه باد
به گیتی هر آنکو نخواهدش کام / مبیناد کام و مباداش نام
چنین باد کامش که گفتم چنین (۲۳۶) / سپهر آسمان آسمانش زمین

***

۱. پ، بخوانند. ۲. پ، به دیده بدیدند. ۳. پ، شاد.

بخش نخست

آغاز داستان

آغازِ داستان

چنین گفت دهقان مؤبد نژاد / چو[1] بر ما دَرِ داستان برگشاد
که تاج از کیومرثِ فرخنده پی / یکایك بیامد[2] به کاوسِ کی
چو کاوس کِی کرد فرمان دیو / تبه شد بر او راهِ[3] کیهان خدیو
سویِ آسمان شد به پَرِّ عُقاب / جهان ویژه بگرفت افراسیاب[4]
ز هر کشوری بازبرخاست جنگ[5] / بر ایرانیان شد[6] جهان تارو تنگ
بماندند بی شاه و بی تخت و گاه / همه پیش وپس کس ندانست راه[7]
ز خونِ سیاوش نه خواب و نه خَورد / همه با دَمِ سرد و با روی زرد
ز روی هوا ابر بگسست و نَم / بیامد همی بر زمین بیش و کم[8]
به ایران زتنگی به جایی رسید / که کس رُستنی برزمین بَر ندید[9]
زن ومردو کودك شده شاهجوی / یکایك به هر کشوری پوی پوی
خجسته سروشی به گودرز گفت / به خواب اندر، ای مردِ باداد[10] جفت

---

۱. ب، م: که. ۲. پ: بشد تا؛ ع، چنین تا. ۳. ب، وقت؛ ع، بدو راه کیوان.
۴. ب، از افراسیاب. ۵. ب، م، زهر گوشه‌ای؛ ع، زهر گوشه برخواست آوازجنگ.
۶. ع، روزشد؛ م، به ایرانیان برجهان گشت تنگ. ۷. ع، شده شاه بی‌تاج و بی‌تاج تخت — جوبی بادنومید ماند درخت. ۸. ب، ع، م، نه رست اززمین رستنی بیش‌و کم. ۹. ع، که ازگشنگی هیچکس نان ندید. ۱۰ — ع، با درد.

شما را جهاندار کیخسروست ‌ ‌ ‌ به‌توران‌زمین‌است‌وشاهی‌نوست[1]
ز پشتِ سیاوخش با فَرّوهوش ‌ ‌ ‌ به پاکی‌چو آب و به‌دیدن سروش[2]
هرآنگه که او ایدر آید همی ‌ ‌ ‌ همه رنجِ مردم سر آید همی
نیارد[3] کس او را مگر گیو نیو ‌ ‌ ‌ بـرفت و مر او را[4] بیاورد گیو
به فرّش جهان یکسر آباد گشت ‌ ‌ ‌ دلِ مردم از داد او شاد گشت
چـو کینِ[5] پدر از نیا باز یافت ‌ ‌ ‌ سَرِ از پادشاهی سراسر بتافت
برفت و به لهراسب داد او شهی ‌ ‌ ‌ که بود او[6] سزای کلاهِ مهی
به گشتاسب آمدزلهراسب شاه ‌ ‌ ‌ که فرزند او بود و زیبای گاه
[از او زاد اسفند یـارِ دلـیر ‌ ‌ ‌ کـه در رزم بودی بمانند شیر][7]
بـدین بر نیامد بسی روزگـار ‌ ‌ ‌ که شد کشته پیش وی اسفندیار
به دست تهمتن که چون او دگر ‌ ‌ ‌ سواری به گیتی نه‌بندد کمر[8]
به گیتی از او بهمن آمد پدید ‌ ‌ ‌ تهمتن همی داشتش چون سزید[9]
هنرهای رستم بیاموخت گُـرد ‌ ‌ ‌ یلی گشت بـا زور و بـا دستبُرد
زلهراسب و گشتاسب و اسفندیار ‌ ‌ ‌ بجز شاه بهمن نبُد یـادگار
چو گشتاسب‌را تیره‌گون[10] گشت‌روز ‌ ‌ ‌ یکی نامه کرد او سوی نیمروز
به رستم کـه‌ای نامور تهمتن ‌ ‌ ‌ زمانه کنون تاج بِستَد زمن
یکی دم زدن مرمرا ماند بس ‌ ‌ ‌ به گیتی نماندست جاوید کس[11]
ز مـن یادگارست بهمن تـرا ‌ ‌ ‌ همین پند گوید برهمن ترا

---

۱. ع: به توران زمین شهریار نوست ــ که نامش جهاندار کیخسروست.
۲. پ: خوبی چو نوش.
۳. پ، ع: نیابسد.
۴. اساس: بزودی؛ متن برابر پ، ع، م.
۵. پ: خون.
۶. م: که دیدش؛ ع: که او بد.
۷. به‌قیاس پ، ع، م افزوده شد.
۸. پ، ع افزوده: به مرگ آمدآن پر هنرشهریار ــ بر او پژمریده شد آن روزگار.
۹. ع: ابیات این قسمت را پس و پیش آورده است.
۱۰. اساس، م: تیره‌تر؛ متن برابر پ.
۱۱. پ، م افزوده: هرآنکه که گردد به پیشت درست ــ که گردون گردان مرا کرد سست.

مراو را هم اندر زمان ایدر آر / تو خود پهلوان باش و او شهریار
ممان تا به‌دشمن‌رسد تاج وتخت / کـه فردات دامن بگیریم سخت[1]
فـرستاده زی[2] سیستان رفت تفت / جهاندیده خسرو زگیتی بـرفت
چـو بهمن زمرگ نیا کـرد یاد / سوی بلخ رفت او شتابان چو باد
ابـا او یـکی نـامدار[3] انجمن / چـو دستان و چـون رستم پیلتن
همی بود یك هفته با سوك و درد / نخفت ونیاسود و چیزی نخورد
جهان‌تاجهانست‌و چون من‌شنود[4] / چـو بهمن‌دگـر تـاجداری نبود
بـه بـالا و دیدار و مـردانگی / بـه فَرّ و بـزرگی و فرزانگی
[زخورشید تـابـان نکوتر بُدی / ز زانـو دودستش فزونتر بُدی][5]
روان را بـه دانش بـرافروخته / ز رستم هنرهـا بیامـوخته[6]

[برتخت نشستن شاه بهمن‌بن اسفندیار وآفرین خواندن پهلوانان...][7]

چو بنشست بـر تختِ شاهنشهی / نهاده چـو بر سر کلاه مِهی
بزرگان ایـران زمین را بخواند / فـراوان سخنهای نیکـو براند
چو دستان و چون رستم پیلتن / چو جاماسب دانای آن انجمن
پشو تن که پُر مایه دستور بود / کسی کو ز بیدانشی دور بود[8]
همه یکسره پیش تختش بـه پای / بنیکی شده شاه را رهنمای
همه یك بیك آفرین خـواندند / برآن تاجِ نو[9] گـوهر افشاندند
چنین گفت‌بهمن که این‌تاج وتخت / نیابـد مگـر مـردم نیکبخت

۱. پ: که فردا ترا من بگیریم سخت. ۲. پ: فرسته سوی. ۳. پ: نامور.
۴. پ: جهان تا بزرگی به شاهان نمود. ۵. به قیاس پ، ﻫ، م افزوده شد. ۶. ﻫ، م: هنرهای رستم بیاموخته. ۷. به قیاس م افـزوده شد. ۸. م: این بیت و بیت بعد را ندارد. ۹. م: گوهر بر؛ ﻫ: ندارد.

ز یزدان سپاس و بدویم پناه — که او دادمان این[1] بزرگی و جاه
بکوشیم و نیکی به جای آوریم — ستمکاره را زیر پای آوریم
بدان را نباشد ز ما جز بدی — نتابد بدو فرّهٔ ایزدی
ز ما داد یابد[2] همه دادخواه — ستم بر ستمکاره باشد ز شاه
بکوشیم تا از گنهکار چشم — بخوابیم و تاویم دل را به خشم[3]
سپاهی و درویش ازاین گنج ما — بیابد بیاساید از رنج ما
کسی را که نام است نامی کنیم — گرانمایگان را گرامی کنیم
تباهی و کژی[4] ز دل بستریم — ز راه نیاکان خود نگذریم
ز گوهر نباید مرا سرزنش — بکوشم که نیک آمد از من منش[5]
هر آنکو[6] که پیچد ز فرمان من — وگر بشکند نیز پیمان من[7]
چنان دان که آزرم او خوار شد — به بادافره ما گرفتار شد
چو بشنید گفتار شاه انجمن — شدند آفرین خوان همه تن بتن
گرانمایه پیروز طوس از مهان — بیامد بَرِ تخت شاه جهان
دگر رستم پیلتن پیش شاه — بیامد ببوسید تخت[8] و کلاه
بسی خواند بر شهریار آفرین — چنین گفت کای شاه روی زمین
همه زیر دستان ز دیدار تو — شده شاد از خوب گفتار تو
گر این گفتها را به جای آوری — جهان یکسره زیر پای آوری
همه، بندگانیم، تو شهریار — کمر بسته در پیش تو بنده‌وار
اگر بیند از رای شاهنشهی — در اندیشد از رنجهای رهی[9]

---

۱. پ، که او داد مارا، ج، کجا دادمان.
۲. م، داد خواهد.
۳. ج، م، ندارد.
۴. پ، زشتی.
۵. ج، م، بکوشم که‌ازمن بباید کنش.
۶. پ، هر آنکس.
۷. پ، هر آنکو نباشد زپیمان من.
۸. پ، آن تخت و گاه.
۹. پ، براندازد از رنجهای مهی.

[که بر شاه بر کـودکی بـرده‌ام[۱] چوجان وروانش پروردەام[۲]][۳]
امیـدم چنانست کان رنجـهـا فـراوان[۴] مرا بر دهـد گنجها
چـو گفتار رستم به بهمن رسید بپیچید و باد[۵] از جگـر برکشید
به یاد آمدش زان گرامـی پدر که شد کُشته بر دستِ آن نامور
نه روی چخیدن بُد از شرم اوی[۶] نه برداشت از دیده آزرم اوی
بدو گفت کای پهلـوانِ زمین من این تخت شاهی‌وتاج ونگین[۷]
ز بهر تو خـواهم مگر کارِ تو بسازم به پاداش کـردارِ[۸] تو
هر آن جامه کان روز پوشیده بود بدو داد و رستم بپوشید زود
جهاندار بهمن برون کـرد دست کیانی کمـر بـر میانش ببست
ز زر[۹]، بـارهٔ پهلوان خـواستند بـزرگان یکباره بر خـاستند
همه کس رکابش همی بوسه داد برو بر همـی آفرین کـرد یاد
برفتند با او سوی خانِ اوی ببودنـد یك هفته مهمـان اوی
مهان را همه پهلوان هدیه داد زدیبای[۱۰] واسپانِ تـازی نـژاد
دگر هفته بزمی بیاراست شاه[۱۱] که هرگز نبود آنچنان بزمگاه[۱۲]
به دشتی پُر از لاله و یاسمین ز دینار و دیـبا بهشتِ بـرین[۱۳]
بهشت‌آنچنان خوب داردسرشت خنك هر که او دید خُرّم بهشت[۱۴]
زبس نالـهٔ نـای و آوایِ رود روان را همی داد شادی[۱۵] درود
چو از باده پُر شد سر سرکشان به رخسار در داد بـاده نشان

---

۱. م: در بکدلی کردەام. ۲. ب: بر آوردەام. ۳. بەقیاس ب، م افزوده شد.
٤. م: از آن پس. ۵. ب: یکی باد سرد. ٦. ع: به پیشش نپیچید از شرم روی.
۷. ع: من از پادشاهی و تخت و نگین. ۸. ع، م: خودکام. ۹. ب: زنو.
۱۰. زدیبار، ع،م ندارد. ۱۱. ب: بیاراستند. ۱۲. ب: نه هرگز چنان بزم را ساختند، اساس، رزمگاه، متن برابر م، ع. ۱۳. ب: زدیبا بهشتی نمود آن زمین. بدان تا بُد از لاله و یاسمین. ۱٤. ع، م: ندارد. ۱۵. ب، م، ع: گفتی.

مهان را همه خلعت افکند شاه   ز دیبای زربفت و اسب[1] و کلاه
بفرمود[2] تا با دوات و حریر   بیامد پشوتن که بودش دبیر[3]
ببخشود کشور بر ایرانیان   نبشتند منشور بر پرنیان
بزرگان گرفته ره بارگاه[4]   زهر هفت کشور به فرمانِ شاه
جهان‌گشت پُرخوبی و خواسته[5]   به داد و دهش گیتی آراسته
کشاورز و دهقان تن‌آسان[6] شدند   سپاهی وشهری به‌یك سان[7] شدند
همی داد تخم و پراکند بر[8]   ندیدند رنجی[9] بر از خواب‌وخور
به خواب اندر آمد روانِ ستم   در آن[10] پادشاهی ندیدند غم
چنان شد که سیمرغ با ماکیان   همی کرد خایه به یك آشیان
تناور شده مرد فرسوده کار[11]   شهنشاه را کار بزم و شکار
گَهِ بار دادن نشستی به تخت   گَه و مَه بدیدی چنان فَرّ و بخت
ستمدیده، رفتی برش گر بَدی   ز بیدادگر داد خود بستدی
گَهِ دادش آزرم و بی اندکی[12]   زن بیوه و شاه کشور یکی
وزان پس چو از تخت برخاستی   نوا و می و خوردنی خواستی[13]
سپهری بُدی بزم و ایوان شاه   بزرگان ستاره شهنشاه ماه
به سر مستی[14] اندر شبستان شدی   شبستان نه اندر گلستان[15] شدی
ز خوبان یکی بزم نو ساختی   سر از شادکامی بر افراختی
چه خواهد چه جوید دگر آدمی   جوانیّ و کامِ دل و بیغمی

---

۱. ع: تخت. ۲. ع: بفرمود شه تا. ۳. ب، ع: وزیر. ۴. ع: گرفتند ره را بگاه. ۵. ب: جهان گشته خوب و پر از خواسته. ۶. ع: شادان. ۷. ع: هراسان. ۸. ب: همیدادشان تخم و افکند بر؛ ع، م: همی‌داد تخم و بیفکند بر. ۹. ب، ع، م: جز. ۱۰. اساس: همان، متن‌برابر ب، ع، م. ۱۱. ع: آسوده کار؛ ع: بعد ازاین بیت چهل بیت ندارد. ۱۲. ب: که داد آرزویم بسدو اندکی؛ م: که بار دادن نشست اندکی. ۱۳. ب: ساختی. ۱۴. ب: پس از مستی. ۱۵. ب: بُبستان؛ م: میان بتان بت پرستان شدی.

برآمد برین روزگاری نه دیر … ز رامش نیامد[۱] جهاندار سیر
زشادی کرا سیری آید بگوی … مگر آنك ازو بخت برتافت روی
جهان دیده فرزانهٔ پُرگهر[۲] … که از چرخ گردنده دادی خبر
بودی به کار اندرش رای سُست … همه بودنیها بگفتی دُرست
به شاه جهان گفت دستور پاك … که در کار تو گشتم اندیشناك
که اندر شبستانِ شاه این زمان … همه بردگانند این[۳] بی بُنان
تو نو ساختی[۴] هر شبی بستری … دلارام تو هر گهی دیگری
اگرچه به چهره چو ماه و خورند … ابا شاه ایران نه اندر خورند
زبرده نیاید بجز بردگی … زن آزاد باید نه زن بندگی[۵]
یکی را چو بر تو بجنبید رشك … جهانرا ازاو گشت[۶] خونین سرشك
ز رشك[۷] زنِ بد خو و کارِ بد … بپرهیزد آن کس که دارد خرد[۸]
بباید زن ار ماند از هیچ روی … زهرکس بخواه وبه‌هرجا بجوی[۹]
نکو روی و آهسته و مهربان[۱۰] … وفاجوی‌وخوش‌خوی‌وشیرین زبان
کراهست در خانه زین‌سان زنی … سرافراز گردد به هر برزنی
زن پارسای[۱۱] نکوتر هنر … نباید که بر بام یابد گذر
چو گفتار فرزانه بشنید شاه … که از مهربانیش بنمود راه
بخندید و گفت از چه‌گویی همی … بدین گفته از ما چه جویی همی
بدو گفت دانا که تا[۱۲] دختری … نیارد جهاندار از کشوری

---

۱. اساس: نیاشد، متن برابر پ، م. ۲. پ، م: پرهنر. ۳. م: بندگانند از.
۴. پ: به نو ساختن؛ م: زنو ساختن. ۵. اساس: زن آزاد زن باید و بردگی؛ م:
از آزاد زن باید و بردگی؛ ع: ندارد، متن برابر پ. ۶. اساس: چو جانداران وآن را
چو؛ م: جهاندار ازو گشت؛ ع: ندارد، متن برابر پ. ۷. پ: چو از کار. ۸. پ:
دو زن. ۹. پ، ع: ندارد. ۱۰. پ: زن آزاد زن باید و مهربان. ۱۱. پ: پارسا
را. ۱۲. پ: دانا که گر؛ م: جا، سب از؛ ع: ندارد.

از تخم بزرگان و کی زادگان | بگوهر ز پاکان و آزادگان
به دیدار ماه و به بالا بلند | به ابرو کمان و به گیسو کمند
بزرگی و فرهنگ و رای اندر اوی | نشانِ رَهِ پارسایی در اوی
بُوَد بانوی مرزِ ایران و تور | ز پیوند هر کس شود شاه دور[۱]
بُرخویش سازد خورش‌های[۲] شاه | نیابد بر آن دستِ بدخـواه راه
و دیگر چو فرزندش آید پدید | نیابدش بیغاره از کس شنید
چو والاگهر باشد از مام و باب | ز فرمان او کس[۳] نگیرد شتاب
سخنهای دانا چـو آمد به سر | درآمـد ز در رستمِ نامـور
جهاندیده فرزانه او را بدید | دگر باره برگفت و رستم شنید
تهمتن چنین گفت کز دیر باز | به دل در، همی دارم از شاه راز
زکارِ جهـانـدار[۴] ترسان شدم | شب و روز برجانش لرزان شدم
کنون‌چون جهاندیده راز ازنهفت | برآورد و با شاهِ ایران بگفت
چنان‌کرد باید که او دید[۵] رای | زبانو بُوَد خوب و خُرّم سرای
پشوتن همان گاه دیدار[۶] گشت | بدین گفته[۷] با هر دوان یارگشت
چنین‌گفت بهمن که‌گرچاره نیست | مرا با شما هر سه رایم[۸] یکیست
[بجوید جهـاندیده اکنون دری | نمودار هـر کشوری دختری][۹]
که شاید به خـویشی و پیوند ما[۱۰] | کـه باشد سزاوار و دلبند مـا[۱۱]
چنین گفت فرزانه کای دادگر[۱۲] | من از هر نژادی بگویم خبر

---

۱. پ: نباشد زپیوند او شاه دور؛ م: بود بانوی مرز ایرانیان — زپیوند هر کس شود شادمان؛ ع: ندارد.
۲. پ: همی‌جای شاه؛ ع: ندارد.
۳. پ: سر؛ ع: نـدارد.
۴. پ: جهاندیده؛ م: زکام جهاندار؛ ع: ندارد.
۵. اساس: کرد، متن برابر پ، م؛ ع: ندارد.
۶. پ: همانگه پدیدار؛ ع: ندارد
۷. پ، م: کار؛ ع: ندارد.
۸. پ: رای اکنون؛ م: رای هر دو؛ ع: ندارد.
۹. به قیاس پ افزوده شد.
۱۰ و ۱۱. م، ع: من.
۱۲. پ: تاجور؛ م، ع: پر هنر.

تو آن کن که رایِ تو و کامِ تست کسی را گُزین کو دلارام تست
چنانست از اختر نژادِ عرب که مردی سگالند و[1] نام و نسب
سخنگوی باشند و شیرین زبان به دل راد و پاکیزه و مهربان
یکایك بـه بالا بسانِ درخت ولیکن به تن‌خشك باشند وسخت
دگـر کشورِ روم را مرد و زن بخوبی چو ما هندو سروِ چمن
به دل زیر کند و بـه گفتار خوش به تن سخت فربه به رفتار کش[2]
سپیدی سپید و سیاهـی سیاه به تن مهربان و به دل نیکخواه[3]
در ایشان ز راه بَـدِ اهرمن همانا که[4] نشکیبد از مرد و زن
دگـر کشور تُرك[5] تا مـرزِ چین کزان خوبتر کس نبیند زمین
نمایش چنینست کز اختران کز آن مـرز خیزند گُند آوران[6]
هر آن آفرینش که از نیـکویی در ایشان سرشتست بابد[7] خویی
دلیـر و درشتـند[8] و با کالبد سبك مـایـه بـاشند گاوِ خـرد
همه سروبالا و خـورشید چهر ندارند بـرخـویش وپیوند مـهر
وفـا را نـداننـد و آزرم نـه بـه گفتار و کـردارشان شرم نه
دگـر کشور و بومِ هندوستان به‌دل بردن اندر چو جادوستان
به غمـزه بُتانش همـه جادونند از آهـوی بی‌دانشی یك سوند[9]
خـردمنـد و آهسته و نیـکدل وفا جـوی و شایسته[10] و دلگسل
به رفتن خـرامان و بُت پیکرند بـه دیـدار مـاه وبه لب شکرند
وفا پـرور و دلـبر و نیـکرای[11] به عنبر بـپوشیده سر تا بـه پای[12]

۱. پ: اصل. ۲. اساس: خوش، متن برابر پ، ج، م. ۳. اساس: کینه خواه؛ متن برابر پ، م؛ در ج مصراع اول چنین است: به رفتار طاوس و رخسار ماه. ۴. پ: چنانست؛ م: همینست؛ ج: همانا کـه نشنیدم از مـرد و زن. ۵. پ، م، ج: سند. ۶. پ، ج: بدگوهران. ۷. پ: جز. ۸. پ: هشومند؛ م: درستند. ۹. ج: زگژی و ازکاستی یکسونند؛ م: ندارد. ۱۰. پ: فرخنده؛ ج: خوش خوی وهم. ۱۱. پ: نیکراه. ۱۲. پ: بـه عنبر بپوسته زلف سیاه؛ ج: به‌طـره.

ولیك آفریننده‌ٔ خوب و زشت — رگ بدخویی[1] اندریشان‌سرشت
از ایران اگر شاه را بایدا[2] — گُزیدن یکی سیمتن شایدا[3]
زتخم[4] بزرگان ایران زمین — که با تاج و تختند و مُهر ونگین
نبینی که دهقان فرخ چه گفت — که همسر گزینند همه مرغ جفت
به ایران بتانند بس[5] دلفریب — دو دیده زدیدارشان[6] ناشکیب
به تن چون بهار و به رخ گل بیار — دو پستان چو نار ولبان دُربار[7]
هر آنچ آفریدست بر آدمی — زپاکی و خوبی و از مردمی[8]
در ایرانیانست[9] یکسر پدید — چو ایران جهان آفرین نافرید
چو سروند اگر سرو را رفتنست — چو ماهند اگر ماه را گفتنست
نگارند اگر کام راندی نگار — گلندام[10] اگر گل بُدی پایدار
چنین است انجام و آغازشان — که داند جز از دادگر رازشان
چنین گفت رستم به بهمن که شاه — بـه گفتار این بنده دارد نگاه
یکی مایه ور مرد بازارگان — ز بهرِ درم نزد آزادگان[11]
به کشمیر و کابل گذر داشتی — همه مایه زَرّ و گهر داشتی[12]
بپرسیدمش تاچه دید از شگفت[13] — شگفتی یکی داستان باز گفت[14]

گفتار اندر صفتِ دختر شاه صور ازگفتارِ رستمِ دستان

مرا گفت کزشاهِ[15] کشمیرصور — فرستاده‌ای پیشم آمد ز دور

---

۱. پ، همی‌خوی بد؛ ع، رگه جادویی. ۲. پ، دل خواهدش؛ م، ع، بایدی
۳. پ، بایدش؛ م، ع، شایدی. ۴. پ، م، زپشت. ۵. ع، ازایران بباید یکی دلفریب. ۶. ع، او. ۷. پ، به‌لب دانه‌دار؛ م، دولب؛ ع، ندارد. ۸. ع، ندارد. ۹. ع، در ایشان چنینست. ۱۰. پ، گلانند. ۱۱. پ، بر مایگان؛ ع، بود باکاروان. ۱۲. پ، همه بار درو گهر داشتی؛ ع، فراوان گهر سیم و زر داشتی ۱۳. ع، از نهفت؛ پ، دیدی شگفت. ۱۴. پ، ع، داستانی بگفت. ۱۵. ع، شهر.

مرا خواند و رفتم بدان بارگاه … چو دیدم من آن پادشاهی و گاه
از آن فَرّ خیره فرو ماندم[1] … جهان آفرین را همی خواندم
زمین را ببوسیدم از پیش شاه … همی آفرین گفتمش دیرگاه
به نرمی مرا گفت کای مردِکار … ز مایه گهرها چه داری به بار[2]
ببینم اگر هیچ[3] باشد پسند … رسانم بهاشان به تو[4] بی‌گزند
گهر هرچه من[5] داشتم در نهان … برون کردم از پیش شاه جهان
هر آنکس که دیدی ببودی[6] خموش … چه‌دانست‌کان چیست گوهرفروش
فروغش ببردی ز خورشید نور … شب تیره تابنده رنگش زدور
سرانجام گفتند کاین را بها … ندانیم و نتوانش کردن رها
چو ازجوهری گفته بشنود شاه … پرستنده‌ای را بفرمود شاه[7]
که او را بَرِ دخترم ره کنید … مراو را از این گوهر[8] آگه کنید
به پرده در آوردمان رهنمای … میان بهشت برین از سرای[9]
همه فرش و دیبای رومی به زر … همه پرده ها بافته پُر گهر[10]
نهاده یکی تختِ شاهنشهی … همی تافت از روی او فرّهی[11]
همه تخت پهنای[12] آن ماه بود … دلم زین جهان خود نه[13] آگاه بود
نشسته بر آن تخت زیبا بُتی … که آزر نکردی[14] چنان صورتی
نگاری بُدآراسته چون[15] پری … بخوبی فزون از بت آزری[16]

۱. ب، ازآن فر او خیره درماندم. ۲. ب، پس آنکه مرا گفت کای هوشیار زیرمایه گوهر چه داری بیار. ۳. ب، آنچه؛ ع، گنج. ۴. ب، ع، سپارم بهایش‌ترا. ۵. م، ع، گهرها که. ۶. ب، بماندش؛ ع، بماندی ۷. ب، زود فرمود راه؛ ع، م، پرستندگان را. ۸. ب، ع، م، کار. ۹. ب، بسان بهشتی نمودآن سرای؛ ع، م، بسان بهشتی بدیدم سرای. ۱۰. ب، همه پرنیان بافته با گهر؛ ع، همه پرده‌ها بلکز دق و گهر ۱۱. ب، ازآن تخت فرّهی. ۱۲. ع، پنهان از ۱۳. ب، کی. ۱۴. ع، که بتگر نسازد. ۱۵. ع، ایزدی ۱۶. ب، برو سخت بسته دوچشم بدی؛ ع، م، بدو نارسیده دو دست بدی.

چو ماهی اگر مـاه گـویا شود — چو سروی اگر سرو پویا شود
بهاری یکی خـرمنِ گل تنش — دمان بویِ مینو ز پیراهنش[۱]
چو گویا شدی دُرهمی ریختی[۲] — چوخندان شدی دل‌برانگیختی
گر آزر چنان بت نگاریدی بس[۳] — سزد گر همه بت پرستیم بس
نشسته برش کودکی چون پری — شمن وار پیشِ بُتِ آزری
کشیدی[۴] به‌بازیِّ شطرنج دست — من از دور نظاره برسانِ مست
چـو خر در گِلِ شوره درماندم — بـراو نامِ یزدان همی خـواندم
همانا که رضـوان بُدآن رهنمای — که بُردی مرا در بهشتِ خـدای
پرستنده بازیش کـوتاه کـرد — زکارِ مَنَش یکسر آگاه کـرد
مراخواندوبنشاندرپیشِ[۵]خویش — بفرمـود گـوهـر نهادمش پیش
یکایك بدید و بـهاشان[۶] بگفت — من از دانش او بماندم شگفت
سخن کـرد پیدا زتُنگِ شکـر — که آمـد[۷] زیاقـوت پیدا گُهر
بپرسیدم از مـردِ خسرو پرست — مرا گفت کاین شاه را دخترست
چو بفروختم گـوهـر و خواسته — شد از خـواسته کارم آراسته
شکیبا نباشـد همی شاه از اوی — به‌فرهنگ ودانش‌به‌تدبیروخوی[۸]
همی دارد این پادشاهی به پای — به‌فرهنگ ودانش به تدبیرورای
مهان از جهان مهربان وی‌اند — شب و روز در داستان وی اند
نه او جفت خواهد نه شاهش دهد — خُنُك آنك درخویش[۹] راهش دهد

---

۱ . اساس، م، دمان بوی و رنگش زپیراهنش، متن برابر پ؛ ع، ببوی عنبر. ۲ . پ، چو پویا شدی گل همی‌بیختی. ۳ . پ، گر از زرچنان بت نگارندکس. ۴ . پ،ع، م، گشاده. ۵ . پ، نزدیك؛ ع، نزد. ۶ . پ، ع، م، بهایش. ۷ . اساس، نامد، متن برابر پ، م، ع، همه لعل و یا قوت بود و گهر. ۸ . پ، برآشفت هر کس که آگاه ازو ؛ ع، بدو شیفته هر که آگاه ازو ؛ م،همی داردآن پادشاهی به پای-به فرهنگ و دانش به تدبیر و رای. ۹ . م، هر که با خویش،پ ،در پیش؛ ع، دگر هر که با خـویش.

کتایونش نام[1] و به دانش تمام   خردمند و آهسته و نیکنام
همین کودک تا رسیده به جای   غلامیست شایسته و نیک رای[2]
درین کاخ یکجای پرورده‌اند   همان شیر یکدیگران خورده‌اند
چو لؤلؤ به خوبی و لؤلؤ به نام   به مردّی و دانش جوانی تمام[3]
دبیری به یکجا بیاموخته   به هر دانشی دل بر افروخته
نپّرد ز بالای سرشان عقاب   نبیند همان[4] چهرشان آفتاب
اگر شاه را او پسند آمدی   همانا دلش زیربند آمدی
نکردی به دیدارِ[5] هرکس نگاه   نه خود گوهرِ شاه گشتی تباه
زگفتار آن مردِ گوهر فروش   دلِ شاه ایران بر آمد به جوش
دلش آتشِ مهربانی گرفت   روانش رهِ ناتوانی گرفت
بجوشید[6] دل شاه را در نهان   بدو گفت کای نامدارِ جهان
از ایدر به کشمیر دورست راه   نباید که پیچد سرِ صورِ شاه
سپه برد باید سوی او به جنگ   نباید که نامم شود[7] زیرِ ننگ
گر او سر بتابد ز فرمانِ من   به یکسو گراید ز پیمانِ من
بدو گفت رستم که شاهِ جوان[8]   ندارد به گفتار رنجه روان
چو من نامه سازم بَرِ شاهِ صور   بسازد به یک هفته بی جنگ سور
به هندوستان اندرون نامِ ما[9]   بزرگست و آراسته کامِ ما[10]
بزرگان فرامرز را دیده‌اند   به‌ننگ[11] و نبَردش پسندیده‌اند
هنوز از تفِ تیغ او هندوان   شمیده دلند و رمیده روان

---

۱. ب، ۷، ٤، م: کتایون به‌نام.   ۲. م: پرورده اندر سرای؛ ب، شایسته اندر سرای.
۳. ب، بمعردی ورأی و به دانش‌تمام؛ م: همان شاه و دختر بدو شادکام؛ ٤: پریچهره باشد بدو شادکام.   ٤. ب، م، ٤: همی.   ٥. ب، م: به‌گفتار.   ٦. ب، ٤، م: بجنبید.
۷. ب: بود.   ۸. ب،م: جهان؛ ٤: بدو گفت رستم که ای شهریار — تو دل را بدین کار غمگین مدار.
۹ و ۱۰. م، ٤: من.   ۱۱. م: به روز؛ ٤: به رزم و به بزمش؛ ب: به تنگ.

بفرمای ای شاه و آنگه ببین   که چون آرم او را به ایران‌زمین
ز گفتارِ رستم بخندید شاه   بدو گفت کای پهلوان سپاه[1]
تو دانی بکن هرچه کام آیدت   که شیر شکاری به دام آیدت
به دستوری باز گشتن ز در[2]   ببوسید تخت آن یلِ نامور
گرفت او ره سیستان با سپاه   بیامد به نزدیکِ دستان زراه
همه نیکویهای بهمن بدوی   بگفت و بمالید برخاك روی[3]
به دیدار او شاد شد زالِ پیر   وزان پس بفرمود کامد دبیر
[دبیر خردمند دانش پذیر   بیاورد و بگرفت کلك و حریر][4]
نبشت او یکی نامهٔ هندوی   بَسرِ شاه کشمیر با نیکوی
سرانگشت اوچون دوماهی گرفت[5]   سَر کلكِ زرین سیاهی گرفت
چنان از دهان[6] مُشك بویا فشاند   که بر پرنیان بر سپیدی[7] نماند
پس از آفرین خداوندِ[8] پاك   چنین گفت گوینده بی‌ترس و باك

نامه نوشتن رستم زال پیش شاه کشمیر

که این نامه از رستم تیز چنگ   بَر شاهِ کشمیر باهوش و سنگ[9]
[خرد پرور و گُرد آزاده خوی   دلیر و سرافراز و پرخاشجوی][10]
تو آگاهی ای شاه روشن روان   زپیمان میان من و هندوان
ازاین پس که دیدند گُند آوری   نهادند گردن به فرمانبری

۱. در ع چنین آمده است: چو بهمن ز رستم شنید این سخن — بخندید از گفت مرد کهن — بدو گفت کای گرد لشکرپناه — انوشه بزی تا بود سال و ماه.
۲. پ: به‌دستوری تاجور شد به‌در.
۳. پ. بگفت آن دلاورکو جنگجوی؛ ع: ندارد.
۴. به‌قیاس پ افزوده شد.
۵. پ: سه انگشت اوچون بهم درگرفت؛ م: تباهی گرفت.
۶. پ: دمش؛ م، ع: دهن.
۷. پ: که بر روی دیبا سفیدی نماند؛ م: که بر وی نشان؛ ع: که بر روی کاغذ سفیدی نماند.
۸. پ: جهاندار.
۹. ع: هنگ.
۱۰. به‌قیاس پ افزوده شد.

ز گرز فرامرز گشتند نرم — که بر مرد و باره بدرید چرم
کـه دیگر نیابند از ما گزند — جز آنگه که از رای ما بگذرند
از آن عهد و پیمان چنان چون سزد — نخواهم که بادی به تو بر وزد
[به دل راستی گر نبودی مرا — ستاینده خود کی ستودی مرا][۱]
بدان دادگر کافرید[۲] او بهشت — بدان نور[۳] کاورده بُدزرد هشت
که گفتارِ من نیست جز راستی — نخواهم به تو کژی و کاستی
بدان کاین جهانجوی شاه‌نوست — بزرگست و با فَرِّ کیخسروست
نبیره جهاندار لهراسب شاه — خـداونـد پیروزی و دستگاه
دلیر و خردمند و راد و جوان — ز دیدار او تازه[۴] گردد روان
ز روم و ز چین وز ایران و تور — زدریا وخشکی و نزدیك و دور[۵]
بزرگان بدین بارگاه آمدنـد — به دل شاه را نیکخواه آمدنـد
نماندست شاهی بـه رویِ زمین — کـه ننهاد منشورِ او را نگین[۶]
بدین کامکاری جهان کـدخدای — بخوبی[۷] به پیوندتو کـرد رای
همانا کسی صورت دخترت — بگفته است و آرایشِ کشورت
دلِ شاه جویای آن گلرخست — بدین کام بر رای او فرخست[۸]
ترا بخت فرخ در آمد زخواب — ز فرمان شاهِ جهان سر متاب
چو بر خوانی این نامـهٔ پندمند — به دانش گرای و خرد کار بند[۹]
بـزودی بیایـد بسیجید کار — سپردن مراو را بدین استوار[۱۰]
چو شد دخترت بانـوی شاه ما — بـود شاه ما وین بـود ماهِ ما[۱۱]

۱. بقیاس پ، م، ع افزوده شد. ۲. ع، بدان داوری کان بدید. ۳. اساس، بوم؛ متن برابر م، ع؛ پ، به نوری. ۴. پ، خیره؛ ع: شاد. ۵. م، ز ترك و زچین و ز ایران وروم ــ زدریا و خشکی وهر مرز وبوم. ۶. م، برجبین؛ ع، پ، بر نگین. ۷. ع، بخویش. ۸. پ، م، ترا بخت از این رای او فـرخست؛ ع، بدین رای بر رای تو فرخست. ۹. ع، ای شه ارجمند؛ م، ندارد. ۱۰. ع، بدین‌شهریار. ۱۱. ع، بود شاه ایران نکوخواه ما؛ م، بود شاه ما مر ترا با وفا.

سراسر زمین این سخن گسترد — که یارد که بر کشورت بگذرد[۱]
چو پشتِ[۲] تو گردد جهاندار شاه — که یارد به رویِ تو کردن نگاه
و گر دل ز اندیشه گُم ره کنی — جهان را ز نادانی آگه کنی
من از عهد[۳] و سوگند یکسو شوم — هر آنچ او کند با تو خستو شوم[۴]
سپاهی کِشد سویِ تو شهریار — که بر خشك و دریا نباشد گذار[۵]
نه تو مانی آنگاه و نه لشکرت[۶] — شود شاه را کشور و دخترت
نویسنده چون گفته‌ها کرد یاد — بپیچید و مُهر از برش بر نهاد
یکی[۷] بود رزم آزموده سوار — که بُدنامِ[۸] او پارسِ پرهیزکار
بیالا و دیدار و مردانگی — به فَرّ بزرگی و فرزانگی[۹]
همان مادر زال پرورده بود — ابا زال یکجای در پرده بود[۱۰]

۱. ع: بنگرد. ۲. ع: چو خویش. ۳. ع: پیوند؛ م: پس از عهد و پیوند یکسو شویم. ۴. بدانچ او کند باز خستو شویم؛ پ، ع: خستو شوم. ۵. اساس: که بر جنگ دریا نیاید به کار، متن برابر پ، م، ع. ۶. م، ع: کشورت. ۷. پ، م: گوی. ۸. پ، م: کجا ۹. پ، ع، م: ندارد. ۱۰. پ، م: همان مادرش سام را برده بود — ابا زال یکجای پرورده بود؛ در ع ابیات زیر آمده است:

بدو گفت رستم که ای نیکخواه — ببر نامهٔ من بَرِ صور شاه
چو آیی به ایوان و کاخش فرود — نخستین ز من ده مر او را درود
از آن پس ز نیك و بد روزگار — بگویی سخنها بدو آشکار
چو این گفته بشنید پارس گزین — ببوسید پیش تهمتن زمین
ز نزد تهمتن برون رفت زود — سوی شاه کشمیر مانند دود
شب و روز پیمود آن راه دور — چنین تا بیامد بر شاه صور

خبریافتن شاه صور از آمدن پارس پرهیزگار

وزین در خبر شد بر شاه صور — که آمد فرستاده از راه دور
همانا فرستادهٔ رستم است — که ماننده او به گیتی کم است
فرستادهٔ پهلو زابلی — ابا یکهزار از یلان کابلی
نداریم تاکنون چه دارد خبر — چه خواهد ز ما او درین بوم و بر

←

به مردی پسندیدهٔ زال بود　　گوی بود با یال و با هال بود[6]
به هر جای با زال یار او بُدی　　در آن خاندان استوار او بُدی
مرا او را بخواند وبدو داد وگفت　　که با جان پاکت خرد باد جفت
ترا رفت باید بَرِ شاهِ صور　　به‌کشمیر از ایدر نه‌راهیست دور
بر آید گر این کار بر دستِ تو　　به ماهی رساند سرِشستِ تو[2]
چو دختر دهد شاه[3] مر شاه را　　سپارد به تو نیک پی ماه را
چنان باید او را که داری نهان　　کز او باز دادن نداند نشان[4]
جهاندیده باچند خادم به راه　　بشد تازیان[5] تا بَرِ صور شاه
به راهی همه شوره و سنگلاخ　　ندید اندران راه‌آباد[6] وکاخ

[رفتن پارس پیشِ شاه صور و رسانیدن‌نامهٔ رستم به او

بدینسان همی رفت برراه دور　　همین تادرآمد به ایوان‌صور
پس آنگه خبرشد سوی شهریار　　که آمد ز رستم یکی نامدار



چو بشنید آن آگهی شهریار　　بشد با بزرگان همانـدم سوار
برون آمد از شهر کشمیر زود　　پذیره بیامد ابا نای ورود
به بستند آیین بزرگان شهر　　برون رفت با نامداران دو بهر
چنین تا رسیدند بر یکدگر　　گرفتند مر یکدگر را به بر
از آنجا سوی شهر رفتند شاد　　در ایوان نشستند با کام و داد
وزان پس بپرسید ازو شاه صور　　ز پیمودن راه دشوار و دور
چو بشنید پرهیزگار این سخن　　زمین را ببوسید در انجمن
زدستان و رستم درودش بداد　　پس آنگه سر نامه را برگشاد
چو نامه به‌شاه جهانبان نمود　　سر شاه کشمیر شد پر زدود
به دل گفت دشوار کار او فتاد　　که این تحفه بررهگذار او فتاد
اگر دختر از من سخن نشنود　　بدین کار و کردار من نگرود

۱. پ، ٤، م ندارد.　۲. پ، م، نهم کشور شاه در دست تو؛ ٤، ندارد.　۳. پ، م، صور؛ ٤، ندارد.　٤. م، کز و باز دیدن‌نداند جهان؛ ٤، ندارد.　۵. م، شتابان‌بشد.
۶. پ، اندروجای.

بفرمود پس شه که راهش دهند — به نـزدیکیِ تخت بارش دهند
بـیامـد پس آنـگاه سالار بار — امـان یافتش او بَـرِ شـهریار
دو چشمش برافتاد برچشمِ صور — ستایش هـمی‌کرد آنـگه زدور
بیامد بپوسید پس آن تختِ داد — [پس آنگاه نامه به پیشش نهاد][1]
همان شاه کشمیر چون نامه دید — پُراندیشه گشت و دلش بردمید[2]
بمالید بـر چشم و بـرسر نهاد — ز رستم فـراوان همی[3] کرد یاد
نهفته همی خـواند نامـه دبیر — رخِ شاه می‌گشت همچون[4] زریر
چـو از نامه سرتاسر آگاه شد — هـمه شادمـانیش کـوتاه شد
همی‌گفت با خویشتن نامجوی — که برگاشت‌ازما مگربخت‌روی
کنایـون سراندر نیارد بـه دام — نگردد بـدین آرزو هیـچ رام
اگـر بهـمن و رستمِ نامـدار[5] — بیازارد از مـن بـرآرد دمـار[6]
زما کاشکی گـنجها خـواستی — بـدیـن آرزو دل بـیاراستی
[به پاسخ فرستاده را گفت صور — که پیوسته شد ماتم من به سور
از این بِه چه باشد مرا در جهان — چنین خـواستاری میان مـهان
طلبـکار دخـتر تهـمتن بُوَد — کـه دامادمن شاه بهمن بُوَد
فرستاده را جایِ نـیکو بـداد — وزان پس از آنجا به‌کردار باد][7]
درآمـد بَـرِ دختر نیـك نام — بدو گفت کای باب را نام‌وکام[8]
چنان دان که این نامهٔ رستم است — مرا جای اندیشه و ماتم است
تراخواسته است ازمن آن بدنژاد — چنین چاره از بـهر بهمن نهاد
ندانم چه اندیشه کرد انـدرین — کـه هـرگـز مبیناد خُرّم زمین

۱. به‌قیاس پ افزوده شد. ۲. پ، بربرید؛ م، برطپید. ۳. پ، م، سخن.
۴. پ، کشمیر شد چون. ۵. م، کینه دل. ۶. م، مرا جان گسل؛ پ، شود رازخوار.
۷. به قیاس، ع افزوده شد. ۸. پ، دخت فرخنده کام؛ م، باب را نازوکام؛ ع، باب باعیش وکام.

[و دیگر که بهمن ز پشتِ کیان — بزرگست و بسته به شاهی میان
ز پشتِ فریدون کشد او نژاد — زمادر دگر چون فریدون نزاد][1]
چه گویی[2] چه سازم چه رای آورم — ابا او چه چاره بجای آورم[3]
اگر سرکشم کار گردد دراز — سپاه آورد گردد او رزمساز[4]
وگر گویم آری مباد این سخن — که یک چشم زد دورگردی زمن
مرا پادشاهی و جان و روان — به‌تو پایدار است واین کی[5] توان
ندارم مـن از بهمن وجنگ باك — چه بهمن به‌پیشم چه یك مشت خاك
ولیکن چو خـواهنده رستم بود — سرانجام[6] اگر سَرکِشَم غم بود
شنیدی کزایشان بدین مرز وبوم — چه اَنُدُه رسید و چه بیداد شوم
[ز گُرزِ فرامرزِ دستان نژاد — که هرگز نشانش به‌گیتی مباد][7]
هنوز اندربن خانه ها مویه گر — همانا نپردخت و نامد به در
چو رستم پدر با فرامرز پور — بجوشند، کی باید آراست سور[8]
کتایون پدر را دژم دید و گفت — کزینسان سخن هیچ نتوان نهفت[9]
بدان ای گرامی پدر کاین جهان — شگفتی بسی دارد انـدر نـهان
همه روزگارش نه یکسان بُوَد — نه همواره مردم تن‌آسان بُوَد
سپهری بلند است و چرخِ روان — رسیدن سوی رای[10] او کی توان
گهی کام و آرام پیش آورد — گهی گَرم واحزان به پیش آورد[11]
بدستی شتاب و به دستی درنگ — به‌دستی شراب وبه‌دیگر[12] شرنگ

---

۱. به قیاس پ ومعنی افزوده شد. ۲. پ، چه‌گویم. ۳. ع، آوری. ۴. م، کینه‌ساز؛ پ، رستم رزمساز ۵. م، چون؛ پ، به‌تو باید آراست؛ ع، به تو دلارم آراسته.
۶. م، از این کار. ۷. به‌قیاس ع افزوده شد. ۸. م، ع، بجوشند کجا داردش پای سور؛ پ، آرام وسور. ۹. پ، کزین به بنتوان سخن ایچ گفت؛ م، که نتوان ازین در سخنها نهفت.
۱۰. م، راز. ۱۱. پ، م، هم‌اندر زمان گرم پیش آورد؛ ع، گهی رزم و ناکامیش آورد.
۱۲. پ، م، ع، به دستی.

دهد مر یکی را درنگ و شتاب   دهد مر یکی را شرنك و شراب
بخنداند و باز گریان کند   دهد درد و داروش پنهان کند
چنان دان کز آسیب او کس نَرست   خـردمند ازیرا در او دل نبَست
چـو با او بِه از سازگاری نبود   خُنُك آنکه او سازگاری نمود
اگر شاه ما را از این است درد   که رستم بدین نامه در، یاد کرد
چو پیش آمدت کار چون بگروی   مدارا بِه از تُندی[1] و بدخویی
هر آن درد کآیدش دارو بدست   از او خوار وآسان توانند رَست
[بجز مرك كز مرگ خود چاره نیست   بتر تر ز مرگ ایچ پتیاره نیست][2]
گهر[3] هرچه شاهان بیندوختند   ندیدیم هـرگز که بفروختند
زبهر یکی روز بَد داشتند   بـرفتند و هم خـوار بگذاشتند
همه هرچه باشد بـدو دسترس   فدای تن وجان تو باد و بس[4]
نبینی که گوینده مؤبد[5] چه گفت   چو با مرگ بیدادگر گشت جفت
مرا هر که ازدخمه برداشت روی   بَرَدَ باز خانه بَـرَدَ باز کوی[6]
زدستند شاهان هـندوستان   بنومیدی از مـن همه[7] داستان
ولیکن چـو چاره نبینم همی   خِرَد را به دل بَرگُزینم همی
چودانم که بارستمت[8] پای نیست   بِه از سازگاری مرا رای نیست
شنیدم که با رای و قنوجیان   چه رفت از فرامرز و ایرانیان[9]
هنوز اندر آن مرز مُردار خوار   نیاید همی سوی صحرا گذار

---

۱. پ: به از جنگ و از.   ۲. به قیاس پ، م، ع افـزوده شد؛ ع: به بدتر هم از مرگ بتیاره نیست.   ۳. م: درم.   ٤. پ، م: خود داربس؛ ع: هرچـه هست.
٥. اساس، ع: دانای تازی؛ متن برابر پ، م. گـوینده دهقان.   ٦. پ: هرس کوبه خانه هر کس کو به کوی؛ م: هرس کو به خانه مرو کوبکوی.   ۷. پ: بسی   ۸. اساس: رستمم؛ متن برابر پ، ع، م.   ۹. پ، م، ع: شنیدم که باخان وبا کشورت ــ چه رفت از فرامرز با لشکرت و درپ این بیت افزوده، شنیدم که جیال را پای بر ــ چه دید از فرامرز بیدادگر.

و دیگر که بهمن ز تخمِ کیان بزرگ است و چون او که بندد[1] میان
به پشتِ فریدون کشد او نژاد زمادر دگر چون فریدون که‌زاد[2]
ترا پشت باشد چو خویش تو گشت مرین رای داروی ریشِ تو گشت
بماند به تو تاج شاهی و تخت نگرداند از تو مگر روی بخت
سه دیگر به جایست خود دخترت ز دختر بماند بـه تو افسرت[3]
زدختر چو بشنید صور این سخن زابرو برون کرد چینِ کهن
پس آن گه[4] دو چشمش ببوسید و گفت که با شادمانیم کردی توجفت[5]
مر این پندها را که کردی تو یاد جهان آفرین از تو خشنود باد[6]
بترسیدم از تو که بَرگَست اگر[7] سراندر نیاری توای پرهنر[8]
ازین پادشاهی بـر آرند دود نماند برین مرز کشت و درود
ولیکن چو تو دور گشتی زمَن چه باید مرا باغ و کاخ و چمن
نخواهم جهان سر بسر بی رُخَت نه دیهیم بی دیدن فَرُّخَت
بگفت این و گریان برون شد زدر سر انگشت خایان و خسته[9] جگر
بخفت آن شبِ تیره با درد و غم به خواب اندر آمد روانش دژم

[خواب دیدنِ شاهِ صور و تعبیر کردن کتایون][10]

چنان دید کز سویِ ایرانیان یکی کُرّه‌ای شد پـیِ مادیان
بیامد دوان[11] تا بَرِ تخت اوی نکرد ایچ اندیشه از بختِ اوی

---

۱. پ،م، ع: بسته به‌شاهی. ۲. پ: به‌مادرهم از تخمهٔ کیقباد. ۳. پ: سه دیگر به‌جایست چون دختری ـ گزین دختری نام من بستری. ع، م: ندارد. ۴. م: نگارین دو دستش؛ اساس: به‌بازی، متن برابر ع. ۵. که باشی همه ساله با بخت جفت. ۶. پ: ندارد همی ایچ دستور یاد. ۷. بترسیدم از بخت و از تو که گر؛ ع: مرا بود اندیشه‌ای سیمبر ۸. پ: سیمبر؛ م: نامور. ۹. پ، م: سوزان. ۱۰. به قیاس پ، م، ع افزوده شد. ۱۱. پ، م: دمان.

لگد زد فراوان که نتوان شمرد یکی پایهٔ تخت بشکست خُرد
زخواب اندر آمد جهاندیده شاه رمیده دل[1] و هوش گشته تباه
همی گفت کاین هم‌نشان بَدَست[2] همانادرین‌خواب‌حکم ایزدست[3]
بَرِ دختر آمد هم اندر شتاب بدوباز گفت آنچ دیدش به خواب
کتایون بدو گفت جز خُرَّمی نباشد نگر تا نباشی[4] غمی
ازین خواب ناید ترا بیش و کم به ایران رسد مرمرا این ستم[5]
دگر روز شه موبدان را بخواند ز رستم فراوان سخنها براند
ازایشان درآن کار تدبیرخواست نیارست کس پاسخش داد راست
نه با شاه گفتن که دختر بده نه گفتن که‌جنگ ازچنین‌ننگ‌بِه[6]
نگفت ایچ کس از پیِ نام و ننگ که‌گر رستم آید بسازیم جنگ
ازایشان چو پاسخ نیامد پدید جهاندار باد از جگر برکشید
بدیشان چنین گفت پس شهریار خرد باید و پندِ آموزگار
دلیری زلشکر به هر جایگاه نیاید پس آنگاه بدخواه راه[7]
مراگر چنین کار پیش آمدست شما را زمن نیز بیش آمدست
چودر خانه‌آتش رسد ارچه دیر[8] یکایک بسوزد ز بالا و زیر[9]
به‌شهری که سیل آید از کوهسار نباشد کسی را به جان زینهار
اگر لشکر آید از ایران زمین نه تنها مرا باشد آن[10] رنج و کین
سراسر همه شهر ویران شود[11] به کامِ دلیران ایران شود[12]

---

۱. ٤: خرد رفته. ۲. پ، م: بدیست. ۳. پ: کار خواست ایزدیست؛ م: خواهش ایزدیست؛ ٤: حکمت ایزد است. ٤. اساس: نباشد؛ متن برابر ب، ٤، م. ۵. پ: به ایران بود برهمه این ستم؛ ٤: به ایران رسد مر مرا بیش و کم. ۶. پ: نه گفتن که مرگ... ؛ ٤: نه گفتن که جنگ از چنین کار به. ۷. پ: نباید بجز فکر و تدبیر راه. ۸. م، پ: ز تندت نه دیر؛ ٤: فتدگر تدیر. ۹. پ، ٤: سراسر بسوزد چه بالا و زیر؛ م: ز بالا و زیر. ۱۰. پ: رزم. ۱۱. پ: کند. ۱۲. ٤: و شیران شود؛ پ: ایران کند؛ م: ندارد.

من از بددلیتان هم آگه بُدم ‌‌ ‌ همه روز و شب من بدین ره‌بُدم
که گر لشکر آرد[1] ندارید پای ‌ ‌ نمانید[2] از پیشِ دشمن به جای
به یك نامه کز دشمن آمدپدید ‌ ‌ نیارد همی از شما کس چخید[3]
من از لشکر این رنج برداشتم ‌ ‌ زدل رزم بیهوده بگذاشتم[4]
نیازارم این لشکرِ خویش را ‌ ‌ به بهمن دهم دختر خویش را
همه هر چه دختر بدو گفته بود ‌ ‌ بدان موبدان گفت همچون‌شنود
نهادند سر بر زمینِ پیشِ تخت ‌ ‌ که ای شاهِ پیروزِ فرخنده بخت
همه بیم ازاین بود واین خامشی ‌ ‌ که‌گرباشداز دختِ شه‌سرکشی[5]
هوا گردد از تیغِ بهمن بنفش ‌ ‌ نشاید تپانچه زدن با درفش[6]
اگر هفت کشور زمین سر بسر ‌ ‌ بُدی[7] دشمنِ شاهِ پیروزگر
نُرستی زشمشیر ماکس دُرست[8] ‌ ‌ به‌کوشش نکردی کسی رای سست
ولیکن چو با رستم افتاده کار ‌ ‌ زما به شناسد و را شهریار
زما کیست کورا به روزِ نبرد ‌ ‌ بخواند دلِ ما نیارد به درد
چنان است آیین و تدبیرِ راه ‌ ‌ که با شاه گفتست فرزندِ شاه
چو دختر بدین کارخستو[9] شود ‌ ‌ سپه را همه کار نیکو شود[10]
بدین بَرنهادند و بَرخاستند ‌ ‌ بفرمود تا کشور آراستند
[غلامی بُدش دخترِ خویشکام ‌ ‌ که با او همی بود لؤلؤ به نام
که همرازاوبود و هم مِهر جوی ‌ ‌ به‌عشقش‌بُدی روزوشب گفتگوی][11]

---

۱. ب، م، آید، ع، آرند. ۲. اساس: نمانديم، متن برابر ب، ع: نمانیم در پیش، م، بمـالیدم از پیش. ۳. ع، شما را زجان گشت دل نا امید. ۴. م، خود این رزم، ب، زدل رنج بیهوده برگاشتم. ۵. اساس، شاه‌کشی، متن برابر ب، ع، م. ۶. ع، زدن مشت را بر درفش. ۷. ب، م، شدی. ۸. ع، نرستی کس از تیغ مانند رست. ۹. ب، خشنو، ع، ندارد. ۱۰. ب، م، همه کین ویرخاش یك سو شود، ع، ندارد.
۱۱. به‌قیاس ب، ع، افزوده شد.

چو آگاه شد لؤلؤ از کارِ[1] شاه — در آمد بَرِ دخترِ نیکخواه
زرخ رنگ[2] برگشته و تافته — غم و فرقت از بوی او یافته[3]
به مردی مگر نارسیده هنوز — به‌مِهر اندر افتاده و گشته کوز[4]
چنان مهربان[5] گشته بر یکدگر — که جانشان یکی گرچه دوبود سر
وفا رفته و کرده سوگند یاد — که درکام هرگز نباشند شاد[6]
کنار و می و بوس باشد میان — نباشد گناهی که باشد[7] زیان
جز آنگه کجا دختر از سویِ خویش — بَرَد مهرِ ایزد بَرِ شویِ خویش[8]
دوبیدل به دیدار بنهاده دل — به خُردی به یکدیگران داده دل
کتایون چو رخسار لؤلؤ بدید — شده سرخ گل[9] زردچون شنبلید
بدانست که آگاه شد زین سخن — کجا شاهِ[10] کشمیر افکند بن
بپرسید و گفت ای نیازی چه بود — که گشتی چنین تافته سخت زود[11]
بدوگفت کای مایهٔ نیکویی — بگویم گر از من سخن بشنوی
شنیدم که شاهِ جهان کرد رای — کجا از تو پردخت مانَد سرای
ترا بی بهانه به دشمن دهد — ز گفتارِ رستم به بهمن دهد
به ایران شوی توبدان مرزشوم[12] — نبینی دگر باره این مرز و بوم[13]
من از تو جدا مانم و تو ز من — چوجانی که یك ره‌جداشد زتن[14]
من این مهربانی همی داشتم — به امیدها روز بگذاشتم

---

۱. م، رای. ۲. پ، رخ از جنگ؛ م، ندارد ۳. پ، غم هجر بوی بدی یافته؛ م، ندارد
٤. م، بدریای مهر اندرون گشته کوژ؛ پ، بدریای عشق. ۵. پ، وفا جسته. ۶. پ، که هرگز نباشند ازکام یاد؛ ع، کسه بی‌کام هرگز نباشند شاد. ۷. پ، دارد؛ م، بیت را ندارد. ۸. م، برد مهربان خود؛ پ، برد مُهر یزدان به‌پایان خویش. ۹. پ، م، برگ گل؛ ع، که گشته رخش زرد. ۱۰. م، که دارای کشمیر؛ ع، که‌آن شاه.
۱۱. پ، همچو دود، اساس، دست بود، متن برابر ع، م. ۱۲. ع، ازاین مرزوبوم.
۱۳. م، شهروبوم. ۱۴. م، چوجان کورها گشته یك ره زتن؛ ع، چوجانی که بیرون گراید زتن.

که باشد که روزی مرا بر دهد — ترا پادشاهی و افسر دهد[1]
کنون تخم بی‌بر شد و رنج باد — بدین روز من دشمنِ من مباد
همی گفت بر گل همی راند اشك — گل ارغوانی عقیقین[2] سرشك
کتایون بدو گفت کای دلگسل — به خیره مکن خویشتن تنگدل
تو دانی که شاهان مرا خواستند — بسی لابه و خواهش آراستند[3]
نگشتم بدین آرزو هیچ گرم[4] — نه از من کسی پاسخی یافت نَرم[5]
نه گردن نهادم به فرمانبری — نه بر تو گُزیدم کسی سرسری[6]
یکی آنك نامد مرا کس همال[7] — به دیدار و دانش به فرهنگ و سال
دگر آنکه تدبیرِ شاهی و رای[8] — به من بود تا بر رسیدم به جای[9]
بسا کینه جویا[10] بیامد که من — به نیرنگ بَروی فکندم شکن
کنون گر نه جوینده[11] رستم بُدی — ز بهمن مرا کمترین غم بُدی
اگر پیل را زیر پی بودمی — بدین کار خورسند کی بودمی
وگر در دَم اژدها بودمی[12] — زبان را به آری کجا راندمی[13]
کسی را که هوش است و فرزانگی — چرا جُست بایدش بیگانگی
اگر سر بدین کار بنهادمی — به بیگانگی تن کجا دادمی[14]
که بیگانه گر چه یگانه بود — بود خوار گرچه به خانه بود
سه دیگر کزین زیر دستانِ ما — شوند آگه از راز و دستانِ ما
بترسم که این راز بیرون شود — جهان را زما دیده پُر خون شود

---

۱. ع: در این پادشاهی مرا پَر دهد. ۲. پ، گلش ارغوان بُد عقیقی؛ م، ع: گلش زعفرانی عقیقی ۳. اساس: تو دانی که شاه مرا خواسته. بسی لابه و خواهش آراسته؛ متن برابر پ، م، ع. ۴. پ، م: نرم. ۵. پ، م: گرم. ۶. ع: ندادم دل خویش بر دلبری.
۷. ع: یکی آنکه هستی مراهم همال. ۸. ع: مال. ۹. ع: حال. ۱۰. پ: کینه خواهان؛ ع: بسا خواستکاری. ۱۱. پ، م، ع: خواهنده. ۱۲. پ، م: ماندمی.
۱۳. ع: سودمی. ۱۴. پ: به بیگانگان سر کجا دادمی.

وگر باد بویی ازین رازِ ما / رساند به شاهِ سر افرازِ ما
به بادافره شاه و بیدادِ شاه / گرفتار گردیم ما بیگناه
نـه کامِ دل از یکدگـر یافته / نه شادی[1] بدین دل گذر یافته
به بیگانه باری[2] چو بیرون شویم / به آسایش اندر یکی نغنویم[3]
چنین گفت فرزانه[4] دهقان پیر / که هرجاکه خوشتر مراخانه‌گیر
چو من بانویِ شاه بهمن[5] شوم / ز بدگوی و گفتارش ایمن شوم
همانگه برادر کنم نامِ تو / بر آید مراد من و کامِ تـو
چو هر کس بدین نام بگشاد لب / توخواهی به روز آی وخواهی به‌شب
بدو گفت‌لؤلؤ که این‌روی نیست / به‌ایران مرا آب در جوی نیست
نباشد چنین و نباید بَرین / یکی ژرف تو بنگر و این ببین[6]
بُوَد این فرستاده‌ای استوار / مرا باز دارد ز تو گاهِ بار
نباشد بدان نیز همداستان / که من با تو آیم ز هندوستان
همان نیز گیرم که رفتیم و بود[7] / ز رفتن مرا باز گو تا چه سود
تو درپردهٔ شهریاری بُوی / شب و روز با غمگساری بُوی[8]
من از دَر برون زار و درمانده‌ای / ز دو دیده رودِ روان رانده‌ای
ز تنهایی عشق و بیگانگی / مرا بیم باشد ز دیوانگی
کتایون چنین پاسخش کرد یاد / که در گیتی آن روز هرگز مباد
که بی تو ز دروازه بیرون شوم / توجانی وبی‌جان‌برون چون شوم
مرا گر بخواهند تو با منی / به من[9] بُر گرامیتر از بهمنی

---

۱. اساس، بشادی؛ متن برابر پ، م، ع. ۲. پ، به بیگانه مردم؛ م، به بیگانه یاری؛ ع، به‌بیگانه شهری. ۳. پ، به‌آسانی اندر یکان تغنویم. ۴. پ، بیچاره. ۵. پ، شهر ایران. ۶. پ، درمان این کار بین؛ ع، نیکوتر این‌را ببین. ۷. پ، م، ع، زود. ۸. ع افزوده، شب وروز با بهمن‌بدنشان_ همی‌شاد باشی و روشن روان.
۹. اساس، ع، مرا تسو؛ متن برابر پ، م.

چو آنجا رسیدیم سازیم کار ... ببینیم تا چون بُوَد روزگار
ز گفتارِ آن لعبتِ هورفش ... بخندید لؤلؤ دلش گشت خوش
چو سازِ عروسی بپرداختند ... ز پیران یکی انجمن ساختند
همه نامدارانِ دانش پژوه ... همان برهمن کو نشستی به کوه[1]
در آن انجمن پارس را پیش خواند ... به کُرسیِّ زرپیکرش برنشاند
دبیرِ جهاندیده آواز کرد ... سخن را بدان[2] نامه آغاز کرد
از آن نامه چون هر کس آگاه شد ... روانها ز اندیشه کوتاه[3] شد
که گویی چه دارد به دل شاهِ ما ... اگر سر کِشد گشت بد خواهِ ما
ندارد کسی پای آن پیلتن ... از این کشور آواره شد مرد و زن
جهاندار چون دیدشان سُست رای ... ز تخت بزرگی در آمد به پای[4]
چو برخاست از تخت با انجمن ... چنین گفت کای موبدانِ[5] کهن
چنین کار پیش آمد از روزگار ... کزو دور شد رایِ آموزگار[6]
زمانه چو خواهد که پیش آورد ... از این سان بهانه به پیش آورد
مرا تا نشستم بدین جایگاه[7] ... نیامد کسی پیشِ من کینه خواه
که او را نه از پیش برداشتم ... بزودی ز کشمیر بگذاشتم
اگر رزم کردیم دیدیم رنج ... وگر رنج دیدیم دادیم گنج[8]
نَبُد دشمنان را به ما دسترس ... نه پیروز شد بر شما هیچکس
[جز آنکه فرامرزِ پیروزگر ... گرفت اینچنین کشور و بوم و بَر][9]

---

۱. پ افزوده، وزان روی دیگر جهاندیده سور – ز ایـوان بیامد بهرای سور – به گنجور فرمود تا در گشاد – که کس را از آن گنج نامد به‌یاد. ۲. پ، خواندن از؛ م: گفتن از. ۳. پ، م، گمراه. ۴. ع، زجای. ۵. م، مهربان. ۶. ع، ببینیم تا چون بود روزگار. ۷. پ، م، پیشگاه. ۸. اساس، دادیم گنج، متن برابر م؛ ع، از آن رنج بسیار بردیم گنج. ۹. به‌قیاس پ افزوده شد.

زیزدان شناسیم و او را سپاس … همه نیکویها زیزدان شناس[۱]
ولیکن چنین گفت دانایِ پیر[۲] … که مر کارها را پس و پیش گیر[۳]
مرا رایزن دختر من بُدی … که از[۴] وی همه کار روشن بُدی
کنون‌گر شود او ز کشمیر دور … کجا شاد گردد به کشمیر صور
نه‌آبست[۵] هرگز که نتوانش‌بست … نه‌آتش که در پیش نتوان نشست
بکوشیدمی گرنه رستم بُدی … نه مردان و نه خواسته کم بُدی
ابا آتش و آب کوشش چه سود … که یک ره زپای اندر آییم زود[۶]
چنین گفت دانای تازی نـژاد … که فرزند خود را همی پند داد
به دست خود افتادن اندر هلاک … ز بیباکی آید[۷] تو می‌دار باک
گزاینده زهرست وپازهرش این … که دختر فرستم به ایران زمین
بگردانم این بَد ز کشمیریان … نخواهم که باشد شما را زیان[۸]
چه پاسخ کنید[۹] و ببینید رای … که هستید بینا[۱۰] دل و رهنمای
همه یکسره خواندند آفرین … نهادند سر پیشِ او بر زمین
که همواره شاهِ جهان شادباد … همه رایِ او همت و داد باد
نباشد دریغ از جهاندار چیز[۱۱] … تن و جان و فرزند و بامال نیز[۱۲]
ولیکن تودانی که این ژرف‌کار[۱۳] … نیفتاد بـا مـردمِ هـوشیار
نه دیوست رستم که نام خدای … بخوانی برو ره[۱۴] نماند به جای

---

۱. م: که هستیم پیروز و نیکی‌شناس. ۲. پ، ع، م: دانای دین. ۳. پ، ع، م: بین. ۴. پ، م: بروی همه؛ ع: ندارد. ۵. اساس: نداشت؛ متن برابر پ، ع، م. ۶. پ، م: آرند دود؛ ع: که یکروز ما اندر آئیم زود. ۷. اساس: آرد؛ متن برابر ب، م؛ پ: همیدار باک؛ در ع بیت چنین است: به دست خود آتش در اندر بدار — ز بیباکی آید زمین‌دار باک. ۸. پ، م: کسی را که باشد زبان. ۹. پ، م: دهید. ۱۰. پ: یکتادل. ۱۱. پ، م: شاه. ۱۲. پ، م: با دستگاه. ۱۳. پ، ع: روزگارم، سخت کار. ۱۴. م: مر او را.

نه[1] آتش همی بارد از تیره ابر　　که[2] برگردد او چون بپوشید گبر
تو آن کن که روشن روانِ تو دید　　که چون او جهان‌آفرین نافرید[3]
[چو بشنید شه گفته‌های رَدان　　ببست آنگهی عهد بابخردان][4]
ابا پارس پیمان که دَه پاره شهر　　از ایران بگیرد کتایون به مُهر
ببستند کاوین و برخاستند　　همانگـاه بـزمـی بیاراستند
زن و مردِ کشمیر با خواسته　　به درگاهِ شاه[5] آمد آراسته
ز آوازِ رود وزرامشگران　　که دانست گفتار یکدیگران
ز بس‌های هوی و زبس مشغله　　در افتاد در کوهها ولوله[6]
ز پیلانِ جنگیِّ هندی درای　　چنان بُد که کوه اندر آمد زجای[7]
همه مردمِ شهر خود کامه بود　　درو بام و دیوارشان جامه بود
دو هفته چنان بود شهر از نثار　　که باران ببارد به گاهِ[8] بهار
چنین گفت باپارس پس شاه‌صور　　که بر کامِ رستم بکردیم[9] سور
گر آتش رسیدی مرا زآسمان　　دلِ روشنِ من نبردی گمان
که از من کتایون شدی زآستر[10]　　مرا دیده گریان وسوزان[11] جگر
سپردم به تو دیدهٔ خویش را　　همان داروی این دلِ ریش را[12]
چو رفتی بگویش که این ماه را　　سپردم ترا من نه جزشاه را[13]
چنان دار او را که از تو سِزَد　　نمانی که بادی برو بَر وَزد
بپذرفت پارس و برون شد زدَر　　در آمد بَرِ دختر نامور

۱. پ، م، گر.　۲. پ، م، نه.　۳. ع، که پیوند باشاه ایران سزید　۴. به قیاس پ افزوده شد، درع این ابیات آمده، چوشاه از سپاه این سخن کرد گوش ــ به کردار دریا در آمد به جوش ــ به فرمود تا مجلس آراستند ــ زهر جای نام آوران خواستند/ به آیین پیغمبران نخست ــ همانکه نوشتند عهدی درست.　۵. پ، م، صور.　۶. پ،م، زلزله، ع، درشهر در لوله.　۷. ع، ندارد.　۸. اساس، به‌گاه،متن برابر پ، ع، م.　۹. پ، براندیم.　۱۰. پ، ع، دورتر.　۱۱. ع، خسته.　۱۲. پ، ندارد.　۱۳. پ، سپردم به تو نه شهنشاه را، ع: سپردم به‌تو من نه برشاه را، م، ترا دادمام نه شهنشاه را.

ز بیگانه پَرداخته[1] کرد آن سرای نشاند از برون خادمِ رهنمای[2]
بجز خادمانِ کتایون و شاه نُبُد دیگران را درو هیچ راه
دگر روز لؤلؤ بیامد دوان[3] چنان کامدی هر گه و هر زمان[4]
بُرِ پرده بُرْدَش نه برداشتند[5] به پیشِ کتایونْش نگذاشتند
رخان لؤلؤ از دردِ دل زرد کرد[6] چو خواری رسیدش دلش درد کرد[7]
همی گفت با خویشتن کاین سزاست ز مِهرِ کتایون مرا این جزاست[8]
همان پیشم آمد که اندیشه بود کنون بودنی بود گفتن چسود
به خادم چنین گفت مهتر سرای[9] که این را مدارید چندین به پای
کتایون گر آگاه گردد ازین همه کارها برزَند بر زمین[10]
کسی کُش برادر بود گاوِ بار ورا باز داری تباهست کار
بهم بوده این هر دو تا بوده‌اند زمانی جدایی نپیموده‌اند
همانا که نپسندد این داستان نباشد به[11] تو شاه همداستان
بدو گفت خادم که فرمانِ پارس چنین است و اینست پیمانِ پارس[12]
کتایون چو بشنید پیکارشان[13] بدان سختی آواز گفتارشان[14]
فرستاد نزدیکِ خادم پیام که در کارها سُست رایی و خام
برادر زمن باز داری همی به رویش چنین خواری آری همی
کسی[15] کو مرا تاج و افسر بود به هر دو جهانم برادر بود

---

۱. ب، ع: پردخت. ۲. م: کدخدای. ۳. ع: به‌آیین ورای؛ پ، درآمد دوان.
٤. م: خرامان چنان آمدی هر زمان؛ ع. همی‌خواست کآید به پرده سرای. ۵. پ، بر پرده‌اش ایچ نگذاشتند؛ ع: به رویش‌چه پرده نه‌برداشتند. ۶. پ، ع، رخ لؤلؤ از درد او زرد گشت. ۷. پ، ع، سرد گشت. ۸. م، زبهر کتایون مرا این چه‌راست؛ ع، این سزاست. ۹. پ، مهمانسرای. ۱۰. پ، ندارد. ۱۱. م: بسرین؛ پ، بدین.
۱۲. م: این گفته از وی شناس؛ پ، چنین گفت ایـن کـرده از او شناس. ۱۳. پ، ع، گفتارشان؛ م، آوازشان. ۱٤. پ، کردارشان؛ ع: پیکارشان؛ م، آغازشان. ۱۵. ع، یکی.

زمن باز داری تو نپسندم این — رها کن مکن باز دیگر چنین
چو بشنید خادم پیام درشت — نبُد پاسخش زود بنمود پشت[۲]

در آمدنِ لؤلؤ پیش کتایون و شکایت‌کردن از پارس

چو لؤلؤ در آمد بَرِ دختر شاه — بدو گفت کاین از تو بینم گناه
مرا این فرستادهٔ زشت کیش — نخستین قدح دُردی آورد پیش
چو ایدرمرا پیش[۳] تو نیست راه — به ایران که راهم دهد پیش گاه[۴]
زهرسان[۵] که اندیشم این نیست روی — که بر سنگ خار ازنم این[۶] سبوی
کُشم پارس را[۷] یا تنِ خویش را — به خنجر بکاوم[۸] دلِ ریش را
کزین پیش خواری نباید کشید — نخواهم دگر بوی وصلت چشید[۹]
کتایون چو بشنید رخ[۱۰] بر فروخت — دلش از سخنهای لؤلؤ بسوخت
چنین[۱۱] گفت کای مَر مرا جان و هوش — مکُن هر زمان تندی و برمجوش
اگر مهربانی و مِهر آزمای — به خیره مشو هر زمانی زجای
بسا تلخ کِت گوش باید شنید — بسا درد کِت دل بباید چشید
بسا گونه گون رنج کایدت پیش — که‌مان[۱۲] هر دو را اسیری آید زخویش
شگفتی به‌گشتِ[۱۳] سپهر اندرست — گزند فراوان به مهر اندرست
زچاه آب بی‌ساز[۱۴] نتوان کشید — نه بی رنج مهری توان پرورید

---

۱. پ، نیز. ۲. پ افزوده، بیامد به پرده درون شد به‌گاه ــ نشستن به نزد کتایون چو ماه. ۳. پ، نزد. ۴. پ،م، شاه. ۵. م، ع، سو؛ پ، سر. ۶. پ،م، من. ۷. پ، من؛ م، گز. ۸. پ، بکافم؛ م، شکافم؛ ع، چنان دان که من یا تن خویش‌را ــ به خنجر زنم یا بداندیش را. ۹. پ،م، ع، شنید. ۱۰. ع، زگفتار او. ۱۱. پ، م، بدو. ۱۲. م، ع، که ما. ۱۳. م، به‌کار. ۱۴. ع، بی‌دل به؛ پ، زچه آب بسیار.

همه چاره‌ها را بکردند جای[1] پس آنگه نهادند در مِهر پای
هنوز این سخن رفت زآغازِ کار ترا خر بیفتاد و بفکند بار[2]
اگر بنده‌ای مر ترا بد شناخت[3] به پرده درون باتو گفتا رساخت
ترا هر دو،یزدان بدان داد گوش بدین گوش بشنو به دیگر نیوش[4]
نه مردست کو مهر نارد به سر ندیدیم رنجی که ناورد بر
جوانی مکن با همه کس بساز مگر برمن و تو بپوشند راز
هر آن را که بار آبگینه بود زُند سنگ بَر،[5] دیو کینه بود
به ایران ترا پارس با خادمان مگر دوست بِه، دوستیشان بمان[6]
نه مردی بُوَد دشمن اندوختن نه خرمن به‌دودستِ خود سوختن
مرا بُردباری، هم از بهرتست همین مرد در خانه و شهر تست
گر این خانه در جای دیگر بُدی میان من و پارس خنجر بُدی
اگر بر نخندم دُژخیم دیو[7] به نیروی یزدانِ کیهان خدیو
بسازم من این کارها راَ چنان که گویی به ما داد دولت عنان[8]
ازین کارچون آگهی یافت پارس به خادم چنین گفت کای ناسپاس
نگفتم که کس را به پرده درون مده راه،چون رفت لؤلؤ کنون[9]

---

۱. پ،م: همه رنج را باز کردند جای. ۲. ع: نه خرخفته ونه‌فتاده است بار؛ پ: ترا خر بملتهد و افکند بار؛ م: افتاده کار. ۳. پ، م: پرستنده‌ای کو ترا کم شناخت.
۴. اساس: فروش؛ متن برابر پ؛ م: ترا دو خداوند ازآن داد گوش ـ بدین گوش بفکن به دیگر نیوش؛ ع: ازآن داد ایزد ترا هردو گوش – بدین گوش بشنو به دیگر بهوش.
۵. پ: بر بار؛ ع: برشیشه. ۶. پ: مگر دوست را دوستیشان نهان؛ م: مگر دوست باشند نه دشمنان؛ ع: مکن دشمنی دوستی را بمان. ۷. م: اگر می‌بخندند به من زشت دیو؛ ع: اگر برنخندد براینکار دیو؛ پ: اگر برنخندند. ۸. ع: عیان؛ پ افزوده: زگفتار او گشت لؤلؤ خرم. از او دور شد دردو تیمار و غم؛ و در ع چنین است: کتایون چو این گفتها کرد یاد۔ شد آنگاه لؤلؤ از آن گفته شاد. ۹. پ: چرا رفت لؤلؤ برون؛ م: درون.

مُنَش گفت زی پرده نگذاشتم	چو پیش آمدم[1] بانگ برداشتم
فرستاد فرمان مرا دُختِ شاه	کزین بار بخشیدمت این[2] گناه
برادر زمن باز داری همی	نیندیشی از زخم[3] و خواری همی
بدو پارس گفتا که بارِ دگر	چو زی پرده آید مرا کن[4] خبر
بیابم میانش کنم بر دو[5] نیم	زصورو کتایون مرا نیست بیم
زنِ شاه را شاه بینند و بس	نخواهم که رخ را نماید به کس[6]
کتایون ز گفتارش آگاه شد	بدلتنگی اندر بَرِ شاه شد
بدو گفت این پارس ازبد خویی	به زشتی کند[7] این همه نیکویی
گر او کارها[8] می سگالد چنین	نخواهم شدن من به ایران زمین
هنوز ایدرم بر سرِ گاه خویش	به ایوان خویشم بَرِ شاه خویش
مرا نیست فرمان که لؤلؤ برم	در آید، به ایران چگونه ش برم[9]
و گر بر سرم تیغ بارد هوا[10]	به ایران شدن نیست بی او مرا[11]
که با او شب و روز خو کرده ام	به یکجای با او بپرورده ام[12]
سخنها که از پارس بشنیده بود	همان داوریها که او[13] دیده بود
همه شاه را یك یك باز گفت	ز پرده برون داد[14] راز از نهفت
چو زن سوی بیشرمی آورد روی	نیندیشد از مام وازباب وشوی[15]
[چواز دیده برداشت آزرم آب	همه جز تباهی نبیند به خواب][16]
همی گفت و در دیدگان شرم نه	پدر را به پیشِ وی آزرم نه

۱. م، ٤: آمد او.　۲. م، ٤: زین.　۳. ٤: بند.　٤. ب، م، ٤: تو.
٥. اساس: بدو؛ متن برابر پ، ٤، م.　٦. پ، م: مباداکه شه زن نماید به کس.　۷. پ، کند؛ ٤: رساندهمه؛ م: کشد سوی زشتی همه نیکویی.　۸. ٤: ما را؛ پ: کارها را.　۹. پ: در آید چگونه اش به ایران برم؛ ٤: در آید بـه ایرانش پس چون برم؛ م: ورآید چگونه به ایران برم.　۱۰. م: همی.　۱۱. ٤: رواد؛ م: من نخواهم دمی.　۱۲. ٤، م: با او بمس بردهام.　۱۳. پ، م: خود.　۱٤. پ، م: کرد.　۱٥. ٤: نه آزرم باب و نه ازمام وشوی.
۱٦. به قیاس پ، م افزوده شد.

بفرمود شه تا بشد پارس پیش ... ابا او به‌پیوست گفتارِ خویش
چنین گفت کاین بیخرد خادمان ... کِه از مِه ندانند این مردمان[1]
یکی کودکی نارسیده به جای ... که باشد شب‌وروز[2] اندر سرای
زپستان[3] به یکجای خوردند شیر ... وز و دور نتوان شدن خیر خیر
ندادند راهش به پُرده درون ... بیازرد از ایشان کتایون کنون
سِزَد گر یکی بانگشان بر زنی ... کسی راکه این کرد بیرون کُنی
بدو گفت شاها مگــو این چنین ... کــه در دین روا نیست بهتر ببین
چنان است فرمان که‌نیش مگس[4] ... نشیند بــه دیوار او زیـن سپس
میان مــن واو بجز تیغِ تیز ... نباشد بــرآرم ازو رستخیز
مراگفت رستم که‌چون شاه‌صور[5] ... به تو داد دختر وزو گشت دور[6]
چنان‌دان که خورشیدرنگِ رُخَش ... نبیند نــه گفتار و نــه پاسخش
توگویی که لؤلؤ شود پیش‌اوی ... بُرِ شاه کی مانَدم آبروی
وگرهست لؤلؤخود ازپشتِ شاه ... نیابد دگر پیش خواهرش[7] راه
نر و ماده چون آب وآتش بُوَد ... که هر یك به‌کردار، سرکش بُوَد
بــه یکجایشان داشتن[8] بــد توان ... بویژه زنِ خوب و مردِ جوان[9]
چو دختر بدادی تو نیك و بدش ... مبین تا نگهبان بـُوَد ایـزدش[10]
چو از پردهٔ تو برون شدبه‌کوی[11] ... همه نام و ننگش بود پیش شوی[12]

---

۱. ع: همی گفت کاین خیره سر مردمان ـ که زشتی ندانند این خادمان. ۲. اساس: روزت؛ متن برابر ب، م، ع. ۳. ع: زخردی. ۴. م: که فرمان چنین است گر بر مگس؛ پ: نرمگس؛ ع: که گر یك مگس. ۵. پ: صورشاه. ۶. پ: سپارد به‌تو آن دلفروز ماه. ۷. ع: نـزد همشیره راه. ۸. اساس: بد؛ متن برابر ب، ع، م. ۹. ع: بویژه که باشد چنین نوجوان. ۱۰. پ: مبین تا نگهدارد ایزد تنش؛ ع: چنین تا؛ م: بگو تا نگهداردش ایزدش. ۱۱. م: بشوی. ۱۲. م: به‌اوی.

زنان را بَد آمد نهاد و سرشت   ازیرا نبینند روی بهشت[۱]
به زن تا توانی تو ایمن مباش   همان ایمن از مردِ ریمن[۲] مباش
بدو گفت‌شه‌این‌خود انکارِتست[۳]   مگـو بیهده کاین نه گفتار تست
تو مُر دخترم را چنان بر گمان[۴]   که بتوان بسودن سرش آسمان[۵]
ز لؤلؤ چه آهـو بُوَد بَـرسَرش   نـه بیگانه باشد نه اندر خورش
ندانی که برمن چه رنج آمدست   که‌با او[۶] بدین کار خستو شدست
همی تاکنون کایزدش[۷] نرم کرد   که یارست بردن بـرش نامِ مرد
اگر تو زلـؤلـؤ در آری سخن   چنان دان که‌خررفتوبُرِدُش‌رسن[۸]
به دام آمده مرغ، بیرون شود   همه کارهامان[۹] دگرگون شود
مرا نامـه‌ای کـرد بایـد به شاه   وزیـن روی بر تـو نهادن گناه[۱۰]
چنین پاسخش داد مـرد دلیر   که‌ازجان بگشتم من ای شاه سیر
اگر ناگُزیرست وزو چاره نیست   مرا زین بتر هیچ پتیاره[۱۱] نیست
ابا او به ایران شدن رای تست   که فرزندِ تست و دلارایِ تست
و لیکن نبینندش[۱۲] هرگز به راه   جدا باشد او تا شود پیشِ شاه
چو نزدیکِ رستم رسیدیم رای   چنانست[۱۳] کآرد تهمتن به جای
ز لؤلؤ مراو را تو آگاه کن   به نامه درون قصه کوتاه کن
تودانی که من چاکرم شاه را   نخواهم کـه بیند کسی ماه را

---

۱. اساس: نبینند از یازده زو بهشت؛ متن برابر پ؛ ٤: نبینند زیبکانه روی بهشت؛ م: نبینند همی راز دوزخ بهشت.   ۲. م: بی‌زن.   ۳. پ: بدو گفت شاه این نه کردار تست؛ ٤، م: بدو گفت شه این نه خود کارتست.   ٤. پ: تو مر دخترم را مبر این گمان؛ ٤، م: تو بر دخترمن مبر بدگمان.   ۵. م، ٤: راهمان.   ۶. پ، ٤، م: خشنو.
۷. پ، م: گردنش.   ۸. م: که وقت بریدن رسن.   ۹. پ: را؛ م: تا.   ۱۰. پ، م: کار؛ ٤: ورا دادن آگاهی از کار ماه.   ۱۱. ٤: بیغاره.   ۱۲. اساس: بداندیش؛ متن برابر پ، ٤، م؛ پ: ولیکن نبینندش اورا براه؛ ٤: نبینند یکدیگران را به راه.   ۱۳. اساس: روا نیست؛ متن برابر پ، ٤، م.

که بیغاره از شاه[1] نتوان کشید — نـه بادا فرهش نیز نتوان چشید[2]
بدو شاه گفتا که ایدون کنم — که اندیشه از دلت بیرون کنم
وز آن پس به دستور فرمود شاه — که بر سازو نیکو کن آیینِ راه[3]
صد اشتر بیاورد دستورِ پاك — همه سرخ موی[4] و همه بیسراك
دو بدره[5] زرِ سرخ بر هر سری — که آورده بود او ز هر کشوری
دگر صد شتر مادهٔ سرخ موی — پُر از عود هندی پُراز مشك بوی
همان صد شتر را دگر بار بود — همه جامه و گوهرِ نا بسود[6]
صد اسب گرانمایه زرین ستام[7] — نشست از بَرِ هر یکی یك غلام[8]
به زرین کلاه و به زرین کمر — همه ماهروی و همه نامور[9]
به بالا و دیدار نیکو همه — سراسر به فرمانِ[10] لؤلؤ همه
ز بهرِ کتایون یکی مُهدِ زر — بیاورد دستورِ با زیب و فَر
نهادند بر پشت پیلِ بلند — همی‌سوخت هر کس به‌ذیرش سپند
کتایون نشست اندر آنجا چوماه — که بیرون خرامد زابرِ سیاه
چو خورشید کاید به برج حمل — چو زُهره کزو دور باشد زحل
دگر ده کنیزك چومه پُرفنون[11] — نشستند با او به مهد اندرون
همه ماه بودند و او مایه بود — جهـان را یکی فَرّ و پیرایه بود

۱. ٤: که بیغاره از کس نتوان شنید؛ پ: که بیمارهٔ شاه نتوان شنید. ۲. به‌بادا فرش نیز نتوان چمید؛ پ، م: نتوان کشید. ۳. م: که برخیز نیکو بکن ساز راه. ٤. اساس: سرخ روی؛ متن برابر پ، م؛ م: همه سرخ مـوی وهمه هولناك؛ ٤: ندارد. ۵. اساس: دوبرده؛ متن برابر پ، ٤: دو بدره زر سرخ ازسروری.م: ندارد. ۶. م: افزوده: همان صد کنیزان با فرّ و زیب ــ همه ماهروی وهمه‌دلفریب. ۷. پ، ٤: لگام. ۸. پ: نشسته بدوخوب رخ صد غلام. م: نشانده بدو. ۹. ٤: سیمبر. ۱۰. پ: یکایك به‌گفتار؛ م: یکایك بفرمود. ۱۱. ٤: پرفسون؛ پ، م: ده و دو کنیزك چو مه پرفزون.

مَه او بود ایشان ستاره بُدند　　بُد او هور و ایشان[1] نظاره بُدند
ز کشمیر بیرون شد آن دلربای　　گهی‌های وهوی‌و گهی[2] هوی‌وهای
چه دل بود کان روز بریان نبود؟　　کدامین دودیده که گریان نبود؟
جوانانِ کشمیر و پُر مایگان　　همه شاه را خویش و همسایگان
به زیرِ پیِ پیل آن نوبهار　　همه دیده کردند گفتی نثار
چو دلخسته لؤلؤ مر او را بدید　　بسی باد سرد از جگر بر کشید
کجا مهدِ او دید بر پشتِ پیل　　دل خویشتن دید در رودِ نیل
زدیده چنان اشك خونین براند　　که گَردِ پی لشکری برنشاند[3]
[همی شد نه آگاه برپشت اسب[4]　　رخ افروخته[5] همچوآذر گُشسب][6]
به بد رود کردن جهاندار صور　　ز کشمیر با او برون رفت دور[7]
همی گفت کاین‌خودچه روزِبداست　　که از من دلارام من بستدست
مرا سوگ بُد سور پنداشتند[8]　　همان دیو مردودم انگاشتند[9]
به منزل چو آن شب فرود آمدند　　همه پیش او با درود آمدند
[به گنجور فرمود شاهِ جهان　　که آورد ده جامهٔ پرنیان][10]
ز بهر فرامرز و رستم بسی　　فرستاد هدیه بَرِ هر کسی
[یکی تاج زرینِ گوهر نگار　　کمرهای زرینِ پیروزه کار][11]
یکی دست جامه پُر از گوهران　　که گفتی درو بافتند[12] اختران

---

۱. ب، دگر حوریا نشان؛ م، ندارد.　۲. ع، برآمد زکشمیریان.　۳. ع، اسبها را نشاند؛ پ: لشکرشه فشاند؛ م، لشکرشه بماند.　۴. پ، همی‌رفت ناکام برپشت اسب.
۵. م، توگفتی خود اسپست آذرگشسب؛ ب، توگفتی که ازجان امیدش بکسب　۶. به‌قیاس پ، م، ع افزوده شد.　۷. پ، ندارد.　۸. پ، م، ع، پنداشتم.　۹. پ، که بوداند هم شادی انگاشتم؛ ع،همان مرده تو به‌انگاشتم؛م، همان دیو من دور پنداشتم.
۱۰. به‌قیاس پ افزوده شد.　۱۱. به‌قیاس پ افزوده‌شد.　۱۲. م، ع، توگفتی درو بافتند؛ پ، تافتی.

زبهر جهاندار بهمن بداد / که هرگز ندارد کسی آن به یاد

[نامه فرستادنِ شاه صور با پارس از بهرِ لؤلؤ به رستم][1]

بفرمود تا رفت پیشش دبیر / قلم‌خواست بامُشك و چینی حریر
به رستم یکی نامه فرمود شاه / نخست آفرین[2] بر خداوند ماه
[خداوند پیروزی و راستی / نباید از او کژی و کاستی
نگارندهٔ هر سیاه و سفید / ازویست بیداد و بیم و امید
به کین سیاوخش ز افراسیاب / نماندایچ‌تخمه‌هم ازخشك و آب
جهان پهلوان رستمِ زورمند / از او خسروانِ جهان زورمند
زما آفرین باد بر پهلوان / سوارِ جهانگیر روشن روان
ستانندهٔ شهرِ هاماوران / رهانندهٔ شه ز مازندران
شکافندهٔ جانِ دیوسپید / همان کرده اکوان زجان ناامید
گشایندهٔ اژدهای دژم / رهانندهٔ شاه از اندوه و غم
نشانندهٔ شاه بر تخت گاه / فشانندهٔ سر به آورده‌گاه
برآرنده بیژن از چاهِ تنگ / هم او کرد خالی سرِ چه زسنگ
هم او پهلوان و هم او تاجبخش / نه‌دیده جهان چون‌خداوندِرخش
بماناد تا جاودان کامِ تو / سرِ دشمنان باد در دام تو][3]
دگر گفت چون نامهٔ تو رسید / از آن شادمانتر مرا کس ندید
چو برداشتم بند[4] و بگشادمش / چو تعویذ بر چشم بنهادمش[5]
درختی بُد آن نامهٔ پند مند / سرش‌نوش وبیخش‌سراسر گزند

---

۱. به قیاس پ افزوده شد؛ در م، ع همین مفهوم با واژه‌های دیگر آمده است.
۲. اساس: آفرین خداوند؛ متن برابر پ، م، ع. ۳. به‌قیاس پ، افزوده شد.
۴. پ، ع: مُهر. ۵. ع: ببوسیدم بر دیده بنهادمش.

از آغاز مهر و سرانجام تیغ   از اولش پند و به پایان دریغ[۱]
مرا ناتوانی و پیری بِبَست[۲]   همین[۳] دختری داشتم من به دست
سپهر روانش همی پرورید   به من روزگارش نیارست[۴] دید
بکوشید تا از مَنِش دور کرد   به پیران سرم سخت رنجور کرد
وزان پس که شاهان روی زمین   شدند از پی او ز من پُر زکین
که با کس نباید همی سازگار   نشدنرم[۵] ازآن خواهش وزینهار[۵]
گمانی نبردم که آبشخورش   به‌ایران‌زمینست از این کشورش
اگر پای تو نیستی در میان   مرا خوار بودندی ایرانیان[۶]
اگر لشکر من شدی کاسته   بـه تاراج رفتی همه خواسته
مپندار کو[۷] را به کس دادمی   به ایران زمینش فرستادمی
به دریاتو دانی که گرآب نیست   گُهر نیست هر جای پایاب نیست
و لیکن بدین نامهٔ پند تو   ترا چشم و مهریم و پیوند تو[۸]
فرستادمش پیش تو از جهان   همان دخترم را که بود ازمهان[۹]
[کنون شاه‌بهمن چوفرزند ماست   نه فرزند ما کو خداوند ماست
همان کودکم را که پرورده‌ام   زجان و روانش نیازرده‌ام][۱۰]
چنان چون کتایون مرا دخترست   مرا لؤلؤ از وی گرامیتراست
[ز من باشد او نزد تو یادگار   همان دخترم را بُوَد غمگسار][۱۱]
ز ما باد بر پهلوان آفرین   خداوندِ داد و خداوندِ دین
همان پارس را خلعت و خواسته   بسی داد و شد کارش آراسته

۱. پ، زآغاز پندوم، نخستین زپندوا ع، زمن‌جان ودل هم نباشد دریغ.   ۲. ع، شکست.
۳. ع، یکی.   ۴. پ،م، نشایست.   ۵. پ،م، رام؛ ع، نشدنرم ازاو خواهش روزگار.
۶. پ، م، نیندیشمی من زایرانیان.   ۷. پ، کومن.   ۸. ع، ترا چشم مهری؛ پ، ترا دانم و چشم پیوند تو.   ۹. پ، م، فرستادمش نزد تو زینهار ــ تو دانی و دادار پروردگار.
۱۰. به‌قیاس پ،م افزوده شد.   ۱۱. به‌قیاس پ، م افزوده شد.

سپه را بفرمود تا هفت روز[1]   برفتند با مُهد آن دلفروز
به هر منزلی کو فرود آمدی   بَرِ لؤلؤ از وی درود آمدی
همان میوه[2] وخوان وهم‌خوردنی   هم از پوشش و هم زگستردنی
نرفتی به نزدیکِ آن هورفش[3]   بدان‌بوی اودل همی کرد خوش[4]
همی بُرد این‌گونه روزش[5] به‌سر   به رنجی که کامش برآرد[6] مگر
به امید و بیم او[7] همی زیستی   دلش تنگ گشتی و بگریستی[8]
پس آگاهی آمد به رستم که‌پارس   همی آید آن گُرد یزدانشناس[9]
به کامِ دل آورد شه را[10] عروس   ابا پیل و با مهد زرین و کوس[11]
بفرمود تا هفت منزل به راه   ببستند آذین و پس با سپاه[12]
پذیره شد و دُرّ و گوهر فشاند   سپاهش همه جامه و زر فشاند[13]
سپاه اندر آن هفت منزل زمین   همی رفت بر رویِ دیبایِ چین
بهشتی بُد[14] آراسته سیستان   که دودیده هرگز ندید آنچنان
همه شهر با رود و با باده بود   اگر ناسزا و گر آزاده بود[15]
یکی کوشک‌بودش دراندر سرای   مر آن ماه را اندرو کرده جای
شگفتی بماند اندران نوبهار   همی مادر رستم نامدار
از آن خوش زبانی و آهستگی   ز بالا و دیدار و شایستگی

---

۱. ب، هشت روز.   ۲. پ، همان میوه‌ها وهمان خوردنی؛ ج،همان میوه وخانی‌از خوردنی.
۳. پ، حوروش؛ ج، مه‌روش.   ۴. ج، بدان خوردنی دل همی کرد خوش؛ م، همی داشت خوش.   ۵. پ،همی کرد از این گونه روزی.   ۶. پ، ج، برآید؛ م، دمدبر.
۷. پ، به‌امید وصلش؛ ج، م، به امید دلبرهمی زیستی.   ۸. ج، زمانی نبودی که نگسریستی؛ پ ج، م، افزوده، نخفتی شب و روز برخاستی ــ ابا خویشتن مویه‌آراستی ــ چنان آرزومند آن دلفروز ــ همه‌شب بنالیه او تا به روز.   ۹. م، ج، نیکی شناس.
۱۰. پ، شاه دارد.   ۱۱. پ، ج، م، زرینه کوس.   ۱۲. ج، پذیره برفتند پیشش سپاه؛ پ، همی با سپاه.   ۱۳. ج، همه راه شد درو گوهر فشان ــ سپاهش همه جامهٔ زرفشان.
۱۴. م، شد.   ۱۵. م، ج، اگر بنده بود و گر آزاد بود.

همان پارس هر چیز کآورده بود   بیاورد و یک یک به رستم نمود
بدو داد پس نامهٔ صور شاه   از آن شاد شد پهلوانِ سپاه
بفرمود تا لؤلؤ آمدش پیش   فراوانش بنواخت زاندازه بیش
مراورا به باغی فرود آورید   کزان خوبتر جایگه کس ندید
بدواندرون کوشک، ایوان‌وتخت   تماشاگـه مـردمِ نیکبخت
ببودند یک ماه مهمان اوی   بشادی در آن باغ و ایوانِ اوی[1]
همه رامش و باده و نای بود   بهاران ورودِ[2] دلارای بـود
درِگنج بگشاد پس پهلوان   برافشاند هر چند بودش توان
زدینار وز تخت و دیبای چین   ز گوهر که خیزد ز دریای چین
از اسپانِ تازی به زرین ستام[3]   همان نارسیده[4] فراوان غلام
بسی سیمبر گلرخ بربری[5]   که چونان نباشد[6] بُتِ آزری
فرستاد نزدِ کتایون و گفت   که‌بابخت[7] وبا کام دل‌باش جفت
اگر پای رنج رهت دادمی   روان را بَرِ تو[8] فرستادمی
مر این هدیهٔ دَرِ[9] پرستانِ تست   همان خلعت زیر دستانِ[10] تست
به لؤلؤ بسی جامهٔ زر بداد[11]   غلامان و اسپانِ تازی نژاد
همان پارس را داد بسیار چیز   ز دینار و دیبا و اسبان به نیز[12]
سر ماه فرمود[13] تا بر گرفت   سوی بلخ بامی ره اندر گرفت
همان نامهٔ صور نزدیک شاه   فرستاد تا بـرفزایدش جاه

---

۱. پ، م: چه درباغ ودرکاخ و ایوان اوی.   ۲. پ، م، ع: روذ.   ۳. ع: لگام.
۴. ع: نورسیده.   ۵. م: کنیزک بسی سیمرخ بربری.   ۶. پ: که چون‌او نبودی؛ م، ع: کزآنسان نبینی.   ۷. پ: تاج.   ۸. ع: برشوت.   ۹. پ: بس‌پرستان تست؛ م، ع: زیر دستان   ۱۰. م، ع: از در پرستان.   ۱۱. پ: به لؤلؤ بسی هدیه وجامه داد.   ۱۲. پ، ع: زاسب وستام و زدینار نیز.   ۱۳. پ: راگفت.

به پارس گُزین گفت کای نیکرای تو مرشاه‌را باش آنجا به پای[1]
اگر چه به رایی[2] و بایسته‌ای گُزینی و بر[3] شاه شایسته‌ای
پس از بهر لؤلؤ بنرمی پیام[4] فرستاد تا شاه را کرد رام
که گر صور او را نبودی گُزین کجا نامه کردی به رستم[5] چنین
چو یك منزل از سیستان پیلتن برون رفت‌وبرگشت از آن‌انجمن
ز منزل سرا پرده برداشتند همه راه را خوار پنداشتند[6]

آگاهی یافتن شاه بهمن از آمدنِ پارس با دخترِ شاه کشمیر

چو آگاهی آمد سوی[7] شهریار که آمد زره پارس پرهیزگار[8]
به جاماسپ فرمود تا با سپاه پذیره برون رفت یك روز راه[9]
همه شهر سرتاسر آذین[10] ببست زن ومردو کودك بر آنجا[11] نشست
سپه را چو بر مهد چشم آمدی[12] ز فَرَش همانگه پیاده شدی[13]
جهاندیده جاماسب آن نامدار بیامد بَرِ مهد و کردش نثار
به بلخ اندرون نامداری نماند که نه بر سر مهد گوهر فشاند
زبس گوهرافشان در آن چارمیل[14] نیامد همی بر زمین پای پیل
ز دروازه تا نزدِ بیت‌العروس[15] زانبوهی[16] مردم و پیل و کوس

---

۱. م: نیکخـواه؛ م: پناه ع: توباید بَرشاه باشی به‌پای. ۲. ع: مرا یار. م: مرا نیز شایسته‌ای؛ پ: اگرچه مرایی ویا بسته‌ای. ۳. پ: امینی؛ م: بزرگی بَر؛ ع: گزینی وبرجـان. ۴. اساس: تمام؛ متن برابر پ، ع، م. ۵. پ، ع: زبهرش؛ م: چـرا نامه کردی زبهـرش چنین. ۶. پ، ع: بگذاشتند؛ م: ندارد. ۷. پ: برشهریار. ۸. پ: پذیره برون رفت ازآغاز کار. ۹. پ: ندارد. ۱۰. پ، ع: آیین. ۱۱. پ: براو برنشست؛ ع، م: به ره بـر نشست. ۱۲. پ: چشم او فتاد. ۱۳. پ: زبـاره فرود آمدند همچو باد؛ م: همانگه زپیشش پیاده شدی. ۱۴. پ: بسرو هفت. ۱۵. ع: تا پیش تخت عروس. ۱۶. ع: پر انبوه بد. م: همه آینه مردم.

به یکروزه یك شب بپیمود راه   درآمد نشست از بر تخت و گاه[1]
بیاراست او را بت‌آرایِ چین   پُر از چین دوزلفش دگر داده‌چین[2]
گلی دیگرش بر سَرِ گل نهاد   به عنبر درش مُشك و سنبل نهاد
بیاویختند از بَرِ سرش[3] تاج   نگارش فکندند بر تخت[4] عاج
نگارش چه باید که بود او نگار   نگارنده از قدرت کردگار
نگاری‌کجا بر نگاری[5] کنی   بهشتی بُوَد چون شماری[6] کنی
ز زیور توگفتی پُر از اخترست   ز گوهر تنش گنج بارآورست
درآمد شب و بهمن آمد بَرَش   بدیدآن‌رخِ خوب‌وآن پیکرش[7]
کسی راکز آن‌سان شکرلب بود   شبش روز باشد کجا شب بود
فروغِ[8] گهرهای تابان رُخَش   همی روز کرد آن[9] رخِ فرّخش
چوبهمن بدید آنچنان فَرّ و زیب   شد از دیدنش‌در زمان[10] ناشکیب
همی گفت‌با خویشتن‌کاین‌پَریست   کدامین پری کو[11] بدین دلبریست
بماناد جاوید گوهر فروش   کزو یافتم این چنین ناز ونوش
به جای من ار رستم پیش بین   نکردی دگر هیچ[12] کاری جزاین
به پاداش او کی توانم رسید   بسا رنجها کو به جایم[13] کشید
چو بر تخت بنشست بـا او بهم   پرستنده در پیش او گشت کـم
تو گفتی کـه ناهید با مشتری   به جوزا درون[14] رفت بی‌داوری

۱. م: ندارد، پ افزوده، بیامد مشاطه همانکه برش ــ نگاریدآن رویِ‌مه‌پیکرش. ۲. پ: برآنجا دوزلفش برآراست چین؛ ع: بدان جادوی زلف وخال وجبین ۳. پ: از سرش طوق تاج. ۴. پ: بـردست. ۵. پ: نگارش کنیم؛ ع: نگارش کنی. ۶. پ: شمـارش کنیم؛ ع: شمارش کنی. ۷. پ: شگفت آمد آن صورت دلبرش؛ م: بدیده رخ او پری پیکرش. ۸. ع: فزود از گهرهای. ۹. ع: بشد روز روشن. ۱۰. بیدل و ناشکیب؛ ع: هر زمـان ناشکیب. ۱۱. ع: بر پرو. ۱۲. اساس: نکـردی دگر جزین‌کاری چنین، متن برابر، ع؛ م؛ پ: بجایم اگـر رستم پیش‌بین ــ نکرد او دگر ایچ کاری چنین. ۱۳. اساس: بجانم، متن برابر پ، ع. ۱۴. پ: برون.

زشه، بازی و شادی و فَرّ وزیب — زمه غمزه و ناز و خشم و عَتیب
چو مرکز به پرگار اندر نهاد — مران مُهـرِ پاکیزه را در گشاد[1]
چو نسرین وگل برهم آمیختند[2] — می وشیر در یك قدح ریختند
همه‌شب‌به‌خودکامگی[3] با عروس — همی بود تاگاو[4] بانگِ خروس
نه دل شد ز پیوندشان پُر شتاب — نه دو دیده‌شان آرزومندِ خواب
سحرگاه بهمن[5] سرو تن بشُست — یکی جایگاهِ نیایش بجُست
بر ایزد فراوان نیایش گرفت — برآذر[6] همیدون ستایش گرفت
همانگاه جاماسب را پیش خواند — در آن پیشگه با پشوتن نشاند
بدیشان چنین گفت کاین دلفروز[7] — مرا شاد دارد همی چند روز[8]
شما بزم سازید و شادی[9] کنید — بخوانید گُردان و شادی[10] کنید
بگفت این و برجَست وشدناشکیب[11] — به پرده درون پیشِ آن دلفریب[12]
به روی وی آورد یکباره روی — شب و روزشادی کنان پیشِ اوی
همی بود شادان[13] دوماه اندرون — که روزی زمانی نیامد[14] برون
یکی روز با ماه بر تختِ ناز — همی کرد شادی شهِ سرفراز
به بازی و خنده بدان[15] ماه گفت — که درکارِ تو من بماندم شگفت
زمین‌هفت‌کشوربه‌شاهی مراست — مراهرچه‌هست‌آن‌همه‌مرتراست[16]
زمن آرزویی نخـواهی همی — ندانم که خود بر چه راهی همی

---

۱. پ، م، ندارد. ۲. پ، گل و نرگس اندرهم آویختند. ۳. پ، م، خودکامی و. ۴. پ، وقت. ۵. پ، سحرگه بیامد؛ ﻋ۴، سپیده بیامد. ۶. ﻋ۴،م، بر آتش. ۷. پ، چند روز. ۸. پ، مراخوش همی‌آید این دلفروز. ۹. ﻋ۴، رادی. ۱۰. پ، م، رادی. ۱۱. پ، بشد اندرون نزدآن دلفریب. ۱۲. اساس،ناشکیب، متن برابرم، ﻋ۴. ۱۳. پ، بهمن؛ ﻋ۴، شه‌تا. ۱۴. پ، م، ﻋ۴، نیامدزپرده. ۱۵. پ، ابا. ۱۶. ﻋ۴، زخرگاه تا برج ماهی مراست.

چوخورشیدشددل گُدازش[1] زشرم — کرشمه کُنان پاسخش داد نرم[2]

نهان کرد لب را به زیر قَصَب — به زیر قصَب نرم بگشاد لب

که شاهِ جهان باد پیروز بخت — ز فَرّش مبادا تهی تاج و تخت

مرا هر چه دیده کُنَد آرزوی — به بختِ شهنشاه با فَرّ و خوی[3]

همه هست در آشکار و نهان — به ویژه که دیدار[4] شاه جهان

یکی آرزو نیز[5] می‌بایدم — بخواهم اگر شاه فرمایدم

بدوگفت شاه آنچ خواهی بخواه — ندارم دریغ از تو شاهی و گاه

کتایون بدو گفت اگر شهریار — ندارد گران این برو هست خوار

زکشمیر لؤلؤ ز بهرِ دلم — بیامد که پیوند از او نگسلم

به یکجای ما هر دو همشیره‌ایم[6] — هم از مهر یکدیگران خیره‌ایم[7]

اگر شاه وی را گرامی کند — به پیشِ بزرگانش نامی کند

بُوَد بر سرِ من فراوان سپاس — مر او را به جای برادر شناس

بدو گفت بهمن نه کان خوارتر[8] — بدین کار فردا ببندم کمر

زبهرِ دلِ تو بسازم چنان — که فرمان[9] دهد بر سَرِهمگنان

زمین را ببوسید وان شب ببود — چو پیدا شد آن گوهرِ نابسود[10]

جهاندار بنشست برتخت شاد[11] — به سالار فرمود تا بار داد

نخستین پشوتن بیامد برش — کجا بود دستور و هم گوهرش

چو داننده جاماسب آن پیش بین — که تابان بُدی از دلش داد و دین

۱. ب، که خون شد رخ لعل رنگش زشرم؛ ع: کتایون چو بشنید از نساز و شرم؛ م، چو خون شد رخ لاله رنگش زشرم.
۲. ع: گرم.
۳. م، ع: آزاده خوی؛ پ، جهاندار آزاده‌خو.
۴. پ، دارم.
۵. ع: هست.
۶. ع: پسرورده‌ایم.
۷. پ، هم از یکدگر هر دو همخیره‌ایم؛ ع: همان شیر با یکدگر خورده‌ایم.
۸. پ، چنین پاسخش داد ازین خوبتر؛ م، بدو گفت ماها که این خوارتر؛ ع: بدو گفت بهمن گزین خوبتر.
۹. پ: که فردا.
۱۰. ع: دگر روز کاین پیر شبگیر گیر — به آفاق پیمود روی حریر.
۱۱. پ، جهاندار فرمود بر تخت داد؛ ع: بنشست بر تخت داد.

ز گردنکشان چارصد نامدار نشستند زیرِ[1] گَهِ شهریار
سرایی[2] غلامانِ زرین کمر کشیدند صف پیشِ آن تاجور[3]
که در بارگه صف کشیدی چهار ز تُرکانِ خَلَخ زهر صف هزار[4]
تو گفتی به مُشك اندر آغشته‌اند ز مادر به یك شب[5] جدا گشته‌اند
به گنجور فرمود پس شهریار که هرچِ بفرمایم اکنون[6] بیار
ز دینار دَه بدره و ز سیم بیست زیاقوت ده جامه فیروزه بیست[7]
هم از تختِ دیبای چین ده شمار[8] ز تُرکانِ خَلَخ همان ده نگار
دگر ده کنیزك ز خوبانِ چین به رنگِ گل و بوی چون[9] حورعین
از اسبانِ تازی که دارند[10] نام ده اسب آوریدند زرین ستام[11]
همه پیشِ لؤلؤ فرستاد شاه بفرمود کآید سوی بارگاه[12]
سپه را پذیره فرستاد تفت[13] سوار و پیاده همه پیش رفت[14]
و زان پسِ به گُردان بفرمود شاه که چون لؤلؤ آید به نزدیكِ گاه[15]
همه نامداران نمازش برند بَرو یك‌بیك آفرین گسترند
چو لؤلؤ در آمد به درگاهِ شاه[16] زانبوهِ لشکر که را بود راه[17]
همی رفت پیشش غلامی هزار[18] از اسبان به پیش اندرون بیشمار
همه[19] چارصد گُردِ گردنفراز یکایك همی بُرد پیشش نماز[20]

---

۱. ع، بردرگه. ۲. اساس، م، سزای، پ، برایسی، متن برابر ع. ۳. ع، م، تامور.
٤. پ، که با هر صفی بر کشیدی هزار؛ ع، ابر بارگه. ۵. پ، جدا. ٦. ع، ایدر بیار؛ پ، بفرمودم ایـدر بیار؛ م، بفرمود امشب بیار. ۷. اساس، گرانیست این خـوش بباید گریست؛ م، خون بباید گریست؛ متن برابر پ؛ ع، بیاور هـم ایدر به پیشم بایست.
۸. پ، همان تخت؛ ع، هم از تخت و دیبای چینی هزار. ۹. پ، به‌رنگ و به رخ همچـو ده حورعین. ۱۰. ع، دانند. ۱۱. ع، لگام. ۱۲. پ، سوارو پیاده همه پیشگاه.
۱۳. ع، پیش. ۱٤. ع، زانـدازه بیش. ۱۵. ع، سوی بارگاه. ۱٦. م، کی.
۱۷. اساس، بفرمود کآیـد سوی بارگاه؛ متن برابر پ، ع؛ م، از انبوه لشکـر نبد جای بی.
۱۸. پ، ع، م، غـلامان. ۱۹. پ، ع، م، همان. ۲۰. پ، یکا یك همه پیش بردش نماز؛ ع، یکایك ببردند پیشش نماز؛ م، همی برد هریك به پیشش نماز.

چوجاماسب دید او نمازش نبرد
پشوتن همان زیرِ لب بَر شمرد
نکردند این هردوان آفرین
نه پیشش نهادند سر بر زمین
از ایشان بر آشفت بهمن بدرد
به جاماسب گفت‌ای فرومایه مرد
شما را که داد این بلندی ورای
که نارید فرمان ما را به جای[1]
بزرگی شما را نه من داده‌ام
درِ گنجتان پیش بگشاده‌ام
چو پاداشِ کردار من این بُوَد
که فرمان من هیچ کس نشنود[2]
هرآن‌کس که او بُرد[3] خرابه بام
فرود آورد گر شود کار خام[4]
چنین داد پاسخ که شاها مرا
چرا بندگی کرد باید، چرا؟[5]
ازآن پس که شاهانِ روی زمین
چو کیخسرو آن شاهِ با آفرین
گذشته ازو شاه لهراسب بود
وزان پس گرانمایه‌گشتاسب بود
مرا پایه دادند و هم برتری
نگر تا به من سر بسر ننگری[6]
مرا این بزرگی از ایشان رسید
همان گنجهایِ فراوان پدید[7]
درین دولت اکنون رسیدم بدان
که فرمان لؤلؤ کنم[8] کی توان؟
مرا مرگ بادا به پیران سرم
که من نیز[9] فرمان لؤلؤ برم
تو از مهربانی ندانی همی
که خود برزبان بَرچه رانی همی
فکندی تو تخمی که فرداش بر
فراوان بیابی‌توانُدُه مخور[10]
بگفت این‌وبس با پشوتن زجای
برون شد به اسب اندرآورد پای

---

۱. ب، که فرمان نیارید وی را به‌جای. ۲. م، زیزدانت و ـ زردشت نفرین بود.
۳. ب، ع، بردست. ٤. ب، باز فردا به‌کام؛ ع، باز فردا به شام؛ م، باز فردا زنام؛ ع، افزوده، چو بشنید جاماسب گفتارشاه ـ به پا خاست آنگاه در بارگاه ۵. ع، م، ترا.
۶. ب، سربسر نشمری؛ م، ع، سرسری ننگری. ۷. ب، سزید؛ ع، م، رسید. ۸. ب، ع، برم. ۹. ب، که‌گویی که فرمان لؤلؤ برم؛ ع، که امروز فرمان؛ م، که‌گویی به‌فرمان.
۱۰. ب، م، نوای تاجور.

درو سیستان بـر گـرفتند زود[1] … سوی رستم زال رفته چودود[2]
جهاندار در بـزم با مهتران … دلیران ایـران و گُند اوران
بشادی همی روز بگـذاشتند … چو کـام دل از روز[3] برداشتند
مهانرا همه خلعت و هدیه داد[4] … یکـا یك زدر باز گشتند شاد[5]
یکی جامه پُـر گـوهر نا بسود … جهـاندار بهمن بپوشیده بـود
چو ازباده[6] خُرّم شد از تن بکَنَد … همانگاه بـر پشت[7] لؤلؤ فکند
بسر مستی از پیش شه بـاز گشت … جهانی ز لؤلؤ پر آواز گشت[8]
بزرگی و آن خـواسته یافته … ولیکن دل از مهـر بشتافته[9]
همه شب همی گفت بـا خـویشتن … که ببُرید مهرش کتایون ز من
بُتی کو بـه بـالای سروی رسید … به خود کامگی هیچ مردی ندید
نه از خـوبرویان کسی کام یافت[10] … نه بـا او کـسی هیچ آرام یافت[11]
ندانست مَر مـرد را او مزه … نه هر گز کسی دید ازو این بزه
کنون که جهاندار[12] بهمن بدید … همان خوشی مـرد برنا، چشید
مراکی کند یاد و این کی سِزَد … به من بـاد پیوند او کـی وزد
مگر گـوید آن دلبرِ حورفش[13] … مرادل‌بدین خواسته هست خوش
نداند که گـر[14] گنج روی زمین … مرا باشد و تـاج و تخت ونگین
همانا کـه بـی او نخواهـد دلم … وگر خواهـدم دل زتن بگسلم

---

۱. پ، بر گرفته چو دود. ۲. اساس، پ، رفتند زود، متن برابر م، ع، دل پر زدود.
۳. م، رود. ۴. پ، هدیه وجاه داد؛ م، همی‌خلعت افکند شاه. ۵. م، یکایك‌برفتند ازآن پیشگاه. ۶. اساس، جـام، متن برابرپ، ع، م. ۷. ع، دوش. ۸. ع، میان دلیران سرافراز گشت. ۹. پ، بدتافته. ۱۰. پ، ز کس یافت کام؛ م، کس یافت کام. ۱۱. پ، نه دربر گرفتش کسی تا بهٔ‌ام؛ م، کسی شادکام. ۱۲. پ، ع، م، اوجوانی چو. ۱۳. پ، لعبت حوروش؛ ع، دلبرماهوش؛ م، دلکش ماهفش. ۱۴. اساس، نداند کسی گنج، متن برابر پ، م، ع.

چه باید مرا تشتِ زرین که جان ‌‌ ‌ ‌ ‌ بدو در بَهَم چون‌سر آید زمان[۱]
گرایزد[۲] مرا کـامگاری دهد ‌ ‌ ‌ ‌ همان چرخِ گـردنده یاری دهد
زجایی گشاید چنین کار سخت ‌ ‌ ‌ ‌ که امید هـرگز نـدارم زبخت
شب آبستن‌است و بزایـد کنون[۳] ‌ ‌ ‌ ‌ که داند که ازشب چه‌آید برون[۴]
مرا چاره صبراست ودیگرشکیب ‌ ‌ ‌ ‌ مگر باز بینم من آن فَرّ و زیب[۵]
همی بود ودردل همی داشت راز ‌ ‌ ‌ ‌ دل اندر نهیب و تن انـدر گداز
به مست وبه هشیار باکس نگفت ‌ ‌ ‌ ‌ نیا سود و آسان زمانی نخفت
تو گفتی که بسترش پُرخار بود[۶] ‌ ‌ ‌ ‌ دو[۷] انگشتش اندر دَمِ مار بود
دلی[۸] کو به دریای مهر او فتاد ‌ ‌ ‌ ‌ شد آسانی[۹] و شادی او را زِیاد
دگر باره بهمن بـه پرده سرای ‌ ‌ ‌ ‌ درون رفت و بنشست با دلربای
بشادی شب و روز بگـذاشتی ‌ ‌ ‌ ‌ دو چشم از کتایون نه برداشتی
کسی را بـه نزدیك او بـارنَه ‌ ‌ ‌ ‌ جز از رامش و خُـرَمّی کارنَه
دو ماه دگر بـود هم زین نشان ‌ ‌ ‌ ‌ شب و روز با مـاه در[۱۰] گلفشان
شبی شادمـان خفته بـا دلفریب ‌ ‌ ‌ ‌ در آمد به بـازی و ناز و عتیب
بدو گفت کای بانویِ نیکخوی ‌ ‌ ‌ ‌ بخواه امشب ازمن یکی آرزوی[۱۱]
بدو گفت ماه ای گـرانمایه شاه ‌ ‌ ‌ ‌ تو را بنده‌گشتست تـا بنده[۱۲] ماه
مـرا آرزو تندرستی بسَست[۱۳] ‌ ‌ ‌ ‌ چوخشنودی ودلبرستی بسَست[۱۴]

---

۱. ع: بی‌او سرآید بزودی زمان. ۲. اساس: گر آید؛ متن برابر پ، ع، م.
۳. پ، م، ع: بزاید همی. ۴. پ، ع، م چه زاید همی. ۵. پ، ع، م: دلفریب.
۶. پ: گشت. ۷. پ، ع: سر. ۸. پ، ع: تنی. ۹. ع: آسایش. ۱۰. پ: با بادهٔ گلفشان. ۱۱. پ، نخواهی تو ازمن دگر آرزوی؛ ع: به‌گفتار من آرزویی بخواه — بدو ماه گفت ای گرانمایه شاه. ۱۲. پ: خورشید وماه؛ ع: ندارد. ۱۳. ع، م؛ پ: تست. ۱۴. پ: چو خوشنودیم دلبرستی تست. ع، م: که خشنود دل باشی وتندرست.

دگر آنك لؤلؤ نباشد دژم — که زادیم وُرُستیم[1] هر دو بهم
هر آن نیکویی کو بیابد ز شاه — بزرگی مرا باشد و پایگاه
بدو گفت کای ماه ناکاسته — فراوانش بخشیده‌ام خواسته[2]
چنان کردم اورا[3] که گُند آوران — به فرمان اویندو هم مهتران[4]
نماندش کسی کو نبرُدش نماز — مگر دو جهاندیدهٔ سر فراز
دو دستورِ پاکیزه و نیکرای — مرا پادشاهی ازایشان به پای
زمن خوار گشتند و بگریختند — به دامِ بلا در بیاویختند
ز بهرِ دلِ تو من ای ارجمند — به جایی رسانم من او را بلند
[که هرگزنکرده به‌کس هیچ‌شاه — بر آرم سرش را زماهی به ماه][5]
کتایون بدو پرستایش گرفت — همان آفرین و نیایش گرفت[6]
شبی بود چون اهرمن نارَوان[7] — بشادی سرامد بدان هر دوان
چوخورشید بنمود روی از سپهر — سوی تخت‌شد بهمنِ‌خوب چهر
بزرگان به درگاه شاه آمدند — کمر بر میان با کلاه آمدند
چو لؤلؤ در آمد بَرِ شاه پیش[8] — بجنبید شاه از بَرِ گاهِ[9] خویش
فراوانش‌بنواخت وآنگه بخواند — بیاورد و بردست راستش نشاند[10]
چهل مرد برگنج گنجور بود — کز آلودگی هر یکی دور بود
سپرده به‌هریك زگنجش[11] دو گنج — به‌روزوشب ازبخشش‌اوبه‌رنج[12]

---

۱. ع: بودیم. ۲. ع افزوده: بزرگان ایران همه هر که بود ـ بکردم به حکمش همه هرچه بود. ۳. پ، ع: زگندآوران. ٤. پ، ع: که فرمان دهد برسر همگنان، م: به‌فر آورند سر همه سروران. ۵. به قیاس ع افزوده شد. ۶. ع، م: جهان‌آفرین را نیایش گرفت ۷. پ: اهرمن داوران ع، م: ندارد. ۸. ع: بعدرگاه شاه. ۹. اساس: بزرگان، متن برابر پ، م، ع: تخت‌گاه ۱۰. پ، ع: برآورد برمیمنه برنشاندا م: راست دستش. ۱۱. پ سپرده زگنجور هریك دو گنج؛ ع: سپرده‌به‌گنجور. ۱۲. ع: شب وروزدستش به‌بخشش‌به‌رنج.

به فرمان او کرد شاه آن همه	شبان گشت[1] لؤلؤ و ایشان رمه
چنین[2] چار صد نامهٔ گنجِ خویش	کجا گِرد کرده بُدازرنجِ خویش[3]
بیاورد و یکسر به لؤلؤ سپرد	چنین گفت پس ای دلیران گُرد
من[4] آنگاه خشنود باشم دُرست	که فرمان لؤلؤ ندارید سُست
من آن کردخواهم که فرمان اوست	دلم مهربان برتن وجان اوست[5]
شما هر کسش نیز فرمان کنید	چه گوید ببینید و پس آن کنید[6]
بزرگان شگفت اندرو ماندند	وزان کار خیره فرو ماندند
[نهادند سر بر زمین پیشِ شاه	همه آفرین خوان سرانِ سپاه][7]
بسا نامدارانِ گردنفراز	که بردند در پیش لؤلؤ نماز
جهاندار ازان پس به‌خوردن نشست	چو از بادهٔ لعل گردید[8] مست
ببخشید چیز از کِران تا کِران	به گردنکشان و به رامشگران
ز دینار و دیبا و خَزّو حریر	که اندازهٔ آن ندانند دبیر
زاسبان تازی و از زینِ زر[9]	زتختِ و قبا و کلاه و کمر[10]
برفتند در پرده شد شاه نو	چو خورشید شد هم بَرِماهِ نو

گفتار اندرآراستنِ تختِ بزرگ را شاه بهمن از برای لؤلؤ

چنان بُد که شش ماه شاه جهان	زمانی نیامد برون از نهان[11]
شب و روز پیشِ کتایون بُدی	برو هر زمان مِهرش افزون بُدی

---

۱. پ، کردج، بود. ۲. پ، م، ج: همان. ۳. پ، م، زگنج نیاکان و از رنج خویش؛ ج: ز رنج نیاکان نه‌ازرنج‌خویش. ٤. م، ج: که. ٥. اساس، که برگنج فرمان که برجان اوست؛ متن‌برابر پ؛ م، ج. ٦. پ، ج: زفرمان‌وی رامش جان کنیدام، زفرمانش آرایش جان کنید. ۷. به‌قیاس پ، ج افزوده‌شده. ۸. اساس، م، پ، گشتند؛ متن برابر ج. ۹. پ، زدین‌سپر؛ ج، م، ازسیم وزر. ۱۰. پ، ج، زتاج وزتخت و کلاه وکمر. ۱۱. ج، نیامدزپرده به پیش مهان.

کتایون به‌چشمش نکوتـر بُدی چـو لخنی زپیشش فراتر بُدی
بهاری و خود کی خـرامد بهار نـگاری کجا خنده دارد نگار[۱]
[به‌خوبی درآن روزگاران مگر نبودی یکی چـون کتایون دگر
به‌رخ چون‌بهاروبه‌لب چون‌نگار وزو خـیره مانده بُتِ قندهـار
چـوگویا شدی دُر همی ریختی چو خندان شدی مُشك می‌بیختی
دو ابـرو کمان‌ودوگیسو کمند بـه بالا به مـانند سرو بلند
ز دیـدارِ او شب شدی روز زود همانند او در زمانه نَبود][۲]
زدیـدارِ او دیده نگسست هیچ رهاکی‌شدی‌زلفش ازدست‌هیچ[۳]
چـو بی او زمانی قـرارش نبود جـز از رامش[۴] وکام‌کارش نبود
نشسته شب و روز بـا او به‌هـم فـزون شادمـانی و انـدوه‌کـم
نـه در پادشاهیش بیم از کسی نه هم وام بایست سیم[۵] از کسی
رِبـه از بـی نیازی و از ایـمنی بگو تاچه دانی تـو ای بهمنی[۶]
همان پادشاهـی و فـرمان وگنج سپرده به لؤلؤی نابـرده[۷] رنج
کتایون درآن‌کام وآن‌نوش‌وخور نشد مهر لـؤلـؤش بیرون ز سر
شب و روز در چاره تاچون‌کند که شه را سوی دشت بیرون‌کند
مگر لـؤلـؤ آید به بیند یـکی بـیارامـد آتش بـدو انـدکی[۸]
نـه از پیشِ او شاه شد زآستر[۹] نه ازچاره برگشت آن چاره‌گر
همان لؤلؤ از مـهرِ او مستمند شب وروز گـریان و زار ونژند

---

۱. پ، نگاری وکی خندد آن زرنگار ۲. به قیاس پ، ع؛ افزوده‌شد. ۳. پ، ع؛ نه زلفش رها یافت. ۴. اساس، پ، م؛ مستی، متن برابرع. ۵. اساس؛ سود، متن برابر پ، ع، م. ۶. ع؛ بدینسان چه خواهد دگر آدمی— جوانی وکام دل وبیغمی ۷. پ، م؛ نادیده ۸. پ، کانا دوی‌لؤلؤ ببیند یکی — مگر دل بیارامدش اندکی؛ ع؛ برو دل بیارامدش‌اندکی. ۹. ع؛ رفتی بدر.

همه شب زدردِ دل آن مهربان … خلیده دلی بُد نژند و نوان[1]
زبالین سرش دوروازدیده‌خواب … یکی تشنه از دستش[2] افتاده آب
هر آنگه که تنها بُدی خسته[3] دل … برانگیختی زاب دو دیده[4] گل
زبس‌ناله‌چون نال زرین[5] تنش … زبس‌مویه چون موی شدگردنش
چنان پادشاهی وآن گنج و چیز … نیرزید[6] پیشِ دو چشمش پشیز
نه از گنج هایش دلش رام بود … نه از پادشاهی ورا کام بود
همی گفت کاین کارِ گیتی نگر … که‌چون‌بودوچون گشت‌زیروزبر
یکی گوهری داشتم تا بود … سفالی مرا داد وگوهر ربود
[نکردم به دیدارِ رویش بسند … زمن راهِ دیدارِ او شد به بند
مرا داستان چون یکی کودکست … که‌گریان‌همی گفت این اندکست
بدان اندکی خود نه خرسند بود … بجَست‌ازبُنه‌سگ مراورا ربود][7]
کنایون ز حالِ من آگاه نه … به دیدارِ رویش مرا راه نه
نهان دلش کاشکی دانمی … مگر دل ز اندیشه برهانمی
اگر بامنستی دلش همچنان[8] … روا دارمی گر برفتی روان
بترسم که شه را در آغوش کرد … مرا اندرین غم فراموش کرد
من اندر غمِ هجر او پوی[9] پوی … وی‌اندر نگار ومی‌ورنگ وبوی
نه از راهِ[10] دانش مرا چاره‌ای … نه زینم[11] بتر هیچ پتیاره‌ای

---

۱. ب، ع: خلیده روان بود وزار و نوان. ۲. ع: دیگری برده آب،پ: کزدست افتادش. ۳. ب، ع، م: چوتنها بماندی‌مرآن ۴. اساس: دزدیده، متن برابر پ، ع، م. ۵. ع: گشته. ۶. اساس: نیرزد به، متن برابر ب، ع، م. ۷. به قیاس ب، ع، م افزوده شد. ۸. ع: اگر بامنش دل بدی‌همچنان. ۹. م: ندارد ع: همچو موی. ۱۰. ب، م، ع: نه ازدانش او. ۱۱. پ، ع، م: نه ازاین؛ ع: نه‌زین بهشرم؛ م: نه‌زین بترم

گرفتار اندوه و تیمار بود ‌ ‌ ‌ چنان بُد[1] که از درد بیمار بود
چو[2] خورشید سر برداشتی سر ز کوه ‌ ‌ ‌ سپاه آمدی پیش او هم گروه
هر آن کس که دیدیش بردی نماز ‌ ‌ ‌ بدان سان که پیشِ شهِ سرفراز
چنو با سپاه آمدن ساختی[3] ‌ ‌ ‌ کس او را ز شه باز نشناختی
از انبوهیِ لشکر و آی و رو[4] ‌ ‌ ‌ همی بآسمان برشدی بانگ غَو
شبی شادمانه کتایون و شاه ‌ ‌ ‌ همی باده خوردند در بزمگاه
به پای ایستاده کنیزک بسی ‌ ‌ ‌ ز هر گونه‌ای رامشِ هر کسی[5]
یکی پای کوب و یکی رود زن[6] ‌ ‌ ‌ چه خوش باشد آرامش و رود و زن
ز گل برسرِ هر کسی[7] گل فشان ‌ ‌ ‌ شه از مستی و مِهر[8] چون بیهشان
کتایون بدو داد جامی بزرگ ‌ ‌ ‌ بخورد وازو یافت نامی بزرگ[9]
بدو گفت کای بانویِ بانوان ‌ ‌ ‌ دلم شاد گردان یکی گر توان
جهان تا جهانست و گردان سپهر ‌ ‌ ‌ همان بر سپهرست رخشنده مهر
چو من کامکاری و شاهی نبود ‌ ‌ ‌ همان در برش چون تو ماهی نبود
همانا که بگذشت ده ماه[10] پیش ‌ ‌ ‌ که با تو نشستی برین گاهِ[11] خویش
شب و روز با رامش و با گُلیم ‌ ‌ ‌ امیدم چنانست که یکتا دلیم
همی[12] گویمت کارزویی بخواه ‌ ‌ ‌ نخواهی نه‌نیکست آیین و راه

۱. پ، بدانسان که بی‌درد؛ ع، بدانسان که از درد؛ م، بدانسان که در درد. ۲. پ، ع، افزوده، زبون‌تر نباشد زعشق هیچ کار ـ نیابی به‌عشق اندرون هوشیار اگر شیر باشد چو روبه شود ـ زشیری ورا نام کوته شود ـ فرومایه لؤلؤ به‌عشق اندرون ـ چو ماهی که از آب افتد برون ـ همی گفت ازاینسان ابا خویشتن ـ نه‌آگاهم از راز آن سیمتن ۳. ع، م، چو او باسپاه اندرون ساختی پ، چو با او سپاه آمدن ۴. پ، م، ع، از انبوه لشکر وز آواز رو.
۵. پ، ع، م، همی بزم نیکو بد از هر کسی. ۶. پ، م، دستزن، ع، چنگ زن.
۷. پ، ع، م، بتی. ۸. اساس، عشق، متن برابر پ، م، ع. ۹. پ، ازوداد، ع، بخورد و بدو داد شاه سترگ. ۱۰. اساس، یك ماه، ع، یك سال، متن برابر پ، م.
۱۱. پ، م، ع، که تو برنشستی بدین. ۱۲. پ، ع، م، بسی گفتمت

کتایون بدو گفت شاها ردا	بزرگا و بخشنده و بخردا
چه گویم چه خواهم که هستم[1] همه	دَرِ آزمندی[2] ببستم همه
من آن خواسته کایدر آورده ام	ز کشمیر و آن را نهان کرده ام
بدو در، ز[3] بخشش نیامد پدید	نه کوه و نه دریا تواند کشید
گر آن را به دریا دراندازمی[4]	ز دریا یکی کوه بردارمی[5]
مرا ایدرم گنج و دینار هست	زر و سیم و هم دُرِّ شهوار هست[6]
مرا آرزو گنج و [7] دینار نیست	به گیتی مرا هیچ تیمار نیست
ز تیمار لؤلؤ در اندیشه ام	خردمند خواند جفا پیشه ام
که تا بامن آمد به ایران زمین	شب و روز با شهریارم[8] چنین
اگر چه بزرگیش دادست شاه	من اورا یکی خود[9] نکردم نگاه
چنین داد پاسخ ورا شهریار	که اندیشه از بهر لؤلؤ مدار
من[10] او را بیفزوده ام پایگاه	به فرمان اویست گنج و سپاه
گذشته زمن هم[11] چنو نیست نیز	بماندست ما[12] را ز شاهی دوچیز
یکی مُهر[13] زرین که در کشورست	دگر نام شاهی که برمن بَرست
اگر خواهی ای سروِ خورشیدروی	من این هردو را نیز بخشم بدوی
کتایون زمین را ببوسید و گفت	که با شادکامی[14] همی باش جفت
چو شب روز شد بهمنِ ساده دل	کتایون بدخواه[15] را داده دل
بفرمود تا تخت و گاو بزرگ[16]	که خود ساخته بود شاوِ سترگ

۱. ع: هستی. ۲. م، پ، آرزویم؛ ع: آرزویم به بستی ۳. پ، م ع: بسراو خرده بخشش ۴. پ، م: درانبازمی؛ ع: در آوردمی. ۵. ع: که بر آوردمی. ۶. پ، ع، م: ندارد. ۷. پ، م، ع: نیازم به گنج وبه. ۸. اساس: شهریاری؛ متن برابر پ، ع، م. ۹. ع: رم. ۱۰. پ، ع، م: که اورا. ۱۱. پ، م، ع: کس چو او نیست نیز ۱۲. پ، ع: برمن؛ م: بامن. ۱۳. ع: تا؛ ع: پ، مهر ۱۴. پ، باد. ۱۵. پ، ع، بدخوی ۱۶. اساس: بزرگ، متن برابر پ، م، ع: به بردند در پیش شاه ترگ.

به ایوان[1] خسرو بیاراستند پرستندگان نیز برخاستند
یکی تخت پهناش صدگام بود جهان زو پُر آوازه و نام بود
درازیش[2] پیموده گامی دویست که گفتی به‌میدان از او جای نیست
به بالا بُدی چارده گز فزون نهاده بسان کُهِ بیستون
به پرداخته زرگر از سرخ زر نشانده بدو در فراوان گهر
نگارش همه نقش نوشادِ چین مُرصَّع به گوهرش دارابزین[3]
زرِّش فروغ آسمان کرده‌درخش[4] زمین چون بدخشان ز رنگ بدخش[5]
دو کوچک‌ترین تخت درزیر تخت نهاد آن[6] پرستندهٔ نیکبخت
از آن[7] دو یکی بود یاقوتِ زرد ز پیروزه دیگر یکی لاجورد
بر آن تخت بر فرِّ جمشید بود تو گویی[8] که ازعکس خورشید بود
همان چارصد باره کرسیِ زر نهاده نشستند گُردان زبَر[9]
چو پیروز طوس آن یلِ شیر زاد کجا سوی نوذر کشید[10] از نژاد
چو رویین گرگین میلاد بود که شاه از هنر[11]های او شاد بود
چو شابور کَش زنگهٔ شاوران پدر بود و بوداو ز نام آوران[12]
[نیاشان چو گودرزِ کشواد بود خداوندِ شمشیر و پولاد بود[13]]
دلیری کجا نام او اردشیر که بودش پدر بیژنِ شیرگیر

---

۱. پ، م: به میدان؛ ع: به میدان بهمن. ۲. ع: هم بود، پ، م: درازاش فرمود.
۳. پ، ع: مرصع به جوهرش کرده گزین؛ م: مرصع درو گوهرش آبگین. ۴. ع: فروغ درش آسمان کرده نقش. ۵. ع: ورنگش بنفش. ۶. پ: نهان‌بان. ۷. پ، م، ع: ازایشان. ۸. پ، م، ع: توگفتی که آثار؛ م: توگفتی که از نور. ۹. پ، ع: نهاد ونشستند بریکدگر. ۱۰. پ، م، ع: کشیدی. ۱۱. پ، ع: دلیری، م: ازدلیران بدو
۱۲. م، ع: اورا؛ پ: اورازهاماوران. ۱۳. به‌قیاس پ، افزوده شد

چو شیراوژن گُرد چون رزم زن — چو گُرداوژن شیر چون شرم زن[1]
چو مینار و کِنار وچون راه‌یار[2] — چو سردار وچون خسروشهریار[3]
چو کندیستون و چو فرهادِ شیر — چو پولاد و چون کوهیار دلیر
چنین چارصد نامدارانِ شاه — یکایک نشستند در زیرِگاه[4]
به زور و به مردی چو دیو سپید — به فرّ و بزرگی چو تابنده شید
همان چارصد خادمِ[5] فیرگون — زده تکیه بر تخت سیمین ستون
دو دیده چو خون و رُخان سیاه[6] — چو روز قیامت رخِ پرگناه[7]
غلامانِ زرین کمر صد زَده[8] — کجا ریدکان چارصد صف‌زده[9]
همانگه کجا بهمنِ نیك بخت — زبیش کتایون برآمد به تخت
بفرمود تا لؤلؤ آمدش پیش — بدو شاه برخاست از جایِ خویش[10]
گرفتش دودست او چو برپای خاست — بَرِخویش[11] بنشاند بر دستِ راست
بماندند گُردان از آن در شگفت[12] — کسی آن‌سخن در نیارست[13] گفت
صدوشصت قلعه زروی جهان[14] — که برتر بُدی هریکی ز آسمان[15]
به دُرّ و به گوهر بینباشته — ز بهر یکی روز بَد داشته
به گفتا بدین قلعه‌ها هردری[16] — یکی کوتوالیست از کشوری[17]

---

۱. ب، چو شیر اوژن شیر چون رزم زن ــ چو شیروی گردنکش پیلتن. ع، چو شیروی شیر اوژن رزم زن ــ چو شرویس گردنکش صف شکن. ۲. ب، چو مینار کینار. چون دیمیار، ع، چومینا کیارو و گرماهیار، م، مینار و کینار وچون دینیار. ۳. ب، چو شرداد وچون خسرو نامدار ع، چو مرداد وچون خسرو نامدار ، م، چو سردار وچون خسرو نامدار.
۴. ب، م، ع، بزمگاه. ۵. ب، جادر. ۶. ب، دورویش. ۷. ب، ع، افزوده. هزاران غلامان زرین کمر ــ به‌چهره زیکدیگران خوبتر. ۸. ع، آزده م، ده رده، ب، در زده. ۹. ب، م، زده چار صد ترک بد صف زده. ع، همان چار صد.
۱۰. ب، افزوده، یکی خوبی آراست اندر خورش ــ که برشد هما نا ز گردون برش.
۱۱. اساس، بخویش، متن برابر ب، ع، م. ۱۲. ب، م، ع، بهمن شگفت. ۱۳. ب، را نشایست گفت. ۱۴. م، ع، زمین. ۱۵. م، ع، که هریك بدی همچو چرخ برین.
۱۶. اساس، بدو داد و گفت اندرین هردری، متن برابر ب، ع. ۱۷. اساس، گربسری، متن برابر ب، ع، م، ندارد.

[تـرا دادم این را سراسر هـمه   که چون تـو شبانی و ایشان رمه
بدو داد و گفتا درآن شاد باش   همی خور به‌کام دل آزاد باش[۱]]
اگرشاه رادست توخودرواست[۲]   وگرنه بدان کس[۳] دهی کت هواست
نهاد آنگهی تاجِ خـود برسرش   بفرمـود تا هـر که بُد[۴] لشکرش
نـهادند پیشش دو رخ بـرزمین   برو همچو بر شاه کُرد[۵] آفریـن
وزانـجا پراکنده گشت انجمن   همی گفت باهریکی[۶] تـن به تن
که باشاه مارا بدین جنگ نیست   سپاهیست این کز پسش رنگ نیست[۷]
چنین گفت مـوبد که فرمـانِ شاه   چـو فـرمان یزدان بـود برسپاه
چو فرمـودمان او پرستندگی[۸]   یکی ایـن چنین بنده را بـندگی
زفـرمـان او نیست مـا را گذر   زچنبرش نتوان بـرون کرد سر
چنان شد بی‌اندوه[۹] درگاهِ شاه   که در هـفته روزی بیامـد سپاه
همه پیش لـؤلـؤ بُد آمـد شدن   چو[۱۰] با او به درگاه شاه آمدن
پر اندیشه لؤلؤ همه شب که این   چـه شاید بُد[۱۱] از شهریارِ زمین
همانا[۱۲] کتایـون به‌کاری دُرست   اگرچـه بُر شهریار[۱۳] اندر است
ببینیم تاگَـرد[۱۴] گـردان سپهر   به‌کین گشت‌خواهدهمی گر[۱۵] به‌مهر
وزان روی بهـمن دو مـاه دگـر   همی بـود درپـرده باکام و کر[۱۶]

---

۱. به‌قیاس ب، ل افزوده‌شد. ۲. ب، ل، م: اگر شاید ازدست خوددارواست ۳. ب، م، ل: بدو ده کیها. ۴. ل: جملگی. ۵. ب، ل: بد. ۶. ل: هر کس.
۷. ب، ل: سپاهست کز بندگی تنگ نیست. م: سپاهیست این کز پس تنگ نیست.
۸. اساس: پسندیدگی، متن برابر ب، م، ل. ۹. م، ل: انبوه، ب: چنان گشت خالی ز درگاه.
۱۰. ب، م، که، ل: ابا. ۱۱. ب: چه سازد بدان، ل: چسان دیداو. ۱۲. اساس: همایون، متن برابر ب، م، ل. ۱۳. اساس: شهریاری درست، متن برابر ب، م، ل.
۱۴. ب: پس تا که ۱۵. ب، ل: با. ۱۶. ب، ل: فر.

زمانی نبُد هیچ خالی زماه / نه خالی شدی بَدسگالی زشاه[۱]
کتایون یکی روز باشاه گفت[۲] / که چندین چه‌باشی‌همی‌درنهفت
روان از نشستن بگیرد همی / پس آنگاه خود[۳] دل بمیرد همی
همانا که گشتست سالی تمام / که بامن نشستی به‌دل شاد کام
سپاهت ندیدست بیش از دو بار / نه یک روز رفتی به‌دشت[۴] شکار
نه پیشِ من آمد زمانی زنی / نه یك روز رفتم سوی برزنی[۵]
اگر چند دیدارِ فرخنده شاه / همی جان فزاید به بیگاه و گاه[۶]
زنانِ بزرگان ایرانیان[۷] / زمن آرزوخواستند ازنهان[۸]
که ما را به بینند و شادی کنند / یکی مهربانی و رادی کنند
همی تا بُوَد شاه گیتی بَرم / نیاید یکی زن[۹] به پیش‌اندرم
بدو شاه گفت ار چنین است کار / شوم من یکی مه به سویِ شکار
فرستاد نزدیكِ[۱۰] لؤلؤ به راز / که یك ماهه برگِ شکارم به‌ساز
چو لؤلؤ شد از ساز[۱۱] پرداخته / شهنشاه را کار شد ساخته
برون رفت با لشکری سه هزار / همه شیر[۱۲] جنگی‌همه نامدار
سواری هزار از غلامانِ شاه / به‌کردارِ شیر و به مانندِ[۱۳] ماه
هزار و صد اشتر همه خوردنی / همه ساز شاهی و گستردنی
ابا چرغ و شاهین وبایوز وباز / همی شد جهاندار گَردن فراز
[همی رفت تا دشتِ نخجیرگاه / پُر ازغُرم و آهو بُد آن جایگاه

۱. ب: نه‌خالی بدآن بدسگالی زشاه؛ ع، م: نه‌خالی شدآن بدسگالی زماه. ۲. اساس ب، م: بشاه سرافراز یك روز گفت، متن برابر ع. ۳. ب، م، ع: زپیوستگی دل.
۴. ع: به سوی شکار. ۵. ع: گلشنی. ۶. ب، م، ع: بریزد گناه. ۷. ع: ایران زمین. ۸. ع: بما آرزومند وما همچنین. ۹. ب، م، ع: نیایدیك تن.
۱۰. ب: دردیش. ۱۱. ب: برگه. ۱۲. ب، م، ع: شیر گیرو. ۱۳. ب، م، ع: بدیدار.

روان شد زچرخ دلیرانش تیر / دوان از پسش یوز نخجیرگیر][1]

زدندان یوزانش غُرمی[2] نرَست / زچنگال بازانش مرغی نجَست

تهی شد ز پرّنده روی هوا / زچرّنده[3] روی زمین بی‌نوا

از افکنده آهو چنان بود دشت / تو گفتی همی سیل[4] آهو گذشت

هماندم که بهمن برون شد ز دَر / به لؤلؤ رسید آن همه رنج بر

نامه نوشتن کتایون پیش لؤلؤ وآمدن لؤلؤ پیش کتایون

به نزدش[5] کتایون یکی نامه کرد / که ای دیده ازما بسی داغ[6] ودرد

[سر کلک زرین نگونسار شد / حریر آن زمان پُر ز گفتار شد

سر نامه کرد آفرین خدای / توانا و نیکی دِه و رهنمای

زماهی محاقش همیشه بکاست / به ماهی که درچارده گشت راست

از شخص نژندو همیشه به تاب / به شخصی درخشانتر از آفتاب

زجانی نژند وتنی سوگوار / به نزدیک جان و دلی شاد خوار

زیاری که ناسوده از رنج هیچ / به یاری که دارد بشاهی بسیج

زیاری که دل نیست اندر تنش / روان کم شده در تن روشنش

به یاری که از تن گرامیترست / که‌جان‌راچه‌باشد که چشم‌وسرست

وزان پس چنین گفت کای جانِ من / دل و چشم گریان و جانانِ من

کتایونِ صور آن پرستارِ تست / نگشتست ازان آتش مِهرسُست

مرا جانی و جان فدای تو باد / تن و جان من خاک پایِ تو باد

مرا شوی گرچه شهِ سرکش است / ز عشق تو جانم پر از آتش است

---

۱. به‌قیاس ب، ج افزوده شد. و ج افزوده، درآمد به‌پرواز شاهین و باز / گریزان ز دو بین گردنفراز. ۲. اساس، صیدی، متن برابر م، ب، ج، غزالی. ۳. ب، م، ج، زجنبنده.
۴. اساس، آتش، متن برابر ب، م، ج. ۵. ب، ج، کتایون به لولو. ۶. ج، رنج.

به صد چاره او را به سوی شکار … بُـدم رهنمون ای دلارام یـار][1]
سر آمد کنون بر تو این رنجها … ازیـن پس ترا بـر دهد گنجها
یکی رنجه باش و هم امشب بیای … به‌کامِ تو پردخته‌گشت این سرای
چو بیرون شد از بیشه درنده شیر … گه آمد کـه آهو خـرامد دلیر
نبشته بـه دستِ کنیزی[2] نهاد … فرستاد نـزدیك لؤلؤ چـو باد
چو برخواند لؤلؤ ببوسید و گفت … نـویسنده با خُـرّمی باد جفت
بـدان شادمانیش پاسخ نبشت … که برمن گشادی دری[3] از بهشت
[چو منشور دولت فـرو خواندم … بـدو آتش هجـر بنشاندم
جـوابش از ایـن بندهٔ مستمند … بـدان آفتاب درخشان بـلند[4]
خـداوندِ پـیروزی و دستگـاه … مـنم بنده و او مراهست شاه
از ایـن بندهٔ بیدل سوگـوار … بـدان ماهتابِ دو پنج وچهار
ازیـن دلشده چاکـر بـی بها … بـدان هوروَش دخـتر پادشا
از ایـن بینوا هجر دیـده رهی … بـدان تاجـور شمع شاهنشهی
بـدان ای خـداوندِ با دستگاه … چـراغِ بُتان افسرِ پادشاه[5]
کـه سالی فزونست تا چاکـرت … نـدیدست آن رویِ مـه پیکرت
مرا روز روشن سیاهست و بس … ز من در جهان زارتر نیست کس
اگـر چـه مـرا داده‌ای دستگاه … نشاندی چوشاهم همیدون به‌گاه[6]
مرا بی تـو ایـن بارگـاهِ بلند … چومطموره[7] چاه ژرف است وبند
چه بودی اگر پیش تختش به‌خاك … بُدی لؤلؤ و جانش آنجا چه باك
هزار آفـرین باد بـر جانِ تـو … نگهبانِ تـو باد یـزدانِ تـو

---

۱. به‌قیاس ب، ع افزوده شد. ۲. اساس، کنیزک؛ متن برابر ب، ع، م. ۳. اساس، نو راز، متن برابر ب، ع، م. ۴. ع، به نزدیك آن آفتاب بلند. ۵. ع، نشاندی چوشاهم همیدون به گاه. ۶. ع، ندارد. ۷. ع، مقهوره.

به گفتار چون دُر برافشانده‌ای — بَرِ خویشتن بنده را خوانده‌ای][1]
ولیکن چه سازم که آیم بَرَت — به در بـر پرستنده و چـاکرت
شب و روز درگاه پُر مردم است — زمانی چنان که نه مردم کم است
بر ایشان نگویی که چون بگذرم — گـَرم باز دانند کیفر برم
چو کردی کنون کار یکباره کن — بدین آمـدن هم توام چاره کن
که هنگام چاره زن از مـرد بِه — ز زن[2] مـرد هنگـام ناورد بِـه
چو پاسخ بـه نزد کتایون رسید — ببین تا چه کـرد او زچاره پدید
شبانگه یکـی چـادر و مـوزه‌ای — فرستاد بـر دست دلسوزه‌ای[3]
ز خوبان تنی چند همراه کـرد — چنین چاره از بهر درگاه[4] کـرد
به لؤلؤ بفرمـود کاین را بپوش — چوبا این زنان اندرآیی خموش
که را زَهره باشد که پیش آیدت — نمودن همان روی فـرمایدت
بپوشید لؤلؤ ز سر تا به پای — به درگاه بگذشت وشد درسرای
چو شد پیشِ تختِ کتایون فراز — زمین را ببوسید و بُـردش نماز
هم آنگه فرود آمد آن نوبهار — ببوسیدش و پس گرفتش کنار
وزان پس نشستند بر تختِ شاه — ز بیگانه مـردم[5] ببستند راه
بـدو گفت کای خستهٔ مهرِ مـن — به کام دِل اکنون ببین چهرِ مـن
نپنداشتم کِت نبینم دو روز — نبایـد مـرا ایـن رخِ دلفروز[6]
همانا سرآمـد جدایـی کنون — مبین ازمن این بیوفایی کنون[7]
که بـودم شب و روز در بندِ تو — همه سال و مـه آرزومند تـو[8]
برین کار دست این زمان یافتم — که بـر دیـدنت تیز بشتافتم[9]

۱. به قیاس ب، ع، افزوده شد. ۲. ب، زدن؛ ع، م، زن از مرد. ۳. ع، دریوزه‌ای.
۴. ع، دلخواه. ۵. ب، ع، م، یکسر. ۶. م، ندارد. ۷. ع، ب، ندارد.
۸. م، ندارد. ۹. ب، ع افزوده، چنین گفت یك روز موبد به شاه بترس از بدمردم نیکخواه ز تودور باداید آن کس که نیکی نمودی به جایش بدی.

بگو تا تو چون راندی این روزگار　　که از من جدا ماندی ای نیک‌بار[۱]
که من بی‌تو چون ماهئی بر شَخم　　چو شخصی گنهکار در دوزَخم
بدو گفت ای سرو بارت شکر　　زحالم چه پرسی بروبم نگر
که کوهم چو مو بست و رویم چو کاه[۲]　　لبم پژمریدست و سیمم سیاه[۳]
بتنگی و سختی همی زیستم　　نخوردم که بر سرش نگریستم
زجان هر شب امید برداشتم　　به روزش کشیدن نپنداشتم
نیامد از ین سان صبوری ز من　　که یك سال شد تا تو دوری ز من
مرا دیو هر گه کشیدی بدان[۴]　　که از تن به پرداخت بایدروان[۵]
دلم زان سبب باز خُرسند شد[۶]　　که روزی هم امید پیوند شد[۷]
چه بودار کشیدم همی گَرم[۸] ورنج　　چوامشب به نزد تو دارم سپنج[۹]
روانم بیاساید اندر برت　　بزرین[۱۰] نهم روی مه پیکرت
بشستند پایش به مشك و گلاب　　بدادندش از مشك و شکر گلاب[۱۱]
فراوان بگفتند وخوان خواستند　　چو خوردند نان[۱۲] مجلس آراستند
میِ روشن وسالخورده چو زنگ　　بخوردند چندی بر آوایِ چنگ
چو درمغز و دل کرد باده[۱۳] شتاب　　بدودیده‌شان اندر آورد خواب
بخفتند بر جامهٔ شهریار　　نه از شاه[۱۴] شرم و نه از کردگار
نکو داستانی زد آن پند[۱۵] ده　　مبند آن که نتوان گشادن گِره

---

۱. ب، ع: غمگسار.　۲. ع: جسمم؛ م: که کویم چو مو بست و پشتم دو تا؛ ع: جسمم؛ م: کویم.　۳. ب، ع: گلم پژمریدست و پشتم دو تاه؛ م: لبم پژمریدست و رویم چو که.
۴. ع: ببردی ز راه.　۵. ع: که باید مرا کرد خود را تباه.　۶ و ۷. ب، ع: بود.
۸. ب: چه بودم کشیدم بسی درد و رنج؛ ع: اگر من کشیدم.　۹. ع: ز رنجم بر آمد به پاداش گنج.　۱۰. ب، م: بدل بر نهم؛ ع: بر او بر نهم.　۱۱. ب، م: بدادندش از پشت شکر جلاب.　۱۲. ب، ع، م: بخوردند و پس.　۱۳. اساس: باده کردش؛ متن برابر ب، م، ع.　۱۴. اساس: خلق، متن برابر ب، م، ع.　۱۵. ب، م، ع: پیر.

به اندازه کش پای زیر گلیم … نه چندانک باشد ز سرمات بیم
اگر کهتری شهریاری مجوی … وگر بر خری با سواران مپوی
چنین گفت یك روز موبد به شاه … بترس از بدم ای مرا نیکخواه
ز تو دور بادا بَدِ آن کسی … که نیکی نمود او به جایت بسی
چو برداشت کامِ دل آن بیوفا … به جای نکویی نمود او جفا
بپوشید چادر به هنگامِ روز … برون رفت با چند تن دلفروز
خرامان[1] بیامد سوی بارگاه … درآمد به پیشش یکایك سپاه
زمانی ببودند و گشتند باز … ندانست کس را از آن کینه ساز
چو سر گشته شد قیصر از شاوِ زنگ[2] … کتایون فرستاد کس بیدرنگ
که برخیز و ایدر به شادی خرام … که بی تو مرا نیست شادی و کام
چو لؤلؤ دلش جای دوشینه خواست … بدان چادر و موزه شد کار راست
بپوشید و شد پیش او همچو دود[3] … کس از راز آن بی بُن[4] آگه نبود
همانگه که بر تخت بهمن نشست … به شادی و رامش گشادند[5] دست
ببودند با شادکامی سه روز … کتایون بدو گفت کای دلفروز
چو فردات گُردان در آیند پیش … بیزد گر نوازش نمایی ز خویش
اگر باز گردد همان اردشیر … مر او را به نزدیكِ خود باز گیر
خورش خواد و بس باده و نُقل خواه … به رامش بیفزای و چیزی مکاه
که او پهلوانِ سپاه است و بس … از و پیشتر پای ننهاده کس[6]
به بخشش ز هر گونه‌ای خواسته … کزو کامِ ما گردد آراسته
که او پهلوان سپاهست و شاه … به فرمان او کرد[7] یکسر سپاه

---

۱. اساس، چو آمد بیامد؛ متن برابر، م، ع، پ، خرامان بشد تا در بارگاه. ۲. ع، چو افکنده شد چادر نیل رنگ. ۳. ع، در سرا پرده زود. ۴. ع، او هیچ. ۵. اساس، کشیدند، متن برابر پ، ع، م. ۶. پ، ع، م، ندارد. ۷. ع، اویست.

گر او دل بدین کار یکتاه کرد چنان دان که او مر ترا شاه کرد
کسی کو به دیوار بر گِل زند نشانش نماند گر او بفکند
همی خویشتن دید لؤلؤ بلند چو در مغز او نام شاهی فکند
چو خادم[1] که کافور باشد به نام سیه را کند باور[2] این نامِ خام
همانگه ز پیشِ کتایون برفت سوی بارگاهش خرامید تفت
بزرگان ایران هر آن کس که بود بدیدندش و باز گشتند زود
چو برخاست کآید برون اردشیر بدو گفت لؤلؤ که ای شیر گیر[3]
[یك امروز با ما به شادی نشین به آیین کیخسرو کی پشین
مر او را همانگاه بگرفت دست ابا او بر آن پیشگه بر نشست
چو خوان خورده شد مجلس آراستند ز خوبان چنگی نوا خواستند][4]
ز دینار ده بدره و تخت[5] پنج که در بافتن برده بودند رنج
همان پنج مرکب به زرین ستام کنیزك همان پنج و پنج از غلام
یکی دُرجِ[6] پیچیده در پرنیان دو دانه گهر بودش اندر میان
بدو داد و گفت ای دلیر اژدها به گیتی نداند کس این را بها
مرین پای مزدِ غلامانت هست[7] به من بر ز امروز فرمانت هست[8]
چو دید اردشیر آن همه خواسته غلامان و اسبانِ آراسته
زمین پیشِ لؤلؤ به رخ پاك کرد همی پیشِ او خویشتن خاك کرد
بدو گفت کای نامور مهتری[9] که مهتر ز بهمن ترا چاکری[10]

۱. اساس: بادم، متن برابر پ، ﻉ، م. ۲. پ، م، سیاه افکند؛ ﻉ، سیاه افکند با دراین.
۳. اساس، نگر تاچه دادش همه یادگیر؛ متن برابر پ، م، ﻉ ٤. به‌قیاس ب، م، ﻉ افزوده شد. ۵. ﻉ، سرخ. ٦. پ، م، ﻉ، درج. ۷. پ، همه پای مزد غلامان تست؛ ﻉ،م، ندارد. ۸. پ، م، تست؛ ﻉ ندارد. ۹. پ، سرور مهتران؛ ﻉ، به لؤلؤ چنین گفت پس اردشیر. ۱۰. پ، چاکران؛ ﻉ، که ای نامبردار شاه دلیر.

ترا زیبد این پادشاهی و گاه — تو بایسته‌ای بر چنین تخت‌وجاه[1]
بدو گفت لؤلؤ که ای نیک رای — چو آوردی این فال فرخ به جای
به‌دستِ تو آسان برآید همی — چو گفتی چنین کرد باید همی[2]
بدین کار اگر تو نهی پای پیش — بیابم من از رای تو کامِ خویش
هر آنگه که نیکو شود کارِ من — ببینی به جای تو کردارِ من
از این پادشاهی مرا نام بس — ترا بر همه کارها دسترس
چنین داد پاسخ که گفتارِ من — شنیدی ببینی تو کردارِ من[3]
من این گفته از پاك دل گفته‌ام — که از کینِ بهمن بر آشفته‌ام
زامروز بر[4]، شاهِ ایران تویی — که داری دلِ راد بر نیکویی[5]
همان شب براو نام شاهی نهاد — یکایک همی کرد سوگند یاد
که با تو بدین کار یکتا دلم — مگر[6] بیخ بهمن زبُن بگسلم
نشانم ترا بر سرِ گاه اوی — شدم نیکخواهِ تو بدخواهِ اوی
بدین کار با او چو دمساز گشت — شبانگاه چون مست‌شد باز گشت[7]
شنیدی که راز نهانِ دوتن[8] — هلاك تنی باشد از انجمن[9]
چو لؤلؤ به پیش کتایون رسید — همه باز گفت آنچه گفت[10] و شنید
بدان شاد شد آن بُتِ قندهار — بدو گفت کاکنون برآمدت کار
گر اردشیر این سخن‌ها که گفت — به هشیاری از تو نخواهد نهفت[11]

---

۱. ب، ۳: تختگاه؛ م، جایگاه. ۲. ب، م، چنین کار؛ ۳، تو گفتی چنین کار
۳. ب، ۳، چو بشنید از او اردشیر بزرگ چنین گفت کای شهریار سترگ؛ م، ندارد.
۴. ۳، پس. ۵. ب، ۳، م، که دانی همی زشتی از نیکویی. ۶. ب، ۳، که من.
۷. ۳، م. افزوده، سبك لؤلؤ آمد بر ماهروی ـ بدو گفت کای دلبر مهرجوی ـ که خشنود شد آن یل رزمساز ـ بدو رام آمد آن شیر گردنفراز. ۸. ب، ۳، م، دو کس. ۹. ب، م، ۳، هلاك یکی باشد از بیش و پس. ۱۰. ب، م، دیدو. ۱۱. ۳ افزوده، چنان دان که زو کارها راست گشت ـ مرا هرچه دل بود می‌خواست گشت.

یابی همانا تو از بخت کام   شکاری یکی گورت[1] آید به دام
چنان داد پاسخ که سوگند ها   بخورد و بسی دادمش پند ها

مهمانی کردن لؤلؤ اردشیر و گُردان را از برای آغالش کارشان و سوگند خوردن

من[2] او را ندیدم به‌جز نیك رای   که داند زراز دلش جز خدای
چو خورشید لشکر درآورد تنگ   ز روی زمین پاك بزدود زنگ
نشست از بَرِ تخت لؤلؤ به گاه   نهاده یکی دام بر راهِ شاه
به پیش آمدش در زمان اردشیر   بدو گفت کاین کار بر دست گیر
چو گُردان درآیند بر چِه[3] به پای   بباید نگه داشتن هیچ[4] جای
به مهمان ترا داد باید نوید   کجا بهتر از خوردن آمد امید[5]
چو ایشان بیایند[6] مهمانِ تو   یکا[7] یك نشینند بر خوانِ تو
سَرِ ریش خود[7] آشکارا کنیم   سخن بشنویم و مُدارا کنیم
چو گُردان[8] نشستند بر بارگاه   فسونگر[9] شدند آن دو بدخواهِ شاه
نخستین سخن لؤلؤ آغاز کرد   دَرِ خوب کاری یکی باز کرد
چنین گفتشان کای گرانمایگان[10]   دلیران ایران و پُرمایگان
مرا تا شهنشاه این پایه داد   همان پیش آزادگان سایه[11] داد
زرنجش زمانی نپرداختم   نه کس را چو بایست بنواختم
مرا آرزو کهتری کردنست   شبی با شما شادی خوردن است

1. پ، چو بهمنت؛ م، ع، یکی شیرت.
2. اساس: مر او را
3. ع، بهشت.
4. پ، پیش؛ ع، پیش‌پای؛ م، پیش‌رای.
5. پ، پدید.
6. پ، پذیرند.
7. پ، ع، م، سراسر.
8. ع، رازخویش.
9. پ، م، ع، فروتن.
10. اساس، رایگان؛ متن برابر پ، م، ع.
11. ع، م، مایه.

گل افشان شد و نوبهاران گذشت نکردیم[1] روزی تماشا به دشت
کنون شاه رفتست سوی شکار نیابیم ازین خوبتر روزگار
یکی رنجه باشید تا خانِ من بیایید[2] یك روز مهمان من
زمانی نشینیم و شادی کنیم به چیزی که داریم رادی کنیم
بزرگان نهادند سر بر زمین فراوان بَرو خواندند آفرین
که ما مر ترا یك بیك بنده‌ایم به فرمانت باشیم تا زنده‌ایم
در آن میهمانی یکی ساز کرد[3] که گیتی پُر از نام و آواز کرد
چهل گُرد را برگزید از مهان که بودند هر یك چو پیل[4] ژیان
تو گفتی که پرنده و چار پای نه اندر زمین ماند نه اندر هوای
که ننهاد بر خوان آن نامجوی تو گر کامجویی[5] چنین کام جوی
بده نان وچون نان دهی بد مَده بنه خوان وچون خوان نهی بدمَنه
که خوان نا نهاده یك آهو بُوَد صد آهوش بیش ارنه نیکو بُوَد
چو در خانه مهمانت آید بخند چوخوان پیشت آرند دز بَرمَبَند
که روزی‌خورد هرکسی بیگمان سزدگر به مهمان شوی شادمان
زمهمان مدار آنچه باشد دریغ مگیر ازپی بینوایی گُریغ
بنه پیشِ او آنچه در خانِ تست وگرخود دو کشکینه برخوان تست
بدا میهمانا کجا آن بُوَد که نپسندت آنچ برخوان بود
چو گُردان نشستند برخوان همه شگفتی بماندند گُردان همه
از دور[6] اردشیر ایستاده به پای به پیشِ بزرگان میانِ سرای

---

۱. ب: نبردیم؛ ٤: ترفتیم. ۲. ب: پذیرند؛ ٤: بباشند. ۳. ٤: در میهمانی چنان ساز کرد. ٤. ب، ٤: شیر. ٥. ب، ٤: نامجویی. ٦. ب، ٤، م: خود و.

چنین تا ز خوردن بپرداختند بشادی یکی بزمگه ساختند[۱]
همی گفت هر کس از ایرانیان که چونین نکردند بزمی کیان
شنیدیم کاندر نژادِ[۲] عرب یکی نامور بود والانسب
کجا با فریدونش پیوند بود مر او[۳] هر یکی را سه فرزند بود
چو مُر دختران را بدیشان سپرد در آن بزمشان[۴] همچنین رنج برد
و گرنه ز شاهانِ ایران زمین کدام است کو ساخت بزمی چنین[۵]
همی بآسمان بَرشد آوای رود نو آیین برآورد هر یك سرود
چو برگشت چندی میِ زورمند دلیری به مغز و دل اندر[۶] فکند
غلامی ز بالای لؤلؤ به پای نهانی بدو گفت کای نیکرای
برو آنچ فرمودم ایدر بیار که شد نُقل را هر کسی خواستار
در آمد همانگه غلامی چهل همه ماهروی و همه دلگسل
ز خورشید بُردی یکا یك سَبق ابا هر یکی زان دوباره طبق[۷]
یکی سیم پر کرده از لعل بود یکی زرّ پُر گوهر نابسود
نهادند ازین دو[۸] بَرِ هر یکی نُبُد دانه‌ای را بها اندکی
زدیبای چین برسرش بود رخت[۹] یکی نیز منشور پیچیده سخت
دو بدره یکی زر[۱۰] و دیگر درم که آن راندانست کس بیش و کم
غلامی نکو روی و دوشیزه‌ای به بالا و دیدار پاکیزه‌ای[۱۱]

---

۱. ب، م، بشادی سوی بزمگه تاختند؛ اساس، چونان خورده شد مجلس ساختند؛ متن برابر ع.
۲. ب، ع، دیار؛ م، ندارد. ۳. اساس، مرا هر؛ متن برابر ب، ع؛ م، ندارد. ۴. ب، ع، سوراو؛ م، ندارد. ۵. م، ندارد. ۶. ب، ع، دلیران فکند. ۷. ع، ابا آن چهل هریکی دوطبق. ۸. ع، نهاده بر آن مهر. ۹. ع، م، زدیبای چینش برسر دو تخت. ۱۰. ب، ع، م، سیم. ۱۱. م، ندارد.

یکی اسب مر هر یکی را کـه باد — نیارست با او سَبق کـرد یاد[1]
ببخشید شان ایـن چنین خواسته — به بخشش دلی باید آراسته
تو گفتی زمین گوهر و سیم و زر — کجا داشت اندر جهان[2] سربسر
بـر افکنده در بـزم لؤلؤ نهاد — نـدارد کسی آنچنان بـزم یاد
نباشد غم آنجا کـه باشد دِرَم — دِرَم دار بـی‌غم زیَـد لاجـرم
به هرکار کانـدر نهادی تـو روی — دِرَم پیش دارو میندیش از اوی
به سیمست گیتی از این سان به‌پای — توان یافت از سیم هردو سرای
چو مر هریکی[3] را چنین ساز داد — به گُردان لشکرکش[4] آواز داد
که ای نامـداران و گُردان رزم — چوشه با شما برنشیند به بزم
بود نُقل شاه شما نار و سیب — روان ازشکوه وی اندر نهیب
چنان تیره خوی و چنان سرکشی — که[5] ازسرکشی هست چون آتشی
نه‌کس بهره یابیم زین[6] زندگی — نه آسایشی اندر این بندگـی
چومن بزم سازم بـدین سان بُوَد — کـه نُقلِ شما دُرّ و مرجـان بُوَد
نهادم[7] چنین است و بخشش چنین — بمانید[8] تازنـده باشم بـرین
چـو گُـردان بدیدند آن خواسته — نهاده بَرِ هر یك آراسته
یکا یك به دل نیکـرایش[9] شدند — تـو گفتی همه خاكِ پایش[10] شدند
وزان پس چنین گفتشان اردشیر — کـه ای نامداران بُـرنا و پیر
ندیـدیم شاهـی بـه فـرخندگی — چو لؤلؤ بـه رادی و بخشندگی
دلی باید و دستگاهی چنین — که باشد شهنشاه ایران زمین

---

۱. ج، که از تندیش کس ندارد به‌یاد؛ م، ندارد. ۲. پ، ج، م، نهان. ۳. پ، م، ج، چوآن سروران. ۴. پ، ج، م، گردنکش. ۵. پ، ج، م، که در. ۶. ج، یابد از آن. ۷. پ، ج، م، نوازش. ۸. ج، نمایبم. ۹. ج، نیکخواهش ۱۰. ج، راهش.

از آواز طوطی بِه آوازِ[1] زاغ   چه بی‌خانه مرغی بود چون[2] کلاغ
[کرا دل دهد کاین همه خواسته   ببخشد به یك روز ناخواسته[3]]
مرا شاه لؤلؤ بِـه از بهمن است   که بهمن شما را همه دشمن است
ندیدیم یك روز ازو بخششی   نه چون شهرباران کند پرسشی
از امروز بر،[4] شاه من لؤلؤاست   که‌از کژّی[5] و بدخویی یك‌سواست
ببینید اگر شاه ما او بُوَد   کجا روزگارش چه نیکو بُوَد
یکا یك[6] بگفتند کای پهلوان   ترا هست فـرمان بـه ما برروان
چو شاه تو لؤلؤست مـا کهتریم   زفرمان و رای تو برنگذریم
[جهان پـهلوانی و آزادگان   ز تخم گرانمـایه کشوادگان
پدر بر پدر بـوده‌ای پهلوان   سَرِ نامداران و پشتِ گوان[7]][8]
ز لؤلؤ به ما مردمیها[9] رسید   که از هیچ شاهی کسی این ندید
بدیشان چنین گفت لؤلؤ که می[10]   رساند تبش مرورا ماه دی[11]
زباده چو آمد به گفتار مرد   فراوان سرآید سخن گرم وسرد
نگیرد خـردمند گفتارِ مست   چه باد بزان[12] و چه کردارِ مست
نگـوید سخن مـردمِ هوشیار[13]   که فـردا پشیمانی آردش بار[14]
نباید که فـردا شما زیـن سخن   بگردید و آید بـرون ز انجمن[15]
اگر کرد خـواهید کاری چنین   به سوگند خـواهم[16] شما را امین
برفت[17] از بَرش اردشیر بلند   بیاورد هـم در پس اُستا و زَنـد

---

۱. پ، به‌آمد ززاغ؛ ع، بدآید ززاغ. ۲. ع، چه بی‌سایه؛ پ، چـه بی‌مایه مرغی بود چه کلاغ. ۳. به قیاس پ، م، ع افزوده شد. ۴. پ، م، ع، پس شاه ما. ۵. پ، زرقی؛ ع، م، زفتی. ۶. ع، سراسر. ۷. پ، ترا هست فرمان بر ما روان. ۸. بەقیاس پ، ع افزوده شد. ۹. پ، ع، م، مهربانی. ۱۰. پ، ع، م، که من. ۱۱. پ، م، ع، فزایم زنعمت به هر انجمن. ۱۲. پ، م، ع، بهاری. ۱۳. اساس، نگیرد سخن مرد را هوشیار؛ متن برابر پ، ع؛ م، ندارد. ۱۴. پ، ع، به بار؛ م، ندارد. ۱۵. پ، ع، بگردید از من به شاه کهن. ۱۶. پ، دارم؛ ع، دانم. ۱۷. ع، م، نخست.

به هرکس[1] یکی سخت‌سوگند داد / به ماه و به مهر و بدین و به داد
به یزدان که دادار دادآورست / به‌نوری که‌زردشت‌از آن گوهرست
به نوروز پاکیزه و مهرگان / به خورشید کو تازه دارد[2] جهان
به آذرگُشسب و بـه اُستا و زَند / به بوم و برُست و به[3] چرخِ بلند
بـه جان و روانِ نیاکـانما[4] / بـه کـردارِ پاکیزه پاکان[5] ما
که امـروز لؤلؤ بُـوَد شاهِ نو[6] / بود نیکخواهش نکوخواهِ نو[6]
نمایی تـو با دشمنش دشمنی / نگیری به دل کژی و ریمنی[7]
پرستش کنی ازدل وجانِ خویش / چنان چون کیان را نیاکان خویش
چو رفتند نزدیك پیروزِ طوس / بغرید مانند غُـرنده کـوس
بزد پای و آن بدره‌هاراشکست[8] / چـو پیلِ دمنده بیازیـد دست
گریبان هـر دو گـرفت استوار / چو شیری کجا اودو[9] گیردشکار
بدیشان چنین گفت کای بی‌بُنان / گـرفتید کـردارِ آهرمنان[10]
گنهکار گشتید در کـردگار / نـدارید شرم از رخ شهریار
به جای شما شاه بهمن چه کرد / که زنهار با او نخواهید خورد[11]
چو بر سر فشانَد کسی تیره خاك / یکـی ژرفتر جُست بایـد مغاك
یکـی بنده‌ای بی بُن و بـی‌بها / کنی شاه، از ایـزد[12] نیابـی‌رها
پرستش یکی را بیزد[13] کز تو به / به نا آزمـود آزمـوده[14] مده
ز گفتارِ پیروزِ طوس اردشیر / بر آشفت و بـرجَست مانند تیر[15]

---

۱. پ، ع، م: هریك. ۲. پ، م، ع: روان. ۳. پ، م، ع: به گردون گردان و.
۴. پ: نیاکان و پاکان. ۵. پ: شاهان. ۶. ع: ما. ۷. پ: بی بنی؛ ع، م: بدتنی. ۸. پ، ع: بزد پایها و طبقها شکست. ۹. پ، ع: زود گیرد شکار؛ م: زود به گیرد شکار. ۱۰. ع: اهریمنان. ۱۱. پ: که‌با جانش زنهار خواهید کرد؛ ع، م: خواهید خورد. ۱۲. اساس: را بی گناهی، متن برابر پ، م، ع. ۱۳. اساس: به دستش یکی راکنی؛ متن برابر پ، م، ع. ۱۴. ع: بزرگی به نا آزموده؛ پ: زموده به نا آزموده؛ م: اموده به نا آزموده. ۱۵. پ، ع: چون نره شیر.

بگیربد گفت این فرو مایه را — مگر بن ببخرد را[1] و بی سایه را
بجَستند هر نامداری چوشیر — جوان اندر آمد زبالا به زیر
ببستند دستش به کردارِ سنگ — فکندندش اندر یکی چاهِ[2] تنگ
چنان بزمگاهی برآمد بهم — چه‌شادی‌است کش نیست انجام[3] غم
چو پیمان[4] و سوگندشان شد تمام — سویِ خانه شد هر کسی شاد کام
چولؤلؤ به پیش کتایون رسید — یکا یك بدو باز گفت آنچ دید[5]
کتایون بدو گفت فردا پگاه — چو از بارگه بازگردد سپاه
ز من پهلوان را درود و پیام[6] — رسان و بگویش که ایدر خرام
دگر روز گُردان چو بیرون شدند — پس این هردو پیش کتایون شدند
کتایون فرو هِشت برقع به روی — چوماهی به‌میغ‌اندرون روی‌اوی
نشست از بَرِ تخت لؤلؤ برش — چوبهمن‌نشستی که بُدشوهرش[7]
نهاده یکی کُرسیِ زر به زیر — نشست از برش اردشیرِ دلیر
چو دیده برافکند و تاجش بدید — بر آن فرّ و زیب آفرین گسترید
فراوانش بنواخت آن دلنواز[8] — وزان پس بدو گفت کای سرفراز
شدی رنجه، پاداش بگزارمت — سزای نکویی به جای آرمت
امیدم چنان است بر دادگر — که از رنج برده[9] بیابی تو بر
بدان، پهلوانا که کاری چنین — به پیش آمدم[10] روزگاری چنین
تودانی که کس بدنخواهدبه‌خویش — و لیکن چه چاره که‌آمدش[11] پیش
قضا رفت و چشمِ خرد کرد کور — نه چاره همی[12] سود دارد نه زور

---

۱. ب، م، ع، مرد. ۲. ب، م، ع، چاه ۳. ب، م، فرجسام. ۴. ب، پیوند.
۵. ب، ع، م، بدو باز گفت آنچه دید و شنید. ۶. اساس، ع، م، سلام، متن برابر ب.
۷. ب، م، ع، همسرش. ۸. ب، دل گداز ۹. ب، ع، م، که رنجی که بردی.
۱۰ ب، ع، م، آمدو. ۱۱. ب، ع، م، چو آید به‌پیش. ۱۲. ع، کنون

من آهوی خود را شمردم به تو / تنِ خویش را من[1] سپردم به تو
نماینده رای و راهم تویی / درین کار پُشت و پناهم تویی
تو آن کن که از گوهرِ تو سزاست / کجا نیکویی را نکویی جزاست
سه هفته همانا ز یك مه[2] گذشت / دگر هفته شاه آید ایدر ز دشت
یکی رای زن با من ای نیکرای / که او را چگونه در آرم زپای
نباید که تا ما بجوییم شام[3] / خورَد چاشت وزما برآیدش کام[4]
ازین کار اگر[5] آگهی یابد اوی / به خون‌ریختن زود[6] بشتابد اوی
بدو گفت کای بانوی بانوان / از اندیشه رنجه چه داری روان
سوارست در بلخ پنجه هزار / زره پوش و گُردانِ خنجر گزار
ز گُردان‌و از نامداران چهل / همه پیل زور[7] و همه شیر دل
به فرمانِ لؤلؤ غلامان شاه[8] / چو شیرانِ درنده در رزمگاه[9]
نگویی مرا کاین همه بیم چیست / که بر بختِ بهمن بباید گریست
کدامین سپاهست با او بگوی / که یارد به روی من آورد روی
کتایون بدو گفت کای هوشیار / بر اندیش و این کار بازی مدار
به اندازه کُن بس به بُر پُرنیان / گزافی مدر[10] تا نباید زیان
مَرین[11] آرزو را که جویی همی / چنین برنیاید که گویی همی
سپاه و غلامان که با بهمنند / ابا او همه یك دل ویك تنند
بسا اندکا، نامدارِ دلیر[12] / که بر لشکر گَشْن گشتند چیر

۱. ب، ع، م، تن وجان خود را. ۲. ع، ازاین در. ۳. ب. شام، ع، بجوشیم شام، م، بخوانیم شام. ۴. ب، خورد چاشت با ما بد اندیش خام، ع، برما بد اندیش خام.
۵. ع، م، رازگر، ب، رازمان. ۶. ب، م، ع، تیز. ۷. ب، م، زهره، ع، ببر زهره.
۸. م، ع، هزار. ۹. م، ع، کارزار، ب، بزمگاه. ۱۰. ب، م، مدار ازبنه، ع، مدارا نما. ۱۱. ب، چنین، ع، چنان، م، من‌این. ۱۲. ب، ع، بسا نامداران گرد و دلیر، ب، م، بسا اندکان نامدار دلیر.

چو با او بُوَد پارس پرهیزگار — مر او را بتنها سپاهی شمار
فراوان به راه اندرش دیده‌ام — هنرهای او را پسندیده‌ام
زهنجار، بورش دونده‌تر است[1] — زبرتاب، تیرش پرنده نرست[2]
شنیدم که جز رستمِ نامدار — نتابد کش گُرز هنگامِ کار[3]
ابا او برابر شدن نیست روی — ز کار آنچ آسانتر آید بجوی
گرفتم که[4] برشاه باشد شکن — برون افکند زان میان خویشتن
کجا او شود پیشش آید سپاه — چو باشد سرش کم نباشد[5] کلاه
چنین گفت لؤلؤ که من روی کار — چنان بینم ای بانویِ کامگار[6]
که با شه برابر نسازیم رزم — به چاره بخوانم من او را به بزم
بخوانم همان سی‌وَنه نامدار — که با من به سوگند گشتند یار
بگیریم در بزم و بندش کنیم — پس از بند برجان گزندش کنیم
برابر چو با دشمنت پای نیست — به از چاره جُستن تورا رای‌نیست
بدو هردو[7] گفتند کاینست رای — بدین گفته یکسر بداریم پای
خورش خواستند و بپرداختند — یکی مجلس از رود ومی ساختند
بشادی و رامش کشیدند[8] دست — چو شد نیم‌شب هرسه گشتند مست
یکی قرطه‌ای داشت آنزاد سرو[9] — مرصع به گوهر چو پشتِ تذرو
بدو داد شد شاد از آن اردشیر — سوی خانه رفت آن یلِ شیرگیر
دگر روز لؤلؤ به هنگامِ بار — نشست از بَرِ تختِ شه آشکار[10]
زگوهر کلاهی که شه داشتی[11] — که روز وشب آن را نگه داشتی

---

۱. ب، ترست؛ م، ع، دو دیده نجست.
۲. ب، بخست؛ ع، م، دو دیده ترست.
۳. ب، ع، نتابد کسی گرز پرهیزگار.
۴. ب، م، ع، دگر نیز
۵. ب، م، نیابد.
۶. اساس، نامور شهریار، متن برابر ب؛ ع،م، بانوی روزگار.
۷. اساس، چه، متن برابر ب؛ م؛ ع.
۸. ع،م، گشادند.
۹. ع، آزاده سرو.
۱۰. ع، گوهرنگار.
۱۱. ب، م، ع، کله‌گوشه‌ای داشتی.

به سر بر نهاد آن سبک[1] مایه مرد کمر بر میان بست و دل شوخ کرد[2]
پرستندگانِ جهاندار شاه همه پیش[3] او بر گرفتند راه
توانگر شدی هر که شد پیش اوی درم کرد بیگانه[4] را خویش اوی
همی بود با تاج بر تختِ شاه[5] به پیش پرستندگان و سپاه
سرِ ماه برگشت شاه از شکار[6] تهی کرد از آهوان مرغزار
بریده به تیغ او سرِ[7] شیرِ نر هوا کرده خالی ز مرغ[8] پر

آگاهی یافتنِ لؤلؤ از آمدنِ شاه بهمن از شکار و پذیره شدن لؤلؤ شاه را

تهی کرد بیشه ز درندگان هوا کرد خالی ز پرّندگان[9]
نه آگاه، کش تخت، لؤلؤ گرفت نه آگاه کش یوز، آهو گرفت[10]
چو آگاهی آمد به لؤلؤ که شاه همی بازگشت او ز نخچیرگاه
سپه را بفرمود تا ساز کرد پذیره شدن هر یک آغاز کرد
سپاهی برون رفت با او به بلخ که از گردشان شد سیه روی چرخ
چهل گُرد[11] از آن هر یکی با درفش هوا شد درفشان ز سرخ و بنفش
ابا هر درفشی سواری هزار زره‌پوش و جوشن ور و نیزه‌دار

---

۱. پ، ج: گرانمایه. ۲. م: مگر راه او بر گرفتند زود. ۳. پ، م، ج: سوی؛ پ، ج افزوده: توانگر شد آن کس که در پیش بود ـ همه راه را بر گرفتند زود. ۴. اساس، پ: هر دشمنی؛ متن برابر ج؛ م: ندارد. ۵. پ، ج: تختگاه؛ م: و با تختشاه. ۶. اساس: آشکار؛ متن برابر پ، ج؛ م: سر ماه نو گشت شاه آشکار. ۷. پ، ج، م: [illegible]. ۸. پ، ج: مرغان. ۹. پ، ج، م: ندارد. ۱۰. پ: نه زان مردگی کش تن آهو گرفت؛ ج: ز انش خبر کان زن آهو گرفت. پ، افزوده: بر آشفت و آمد ز نخچیرگاه ـ همه [illegible] او بر گرفتند راه؛ و در ج چنین است: چو برگشت و آمد ز نخچیرگاه ـ پذیره شدن را گرفتند راه. ۱۱. اساس، م: جهان کرد؛ متن برابر پ، ج.

همی رفت هر یك گروها گروه　　برون رفت[۱] برساقه لؤلؤ چو کوه

[غلامانِ زرین کمر سی‌هزار　　پسِ پشتِ او ایستاده سوار][۲]

سپه دید وآن هیئتِ خویش‌دید　　زبهمن همی خویشتن بیش دید

چو با شاه تنگ اندر آورد راه[۳]　　پیاده شد و شد پیاده سپاه

رکابش ببوسید و کرد آفرین　　همی گفت کای شهریارِ زمین

که تا من ببوسیده‌ام آن رکیب[۴]　　رمید ازمن آرام‌وخواب وشکیب

[مرا بی‌تو این زندگانی مباد　　مبادا کـه باشیم بـی شاه شاد][۵]

نهاد آنگهی دست بر رانِ شاه　　پیاده همی شد دو فرسنگ راه

بفرمود شاه آنگهی برنشست　　همی رفت[۶] ودستش گرفته به‌دست

بسی شاه درپیش وپس بنگرید　　زپیروزِ طوس او نشانـی نـدید

به لؤلؤ چنین گفت کز سرکشان　　نبینم ز پیروز جایـی نشان

چه کارش فتاد اوکه دیدار نیست　　پذیره نیامـد چو بیمار[۷] نیست

بدوگفت شاها بـه بند اندرست　　زبنده به رنج وگزنـد اندرست

بسی ناسزا گفت مر شاه را　　همی خواستم کُشت بدخواه را

نکُشتم کـه فرمان نگه داشتم　　دل و دیده بر رای[۸] شه داشتم

ببین تا چه سازد[۹] بدان پیش بین　　مگر شاه گیرد ز پیروز کین

دلِ شاه گردد بـرو بر درشت[۱۰]　　یکی گوید[۱۱] او را ببایست کشت

هم اندر زمان کُشتن آرایدش　　چو آزرده شد زود بگزایدش

---

۱. اساس: برفتند؛ متن برابر پ، ع، م.　۲. به‌قیاس پ، ع، م افزوده شد؛　۳. پ: اندر آمد؛ ع، اندر آمد سپاه.　۴. پ، لبم تا ببوسید، شه را رکیب؛ م: لبم تا ببوسید شه را رکاب ــ رمید از شکیب من آرام وخواب؛ ع، ندارد.　۵. به‌قیاس ع، افزوده شد.
۶. پ، م، ع، همی راند.　۷. اساس، ندیدار؛ متن برابر پ، م، ع.　۸. ع، م: بر راه.
۹. پ، ع، م: بدساخت.　۱۰. پ، م، ع، دلش کرد از کینه بروی درشت.　۱۱. پ، ع، بگوید که.

چنین پاسخش داد شاهِ جهان … که پیروز تُندست و چیره[1] زبان
نکو کرده‌ای کَش نیازرده‌ای … نه‌خوب[2] آمداین بند کَش کرده‌ای
خبر یابد از بند او پیلتن[3] … بـه خیـره بیازاردش دل زمن
بیامد بـه پرده درون رفت شاه … سپه بازگشت از دَرِ بارگاه
کتایون بـه پیش آمـد آراسته … چوگنجی پُراز گوهر وخواسته
چو ماهی که زیورستاره‌ش[4] بود … چوحوری که از زر سوارش بُوَد[5]
نیایش نمود آنگه و باز گفت … که شاها تو با کامِ دل باش جفت
مراتا برفتی نه خواب ونه خورد … شب و روز مهر توام خیره[6] کرد
نبینی که رویم به حالی[7] شدست … توگویی که‌روزی‌چوسالی‌شدست
همی شیفته گشتم از مهرِ تـو … کرا باشد آرام بـی چهرِ تـو
بدین سان همی گفت[8] درپیش‌شاه … همی پاك کرد از رُخَش گَردِراه
چنان مهربانـی نمودش ز دل … که شد شاه ازو شرمسار وخجل
تو دشمن چنان دان که بگزایدت … چو بـر مهربانـی بیفزایـدت
فراوان ببوسید دست و بَرش[9] … ببوسید شه رویِ مـه پیکرش
بـدو گفت کای نازش و کامِ من … زمانی نبُد بـی تو آرامِ مـن
[عنان گـه‌گـه از راه برگاشتم … که پیش آیدم شرم می‌داشتم[10]
دلم با تو بود و تو بامن بُدی … ز یادم یکی چشم زد کی بُدی[11]
برون آمد از پیش وی شاوِکی … سوی پیشگاه آمد آن نیك‌پـی
دوان گشت لؤلؤ و موزش بکند … ببوسید و بـر بازوی خود فکند

---

۱. پ، م، ع: خیره. ۲. پ، م: نه نیك. ۳. پ، ع: چویابد خبر زو گویپلتن
۴. ع: ستاره. ۵. پ، م: بستان نگارش بود؛ ع: رضوان نظاره بود. ۶. ع، پ، م: رنجه. ۷. پ: به خالی. ۸. پ: بود. ۹. ع: چشم وسرش. ۱۰. ع: دو روزه به‌یك روز بگذاشتم. ۱۱. پ: چشم‌کی زن بدی؛ ع: دم زدن کم بدی.

چنین گفت پس کای خداوند من / تواند گشادن یکی بند من
یکی آرزو دارم اندر نهفت / که با شاه ایران نیارمش گفت
همه نیکوییها که فرمود شاه / به جای چو من بنده‌ای نیکخواه
جهاندار خندان بدو گفت چیست / گرامیتر از تو مرا گوی کیست
بدو گفت لؤلؤ که شاه اندکی / گر آید[۲] به مهمانِ بنده یکی
که تا شاه مر بنده را بر کشید / مرین[۳] آرزو بر دلم شد پدید
شهنشه بخندید و گفت ای پسر / ترا رنجها باشد و دردِ سر
زمین را ببوسید ولؤلؤ بگفت / که شاهِ جهان باد باکام جفت
روان را همی پای رنجِ شه‌است / مرا خورد و بخشش[۴] زگنجِ شه‌است
نیاوردم از شهرِ کشمیر چیز / ندیدم ز ورزیدنش رنج نیز[۵]
بدو گفت بهمن که مهمانِ تو / پذیرفتم آیم سویِ خانِ تو
و لیکن به پیمان که گُردان همه / بیاشند با ما به مهمان همه
چنین داد پاسخ که مهمان تراست / همه بندگانیم و فرمان تر است
بیامد سپه را[۶] خورش ساز کرد / دَرِ گنجهای کهن باز کرد
زسیمین و زرین یکی خوان نهاد / کجا رنگ وبویش روان باز داد
نشستنگهی ساخت کاندر جهان / نه دید ونبیند کسی از مهان
به پیش اندرون برمگاهی بساخت / کس آن ازبهشتِ برین کی شناخت
یکی تخت پُرمایه مَر شاه را / بیاراست شاه نکوخواه را
برون تاخت لؤلؤ بَرِ شاه را / که رنجه شود بسپرد راه را[۷]
که گُردان همه شاه را مانده‌اند / که دیر آمدن خیره درمانده‌اند

۱. م: ندارد. ۲. ٤: خرامد. ۳. ب، بدین؛ متن برابر ۲، ٤. ٤. ٤: پوشش.
۵. ٤: تو دادی مرا تاج و شمشیر و تهی. ۶. م، بیامد سه روز از. ۷. ٤ افزوده:
بیامد همانگاه لؤلؤ چوباد ـ به نزدیک بهمن شه کی‌نژاد.

جهاندار شاخی ز نرگس به دست   زحجره برون آمد و بر نشست
بیامد چو در کاخِ لؤلؤ رسید   سرایش بدان رنگ و آن بوی دید
تو گفتی مگر گوشه‌ای از بهشت   بیاورد رضوان و آنجا[1] بکِشت
چو گُردان بکایک پذیره شدند   ز فَرِّ جهاندار خیره شدند
بپوشید در زیرِ جامه زره   زره را برافکند هر یک[2] گره
سرای و در بامِ او استوار   به هر گوشه‌ای بُد[3] غلامی هزار
به دروازهٔ شهر بر هر دری   یکی نامور ساخته لشکری
همی گفت مر شاه را بدسگال   [که گر شاه مرغیست با پرّ و بال][4]
اگر جان ازین بزم بیرون بَرَد   زدست غلامان وی چون بَرَد
وگر نیز ازین کوی بیرون جهد   ز دروازهٔ شهر خود چون رهد
چنین کارها را بپرداخته   به اندازه چه کنده و ساخته
ندیدیم چاهی کسی را که کَنَد   که نه خویشتن را بدان درفکند
نشستند با شاه بر خوان همه   دلیرانِ ایران و گُردان همه
چو از خوان[5] وخوردن بپرداختند   در آن بزمگه رود و می خواستند[6]
مِیِ سالخورده به رنگ بدَخش   که خیره شداز رنگ‌سنگ درخش[7]
به مغزِ دلیران چنان[8] بردوید   که از بوی اوهوش دل بربرید
از آواز رامشگر وبانگ رود   زگردون همی زُهره آمد فرود
همی پارس رفت از درِ پیشگاه   بدان تا ببیند یکی رویِ شاه
که تا شاه برگشته بود از شکار   ندیده بُدش پارسِ[9] پرهیزگار
ز لؤلؤ خبر یافت و مهمان اوی   بلرزید آنگاه[10] برجانِ اوی

۱. م: ایدر.   ۲. م: هرسو.   ۳. م: بی.   ۴. پ، م: با فر و بال. به قیاس پ، ع، م افزوده شد.   ۵. ع: نان.   ۶. پ، ع، م: ساختند.   ۷. پ، م، ع: بوی او مشک   ۸. ع: می.   ۹. اساس: شاه، متن برابر پ، م، ع.   ۱۰. پ، ع، م: در تن دل و.

زره را نهان کرد زیر قبای در آمد بَرِ خسرو پاکرای[۱]
چو گُردان بدیدند برخاستند بر و آفرین نو آراستند
برفت و ببوسید دست و بَرش نیایش کنان ایستاد از سرش[۲]
چنان بُد به بزم اندر آیینِ شاه[۳] که چون باده خوردی شهِ نیکخواه[۴]
غلامی بُد ایستاده اندر بَرش[۵] فراوان شمامه به دست اندرش
چو می نوش کردی یکی بستدی ز لب تُرّی می بدان بر چدی[۶]
ببخشیدی آن را هم اندر زمان بدان کس که بودی[۷] یکی مرزبان
چو نوبت به شاهِ دلیران رسید به بیجاده گون لب[۸] می، اندر کشید
غلامش نبود و شمامه نیافت زپیشش سبک پارس بیرون شتافت
درآمد به باغ از پی آن غلام یکی خوب رخ[۹] دید برطرفِ بام
که با او به راز اندرون بود دیر نگشتند هر دو زگفتار سیر
بدان تنگدل بنده آواز داد بدو گفت کای بدرگِ بدنژاد
تو تنها بماندی چنین[۱۰] شاه را سوی باغ برداشتی راه را
چو از پس نگه کرد و دیدش غلام چو دینار گشتش رخِ سُرخفام[۱۱]
زمین را ببوسید پیشش بزار همی خواست بنده[۱۲] ازو زینهار
بدو گفت برگوی پیشم توراست که آن ماه پیکر کنیزک کراست
کجا با تو چندین بگوید همی زگفتار خیره چه جوید همی

۱. پ، ک، م: نیکرای. ۲. ک: بایستاد پس دست کرده به کش. ۳. پ، م: راه؛ ک: ندارد. ۴. پ، م، که چون می بخوردی جها ندار شاه؛ ک: افزوده: چوبهمن نشستی ابر تخت خویش ــ به نزدش غلامی ستاده به پیش ــ ورا نام خورشید مینوبدی ــ به بالا و از چهر نیکوبدی. ۵. ک: بدی پیش شه دست کرده به کش. م: یکی زیرک استاده بودی برش پ ندارد. ۶. اساس: زلب می بدان پاك نوبر جدی؛ متن برابر پ، م، ک. ۷. پ، ک، م: بدان شادگشتی. ۸. پ، م: خود؛ ک: نگه کرد خورشید مینو ندید. ۹. پ، م، ک: خوبرو. ۱۰. پ، م: کنون؛ ک: همی. ۱۱. پ، ک: لعل؛ م: همان خوبرخ دید بر طرف بام. ۱۲. پ، م، ک: گریان.

بدو گفت کاین شاه را بود پیش / به‌لؤلؤش بخشیده آن‌خوب کیش
کنون مهربانیم بر یکدگر / برین‌سان نتوانیم بر یکدگر[۱]
مرا خواست تا کم ببیند یکی / ازاین‌بود کردن[۲] درنگ اندکی
بگفتم من این رازپیش تو راست / گنه، گر ببخشیم فرمان تراست
بدو گفت این بار بخشیدمت / که بس‌مهربان ای پسر دیدمت[۳]
اگر بارِ دیگر تو از پیش شاه / جدا گردی آنگه نبخشم گناه
چو لختی برفتند گفت آن غلام / که ای نامور مهترِ نیکنام
بدان کاین دلارام می‌گفت زود[۴] / بپرهیز وجایی برون شو چودود[۵]
که بر شاه گُردان بجوشیده‌اند / زره زیر جامه بپوشیده‌اند
غلامان وجوشن وران همچو کوه / به گِرد سرای اندرون همگروه
یکایک روِ کاخ ما چار سوی / گرفتند بر شاهِ آزاده خوی
به دروازه‌ها برنشانده سپاه / بدان تا نیابد جهاندار راه[۶]
اگر مرغ پرّان شود شهریار / همانا نیابد ازیشان گذار
رخِ نامور زین سخن گشت زرد / زگُردان ولؤلؤش پُر دردکرد[۷]
بدو گفت رو پیشِ آن نوبهار / بگو گر توانی دوائی بیار
برفت و بیاورد و بنهاد پیش / شمامه یکی بستد آن خوب‌کیش
سیاه و سپیدی بهم در سرشت[۸] / مرآن گفتها برشمامه نوشت
بدان بنده گفت ارتوانی یکی / برو تا سوی کاخِ شاه[۹] اندکی

۱. پ، نوآیین؛ ع، بدین‌سان که دانی توای پرهنر.
۲. پ، نبودیم خودبا؛ ع، نبودیم جزبا.
۳. ع، پ، م، که پر خیره و مهربان دیدمت.
۴. پ، م، ع، دلارام من گفته بود.
۵. پ، ع، م، بپرهیز جان و برون شو تو زود.
۶. اساس، شاه، متن برابر پ، ع، م.
۷. پ، م، زکردار لؤلؤ؛ ع، زکردار لؤلؤ دلش سردگشت.
۸. پ، برد در نوشت.
۹. اساس، ما، متن برابر پ، ع، م، شه.

دو اسب شه و آنِ من ایدر آر[1] — به دروازهٔ باغ بیرون بدار
بشد بنده و پارس شد پیشِ شاه — همی داشت می خوردنش را نگاه
چو نوبت بدو گشت می کرد نوش — شمامه بدو داد از آن[2] مرد هوش
چو شه بر سپیدی سیاهی بخواند — بلرزید و بر جای خیره بماند
شمامه نگهداشت و کس را نداد — شگفتی از آن هر کسی کرد یاد
که آن هیچ کس را نبخشد همی — چو آتش زنی[3] بردرخشد همی
دل پارس از شاه شد پُر ز خَشم — ببندی یکی برشکستش[4] به چشم
که برخیز تا کی نشینی همی — مگر موجِ دریا نبینی همی[5]
بسا بزم خُرّم سر انجام غم — بسا مرد کز بزمگه گشت کم
همانگاه از جای برخاست شاه — بر آمد یکی غلغل از بزمگاه[6]
به گُردان یکی پارس آواز داد — که ای نامداران ندارید یاد
که چون می‌خورد نامور شهریار — سوی آب دست اندر آرد[7] سه بار
هنوز این یکی بار برخاست شاه — شما شاد باشید در بزمگاه
که شه را پرستنده یك تن بسست — بدین کار بر بنده یك تن[8] بسست
یکی آفتابه همانگه ربود — به باغ اندر آورد شه را چو دود
بدو گفت شه، کای خداوند هوش — چه چارست اکنون،[9] سوی چاره کوش
چنین داد پاسخ که ای نامور — شد این پادشاهیت زیر و زبر
من این روز دیدم به بد، بخت تو[10] — که لؤلؤ نشست از بَرِ تختِ تو
چو تو بنده‌ای بر نشانی به گاه — ندانی که کارِ تو گردد تباه

---

۱. ع، دو، آن اسب شاه و مرا ایدر آر؛ پ، رو، آن اسب من، اسب شه ایدر آر. ۲. پ،م، ع، بس. ۳. پ، ع، زمی م، مکر موج دریا بجنبد همی. ۴. پ، بر بکفتش، ع، بازدیدش، م، ندارد. ۵. م، ندارد ۶. ع، بارگاه. ۷. ع، م، آید. ۸. پ، ع، م، یك مرد چون من. ۹. پ، ع، م، چاره سگالی. ۱۰. پ، من آن روز گفتم بدا بخت تو؛ ع، من آن روز بد دیدم از بخت تو.

اگر هیچ ماندست مان زندگی   ترا پادشاهی[1] مرا بندگی
به دروازهٔ باغ باشد غلام   دو اسب آوریده به زرین[2] لگام
که او را من این کار فرموده‌ام   همه‌روز با او درین بوده‌ام
اگر هیچ[3] بیرون توانیم جَست   به مردی و کوشش توانیم رَست
اگر کشته‌گردیم بیرون رواست   به‌بزم‌اندرون‌مرگ بس‌بینواست
برون رفت بهمن چو آذرگُشَسب   مر آن بنده را دید با او[4] دو اسب
نشستند هر دو بر اسبانِ[5] تیز   یکایک[6] گرفتند راهِ گریز
چو آمد بنزدیکِ دروازه شاه   سپه دید بگرفته بودند راه
سپهبد که در دلش بیداد[7] بود   چو روبین گرگین میلاد بود
نشسته بر اسپی چو کُند آوران   به گردن بر آورده گُرزِ گران
به زنجیر در کرده بود استوار   سپاهش بپیچید در کارزار
چو پارسِ گرانمایه آنجا رسید   یکی تیغ تیز از میان بر کشید
به روبین گردنکش آواز داد   که بر ما ترا ره بباید گشاد
بدو گفت روبین که تو کیستی   گوِ شام[8] در جُستن چیستی
منم پارس گفتا و این بهمنست   که شاه جهانست و شاهِ منست[9]
نگر تا نداری ره از ما دریغ   بپرهیز[10] جان از گزاینده تیغ
بدو گفت روبین که ای بد گُهَر[11]   همانا نداری ز لؤلؤ خبر
شما هر دو را دست بند[12] آورید   دگر[13] سر به خَمِّ کمند آورید

۱. ب، ع، م: شهریاری.   ۲. ب: بزرین و.   ۳. ب: اگر مایه.   ٤. ب، م: تازان.   ٥. ب: بر اسب رهوار تیز. ع: ابر اسب تیز   ٦. ب، ع، م: شتابان.
۷. اساس: برش بیداد، متن برابر ب، م، ع.   ۸. ب، ع: شب تیره.   ۹. ب، م: که از فر تاجش جهان روشنست ع: از فرجاهش.   ۱۰. ب، م: بپرهیزی.   ۱۱. ب، م: بدهنر.
۱۲. ب، م، ع: بباید دستان به.   ۱۳. ب، ع، م: میان را.

چو بشنید پارس این سخنهای سُست[1] — به اندام او مـوی برشد درست[2]
بغریـد مانندهٔ تـند ابـر[3] — برو حمله کردند همچون هُژبر[4]
در آمد زدش تیغ بـر فرقِ سر — گذر کـرد تیغش ز خُـود و سپر

رفتن شاه بهمن به هزیمت از شهر بلخ و خواب دیدن شاه

همی زخم شد تا بَـرو گَـردنش — به خاك اندر آمد به ناگه تَنَش[5]
بزد تیغ و زنجیر بُبُرید خوار — بـرون رفت با نامـور شهریار
دلیران زتیغش گُریزان شدند — چو گاوِ خزان[6] برگریزان شدند
چو بشکست دروازه و بند را — فروخوابنید[7] او تنی چند را
برفتند لختی و شب تیره گشت — زدیدن همه دیده‌ها خیره گشت[8]
جدا گشت ازو شاه یزدانشناس — به یك راه شاه و به یك راه پارس[9]
پس آمد خبر نزد[10] لؤلؤ که شاه — رها گشت وگشتست رویین تباه
ازان بزم برخاست بانگ وخروش — دل و مغز لؤلؤ بر آمد به جوش
همه بر نشستند و بشتافتند — بـه هـر راه لشکـر همی تافتند
سوارِ جهان نامـدار اردشیر — که دشمن بُدی شاه را خیر خیر
ابا ده هـزاران سرانِ سپاه — یکا یك همه شاه را کینه خـواه
بدان ره کجا رفت بهمن فتاد — شتابان همی رفت مانند[11] بـاد

۱. ب، ج: که گفت. ۲. ب، ج: بر اندام اوطاق شد موی جفت. ۳. ب، ج: رعد بهار؛ م: برق ابر. ۴. ب، ج: پس استوار. ۵. م: کیانی تنش؛ ودر ب، ج بیت چنین است. به دو نیمه کردش ز سر تا به ناف ـ پس آهنگ درکرد شیر مصاف. ۶. اساس: بادبزان، متن برابر ب، ج، م. ۷. ج: پژمریدآن. ۸. ب، ج، م: شد.
۹. ب، ج افزوده، ب: گزین کرد دستی سلاح گران ـ ز بهر شهنشاه کندآوران؛ ج: بدان تا گزیند سلاح گران؛ ونیز در ج آمده، نه آن را خبر بد نه این را خبر ـ توکل نمودند بر دادگر.
۱۰. ب، ج: پس آگاهی آمد به. ۱۱. ب، ج، م: همی شد شتابان به کردار.

بدان تیرگی پیش بهمن گرفت زشه رنج و کین در دل و تن گرفت[1]
همه شب همی راند شاه جوان[2] به دل بی روان[3] و به تن ناتوان
چو برتن[4] جهان پیرهن چاک زد زشنگرف[5] سیماب بر خاک زد
به پیش آمدش کوهسار و دره همی راند شاهِ جهان یکسره
یکی چشمه‌ای دید و آب روان درخت برومندش از بر توان
شهنشاه را آرزو کرد خواب زدل تنگی و رنجش آمد شتاب
فرود آمد و زیر سایه بخفت زکار جهان مانده اندر شگفت
گرفت آن همه رختها[6] زیرِ سر ندارد زغم هیچ خفته خبر
چنان دید درخوابِ خوش شهریار که سنگی[7] گران آمد از کوهسار
چو از کوه نزدیکی او رسید یکی مرغ تیز از هوا بر پرید
بزد پَرّ و آن سنگ[8] را دور کرد پس آهنگِ آن شاهِ رنجور کرد
بخوبی مرا و را بیر در گرفت بیابان گُزید و ره اندر گرفت
از آن هول بر جست رنجور شاه بپیش آمدش[9] اردشیر و سپاه
چو سیل سپاه آمد از کوهسار سواران و جوشن وران ده هزار
بپوشید شاهِ ستم دیده ترگ[10] دل خویش خوش کرد بهمن به مرگ
همی گفت کاین خوابِ من گشت راست ولیکن چنان[11] رستگاری کراست[12]
مرا کاش[13] پیش آمدی اردشیر پس آنگه اگر مُردمی گو بمیر
جهان بی در نگست وهم بگذرد خُنُک آنکه نامِ نکویی برد

---

۱. ب، ع: درآن تیره شب بی‌همی بر گرفت ــ زغم هر کهی دست بر سر گرفت. م: ندارد.
۲. پ، ع، م: جهان. ۳. اساس: بیوفا، متن برابر پ، م، ع. ۴. پ، ع: شب بر
۵. پ، ع، م: یک نقطه. ۶. پ، م، ع: رنجها. ۷. پ، ع: سیلی ۸. پ، ع:
سیل. ۹. پ، م، ع: پدید آمدند. ۱۰. پ، م، ع: همانکه بپوشید خفتان و ترگ.
۱۱. ع: کنون. ۱۲. پ، ع، م: کجاست. ۱۳. پ: کاج.

چه آن کس که[1] بگذاشت سالی هزار — چه آن کس که بُدستَش ده[2] روزگار
همی گفت و نومید گشته زجان — به کام اندرون خشك گشته زبان[3]
همانگاه بر بارگی برنشست — یکی تیغ هندی گرفته به دست[4]

گفتارِ اردشیر با شاه بهمن و پاسخ دادن شاه بهمن

چو با لشکر اندر رسید اردشیر — سپاهش کشیده همه تیغ و تیر
چنین گفت کای پورِ[5] اسفندیار — تو جَستی و نگذاشتت روزگار
تو پنداشتی کاندر ایران کسی[6] — نباشد که از پس نیاید بسی[7]
به بختِ جهاندار لؤلؤ چنین[8] — گرفتار گشتی به رویِ زمین
چنین داد پاسخ ستمدیده شاه — که ای نامور پهلوانِ سپاه
ندارم گناهی به جایِ تو من — نه هرگز بگشتم زرایِ تو من
نه من بر میان تو بستم کمر — جهان پهلوان کردمت[9] سر بسر؟
کنون هست پاداشِ من زین نشان — زهی نیك فرزندِ گردنکشان
نیای تو گودرز و چون گیو بود — پدر شیر[10]دل بیژنِ نیو بود
چو کینِ سیاوش همی خواستند — همه دل به کشتن بیاراستند

---

۱. اساس، جهان آنك؛ متن برابر پ، م. ۲. پ، چه آن کس که تصتش نبد روزگار؛ م، که هستش بود روزگار؛ ٤، تیره شدش روزگار؛ پ، ٤، م افزوده دارد، شنیدم که درپادشاهی جم- نبد سالیان چارصد مرگ و غم؛ م، هشتصد؛ ٤، بدش سالیان هشتصد بیش و کم چه او وچه باب من اسفندیار — که روزی نشد خرم ازروزگار. ۳ و ٤. ٤، م، ندارد. ۵. اساس، بهمن؛ متن برابر پ ٤، چنین گفت پس اردشیر سوار — گریزان چرایی توای شهریار، م، گریزنده شاهی و ناسازگار. ۶. پ، ٤، م، زمین. ۷. نبد کس کت از پس بتازد به کین؛ ٤، م، نباشد کسی را به‌تو درد وکین. ۸. اساس، زمین؛ متن برابر پ، ٤، م. ۹. پ، ٤، م، خواندمت. ۱۰. اساس، همان نیکدل؛ متن برابر پ، م؛ ٤، پدر نیکدل.

به یک رزم هفتاد تن زان گروه همه کشته گشتند چون کوه کوه[۱]
نه کس بیوفایی نمود اندکی نه از شاه برگشت از یشان یکی
ترا بیژنست ای سرافراز باب همان مادرت[۲] دختِ افراسیاب
نیای تو مانا که گیو گوست که آرندهٔ[۳] شاه کیخسروست
همی گشت گِرد جهان هفت سال رمیده از و خواب و آرام و هال
ندیده به دو دیده آباد شهر بیابان و کوه و درو دشت بهر
خورش گوشت آهو[۴] و پوشش ز پوست چنین رادمردی[۵] ز مردان نکوست
چو کیخسرو آمد مراو را به دست میان پیش او بندگی را ببست
بیاوردش اورا همانگه چو باد[۶] یکی لشکری روی زی او نهاد
شکست او بتنها تن[۷] آن لشکرش به خنجر جدا کرد گوش از سرش
از آن پس که دید آن همه گُرم و رنج بیاورد و شاهی بدو داد و گنج
وفا بود همواره در گوهرت ندانم چرا گشت ازین سان سرت
چرا یکسر آزرم برداشتی بمان تا بماند[۸] رهِ آشتی
میان من و تو چه آزار بود که از من روان تو بیزار بود
مکن، کز تو باشد چنین کار زشت خِرَد کی پسندد ز گفتار زشت
زنان در شبستان و مردان به کوی چه گویند این داستان بازگوی
که بر شاه بیداد کرد اردشیر ز بهرِ یکی بنده بَر خیر خیر
گر او سیم دادت منت زر دهم و گر زر دهد مَنْتْ گوهر دهم

---

۱. ب، ع، م: به یک رزم هفتاد سر زان گهر – بریدند و شد روز ایشان بسر. ۲. اساس: وفا دیده از؛ متن برابر ع؛ ب همانت نبایست افراسیاب؛ پ، افزوده، که او بود توران‌زمین شهریار – به سالی به سر برده سالی هزار. ۳. اساس: که او بندهٔ؛ متن برابر ب، م، ع. ۴. ب، ع، م: نخجیر. ۵. ب، م، ع: نیکمردی. ۶. ب، م، ع: بیاورد پیران ویسه چو باد. ۷. ب: بتنهایی؛ ع، س؛ م: چنان. ۸. اساس: بداند؛ متن برابر ب، م، ع.

همه گنجهای نیاکانِ خویش   ترا بخشم و برسرش[1] آنِ خویش
وگر گفتِ من مر ترا روی نیست   مرا با تو این آب درجوی نیست
چو از پادشاهی بشُستیم دست   چه باید ترا در پیِ من نشست
رها کن که سوی بیابان شوم   پرستندهٔ پاك یزدان شوم
شما را همه پادشاهی و گنج   بیابان مرا بهره و دردو رنج[2]
چنین داد پاسخ بدو اردشیر   که چندین چه گویی همی خیرخیر
همان بِه که کمتر کنی گفت وگوی   ز من رستگاری به خیره مجوی
که با شاه سوگندها[3] خورده‌ام   به سوگند بندِ روان کرده‌ام
کراهست نزدیك مردم فروغ   به سوگند هرگز نگوید[4] دروغ
مرا هم چنین گفت فرزانه باب   به سوگند شهری بگردد خراب[5]
دروغ از رودین به یکسو کند   روان را نژند و پر آهو کند
دروغست کِت بسپرد آبروی   دروغ ای پسر تا توانی مگوی
ترا بهتر آنست اگر بشنوی   که با من سویِ[6] شاه لؤلؤ شوی
بُوَد کز بزرگی ببخشایدت   بجز بند چیزی نفرمایدت
و گرپیش گیری همان تیره خوی   همان نیز مرگ آیدت آرزوی[7]
زخودبین‌توچیزی که‌پیش آیدت[8]   همان ناسپاسی ز خویش آیدت
بدو گفت بهمن که ای بیوفا   نکردم به جای تو هرگز جفا
نداری ز من شرم و از کردگار   نترسی همانا ز روزِ شمار
که گویی مرا بسته دربند باش   به فرمانِ لؤلؤ تو خرسند باش

۱. ب، برسر آن.   ۲. ب، افزوده، که کردست هرگز چنین پادشاهان ـ زهی شیردل پهلوان جهان.   ۳. اساس، تا، متن برابر ب، م، ق.   ۴. ب، م، ق، نسازد.   ۵. ب، م، ق، به سوگند شد شهر بابل خراب.   ۶. ب، م، ق، بر.   ۷. ق، م، ندارد.
۸. ب، خود از خویش بین هرچه پیش آیدت؛ ق، م، ندارد.

مرا ایزد از بهرِ مرگ آفرید / دوباره کسی مرگ را چون چشید
مرا مرگ بهتر ز شاهی[1] چنین / تو ای دیده هرگز جهان را مبین
فراوان شنیدم من از تو شگفت / روانم به تن در ستوهی گرفت
به یزدان اگر خواهم آن زندگی / که من شاه باشم کنم بندگی[2]
چنین گفت دهقان[3] که رفته روان / به از زنده و کامِ دشمن در آن[4]
بی آرزم[5] با شاه گفت اردشیر / که راهِ فریبست این ره مگیر
اگر بشنوی از من این نیك پند / ز کشتن همان بند بهتر پسند[6]
ترا پیشِ شه خواستاری کنم / ز کشتن بخواهمت[7] و یاری کنم
چو در پردهٔ خویش بارت دهد / ببخشاید و زینهارت دهد
به پاسخ بدو[8] شاه درمانده گفت / که ای مردِ بدگوهر و دیوِ زُفت[9]
چو گردن بَخَمّ کمند آورم / از آن بِه که دستم به بند آورم
که کشتن بِه از چون تو خواهنده‌ای / چو لؤلؤیِ دُژخیم بخشنده‌ای
مرا تا بُوَد جان دهم دست و پای / یکی گام از ایدر نجنبم زجای
به رزم اندرون کُشته بسیار بِه / که در پیش لؤلؤ دو دستم به زِه[10]
بدان سر[11] چه گویم به لهراسب شاه / چه پوزش کنم پیشِ گشتاسب شاه
که از من یکی بنده‌ای بدنَجست / زمن تاج بستد دو دستم ببَست
نکوهش کنندم نیاکانِ من / گُزیده جهاندار و پاکانِ من
همین داستان در زبانها شود / میانِ جهان داستانها شود

---

۱. ب، م، ع: خوشتر زندگی. ۲. ب، م: که همچون توباشم که بندگی؛ ع: چرا خواهم اندر جهان زندگی ــ که درپیش لؤلؤ کنم بندگی. ۳. ب، م: دانای؛ ع: دانا که. ۴. ب، م: روان؛ ع: به از زنده دشمن برو شادمان. ۵. ب: به آرزم. ۶. اساس: به‌بند؛ متن برابر ب، م؛ ع: زکشتن همان بهتر آید به بند. ۷. ع: رهانمت. ۸. اساس: درو؛ متن برابر ب، م، ع. ۹. ع، م: جفت. ۱۰. ب، م، ع: سر افکنده که.
۱۱. ب: سو.

که لؤلؤ چنین دستِ بهمن ببست — مرا بر سر خاک باید نشست
[نبینی تو با بند خستو[1] مرا — مگر سر بری پیش لؤلؤ مرا][2]
چو از پند نومید شد اردشیر — بفرمود بارانش کردن به تیر[3]
به یکبار چندان بارید تیر — کجا خیره ماند اندرو اردشیر[4]
مگر سیزده[5] جای شه خسته شد — همه خستگیهاش نا[6] بسته شد
به روی اندر آورده بُد شه سپر — نیارست کس کرد پیشش گذر
همی رفت خون از شهِ شیر گیر — نهاده دو چشم اندرو اردشیر
همی تیر زد تاش[7] بگسست زِه — به زِه بر نشاید فکندن گره
همان کُشته شد زیرا و بارگی — از و بخت برگشت یکبارگی
نهادآنگهی دست[8] را بر درخت — برآهخت تیغ و شدش کار سخت
[زبس خون کزو رفت بیهوش گشت — بیفتاد بر جای و مدهوش گشت
چو آهنگ کردی سواری بدوی — بجَستی زجای آن شهِ نامجوی
سوار از بَرِ وی گریزان شدی — شهنشاه برخاک ریزان شدی][9]
چنین تا شب آمد پس آواز داد — که امروز در جنگ دادیم داد
شب آمد شب از بهرِ آسودنست — نه هنگامِ پیکار و فرسودنست
چو بگریزد از لشکرِ روم رای — ببینیم تا خود چه خواهد خدای
به گفتارِ آن بازگشت آن سپاه — بغلتید در خاک آن[10] خسته شاه

---

۱. ل، با بند خشنو؛ ع، با بنده خشنو؛ م، بابند خستو. ۲. به قیاس ل، ع، م افزوده شد.
۳. ل، ع افزوده دارد. ل، چو پران شد از شستها تیر بر – زمین شد ز خون شهنشه تر؛ ع،
چو بیرون شد از شست گردان خدنگ – زمین شد ز خون شهنشاه رنگ. ۴. ل، ع، م،
که پوشیده شد روی کیوان پس. ۵. ع، چنان چارده. ۶. ع، تو گفتی مگر برزمین.
۷. ع، کمانش به یکباره. ۸. ل، م، ع، پشت. ۹. ع، م، ندارد.
۱۰. ع، م، وخون.

به سرگین اسب آن همه خستگی بیاکند و بستش به آهستگی
زبس خون کز آن نامور رفته بود شکم بی‌خورش بود و ناخفته بود
همه شب همی بود در پیچ پیچ نباشد شکم گرسنه خواب هیچ
بنالید با کردگارِ جهان همی گفت کای داورِ رازدان[1]
گناهی نکردم به رویِ زمین کجا از تو پاداش بینم چنین
نبودم ستمکاره و ناپسند نه هرگز کسی یافت از من گزند
روانِ نیاکانِ من بر فروز مرا پیشِ دشمن بدینسان مسوز
میفکن تو ما را و فریادرس که جز تو مرانیست فریادرس
وگر کارِ من سخت خواهی همی زمن تخت پردخت خواهی همی
شبِ تیره از من بپرداز جان روانم به سوی نیاکان رسان
بدین بود تا شب فروهِشت جای چو برزد سراز کوه خاور خدای[2]
گمانی چنان برد دشمن که شاه به یزدان سپرد آن تنِ بیگناه
سپاه آمد و شاه را زنده یافت سبک پهلوان اهب زی اوشتافت
بدو گفت کای بهمن افتاده‌ای تن خویش بر مرگ بنهاده‌ای
چه گویی تو ای پُر هنر شهریار ترا باشم از هر دری خواستار
بدو گفت شاه‌ای سگِ زشت کیش ازین روی با من مگو نیز بیش
به یزدان که نه گوهرِ بیژنی نه مردم نژادی که آهرمنی
نبینم همی در تو من آبِ پاک سرشتِ ترا نیست جز[3] تیره خاک
یکی تا توانی بکُن زین بَتر فدای چنین[4] نام کردیم سر
مَنشِ پست بادت میان گُوان چنان شهریار و چو تو پهلوان
سپهبد بجوشید از گفتنش بر آشفت و بُد جایِ آشفتنش

---

۱. ک، م: داوران. ۲. ک: زرین درای. ۳. ک، م: سرشت تو بادآمد و.
۴. ک: فدای تن؛ م: ورای چنین.

بزد بانگ و گفت این چنین کارزار نه نیکست ازین لشکر نامدار
دو روزست تا بهمن آسوده نیست گیا نیست کز خونش آلوده نیست
ندارید شرم از دلیریِ خویش هم اکنون سر او بیارید پیش[۱]
چو بشنید لشکر همه همگروه یکی حمله کردند برسانِ کوه[۲]
ببارید تیر از هوا چون تگرگ شهنشاه نزدیکتر شد به مرگ
در آن حمله در، خسته شد[۳] پنج جای [چو بیتاب گشت اندر آمد زپای[۴]]
نیارست کس کرد آهنگ شاه نه رفتن توانست کس نزدِ شاه[۵]
[جهاندیده گوید که چون شاه زُوش بُد خسته در جای بیهوش و توش][۶]
سپاهی کـه بُد بـر سر کوهسار که برگشته بـودند ازان کارزار

آمدنِ پارس پرهیزگار به یاری شاه بهمن به رزم

بدیدند کامد یکی تیره گَرد که گیتی از آن تیرگی خیره کرد
چو نزدیکتر گشت گَرد سیاه سواری پدید آمـد از گَـردِ راه
چو کوهی نشسته براسبی چوباد جهنده یکـی خنگِ تازی نژاد
برافکند برخنگ بـرگستوان تنِ مـرد در زیـرِ آهن نهان[۷]
از وچشم پیدا و از اسب پای تو گفتی که کوهیست جنبان زجای
چنین گفت گوینده با اردشیر که آمد سواری به کـردارِ شیر
سواریست با هیکلی بس بزرگ دَمان همچنان[۸] کاژدهای سترگ

۱. ق، م: هم اکنون سرش خواهم آورد پیش. ۲. ق، م: ندارد. ۳. ق: بیست. ۴. به قیاس پ، م، ق افزوده شد. ۵. پ: افزوده، چو تنگ آمدی زان یکی لشکری — بدان خستگی حرب کردی سری. ۶. بقیاس پ افزوده شد. ۷. اساس: نوان؛ متن برابر پ، ق، م. ۸. پ، ق، م: چون یکی.

رکابش بساید همی برزمین | همی بارد از هیبتش تیغِ کین
برفت از بَرِ شاه هم در زمان | به بالا بر آمد چو ابری دمان
نهاده دو چشم اندرو مردِ جنگ | چنین تا سوار اندر آمد به تنگ
سپاه و سپهبد به یکجا بدید | بزد دست و گُرز گران برکشید
در افتاد مانندهٔ پیل مست | زهر[1] زخم شد مرد با اسب پست
بُندی[2] در آمد میان گله | چو شیری که از بند گردد یله
ز زخمش پراکنده گشت آن سپاه | در فش اندر آمد به خاکِ سیاه
سپه چون درفش سپهبد بدید | همی هرکسی رای[3] رفتن گُزید
همه برگرفتند راه گُریز | همی تاخت از پس یکی باره[4] تیز
فراوان سران از دلیران بکُشت | بدانسان که بفشرد تیغش به‌مشت[5]
ندانست کس کان سوار از کجاست | چنین کوشش او ز بهر چراست[6]
شنیدم[7] که آن نامور پارس بود | کزیشان برآورد یکباره دود
چو پارس اندر[8] آمد بدان رزمگاه | دلش بود پُر درد جویای شاه
شهنشاه را دید در خون و خاک | بزد دست وشد بر تنش جامه چاک
همی گفت کای شاهِ پُرمایگان | شدی کُشته بر دستشان رایگان
به جای تو شاها مرا بُد گناه | که برگشتم از تو بدان تیره راه[9]
فراوان ز هر گونه بشتافتم | ولیکن ترا دیرتر یافتم
وگرنه کرا بود این دستگاه | که خَستی ترا ای گرانمایه شاه

۱. اساس: به یك؛ متن برابر پ، م،ع.   ۲. اساس: یکایك؛ متن برابر پ، ع، م.
۳. پ، م: راه.   ۴. پ: دو فرسنگ؛ ع، م ندارد.   ۵. پ، م: بدان سان که از خویش بفشرد مشت.   ۶. پ، ع: کراست.   ۷. پ، م، ع: چنان دان پ افزوده، شنیدم که جز رستم نامدار — نتابد کسی گرز بر هیز کار — هنرها همان نامبردار شیر — ز رستم بدآموخته آن دلیر.   ۸. پ، ع، م: چو برگشت و.   ۹. ع، م: که گم گشتم از تو درین تیره راه؛ پ: درین رزمگاه.

چو جان را فدا کردمی پیشِ تو   نگشتی به پشت بداندیشِ تو
[ستم‌دیده‌شاهاتو کردی به‌خویش   خود از خویشتن بین تو این درد و ریش][1]
همی رُفت از پیشِ خود خاک و خون[2]   بمالید آنگه به روی اندرون
خروشان و زاری کنان و نوان   بنالید بر شهریارِ جوان
چو آواز او گوشِ خسرو شنید[3]   چو مرغ از روانش غمان برپرید
[بدو گفت کای نیکدل مهربان   چه پُرسی که من گشته‌ام ناتوان][4]
دو روز و دو شب گشت تا نان و آب   نخوردم زمن دور شد توش و تاب[5]
همان[6] خون کز اندام من شد روان   مرا کرد بی‌توش و بس ناتوان
نگه داشت جان آفریننده‌ام   ترا دیدم و شد روان زنده‌ام[7]
ز بهمن چو پارس این سخنها شنید   ز شادی تو گفتی دلش بر دمید[8]
همه خستگیهای او[9] پاک کرد   پس آهنگِ داروی تریاک کرد
ببست و بدو داد لختی خورش   روان از خورش یافتش[10] پرورش
بدو داد اسب و سلیحش همه   بیامد به جای رمیده رمه
یکی اسب و دستی سلیحِ گران   گرفت و در آورد در زیر ران
به شاه جهان گفت بشتاب زود   نباید که آید همی تیره دود
چو نزدیکِ لؤلؤ رسید اردشیر   سپاهی که بُدخسته از جنگِ شیر[11]
[عنان از ره راست بر تافتند   بیابان گرفتند و بشتافتند][12]
همان[13] خواب بهمن بدو باز گفت   کجا دیده بود و بماند او شگفت

۱. به قیاس پ، م، ع افزوده شد.   ۲. پ، ع، م، همی گفت از پیش او خاک و خون.
۳. ع، بهمن؛ پ، بر گوش خسرو رسید.   ۴. به قیاس پ افزوده شد. ع، م، ندارد.
۵. ع، م، ندارد.   ۶. پ، بس؛ ع، م، ندارد.   ۷. ع، م، ندارد.   ۸. ع، م، ندارد.
۹. ع، زخون.   ۱۰. اساس، از خرد ما ندو، متن برابر پ، م، ع.   ۱۱. پ، م، ع، فرستد سپاهی چو دریای قیر. چنین است تمام نسخه‌ها، بنظر میرسد این بیت و بیت بعد در اینجا زائداست، و دنبالهٔ مطلب اردشیر از بیت ۱۶۷۱ میباشد.   ۱۲. به قیاس پ، م، ع افزوده شد.
۱۳. پ، م، همی.

بدو گفت شاها تو خودکامه‌ای … ز خـود کامگی با چنین جامه‌ای
زبهرِ کتایون و دیدار اوی … که بشنیدی آن تیره گفتار اوی[۱]
به لؤلؤ سپردی همه گنجها … مرآن تخم را بَر چنین رنجها
به گفتار زن برکشیدی رهی … نشاندیش بـر تختِ شاهنشهی
سپاهت نکردند با تو گناه[۲] … تو دادی به لؤلؤ کلاه و سپاه
تو گفتی که فرمانِ لؤلؤ برید[۳] … نخواهم کـه فرمان او بشکنید
بدو گفت بهمن که ای مهربان … همه راستی رانده‌ای بـر زبان[۴]
نبردم‌گمان من که گوزادگان[۵] … دلیران ایران و آزادگان
بدین کار فرمان لؤلؤ کنند … مرا از سَرِ تخت یکسو کنند[۶]
و دیگر از آن بیهده گفتِ من … نبُد در حقیقت کسی جفت من[۷]
چو دیدی که بُد بیهده گفتنم … شدی مهربان بـر دل و بر تنم[۸]
کجا بردهانم یکی بر زدی … زمن رای دیوانگان بستدی
چنین داد پاسخ که شاها مگوی … بدین راه بیداد یکسر[۹] مپوی
چو تو گنج در دست لؤلؤ کنی … سپه را سراسر سوی او کنی[۱۰]
چو[۱۱] او نُقلشان زَر و گوهر دهد … سپاهی زبهر دِرَم سَر نهد
درم بـود کز[۱۲] دل همه کین بُرَد … خردمند گوید دِرَم دین بُرَد
چوجاماسپ مردی[۱۳] نه اندرجهان … بیازردی او را به پیشِ[۱۴] مهان
پشوتن که چون او به شایستگی … نبُد شاه را هم به بایستگی

۱. پ، م: که نشکستی آن خیره‌بازار او؛ ع: خیره‌گفتار اوی. ۲. اساس: نگاه؛ متن برابر پ، ع، م. ۳. پ، ع، م: کنید. ۴. م، ع: همی‌راست راندی سخن برزبان؛ پ: ندارد. ۵. ع: کاین کیان زادگان؛ م: نبودم همان کین همه زادگان؛ پ: ندارد. ۶. ع: همه عهد و پیمان من بشکنند. ۷. پ، ع، م: ندارد. ۸. پ، ع، م: و دیگـر کزان بیهده گفتنم — همانا نبد مهربان یك تنم. ۹. پ، ع، م: خیره. ۱۰. پ، ع، م: گذر بر در او کنی. ۱۱. پ، ع، م: که او. ۱۲. پ، ع: دان که از. ۱۳. اساس: مـردی؛ متن برابر پ، ع، م. ۱۴. پ، م، ع: میان.

برفت آن دو گُردانِ[1] گردنفراز   نبردند در پیشِ لؤلؤ نماز
دلی کو به مهر اندر آید به بند   چنان دان که او نشنود[2] هیچ پند
همانا که آن روز بودی تومست   کنون کارها رفت یکسر ز دست
مگر داورِ دادگر اندکی   ببخشاید اندر نهانت یکی[3]
بدا روزگاری که آن بُد که من[4]   شدم سویِ کشمیر با انجمن
ز هر گونه‌ای گفتها[5] ساختند   به بیراه و راه اسب می‌تاختند
چو نزدیكِ لؤلؤ رسید اردشیر   بگفت آن کجا دیده بُد خیر خیر[6]
که با ما ستم کرد دیوِ سیاه   برافتاد بر ما هم از گردِ راه
درفش مرا تیغ زد بر میان   به خاك اندر آمد سرِ پرنیان[7]
فراوان ازین لشکرِ من بکشت   سپاهم سرانجام بنمود پُشت
بیامد دو فرسنگ[8] اندرقفا   کشیده همه راه تیغ جفا
ندانم که بود و کجا رفت نیز[9]   نیامد سپه پیش چشمش به چیز[10]
ولیکن دلم شهریارا خوشست   که بهمن کنون در دمِ آتشست
چنان مرده‌ای[11] بود وافتاده سُست   کز اندام او نیست جای درست
چو بشنید لؤلؤ نکوتر[12] نشست   همی‌دست برزد زکینه به‌دست[13]
بفرمود تا پیشش آمد دبیر   دبیری نویسنده و یادگیر
نبشتند نامه به هر کشوری   به هر مرزبانی[14] و هر مهتری
که چون بهمن از راهِ دین سر کشید   ازو رنج و بیدادی آمد پدید

۱. پ، م: زپیشت برفت آن دو؛ ٤: برفت ازبرت آن دو. ۲. ٤، م: همانا که نشنود او؛ پ: همانا که تیره شد او ایچ بند. ۳. پ، ٤، م: ببخشایدت در نهانی یکی. ٤. پ: بدا روزگارا که آن روز؛ ٤، م: ندارد. ۵. پ: اسبها تاختند. ٦. پ، ٤، م: شیر گیر. ۷. پ: کاویان؛ ٤: سرش ناگهان؛ م: درفش مرا تیغ زد بر زمین— به خاك اندر آمد سر بر ترین. ۸. پ، ٤: فرسنگم. ۹. پ: تیز. ۱۰. ٤، م: پشیز. ۱۱. پ: مردنی؛ ٤، م: مردمی. ۱۲. م، ٤: زجای؛ پ: ندارد. ۱۳. م، ٤: برآمد یکی‌دست برزد به‌دست؛ پ: ندارد. ۱٤. پ: نامداری.

چو او دینِ یزدان‌خود را گذاشت[۱] مرا ایزد پاك بـروی گماشت
یـكایك تبه كردنش خـواستم بـكشتنش چـون دل بیاراستم
بدانست و بگریخت و آواره شد دل مـن ز رفتنش غمخواره شد[۲]
بدان مرز كو را بگیرد كسی بدو بخشم آن مرز و دیگر بسی
ز گنجش نه چندان دهم خواسته كـه تا رستخیز آن شود كاسته
وگر بشنوم كان فرومایه مرد زمانی به شهری در آرام كرد
در آن مرز و آن شهر شور افكنم بدان مرز و بوم[۳] آتش اندر زنم
پـراكـنده گشتند پـویندگان به جُستن گرفتند هرسو کران[۴]
به شهری كه اندر[۵] شدی شهریار ازاو جُست وجویی بُدی بی‌شمار
نبودش زمانی به شهری درنگ سرش گشت تیزو دلش گشت تنگ
بنالید و گفت ای خداوندِ پاك ز تو جای ترسست و امید[۶] و باك
اگر تختِ شاهی زمن بستدی ز گیتی مرا داد خواهی بُدی[۷]
به شهری مرا جای و آرام دِه بـبخشای و بـر دشمنم كام ده

آمدنِ شاه بهمن به مصر

همی رفت بر راه پویان دو ماه كه هرگز نیاسود یك روز شاه[۸]
چنین تا به مصر آمد آن بارگاه[۹] به بازار در، حجره بگرفت‌گاه[۱۰]

---

۱. پ، م، ع: زیزدان و اندین خود سر بگشت. ۲. اساس: دل من زغم خوردنش پاره‌شد؛ متن برابر پ، م؛ دل من زرفتنش بیچاره شد؛ ع: زرفتن دلم سخت بیچاره شد. ۳. پ، م، ع: بیایم بدو. ۴. پ، م، ع: جویندگان. ۵. پ، م، ع: بهرشهر کاندر. ۶. پ: وهمت؛ ع: امید وازتست؛ م: جاوید وازتست. ۷. پ، ع، م: اگر بستدی تخت شاهی‌مرا زگیتی همی راند خواهی مرا، پ، افزوده، اگر بستدی شاهی وتخت من — پراکنده کردی به غم تخت من. ۸. پ، افزوده، بیابان گرفتند وراه دراز — دل‌اندر نهیب وتن اندرگداز. ۹. پ، م، ع: پاك رای. ۱۰. پ، ع، م: جای.

زمان تا زمانش نُبُد خـوردنی   یـکی بـوریا زیـر گـستردنی
ز نیکی به گیتی مشو شاد بیش   مـرو از پیِ بی‌نوایی تو پیش[۱]
که نیك و بدش بی‌گمان بگذرد   چرا غم خـورد هر که دارد خرد
نه از خویشتن بدتوان[۲] کرد دور   نه همواره بودن به شادی وسور
[اگر شاد باشی تو شادیت بِه   اگـر غمخوری بی‌نـوائیت بِه
اگر غمخوری ای خردمند مرد   برآرد غم ازجانت یکباره گرد[۳]]
شنیدم که روزی گرانمایه بارس   بـرون رفت بی‌شاهِ یزدان شناس
ز بهر خورش سوی بازار تیز   برفت و جهان دید چون رستخیز
دکانها همی بست هریك چو دود   همی این بدان آن‌بدین گفت زود
یکی مرد را گفت کای هوشمند   دکانـها چـرا کرد بایـد بـه‌بند
همی بینم این مردمان را دوان   مرا آگهی دِه یکی گر توان
چنین داد پاسخ کز ایدر مگر[۴]   همانا غـریبی[۵] نـداری خـبر
چنانست آئین و هـم راهِ ما   کجا نصرِ حارث بُوَد شاهِ ما
سپاهش فزونست از صد هزار   همه نیزه داران و خنجر گزار
همه دل به فرمانِ او بسته‌ایم   به رای وی از دشمنان رسته ایم
مر او را یکی دختری چون پری   که هـرگز نبینی بدان دلبری
ستاره فشاند چو خندان شود   هرآنگاه کان مُه[۶] به میدان شود
بدین‌کار[۷] هر سال چوگان زند   یکی اسب را سوی میدان زند[۸]
بـه نیزه بـگردند با او سپاه   ندارد کسی تاو[۹] با دختِ شاه

۱. ب، ع، م، مدار ازین بینوایی تو خویش. ۲. اساس، زمان کرده؛ متن برابر ب، ع، م. ۳. به قیاس ب افزوده شد. ۴. اساس، که ای خیره سر ؛ متن برابر ب، ع، م. ۵. ب، م، ع، تو بیگانه‌ای خود. ۶. ب، م، ع، کند جوی خون چون. ۷. ب، م، ع، روز؛ ع، جولان کند. ۸. ع، میدان کند. ۹. ب، ع، پای.

همایست نام و چه فرخ همای — سرشتش چنین آمد از رهنمای
بدین‌سان به‌میدان درآید سه‌روز — جهان‌خیره‌گشتست[1] از آن‌دلفروز
چنان دان که امروز روزِ ویَست — بـهارِ دو رخ دلفروزِ[2] ویَست
بشد پارس با مردمِ شهر رفت[3] — به دیدار ره رای[4] میدان گرفت
سپه بود چندانک هرگز ندید — ز میدان یـکی گوشه‌ای برگزید
همانـگه پـرستندهٔ شهریـار — به میدان یکی تخت بنهادخوار[5]
بیاراست آن را به دیبایِ چین — بهاری شد از نقش رویِ زمین
بیامد نشست از برِ تختِ شاه — سپه دور گشت از برِ پیشگاه[6]
دری کز[7] سرا سوی میدان بُدی — سرش همبر چرخ گردان بُدی
گشادند پس خـادمـانِ سپاه — سپه دور گشت از برِ تختِ شاه
برون آمد از پرده سروِ روان — روانها ز دیدار او شد نوان[8]
به پیش پدر رفت و کرد آفرین — چنین گفت کای شهریارِ زمین
به بختِ[9] تو امروز من صد سوار — بگردانم از اسب مـردان کار
وز آنجا به اسب اندر آورد پای — چو باد اندر آمد تکاور زجای
چوچوگان گرفت و بینداخت گوی — چنو نامداری کجا باخت گوی
زچوگان چوگویش برانداختی[10] — ابا گـوی همبر همی تاختی
نبوده بُدی آمده[11] بر زمین — که چوگان‌زدی‌باز آن‌حورِعین[12]
ندید از سواران کسی گویِ اوی — چنان چون‌ندیدندکس[13] روی اوی

---

۱. پ، ع، گردد. ۲. پ، م، ع، نظاره رخ. ۳. م، ع، تفت؛ پ، جـفت. ۴. پ، ع، به دیدار او رام؛ م، به دیدار آن مـاه. ۵. پ، ع، یکی تخت بنهـاد گوهـرنگار. ۶. پ، ع، م، زمین را ببوسید پیشش سپاه. ۷. اساس، کو؛ متن برابر پ، ع، م. ۸. پ، ع، شادمان؛ م، جوان. ۹. پ، م، ع، به فر. ۱۰. پ، م، ع، شدن‌ساختی. ۱۱. پ، م، نبودیش کودی کوی آمده؛ ع، نیامد همی گـوی او. ۱۲. ع، نازنین. ۱۳. پ، ع، ندیدی کسی؛ م، ندید ایچ کس.

بینداخت چوگان و نیزه گرفت — درآمد به ناوردگاه[1] ای شگفت
هرآن نامداری که رفتی بُرش — یکی نوك[2] نیزه زدی بر سرش
به یك زخم زاسبش بینداختی — وز آنجا بَرِ دیگری تاختی
چنین تا شبانگاه آن نو بهار — بیفکند از آن سروران صد سوار
چوشب تیره‌شد آن‌صنم[3] بازگشت — ازو مصرِ[4] خُرّم پُر آواز گشت
بَرِ بهمن آمد گرانمایه پارس — بدو گفت پس شاهِ ایزد شناس
که امروز کردی مرا خیره سر — دو چشمم به راه ودو گوشم به‌در
نگویی چه بودت که دیر آمدی — مگر تو ز ما نیز سیر آمدی
ز بدبخت مردم گریزد کسی — کجا مایه[5] دارد ز دانش بسی
ولیکن بدان کاین‌شب آبستنست — ازو هر کسی کام خود جُستنست[6]
اگر چاه خشك آمدت سرمتاب — که روزی بود تاببینی پُرآب[7]
ز برگشته، گردون نَبُرّد امید[8] — یکی روز گردد سیاهی سپید
چنین داد پاسخ بدان تنگ دل[9] — که شاهامکن‌خیره زی‌جنگ‌دل[10]
خورش بیشترنان خوریم اندکی[11] — وزان پس ترا باز گویم یکی[12]
بخورد آنگهی چیز با شاه پارس — بگفت آنك[13] دیده بُدازماه‌پارس
بماند اندران شاه ایران شگفت — شگفتی ازین داستان بر گرفت
بدو گفت فردا یکی مردمی — به جای آر کایدر شدستم غمی

---

۱. پ، م، آورد. ۲. اساس، م، کون؛ متن برابر پ، ل، نیزه‌ای برزدی. ۳. پ، ل، سپه. ۴. پ، م، ل، ازان شهر. ۵. اساس، پند؛ متن برابر پ، م، ل. ۶. ل، ستاره گهی دوست گه دشمنست. ۷. پ، ل، که یکروز باشد که گردد پرآب.
۸. پ، م، زبرگشته‌گردون نبرم امید؛ ل، زبرگشته دولت‌مبر تو امید. ۹. پ، ل، نیکدل.
۱۰. پ، ل، زین تنگدل. ۱۱. اساس، خورش بیشتر تابجویم همی؛ متن برابر پ، م، ل، یا تاخوریم ازخورش اندکی. ۱۲. اساس، همی؛ متن برابر پ، ل، م. ۱۳. پ، آنچه؛ م، ل، کجا.

مرا نیز با خویشتن بَر یکی دلم برگشاید مگر اندکی
ببینم که این نامور دختِ شاه چه نیرنگ سازد همی باسپاه
بدو گفت کای شاهِ آزاده خوی مگرد ایج نزدیک این آرزوی[1]
بترسم ترا باز داند کسی وزان پس به‌ما خواری آید بسی
چنین داد پاسخ که ای هوشمند چرا گویی این گفته[2] ناپسند
که داند مرا باچنین ساز و برگ کزین غم دلم آرزو کرد مرگ
دل پارس بر شاهِ ایران بسوخت رخ‌ازشرمساری‌چوگُل‌برفروخت
بدو گفت کای شاه فرمان تراست یکی گوشه فردا ز میدان تراست
نگه دارِ ما ایزدِ داد باد روانِ تو از گفت[3] تو شاد باد
چو شنگرف گسترد بر لاجورد به میدان شدند آن دو آزاد[4] مرد
همان‌لشکر ازشهرچون موج تیر[5] نهادند تختِ شه اندر حریر[6]
زبس نیزه و گونه گونه درفش هوا گشت سرخ وکبود و بنفش
در از سوی[7] میدان گشادند باز برون آمد آن سرو[8] گردن فراز
[ز پیش اندرون خادمانِ سپاه همی دورکردند ازان ره سپاه[9]]
چو نزدیکتر شد به تختِ پدر زمین بوسه داد وبرافراخت سر[10]
وزآنجا بر اسپِ عقیلی[11] نشست یکی گوی‌وچوگان گرفته‌به‌دست
چو بهمن نگه‌کردش اندررکیب بدان چابکی و سواری وزیب

---

۱. ع، مراین آرزو را نبینم روی. ۲. ع، نکته. ۳. پ، ع، م، بخت. ۴. پ، ع، آزاده. ۵. پ، م، سپاه آمد از شهر چون موج تیز. ۶. اساس: بی‌نظیر، متن برابر پ، ع، م. ۷. ع، توان راه؛ پ، م، دو راه. ۸. ع، دخت. ۹. بـه قیاس پ، ع، افزوده شد؛ ع، همی روز کردند از ره سپاه. ۱۰. پ، ع، م، زمین را ببوسید و بـرداشت سر. ۱۱. م، عـراقی.

به پارس گرانمایه گفت این سوار — مگر باشد او دختر شهریار[1]
که هرگز ندیدم به ایران زمین — دلاور سواری و اسپی چنین
بدو گفت شاها چه دیدی هنوز — تو آواز او کی شنیدی هنوز
کنون تو[2] هنر هاش بینی بسی — که رستم به چشمت نیامد کسی[3]
یکی نعره زد آن بُتِ نام جوی — به میدان بیامد بینداخت گوی
چو گویش یکی زخم چوگان بیافت[4] — به کیوان شد از برج کیوان بتافت[5]
نه گَرد پی اسب او یافت کس — نه بر گوی او یافت کس دسترس
همی زو چنین گوی تا هفت بار — ببرد از سواران مصر آن نگار[6]
چو نیزه گرفت و عنان را بداد[7] — فلک را یکی خلعتی[8] کرد داد
بغُرید مانندهٔ شیر جنگ — که برگور و آهو شود نیز چنگ[9]
گرفتند ازو نامداران شتاب — سپاه اندر آمد چو دریای آب
چو با او برآویختی مردِ جنگ — نکردی زمانی به کشتن[10] درنگ
[به نیزه ز اسبش بر انداختی — پس آورد با دیگری ساختی[11]]
بر افکند صد کس بکان و دوگان[12] — از آن نامداران و پُر مایگان
چو بهمن چنین دید گفت این نگَر — به مصر اندرون نیست یك نامور
که با دختری او نبرد آورد — سر خُودِ[13] او زیر گَرد آورد
به نزدیك او بُد یکی استوار — چو این گفته بشنید از آن نامدار
دوان رفت و آن راز باشاه گفت — فرو ماند از آن نصر حارث شگفت

۱. ب، م، ع: نامدار. ۲. ب، م، ع: بمان تا. ۳. ب، که گویی نیاید به چشمش کس؛ ع: که رستم نماید به چشم اندکی. ۴. ع: گرفت. ۵. ع: به چوگان شد و روی کیوان گرفت. ۶. ب، م: ندارد. ۷. ب، ع: اسب ناورد داد؛ م: ندارد. ۸. ب: خلعت کرد داد؛ ع: خلعت از گرد داد. ۹. ب، که بر گور آهو کند شیر جنگ؛ م: نکردی به پیش زمانی درنگ؛ ع: زپیشش رمیدی نکردی درنگ. ۱۰. ب، ع، م: پیشش. ۱۱. به قیاس ب، ع، م، افزوده شد. ۱۲. ب: یکان بریکان. ۱۳. ب، ع، م: سر و نام.

بدو گفت برگرد و چندی سوار   بَبَر[1] آن جوان را به نزدِمن آر
دوان آمدند آن سواران شاه   به نزدیک بهمن که برگیر راه
ترا نصرِحارث بخوانَد همی   که داند که با تو چه راندهمی؟
نهان شاه را گفت پارسیِ گزین   که گفتم ترا شهریارا من این[2]
کجا تو زبان را نداری نگاه   مکن خیره مر خویشتن را تباه
[زبان آورد بر سر مرد بد   همی اززبان بد به‌مردم رسد[3]]
کنون شه ببین تا چه گویدْ همی   ز بیگانه مردم چه جوید همی
بشد بهمن و پارس با او برفت   بَرِ شاه لشکر خرامید تفت
[چو چشمش بیفتاد بر شاهِ مصر   ستایش کنان بهمنِ خوب چهر[4]]
برو آفرین کرد و بردش نماز   بدو گفت پس شاهِ مردم نواز[5]
که ای مرد بیگانهٔ خوب روی   چرا گفته‌ای این‌چنین گفت‌وگوی
که در مصر ماناک[6] مردان نبند   نبرده سواران و گُردان نبند
چنین پاسخ آورد بهمن که شاه   نگیرد بدین گفت بر ما[7] گناه
اگر شاه را این به‌گوش آمدست   مرا خونِ مردی به‌جوش آمدست
زن از شیر دل آهنین تن بُوَد   نه مرد آنك او کمتر از زن بُوَد
زن از آفرینش درست آمدست   به‌گاوِهنر سخت سست آمدست
به او شاه گفتا که خیره مگوی[8]   تو بیگانه‌ای گِرد این ره مپوی
مرا صد هزاران سوارست گُرد   کس اورا زپشتِ تکاور نبُرد
گرت آرزوی آید ای شیر مرد   یکی بر گرایش به‌گاوِ نبرد[9]

۱. ب، ع: برو. ۲. پ، زمین. ۳. به قیاس پ، م، ع، افزوده شد. ۴. به قیاس پ. افزوده شد. ۵. پ، گردنفراز. ۶. ب، ع، همانا که، م، مانا که. ۷. ب، ع، م، برمن. ۸. ب، م، ع، ای نامجوی. ۹. پ، ع، م، ندارد.

چنین داد پاسخ که گر[1] شهریار   ندارد گران دارم این کار[2] خوار
یکی نیزه فرمای و اسبی گزین   وزان پس هنرهای مردان ببین
زخشمش[3] دلِ شاه بد[4] راه گشت   بدو گفت کامروز بی گاه گشت
دگر روز[5] این گفته یاد آوریم   ابا تو همه راه و داد آوریم
بدین بر نهادند و گشتند باز   همه شب دل شاه گردن فراز
در اندیشه تا چون بود کار اوی   چه پیش آرد آن خیره گفتار اوی
همه شب دل پارس از شاه تنگ   همی ساخت هر لحظه[6] با شاه جنگ
که از ژرف دریا برون آمدیم   همانا که ایدر به خون آمدیم
نه نیروت اندر تن آمد هنوز   نه تن در رهِ خوردن آمد هنوز
نه اندامت از خستگی شد درست   ز بیخوابی و خورد دل گشت سست
همی بادلیران نبرد آوری   سَرِنام[7] در زیرِ گَرد آوری
هنرهاش دیدی همی با سپاه   چه کرد آن گرانمایه فرزند شاه
گر از دست تو اندر آید به خاک[8]   ستیزه کند شاه و گردی هلاک
وگر برتو او چیره گردد به جنگ   همانا درآیی به کامِ نهنگ
ندانم که یزدان چه خواهد درین[9]   نگه‌دار بادت جهان آفرین[10]
وزین روی حارث درین داشت رای   که چونست این مردِ رزم آزمای[11]
چو شب تیره شد دخترش را بخواند[12]   اَبا او همی داستانها براند
که بیگانه مردیست رزم آزمای   نبردِ تو خواهد چه بینی تو رای

۱. ب، ع، م: ورا. ۲. پ، م: آسان و خوار؛ ع: که گر شاه را زین نیایدش عار.
۳. اساس، م: زخشمش. متن برابر پ، ع. ۴. ع: بیراه. ۵. پ، ع، م: چو روز آید. ۶. پ، م: گاه. ۷. پ، م، ع: خود. ۸. پ، م: گر آن ماه را اندر آری به خاک؛ ع: اگر دخت شه را در آری به خاک. ۹. ع: ندانم که ایدر چه خواهد خدای. ۱۰. ع: به هر دو سرای. ۱۱. ع: وزین رو شهنشاه مصر از سرای — بیامد بر دختر نیک‌رای؛ پ، م: ندارد. ۱۲. پ: شب تیره شد؛ م: شب تیره آن؛ ع: همای همایون لقب را بخواند.

بدو گفت دختر که ای شهریار — که باشد بـه گیتی مـرا پایدار
ببینی تو فردا که آن یافه[۱] گوی — چگونه به خاک اندر آیدش روی
بگفت این و پیچان[۲] شد آن دلگسل — همه‌شب نه زاندیشه برداشت دل
که گویی چه مردست[۳] این خیره‌مرد — که بامن[۴] همی جُست خواهد نبرد
دلم زان سبب اندکی شد غمی — که زآهرمنست این نه‌از آدمی[۵]
وگرنه کدامین زمـردانِ مرد — به‌پیش من آید به‌روزِ نبرد[۶]
ز خاور چو زرین سپر بر کشید — شب تیره گون رویش اندر کشید
سپاه انجمن شد به مـیدانِ شاه — نبود اندرو باد را هـیچ راه[۷]
بیامد سپهدارِ مصر از سرای — به تخت مهـی اندر آورد پای
همان دخترِ نامور پیش اوی — بیامـد بمالید بـرخاک روی
پدر را چنین گفت کای نیک‌رای[۸] — مرآن مردِ بیگانه را گو بیای
که از شاه رزم مرا خواستست — همانا به خـون دل بیاراستست
یکی مرد را گفت کای نیک‌جوی[۹] — میان سپه آن جوان را بگوی[۱۰]
دلیر است اگر راست گفت این سخن — مـگر لاف زد بـر سر انجمن[۱۱]

گفتار اندر رزمِ شاه بهمن با دخترِ شاه مصر به میدان

سپیده دمان پارس و شاهِ دلیر[۱۲] — بـرفتند تاپیش میدان چـوشیر[۱۳]

---

۱. پ، ع، م: یاوه ۲. پ: غمگین؛ ع، م: بیچاره. ۳. پ: شخصست؛ ع: مردست؛ م: مردست این خیره دل. ۴. پ: که فـردا زمن؛ م: که از ما همی‌خواست خواهد خجل؛ پ: افزوده: چه گویی چه مرد است ایـن خیره دل ـ که از ما همی خـواست خـواهد جدل. ۵. ع، م: ندارد. ۶. ع، م: ندارد. ۷. پ: دلیران و گردان و مردان‌شاه. ۸. پ، م: پاک رای. ۹. پ، م، ع: نامجوی. ۱۰. پ، ع، م: بجوی. ۱۱. پ: اگر هست او را در این انجمن ـ دلیر است وازهوش گفته سخن؛ ع، م: ندارد. ۱۲. پ، م، ع: گریـن. ۱۳. پ، م، ع: کین.

چو مردِ فرستاده آنجا رسید — مراو را بدید و برشه دوید
که هست ایستاده همانجا که دوش[1] — نهاده به گفتار خواننده گوش[2]
بفرمود کو را بیارید شاه[3] — نهاده دو چشم اندریشان سپاه[4]
چو بهمن بشد پیش شاهِ زمین — ببوسید و بر شاه کرد آفرین
بدو گفت شاه ای سرافراز مرد — چه گویی[5] بدان آرزوی نبرد
بدو گفت بهمن که فرمانِ شاه — بدین آرزو گر دهد هیچ راه[6]
یکی بخت را آزمایش کنیم — به کوشش هنرها نمایش کنیم
به بهمن چنین گفت اسپ کجاست — چو تو مردِ بی‌اسپ بس بی‌نواست
بدو گفت شاها مرا بارگی — ببردند دزدان به یکبارگی
[به چاوش لشکر بفرمود شاه — که رو زود سالار آخور بخواه
برفت و بیاورد نزدیک شاه — به رخساره برسود آن خاک راه[7]]
به سالار آخور نهان گفت شاه — که اسپی به او دِه گران و تباه
یکی اسپ باید از این[8] لاغری — که همتا نباشدش در کشوری[9]
نگه کرد سالار در مردِ جنگ — در آن بُرز و یال و در آن هوش و سنگ[10]
ابا خویشتن گفت این نامجوی[11] — چنینست[12] پاکیزه و خوب روی
یکی اسپ باید مر او را سزا[13] — که داننده آن را نداند بها[14]
از آخر یکی اسپ را برگزید — که چون او دو دیده به گیتی ندید[15]

---

۱. پ: به پای. ۲. پ: رای. ۳. پ، م، ع: پیش. ۴. پ، م، ع: به گفتار باشید وی را چو خویش. ۵. پ، م: همی زآرزوی؛ ع: ندارد. ۶. پ: بر این رزم دارم من آئین را. ۷. به قیاس پ، افزوده شد. ۸. پ، م، ع: ازین کاهل ولاغری. ۹. پ، م: نیابش در لشکری؛ ع: که همتا نیابش در آخوری. ۱۰. ع: خنگ. ۱۱. پ، م: دل خویش را گفت کاین جنگجوی؛ ع: ندارد. ۱۲. پ، م: جوانی. ۱۳. پ، ع، م: سزاش. ۱۴. پ، ع، م: بهاش. ۱۵. پ افزوده، دونده به صحرا بسان کلاغ ــ شناور به کردار دریاش ماغ.

جهان‌همچو برق و دوان‌چون براق ... زباد بهاری ببردی سباق
همانگه به‌اسب اندر آورد پای ... برآمد چو باد آن تکاور زجای
بپوشید بهمن سلیح نبرد ... سوی رزمگاه شه آهنگ کرد[۱]
به سالار آخُر چنین گفت شاه ... که ای مردِ بدکیش و مردِ گناه[۲]
بفرمودمت کاسب لاغر دهی ... ازآخُر همان اسب بَتر[۳] دهی
بدو گفت کای شاه تُندی مکن ... ابا چرخِ گردان بلندی مکن
برآخور بتر زین‌ترا اسب نیست ... اگر[۴] بازگشت‌این‌ببخت‌کیست
به یزدان‌که دارندهٔ جان ماست ... که هرگز ندانم که‌اواز کجاست
[نه این مردِ بیگانه یار منست ... نه‌خویشست‌ونه‌دوستدارمنست[۵]]
چو بهمن درآمد به آوردگاه ... دگرباره برگشت وشد پیش شاه
نمود او هم از پشت اسبش نماز ... بدو گفت بهمن که ای سرفراز[۶]
تودانی دوتن چون بکُشتی شوند ... ز نیرو همه سوی سُستی شوند[۷]
یکی زان دوآن[۸] اندر آید زپای ... تو از من مشو شهریارا زجای
چنین‌داد پاسخ که ای شیرزُوش[۹] ... برو سخت باش‌وبه‌مردی بکوش
چنینست آیینِ کار نبرد ... یکی ازدوگان[۱۰] اندر آید به گرد
گمانی چنان بُرد دختر بدوی ... که بهمن‌بترسید وبرگاشت روی
چوپیش آمدش‌بازگفت ای‌جوان ... چه بودت کجا اسب کردی دوان

---

۱. پ: جهان آفرین را همی کرد یاد؛ ع، م، ندارد. ۲. ع: گم کرده راه.
۳. پ، م: کهتر؛ ع: بدتر. ۴. پ، م، ع: باد. ۵. به‌قیاس پ، م، ع، افزوده‌شده.
۶. پ، م، ع: کای شاه گردنفراز. ۷. م، ع: بادرشتی؛ پ: ز نیروی سوی درشتی شوند.
۸. پ، م، ع: دوگان؛ پ: یکی زان دوگانه برآید به زیر — تو از من مشو شهریارا به خیر.
۹. اساس: بوش؛ متن برابر پ، م، ع. ۱۰. پ: دوآن؛ ع: دوتن.

به پیش پدر رفتمت گفت دیر[۱]   که گر بفکنم مر ترا من به زیر[۲]
نه آزار دارد نه کین آورد   رهِ داد و آیین و دین آورد
چنین داد پاسخ که ای خیره‌گوی   مکن میوهٔ نارسیده، مجوی[۳]
همانا ندیدی مرا روزِ رزم   چه دانی کجا آمدستی به بزم
بدو گفت بهمن ترا دیده‌ام   به جنگ و نبردت پسندیده‌ام
ولیکن چو شیر آمد آهو رمید   رمیده کسی شیر از آهو ندید
همایِ دلاور برافروخت روی   برانگیخت اسب و برانداخت گوی
یکی نعره زد شاه گُند آوران   که در هم رمیدآن سپاهِ گران[۴]
[زپیشش ربود آن هنرمند گوی   بزد و زپسِ گوی بنهاد روی[۵]]
نه بگذاشت کان ماه چوگان زند   همی از بَرِگوی چوگان زند
به پا او[۶] همی داشتی گوی را   نهاده بر آن سیمتن روی را
چو اندر کشیدی‌بدو راه[۷] تنگ   زدی گوی را بهمن تیز چنگ[۸]
کجاگوی در زخم چوگان شدی   تکاورش چون مرغ[۹] پرّان شدی
سه بار این چنین‌تا به پایان رسید   چو دختر بدان سان دلیری ندید[۱۰]
یکی نیزه برداشت پولاد سر   که بر سنگ خارا[۱۱] بکردی گذر
چو بهمن چنان دید برگشت‌زود   یکی نیزه از پارس بستد چو دود
زمانی بگشتند بر یکدگر   برو حمله کرد آن بُتِ سیمبر
[سر نیزه بر سینه‌اش راست کرد   تو گفتی زپشتش گذر خواست کرد[۱۲]]

۱. پ، نیز؛ ع، م، من. ۲. پ، من ترا در فریز؛ ع، که گر بفکنم در مصاف به تن؛ م، که گر بفکنم من ترا در زمن. ۳. پ، م، مکن میوه را نارسیده به جوی؛ ع، مکش. ۴. پ، افزوده، همی گفت لشکر همه تن بتن ــ که شاهیست گویا درین انجمن. ۵. به قیاس پ، م، ع، افزوده شد. ۶. پ، م، ع، به‌بازی. ۷. اساس، به درگاه، متن برابر پ، ع، م. ۸. اساس، بر بهنه بهدرنگ، متن برابر پ، ع، م. ۹. پ، م، ع، در زیر. ۱۰. پ، م، ع، سه باره چنین تا به پایان ببرد ــ که دختر ندید آنچنان دستبرد. ۱۱. پ، کوه خارا؛ ع، م، خاره سندان. ۱۲. به‌قیاس پ، م، ع، افزوده شد.

چو تنگ اندر آمدْت[1] اززین بگشت — یکی تا سر نیزه اندر گذشت
یکی حمله کرداو ازان پس چوباد — برآورده یال[2] و بغل بر گشاد
چو تنگ اندر آمد بدو پیلِ مست — سنان بازپس کرد و بگشاد دست
بُنِ نیزه زد برمیان دونار — فرود آمد آن سرونازان زبار
بیفتاد برخاک و اسبش بجَست — به ناکام بر خاک تیره نشست
دویدند پس خادمان تابَرش — کشیدند چادر یکی بر سرش
رخ شاه بیرنگ شد اندران[3] — چو برگِ درختان به‌وقتِ[4] خزان
[چنین گفت با موبدان شاهزاد — که ناموس این کار ماشد به باد[5]]
زبیگانه مردی که نام و نژاد — ندارد نیارد کس او را به یاد
به پیشم بدین سان هنرها نمود — مرا تنگ داد آن هنرمند سود
چو با این[6] هنرها گهر داشتی — سرش از هنر تاجِ زر داشتی
هنر با گهر سخت والا بود — گهر بی هنر سخت رسوا بود
[هنر بهتر از گوهرِ نامدار — هنر ماند اندر جهان یادگار[7]]
مرا باب فرزانه گفت ای پسر — هنر بهترست از نژاد و گهر
دو گوهر یکی چیز و دیگر نژاد — که هردو چنانند چون خاک وباد
اگر با هنر گوهر آمیختی[8] — ستمدیده درویش بگریختی[9]
هنرداد هرکس به فرزند و رنج[10] — هنرماند و اندر زمین ماند[11] گنج
سپاهی و شهری ز بهمن همه — فتادند در شورش و دمدَمه[12]

۱. پ، شه؛ ع، م، ندارد. ۲. پ، برآمیخت یا او؛ ع، م، ندارد. ۳. پ،م، برگشت بیرنگ از آن. ٤. پ، م، زباد؛ ع، رخ شاه برگاه بیرنگ شد ــ زکردار بهمن دلش تنگ شد. ٥. به‌قیاس پ،ع، م، افزوده‌شد. ٦. پ، ع، م، اگر با. ۷. به‌قیاس پ، ع،م، افزوده شد. ۸. ع، هنر با گهر گر نیامیختی؛ پ، م، بیامیختی. ۹. پ، م، ع، خون ریختی. ۱۰. پ، ع، م، هنرداشت هر کس که ورزید رنج. ۱۱. پ، زیرزمین رفت؛ ع، م، زیرزمین ماند. ۱۲. ع، م، زمزمه.

[وزان جایگه بهمنِ سرفراز به شهر اندرآمد دگر باره باز][۱]
فرود آمد وراه حجره گرفت بماند او بجا اسب وسازای شگفت
چنان بود[۲] از غم دلِ دخت شاه که کس را نداد از بَرِ خویش راه
نخورد و نخندید وباکس نگفت دلش بود با درد و اندوه جفت
که این مرد گویی که شاید بُدَن از ایدر کجا آرد آمد شدن؟

نامه فرستادن لؤلؤ به نزدیک نصرحارث

رسیدند روزی[۳] دگر ده سوار زلؤلؤ یکی نامه زی شهریار
سرنامه از شاهِ ایران زمین خداوند تخت و کلاه و نگین
خداوندِ مرزِ جنوب و شمال به درد اندر از وی دلِ بدسگال
سوی نصر حارث سپهدار[۴] شام زما گر بجوید برآیدش کام
چنان گشت نزدیک ما این درست[۵] که بهمن به مصر اندر آرام جُست[۶]
به نزد تو آورد ز ایدر پناه نباید پناهید مردِ گناه
که[۷] پیش تو است آن نگونبخت مرد هم اندر زمان بند بایدش کرد
وگر نیستت آگهی زین گناه به شهراندرون جُست وجو کن به گاه[۸]
چو گردد گرفتار بندش کنید[۹] سرو دست زیر کمندش کنید[۹]
فرستید[۱۰] او را به درگاهِ ما مگردید ز آیین[۱۱] و از راهِ ما
وگرنه به یزدان که او داد جان که زی تو فرستم سپاهی گران

---

۱. به‌قیاس پ، افزوده شد. ۲. پ، از آن نیمه. ۳. پ، ع: روز ۴. پ، نگهدار. ۵. پ، م: چنان دان که؛ ع: شنیدم که بهمن درین شهر تست. ۶. پ، م: آمد نخست؛ ع: اگر هست ورنج وغمان بهر تست. ۷. پ، ع، م: اگر ۸. پ، م: باید نگاه؛ ع: کرد باید نگاه. ۹. پ، ع، م: کنی. ۱۰. پ، ع، م: فرستی مر. ۱۱. پ، ع، م: نگردی ز گفتار.

که از تاختن کوه هامون شود ‌‌‌‌‌‌ ‌ ز کُشته همه کشورت[1] خون شود
بترسید از آن نامه دارایِ[2] شام ‌ ‌ چو دینار گشتش رخِ لعل فام
همه شهر[3] کار آگهان برگماشت ‌ ‌ کس آگاهی از کارِ بهمن نداشت
منادی به شهر اندرون بانگ کرد ‌ ‌ که ای نامداران مردان مرد
زبیگانه مردم بجویید شهر ‌ ‌ خنک هر کرا بهمن آیدش بهر
بر آمد به‌بازار از و جُست وجوی ‌ ‌ درافتاد در کویها گفت و گوی
ازاین آگهی یافت پرهیزگار ‌ ‌ دوان رفت در پیش آن نامدار
بدو گفت برخیز کز موج تیز ‌ ‌ همان بِهْ که گیریم راه گریز
یکی نابکاری در[4] آمد ز راه ‌ ‌ ز لؤلؤ یکی نامه دارد به شاه
که‌بهمن به مصرست دریاب زود ‌ ‌ ببند و سوی ما فرستش چو دود
چنان[5] بِهْ که خودرا برون افکنیم ‌ ‌ نباید که در تشت[6] خون افکنیم
چو آزرده شد شاه با دخترش ‌ ‌ رها کرد باید کنون کشورش
همانگه بر اسبان ببستند ساز ‌ ‌ برون آمد آن شاهِ گردنفراز[7]
زدروازه چون هردوبیرون شدند ‌ ‌ که داند که ازغم همی‌چون شدند
همی خواست بهمن بپوشد زِره ‌ ‌ زِره را برافکند از کین گره[8]
به مصر اندرون بود یك مایه‌ور ‌ ‌ کجا داشتی سویِ ایران گذر
به بازارگانی همه سال و ماه ‌ ‌ گذر داشتی پیشِ ایوانِ شاه
ز ایران همانگه بدانجا رسید ‌ ‌ شهنشاهِ[9] ایران زمین را بدید
بدانست کان نامور بهمنست ‌ ‌ که مانند خورشید و مَهْ[10] روشنست

---

۱. پ، دشت پر. ۲. اساس: نامداران؛ متن برابر پ، م، ع. ۳. ع: به هر مرز.
۴. پ، م، ع: نامدار اندر. ۵. پ، ع، م: همان. ۶. پ، در دست؛ ع: در بحر.
۷. پ، م، ع: وز آنجا گرفتند راه دراز. ۸. پ، م: برافکند بند زره را گره؛ ع: زند بر کمربند جوشن گره.
۹. پ، م، ع: سپهدار. ۱۰. پ، ع، م: مانندهٔ مشتری.

دل اندر نمایش چنان خسته‌بود[1] / که انگشتِ دستش بهم بسته[2] بود
سوی شاه مصر آمد آن زشت رای / ز بیگانه پردخته کرد آن سرای
بدو گفت کای شاهِ پُر مایگان / یکی مژده دارم ترا رایگان
به مصر[3] اندرون بود بهمن بسی / همانا ندانست بازش[4] کسی
به دروازه دیدم من او را کنون / که با دیگری تیز رفتش[5] برون
نشانش چنانست کانگشتِ دست / جهان آفرینش بهم باز بست
زشادی بر افروخت رخ شاه شام / در آمد بَرِ دختر نیکنام
بدو گفت کای مایهٔ نیکویی / نگر تا نداری سر بد خویی
که آن کس که با تو نبُرد آزمود / شهنشاه بود ار چه بیگانه بود
سوارِ جهان بهمن نامدار / ز پشتِ کیان پورِ اسفندیار[6]
شهنشاه[7] ایران و دارایِ چین / بمردی چنو نیست کس بر زمین
ز دستِ یکی بنده بگریختست / به‌ایران زمین شورش انگیختست
یکی نامه از لؤلؤ آمد به من / که ازخواندنش خیره گشت انجمن[8]
که او را ببند و سوی ما فرست / وگرنه شود شهر و کشورت پست
شنیدم که امروز بیرون شدست / ازین شهرِما سوی هامون شدست
ازین مرز اگر هیچ بیرون شود / زلؤلؤ همه شهر هامون[9] شود
ترا رفت باید بَرش[10] با سپاه / برِان در پسِ او سپه را بگاه[11]
گر او را بگیری برآید دو کار / ترا کین و خشنودیِ شهریار
همایِ دل افروز چون آن شنید / ز شادی تو گفتی دلش بر پرید

۱. پ، ع، م: دل اندر نشانش چنان بسته بود. ۲. پ، ع: رسته. ۳. پ، م، ع: به شهر. ۴. پ، م، ع: رازش. ۵. پ، ع، م: او. ۶. م: کیان بود آن نامدار؛ ع: زپشت گرانمایه. ۷. پ، م، ع: سپهدار. ۸. ع: افزوده، نوشته به نزدیک من نامه‌ای ــ که ننویسد آن هیچ خود کامه‌ای. ۹. پ، م، ع: دشت پرخون. ۱۰. پ، م: بش؛ ع: ایرانش. ۱۱. پ، م، ع: سپه بر کشید سراسر بسه راه.

نیایش گرفت و ببوسید خاک … به پیش خداوندِ یزدان پاک
که بُد هم نبردم یکی شهریار … چنو نامداری مرا کرد خوار[۱]
همانگه بپوشید سازِ نبرد … برون آمد از شهر مانند گرد
سوار از پسش[۲] همچو دریای تیز … همه سر پُر از کین و دل پُر ستیز[۳]
چو از پس نگه کرد رنجور شاه … بدید آنچنان بیکرانه سپاه
چنین گفت با پارس کای نامدار … سرآمد مرا و ترا روزگار
سپاه آمد و پیشرو دختِ شاه … به ما بَر ستمکاره[۴] و کینه خواه
برین جایگه گر نداریم پای … بپرّد روان سوی دیگر سرای
من امروز کاری کنم بیگمان … که بر نامداران سر آرم زمان
بنام ار شوم کُشته بهتر به جنگ … کجا پیش لؤلؤ برندم به ننگ
همانگه[۵] چو تنگ اندر آمدهمای … بدو گفت کای بهمن تیره رای
هنوز از زمانه تو آگه نه‌ای … که‌درتخت و درشهرودرگه‌نه‌ای[۶]
نبینی که بخت تو برگشت[۷] کوز … همی با زمانه ستیزی هنوز
چو روباه بُد دل بگرد جهان … گریزان و ترسان و پویان نهان
بدان خیره گشتی تو یکبارگی … که در زیرِ من سُست بُد بارگی
و گرنه کجا بودی آن دسترس … ببینی هنرهای من زین سپس
بدوگفت بهمن که فرزندِ شاه … سزد گر نگه دارد[۸] آیین و راه
چو آگه شدستی[۹] که من بهمنم … تو با لشکر گُشن و من یك تنم
نه از راهِ داد و نه از دین بُوَد … اگرچه ترا دل پُر از کین بُوَد

---

۱. ب، نه زین بنده و چاکر نابکار. ۲. ب، م، ع: سپاهش زپس. ۳. ب، افزوده، برفتند جوشان چو دریای قیر — سراسر ابا خنجر و گرز و تیر. ۴. ب، ستم‌خواه. ۵. اساس، هر آنگه؛ متن برابر ب، م، ع. ۶. ب، م، ع: که از تو بپرداخت تخت مهی. ۷. ب، م، ع، گشتست. ۸. ب، ع، م: گر نگردد. ۹. ب، ع، م: چو آگاه گشتی.

بفرمای تا لشکرت هرچه هست   بدین رزم بر ما نیارند دست
بباشند بر جای و ما هر دو تن   بگردیم در پیشِ این انجمن
اگر زانک[1] بهمن به دام آیدت   تو دانی بکُن هر چه کام آیدت
وگر تو بدین رزم گردی هلاک   ندارم من از شاهِ شام ایچ باک
همایِ دل افروز گفت ای سوار   مرا با تو لشکر نباید به‌کار
چوآسیب من زی[2] روانت رسد   سر نیزهٔ من به جانت رسد
بدانی تو ای گُردِ رزم آزمای   که بارزم شیران[3] نداری تو پای
همانگه بفرمود تا لشکرش   همه باز گشتند دور از بَرَش
بگشتند از آن پس به آوردگاه   چو بر چرخ[4] همبَر بود مهروماه
سنان راست کردند بر یکدگر   دو شیر دلاور دو پرخاشخر
چو در زیرشان بارگی گشت کُند   بجوشید بهمن چو دریای تند
یکی نیزه زد بر کمربند اوی   که بگُسست جوشن زپیوندِ اوی[5]
همای ازسرِزین نگونسار گشت[6]   همانگاه بهمن ازو در گذشت
سَرِ نیزه بر سینهٔ او نهاد   بدو گفت کای بد رگِ بد نژاد
دوبارم تو آهنگ کردی به جان   چه کردم به جای تو ای بدگمان
چه گویی که از پشت بگذارمت   به نیزه تن از خاک بردارمت
چو با رزم گُردان نداری توپای   چرا بُردگی نیستی در سرای
چنان بود در زیرش آن نوش‌لب   که زُهره مقارن شدی با ذَنَب
بدو گفت کای نامور شهریار   ببخشای کاکنون شدم کامکار
زمن نیزه بردار تا پاسخت   بگویم کنم روز بس[7] فرّخت

---

۱. پ، ع، م: بخت.   ۲. پ، اساس، ذزین؛ ع، بر؛ متن بر این م.   ۳. پ، م، ع: گردان.
۴. پ، ع، م: چو چرخی که.   ۵. پ، م، ع: همه‌بند.   ۶. پ، م، ع: ز زین بگشت.
۷. پ، ع، م: بی.

ازو نیزه برداشت پس شهریار چو بنشست گفت: ای یلِ نامدار
مرا با خداوند سوگند بود روانم به سوگند دربند بود
که تا باشد این کیش و آیین من نیابد[1] سَرِ مرد بالین من
جز آن کس که با من نبرد آورد سر خُودِ من زیر گَرد آورد
بیفتاده‌ام من ز دستت دو بار[2] چه در پیش باب[3] وچه درکارزار
بهانه نماندست و سوگند رفت یکی با تو پیوند خواهم گرفت
که جز تو نباشد کسی شُویِ من نبیند جز از تو کسی روی من
یکی بختِ برگشته باز آرمت ستمدیده و خوار نگذارمت
بگفت این و بر شاه بگشاد روی بر آورد بهمن یکی سخت[4] هوی
همی گفت کای دل نداری تو باك چنین روی را کرده بودی هلاك؟
کتایون چنانست پیش همای که پیشِ بُتِ اندرشُمَن رهنمای[5]
بدو گفت کای نامور دختِ شاه بِه از من تو جفت اربیابی مخواه
که من چون گرامی روان دارمت چو فرمان که برجان روان‌دارمت
بجا آر و زین گفتها بر مگرد همانا که امید بهتر ز خورد[6]
اگر تختِ ایران به چنگ آیدم زمانه دل از زنگ بزدایدم

تزویجِ شاه بهمن با دختر شاه مصر

ترا بانویِ شهرِ ایران کنم بدان بَد کُنش تیرباران کنم
وفا بر[7] گُزین تا بیابی وفا جفا بیند آنکو نماید جفا

---

۱. ب، مرا. ۲. ب، م، ع، بیفکندی اکنون تو مارا دوبار. ۳. ب، م، ع، شاه.
۴. ب، ع، م، سرد. ۵. ب، م، که پیش بت جین کنیزی به پای؛ ع، که پیش بت جین سرگشته رای. ۶. ب، م، شنیدم که امید بهتر زخورد ــ بجای آور از گفتها برمگرد؛ ع، مرا اینها که گفتی به کردار مرد ــ بجای آر و از گفتها برمگرد. ۷. ب، م، ع، وفایم.

چو آگه شد از کار، فرخ همای　　　که بهمن به پیوند او کرده رای
بفرمود تا پس پرستنده مرد　　　زگستردنیها یکی باز کرد
نشستنگهی ساخت بر رودِ نیل　　　بیاراست از شهر بر چارمیل[1]
همانگه به‌نزدش چوبهمن نشست　　　یکا یك وفا را بسودند دست
که جز یکدگر را نباشند جفت　　　ندارند رازِ دل اندر نهفت
اگر شاوِ شام این چنین داستان　　　نخواهد، نباشند همداستان
چو پیمانشان گشت یکسر تمام　　　پدید آمد از دور دارایِ شام
سپهدارِ شام آمد و شش هزار　　　ابا او نِبَرده ز لشکر سوار
همانگه که نزدیك ایشان رسید　　　مر آن هر دوآن را نشسته بدید
گمانشان چنان بُد که دختر مگر　　　ببستست دستِ شه نامور
بدو گفت پیروز بادا تنَت　　　که در دام بینم همی دشمنت
بدو گفت دختر که ای شهریار　　　مَرین شاه را تو به دشمن[2] مدار
که شاهِ جهان نامور بهمنست　　　زپشتِ کیانست و شُوی منست
اگر هیچ داماد خواهی گُزید　　　بِه از شاه بهمن نیاید پدید[3]
یکی بنده بَروی ستمکاره شد　　　بدین‌سان ز دستِ وی آواره شد
مرا ناگزیرست کین خواستن　　　ز بهرش یکی لشکر آراستن
اگر شاه بیند که بندد میان　　　به پیشش بدین کین ایرانیان
اگر شاه را کینه خواهی بود　　　همان یاور شاه شاهی بُوَد
گر از جُغد بر باز آمد شکست　　　مدد باز را، جُغد باید شکست[4]
چو با شاه دختر سخنها براند　　　جهاندار از آن در شگفتی بماند

---

۱. ع، م، بیاراست دور از سپه بر دو میل؛ ب، کشیدند صف لشکرش را دو میل.　۲. ب، م، ع، یکدل را تو دشمن.　۳. ب، ازین بهترت کس نیابد پدید؛ ع، م، ندارد.　۴. اساس، مرا باز را سر بباید شکست؛ متن برابر ب، ع.

ز گفتار دختر چنان شاد شد / تو گفتی از آتش تن آزاد شد
فرود آمد و پیشِ بهمن زمین / ببوسید و بر شاه کرد[1] آفرین
بدو گفت کای شاهِ آزاده‌خوی / جز اینم نبُد در جهان آرزوی
که اندر جهان نیکخواهی بُوَد[2] / به هنگام سختی پناهی بُوَد[3]
که باشد به گیتی یکی نامدار / که بر دخترِ من شود کامکار[4]
کنون داد یزدان چو تو مهتری / چو تو شهریاری و نام آوری[5]
به پیشت ببندم کمر بر میان / کنم دور دشمن ز تخت کیان
سر بد سگالت به دام آورم / بدین کار بسیار کام[6] آورم
فدای تو کردم تن و زندگی / میان بسته‌ام بر ره بندگی
شما ایدر آرام گیرید شاد / یکی تا کس آید شما را چو باد
همانگاه برگشت با لشکرش / همی بود بهمن بَرِ دخترش
بخوردند چیزی کجا داشتند / بگفتارها روز بگذاشتند
بدو باز گفت آن همه سرگذشت / کجا دختر شاه ازو[7] خیره گشت
ببخشودش و گفت کای[8] شهریار / دل‌خویش خوش‌دار و انده‌مدار
کسی کو تو را دور کرد از گهت / گرفتار گردد به بادافرهت
جهاندار دادار داراي دین[9] / ز دادش چنان دان که نپسندد این
چو آمد به شهر آن گرانمایه شاه / زشادی تو گفتی که گم کرد راه
خروش آمد از شهر کای مردمان / گهِ شادی آمد سرآمد غمان
که شاهِ جهان گشت داماد شاه[10] / نهاد از بَرِ چرخِ گردان کلاه[11]

---

۱. پ، م: وبسیار؛ ع: بروی گرفت. ۲. پ، ع، م: مرا در جهان نیکخواهی نبود. ۳. پ، م، ع: نبود. ۴. پ، م: بود شهریار. ۵. پ، م، ع: بلند اختری. ۶. پ، ع، م: نام. ۷. پ، ع، م: گران دختر بهمن ۸. پ: ببخشود و پس؛ ع: پس آنگاه گفتش که ای؛ م: ببخشود و این گفتش ای. ۹. ع: جان آفرین. ۱۰. پ: ما. ۱۱. پ: زشادی نهادست بنیاد ما.

زبازار و از شهر برخاست غو — بیاراستند از پسِ[1] شاه نو
زمینش چنان شد ز دیبایِ چین — که رشك آورید آسمان برزمین
زخوبان درو بام چون قندهار — چوازنیکوان کوی همچون‌بهار[2]
همه دیبه سرخ بد چار میل — ز دروازهٔ شهر تا رود نیل
سپاهی و شهری چو سیصد هزار — برون شد ز بهرِ دلِ شهریار
به‌بالا چو سرو و ستاره به چهر[3] — ستاره فشاندست گفتی سپهر
یکی مهد زرین بیاراسته — پر از زَرّ و بُرّ زیور و خواسته
نشست اندر آن مهد فرخ همای — همی‌شد همه راه با رود و نای
از آواز خنیاگران[4] و نثار — نه تیمار ماند و نه تیمار خوار
تو گفتی که بهمن میانِ سپاه — چو اندر میان ستاره‌ست ماه
صداسب گرانمایه زرین ستام — همی بُرد پیش اندرش صد غلام
چو از پیشِ او ره گشاده شدی — سبه پیش او در پیاده شدی
چنین تا درکاخ با کام و ناز — همی‌رفت شادان شهِ[5] سرفراز
چو روز دگُر بامداد پگاه[6] — نگه کرد ز اختر جهاندیده شاه
بفرمود تا موبدان خواندند — به سرشان[7] بسی گوهر افشاندند
ببستند پیمان و کابین[8] اوی — بدان سان که بُد راه و آئین اوی
به یك هفته مرسور را ساز کرد — درِ گنجهای کهن باز کرد

---

۱. پ،بیاراستندش ابر، ع، بیاراسته شهر بر. ۲. پ، ز رامش کشیده می‌خوشگوار، م، که از نیکوان کوی همچونگار، ع،چه از نیکوان همچو خرم بهار. ۳. پ، چنان بود لشکر کجا ماه ومهر، ع، م،به بالا بلندو ۴. پ، ع، م، رامشگران. ۵. ع، م، شادی کنان. ۶. پ، ع،چو روز آمد از بامدادان پگاه، م، ازبامداد. ۷. پ،م، ع، بر ایشان. ۸. ع، پس عقدو،پ،پیمان وکاوین.

به هشتم همای دلفروز را سپردش بدان[1] شاه پیروز را
یکی سور کردند کز خسروان ندارد کسی یاد پیر و جوان
بهاران و در باغها نوش وخور ز شادیِّ بهمن همه کام‌گر[2]
نشسته به شادی[3] گروهها گروه که دلها زرامش نیامد ستوه
چو بهمن بدید آن دلفروز را شب تیره آن ماه دلسوز[4] را
بتی با روان یافت اندر برش وزو خرمن گل شده بسترش
کتایون زچشم ودلش دور گشت ز دیدار او گاه[5] پر نور گشت
چو شکر لبانش یکی بر مزید به گوهر دومرجانش اندر گزید[6]
چو پرگار بر مرکزش بر نهاد[7] مر آن مُهر پاکیزه را بر گشاد
عقیقین شد از زخم پیکان[8] شاه چو شد کهربا رنگ رخسار ماه
به یك دل چنان بُد که از[9] صد بُدی یکا یك فدای دوبسد[10] بُدی
دگر[11] روز بهمن سر وتن بشست ز بهر نیایش یکی جای جست
[ستایش بسی کرد یزدان پاك خداوند باد وآتش وآب وخاك][12]
ز جایِ نیایش سوی گاه شد یکی مرد بیگانه بُد، شاه شد
غلامانِ زرین کمر چون نگار زپیشش یکی صف[13] کشیده هزار
جهاندیده شاه اندر آمد بَرَش یکایك ببوسید دست و سرش
کلید چهل گنج بنهاد پیش بسی مهربانی نمودش[14] زخویش
جوانی در آمد به کردار ماه که حارث بُدش نام وفرزند شاه

۱. ع:مر آن؛ پ: بر آن؛ م: از این بیت تا چهل وسه بیت بعد را ندارد. ۲. پ: زمردی بهمن... ؛ ع: همی بود بهمن ابا کام و فر. ۳. پ، ع: جوانان. ۴. پ: چون روز؛ ع: نوروز. ۵. پ، ع: کاخ. ۶. اساس: کشید؛ متن برابر پ، ع: بدید. ۷. اساس: چو مرکز به پرگارش اندر نهاد؛ متن برابر پ. ۸. پ، ع: پرگار. ۹. پ: سه دیگر چنان؛ ع: همانا زیکسال اگر. ۱۰. پ: دو بر صد بدی؛ ع: رخ وی شدی. ۱۱. پ، ع: چو شد روز. ۱۲. به قیاس پ افزوده شد. ۱۳. پ: زده بر کشید؛ ع: به پیشش ستاده همی یکهزار. ۱۴. اساس: ببودش؛ متن برابر پ؛ ع: شهنشه نوازش نمود آن زخویش.

یکی دُرج سیمین به پیشش نهاد چــو بهمن دَر دُرج را بر گشاد
چهل دانه گوهر در آن دُرج بود چو پُر[۱] از ستاره یکی برج بود
نه آگاه از آن دانش جوهری که پیش آمدش هریك از مشتری[۲]
همان مادرش پیش شاه زمین[۳] درآمد فــراوان بخواند آفرین
ز خوبان چنین ده کنیزك ز پس که چونان بدیده ندیداپچ کس
زدیبای چین هریکی با دو تخت نهـادنــد پیش شهِ نیکبخت
جهاندار پذرفت ازیشان سپاس سپرد آن همه گنجها را به پارس
نه چندانش گرد[۴] آمد از خواسته که در روزگاران شود کاسته
چنینست کیهـان[۵] ناپایــدار غم و شادمانی همه برگذار
یکی روز مــرد آرزومندِ نان دگر روز بر کشوری کامران
سرانجام هــر دو همی بگذرد ندارد خرد هرکه او غم خورد
شنیدم که بهمن دل آزار بود شب و روز با درد و تیمار بود
جفای کتایونش یاد آمدی همه زندگانیش یاد[۶] آمدی
چو با افسر و لشکر و گنج شد تن آسانی آمدش بی رنج شد
همه روز با تاج و افسر بُدی[۷] به پیشِ همــای سمنبَر بُدی
ز مستی چو سوی خمار آمدی دلش کینه را خواستار آمدی
به حارث چنین گفت یك روز شاه گزین ژرفتر کرد باید نگاه[۸]
نشستند و اندیشهـا ساختند دلِ شاه از آن غــم بپرداختند
سپه خواستند از همه کشوری بیامد ز هر کشوری[۹] لشکری

۱. ب، چو تابان ستاره؛ ع، که بر آسمان بر. ۲. ع، کــه پیش آمد آن هر یك از کشوری. ۳. ع، گزین. ۴. ع، نه چندان پدید؛ پ، نه چندان به گرد؛ پ افزوده، نه چندان به گرد آمدش گنج و مال ــ که وصفش توان گفت در سال و ماه. ۵. پ، کیوان.
۶. ب، زندگانیش یاد آمدی؛ ع، یاد آمدی. ۷. پ، با کام و دلبر؛ ع، همه روز با کام و با فرهی ــ به نزد همایون دلبر بدی. ۸. پ، ع، ندارد ۹. پ، گوشه‌ای.

سوار و پیاده صد و ده هزار / نویسنده بگذاشت[1] بر شهریار
دَرِ گنجهای کهن باز کرد / به بخشش سپه را همه ساز کرد
سپاه از پس بهمن کینه جوی / به ایران نهادند از مصر روی
زبس جوشن وخُود و برگستوان / تو گفتی که شد کوه آهن روان
نخستین شهِ شام[2] آمد به دَر / سپاهی به کردارِ شیرانِ نر[3]
درفشش یکی اژدهای سترگ / گرفته به چنگال شیری[4] بزرگ
پس ازوی سپهدار حارث که‌شیر / نرفتی[5] بَرِ تیغ تیزش دلیر
سپاهش همه نیزه و تیغ داشت / جهان گفتی از گردشان میغ داشت
درفش از پسش قرصهٔ آفتاب / بسودی و بر سرش زرین عقاب[6]
همان از پسش پارسِ پرهیزگار / همی رفت با لشکری بیشمار
درفش از پس پشت اوژنده پیل / بینباشت از گَردشان رود نیل
سپاهش کمانور بُد و تیغ زن / کز ایشان به دریا رسیدی شکن
سه[7] لشکر بدین‌سان رواروگرفت / جهان گَرد گردان خسرو گرفت
همای همایون و بهمن بهم / برفتند بر ساقه بی رنج و غم[8]
[پس و پیش او بود پنجه هزار / دلیران و گُردانِ خنجر گزار][9]
ابا چتر زرین و با مهد زر / همی شد جهانجوی باکَرّ[10] و فر
درفشِ بلند از بر شاه بود[11] / به سر برش زرین یکی ماه بود
برفتند منزل بمنزل چنین / زلؤلؤ بخشم از کتایون بکین

---

۱. ب، ع: برخواند. ۲. ب، ع: شد پیشرو. ۳. ب: سپه ده هزار از سواران گو؛ ع: سی‌هزار از دلیران گو. ۴. ب: مردی. ۵. ب: نبودی؛ ب افزوده، سپهدار جنگ آوران ده هزار ـ سواران و شیران و مردان کار. ۶. ع، م: ندارد. ۷. م، ع: جو. ۸. ب: ندارد؛ ع: زیر علم. ۹. به قیاس، ب افزوده شد. ۱۰. ب، م، ع: زیب و فر. ۱۱. ب، ع، م: نو.

سپاهی که هامون و دریا و کوه | شد از نعل اسبان ایشان ستوه

آگاهی یافتنِ لؤلؤ از کارِ شاه بهمن و لشکر آراستن به جنگِ بهمن

چو آگاهی آمد به لؤلؤ که شاه | کجا زیر فرمان او شد سپاه
شه شام شد شاه را پیشرو | سپهدارشان حارث و مرد گو[1]
سپاهی سوی مرز ایران کشید | کجا نیست هامون از ایشان پدید
بفرمود تا اردشیر بزرگ | بیامد سوی[2] شهریار سترگ
مر او را از این گفته آگاه کرد | زشادی دل و دست کوتاه کرد
بدو پهلوان گفت کای شهریار | ازین گفته[3] اندیشه در دل مدار
که با من[4] چهل گُرد رزم آزمای | سپه را و او را در آرم ز پای
سپه ساز تا پیشِ بهمن شویم | هم از گرد ره سوی دشمن شویم
نمانیم آن مردِ بی‌نام را | بگیریم زنده شه شام را
نبشت او به هر کشوری نامه‌ای | به هر نامداری و خود کامه‌ای[5]
کزین روی[6] روزی یابند زود | به پیکارِ بهمن شتابند زود
هرآنکو بدین رزم نبود به‌جای | ازآن‌کس نه‌خشنود باشد خدای
نه از ماش نیکی و روزی بود | نه هرگز ورا دلفروزی بُوَد
سپاهی فراز آمد از چار سوی | که‌بدهریکی‌را به جنگ آرزوی
به دروازهٔ بلخ لشکر گهی | بیاراست هر مرزداری[7] مهی

---

۱. پ، م: سر ورو؛ ع: سپهدار او نصر حارث شنو. ۲. پ، ع، م: بر. ۳. پ، ع: کار.
۴. پ، ع: که من با. ۵. پ افزوده: درگنج روزی بباید گشود – بدین کار بهمن شتابیم زود.
۶. پ، م: گنج؛ ع: که ازگنج وروزی. ۷. پ، ع، م: مرزبانی.

اگر برگرفتی کس آن را شمار — سپه بود هشتاد و ده شش هزار[1]
سرا پرده زد بر میان سپاه — ز دیبای روم آن کجا داشت شاه
سر ماه لؤلؤ[2] برون شد ز شهر — همی نوش دید آن گزاینده زهر
ابا چتر و با کوس و هندی درای — همان ژنده پیلان روئینه نای
سپاهی که در بلخ بامی بُدی[3] — کجا ویژه شه را[4] گرامی بُدی
همه یکسر از شهر بیرون شدند — ز خانه همه سوی هامون شدند
سپاهی همه دست شسته به خون — کتایون نشسته به مهد[5] اندرون
به لشکر گه آمد سپه را بدید — تو گفتی زشادی دلش بر پرید
فراوان کشیدند گوهر زگنج — کجا پیل‌گشت[6] از کشیدن برنج
دو هفته همی بخشش و سازداد[7] — دل نامداران همه باز داد[8]
سپه‌یافت‌چون بخشش‌خودوترگ[9] — دل‌خویش‌خوش‌کرد هریک[10] به‌مرگ
[سیوم هفته برخاست آواز کوس — جهان شد زگَرد سپه آبنوس][11]
سپاه از پس شاه[12] رفتن گرفت — سَرِ بخت لؤلؤ نهفتن گرفت
همی‌رفت پیش‌اندرش شست‌پیل — به‌پهنا چو کوه و به بالا چو میل[13]
دو روزه سپرد از دَرِ شهر راه — سوی مرغزار اندر آمد سپاه[14]
یکی هفته آنجا درنگی شدند — یکایک چو شیرانِ جنگی شدند[15]
شِهِ شام چون اندر آمد به تنگ — به یك منزلی کرد روزی درنگ

۱. پ: هما تا که بودی سده صدهزار؛ ع: سپه را بفرمود کردن شمار — بر آمد سپاهش چو سیصد هزار. ۲. پ، م: ماه نو او؛ ع: لشکر. ۳. م، ع: بدند؛ اساس، پ، ع: بلخ نامی؛ متن برابر م. ۴. پ: نزد لؤلؤ. ۵. اساس: شهر؛ متن برابر پ، ع، م. ۶. ع، ۵: کـه شد پیلبان؛ م: که شد پیل تاب. ۷. پ: بخش را ساز کرد؛ ع: ساز بود. ۸. پ: شادگشت؛ ع: باز بود. ۹. پ: سپه یافته بهره از سازوبرگ؛ ع: سپه ساخت از گنج بسیار برگ. ۱۰. پ، ع، م: هر کس. ۱۱. به‌قیاس پ، ع، م افزوده شد؛ ع، م: جهان شد زخاك. ۱۲. پ، م، ع: از در بلخ. ۱۳. پ، م، ع: به بالای کوه و به کردار نیل. ۱۴. اساس: همی روز و شب بود با شهریار — سوی مرغزار اندر آرد سوار؛ متن برابر پ، م، ع. ۱۵. ع، م: ندارد.

بدان تا همه لشکر اندر رسید … درفش شهنشاه بهمن بدید
چو یکسر برفتند گُندآوران … برابر شد آن دو سپاه گران[1]
شب آمد طلایه ز هر دو سپاه … برون آمدند و ببستند راه
چو خورشید برچرخ پرواز کرد … ز شب چادرِ قیرگون باز کرد
جهانجوی بنشست بر تخت شاه[2] … سپه را بر خویشتن بار داد
همانگه به لؤلؤ یکی نامه کرد … سخن را گذر[3] برسر خامه کرد

نامه نبشتن شاه بهمن پیش لؤلؤ

سر نامه از بهمن اسفندیار … پدر بر پدر شاه و هم شهریار
به نزد تو ای بندهٔ دیو چهر … که گردون ز جانت بپرّاد مهر
دلت باد پُر درد و جان پر هراس … چو بر نیکویها نداری سپاس
همانا که تو شیرِ سگ خوردهٔ ای … چو[4] با بچهٔ گرگ پرورده‌ای
گمانت چنان آمد ای‌شور بخت … که‌بی‌رنج‌بردی[5] تو‌این‌تاج وتخت
سَرِ تخت ایران از آن برترست … که‌اوراکی‌چون تواندر خورست[6]
کنون آمدم تا سزاوارِ تو … به جای آرم اندر خور کار تو
ترا گوهر و نام پیدا کنم … کرا با من این کرد رسوا کنم
جهان آفرین کار من کرد راست … نفرمود بیدادی و بد نخواست
هر آنکو یکی دورگشت ازرهش … گرفتار گردد به بادافرهش
بداراد ما را به آیین و دین[7] … ترا باد نفرین به روی زمین[8]

---

۱. م: برابر شدند آن دلاور سران. ۲. پ، م، ع: داد. ۳. م: سختهای بد
۴. ب: و یا؛ ع، م: ایا. ۵. ع: آسان گرفتی. ۶. ع: چو توبنده‌ای؛ م: یکی بنده‌ای.
۷. ع: ای؛ م: داد. ۸. ع: داور خدای؛ م: دل وجان بدخواه پردرد باد.

[دگر آنکه تو دور کرداز رهت / نشاندست بر تخت خوانده شهت
مکافات یابد زمن او به تیغ / ندارم از او تیغِ هندی دریغ
نگهدار ما ایزد داد باد / روان ترا پُر ز بیداد باد][1]
فرستاده آمد ز لشکر چو باد / نبشته به لؤلؤی سرگشته داد
نشسته کتایون و لؤلؤ بهم / چوخواننده برخواندبربیش‌و‌کم
رخ لاله گونش فرو پژمرید / کزان‌سان سخنهای بهمن شنید
کتایون دلبند را گفت من / همی از تو بینم بدین‌سان سخن
وگرنه مرا با بزرگی چه کار / نه خوب آید آزار[2] برشهریار
بدان نیکویی کو به من کرده بود / به چرخِ بلندم بر آورده بود
چه فرمان دیو و چه فرمانِ زن / که نفرین بَدباد برجانِ زن[3]
کتابون یکی بانگ برزد بروی / که‌ای‌خیره‌سر،خیره[4] چندین‌مگوی
[چرا سرد گویی سخنها به من / نه‌گویند مردان بدین‌سان‌سخن][5]

۱. به‌قیاس ب افزوده شد. ۲. ج: این کار. ۳. ب، افزوده:
به گِردِ زنان تا توانی مگَرد / کت از جان بر آرند یکباره گَرد
کسی کو کند کار بر گفت زن / زنست او حقیقت نه او جفت زن
به گفتارِ زن مرد سر در نهد / نه زن بر سر مرد افسر دهد
اگر نیك بودی زن رایزن / زنان رایزن نه بودی نه زن
مزن ای برادر زنت را به چوب / به‌سنگِ گران دست و پایش بکوب
اگر تو نکوبی زنت را به سنگ / بکوبد سرت بیگمان بهرتنگ
چنان کن که هرهفته روزگار / به درمان کنی جفت را سازگار
مشو با زنان نرم هرگز چو موم / کت آواره سازد چو بهمن زبوم
سخن با زنان نرم هرگز مگوی / که نرمی ترا خواری آرد به‌روی
زنان را برنجان به گفتار سرد / که تا در نسازند آزار مرد
اگر مرد مردی مبین گفت زن / وگرنه به خانه نشین دم مزن
۴. ج: یاوه، ب: به‌لؤلؤ چنین گفت کای تیره خوی. ۵. به‌قیاس ب افزوده شد.

بـه یك نامـهٔ بهمن بـَد کُنش   شدت سرد[1] ازین پادشاهی مُنش
یکی پاسخش کن که گر انجمن   بخواند بشورد همه تن بتن[2]
همانگه نویسنده را پیش خواند   بر آن پیشگاهش یکی برنشاند[3]
به‌پاسخ چنین گفت کای خیره مرد   بباید سخنها چنین یاد کرد
چه بودار مرا[4] بنده خوانی‌همی   تو این مایه را خود ندانی همی
که مـرد آن بود کـز ره بندگی   رسد سوی شاهـیّ و فرخندگی
چه[5] مردی بود کز گه تخت شاه[6]   بیفتد بپوشد گلیم سیاه
چو اکنون‌توپیشم[7] به‌جنگ آمدی   همانا بـه کامِ نهنگ آمـدی
سخن زین میانه یکی دور کن   تن لشکرِ خویش رنجور کن[8]
ببینیم تا چـرخ گـردنده گـرد   کـرا بـر دهـد روزگار نبرد
تـو از راه دور و دراز آمـدی   اگر چه بـه دل کینه ساز آمدی
بیاسای و بفکـن تن از رنجِ راه   بیاسایـدت نیز یکسر سپاه[9]
تبیره چو آید بکـوشم یکی   بیایم و[10] با تو بکـوشم یکی
[دگـرباره آواره گـردانمت   بگیرمت و بیچـاره گردانمت][11]

رزمِ شاه بهمن با لؤلؤ

چوپاسخ بخواندآن گرانمایه شاه   بیاسود و روز دِگـر با سپاه
همه لشکر آرایش رزم کرد   شهنشاه را[12] سر سوي بـزم کرد
سپیده دم از خواب برخاست شاه   بفرمـود تا بـرنشیند سپاه

---

۱. ع: یاد. ۲. پ: بسوزدش جان در بدن؛ ع: بسوزد به‌دل تن بتن. ۳. ع: بفرمود تا کلك را برفشاند. ۴. اساس، ورا؛ متن برابر پ، م، ع. ۵. ع، م: نه. ۶. پ، م، ع: کز سر تختگاه. ۷. پ، ع، م: کنون گر توایدر. ۸. ع، م: ندارد. ۹. ع، م: ندارد. ۱۰. ع، م: بیایم ابا تو. ۱۱. به‌قیاس پ افزوده شد. ۱۲. پ، ع، م: شه نامور.

بغرّید کوس و بـر آمد خروش دو لشکر چو دریا درآمد به‌جوش
سوارانِ تازی کشیدند صف یکایك بـه لبها بـرآورده کف
سوی میمنه حـارثِ شیر دل[1] که از شیر بستَد به شمشیر دل[2]
سوی میسره پارس پـرهیزگار اَبا او سوارانِ خنجر گـزار[3]
به قلب انـدرون شهریارِ جوان اَبا نصر کـو بد زنام آوران[4]
وزان روی مرادشیرِ بـزرگ بیامد به کردارِ درنده گرگ
سوی میمنه رفت رهـام شیر[5] اباوی ز ایـران هـزاران دلیر[6]
سوی میسره بـرد کُند بستون[7] چو پنجه هـزار ازدلیران فزون[8]
خود و لؤلؤ و مهد در قلب گاه به پیشِ اندرون پیل وجنگی‌سپاه
زبانگِ سواران واز کوس ونای تو گفتی که‌چرخ اندر آمدزجای[9]
شهِ تازیان را جهانجـوی گفت کـه اکنون هنرها نبایـد نهفت
سواری دلاور بـه میدان فرست که باشد برابرانیان چیره‌دست[10]
بفرمـود تا رفت پیشش نعیم بدو گفت کای شیر مردِ قدیم[11]
کنون‌شوبه‌میدان به‌جولان‌درآی[12] سواری و مـردی به مردان نمای
بیامد بـَر افکند برگستوان بپـوشید ساز و سلیحِ گـران

---

۱. ب، ع، م: نصر حارث که شاه. ۲. ب، ع، م: ازاو یافت این لشکر ودستگاه. ۳. ب، م، ع: این دوبیت را آمیخته آورده است. ۴. ب: جهانجوی در قلب و پرهیزگار ــ همان پیل با مهـد گوهر نگار؛ ع، م: جهانجوی در قلب لشکر کشی ــ که چون آتشی بود در سرکشی. ۵. ب، م: کرد پنجه‌هزار؛ ع: رفت پنجه هزار. ۶. ع: سپهدارشان نامور ماهیار؛ ب، م: دانیار. ۷. اساس: کندبستان؛ متن برابر ب، م، ع. ۸. اساس: ازآن؛ متن برابر ب، م، ع. ۹. ب: گردون بر آمد؛ م، ع: اندر آمـد زپای. ۱۰. ع: دسترس؛ م: پیش دست. ۱۱. ب: سواری کزو شیر بودی به بیم؛ ع، م: کزو داشتی شیر درنـده بیم. ۱۲. ع، م: بدو گفت رو سوی میدان گرای؛ ب: بگفتا برو.

خرامان بیامد به آوردگاه / یکی بنگرید او به[۱] ایران سپاه
بدیشان چنین گفت کای سرکشان / من از خویشتن داد خواهم نشان
[منم نامدارِ دلیران نعیم / که در بیشه دارد ز من شیر بیم][۲]
سراسر به فرمان من روزِ کار[۳] / سواران گردنکشان شش هزار
همان نیز[۴] خویشِ شهِ تازیان / سر آید کنون سرکشان را زمان
یکی مرد خواهم نبرد آزمای / که با من بدارد درین رزم پای[۵]
بمردی و گوهر سزاوارِ من / مدارید خوار ایچ[۶] گفتارِ من
نگه کرد لؤلؤ سوی پهلوان / بدو گفت کای گُردِ روشن روان
سواری به میدان[۷] فرست ازمهان / که روشن کند نام خود در جهان
بفرمود تا ماهیارِ دلیر / کزو بیشه نگذاشتی نره شیر
بیامد بدو گفت کای نامدار / هم اکنون سرِ آن سوارایدر آر[۸]
که خشنود گردد جهان آفرین / اگر[۹] شاه خشنود گردد ازین
برون تاخت پس اسب را[۱۰] ماهیار / چنین گفت کای دیوچهر سوار[۱۱]
بگو نام تا از که داری نژاد / که نام و نژادت به گیتی مباد
بدو گفت مرگ تو نامِ منست / هلاکِ سپاهِ تو کامِ منست
چو آتش بَرو بَر یکی حمله کرد / بر آمد به گردون یکی تیره گرد
در آمد[۱۲] بزد نیزه را برسپر / سنانش نکرد ایچ گونه گذر
همانگه در آمد بدو ماهیار / به دست اندرون تیغِ سندان گذار[۱۳]

---

۱. ب، نگه کرد نزدیک؛ م، نگه کرد بر سوی؛ ع، یکی با تنگ برزد. ۲. به قیاس ب، م، ع افزوده شد. ۳. ب، کامکار. ۴. اساس، همه خون؛ متن برابر ب؛ ع، همان خون خویش؛ م، همان خون خویشان ۵. اساس، درآید بدین رزم جای؛ متن برابر ب، م، ع. ۶. ع، م، مگر آید او سوی. ۷. ب، م، به رویش. ۸. ب، سواران بهار. ۹. ب، دگر؛ ع، همان. ۱۰. ب، م، ع، آراسته. ۱۱. ع، چو شیری که تازد به سوی شکار. ۱۲. ع، به بازو بزد. ۱۳. ب، خنجر آبدار؛ م، ع، زهر آبدار.

چو دید او که تیغ[1] اندر آمد برش   نهان کرد در زیرِ درقه[2] سرش
بزد تیغ زیرِ بغل نامجوی   نعیم اندر آمد ز بالا بروی
به خاک اندر آمد سرو مغفرش   فرستاد نزدیک لؤلؤ سرش
چو ایرانیان نعره برداشتند   همی تازیان ماتم انگاشتند
نگه کرد بهمن سویِ شاهِ شام   که این مرد بود اندر آورد خام
مرا بخت[3] وارونه آمد بفال   که شد پیشدست آن سگِ بدسگال[4]
نبایست کاین مرد شد پیشدست   سپه را به گفتارها دل شکست
[چو حارث دژم دید مرشاه را   به دل کینه ورگشت بدخواه را][5]
به بهمن چنین گفت کای شهریار   روانت بدین کار غمگین مدار
که من کینهٔ او بجای آورم   هم اکنون سرش زیر پای آورم
بدو گفت بهمن که‌این نیست رای   ترا نیست نوبت نگه‌دار جای
چنین گفت حارث که گر[6] پادشا   سزد گر کند آرزویم روا[7]
پدر را به خواهشگری برد پیش   بسی نیز خواهش نمودش ز خویش[8]
که گر شاه دستور باشد یکی   نمایم هنرپیش شاه[9] اندکی
روان را فدای شهنشه کنم   ز نیروی[10] خود دشمن آگه کنم
شهنشاه را گرچه دشوار بود   گهِ رزم و هنگامِ پیکار بود
بدو گفت پیروز بادت شدن[11]   به شادی و خود کامگی آمدن[12]
بیامد همانگاه حارث چو باد   بیاراست اسبی عقیلی[13] نژاد
جهنده چو برق و خروشان چو ابر   نشست از بَرِش چون رمیده[14] هُژبر

---

۱. پ، م، ج: تنگ. ۲. ج: اسپ. ۳. پ، ج: سخت. ٤. اساس: بدفعال؛ متن برابر پ، ج، م. ٥. به قیاس پ، م، ج افزوده شد. ٦. پ: که از پادشاه؛ ج: که ای پادشاه. ۷. سزد گر شوم آرزویم روا؛ ج: سزد گر کنی. ۸. پ: ز ریش. ۹. پ: نمایم هنرهای خود اندکی؛ ج، م: هنرهای خویش. ۱۰. پ: ز پیکار. ۱۱. پ: بادا تنت. ۱۲. پ: به جنگ تو بادا سر دشمنت. ۱۳. م: عراق. ۱٤. پ: بر خنگ جنگی هژبر؛ ج، م: شیر جنگی هژبر.

جهان آتش از سُمّ[۱] وازنعل اوی — نهان زیرِ خُود آن زح لعل اوی
سلیحش چنان بد که اندر عرب — ندید آنچنان[۲] هیچ والانَسَب
دو اسب دونده به زرین ستام — کشیدند در پیش او ده غلام
چو نزدیك شد پیش دشمن براند — غلامان و اسبان همانجا بماند
بر ماهیار آمد و بانگ کرد — بدو گفت کای بُدرگ[۳] دیو مرد
سواری بکشتی که اندر زمین — چنو نیز ننهاد بر اسب زین[۴]
بدو گفت پیش آی و خیره مگوی — هنربین وپس چارهٔ خویش جوی
بیاور تو حمله هنرها نمای — اگر شیر مردی کنون دار پای[۵]
به پاسخ چنین گفت فرزند شاه — مبادا ترا هرگز آن پایگاه
که من بر تو سگ[۶] پیشدستی کنم — زبالا مَنِش سویِ پستی کنم
بجوشید خون در تن ماهیار — یکی سفته زوبینِ[۷] زهر آبدار
بینداخت‌وزدبرسرش‌چون شهاب — بیامد هم آورد ازو[۸] در شتاب
سپر را گذر کرد و اندر زمین — نشاند آن سرافراز مردِ گزین
ز زوبین نیامدش آزار هیچ — به‌دل زان نیامدش تیمار و پیچ[۹]
بدو گفت حارث کهای پر هنر — ببینی کنون زخم شیران نر[۱۰]
نگه کن[۱۱] و زخم مرا پای دار — زمانی کنون پای بر جای دار
بیامد بزد نیزه اندر شتاب — سَرِمردِ جنگی در آمد به خواب
گذر کرد بر جوشن و بر سپر — سنان از پسِ پُشت برکرد سر

۱. اساس‌نسخ/متن برابر پ، م، ع. ۲. پ، آن سلف؛ م، آن سلب. ۳. پ، م، ع، بدکنش. ۴. پ، چو او مرد ننهاد بر بور زین. ۵. پ، ع، م، ندارد. ۶. پ، که بر تو ابر؛ ع، که‌من باتو خود؛ م، که من با تو چون. ۷. ع، خشت؛ م، نیزه زرّین. ۸. پ، نیامد ازو مرد کین؛ ع، م، ندارد. ۹. در پ، ع، م، بیت چنین آمده است، به تن بر نیامدش آزار هیچ — بدو گفت اکنون تو گردن مپیچ. ۱۰. پ، ع، م، ندارد. ۱۱. پ، م، بدو داد؛ ع، ندارد.

غلامان سرش زود برداشتند — سپه نعره از چرخ[1] بگذاشتند
چو افکنده شد در میان[2] ماهیار — هم‌آورد را بار شد خواستار
سواری چو آتش بیامد برش — بیفکند از پس یکی دیگرش
چنین تا ده از نامور سرکشان — بیفکند و بُردندشان زین نشان[3]
دل بهمن از[4] تازیان شاد گشت — روانش[5] ز تیمار آزاد گشت
به شاه جهاندیده گفت ای پدر — چو بنمود حارث بدین‌سان هنر
بفرمای تا باز گردد کنون — کزین پس دگر کس نیاید برون
بدو گفت کان گُردِ[6] رزم‌آزمای — نیاید بـه فرمانِ من باز جای
کنون بر سَرِ کوه رفت آفتاب — گه آمد که آرام گیریم وخواب
اگر شاه بیند که گردیم باز — تبیره یکی کوفت باید فراز
بزد کوس و لشکر یکی بازگشت — دو لشکر زحارث پُرآواز گشت
جهانجوی فرمود تا مرد گنج[7] — یکی بـدره دینار آرد ز گنج[8]
بیاورد و در پای حارث بریخت — وزان‌سو همی[9] هر کسی خاک بیخت
دل لشکرِ دشمنِ شهریار — شکسته شد و گشت تیمار خوار
دل لؤلؤ ازشه چنان بُد به غم[10] — که باکس زلشکر نزد هیچ دَم[11]
شبِ تیره چون دیدگان باز کرد — دمید و سپیده دم آغاز کرد
درآمد زهر دو سپه کوس و نای — دو لشکر چو کوه اندر آمدزجای
درین روز لؤلؤ بسانِ کیان[12] — نشست از بَرِ ژنده پیلِ ژیان

---

۱. پ، رعد؛ م، ع، ابر. ۲. پ، آن زمان؛ ع، م، زان میان. ۳. پ، پا کشان.
۴. پ، ع، م، و تازیان. ۵. پ، ع، م، روانشان. ۶. پ، مرد؛ ع، بدو گفت کای شاه فرخنده رای. ۷. ع، تا بدره پنج. ۸. ع، بیاورد گنجور پرزر زگنج؛ پ، همانگاه یك دیبه دینار و گنج؛ م، همانگه بیاورد یك بـدره گنج. ۹. پ، بر آن آرزو؛ ع، م، بدان آرزو. ۱۰. پ، آن شب زتیمار غم؛ ع، آن شب به‌بد پر زغم؛ م، آن شب همه شب زغم. ۱۱. پ، م، ع، چنان بد کـه با کس نزد هیچ دم. ۱۲. پ، دراین بود لؤلؤ چنان چون کیان.

به بالای سر چتر هندی به پای / نشسته بـه مهد اندرون دلـربای
همان مهد بـر پشت پیل سپید / چو بر چرخ گردنده تا بنده شید
غلامان زرین کمر شش[1] هـزار / بـه گـرد انـدرش ایستاده سوار
به پیش اندرش شصت پیل بزرگ / سپاهی چو درنده گرگِ سترگ
به قلب اندرون کاویانی درفش / ز خفتان سپه سرخ و زرد و بنفش
چو بهمن نگه کرد و او را بدید[2] / یکی باد سرد از جگـر بر کشید
مرا بـود گفت این بزرگی چنین / جهان پیشه دارد سترگـی چنین
به دشمن سپارد ستانـد ز دوست / خُنُك هر کرا آزِ دل دور ازوست[3]
چو خورشید هنگام[4] بالا گرفت / هوا از تبش طبعِ خارا گرفت[5]
مبارز نیامد بـرون از سپاه / به دشمن همی کرد هر یك نگاه
سپهدار حارث برون شد ز صف / دمان و دوان برلب آورده کف
چو آن دید بهمن به دل تیز گشت / زبان و دلش شورش انگیز گشت
که او را همی بهره رزم آمدست / مگر لشکر ایدر به بزم آمدست[6]
نخواهم که او سوی میدان شود / سواری دگـر نـزد گُردان شود
عنانش گـرفتند مـردانِ شاه / کـه رفتن ترانیست فـرمانِ شاه
زِرَه باز گشت آن سوار دلیـر / بیامد بـر شاه ایران چـو شیر[7]
فرود آمد و پای او بـوسه داد / بدو گفت کـای شاهِ فـرخ نژاد
زسستی چه کردم به هنگامِ کار / کـه رفتن نفرمایـدم شهـریار
بـدو گفت شاه ای گـرامی پسر / نکـردی تو سستی بـه گاهِ هنر

۱. پ، ج، م، سی هزار. ۲. اساس، پ، آن هول دیـده؛ م، آن کار؛ متن برابر ج.
۳. پ، م، ج، همه کار وارونه کردار اوست. ٤. پ، ج، م، آهنگ. ۵. ج، م، هوا از تفش طبع گرما گرفت؛ پ، از تفش. ٦. پ، دو لشکر بدین سان به بزم اندر است؛ ج، نه این لشکر ایدر به بزم اندرست؛ م، دل لشکر ایدون به بزم اندرست. ۷. پ، بیامد بر شهریار دلیر؛ م، او چو شیر؛ ج، به نزدیك بهمن چو شیر.

تو مردی بدادی گهِ رزم داد   جهان آفرین از تو خشنود باد
ولیکن بترسم که از پس هنر   گزند آید از چشم بَد بر تو بَر
بدو گفت خونم به ایران زمین   شود ریخته شه مبادا غمین[2]
دل شاه ازین بنده خشنود باد   دل بدسگالانش پُردود باد
ز گفتن چو بهمن زبان را ببست   ببوسیدش آن نامور پای و دست
چنین دان که خاموشی، آری بُوَد   پس از مستی آخر[3] خماری بُوَد
برون رفت تازان[4] میان سپاه   زمانی بگشت اندر آوردگاه
بناورد[5] کردن چو آغاز کرد   به گُردانِ گردنکش آواز کرد
که ای نامداران و آزادگان[6]   شهنشاه را یک یک بندگان
یکی نامدارم من اندر عرب   دلیر و سرافراز و والانَسَب
[خداوند گردنکشان ده هزار   سوارانِ گردنکش نامدار][7]
و گر دادم اینک شما را نشان[8]   که از تن ربودم سَرِ سرکشان
سواری که پیشِ من آید به جنگ   نخواهم که باشد به گوهرش ننگ[9]
چو لؤلؤ نگه کرد او را بدید   سوی پهلوان سپه بنگرید
بدو گفت کز ننگِ این یک سوار   به جانم رسیدای گرانمایه یار[10]
به ایران سپه نیست یک زورمند   که گرداند او نامِ خود را بلند
سپه را رهاند ز کردارِ اوی   وزین زوی بیهوده گفتارِ اوی

---

۱. ع: بدگهر.   ۲. پ: وراگفت من گر درایران زمین ــ رسیدست اجل باک ناید ازین؛ م: وراگفت اگرجون به ایران زمین ــ رسیدست مرگم بباشد چنین؛ ع: وراگفت اجل گر به ایران زمین ــ رسیدست ما را نباشد جزاین.   ۳. پ: پس مستی اندر؛ ع: ندارد.
۴. پ: برون تاخت اواز؛ ع، م: برون تاخت اسب از.   ۵. اساس: که؛ متن برابر پ، ع، م.
۶. پ، ع، م: فرخندگان.   ۷. به‌قیاس پ افزوده شد.   ۸. پ، م، ع: ز کردار من بس شما را نشان.   ۹. ع: ندارد.   ۱۰. پ: فرو ماند لشکر سراسر زکار؛ ع: همانا بجانم رسیدست کار.

ز مردان یکی‌مرد با داد بود[1] که فرخنده[2] مهران فرهاد بود
[جوان و دلیرو سبك مایه‌ای که نزدیك‌لؤلؤ بدش پایه‌ای][3]
سواری که هنگامِ کین و نبرد زباد[4] دمنده بر آورد گرد
[ز پُشتِ گرانمایه فرهاد بود نیایش چو گودرز کشواد بود][5]
ز مردان به هرکار یك رو بُدی[6] ز سوگند خواران لؤلؤ بُدی
بفرمود تا پیش رفت اردشیر بدو گفت کای نامور شیرگیر
هنرهای تو شاه ایران ندید کنون کرد باید هنرها پدید
گر این مرد را اندر آوردگاه به خاك[7] آوری شاد گردد سپاه
شهنشاه تخت و کلاهت دهد میان مهان[8] پایگاهت دهد
چو بشنید مهران زمین بوسه داد چنین گفت کای شاهِ والانژاد[9]
هزاران چنان مردِ[10] رزم آزمای به پیشم ندارند در حمله پای
از آخر بیاورد اسبی سیاه که همتا نبودش به ایران سپاه
سیه بود ساز و سلیح سوار سه تا خشتِ پولاد زهر آبدار
گرفت آن هنرمند در زیر ران همان نیزه و تیغ و گُرزِ گران[11]
یکی گُرزِپولاد سی[12] من به سنگ به‌گَردن‌بر آورد پس بی‌درنگ[13]
بیامد سویِ دشتِ آوردگاه رساند[14] بر چرخ گرد سپاه
ابا وی یکی نامور ترجمان که بر راستی راند یکسر زبان

---

۱. پ، ع: زگردان یکی‌مرد بیداد بود؛ م: میلاد بود. ۲. پ، م، ع: که نامش چو.
۳. به‌قیاس پ افزوده شد. ۴. پ، م،ع: پیل. ۵. به‌قیاس پ افزوده شد. ۶. پ، م،ع:
بمردی زهر مردیك سو بدی. ۷. پ، ع،م: به زیر. ۸. پ،ع،م: یلان. ۹. پ،
با دین وداد؛ با عدل وداد؛ م: آزاد و داد. ۱۰. ع،م: گرد. ۱۱. پ، کندآوران.
۱۲. پ،م،ع: چل. ۱۳. ع،م: جنگی نهنگ. ۱۴. پ، م،ع: فشانید.

به حارث چنین گفت کای مرد کین / به‌یك دسترس چیره‌گشتی[۱] چنین
چو من با تواهنگ[۲] نیرو[۳] کنم / زمین را پُر از خونت یکسو کنم[۴]
یکی بازگویی که[۵] نام تو چیست / کزین پس به‌بختت بباید گریست
بدو گفت حارث که نام و نشان / به یکبار[۶] گویند گردنکشان
به کردار کردیم پیدا هنر / به گفتار گفتیم نام و هنر[۷]
تو برگو کدامست گوهر ترا / که در تیرگی رفت اختر ترا
بدو گفت مهران فرهاد را / ندانی مگر مردم راد را[۸]
کجا سوی گودرز دارد نژاد / ز مادر نزادم سوی کیقباد
خداوند گردنکشان ده[۹] هزار / یکایك شمرده ز ایران سوار
زما بود بهمن که آواره شد / ز تخت نیاکانش بیچاره شد
نبد در زمین جایش اندر جهان / از ایدر به مصر آمد آن به نهان[۱۰]
بدو گفت حارث که ای بی‌بُنان / بکردید[۱۱] کردار اهرمنان
ستمکاره گشتید بر شهریار / گنهکار گشتید در کردگار
نشاندید یك بنده بر جای شاه / ستم رفت بر شاه بر بیگناه
بگشتید از راو کیهان خدیو / سراسر گُزیدند فرمان دیو[۱۲]
خداوند داند که او بینواست / سر تیغ و نیزه شما را سزاست[۱۳]
اگر بر رسد بر شما دستِ شاه / چه پوزش کنید از[۱۴] گذشته گناه

---

۱. پ، دست چیره شدستی؛ ﻫ، زخم؛ م، رزم. ۲. اساس، هنگام؛ متن برابر پ؛ ﻫ، ندارد. ۳. پ، زوبین. ۴. پ، زمین را بخون تو رنگین کنم. ۵. پ، یکی بازگویم؛ ﻫ، بیا بازگو تا که؛ م، مرا بازگو تا که. ۶. اساس، ﻫ، پیکار؛ متن برابر پ، م. ۷. پ، یك ده گهر؛ م، یك رهگذر. ۸. ﻫ، ندانی مر آن مرد با داد را؛ م، مرد بیداد را؛ پ، بدانی اگر مردم راد را. ۹. پ، شش هزار. ۱۰. پ، اندر آمد نهان؛ ﻫ، او ناگهان؛ م، آمدست او نهان. ۱۱. پ، ﻫ، م، گرفتید. ۱۲ و ۱۳. ﻫ، م، ندارد. ۱۴. پ، این.

بدو گفت مهران کـه فرزانه مرد　　فـراوان نگـوید بـه گاهِ نبرد
بیـار اَر هنر داری و دستبرد　　که در تن روان تو گویی فسرد[1]
بگفت این و دستش سوی گُرز کرد[2]　　پس آهنگ آن مردِ با بُرز کرد[3]
در آمد فـروهِشت گُرز آن دلیر　　سپر بر سر آورد و سر کرد زیر
بزد گرز و تنگش چو اندر رسید　　که آواز گُرزش[4] دو لشکر شنید
نجنبید دستش بـه زیـرِ سپر　　پس آهنگ آن مرد و بازو نگر[5]
کمانش چنان بُد که بشکست خرد　　بدو گفت کاکنون ببین دستبرد[6]
بیامـد بـزد تیغ بر فـرقِ سر　　سپر بـر سر آورده مـرد هنر
چنین هر یکی زان سوارانِ کار　　پس یکدگر حملـه بردند چار[7]
هنر پیشه حارث چو چونان بدید　　دگر باره[8] تیغ از میان برکشید
سپر بر سر آورد و خُوَدش درید　　نه آن بُد[9] که آزار بروی رسید
دگر باره مهـرانِ رزم آزمای　　گزین کرد خشت و بیفشارد پای
بینداخت بر وی نشد کارگـر　　درآمـد بـرو حارث پـر هنر
یکی تیغ زد بـر سر[10] فرق اوی　　بُریده شدش فرق تا حلق اوی
بیفتاد مهـران بـه میدان درون　　به خاک اندرون غرق و غلتان به خون
زخویشان مهـران بسی تنگدل　　به روی اندر اندوده[11] بودند گل
همی سوگ آن نامـور داشتند　　دل از رزم و پیکار[12] برداشتند

---

۱. پ، ع: بمردام، سپرد.　۲. پ: برد.　۳. پ: درآمد بر آن نامبردار گرد.
۴. پ، م: زخمش.　۵. پ: ازان درگذشت آن یل نامور؛ ع: ازو دور شد دام و سپر بر سر آورد مرد هنر.　۶. م: ندارد.　۷. پ: چنین زین نشان درگه کارزار ــ بکین حمله کردند در کین چهار.　۸. پ، ع، م: بزد دست و.　۹. ع، م: نه زانسان.　۱۰. پ، م، ع: درآمد بزد تیغ بر.　۱۱. پ: آلوده، م، ع: آورده.　۱۲. پ: یکباره برگاشتند؛ ع، م: یکباره برداشتند.

چو لؤلؤ چنان دید دل تنگ کرد　　ابا پهلوانِ سپه[1] جنگ کرد
که اندرمیان این‌چنین‌یك[2] سوار　　بیابی یکی نامور کینه‌دار[3]
که این مرد را زیرِ پای آورد　　همان کینهٔ ما بجای آورد
چو دلتنگ دیدش چنان[4] پهلوان　　دلش گشت برخویشتن پُرتوان[5]
خود آراسته بود بیرون زداسپ　　به کردارِ سوزنده[6] آذرگُشَسب
چو بهمن چنان دید بشناختش　　دل از شادمانی بپرداختش
شه شام را گفت کاین نامدار　　همانا که هست اردشیرِ سوار
بفرمای تا باز گردد پسر　　که با او برابر نیاید مگر
دویدند. فرمانبران پیشِ اوی　　ندیدند برگشتن از کیشِ اوی
چو پیش آمدش اردشیر بزرگ　　بدو گفت کای دیو چهرِ سترگ
تویی کاندرین رزمِ ایران سپاه　　بسی کردی[7] از نامداران تباه
چنین داد پاسخ که گر دادگر　　دهد نصرتم بر تو ای بدْ گُهَر[8]
هم اکنون ز شولك بگردانمت　　همان پیش ایشان بخوابانمت
بدو پهلوان گفت کز باستان　　بسی یاد دارم چنین داستان
که بر شیر روباه برگشت چیر　　به دستان در آورده اورا به زیر
ترا جایِ دستان و نیرنگ نیست　　مرا باتو امروز جز جنگ نیست
به زاری چنانت کُشُم چون سگان　　فرستمت سر نزدِ[9] پُرمایگان
چو حارث برانگیخت اسبِ نبرد　　به نیزه درآمد به‌کردارِ گرد

۱. پ، ع: جهان؛ م: تند شد.　　۲. پ: که ایدر میان چنین یك سپاه؛ م، ع: که اندر.
۳. پ، م، ع: کینه‌خواه.　　۴. پ، م، ع: جهان.　　۵. پ: ناتوان؛ ع: دلش گشت پر درد و تن بی‌روان؛ م: برخویشتن ناروان.　　۶. پ، ع: بیامد به کردار آذرگشسب.
۷. اساس: کردی، متن برابر پ، ع، م.　　۸. پ: مرا کرد بخشش به گردنده بر؛ ع: مرا داد بخشش به زور و هنر؛ م: مرا داد بخشنده نگردد هنر.　　۹. پ، ع: فرستم سرت سوی.

چو تنگ اندر آمد به شیرِ دژم بـزد تیغ و شد نیـزهٔ او قلـم
وزان پس درآمـد به کردارِ باد سپهدار بـر قبضه کف بر نهاد[1]
چو دید آن کجا او نهان کرد سر بینداخت تیغ و گـرفتش کمر
بیفشارد پـای وز زینش بکند بزد دست و برداشت او را بلند
ز بالای سر برد و زد بـر زمین بُرید او سر آن سوار گزین[2]
سلیحش بکند و فـرستاد سر به نزدیك لـؤلـؤی بیدادگر
از ایران سپه بانگ برخاست غو درین داستانهـا شگفتـی شنو
مر آن را که سر بُرد لؤلؤ هزار ببخشید دینار و کـردش نثار
شه تازیان چـون پسر را ندید زاسب اندر افتاد وچونان سزید[3]
همای جهانجـوی و بهمن همان ز اسبان فرود آمـدند آن زمان
به تن بر، همه جامه کردند چاك به سر، بر پراکند لشکرش خاك
زمیـدان تنش خـوار برداشتند به دشمن سرش نیز نگذاشتند[4]
سواری برفت وسرش بازخواست زنازك تن او[5] جز ازجان نکاست
چو جان شد یکی کالبد گیر کم[6] اگر بی‌سر آیـد تنی نیست غم[7]
تن مرده را سَر چـه آید به کار بـه یاد آمـدم[8] پندِ آموزگار
روان را نگهـدار[9] تـا بیگناه به یزدان رسد مر ترا نیکخـواه
اگر با گناهـی و گـردنکشی چنان دان که در هفتمین[10] آتشی

---

۱. پ، ٤، م، سپهدار درقه بمس بر نهاد. ۲. م، بریدند سرزان سوار گزین؛ پ، بریدند ز دوسو کواران کین؛ ٤، بریدند سر زو سواران کین. ۳. پ، و جامه درید؛ ٤، زاسب او فتاد و فغان بر کشید؛ م، لب راگزید. ٤. پ، سپردند و بگذاشتند. ۵. پ، ٤، م، ازان ناموَر تن. ٦. ٤، تن. ۷. اساس، اگر بی سروگی به سر نیست غم؛ متن برابر پ، ٤؛ ٤، اگر بی‌سر آید چه خواهد بدن. ۸. اساس، بر آتش بود؛ متن برابر پ، م، ٤. ۹. اساس، که با بیگناه؛ متن برابر پ، م، ٤. ۱۰. ٤، هیمهٔ.

گنهکار تن را به توبه بشوی — به تشویر بر خود زمانی بموی[1]
بود کز بزرگی خداوند پاك — ببخشایدت تا نگردی هلاك
چو یك هفته بودند باسوگ و درد — به‌گردان شهنشه یکی نامه کرد

نامه نوشتن شاه بهمن به‌گردان

سر نامه از شاه نیکی نمای — به نزدیك گردان کشور گشای[2]
بدانند کاین گنبد تیز گرد — خدای جهانش[3] چنین تیز کرد
یکی راز هامون به گردون کشد — ز گردون یکی سوی هامون کشد
یکی را بدارد به شادی و ناز — وزان پس به روی[4] وی آرد نیاز
مرا اینکه پیش آمد از رنج و درد — ندیدم جز از گنبد لاجورد
کنون روی بنمود گردان سپهر[5] — به ما باز تابنده برتافت مهر[6]
درستست نزد شما گوهرم — که در[7] تخت شاهنشهی درخورم
چو شاهی بود پاك و یزدانشناس — چه ماند چنان بندهٔ ناسپاس
ندارید شرم از نیاکان خویش — یکی بنده را ایستادن به پیش
شما را چه افتاد گر خیر خیر — گنهکار گشت از میان اردشیر
به دارای کیهان و جان[8] کیان — که من کین ندارم از ایرانیان
نیارم به چشم شما این گناه — نه[9] آزرده گشتم ز رزم سپاه
نخواهم که دارید دل در ستیز — هم امشب بجویید راه گریز

---

۱. پ، مپوی؛ ع، سوی نیکنامی یکی ره بجوی؛ م، ندارد. ۲. پ، م، ع، کشور خدای.
۳. پ، جهان آفرین را؛ ع، م، خداوند ما این. ۴. پ، همان پیش؛ ع، همو بازپیش؛
م، همو پیش. ۵. پ، ع، گردون به مهر. ۶. ع، مرا باز برتافت تابنده
چهر؛ م، تابنده مهر. ۷. پ، ع، م، بر. ۸. پ، تاج. ۹. اساس، که؛ متن
برابر پ، م، ع.

چو پیش من آیید یکسر به رنج به پاداش کوشم شما را زگنج
دهم هر یکی را یکی بدره زر زگنج شه شام خورشید فر
یکی دیگر از سیم بر سر نهم اگر پیش خواهید دیگر دهم
هر آن چیز کانجا بمانَد به جای به‌دل توختن را نهم پیش پای[1]
وگر خود توانید ایدر کشید بکوشید کامشب ره اندر کشید
چو از سوگِ حارث بپرداختیم بـه دلسوزگی رزم را ساختیم
شبِ تیره و روی گیتی سیاه منم بر سرِ ره دو دیده به راه
زیزدان یکایك شما را درود که نفرینش آمد به دشمن فرود[2]
چو بُرنامه، مُهرِ کیانی[3] نهاد پس انگشتری در نشانی[4] نهاد
یکی نیکدل شاه را استوار درم دادش از گنج شاهی هزار
بدو گفت کاین نامه بردار زود برو سوی ایران به کردارِ دود[5]
نشان خواه پنهان ز فرشاد هنگ بده نامهٔ من بدان[6] مرد سنگ[7]
چو نامه بدادی جوابش بخواه برو تیز وز پس مکن تو[8] نگاه
زگُردان یکی بود فرشاد هنگ دلیر وجوانمرد و باهوش‌وسنگ
نژاد[9] از همه نامداران فزون بُرش‌چون‌بُرِپیل‌ورویش‌چوخون[10]
شبِ تیره آمد فرستاده مرد به نزدیكِ آن خیمه آهنگ کرد
سپهبد به خیمه درون خفته بود روانِ وی از خفتن آشفته بود
ز خوابش پرستنده بیدار کرد پس آگاه کردش ز پوینده مرد

۱. ع، یکی ده دهستان به‌امری‌خدای. ۲. ع، اگر راستی پیشه دارید زود. ۳. اساس، کنایون؛متن قیاسی برابر مصراع دوم؛پ،م، ع، کیانش. ۴. پ، م، ع، نشانش. ۵. ع، م، نزدیك ایران سپه شو چو دود. ۶. اساس، بیخو؛ متن برابر پ. ۷. پ، جنگ؛ ع، م، دلیر و جوانمرد و باهوش و هنگ. ۸. پ، خود. ۹. پ، به زور؛ ع، به داد. ۱۰. پ، ع، م، به مردی برش پیل‌جنگی زبون.

به پیش اندر آمدش و نامه بداد   ستد نامه، مردِ خرد برگشاد[1]
بیوسید و برخـواند اندر نهفت   بدو گفت شاه جهان راست گفت
ستم بود بـر شاه و بیداد بـود   دل من بدین بَـر[2] کجا شاد بـود
به چـه دیـده او را تـوانیم دید   نیاریم آواز خسرو شنید
[پرستنده را از بَرِ خـود براند   زخویشان یکی مرد را پیش خواند][3]
بفـرمـود تا همگنان را نهان   بخواند آن سرافراز روشن روان
برفتند گُردان همی سی و هشت   نشستند در خیمه بر پهن دشت[4]
سپهدار آن نامـه بنهاد پیش   بخواندند گُردان همه کم و بیش
چـو در نامـه دیـدند انگشتری   نهان چون به میغ اندرون مشتری
همه کس بیوسید و بـر سر نهاد   همی هر کس از خویشتن داد داد[5]
کـه بـر شاه بیداد ما کـرده‌ایم   که از تخت و جاهش[6] جدا کرده‌ایم
گر از خواسته همچو قارون شویم   به کردار ما پیش شه چون شویم
دلی شوخ باید دو دیده سترگ   کـه بیند رخِ شهریارِ بـزرگ
بدیشان چنین گفت فرشاد[7] هنگ   که دلها مدارید ازین کار تنگ
شهنشاه دانـد کـه ما راگناه   نبـود انـدرین کار و آزارِ شاه
کتایون گنهکـار بـود از میان   نه لؤلؤ نه گُـردان ایـرانیان
کزین کینه[8] با شاه پوزش کنیم   به پوزش دلی را فروزش کنیم
ز خواهندهٔ پـوزش آن کس بتر   که نپسندد او پوزش[9] ای نامور

۱. ب، م، ع: شد از نامه مرد خردمند شاد.   ۲. ب، ع، م: بند.   ۳. بیت فقط در ب، م، ع افزوده شد.   ۴. ب: نشستند بر خیمه بر پیش دست؛ اساس: بر خامهٔ زرد هشت؛ متن برابر ع، م.   ۵. ب افزوده: که بر شاه بیداد کرد اردشیر — همان با گهر نامور شیرگیر.   ۶. ب، م، ع: گاهش.   ۷. اساس: فرهاد؛ متن برابر ب، م، ع.   ۸. ب، م، ع: ازاین گونه.   ۹. ب، ع، م: که نپذیرد او خواهش؛ در ب، ع، م ابیاتی بدین صورتها افزوده دارد: ب: ببندید و یاره بنه بر نهید — سیاهی زمین نیز بر سر نهید؛ ع: سپاهی از این نیز بر سر نهید؛ م: ببندید و یاره بنه بر نهاد — سپاهی زمین نیز یکسر نهاد.

که تختِ کیان مر کیان را بُوَد   گنهکاری ایرانیان را بُوَد
گر ایدر بمانید چیزی بجای   گمانم که پاداش[1] بدهد خدای
شهنشاه رفتست و بپذرفت کار[2]   بهانه مگیرید بر شهریار
همه سرکشان کام آن نیکنام   بدادند و شه را برآورده کام
همانگه از آنجای برخاستند   سوی شاه رفتن بیاراستند
به پاسخ نویسنده فرشاد هنگ   چنین گفت کای شاه با داد و سنگ
فرستاده داند که اندر نهفت   مرین بنده با این دلیران چه گفت
هم امشب زما[3] آمدن گوش‌دار   گذشته سخنها فراموش دار
چو نامه به نزدیک بهمن رسید   ز شادی تو گفتی دلش بر پرید
شه شام را گفت کای[4] نیکنام   چنین دان که امشب رسیدی به کام
چو گُردان به لؤلؤ نمودند پشت   ندارد[5] بجز باد چیزی به مشت
ترا رفت[6] باید یکی با سپاه   پذیره شدن نیم فرسنگ راه
شبِ تیره گردان چو برداشتند   سپه را همه خفته بگذاشتند
رسیدند نزدِ[7] شه تازیان   نیایش نمودند ایرانیان
پیاده شد و همگنان را کنار   گرفت و بپرسید از روزگار[8]
و زآن جایگه پیشِ بهمن شدند   به لؤلؤ بر آن تنگ[9] دشمن شدند
بدیشان جهانجوی بر پای خاست   بدین‌جایگه خاستن بس سزاست[10]
یکایک بسودند رخ بر زمین   همی خواند هرکس برو آفرین

---

۱. پ، م، ع: تاوانش. ۲. پ، م: گنشست؛ ع: شهنشاه ایران پذیرفت کار. ۳. اساس، پ: کنون؛ متن برابر ع، م. ۴. اساس: شه شام گفتا که ای؛ متن برابر پ، ع، م. ۵. پ، ع: نما نَش؛ م: نماندم. ۶. اساس: ترا گفت باشد؛ متن برابر پ، ع، م. ۷. اساس: نزدیک؛ متن برابر پ، ع، م. ۸. پ، ح، م: بپرسیدشان نامدار؛ ع: بپرسیدشان نامدار. ۹. م: بدان؛ پ: پر از جنگ و؛ ع: به یکباره. ۱۰. پ، م، ع: بدین جای برخاستن خود رواست.

زبانها به لابه بیاراستند — همی هر کسی پوزشی خواستند[1]
جهانجوی بر نیکویی بر فزود — فراوان به گفتارهاشان ستود[2]
بفرمود تا بارگی سی و هشت — همانگه بیاورد چوپان ز دشت[3]
به دیبای رومی بیاراستند — قبا و کلاه و کمر خواستند
بدیشان چنین گفت کاین پای[4]رنج — فرستم همان هر چه گفتم ز گنج
نیایش کُنان باز گشتند و زود[5] — به هر خیمه‌ای هر کس آمد فرود
چو از پیش شه باز گشتند شاد[6] — شهنشاه[7] دست و دلش بر گشاد
فرستادشان هر چه پذرفته بود — همان هرچه درنامه خود گفته بود
بدیشان بداد آن و خُرّم شدند — ز دیدارِ شه جمله بیغم شدند[8]
چو لؤلؤ ز گُردانش آگاه شد — همه شادمانیش کوتاه شد
بگفت این سخن با کتایون به راز — دل اندر نهیب و تن اندر گداز
کتایون بدو گفت کز سرنوشت[9] — همانا که داننده نتوان گذشت[10]
نباشد جز آنِ کافریننده خواست — تو گرخواه کژرو[11] و گرخواه راست
چو زورق روان گشت برروی آب — سر خفتگان[12] اندر آمد زخواب
سپاه اندر آمد چو دریای موج — همی رفت بردشت بر فوج فوج
همی نعره زد لشکرِ تازیان — شکسته دلِ شاهِ ایرانیان

---

۱. پ: قبا و کلاه و کمر خواستند. ۲ و ۳. پ، ندارد. ۴. اساس، مایه؛ متن برابر پ، ع، م ندارد. ۵. پ، ع، م، شاد. ۶. پ، ع، م، ندارد. ۷. پ، م، ع، جهانجوی. ۸. پ، ع، م ندارد. ۹. اساس، پ، سر گذشت؛ متن برابر ع، م. ۱۰. پ، همانا که نتوان بمردی بگشت؛ م، همانا زبنده که نتوان گذشت. ۱۱. پ، باش؛ م، تو برخواه کژرو و گرخواه راست؛ ع افزوده دارد، قضا رفت و چشم خرد کرد کور — نه چاره همی سود دارد نه زور. ۱۲. پ، م، ع، جنگیان؛ ع افزوده دارد، چو از دامن چرخ شب دور شد — زخورشید گیتی پراز نور شد.

چو دیدش جهان پهلوان تنگدل — یکی پیشِ وی تاخت[1] آن سنگدل
به لؤلؤ چنین گفت کای[2] شهریار — روان را بدین کار غمگین مدار[3]
شدی گفت دلتنگ زان بی بُنان[4] — که کردند کردار آهرمنان
شب تیره از شاه بگریختند — در آن لشکرِ دشمن آمیختند
همان[5] همگنان را به خم کمند — بیارم بَرِ شهریارِ بلند
هم از پیش اوسوی میدان شتافت — سلیحش چوخورشیدتابان بتافت
همانگاه مغفر ز سر بر گرفت — بتندی سخن گفتن اندر گرفت[6]
چنین گفت کای بی هنر تازیان — ازین کار بر ما چه آمد زیان
گزین سان همه نعره برداشتید — همه گردن از ابر[7] بگذاشتید
اگر شاد گشتید ازین چند تن — که برگشت ازین نامدار انجمن
ز دریا یکی قطره کمتر شناس — مبادا چنان مردم ناسپاس
هم اکنون گر آیند یکسر برم — یکایک سوی شاه لؤلؤ برم
اگر بهمن آید به پیشم رواست — مرا دل ازین آرزو بانواست[8]
شه تازیان چون شنید این سخن — بیامد بَرِ بهمنِ پاکتن
به دل سوگوار و به جامه سیاه — چنین گفت با شاه کای نیکخواه
مرا اوفتادست این کار سخت — مبادا چو من مردمِ شوربخت[9]

۱. اساس، تخت وی؛ متن برابر پ، ق، م.
۲. اساس، چنین داد پاسخ که ای شهریار؛ متن برابر پ، م، ق.
۳. پ، ق، م، ز تنگی دل خویش رنجه مدار.
۴. پ: چنین تنگدل گشتی از؛ م، که دلتنگ گشتی؛ ق، چو دلتنگ گشتی ازان بی نشان.
۵. پ، مر آن؛ م، ق، من آن.
۶. پ افزوده دارد، چنین گفت کای سرکشان یک تنه — به نام اردشیر و پدر بیژنم — نیا گیو گودرز کشوادگان — سر پهلوانان آزادگان — دگر گفت...
۷. پ، ق، چرخ؛ م، ابر افراشتید.
۸. پ، ق، م، بینوا؛ پ افزوده، بگو تا بیایند مردان مرد — ببینند شیران روز نبرد — که را سیر گشته است از جان خویش — بگو تا بیایم به میدان پیش — چنین گفت دانا که اندر مصاف — مده از تن خویش زنهار لاف — که هر کو به میدان بود خودستای — نه دیر مست کاید سرش زیر پای
۹. پ، م، نیکبخت

ندارد کسی بر دل این درد و غم — کزین درد[1] آمد به ما بر ستم
بدو گفت شاه‌ای گرامی پدر — مشو پیش آن گُرد پرخاشخر
که آن ناکس[2] از تخمهٔ بیژنست — به زور و دلیری چو آهرمنست
نباید که بر تو رسد دستِ اوی — نشیند به تو تیری از شست اوی[3]
مرا گفت مرگ آمدست آرزوی — پس از مرگ آن گُردِ[4] آزاده‌خوی
نه من بهترم زان جوانِ دلیر — زگیتی مرا مرگِ او کرد سیر
همی سال بگذشت ما را ز صد[5] — بدیدم فراوان من از[6] نیك و بد
جوان بود حارث ندیده جهان — کجا زیر خاك اندرون شد نهان
چو دیدش چنان خسته دل شهریار — به تن مستمند و به دل سوگوار
بدو گفت اکنون اگر چاره نیست — مرا با تو هنگام بیغاره نیست
تن خویشتن را نگه‌دار ازاوی — همی خویشتن به مپندار ازاوی
[که پندار هرگز نباشد درست — ز پندار گردد همه رای سست][7]
برفت از برِ شاه شاهِ عرب — همانگه بپوشید سازو سَلَب
یکی جامه پوشیده چون پرزاغ — سیه‌تر بسی آن ز سوزنده داغ[8]
یکی ادهمی همچو کوه روان — بر ادهم بر افکند برگستوان
کشیده برو بر جُلیلی[9] سیاه — بیامد بدان سان به آوردگاه
یکی بانگ زد بر جهان پهلوان — بدو گفت کای مردِ تیره روان
ترا پایه آن باشد و دستگاه — که رانی چنین بر زبان نامِ شاه
بدو پهلوان گفت نامِ تو چیست — کجا مادرت[10] بر تو خواهد گریست

---

۱. ب، ع، م: مرد. ۲. ب، م، ع: بدرگ. ۳. ب، م: درآید به کامت سرشست اوی؛ ع: سرمشت ۴. ب، ع، م: فرزند ۵. اساس: مرا سال بگذشت قدر سه صد؛ متن برابر ب؛ ع، م: سه صد. ۶. اساس: این؛ متن برابر ب، ع، م. ۷. به قیاس ب افزوده شد. ۸. ب: سیه‌تر برولش بنهاد داغ؛ ع، م: سیه ترک بر دلش سوزنده داغ. ۹. اساس: جلالش؛ متن برابر ب، ع، م. ۱۰. ب، ع، م: که مادر همی.

چنین داد پاسخ بدو[1] شاه شام ... به مصر اندرم[2] تخت و آرام و کام
خداوند گردنکشان صد هزار ... ز تازی یکایک نبرده سوار[3]
چو بهمن یکی شاه داماد من ... هوا خواه او این دل راد[4] من
بدو گفت کای پیرِ فرتوت مرد ... نه مرد منی تو برو باز گرد
ترا مرگ فرزند اندر کشید ... همان شربتِ او تو خواهی چشید
همانا مرا خوار داری همی ... که جویی زمن کامکاری همی
اگر خویشتن برزنم بر سپاه ... مرا باد خوان و سپاه تو کاه[5]
چنین داد پاسخ که ای شوربخت[6] ... مزن لاف و چندین سخنهایِ سخت
بکوبد ترا هم کنون تیغِ من ... همان خنجرِ گوهر آمیغ من
همی گفت ازین گونه هریك بدرد ... که از ره بر آمد یکی تیره گرد
یکی تیره گردی به کردار دود ... از آن ره که آنجا سوی بلخ بود
سواران نامآور از دو سپاه ... نظاره شدند اندرآن گَرد راه
جهانجوی براسب برپای خاست ... بدان تا بداند که گرد از کجاست
همان لؤلؤ از پشتِ پیلِ بلند[7] ... نگه کرد تا چیست آن چون و چند[8]
چو تنگ اندر آمد زگرد سپاه ... سواری برون آمد از گرد راه
به هیکل به کردار کوهی بزرگ ... به دیدار چون اژدهایی سترگ
از ایران سپه برگذشت و برفت ... چو نزدیك شد راه میدان گرفت
سوی لشکرِ بهمن آورد پشت ... ابا پهلوانِ سپه[9] شد درشت
بدو گفت کای دیو زنهار خوار ... هم اکنون بگیرد ترا زینهار
چه خواهی از آن مردِ پیشِ من آی ... یکی با من امروز رزم آزمای

۱. پ، ع، م، و، که من ۲. پ، ع، م، اندرون. ۳. ع، م، ندارد. ۴. ع، شاد.
۵. نماند کسی پیشم این جا بگاه، ع، ندارد. ۶. ع، تیره بخت. ۷. پ، ع، م، زیان.
۸. پ، م، ع، کیست اندر میان. ۹. پ، ع، م، جهان.

چنین داد پاسخ بدو پهلوان … که بر خیره[1] گفتن فراوان توان
چه مردی تو و از کجا آمدی … که از[2] راه نزدیک ما آمدی
چنین داد پاسخ که گُرزِ گران … بگوید ترا نام گُندآوران
چو بشنید از و چند گفتارِ سرد … همانگه به گُرز گران دست کرد
ز پولادگُرزی چهل من به سنگ … بیامد بزد بر سرش بی‌درنگ[3]
سپر بر سر آوردو[4] پس گفت آه … بکشتی مرا ای سگِ کینه خواه
عنانش بپیچید سوی[5] گریز … برفت از پسش پهلوان[6] با ستیز
گمان بردکان زخم شد کارگر … همی گفت کای بدرگِ بدگهر
ز دستم کجا برد خواهی روان … هم اکنون بپردازم از تنت جان
بریدند لختی ز میدان زمین[7] … نهانی بیازید، پس مردِ کین[8]
بزد دست و بگشاد پیچان کمند … بینداخت و در گردن او فکند
به زیرِ رکابش کمند استوار … ببست و بر انگیخت آن نامدار[9]
ز اسبش جدا کرد و بردش کشان … به نزدیک بهمن سَرِ سرکشان
دل شاه بهمن ازو شاد گشت[10] … توگفتی سرش ز آسمان برگذشت
زمیدان شهِ شام تازان برفت … سوی کشتن او شتابید تفت
ز خویشانِ حارث فراوان سران … گرفتند گردش به تیغِ گران[11]
یکایک کشیده همه تیغِ تیز … بدید اردشیر آن چنان رستخیز
جهانجوی شد بر دلیران درشت … چنین گفت کاین را نشایدش کشت

---

۱. ب، م، ع: بیهوده. ۲. ب، ع، م: گزین. ۳. ع، م: مرد جنگ. ۴. اساس: وگفت آه، متن برابر ب، م، ع. ۵. ب، م، ع: سبک شد به راه. ۶. ب، م، ع: پر ستیز. ۷. م: ز ایران زمین؛ ع: چو رفتند چندی زمیدان کین. ۸. ع: نهان کرد گرز گران را به زین. ۹. ب: اسب آن سوار؛ م: پس آن سوار. ۱۰. اساس: دل بهمن از شادمانی که گشت، متن برابر ب، م، ع. ۱۱. ب، م، ع: گرد اندرش سروران.

نه کوچک کست این که کشتن توان   پدر پهلوان بود و خود[1] پهلوان
بفرمود و گفتا که[2] بندش کنید   نخواهم که هرگز[3] گزندش کنید
همانگه برفت آن سوار از سپاه   نه آگه کس از کار آن کینه خواه
نکو داستان کرد گوینده یاد   مرا چاه کرد[4] و خود اندر فتاد
درآمد به میدان هماورد خواست   دلِ دشمنِ شاه ازو[5] درد خاست
از ایرانیان کس نیامدش پیش   دل لؤلؤ از هول[6] او گشت ریش
بدیشان چنین گفت کز یک سوار   چنین سُست گشتید در کارزار
به هرحال همچون شما یک تنست   نه دیوِ سپید و نه آهرمنست
چنین داد پاسخ مر او را سپاه   که شاها به گفتار ما کن نگاه
سواری به ایران و توران زمین   ندیدیم چون اردشیرِ گُزین
به آوردگاه اندرش این سوار   بیست وببردش[7] نه کاربست خوار
به پیشش گذشتن کرا هست دل   زما[8] کس ندارد بدین پیل گل[9]
چو لؤلؤ ز لشکرش نومید گشت   فلک باز[10] برکامِ خورشید گشت
غلامی به کردار تا بنده ماه   برفت از میانِ غلامان شاه
که خورشید مینوش گفتند نام   نبد بیست سالش همانا تمام
بنفشه گرفته گلستانِ[11] اوی   چو خورشید رخسارِ رخشان اوی
زمین را ببوسید در پیشِ شاه[12]   بدو گفت کای خسروِ نیکخواه[13]

۱. پ، ع، م: او. ۲. پ، ع، م: به فرمانبران گفت. ۳. ب، ع، م: دیگر ۴. پ، م، ع: کنند. ۵. پ، م، ع: پی ۶. پ، م، ع: بیم ۷. پ، م: گرفت و ببرد این؛ ع: تو این مرد را خوار مایه مدار. ۸. اساس: به‌ها کس؛ متن برابر پ، م. ۹. پ: کار دل؛ ع: به پیش گذشتن که یارا بود ــ اگرچه خود از سنگ خارا بود. ۱۰. م: پاک؛ پ: یکی با غلامان بر افشاند دست. ۱۱. م: دو گلنار؛ ع: ندارد. ۱۲. ع: ببوسید در پیش لؤلؤ زمین. ۱۳. ع: شاه با داد و دین.

چه بودت که شد تنگ از ایشان دلت[1] … بپژمرد ازین خسروانی گُلت
اگر من بیارم سر این سوار … چه بخشد مرا نامور شهریار
بدو گفت چندانت بخشم ز گنج … کجا از کشیدنش یابی تو رنج[2]
هر آن کشوری کان ترا خوشترست … ترا بخشم و بیش ازین درخورست
ز لؤلؤ چو خورشید زین سان شنید[3] … فرود آمد و آفرین گسترید
نه بر اسب او بود برگستوان … نه بر تن سلیحی که دیدن توان
زره داشت و تیر و کمان و کمر[4] … کلاهی قزاکند و گیلی سپر[5]
بزد اسب و آمد به پیش سوار … بخندید ازو بهمن اسفندیار[6]
ز بهمن بپرسید دارای شام … که از چیست شاه این چنین شادکام
چنین داد پاسخ که کاری شگفت … همی بینم و باز نتوانش گفت
غلامی به میدان در آمد دمان … نه جوشن نه خُود و نه برگستوان
همانا تهی گشت عقل[7] از سرش … که ایزد سر آورد آبشخورش[8]
همانا که بیعقل و دیوانه گشت … که با وی به ناورد خواهند گشت[9]
به پاسخ چنین گفت نصرِ هُژیر … که گویم ترا یك سخن دلپذیر[10]
کسی تا نباشد به مردی تمام … نیاید بدین سان که آمد غلام
نبینم درو[11] هیچ دیوانگی … هنر هست پیدا و مردانگی
چو خورشید نزدیكِ میدان رسید … بیازید دست و تیر بر کشید

---

۱. پ، از این سان؛ ع، م، ندارد. ۲. پ، ع، م، که از برگرفتن بمانی به رنج. ۳. پ، ع، م، چو خورشید زین گونه از وی شنید. ۴. پ، ع، م، سپهر. ۵. ع، کله خود را بر نهاده به سر؛ پ، کلاهی قر افتده گیلی تبر؛ ۶. پ، ندارد. ۷. پ، مغز؛ م، ع، مغز. ۸. پ، بر آورد که اندر آمد تنش؛ ع، بر آوردش از بلغ آبشخورش؛ م، بر آوردش از بلغ یزدان خورش. ۹. پ، ع، م، ندارد. ۱۰. در پ، م، ع بیت چنین آمده است: ده تا زبان گفت کای شهریار — تو آن نامور را به بازی مدار. ۱۱. پ، ع، ببین اندرو؛ م: بیینی ازو.

تکاور بر انگیخت وزد بر سرش — سپر را گذر کرد با[1] مغفرش
زتیغش[2] دو انگشت در سر نشست — چو خون دید خورشید بفراخت[3] دست
بدان تا یکی زخمِ دیگر زند — تنِ نامدارش به خاک افکند
سوار، آن دلیری بدید از[4] غلام — به راه گریزش سبک شد لگام
غلام از پسش بر لب آورده کف — به کردارِ آتش بشد تا به صف
بدان هول تا پیش بهمن رسید — یکی شاه در روی او بنگرید
همی زخم او سخت پنداشتش — چو خُود از سر خویش برداشتش[5]
گرانمایه[6] پیروزِ طوسِ بلند — رها گشته بود از بدو[7] پایبند
زدیدار او شاد شد شهریار — بخندید و گفت ای یلِ نامدار
یکی بازگویم که از چاه و بند — چگونه رها گشتی ای مستمند[8]
بدو گفت شاها شدم کار سخت — نبودم[9] من امیدواری زبخت
کنیزک یکی پیشم آمد سیاه — مرا او رهانید از بند و چاه
زبان[10] دادمش کِم عروس او بود — همان جان پیروز طوس او بود
رها کردم او را کنون در دهی — بیاید اگر باید او همرهی[11]
ز گفتار او شهریارِ زمین — فراوان بخندید و کرد آفرین[12]
بدو گفت کورا نگه دار بس — که جانِ ترا اوست فریادرس[13]
چو خورشید مینو بدو دست یافت — ازو بازگشت و به میدان شتافت
همی گفت چون من سواری کجاست — که جان دلیران ز تیغم بکاست[14]

۱. پ، م: تا؛ چ: و از جوشنش. ۲. پ، چ، م: ز زخمش. ۳. پ، چ، م: برداشت.
۴. اساس: آن؛ متن برابر پ، م؛ چ: چو دید این دلیری سوار از غلام. ۵. پ، همه زخم اوست پنداشتند؛ چ،م: سخت پنداشتند – چو خود از سر مرد برداشتند؛ چ: از سرش زود برداشتند.
۶. پ، م، چ: سرافراز. م بعد از این بیست بیت را ندارد. ۷. اساس، پ، م: بد؛ متن برابر چ.
۸. چ: هوشمند. ۹. پ،چ: ندیدم. ۱۰. پ، زمان ۱۱. چ: ندارد. ۱۲. چ: ز گفتار او شاد شد شهریار – بسی آفرین کرد بر کردگار. ۱۳. چ: ندارد. ۱۴. چ: ندارد.

شه تازیان روی زی او نهاد / برو حمله آورد مانندِ باد
بزد نیزه را بر میان سپر / بزد تیز خورشید مینو تبر
به دو نیمه شد نیزهٔ[1] شاهزاد / وزان پس یکی پیلگی برگشاد
چو از چرخ بگشاد مینو به شست[2] / تکاور بدان زخم تیرش بخست
ز پشت تکاور نگون گشت شاه / بزد بانگ بهمن یکی بر سپاه
که دریافت باید شهِ شام را / مر آن نیکدل شاهِ خود کام را
سپاهِ فراوان برش تاختند[3] / همه نیزه و تیغ بفراختند[4]
چو[5] ناکام شد دور خورشید از اوی / ز کشتن بریدند[6] امید از اوی
همانگه بر اسبی دگر بر نشست / سوی لشکر آمد چنان پیلِ مست[7]
همی گفت با نامداران گرد / کسی را ندیدم بدین دستبرد
ازان خیره گشتند ایرانیان / بر آمد یکی‌های و هوی از میان
صدوبیست کوس ازپسِ پشت[8] پیل / زدند و شد آوازشان هفت[9] میل
دگر باره خورشید جولان[10] گرفت / ز پیشِ سپه راه میدان گرفت[11]
چنین گفت پس بهمنِ نامدار / همانا که آهرمنست این سوار
و گرنه سواری چنین کینه خواه / ندیدیم هرگز ز چندین سپاه
سواری سرافراز خواهم که تیز / شود پیش و بنمایدش رستخیز
کس از لشکرِ بهمن آهنگ اوی[12] / نکرد و نشد از پیِ جنگِ اوی[13]
[دگر باره شاهِ جهان بازگفت / سواری نیامد برون از نهفت][14]

۱. اساس: نیمه؛ متن برابر پ، ج. ۲. پ: چو از چرم بگشا و خورشیدست؛ ج: چو از چرخ بگشاد خورشید بیست. ۳. ج: سوارفراوان برون تاختند. ۴. پ؛ ج: کین اختند. ۵. پ، ج: به ناکام. ۶. پ؛ ج: ببرید. ۷. پ؛ ج: چو آشفتست. ۸. پ، ج، م: از برشست. ۹. پ، ج: بر دو؛ م: تا دو. ۱۰. ج: میدان گرفت. ۱۱. پ، م: ز پیش سپهدار میدان گرفت؛ ج: ز بهر هماورد جولان گرفت. ۱۲. پ: در ایران سپاه؛ ج، م: ندارد. ۱۳. پ: نکرد و نبد آرزو جنگ او؛ م: جنگ اوی. ج: کس از لشکر بهمن ز آغاز او ـ نکرد و نیامد به آورد او ۱۴. به قیاس ج؛ پ افزوده شد.

چو دید آنچنان پارس پرهیزگار   ز بهرِ دل نامور شهریار
بزد اسب و نزدیك خورشید رفت   بزد بانگ و پس خشم و تندی گرفت
بدو گفت کای خیره سر مردِ جنگ   هم اکنون کنم نام تو زیر سنگ[1]
چنین داد پاسخ که ای مرد پیر   تو پیری برو راه لشکر[2] گیر
برو[2] تا جوانی به‌پیش آیدم   که از کشتنت درد و ریش[3] آیدم
بخندید ازو پارسِ پرهیزگار   که این پیر را خوارمایه مدار
بسا نامدارا سوارِ دلیر   گزین پیر گشتند از عمر سیر[4]
بدو گفت گر هست رایت چنین[5]   ز تو باز خواهم من امروز کین[6]
روانِ جوانان کنم شادمان   که بر تو بیامد مرا این گمان
همانگه بپیوست یك چوبه تیر   بیامد چو بگشاد بر مرد پیر
بزد پارس شمشیر بر فرقِ مرد   شکسته شدش تیغ و زخمی بدرد[7]
دگر باره مینو کمان برکشید   یکی تیر برگستوانی گزید[8]
چو دید آنك تیر اندر آمد به زِه   زشست آنگهی[9] برگشاد او گره
گذر کرد بر جوشن و بر سپر   پس از پشت و بازو برون کرد سر
برون رفت و در خاك تیره نشست   شد از زخمِ آن پارس را سُست دست
ز دستش بیفتاد بُرّنده تیغ   غلام[10] اندر آمد به کردارِ میغ
همان[11] تیغ را برگرفت از زمین   بغرید و باز اندر آمد بکین
چو پارس آنچنان دید بنمود پشت   شده با دل و بازوی خود درشت

۱. اساس: با تو این نام و ننگ: متن برابر پ، چ، م.   ۲. پ، م، چ: بغان.   ۳. پ، م، چ: پیش.   ٤. در پ، م، چ، بیت چنین است: بسا نامدار جوان شیردل ــ که از تیغ این پیر شد زیر گل.   ۵. پ: اگر راست گویی تو این.   ۶. پ: بخواهم ز تو من به شمشیر کین.   ۷. پ: زخمی نکرد؛ چ، م: زخمش نکرد.   ۸. پ، م، چ: ز ترکش یکی تیر را برگزید.   ۹. پ: از انگشت سنین گشاد؛ م: ز انگشت استین؛ چ: ندارد.   ۱۰. پ، م، چ: سوار.   ۱۱. پ، چ، م: مران.

یکی بدره سیم و یکی بدره زر بیاورد پس لؤلؤ بدگهر
بفرمود تا در هم آمیختند ببردند و بر پای او ریختند
بخایید بهمن سرانگشتِ خویش همی‌زد به‌رخسار بر شُستِ خویش[1]
شه شام را گفت پس[2] شهریار که ما را چنانست تدبیر کار
که یک رو[3] سپه را بر و بر زنیم دل و پشت ایرانیان بشکنیم
درین بود کز پشت ایرانیان بر آمد یکی تیره گرد از میان
سپه گشت با شادی و خرمی دل بهمن از کارشان شد غمی
بپرسید کان شادمانی ز چیست سپه را چنین کامرانی ز چیست
به شاه جهان مرد گوینده گفت که راز از شهنشاه[4] نتوان نهفت
چنان دان که از بلخ بازاریان[5] ببستند مر جنگ ما را میان
به یاری ایرانیان آمدند چو شیر عرین در میان آمدند[6]
همانا که بیش‌اند از سی هزار[7] پیاده ابا جوشنِ کارزار[8]
دل بهمن از بلخیان تنگ شد همه رای او بردهٔ[9] جنگ شد
همی گفت ابا بلخ کاری کنم که از خونشان رودباری کنم[10]
سپه را بفرمود تا حمله کرد به گردون بر آمد یکی تیره‌گرد
چو خورشید مینو بدید آنچنان بینداخت از دست تیر و کمان
تبر برگرفت و درآمد ز پیش برافکند بر تازیان اسب خویش
[ز زخمش بسی نامور شد تباه خروشی برآمد ز ایران سپاه][11]
نگه کرد لؤلؤ پس از پشتِ پیل که از گَردِ لشکر هوا شد چو نیل

۱. پ: به رخساره بر روی خویش؛ چ، م: دست خویش.
۲. پ: گفتا که ای.
۳. پ، م، چ: یکسر.
۴. پ، چ، م: که از خسرو این راز.
۵. پ: ایرانیان.
۶. پ، م: هماکنون‌شان در میان آمدند؛ چ: که با تیغ و تیر و کمان آمدند.
۷. چ: سپه سی هزار؛ پ: همانا که باشد فزون صد هزار؛ م: بزون سی‌هزار.
۸. پ، م، چ: پیاده سپردار و زوبین‌گذار.
۹. پ، چ، م: بر در.
۱۰. پ، م، چ: که اندر جهان یادگاری کنم.
۱۱. به قیاس پ افزوده شد.

بفرمود تا حمله بُردش سپاه   جهان تیره گون شد ز گَردِ[1] سپاه
دو لشکر بر آنسان[2] بر آویختند   بدان تیرگی درهم آمیختند
بغرید کوس و بنالید نای   تو گفتی که گردون در آمد زجای[3]
ز آواز گُردان و بانگِ ستور   گریزان شد از چرخ تابنده هور[4]
هوا پُر زبانگ و ده و دار و گیر   زمین پُر زشمشیر و زوبین و تیر
ز خاك سپه کامها[5] گشت تلخ   ز کُشته نبُد راه بر دشتِ بلخ
بسا مرد بی‌اسب و بی اسب مرد   بسا نامدارا[6] که شد زیر گرد
کرا روز وارون شد و بخت کور[7]   سرش گوی[8] شد زیر پایِ ستور
ز بس کشته و خسته بر دشتِ کین   بنالید در زیرِ اسبان زمین
چو شب تیره شد آن سپه گشت باز   به‌آرامگه[9] هر کس آمد فراز
طلایه ز هر دو سپه شد برون   روان گشت بر دشت بر جوی خون
[بشد کُشته از تازیان شش هزار   از ایران کم آمد دو چندین سوار
سگالش چنان کرد بهمن به شب   چنین گفت کای نامدار عرب
یکی نامه را کرد خواهم به راز   به نزدیك خورشیدِ گردنفراز
بود کاندر آید به دام فریب   وزان پس نمایم به لؤلؤ نهیب
بخواهم[10] مر او را به دشتِ نبرد   ببینیم کاین گنبد لاجورد
به شاهی کِرا بر نشاند به گاه   کِرا اندر آرد به خاك سیاه

نامه نوشتنِ بهمن به‌خورشید مینو و به نزدخود خواندن

از آن پس قلم خواست مُشك حریر   دبیری نویسنده‌ای یاد گیر[11]

۱. پ، چ، م: خاك.   ۲. پ، چ، م: بتندی.   ۳. پ، چ: پای.   ۴. چ،م: ندارد.
۵. پ، چ، م: آبها.   ۶. م، چ: نامورتن. پ: نامور شدتنش.   ۷. پ، م: شور.
۸. چ: خورد.   ۹. اساس: آرام خود؛ متن برابر پ، م، چ.   ۱۰. چ، م: بخوانم.
۱۱. چ، م: ندارد.

نمودم بمردی هنرهای خویش میان یلان ساختم جای خویش
هنر همچو سوزنده آتش بُوَد چو آتش ورا طبع سرکش بُوَد
نهانیش داری نمانَد نهان چو عنبر ببوید به گِرد جهان
دگر باره پاسخ فرستاد شاه کت اکنون چو اینست آیین و راه
توانی نگهداشت سامانِ[۱] من نیایی به ناورد شیران من
فرستاده بگذارد پیغام او بدو گفت رو بازگرد و بگو
که ای شاه دانایِ دانش پذیر تو دانی کزین مایه[۲] نبود گزیر
کنون دست کوتاه کردم ز جنگ شد از شرمساری رخم بادرنگ[۳]
اگر تن به کام نهنگ آورم ازآن بِه که باشاه جنگ آورم
فرستاده برگشت و آمد چو باد سخنهای خورشید را کرد یاد
بخندید زان داشت بهمن سپاس خُنُك مردِ نیکی و نیکی‌شناس][۴]
دگر روز هنگام بانگ خروس برآمد زهر دو سپه بوق و کوس
برابر شد آن دو سپاه گران همه نیزه داران و جوشن وران

رزم شاه بهمن با لؤلؤ و گرفتارشدن لؤلؤ و کشتن کتایون

تو گفتی بپیوست ابرِ[۵] سیاه ببارید تیر و تبر بر سپاه
یکی تیر باران بُد از هردو روی که بردشت خون شد همه جوی جوی[۶]
زمین بیشه‌ای شد ز زوبین و تیر ز گردون گریزنده بهرام و تیر
زمانی بدین‌سان[۷] برآویختند به‌دشت اندران خون گل آمیختند[۸]
وزان پس بیودند بر جایگاه زهم باز گشتند هر دو سپاه

۱. چ: پیمان. ۲. چ، م: پایه. ۳. چ: همچو زنگ. ۴. به قیاس پ، م، چ افزوده شد. ۵. اساس: گرد؛ متن برابر پ، چ، م. ۶. پ، م: که بر دشت بر خون روان شد چو جوی؛ چ: که بر دست و تر. ۷. اساس: برایشان؛ متن برابر پ، چ، م.
۸. پ، م: به دشت اندرون خون به گل ریختند.

بدان بازگشتن[1] سواران مرد ‌‌ نماندند[2] مردی به دشتِ نبرد
نیامد کس از هر دو لشکر برون ‌‌ نجنبید[3] کس‌را در اندام خون
چو بهمن چنان دید سازِ نبرد ‌‌ بیاورد و بر خویشتن راست‌کرد
بپوشید پس هفت پاره حریر ‌‌ یکی خُرد حلقه زره نامگیر[4]
همان جوشن و خُود[5] عیبه به زر ‌‌ بپوشید ببرِ بیان[6] و کمر
[که رستم مر او را فرستاده بود ‌‌ ز بهر چنین روز بنهاده بود][7]
بر افکند بر گستوان بر سپاه ‌‌ زگوهر جُلیلش چوخورشیدو[8] ماه
حمایل یکی تیغ کرد از یمن ‌‌ ز پولاد گُرزِ گران شصت من
یکی رمح جنبان[9] گرفته به دست ‌‌ کیانی کمر بر میانش ببست
همان ترک زرین به سر بر نهاد ‌‌ به آورد گه رفت برسانِ باد
[ز ترکان تنی چند سیصد غلام ‌‌ برفتند با بهمنِ نیکنام][10]
غلامان وگُردان بر آن دشتِ کین ‌‌ بماند و شد شهریارِ زمین[11]
زسر خود برداشت[12] وبرزین نهاد ‌‌ به پیش صف اندر پس آواز داد
که ای نامدارانِ ایرانیان ‌‌ منم یادگارِ شهان و کیان[13]
منم بهمن از پشتِ اسفندیار ‌‌ منم شاهِ گیتی[14] پدر شهریار
مرا باشما هیچ کس جنگ نیست ‌‌ جز از لؤلؤ از کس دلم تنگ نیست
چو با او مرا او فتادست کار ‌‌ چرا من خورم[15] با سپه زینهار

---

۱. پ، م، چ: تا زلشکر. ۲. پ، م، چ: نمانیند. ۳. پ، م، چ: نجوشید ۴. پ، م، چ: دلپذیر. ۵. اساس: خرد؛ متن برابر پ، م، چ. ۶. اساس: کیان؛ متن برابر پ، م؛ پ، م: ببر بیانش به بر؛ در چ چنین است: همان جوشن وخود درعی چنان – بپوشید و بربست مردی میان. ۷. به قیاس پ افزوده شد. ۸. پ، م: چو تابنده؛ چ: سلیمش چو تابنده. ۹. پ، م، چ: نیزه پیچان. ۱۰. بقیاس پ، م، چ افزوده شد. ۱۱. شهنشاه خود سوی میدان براند. چ: غلامان به نزدیک میدان بماند. ۱۲. چ: زرین؛ پ: ندارد. ۱۳. پ: چنین گفت آنگه به ایرانیان – همانا منم یادگار کیان. ۱۴. چ: ایران؛ پ: پدر بر پدر شاه و هم شهریار. ۱۵. پ، چ: چه خوردن بود.

نباشد درآن شهریار آب[1] پاک ... که خواهد که گردد سپاهش هلاک
نخواهیم بیهوده خون ریختن ... دو لشکر دگر درهم آویختن
مَن و لؤلؤ و گُرز و آوردگاه ... ببینیم تا برکه گردد سپاه[2]
شنیدند[3] گفتارش ایرانیان ... برآمد یکی گفت وگوی از میان
که شاه جهان راست گوید همی ... جز از داد چیزی نجوید همی
اگر تختِ ایران به کار آیدش ... هم‌آورد چون[4] شهریار آیدش
ببایدش کوشید با او بهم ... هرآنگه‌کزین دو یکی گشت کم
جهانی برآساید از ننگ و بند[5] ... زما باز[6] گردد سراسر گزند[7]
چولؤلؤ بدان سان سخنها شنید ... جز از رزمِ شه هیچ‌چاره ندید[8]
بشست از روانش دو دست امید ... بپوشید تن[9] از حریر سپید
سیاوخش را بود یکتا زره ... بپوشید و برزد برو برگره
کیانی کمر ایرج شاهزاد[10] ... بیاراست درگنج ایران نهاد
کمرگاه خود را از آن داد کام ... به‌سر برنهاد آنگهی ترگِ سام
بر اسبش بر افکند برگستوان ... که لهراسب را داده بُد پهلوان
سپر بهمنی[11] داشت از زر زرد ... نگاریده چون گنبد[12] لاجورد
حمایل همان[13] تیغ لهراسب بود[14] ... که ازوی رسیده به‌گشتاسب بود
کمانی کجا گُرد بهرام داشت ... که اندر سپاه از بی نام داشت
به بازو برافکند و بنمود ران ... بشد با غلامان و با سروران
چو لختی برفتند تنها برفت ... به‌میدان سوی شاه ره برگرفت

---

۱. م، چ: شهریاران. ۲. پ: کلاه. ۳. پ: ببینم. ۴. پ، م، چ: با. ۵. پ: داوری. ۶. پ، م، چ: دور گردد. ۷. پ: بدی. ۸. م، چ: جز آوردگه نیز چاره ندید. ۹. پ، م، چ: پنج. ۱۰. پ، م، چ: پاکزاد. ۱۱. چ: سپه ترکشی. ۱۲. پ، م، چ: بر روی او. ۱۳. پ: ورا؛ چ، م: ندارد. ۱۴. پ: شاه.

چو با او جهانجوی نزدیك شد — به‌چشمش جهان تنگ‌وتاریك‌شد
کجا دید با لؤلؤ آن[۱] خواسته — زگنجش تن خویش[۲] آراسته
به پیشش پیاده شد آن بد نژاد — زمین را ببوسید و آواز داد
که رنجه شد امروز شاه زمین[۳] — که با من همی رزم جوید چنین[۴]
چنین پاسخش داد شاه دلیر — که این کار در پیش ماگشت دیر
به یکبارگی برگذاریم[۵] کار — هنرها چه داری ممان و بیار[۶]
بدو گفت لؤلؤ که بُرگشت باد[۷] — که بر تو مرا دست باید گشاد
توشاهی ومن چوندهی پیشِ تو — نشاید که باشم بداندیشِ تو
[توباید که بر من شوی پیشدست — تن شهریاران نشاید بخست][۸]
بخندید بهمن زگفتار اوی — از آن خام[۹] گفتار و کردارِ[۱۰] اوی
همانگه به‌گرزگران دست کرد — سپه رابرانگیخت وبرخاست‌گرد
زگردون[۱۱] فرو هشت گرز گران — به دو دست[۱۲] چون پُتكِ آهنگران
به زیر سپر کرد و دستش ستون — زنیروی شد دیدگانش چو خون
شنیدند آوازِ زخمش سپاه — بشددست اوزیر زخمش دوتاه[۱۳]
همانگاه شاه ازوی اندر گذشت — برو حمله آورد بر پهن دشت[۱۴]
بزد گُرز بر شهریار جهان — سرش کرد زیر سپر در نهان
[نشد کارگر گُرزِ لؤلؤ بدوی — دگر باره شاهِ جهان کرد روی][۱۵]

---

۱. اساس: لؤلؤی با خواسته؛ متن برابر پ، م، چ. ۲. پ، م، چ: دشمن. ۳. پ: جهان. ۴. پ: که با بندهای رزم جوید چنان؛ م، چ: که با ما همی رزم جوید چنین.
۵. پ: برگزاییم؛ چ: واگذاریم. ۶. پ، چ، م: هنر هر چه داری به تن دربیار. ۷. پ: هرگز مباد؛ اساس؛ م: برگشته‌باد. متن برابر چ. ۸. به قیاس پ، م، چ افزوده شد؛ چ، م: کس از بن نخست. ۹. پ، م، چ: خیره. ۱۰. پ، م: پیکار. ۱۱. پ، چ: ز بالا.
۱۲. پ: بنوکوفت. ۱۳. اساس: بشد زخم او زیر دستش دوتاه؛ متن برابر پ، چ، م.
۱۴. پ، چ: لؤلؤ به دشت. ۱۵. به قیاس پ افزوده شد.

همی حمله کرد این بر آن آن برین — دو سر پُرستیزه دو دل پُر ز کین
نه در مرد زور و نه با اسب توش — ز تن دور توش و زدل دور هوش
چو ده حمله شد در میانشان روان — ز سستی شده هر دوان[1] نا توان
زمانی ببودند و دم بر زدند — یکی بر لبِ خشک[2] نَم برزدند
ز لؤلؤ شگفتی بمانده سپاه — که چون دارد او تاو با زخمِ شاه
دگر باره هر دو برابر شدند — چو کیوان و مریخ همبر شدند[3]
گرفتند مر یکدگر را کمر — همی زور کردند بر یکدگر
ز نیرو تن هر دوان شد تهی — ز رنج ایچ کس را نبود آگهی
چنان گشت در زیرشان بارگی — که سستی گرفتند یکبارگی[4]
سرانجام بر اسب لؤلؤ ستم — رسید و دو دستش برآمد به خم
مر او را همانگه سرِ سرکشان — گرفتش کمرگاه و بُردش کشان
چو بر دست بهمن گرفتار شد — سپاهش بدیدند کو خوار شد
چنان موج دریا به جوش آمدند[5] — سواران همه در خروش آمدند[6]
بدان تا مر او را ستانند باز — بزد بانگ، خورشیدِ گردنفراز
که با رزمِ شاهان شما را چه کار — بباشید بر جایِ خود پایدار
نه نیکو بود اندر آوردگاه — به یاری شدن پیش زی[7] سپاه
چو بهمن مر او را به لشکر کشید — شه شام شد پیش وی[8] در رسید
گریبانش بگرفت و کردش به بند — و زآنجا ابا شهریارِ بلند[9]
بیامد به نزدیکِ[10] ایران سپاه — جهاندیده[11] خورشید شد پیشِ ماه

۱. پ، م: دو تن. ۲. اساس: بر نم زدند؛ متن برابر پ، م، ع. ۳. م، ع: چو مریخ و کیوان بهم بر شدند. ۴. پ، م: ندارد. ۵. پ: به کردار دریای جوشان شدند؛ م، ع: چو دریای باموج جوشان شدند ۶. پ، م، ع: سواران ایران خروشان شدند. ۷. پ: شاهان؛ ع: پیش یک تن؛ م: پیش گشتن. ۸. پ، م: نزدیک لؤلؤ؛ ع: او را به بندش کشید. ۹. ع: ندارد. ۱۰. ع: از آنجا بیامد به. ۱۱. ع، م: چو آن دید، پ: چنان دید.

بـدو گفت شاه‌ای یلِ نامجوی برو بازگـرد و سپه را بگـوی

کـه دلها مدارید ازیـن کار تنگ که‌مارابه جای‌شما نیست‌جنگ[1]

همه یك بیك زینهار منید اگر دشمن اردوستدارِ منید

شما را همه کامکاری دهم به روزوبه شب شاد خواری‌دهم[2]

بشد تیز خـورشید و پیغام شاه بگفت و بماند آرمیده سپاه[3]

کتایـون زنهار خواره چـو دید کـه لشکـر بـه گفتار او آرمید

دل و دست یکباره ازجان بشُست به سویِ‌گریز او همی راه جست

نگهبان بروکرد خـورشید بیست که دانست بروی بباید گریست[4]

همی رفت خورشید بشتاب زود به نزدیك بهمن بیامد چو دود[5]

بفـرمود خـورشید را شهـریار کـه پیلِ[6] کتایون و مهدش بیار

بیامد جفا پیشه بـر پُشتِ پیل شده رنگ رویش به کردارِ نیل

فـرود آوریدش ز پیلِ ژیان بـه پیش شهنشاه ایرانیان

دل از شرمساری نبودش به جای ندید ازجهان او به جزپشتِ پای

بـدو گفت شاه ای پلیدِزنان نـژاد تـو از پشت[7] آهرمنان

چنین کـرد بایست با من ترا؟ چنین پند دادت بـرهمن تـرا؟

بدو گفت شاها فـراوان مگـوی بر آمد مرا هر چه بود آرزوی

توخواهی بکُش ارنخواهی بدار و گر خواهیم زنده برکن به‌دار

چنین[8] کامِ دل یافتم چندگاه نخواهم که هرگز به بخشی گناه

همی گفت ازین‌سان‌سخنهای نرم[9] نه دررویش آب ونه دردیده شرم

همه لشکر ازوی بمانده شگفت که باشاه‌ازین گونه یارست گفت[10]

---

۱. اساس: تنگ؛ متن برابر پ، چ، م.
۲. چ، م: به روز و شبان باده خواری‌دهم.
۳. پ: بگفتا بمانید بر جا سپاه.
۴. پ، چ، م: ندارد.
۵. پ، م، چ: نگهبان برو کرد خورشید زود ــ وزانجا بر بهمن آمد چو دود.
۶. اساس: پند؛ متن برابر پ، م، چ.
۷. پ، م، چ: ترا کار و کردار.
۸. پ، چ، م: چو من.
۹. پ، م: گرم.
۱۰. پ: جفت.

زنان را اگر رایِ کامی بود   نبینند اگر[1] پیش دامی بود
چو کامِ دلش یافت بیباک شد   ز پاکی نداند که ناپاک شد
چو شوخی کند لشکری بیشمار   نتابند با او به بازی مدار
نکو گفت دهقانِ فرخ نژاد   زنان را دو دیده نبایست داد
ازان شوخیِ سخت و گفتارِ گرم   کتایون یکی پیرهن بافت چرم[2]
بیاورد فرمانبرِ شهریار   برو برکشید و به بست استوار[3]
بفرمود کردن برهنه سرش   برهنه ندیده سرش مادرش
همه کام بیکامی آرد بروی   وزین[4] داستان هرکسی را بگوی
بیاورد چوپان دو اسب از گله   دو توسن که همواره بودی یله
به دنبال اسبانش گیسو ببست   دو چوپان بر آن توسنان برنشست
پس آنگه دوانید[5] بر کوه و دشت   همی تا کتایون تنش[6] پاره گشت
ز سستی بماندند اسبان زتنگ   نهادند آن پارهایش سنگ
نیرزد تباهی بزرگی و گنج   که زشت نامی بسی دردو رنج[7]
یکی داستان گفت گوینده مرد[8]   که دلها زمهر زنان کرد سرد[9]
ز رامین و از ویسهٔ زشت نام   ز آغاز شادی، سرانجام کام
[نگارین سخنهای بند و فریب   همان ویسه کز رام شد ناشکیب][10]
چنان تنگ دل موبدِ مستمند   که دایه ببستش ز نیرنگ و بند
فراوان زنان اندرین روزگار   بدیدیم جوینده[11] کامکار
هر آنك آگهی یابد ازکارشان   بسا[12] خوشی و تیز بازارشان

۱. پ، چ، م: گرش. ۲. پ افزوده: تو مکر زنان را به بازی مدار – که مکارشان خواند پروردگار. ۳. چ، م: ندارد. ۴. پ: مرین؛ چ، م: ندارد. ۵. پ، م: برابر دوانید؛ چ: دوانندند. ۶. اساس، پ: همه؛ متن برابر چ، م. ۷. پ: جز از زشت نامی و تیمار و رنج... چ، م: ندارد. ۸. اساس: مرد گویند گفت؛ متن برابر پ، چ، م. ۹. اساس: سرد جفت؛ متن برابر پ، چ، م. ۱۰. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۱۱. پ: رانده؛ اساس: خوانده؛ متن برابر چ، م. ۱۲. پ: از آن؛ م: ازان کام وزان.

تباهی کند پیشه و ریمنی[1] … بیاموزد او راه اهریمنی
شود بر تن شوی خود بدسگال … بجوید حرام و نخواهد[2] حلال
خُنُك آنك باشوی خرسند شد … کتایون زنان را یکی پند شد
به دژخیم فرمود پس شهریار … که آن بندهٔ بی‌بها را بیار
کشانش بیاورد دُژخیم[3] پیش … ز لؤلؤ نیامد سخن کم و بیش
به‌دست‌و به‌پای‌اندرون[4] بندتنگ … در افکنده در گردنش پالهنگ
بزرگان چو دیدند برخاستند … بسی لابه و خواهش آراستند
که‌گر شاه ما دست یازد به خون … سگی کشتن از خون لؤلؤ فزون
اگر بشنود[5] شاه گفتارِ ما … به ما بخشد او را جهاندارِ ما
ز بس نیکویی کو به جای سپاه … نمود او شدندآن[6] همه نیکخواه
نکو باش تانیکی آیدت پیش … مکن بداگربدنخواهی به خویش
مرا گفت دانای ایرانیان … نکردست بر نیکویی کس زیان
به‌گردانش بخشید وکردش گسی … هم از بهر ره چیز دادش بسی
بدو گفت کز راه کیهانِ خدیو … بگشتی و کردی تو فرمانِ دیو
گزنده‌سگی بودی[7] ای‌زشت‌کیش … سزای تو آنکت برانم زپیش
برو تیزو نیز اندرین[8] مرز و بوم … نخواهم که باشی توای مرد[9] شوم
سپاهی و شهری بدان شاد گشت … که لؤلؤ زدست[10] شه آزادگشت
چو از کارِ لؤلؤ بپرداخت شاه … بزرگانِ شه برگرفتند راه
به لشکرگهِ لؤلؤ آهنگ کرد[11] … که از ره برآمد یکی تیره گرد

---

۱. پ، چ، م: بی بنی. ۲. پ: نجوید. ۳. پ: در خیمه. ۴. پ، چ، م: به پایش همی. ۵. پ: نشکند. ۶. پ: نمودی شدندی؛ چ: نمودی شدند آن‌همه لابه خواه؛ م: نمودی شدی آن همه سال و ماه. ۷. پ: پس تو؛ چ: اگر تو کسی بودی؛ م: ندارد. ۸. پ: بگریز ازین. ۹. پ، چ، م: شوخ. ۱۰. پ: ز بند؛ چ، م: ز دست وی. ۱۱. اساس: آمد چو گرد؛ متن برابر پ، چ، م.

بمانـدند بـر جای اندیشناك یکـی تابدانند آن گـرد و خاك
پدید آمـد از گرد[1] پنجه سوار[2] شگفتی فـرو ماند ازان نامدار[3]

آمدن جاماسب و پشوتن پیشِ شاه بهمن

چو تنگ اندر آورد جاماسب بود که فرزانه دستور[4] گشتاسپ بود
پشوتن که بدشاه را خویش خون بـه دلتنگی از بلخ رفته بـرون
در آن روز، کان شهریارِ جوان ز مهر کتایـون بُدی ناتـوان
چو فرمان[5] لؤلؤ روان کرد شاه دو تا گشت پیشش سراسر سپاه
نکـردند فرمان او ایـن دو کس سوی سیستان ره گرفتند پس
چوشاه آن دو فرزانه را بازیافت[6] رخانش زشادی چوآتش بتافت
فرود آمدند آن دو دانای دیـن بسودند رخسارگان بـر زمین
مران هر دو را شاه در برگـرفت ز رستم سخن گفتن اندر گرفت
همانگاه جاماسب فرزانه گفت کـه شاه جهان باد با[7] داد جفت
تو جاوید بادی که رستم گذشت رسید ازگلستان به تابوت ودشت
دلش تنگ شد شاه رازین سخن همی گفت کای روزگار کهن
نیابد کس از تـو همی زینهار[8] اگـر صد بماند و گـر صدهزار
همانگه از آن جا یگه پیش رفت به سوی سراپردهٔ خـویش رفت[9]
بزرگان نشستند برخـوانِ شاه[10] به شادی ببودند مهمان شاه
زیك دست جاماسب دانش فزای دگر سو پشوتن که بُد رهنمای
بـدیشان همه داستان باز گفت بماندند ازان نامـداران شگفت

۱. پ، چ، م: دور. ۲. اساس: هزار؛ متن برابر چ،پ، م. ۳. پ، چ،م: شهریار.
۴. چ: دستور پرمایه؛ اساس، پ: دستور فرزانه؛ متن برابر م. ۵. اساس: چو فرزانه؛ متن برابر پ، چ، م: که فرمان. ۶. چ: چو شاه جهان این دو فرزانه یافت. ۷. اساس، چ، م: با روان؛ متن برابر پ. ۸. پ: نیابد ز توایچ کس زینهار؛ م: ندارد. ۹. چ، م: ندارد.
۱۰. چ: و زان پس بزرگان و گردان شاه؛ م: پس آنگاه جاماسب و گردان شاه.

بدو گفت جاماسب گرداد شاه … نکوتر بود گر ببخشد گناه

نکو کرد کان بدگهررا بکشت[۱] … که گشتی از آن نام نیکوش زشت

زمان[۲] زیرکی[۳] آورد بارو بر … چو بر جای باشد گرانمایه سَر

شهنشاه، خورشیدرا پیش خواند … به نزدیکی تختِ خویشش نشاند

ازو نیکویی گفت بسیار شاه … فراوانش بستود پیش سپاه

زجاماسب پرسید شاه جوان[۴] … که چون کُشته شد رستم پهلوان

بدو گفت شاها شغادش[۴] بکُشت … بدانگه که شد روزگارش درشت

شغاد بداندیش[۵] شد کم وکاست … بشد دختر شاه کابل بخواست

گمانی چنان بردکان باژوساو[۶] … ببخشد بدو رستمِ شیر یاو[۷]

چوهنگام باژ آمد او[۸] باژخواست … چنان چون همه‌ساله چیزی‌نکاست

شغاد بداندیش دلتنگ شد[۹] … به چاره دلش سویِ نیرنگ شد

همی گفت اورا زمن شرم نیست … مرا پیش او هیچ آزرم نیست

برادر چو گوهر[۱۰] نشاید مرا … به روی زمین بر چه باید مرا

گلستانِ کابل[۱۱] زگاه بهار … بسانِ بهشتی بُدی چون[۱۲] نگار

شغادِ بدآیین بُد شادمند[۱۳] … به راه گلستان یکی چاه کند

از آن سو که بُد راه نخجیرگاه … یکایک گذشتی بر آن ره سپاه

یکی راه باریك و چاهی فراخ … ازین روی و آن روی ره سنگلاخ[۱۴]

بُنِ کَنده[۱۵] پر تیغ وخنجر گذاشت … وزین کار او آگهی کس نداشت

---

۱. چ: نکشت. ۲. پ، چ: زبان؛ م: نداره. ۳. پ، چ، م: جهان. ٤. پ، چ، م: برادرش کشت. ۵. پ، چ، م: بد آیین که. ٦. پ، چ: ساووباز؛ م کان سال باز. ۷. پ، چ، م: سرفراز. ۸. پ: سال آمدش؛ چ: آمدش؛ م: باز آمدش. ۹. پ، م: شغاد بدآیین به دلتنگ شد؛ چ: برادر ز رستم دلش تنگ شد. ۱۰ پ: هرگز. ۱۱. اساس: یکایك؛ متن برابر پ، چ، م. ۱۲. پ، م: پر. ۱۳. پ، چ، م: به دستان وبند. ۱٤. اساس: بدان راه و آن ره همی سنگلاخ؛ متن برابر پ، چ، م. ۱۵. پ، چ، م: چاه.

سر چاه پوشید از خُشك نی همانا که بُد چاه را شصت پی
برافکند بر سرش خاکِ سیاه بدان سان کـه پیدا نیامد به راه[1]
برادر مدار ای فلان[2] چون شغاد که کس را بدین‌سان برادر مباد
بـه نخجیر شد رستمِ تـاجبخش فروشُد به‌چاه‌آن گرانمایه رخش
نشست اندر ایشان همه[3] تیغ تیز نبد روی[4] کـوشش نه راه گریز
چنان[5] دید رخش‌ازبُن‌چه بجست به‌یك جستن‌ازچه به‌هامون‌نشست
بیفتـاد رستم زرخش دوان شده خون روان از تن هر دوان
برادرش چون دید کوشُست گشت بیامد یکـی پیش او بر گـذشت
بـدو گفت کای نامـور تهمتن[6] چگـونه شناسی همـی خویشتن
ز کابل نخواهی ازین بیش سیم نه شاهـان زگُرز تـو دارند بیم
تهمتن بدو گفت کز روزگار نیابد همـانا کسی[7] زینهار
سپاس از خداوندِ خـورشید پاك که بر دستِ دشمن نگشتم هلاك
کنون روزگار من آمـد به سر گشاد از میانـم زمـانه کمر
برو با فرامـرز یکتاه باش به‌جان ودل اورانکوخواه[8] باش
بدارید بر جای بر، دودمان بباشید[9] روشنـدل و شادمـان
شغادِ بَد انـدیش[10] برداشت پای بماند آن تنِ خسته را او[11] بجای
همانگاه رستم بدو کـرد روی که یکباره دل رازِمهرَم مشوی
چو تو رفت خواهی همی ناگزیر کمان پیش‌آور و دو چوبه تیر[12]

۱. پ: نبودش ز چاه. ۲. پ، م: مدان ای پسر؛ چ: مباد از جهان. ۳. پ، چ: اندامش آن. ۴. پ: نبد روز کوشش؛ چ: نبد جای کوشش؛ م: نه دروی گذشتن. ۵. پ، چ: چو آن دید. ۶. پ: چنین گفت ای نامدار انجمن؛ چ: بدو گفت کای نامور پیلتن. ۷. پ: نیابدکسی زین جهان زینهار؛ چ: بدو گفت رستم که ای تیره رای + چنین بودمست‌این‌سپنجی سرای. ۸. پ: نگهدار. ۹. پ، چ، م: بمانید. ۱۰. پ: بدآیین. ۱۱. پ: خستهٔ او؛ چ، م: خستهٔ وی. ۱۲. پ: کمان پیش آر و دو سه چوبه تیر؛ چ، م: کمان پیشم‌آورا با چوب تیر.

نباید که من زنده از دام و دَد بر این دشت بُر من گِـزَندی رسد
تن اندر دمِ مار و در[1] تیره خاك یکی باشد آنگه که شد جان پاك
شغادِ بد اندیش بر خیر خیر کمان بُرد پیشش و دوچوبه[2] تیر
نگه کرد سوی برادر شغاد خدنگی جگر دوز برزه نهاد[3]
تهمتن کمان دید و تیر خدنگ ستد، در دل افکند کین پلنگ[4]
برآورد خسته، کمان را به زه بر افکند از انگشت برزه گِره
گُریزان شداز پیشش آن شوربخت سپر کرد پیش خود اندر درخت
بدان ناتوانی درآورد سخت گشاد و بزد بر جوانه[5] درخت
گذر کرد پیکان برون شد زپشت به‌یك زخم اندر درختش بکُشت[6]
وزین روی رخش و تهمتن بمرد جهان را به شاه دلیران سپرد
شگفتی بماندند گُـردان وشاه ز زور و هنرهای[7] آن کینه خواه
همی گفت بهمن که گاوِ اَجل نرفت از جهان تا نبرد او بدل
[ازان‌پس به‌جاماسب فرخنده گفت که این درد تا کی کنم درنهفت][8]
ره سیستان را بسازید کار کزان سو یکی کرد خواهم گذار
بگفت آن زمان شاه، جاماسب را که پیش آر گُردان گشتاسب را
بدو گفت جاماسب‌کای نامجوی چه خواهی‌تو از سیستان‌باز گوی
چنین داد پاسخ که کینِ پدر بخواهم من از بد کُنش زال زر
که او رهنمون بود بر خونِ شاه نبود اندرآن هیچ کس را گناه
من آزرمِ رستم نگه داشتم که کس را به کینه بنگذاشتم[9]

۱. ب: شیر بر تیره؛ چ، م: که هم در دم شیر و هم تیره خاك. ۲. ب: کمان پیشش آورد و یك؛ چ، م: پیشش افکند و یك. ۳. ب، چ، م: ندارد. ۴. ب، چ، م: ندارد. ۵. ب: میان؛ چ: تیر را بر. ۶. ب افزوده است: شغاد از پس شجر چون آه کرد – تهمتن ازو دست کوتاه کرد. ۷. چ: دلیری. ۸. به قیاس ب افزوده شد. ۹. ب، چ: چنین کینه را خوار بگذاشتم؛ م: که این خون چنین سست بگذاشتم.

بگفتند و پس مجلس آراستند   می و رود و رامشگران خواستند
سرِ سرکشان چو نشد از باده مست   به بخشش جهاندار بگشاد دست[1]
ده اسب آوریدند زرین ستام[2]   ز خوبانِ چین پنج پنج از غلام[3]
خود از تن قبا و کلاه و کمر   به خورشید داد آن همه سر بسر
مهان[4] را که بودند در رزمگاه   سراسر[5] همه خلعت افکند شاه
همه هرچه کردش زسود و زیان   برافشاند[6] بر لشکرِ تازیان
چنین گفت با شاه دستور شاه   که ای شاهِ نیکو دل و نیکخواه[7]
بگو تا چه کردی[8] تو با اردشیر   گناه کنایون تو از کس مگیر
بدو شاه گفتا به بند اندرست   زدشمن به‌رنج وگزند[9] اندرست
بزرگان دگر باره برخاستند   همه پیش شه خواهش[10] آراستند
که شاهِ جهان این همه داد کرد   گنهکار را یك یك[11] آزاد کرد
کنون گر ندارد به دل برگران   به ما بخشدش شاه کُندآوران
بدیشان چنین گفت شاه زمین   که از وی به‌دل مرمرانیست کین
به بندِ شهِ تازیان اندرست   که با شاه کارش به جان[12] اندرست
که در رزم فرزند شه[13] رابکُشت   دلش گشت یکباره بروی درشت
شما را هم از بامداد پگاه   بباید شدن تا به ایوان شاه
ببخشد گناهش به خواهشگری   کزو مهتری خیزد[14] و سروری
دگر روز بهمن به ماتم نشست   یکی هفته بر سوگ رستم نشست
بزرگان همه پیش شاه آمدند   گشاده کمر بی کلاه آمدند

۱. پ، م افزوده‌است: بیاورد ده بدره از سیم و زر – همان جامه‌، نزد آن نامور. ۲. اساس: ستان: متن برابر پ، م؛ چ‌آ لگام. ۳. اساس: روان: متن برابر پ، چ؛ م: پ افزوده است: همان رخت خویشش ز سر تا به پای. که بودی هزاران هزارش بهای. ۴. پ، م: سران.
۵. پ، چ، م: یکایك. ۶. پ: ببخشید. ۷. پ: دادخواه. ۸. پ، چ: خواهی.
۹. پ، چ: دو دستش به خم کمند؛ م: به بیم و هلاك و گزند. ۱۰. پ: او لابه. چ: ز شاه جهان خواهش. ۱۱. پ، چ: بود آنکه؛ م: آن کس. ۱۲. پ: جانش به‌کین؛ چ: که‌فرزند پاکش به خاك اندرست. ۱۳. پ، چ، م: او. ۱۴. پ، چ: زیبد؛ م: آید.

به هشتم بزرگان ایرانیان / برفتند پیشِ شهِ تازیان
به خواهشگری از پیِ اردشیر / ببخشیدش اندر زمان شاهِ پیر
مرا گفت چون نیست فرزند پیش / زخون کُشنده چه کم و چه بیش
[وزانجا برفتند نزدیکِ شاه / بیامد پُر از شرم[1] مردِ گناه
زمین را ببوسید و کرد آفرین / سرافکنده در پیشِ شاهِ زمین
نه دل داشت کز پیش او بگذرد / نه دیده که در روی او بنگرد
چو از[2] شرمساری چنینست کار / چه خواهیم کردن به روزِ شمار
نه برداشت از خاك دیده ز شرم / شهنشاه با وی سخن گفت نرم
مر او را بسی خلعت و هدیه داد / گناه گذشته نیاورد یاد
به بلخ اندرون رفت با ناز و کام / به گردون گَردان رسانیده نام
چنان بلخ بامی بیاراستند / که حوران زبلخ آرزو خواستند
ببخشود بر شهریان شهریار / فرستاد زی مهتران زینهار
وزان پس نشست از بَرِ تخت خویش / شد از تخت خشنود و از بختِ خویش
همای همایون به ایران زمین / روان گشت فرمان او تا به چین
زگیتی ورا ایچ تیمار نَه / جز از شادی و رامش کار نَه
سرآمد[3] زبهمن یکی داستان / زگفتار گوینده‌ٔ باستان
ز پیکار لؤلؤ بپرداختم / کنون داستانی دگر ساختم
فراوان بگشتم به گرد جهان / بدیدم بسی آشکار و نهان
جهان را ندیدم بدین‌سان دژم / گشاده زهر سوی راه ستم[4]



۰۱ ج، م: بر شاه. ۰۲ ج، م: اگر. ۰۳ ج: بر آمد. ۰۴ ب، ابیات زیر را افزوده است:

پدید آمد از هر سویی دیبها / شده تازه از کینه آیینها
دریده همه یکدیگر را چو گرگ / شده دل چو پولاد و دیده سترگ
همانا ز بیغوله به جای نیست / اگر جای بخت دلارای نیست

←



به کنجی نهان باش اگر مردمی
که بدتر ز دیوست دیو آدمی

بترس از چنین لشکر بد نژاد
به کردار زشت و به کردار باد

نه شرم از کسان و نه ترس از خدای
ز پادار شد داد او رهنمای

همه گشته گوسالهٔ سامری
زبان چرب و دلها پر از داوری

گناه از دو چیزست دینت خون
که هرگز نیامرزد آن رهنمون

درین دین نو کشتهٔ هر دو را
زهی مردم بینوا از هوا

زبانها فریبنده و دل سیاه
دریشان روا نیست کردن نگاه

پرستش گزین کز همه کارها
پرستش به آید ز کردارها

ز هر گونه گفتار دانا نیوش
چو کژی نماید رهاکن ز گوش

مکن تا توانی و بشنو همه
شنوده بپالای و بگرو همه

چو پالوده آنکه یکایک بسنج
و زان‌پس چوگوهر نهان‌کن به‌گنج

و گر خوش نبایدت ازو سرمکش
بر افکن‌تو برخویشتن خواب‌خویش

همه ساز و آهنگی پیش دار
مگر بر تو این بگذرد کارزار

به یزدان پناه و به پیغمبرش
به پاکان دین و بدان گوهرش

چو طوفان سرآید به‌کشتی‌نشین
جهان را سراسر همه خشک‌بین

و گر کشتی نوح ویران شود
ترا کار مانند ایشان شود

سخنهای طوسی همه یادگیر
دگر کار گیتی همه باد گیر

به گفتار این نامه گردیم باز
نه گیریم ازین در سخنها دراز.

بخش دوم

داستان اندر لشکر آراستن شاه بهمن به رزم فرامرز به کین اسفندیار

بخش دوم

داستان اندر لشکرآراستن شاه بهمن به رزم فرامرز به کین اسفندیار

زگوبنده پرسید خواننده مرد — کزین پس جهانجوی بهمن چه کرد
بدو مرد گویا سخن برگشاد — که از باستان بودش این گفته یاد
که چون دل ز مهر[1] کتایون بشست — وزان خستگی شد سپاهش درست][2]
جهاندیده جاماسپ دیوان نهاد — سپه را بفرمود تا عرض داد
نویسنده سیصد هزاران سوار[3] — نبشته بیاورد زی شهریار[4]
از ایشان بفرمود تا مردمرد — گزید و دگر را همه دور کرد
گزین کرد ازیشان صد وسی هزار — ز برگستوان و دلاور سوار
در گنج زر[5] و درم باز کرد — سپه را ز گنج کهن ساز کرد
وزان پس ببخشید یکسر گله — نماند از سپاهش کسی را گله[6]
چو برچرخ شد ماه چون چنبری — تبیره فغان کرد از هر دری
ز درگاه خسرو[7] بنالید نای — هم ازپشت پیلان هندی درای
زگُردان گُزین کرد پس هفت گُرد — دلیر و نکوکار[8] و با دستبرد

---

۱. ج: کار؛ م: ز کینه. ۲. به قیاس پ، ج، م افزوده شد. ۳. پ: ششصد هزاران سپاه. ۴. پ: پادشاه. ۵. اساس: رزم؛ متن برابر پ، ج، م. ۶. پ، م: بسا. ۷. پ، ج، م: بهمن. ۸. پ: هنرمند؛ ج، م: خردمند.

فرستاد با هر یکی لشکری کزیشان ستوه آمدی کشوری[1]
سپاهی روان شد سوی سیستان که پیدا نبودش کران و میان[2]
نخستین پشوتن بُدش پیشرو ابا ده هزار از دلیران گُو
یکی اژدهافش درفش از برش شده هر یکی خیره از پیکرش[3]
پس از وی سپهدار بیروز طوس برون رفت با لشکر و پیل[4] و کوس
درفشش چو خورشید تابان بلند تو گفتی که بر چرخ سایه فکند
به پیش اندرون از نبرده سوار همانا که بیش آمدی ده هزار[5]
وزان پس بشد با سپاه اردشیر سپاهش دمان همچو دریای قیر
درفشش به پیکر به مانند پیل سپهدار گُرد سپاهش سنیل
پس از وی بشد با سپه کوهیار[6] کجا داشت پیوند با شهریار
زپشتِ کیان بود با سایه بود به گاهِ هنرها گرانمایه بود
زبان داد با وی جهاندار شاه که او از پُسش بر نشیند به گاه
درفشش به پیکر چو پیلِ سپید زگَردِ سپاهش بپوشید شید[7]
پس از وی سپهدار پولاد بود که شاه از هنرهای او شاد بود
سپاهش به کردارِ جنگی هُژبر درفش از پسش بود مانند ببر
برفت از پُسش شاه مردان چوباد که هنگام مردی همی داد داد
دلیر و خردمند و با داد بود نشستنگهش شهر بغداد بود
درفش از بُرش پیکر آهو بدی از آهو تنش ویژه یکسو بدی[8]
سپاهش خروشید چون تُند ابر نهان کرده تن زیر خفتان و گبر[9]
پس ازوی چوشیران[10] خور نامور که بود از خراسان مر اوراگهر

۱. اساس: لشکری؛ متن برابر پ، چ، م. ۲. پ: کنار از میان؛ چ، م: کران تا کران.
۳. پ، چ، م: لشکرش. ۴. پ، چ: بوق. ۵. پ، م: فزون بود پنجه هزار؛ چ: سی‌هزار.
۶. پ: ماهیار. ۷. پ، چ: درفشش به پیکر چو شیری بزرگ – سپاهش یکایک چو درنده گرگ.
۸. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۹. چ: ندارد. ۱۰. پ، م: یل؛ چ: شروین یل.

درفش از پسش پرنیانی پلنگ   سپاهش همه یکدل[1] و تیز چنگ
روان[2] کرد خورشید مینو سپاه   جهان تیره‌گون شد زگرد سپاه
یکی گرگ پیکردرفش ازپسش[3]   ازآهن چوکوه روان ابرشش[4]
شهنشاه ایران و دارایِ شام   همان بابسی لشکرِ[5] نیکنام
ابا چتر و با کاویانی درفش   همای همایون و زرینه کفش
برفتند[6] با ساقهٔ لشکرش   رسیده به گردون گردان سرش

آگاهی یافتن فرامرز ازآمدن شاه بهمن به‌کین خواستن

فرامرز را چون رسیدآگهی   رخ لعل او شد به رنگ بهی
در آمد به نزدیکِ دستان سام   چنین گفت کای باب فرخنده نام
ببینی که این بهمنِ دیو زاد   به کینِ پدر روی زی ما نهاد
سپه کرد و بگذشت بر هیرمند   سپاهی گرانتر زکوه[7] بلند
جهان آرمیده زآویختن   دگر باره شد تازه خون ریختن[8]
ندانم چه خواهد همی کردگار   چه پیش آورد گردش روزگار
دل زال پیر اندر اندیشه بود[9]   وزاندیشه مغزش[10] یکی بیشه بود[9]
فرامرز را گفت کای جان باب   سر از بخشِ گردونِ گردان متاب
چنین بود تا بود چرخِ بلند   گهی شادمان دارد و گه نژند[11]
نه از شادیش گشت داننده شاد   نه روز بدش را[12] خرد کرد یاد
گر این دیو زاده سپاه آورد   روان زیر بارِ گناه آورد
یکی نیک[13] پیرانه پندش دهم   بسی گوهرِ سودمندش دهم

---

۱. پ: شیر دل تیز چنگ. ۲. پ: بهشتم. ۳. پ، م: برش. ۴. پ، م: لشکرش؛ چ: ندارد. ۵. پ، م: همان پارس با لشکری؛ چ: همی رفت با لشکر نیکنام.
۶. چ، م: بر. ۷. پ، چ، م: چرخ. ۸. اساس: آویختن؛ متن برابر پ، چ، م.
۹. پ، چ، م: شد. ۱۰. پ، م: رایش. ۱۱. پ، چ، م: گهی شاد دارد گهی مستمند.
۱۲. پ، م: گزندش خرد؛ چ: نه روز بدش را کسی کرد یاد. ۱۳. پ: سخت.

اگر باز گردد به‌پند و بـه گنج — وگرنه بیابد زمـا درد و رنج
به گردن بر آرم همان گُرزِ سام — کنم تازه اندر جهان کام[1] و نام
به پیرانـه سر، بـاز کاری کنم — که اندر جهان یادگاری کنم
سپه باز خـوان و بر آرای کار — مباش ایمن از گردشِ روزگار
چنین گفت مر شاه را سند باد — که گستاخ برتختِ خود، کس مساز
کجـا بخت ماندهٔ لشکـرست — که‌اندرپسش روزوشب دیگرست
میان دو لشکـر ره یك شبست — چوآغازِ مرگ ای شگفتی تبست
فرامـرز بیرون شد از پیش زال — شده دور ازو خورد و آرام هال[2]
به هر سو برافکند پویان نوند — فراز آمدش لشکـری دلپسند
چنان شد ز انبوهشان کوه دشت — که اندر هوا مرغ پرّان نگشت
به شاهوی فرمود تا عـرض داد — چنین دارم از مرد گـوینده یاد
که هشتاد[3] بار از دلیران هزار — شمردنـد بر گستوان ور سوار
همـانگاه کار آگهـی در رسید — که دشمن[4] به نزد بیابان رسید
سپاهست چندان کجا دشت وکوه — شد از نعل اسبان ایشان ستوه
چو بشنید دستانِ سام این چنین[5] — همـانگاه بگشاد گنـجِ دفین[6]
ز گنجی کجا کوشش سام بود — مر اورا بـه گیتی درون نام بود
فراوان از او[7] گوهرِ شاهـوار — برون کرد زال از پیِ شهریار
ازان گـوهـران ده شتر بارکـرد — ابا وی بسی نیکویی یاد کرد[8]
از اسبانِ تـازی و برگستوان[9] — سزاوار شاهـان و نامـاوران

---

۱. ب، چ، م: باز نام.
۲. ب، م: خرمی را نهال؛ چ: شد از خرمیها دلش را نهال.
۳. ب، چ، م: هفتاد.
۴. ب، چ، م: بهمن.
۵. ب، چ، م: سخن.
۶. ب، چ، م: کهن.
۷. ب، چ، م: آن.
۸. ب: دگر صد همه بار دینار کرد؛ م، چ: ابا آن نکویی بسی بار کرد.
۹. اساس: از دلیران؛ متن برابر ب، چ.

فرستاد بر دستِ شاهویِ پیر أبا وی یکی نامهٔ دلپذیر[1]

نامهٔ نوشتن دستان سام پیش شاه بهمن و پوزش نمودن

سرنامه از نـزدِ[2] دستانِ سام سوی نامـور شاه بـا نام و کام
سرِ زیر دستان بـه فرمـان اوی[3] بماناد تا جـاودان نام اوی[3]
بدان شهریارا که این روزگار نمانـد همـی بر کسی پایدار
چه آن‌کس ره داد و دین آورد چه آن‌کس که آیین کین[4] آورد
به گیتی ندارند هـر دودرنگ سزد گـر نباشد دلِ شاه تنگ
زکاری کـه شد روزگار[5] کهـن نباید کزو تازه گـردد سخن
همانا کـه پوشیده نایـد بـه شاه که هستیم و بودیم از آن بیگناه
وزان لابه و خـواهش پورمن[6] یکی داستان ساخت دستورِ من
چو رویین تن[7] آمد نپذرفت پند ز رستم همی آرزو کرد بند
کنون هـر دو رفتند زی داستان به نیکی زن از هر دوان داستان
روان گر سوی دین و داد آوری زرنجی کـه بردیم یادآوری
ببخشای[8] این پیرِ فـرسوده را مشوران تو[9] این روزِ آسوده را
ترا و سپه را ابـر[10] پای رنج فرستادم اینك ز هرگونه گنج
[سپه را بده پای رنجـی تمام مرنجان دلِ پیرِ دستانِ سام[11]]
وگر بیش باید فـرستیم[12] بیش نهم‌برزمین‌این[13]دورخسارخویش
فرامرز کـو بنده و چاکرست میان‌بندد، از[14] شاه‌را درخورست

---

۱. پ افزوده: یکی نامه بنوشت نزدیك شاه ــ کـه ای نامور شاه با کامگاه. ۲. پ: پور؛ چ؛ م: پیر. ۳. پ: تو. ٤. اساس: دین،متن برابرپ، چ، م. ۵. پ، چ: روزگارش؛ م: روزگاری. ٦. اساس: زور؛ متن‌برابر پ، چ، م. ۷. پ، چ، م: روزش سرآمد. ۸. پ: ببخشایی. ۹. پ: نشوراني. ۱۰. پ، چ، م: و سیاه ترا. ۱۱. بـه قیاس پ افزوده شد. ۱۲. پ، چ، م: فرستمت. ۱۳. پ: بر؛ چ: من؛ م: هر. ۱٤. پ: کمر بستن.

زمانه گر از من نبردی توان　　کمر بستمی پیشِ شاهِ جوان
ولیکن چنان آمدستم به زیر　　که از زندگانی دلم گشت سیر
امیدم چنانست شاها که پیش　　نسوزانی این پیرِ دل گشته ریش
ببخشایی و باز گردی ز راه　　وگر خود درستست بر ما گناه
چو پوزش نمودم گنه کرده گیر　　چو پوزش نمایند پوزش پذیر
چو نامه به مُهر اندر آمد بداد　　بیاورد شاهو به کردارِ باد[1]
چو پیش سرا پردهٔ شه رسید　　چنان لشکر و بارگاهش بدید
به پیشِ آمدش زود سالار بار　　خرامان ببردش بَرِ شهریار
[چو شاهو به نزدیکِ بهمن رسید　　زمین را ببوسید چونان سزید][2]
بسی آفرین کرد و بردش نماز　　نشست و برآمد زمانی دراز
به شاهوی شاه جهانجوی گفت　　که گفتار بیرون بکن از نهفت
چه داری ز گفتار آن[3] گُرگ پیر　　بیاور مگو یافه بر خیر خیر[4]
بدو داد پس نامهٔ زال سام　　همی خواند خندان شه نیکنام
[همان را ز پیغام باشه بگفت　　سخنهای زال آنچه او گفت گفت][5]
به جاماسب گفت این فریبنده مرد　　دَرِ چاره و جادویی باز کرد
نگفت این سخنها بدان روزگار　　که شد کُشته پیش وی اسفندیار
به چاره همی باز گرداندم　　بدین خواسته می[6] فریباندم
من این نام او از جهان کُم کنم　　همه سیستان پُر زماتم کنم
بدو گفت فرزانه کای شهریار　　مرین[7] زال را خوار مایه مدار
که دریای تُندست و کوهِ روان[8]　　گُزین بزرگان و پشتِ گُوان[9]

۱. پ، چ، م: به شاهوی آمد به کردار باد.
۲. به قیاس پ افزوده شد.
۳. پ، چ، م: تو پیغام از.
۴. پ، چ: نگوید جز از یاوه خیره خیر؛ م: نگویی بجز.
۵. به قیاس پ افزوده شد.
۶. پ: چون؛ چ، م: چون فروماندم.
۷. پ، چ، م: تومر.
۸. پ، چ، م: گران.
۹. پ: یلان؛ چ، م: سران.

اگر شاه بپذیرد این گنج از اوی بگرداند اندیشه و رنج از اوی
پسندیده باشد به هر دو جهان[1] چه نزدیک یزدان چه پیش‌مهان[2]
برافروخت رخسارِ بهمن زخشم برو کرد پُرچین و پُرخون دوچشم
بتندی چنین گفت با رهنمای که‌دانم که داری در آن‌خانه‌پای[3]
همی گوییم خونِ[4] اسفندیار برون کن زدل یاد هرگز میار
پس از من چه گویند گردنکشان چو یابند ازین داستانها نشان
که فرزند خونِ پدر خوار داشت درم‌بستد‌وخون به‌خونی[5] گذاشت
چه گویمش آنگه به[6] روز شمار هم از شاه شرم و هم ازکردگار
دلم خوش نگردد به مال وبه‌گنج ورا باد گنج و مرا باد رنج[7]
[به دارای کیهان و گورِ پدر که گر من گشایم میان از کمر][8]
کمر بسته[9] زال و فرامرز را همه کشته[10] گردانم این مرز را
چو گیتی‌بر‌این گُرگ[11] تنگ‌آوریم[12] همه خواسته‌خود به‌چنگ‌آوریم
از آنجا سپه سوی خاور کشیم زمین کوه تا کوه لشکر کشیم[13]
برآرم من از دخمهٔ سام دود به‌آن‌سان که‌گویی که هرگز نبود
برآتش[14] بسوزم تنِ هر چهار نریمان و گرشاسپ و سامِ سوار
چهارم تنِ رستمِ پیلتن که برجان او باد نفرینِ من
چو از شاه شاهوی پیر آن شنید بجز پاسخش هیچ چاره ندید
بدو گفت شاها مکن سرکشی یکی نرمتر شو خود از[15] آتشی
به زشتی چه دیدی ازان خفتگان به نامِ بلند از جهان رفتگان

۱. پ، چ، م: سرای. ۲. پ، چ، م: چه در این جهان و چه پیش خدای. ۳. پ، چ، م: رای. ۴. پ، م: کین؛ چ: ندارد. ۵. پ: خواری. ۶. پ، چ، م: چه گویم چو بینمش. ۷. پ، چ، م: ندارد. ۸. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۹. پ، چ، م: مگر کشته. ۱۰. پ: نه‌گشته؛ چ، م: به خون کشته این شهر. ۱۱. چ: پیر. ۱۲. پ، چ، م: آورم. ۱۳. پ، چ، م: کشم. ۱۴. پ: بر آرم. ۱۵. پ: گرد اگر؛ چ: گر همه؛ م: کن همه.

که[1] باید تـرا آتش افـروختن چنان دخمـهٔ نامور سوختن
همـی تا بهٔگیتی نشان بـودشان تن از رنج و سختی نیاسودشان
کمر بسته هنگـام سختی و رزم گشاده دل و دست هنگامِ بـزم
تو این شهرباری از ایشان شناس بیَزَد گـر بداری زرستم سپاس[2]
که گشتاسب را چون چنین بود رای که تا مرگ برتخت باشدش جای
پسر[3] ازپدرهرگهی تخت خواست نیامد همی کار ازین گفته راست
یکی سخت پیرانه نیرنگ کرد سوی چارهٔ[4] جانش آهنگ کرد
که چون پیلتن زیـرِ بند آیدش نشستن بـه تختِ بلند آیدش
همـانا نیامـد ز چـرخِ بلند کسی کـو کند پیلتن را بـه بند
چو سوزنده آتش بیامد بُرش چو دریای با موج بُد لشکرش
بده داد شاهـا، بدین داوری که تو رفته بودی بـه پیغامبری
بـه نخجیرگـه پیش آن پیلتن دل شیر دیـدی تـن اهـرمن
بکندی زکوه سیه خـاره سنگ به کُشتن شتاب آمدت بیدرنگ
چو آن سنگِ غلتان خداوندِ پاك نگه داشتش، گر نگشتی هلاك[5]
تو کردی ز آغاز شاهـا گناه کنون هم توبازآمدی کینه خواه
تو آگاهـی از لابه‌هـای دراز که پیشِ پدر کردش آن سرفراز[6]
چو چاره نبودش کمر سخت کرد جهانرا زبد خـواه پَرْدخت کرد
کُشنده چوزی کُشتن آورد رای بجنبد همان پیش را دست وپای

۱. م، ب: چه. ۲. پ افزوده : که کاوس بستد ز مازندران ــ ز دیو سپید او به گرز گران ــ سیاوش ازپشت او شد پدید. همان تاج او سوی خسرو کشید ــ بدانگه که کیخسرو نیکرای ــ ز تخت کیانی بپرداخت جای ــ همان پادشاهی به لهراسب داد ــ ز لهراسب آن را به گشتاسب داد ــ زگشتاسب تاج آمده سوی تو ــ به دیهیم تازان شده روی تو ــ تهمتن به جای شما بد نکرد همان تختگاه از شمارد نکرد. ۳. چ، م: پدرت. ۴. چ: بچاره سوی.
۵. ب: چو آن سنگ غلتان شد از کوهسار ــ نجنبید از جای آن نامدار ــ چو یزدان مرا ورا نگهدار بود ــ چنان کوه درپیش او خوار بود. ۶. پ: کردت؛ چ: کرد؛ م: این بیت و دو بیت بعد را ندارد.

چو گفتار شاهو[1] به پایان رسید   شهنشاه باد[2] از جگر بر کشید
به فرزانه گفت این سخنها نگر   که پیشم همی گوید این بُد گهر
[اگر نه فرستاده بودی سُرش   بفرمودمی کندن از گردنش
چنین داد پاسخ که شاه از خرَد   به کار وی اندر نکو بنگرد
که دستورِ دستانِ روشن روان   به ایران ستودست و برهندوان
نزیبد زدستور پاکیزه دین   که پاسخ نیارد به هنگام کین[3]
ازیرا[4] بدین کار او را گماشت   وگرنه بسی مرد داننده داشت
شنیدی که مردست هر کار را   همان نیز هنگامِ گفتار را
بفرمود تا پاسخ نامه کرد   سخنهای بَد بر سَرِ خامه کرد

پاسخ دادن شاه بهمن به زالِ سام نریمان

به پاسخ چنین گفت کای گُرگِ پیر   ترا گفت یزدان که هرگز ممیر؟
بر آمد ترا سالیان هشتصد   به گیتی فراوانت کردار بد
کنون گاه آنست گَردی هلاک   شود روی گیتی زتخم تو پاک
نه از تیغ من گشت خواهی رها   نپذرفت خواهم زتو خونبها
نگر[5] تا نیاری تو دیگر فریب   که برجان تو خواهد آمد نهیب
به خونِ گرانمایه اسفندیار   برانم ز خونتان[6] یکی جویبار
ترا بیش ازین کامگاری مباد   زتیغِ منت رستگاری مباد
نهادند بر نامه بُر مهرِ شاه   فرستاده درجست در بزمگاه[7]
زمین را ببوسید و آمد برون   سری پُر ز کینه دلی پُر ز خون
چو شاهوی نزدیکِ دستان رسید   مرآن نامهٔ پُر جفا را بدید

۱. اساس: شاهان، متن برابر ب، چ، م. ۲. اساس: یکی باد سرد. ۳. چ، م: که نارد به هنگام پاسخ چنین. ۴. ب: از این را. ۵. چ: بدان. ۶. چ، م: خونت.
۷. م: این بیت و بیت بعد را ندارد؛ چ چنین آورده:

←

بزرگان لشکرش را پیش خواند ... برایشان همه داستانها براند
چنین گفت هر کس که گر پهلوان ... چنان رای دید او به روشن روان
که این گنجها را فرستد بدوی ... تو دانی که ما کس نداریم روی
ولیکن چو رایت نگه داشتیم ... به کام تو این کار بگذاشتیم
کنون چون نپذرفت ما را چه باک ... برآریم ازو وز سپاهش هلاک
همه جان به پیشت سپر کرده‌ایم ... که روزی ز رنجت نیازرده‌ایم
بکوشیم تا جان به تن در بُوَد ... وگر کوه تا کوه لشکر[1] بُوَد
نمائیم کاری به گُرزِ گران ... که بنمود رستم به مازندران
ازایشان بخندید و دستان بگفت ... که با هر کسی آفرین باد جفت[2]
وزان خواسته هر کسی را بداد ... به بخشش دلِ هر کسی کرد شاد
سپیده چو بر دشت لشکر کشید ... جهانجوی بهمن سپه در کشید
سپاهی چو کوه[3] وچو دریای نیل ... همی آمد آواز کوس از دو میل
همه سیستان گرد لشکر گرفت ... فرود آمد وگردش اندر گرفت
چو دستان بدید آنچنان روزگار ... همی گشت و دروازه کرد استوار
نه کس را به بیرون[4] برش راه داد ... نه زین سو گذر پیش[5] بدخواه داد
به دروازهٔ تنگ بر راه بلخ ... نشستنگهی ساخت بسا روزِ تلخ



ترا خود نماندست در سر خرد ... خرد کس پسندد چنین کار بد
که مرد هر شاهی چو اسفندیار ... نبود و نباشد چو او شهریار
به افسون سیمرغ و نیرنگ تو ... بشد کشته زان گونه در چنگ تو
کنون چون خداوند جان آفرین ... مرا داد شاهی و تخت و نگین
بمان داد تا خون آن شهریار ... ستانم ازین تخمهٔ نابکار
تو پیری و فرتوت و نیرنگساز ... کنون چارهٔ خویشتن را بساز
که من خون شاهی چنان نامور ... فرامش نسازم به گنج و گهر
چون این گفته بشنید شاهور شاه ... همانگه برون شد از آن بارگاه

۱- ق م: دشمن. ۲- ق: که با جان هر کس خرد باد جفت. ۳- م: چو کوهی؛ ق: سپاهش درآمد چو دریای نیل. ۴- ق: ز بیرون در. ۵- ق: نه زین سو گذاری به

چو از ماه یك هفته بگذاشتند
ز دیوارها سر نَه برداشتند[1]]

به جاماسپ شاهِ جهانجوی گفت
که امروز بیرون رویم از نهفت

یکی گرد لشکر[2] برآییم راست
ببینیم تا جایِ لشکر[3] کجاست

بگفتند و پس بر گرفتند راه
جداکرد ازیشان پشوتن زراه[4]

چو نزدیك دروازه اندر رسید
به باره[5] جهان پهلوان را بدید

فرود آمد و برد پیشش نماز
بپرسید وگفت ای یلِ سرفراز

همی داند از راز ما کردگار
که ما چند گفتیم با شهریار

مگر بشنود باز گُردد ز راه
نیارد بدین مرز و کشور سپاه

ولیکن نبود و نپذرفت پند
بترسید ازو جانِ ما از گزند

که هرگاه گوید بدان خانه رای
تو داری و جاماسپ آن رهنمای

بدو گفت زال ای یلِ تیز هوش
به من دار گوش و به پوزش مکوش

که من نیك دانم که شاهِ جهان
نگیرد همی پند کار آگهان

که اوخویش کامست وبا سرکشی
بـه گفتار تند و، به طبع آتشی

کنون ازتو خواهیم[6] ای نامدار
که خواهش نمایی بُرِ شهریار

یکی تا[7] گذرگاه ازین ره کُند
دل من ز اندیشه کوته کند

بگویم بدو آنچ دارم سخن
به یاد آرمش روزگار کهن

پشوتن بپذیرفت و آمد به راه[8]
بپرسید ازو نامبردار شاه

که از ما بدین راه سیر آمدی
کجا رفته بودی که دیر آمدی

پشوتن به شاهِ جهانجوی گفت
که از شاه گفتار نتوان نهفت

به دروازهٔ بلخ دستانِ سام
مرا دید وآنگه بدادم پیام[9]

۱. به قیاس ب، ج، م افزوده شد. ۲. ب، ج، م: باره. ۳. ب، ج، م: جنگش.
۴. ب، ج، م: جدا گشت از ره پشوتن ز شاه. ۵. ب، ج: ز بالا. ۶. ب، ج: من خواهم؛ م: آن خواهم. ۷. ب: او. ۸. اساس: به گاه متن برابر ب، ج، م.
۹. ب، ج، م: برآمد به بام.

مرا گفت با شاهِ آزاده خوی / بگویش که دارم یکی آرزوی
که آرد شهنشه بدین ره گذر / ببینم یکی روی آن تاجور[1]
شکستن مر آن پیر را آرزوی / سزا باشد ای‌شاهِ آزاده خوی[2]؟
بدو گفت بهمن که آن پُر فریب / نباید که آرد به ما بر نهیب
نماید یکی تنبل و جادویی / به گفتار شیرین او بگروی
پشوتن بدو گفت دیدارِ[3] اوی / ببین و به مکرو به گفتارِ اوی[4]
زگفتارِ او شاه رُخ تازه کرد / بگردید و آهنگ دروازه کرد
زبالا چو دستانِ سامش بدید / ببوسید خاک آفرین گسترید
بدو گفت کای شاه گردنفراز / چنین رنجه گشتی ز راه دراز
بفرمای تا رای وکامِ تو چیست / گذشتن به‌گیتی زنام تو کیست[5]
بدو گفت بهمن که‌ای تیره رای / همانا خرد بستد از تو خدای
ترا شد خرد تیره و پشت کوز[6] / کجا رای و کامم ندانی هنوز
مرا رای رزمست و خون ریختن / زکاخ تو شیون بر انگیختن[7]
تو کُشتی گرانمایه[8] باب مرا / بکردی سیه آفتابِ مرا
تو نیرنگ کردی وکارِتو بود / که سیمرغ مردار[9] یارِ تو بود
من از بهر خون چنان شهریار / بر آرم زتو روز سیاهت دمار
بدو گفت زال‌ای سرسرکشان / همانا که[10] از دیوداری نشان
از آن خواهش و لابهٔ زارِ ما / وزان خواستن سخت زنهارِ ما

---

۱. پ، چ افزوده: سزد گر شهنشه بر او بگذرد ــ مگر تا ز بامش به رخ بنگرد. ۲. پ، چ، م: نزیبد ز شاهنشه نیکخوی. ۳. پ: گفتار؛ م: فرمان؛ چ: ندارد. ۴. پ: شنو چون نخواهی مکن کار اوی؛ م: چو بشنودی آنکه مکن کار اوی؛ چ: ندارد. ۵. پ: به‌گیتی گذشته ز رای تو چیست؛ چ، م: زنام‌تو کیست. ۶. اساس: پشت کوژ؛ پ: بخت کوژ؛ متن: برابر چ، م. ۷. اساس: ز کاخ تو از خون گل انگیختن؛ متن برابر پ، چ؛ م: ز کاخ تو خون در گل آمیختن. ۸. پ، چ، م: شهنشاه. ۹. پ: بدخواه؛ چ: از آن کار. ۱۰. پ، چ، م: کزان روز.

فراوان بگفتیم و دادیم گنج[1] / نه لا به شنود و نه پذرفت گنج[2]
ازین بیش گفتیم و دادیم پند / که امروز با تو بُوَد[3] سود مند
کنون شهریا را تو پوزش پذیر / مکن یاد و[4] کار گذشته مگیر
پشیمان بدان کار بودم که رفت / نشاید[5] دگر باره از سر گرفت
که ترسم ز آسیبِ چرخ بلند / دگر باره‌کاری بُوَد پُرگزند
ببخشای بر پیری و دردِ من / برین پشت کوژورخ زرد من
مرا روزگار امدستم به سر / چه باید به گردنت خونِ دگر
بمان تا مگر داورِ داد و پاک[6] / به کامِ تو از من برآرد هلاک[7]
چو دل خوش کند شهریارِ جهان / ببخشمش چندان که دارم نهان[8]
یکایک[9] سپه را گرامی کنم / همه گنج در بلخِ بامی کنم
فرامرز و سام و زواره کمر / ببندند پیشِ شهِ تاجور
و گر هیچ داری دگر گونه رای / میان من و تست داور خدای
بر اوهردو فرزانه را دل بسوخت / شهنشاه چشمِ خرد را بدوخت
به زالِ گرانمایه[10] گفت این سخن / فراوان بگفتی و گشت این کهن
دو کارست با من ترا زین سپس / که آن را سه دیگر ندانیم و بس
یکی آنک با تو فرامرز و سام / زواره که هرگز مباداش نام[11]
ببندم شما را همه دست و پای / دلم گر به خون ریختن کرد رای
ز خونشان زمین لاله‌زاری کنم / وزان در جهان یادگاری کنم
وگر سر بپیچم[12] ز بیدادتان / کنم بر سرِ گُور[13] آزادتان

---

۱. پ، ع، م: دیدیم رنج. ۲. اساس: رنج؛ متن برابر پ، ع، م. ۳. پ، م: نبد؛ ع: ندارد. ۴. پ، ع: یاد کار؛ م: قضای گذشته مکن یادگیر. ۵. پ، ع، م: نباید.
۶. پ: نیکرای؛ ع، م: پاکرای. ۷. پ، ع، م: رساند مرا جان به دیگر سرای. ۸. پ، ع، م: توان. ۹. پ: به کابل. ۱۰. پ، ع، م: سرفراز. ۱۱. پ: ندارد.
۱۲. اساس: و گر نه‌ببخشم؛ متن برابر پ، ع، م. ۱۳. اساس: گورش؛ متن برابر پ، م؛ ع: به گور پدر سازم آزادتان.

به دل گر بدین[1] ناخوش آید ترا — بـه مغز اندرون آتش آید ترا
بجز رزم[2] شمشیر چیزی نماند — ببینیم تا چرخِ گـردان چه راند
برون آی و لشکر بیاور به‌دشت — که تا آمدم روزگاری گذشت
زبهمن چـو بشنید گفتار زال — بدو گفت کای شاهِ فرخنده فال
ز یزدان و از من ترا شرم نیست — به چشم‌اندرت[3] هیچ آزرم نیست
که ما را همی کرد خواهی به‌بند — نبودیم هرگـز تـرا پُرگـزند[4]
از آن پس که پروردمت برکنار — بسی رنج دیدم مـن از روزگار
سزای من این بـود و پاداش این — زهـی سنگدل شاهِ با داد و دین[5]
ترا داستان بچه گرگ بود — که پروردگارش نکرد ایچ سود
[چو دندان برآورد وشد زورمند — بدان مرد ساده دل آمد گزند][6]
همانا نبینی[7] تـو ایـن آرزوی — نه[8] جنگ آورم باتوای نیکخوی
سر خویش در زیرِ سنگ آورم — از آن بِه که با شاه جنگ آورم
تو گر خواه باش[9] وگرخواه رو — نشین تا بهار آیـدُ و جُـو درو
بگفت این و برگشت ودررا ببست — پراندیشه آمد بـه جایِ نشست

رزم کردنِ شاه بهمن با فرامرز زال و به هزیمت شدن بهمن

و زانجا بشد بهمنِ سرفراز — بـه لشکـرگهِ خویشتن رفت باز
پشوتن کـه او را سپهدار بـود — طلایه برون کـرد و هشیار بود
نیارست خفتن کس از بیمِ زال — ز بیمِ فرامـرزِ با بُـرز و یال[10]

---

۱. ب، ج، م: برگزین. ۲. ب، ج، م: جز از زخم. ۳. ب، ج، م: به دیده درت.
۴. ب، م، ج: گوسفند. ۵. ب، ج، م: با آفرین. ۶. به قیاس ب، ج، م افزوده شد.
۷. ب: که نداری. ۸. ب: که. ۹. ب، ج، م: بنشین. ۱۰. ب افزوده:

کـه یك شب به ما بر شبیخون کند — همه دشت و هامون پر ازخون کند
بـدیشان نگه داشت لشکر همـه — پشوتـن شبان بـود وایشان رمه

چو یک ماه بگذشت از آن روزگار / ندید ایچ کس چارهٔ کارزار[1]
سپه جمله پیشِ پشوتن شدند / و زان جایگه پیش بهمن شدند
که چندین چه باشیم با ترس و بیم / دل از بیم دشمن شده بر دو نیم
همانا ز بهر درنگ آمدیم؟ / نه از بهر پیکار و جنگ آمدیم؟
که دشمن نشسته در آباد شهر / ورا خانه، و شاه را دشت بهر
بفرمای شاها که جنگ آوریم / جهان بر فرامرز تنگ آوریم
که ایدر نشستن ترا[2] نیست روی / چو در پیش[3] جنگ آمدی جنگ‌جوی
ازیشان چو بشنید شاهِ دلیر / سگالش گرفتند هرگونه دیر
به بهمن چنین گفت پیروزِ طوس / که گر شاه هنگامِ بانگ خروس
فرستد مرا با سپاهی گران / دلیرانِ ایران و ناماوران[4]
مرا[5] اهرمن پیل باسی هزار / بَسندَست ازیشان نبرده سوار[6]
که در پیش من[7] تیرباران کنند / کمان را چو ابرِ بهاران کنند
چو بیرون نیارد کس از باره سر / بریم اهرمن پیل را پیش در
چو دندان به زیر در اندر فکند / چنان دان همانگاه ازبن بکند
چو در کنده شد شاه جنگ‌آوران / کند حمله با لشکری بیکران
به شهر اندر آییم و کُشتن کُنیم / بُن[8] و بیخ دستان زبُن برکَنیم
همه‌کس بدین رای همداستان / ببودند و کوته شد این داستان
بخندید جاماسب و گفت ارچنین / برآید سزَد مر تُرا آفرین
دگر روز برخاست آوایِ[9] کوس / بیامد سپهدار پیروز طوس

۱. پ: از روزگار؛ م: لیک جز از کارزار. ۲. پ، م: چنین. ۳. پ، چ، م: از بهر.
۴. پ، چ: گند آوران. ۵. پ: مرآن؛ چ: همان. ۶. پ: پسندیده ز ایران کمانورسوار؛
چ، م: گزیده از ایران دلاور سوار. ۷. پ، چ، م: بر. ۸. پ، م: پی؛ چ افزوده:
بگیریم باره بر آریم سر / همه شهر سازیم زیر و زبر. ۹. پ، چ: آواز.

گزین کرد جوشن‌وران سی[1] هزار — از ایران دلیر و کمان‌ور سوار
فکندند بر پیل برگستوان — سپه را بیاراست شاه جوان[2]
به دروازهٔ بلخ رفتند تیز — تو گفتی بر آمد یکی رستخیز
ببارید بر شهر باران تیر — شگفتی بماند اندران زال پیر
نه از باره سر بر توانست کرد — نه آن را کسی چاره دانست کرد
برفت اهرمن پیل برسان دود — در افکند دندان و نیرو نمود
بجنبید یکبارگی در زجای — که دیوار گفتی در آمد زپای
ز دروازه[3] گُردان گُریزان شدند — چو اندر خزان برگ ریزان شدند
چو دستان چنان دید برپای جست — همانگه به یك پیرهن بر نشست[4]
ز پیریش ابرو رسیده به چشم — عصابه گرفت و ببستش به خشم[5]
دری دیگر از سیستان باز کرد — برون آمد و رفتن آغاز کرد
همی بر لب کنده آهسته رفت — به گردن بر آورده گُرزای شگفت
چو از دور[6] بهمن برافراخت یال — بدید و بدانست کوهست زال
به جاماسب گفتا که بیشرم مرد — که یارد به یك پیرهن رزم کرد
نگه کرد جاماسب و او را بدید — بزد دست و لب را به دندان گزید
به شاه جهان گفت کاکنون بُوَد — که کشور سراسر پُر از خون بُوَد
که کوه گران آمد و موج تیز — دلی پُر ز کین و سری[7] پُرستیز
نبیره نریمان کشور گشای — که پیشش ندارد همی پیل پای[8]
چو نزدیکتر شد به پیروز طوس — بغرید مانندهٔ پیل و[9] کوس

۱. اساس: شش هزار؛ متن برابر پ؛ چ، م. ۲. پ؛ چ: جهان ۳. پ، چ، م: دیوار.
۴. پ افزوده: دو مغلان زرین بفرموده بود + ز بهر چنین روز بنهاده بود. ۵. در پ بیت چنین است: ز پیری ببستش از چشم چین + همی بر قفا بست کرد آفرین؛ چ، م: ندارد.
۶. اساس: آن روز؛ متن برابر پ، چ، م. ۷. اساس: دلی؛ متن برابر پ، چ، م.
۸. پ، چ، م: که دارد به پیش سپه پیل پای. ۹. پ، چ: بانگ.

بدو گفت کای ریمنِ بَد گهر	ابر آب و بَر گِل نمایی هنر[1]
گرت آرزو جنگ و پیکارخاست[2]	به پیش آی اگرچه نه پاداشِ ماست
چنین داد پاسخ که از جاودان	تویی زنده‌ای پیر[3] تیره روان
من امروز نام[4] تو گُونه کُنَم	به دوزخ روان ترا ره کنم
به کف داشت[5] زوبین زهر آبدار	بینداخت او سوی زالِ نزار[6]
گرفت آن هنرمندش اندر هوا	چو دید آنچنان شاهِ فرمانروا
به فرزانه گفت این شگفتی نگر	که این پیر جادو نمود از[7] هنر
تو گویی زسالش دوهفته برفت	که زوبین او درهوا خون گرفت[8]
چنین گفت دستان که اینك بگیر	هنر بین و از کین و در جا بمیر[9]
بزد بر زمین[10] باز زوبین اوی	که تاریك شد دو جهان بینِ اوی
میان دو پستان در آمد درشت	گذر کردجوشن[11] برون شدزپشت
خم آورد بالایِ پیروز طوس	به کَنده[12] در افتاد و شد پُر فسوس
جهاندیده زال آن سَرِ سروران	به گردن برآورد گُرزِ گران
برانگیخت و بر پیلِ بر حمله بُرد	بزدگرزودندانش بشکست خرد[13]
ز بالا برو پیلبانان دو دست	گشادند از اندوه آن پیلِ مست[14]
بزدگرز بار دگر بر سَرش	خم آورد بالایِ کُه پیکرش
به زخمِ سه دیگر در آمد زپای	وزان جایگه زالِ جنگ آزمای[15]

۱. پ، چ، م: همی با در و گل نمایی هنر. ۲. پ، چ، م: پرخاش است. ۳. پ: گرگی. ۴. پ: روز؛ م: ندارد. ۵. پ: بگفت این و. ۶. پ، چ، م: سوار. ۷. م، چ: این. ۸. پ: که اندر هوا تیغ و زوبین گرفت؛ م، چ: نیزه گرفت. ۹. در پ بیت چنین است: بدو گفت دستان که ای شیر گیر + هنر بین ز بازوی مردان پیر؛ و در چ، م: چنین گفت دستان کزین مرد پیر + هنربین و ایدر سلیحش بگیر ۱۰. پ، چ، م: سپر؛ م: ندارد. ۱۱. چ: زوبین؛ م: ندارد. ۱۲. اساس: خندق؛ متن برابر پ، چ، م. ۱۳. اساس: دندان او پاره کرد؛ متن برابر پ؛ چ: بر آویخت با پیل یك حمله کرد + بزد گرز و بشکست دندانش خورد؛ م: ندارد. ۱۴. پ، چ، م افزوده: تن پیلوارش سه جا خسته شد + تو گفتی که پیل اهرمن بسته شد. ۱۵. پ، چ، م: رزم آزمای.

بران لشکرِ شیر دل حمله کرد / بر آمد ز لشکر همی دارو بُرد
همانگه کَرِ شهر کردند باز / فرامرز با لشکری کینه ساز
برون آمد و در نهادند تیغ / بپیوست کردی به کردار میغ
بهم بر زدند آن سپاه گران / درنگی نبودند کند آوران[1]
گریزان ز دشمن بر آشوفتند / در آن حمله در[2] شاه بر کوفتند
هزیمت گرفتند[3] و شاه دلیر / برو لشکر سیستان گشت چیر
فرامرز وزال از پس اندر دمان[4] / ازیشان بسی را سر آمد زمان
چنین تا زیان از پسش پنج روز / ششم چون بیفروخت گیتی فروز
بیامد فرامرز و دستانِ سام / به لشکرگه بهمن خویشکام
بر آن تخت زرین او برنشست / به داد و به بخشش بیاراست دست
سرا پرده و تخت زرین شاه / بدو ماند بگرفت دیگر سپاه
وز آنجا سوی سیستان گشت باز / به پیروزی و شادکامی و ناز
جهانجوی بهمن بیامد به بلخ / همه شادمانی برو گشته تلخ
سپاهش همه خسته و کوفته / برو چرخِ گردان بر آشوفته
بر آشفت از آن کارو تندی نمود / همی با بزرگان بلندی[5] نمود
که چون پیش دشمن ندارند پای / چرا کرد باید سوی رزم رای
اگر کوه آهن بُوَد یك سوار / بود لشکری پیش[6] او پایدار
همانا فرامرز[7] آهن نبود / که با او نشاید نبرد آزمود
نه سنگ[8] سیاه آمد آن گرگِ پیر / کجا بی زیان باشد از تیغ و تیر
بزرگان به پیش سَرِ سروران[9] / گشادند یکسر به پوزش زبان
وزان پس به دستور فرمود شاه / که از هرسوی پیشه‌ور مرد خواه[10]

---

۱. ب، ج، م: جنگ‌آوران. ۲. ب، ج، م: بر. ۳. ب، ج، م: بپذیرفت. ۴. ب، ج: دوان. ۵. ج: تُرندی. ۶. ب: نباشد بر لشکری. ۷. ب، ج، م: از آهن. ۸. ب، ج، م: سیل. ۹. ب، ج، م: شه مرزبان. ۱۰. ب، ج، م: را بخواه.

بفرمایشان ساختن ساز رزم   که من دورم از کام و آرام و بزم
مگر کین بابم[۱] بجای آورم   سرِ زال در زیر پای آورم
بفرمانش فرزانه آغاز کرد   همی ساز ده رزم[۲] را ساز کرد
سپاه آمد از هر سویی بیشمار   همانا فزون شد ز سیصد[۳] هزار
بدیشان ببخشید سازِ نبرد   ز گنج کهن لشکر آباد کرد
وزان پس به دستور فرزانه گفت   که این راز تاکی تو داری نهفت
سزد گر یکی بنگری در شمار   که چون بود خواهد مرا[۴] روزگار
بدین آرزو گنبدِ لاجورد   رساند مرا کین دلم خیره کرد
نگه کرد فرزانه و[۵] رنج دید   همانا که رنج از پیِ گنج دید
به بهمن چنین گفت کای شهریار[۶]   اگر راست گویم زمن کین مدار
یکا یك چنانست از اختر پدید   کزین کین[۷] ترا رنج باید کشید
هر آن اختری کان به گردون درست   به کام[۸] فرامرز کین گسترست
اگر شاه گفتار ما بنگرد[۹]   دگر بر ره سیستان نگذرد
ازین بار هم بر تو آید شکن   دلیری تو از چرخ یکسر[۱۰] فکن
بدو گفت بهمن که بارِ دگر   مرا دست باشد بر آن بدگهر؟
چنین داد پاسخ که شاها سه بار   شکن بر تو آید درین روزگار
سوم بار باشی به جان در خطر   زدستِ فرامرز پرخاشخر
چو آسیب او از تو اندر گذشت   چنان دان که گیتی به کامِ تو گشت[۱۱]

---

۱. پ: کینهٔ خود. ۲. پ، م سال؛ چ: همی رزم ده سال؛ پ، چ، م افزوده.
چو شد ساخته کار چیزی نماند + سپه را به کشور به درگاه خواند؛ و نیز در پ آمده:
گزیده دلیران خنجر گزار + به درگاه او آنکه بُد در شمار. ۳. چ: ششصد هزار؛
م: پنجه هزار. ۴. پ: همی؛ چ، م: یکی. ۵. چ: جا، سبب در. ۶. پ، چ، م:
اگر راست خواهی ز من غم مدار. ۷. پ: پس؛ چ: کزین رزم رنجت بخواهد رسید؛ م: کزین
کین ترا رنج خواهد رسید. ۸. اساس: کین؛ متن برابر پ، چ، م. ۹. پ، چ، م: بشنود.
۱۰. چ: یکسو؛ م: یا چرخ گردان فکن. ۱۱. پ، م، چ افزوده: به شاهی تو صد سال یکسال
کم + بمانی وآزادگردی زغم.

چو بار چهارم بیابی تو دست ◆ به دشمن در آید زتیغت شکست
همه کینها را به جای آوری ◆ بداندیش را زیرِ پای آوری
به کام تو باشد سراسر زمین ◆ شهنشاه ایران و دارای چین
زگفتار[1] فرزانه شاهِ جهان ◆ یکی باد بر زد زمردم نهان
چنین داد پاسخ به دانای راز ◆ که کاری نهادی به پیشم دراز
ولیکن چو فرجام دستِ منست ◆ سَرِ زینِ زرین نشست منست
[بکوشم به فرمانِ یزدانِ پاک ◆ بدان تا زدشمن برآرم هلاک[2]]
سَرِ سال نو رزم[3] را ساز کرد ◆ همان پیشرو رفتن آغاز کرد

رزم دوم شاه بهمن با فرامرز پسر رستم

سپهبد پشوتن که دستور بود ◆ از آسایش او روز وشب دوربود
روان شدسپاه ازپسش فوج فوج ◆ چو دریا که از باد خیزد به موج
چو آگاهی ازوی به دستان رسید ◆ که بهمن دگر باره لشکر کشید
فرامرزِ پُرمایه را پیش خواند ◆ زهر گونه با او سخنها براند
سپه عرض کردند هفتاد بار ◆ زگردان لشکر بر آمد هزار
درم داد تا لشکر آباد گشت ◆ زبخشش[4] دلِ هر کسی شادگشت
همانگه سرا پرده بیرون کشید ◆ خوداز سیستان سوی‌ها مون کشید
[زواره فرامرز ونیکی جهش[5] ◆ تخاره دگر سامِ نیکی دهش[6]][7]
چو زر داد، بانو گشسب دلیر ◆ چو زر بانوی نامبردار شیر
کجا پهلوان را دو دختر بُدند ◆ که همچون برادر دلاور بُدند
همه پیشِ دستان پرستنده‌وار ◆ کمر ساخته بستهٔ کارزار

۱. اساس: زتیمار؛ متن برابر پ، ج، م. ۲. به قیاس ج افزوده شد. ۳. اساس: نوروز؛ متن برابر پ، ج، م. ۴. اساس: تخش؛ متن برابر پ، ج، م. ۵. ج: نیکو سیر. ۶. ج: والاگهر. ۷. به قیاس پ، ج، م افزوده شد.

ببودند بر دَرسه روز و سه شب	چهارم چو بگشاد رخشنده لب
یکی تیرزو مرد جاسوس زود	همانگه بیامد به کردار دود
بدیشان[1] چنین گفت کاینك سپاه	میان دو لشکر سه روزست راه
فرامرز را گفت زال بلند	که لشکر ببُر تا دَرِ[2] هیرمند
همه بر لب رود سازید جای	نباید نهادن پس و[3] پیش پای
که من بازگردم یکی سویِ شهر	نباید که زهر آید از شهر بهر[4]
گشن لشکری سازد[5] آن بدنژاد	بگیرد در شهر بر ما چو باد[6]
به یزدان پناه و بدوراه کن	زنیك و بدم هرگه آگاه کن
چو پشتت بود داورِ رهنمای	نیارد[7] ترا بُرد دشمن زجای
بگفت این و تا شهره در[8] کشید	فرامرز بر دشت لشکر کشید
چو بگرفت لشکر لبِ هیرمند	شهنشاه[9] را آن نیامد پسند
که دشمن چنان پیشدستی نمود	سپه را بدان راه بشتافت زود
پشوتن دگر روز آنجا رسید	سپاه[10] و سرا پردهٔ زال دید
دو هفته سپاه آمدش سوی دشت	همی این بر آن آن برین برگذشت
برابر همه دشت خرگاه زد	میان در، سرا پردهٔ شاه زد
ازان پس جهانجوی با رهنمای	بیامد درون[11] شد به پرده سرای
همانگه پشوتن برِ شاه شد	دل بهمن از دشمن آگاه شد
بپرسید ازوکان بدآموز مرد	به شهرست گر[12] پیشِ دشتِ نبرد
پشوتن بدو گفت کان تیز رای[13]	برون آمد و باز شد باز جای
به فرزانه شاهِ جهانجوی گفت	بدین در سزد گر نمایی شگفت

۱. پ، چ، م: به دستان. ۲. پ، چ، م: بکش تا لب. ۳. پ، م: همی پیش؛ چ: کس پیش.
۴. پ: ندارد. ۵. پ، م: کشد لشکری راند؛ چ: یکی. ۶. پ، چ، م: این خود مباد.
۷. پ، م: نشاید؛ چ: نه بتوان برد لشکرت راز جای. ۸. پ، چ، م: اندر کشید.
۹. پ، م: دل شاه را. ۱۰. اساس: سرا؛ متن برابر، چ، م. ۱۱. پ، چ: برون.
۱۲. پ، چ: یا؛ م: ندارد. ۱۳. اساس: کای پاکرای؛ متن برابر پ، چ؛ م: ندارد.

من اندیشه کردم که لختی سپاه — شود سوی شهر و بگیرند[۱] راه
از اندیشه‌ام جادو[۲] آگاه شد — یله کرد راه و سوی گاه[۳] شد
بدو گفت فرزانه کای نیکخوی[۴] — زدستان تو این بادساری[۵] مجوی
تو پنداشتی کوچو[۶] رنجور شد — هنر زورمند و خرد[۷] دور شد
ز پیروز طوس وزبیل اهرمن — چگونه شگفتی بماند انجمن
هنر دارد و رای او روشنست — گه رزم چون کوه در جوشنست
فرامرز را پس یکی نامه کرد — سخنهای آزار و گفتار سرد[۸]
چنین گفت کای بدرگ بدگمان — ترا بود پیروزی از آسمان
تو از خویشتن دیدی آن رزمگاه[۹] — که بشکستی آسان از آن سان سپاه
ازین بار[۱۰] در پیش من پای دار — سپه را بیارای و بر جای دار
ولیکن چنان دان که از روزگار — اگر دست یابی به صد کارزار
نیارامم و باز جنگ آورم — جهان بر تو وزال تنگ آورم
تو گفتی مگر بهمن آواره گشت — ترا رزم و پیکار یکباره گشت
مبادا ترا راست هرگز گمان — سرت پُر ز درد[۱۱] ودلت پرغمان
فرامرز چون نامه برخواند گفت — که با جان بهمن غمان باد جفت
[فرستاده را گفت شاهت بگوی — تو چیزی که هرگز نیابی مجوی
ببینی که فردا به آوردگاه — چگونه بُوَد جنگ زابل سپاه
ببینی که با پهلوانان جنگ — چگونه زنم گرز و کوپال و چنگ
دریغ از من و تو بدی روز جنگ — بدیدی هنرهای گُردانِ جنگ][۱۲]

---

۱. اساس: بگردند؛ متن برابر پ، ج، م. ۲. پ: زال؛ م: دل زال از اندیشه. ۳. پ: شاه، ج: هنر زورمند و خرد شاه شد؛ م: فرستاد لشکر. ۴. پ، ج، م: نامجوی. ۵. ج: بار شادی؛ پ. پارسایی؛ م: پادشاهی. ۶. ج: میندار کان پیر؛ م: ندارد. ۷. ج: یله‌کرد از لشکرو؛ م: ندارد. ۸. پ، ج، م: سخنهای بد بر سر خامه کرد. ۹. پ، ج، م: دستگاه. ۱۰. پ، م: بدین رزم. ۱۱. پ، ج: گرد. ۱۲. به قیاس پ افزوده شد.

دگر روز برخاست آوای کوس[1] — همی کرد اجل بر روانها فسوس[2]
بر آمد خروشیدن کرّنای — سپاه اندر آمد یکایک زجای[3]
همانگه دو رویه سپه ساختند[4] — سنانها به گردون[5] برافراختند
ز سوی فرامرز نیکی دهش[6] — سپه ساخت آن نیکدل بررهش[7]
زواره بیامد سوی دست راست — بدان سان سپاهی گزیده که خواست
سوی میسره مر زبان برگرفت — فرامرز قلب و میان برگرفت
چهل پیل باده هزاران غلام — به قلب اندرون آن[8] پیل نیکنام
وزین سو سپهبد پشوتن سپاه — بیاراست راست و چپ قلب گاه[9]
بهان روز دیلم سوی میمنه — سپاهش همه یکدل[10] و یک تنه
[پیاده همه برکشیدند صف — سپرپیش و شمشیر و زوبین به کف][11]
سوی میسره با سپاه[12] اردشیر — همی رفت با تیغ و زوبین و تیر
جهانجوی بهمن سوی قلب گاه — چو رهام گودرز پیش سپاه
کجا بخت نصرش تو خوانی همی — جز ابن هیج نامش ندانی همی
که همواره زو رنجه بودی جهود — ز بیت‌المقدّس بر آورد دود
جهانجوی با کاویانی درفش — عَلَمها[13] همه سرخ و زرد و بنفش
به قلب اندرون نعره برداشتند — خروش از بر چرخ بگذاشتند
زبس دار و گیر اندران دشت کین — بلرزید از آواز ایشان[14] زمین
جهانی زخاک سیه تیره گشت — وز آهن دو دیده همی خیره گشت
زبانگ ستوران[15] و از کرّنای — تو گفتی که چرخ اندر آمد زپای

۱. پ، ج، م: نای. ۲. پ، ج، م: سپاه اندر آمد سراسر ز جای. ۳. پ، ج، م: ندارد.
۴. ج: دو رویه سپه را بیاراستند. ۵. اساس: گردن؛ متن برابر، م؛ ج: برافراشتند..
۶. پ، م: جهش؛ ج: ز یکسو فرامرز برتر منش. ۷. پ، م: بر منش؛ ج: آن اختر پرمنش.
۸. پ، ج: با پل؛ م: ندارد. ۹. اساس: بیاورد آراست در قلبگاه؛ متن برابر پ، ج، م.
۱۰. اساس: دیلم؛ متن برابر پ، ج، م. ۱۱. به قیاس پ، ج، م افزوده شده. ۱۲. اساس: پاسبان؛ متن برابر پ، ج، م. ۱۳. پ، ج، م: سپاهی. ۱۴. اساس: اسبان؛ متن برابر پ، ج، م. ۱۵. پ: سواران؛ ج، م: ندارد.

ز باران زوبین و بارانِ تیر — بنالید مریخ و کیوان و تیر
به گردون یکی گَـرد پیوسته شد — بسا گُرد کز هر دو[1] سوخته شد
زخون دلیران و از خاکِ نعل — هوا شد بنفش[2] وزمین گشت لعل
وزان پس جدا گشت هر دوسپاه — پشوتن بیامد به نزدیک شاه
بـدو گفت کای شاه با فـرّو داد — به فرمان زبانت بباید گشاد
یکی تا بپوشم سلیح نبرد — که مغزو دلم آرزو رزم کرد
[همانا بر آمد بسی روزگار — که از من نیامد هنر یادگار][3]
بدو گفت پیروز بادا تنت — به خاک سیه اندرون دشمنت
پشوتن[4] بپوشید سازِ نبـرد — زلشکر سویِ رزم آهنگ کرد
چو رستم کجا پورزرداد بود[5] — سپاه فرامرز ازو شاد بود
چنان دیدخندان برانگیخت اسب — بیامد دمان همچو آذرگشسب
کمان را به زِه کرد و تیرِ خدنگ — بپیوست و بگشاد جنگی نهنگ[6]
پشوتن چو دید از سرزین بگشت — سپر پیشِ تن داشت تا بازگشت[7]
[نه بد کارگر تیر بـر جنگجوی — پس انگه پشوتن درآمد بدوی][8]
ازان پس بغرید چون[9] ببرِ زوش — بر آورد گرز کیانی[10] به دوش
در آمد یکی گرز[11] زد بر سرش — به خاک اندر آمـد سرو مغفرش
چورستم زاسب[12] اندر آمد به زیر — خم آورد بالایِ شیر دلیر
از ایران سپه نعره برداشتند — خروش از بَرِ چرخ بگذاشتند
چو سامِ فرامرز چونان بدید — پدر را یکی آفرین گسترید

---

۱. اساس: رو؛ متن برابر پ، چ، م. ۲. اساس، چ: گشت خشک؛ متن برابر پ؛ م: ندارد.
۳. بـه قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۴. پ، چ: همانگه. ۵. پ: جوانی؛ چ: چو رستم کجا پور شداد بود؛ م: چورستم برآوردهٔ زال بود + که بازور و با برز و با یال بود.
۶. پ، چ: بر مرد جنگ. ۷. پ، چ، م: درگذشت. ۸. به قیاس پ افزوده شد.
۹. پ، چ، م: پیل. ۱۰. پ، م: گران. ۱۱. پ، م: برآورد یك زخم؛ چ: زد آنگاه گرز گران.
۱۲. پ: جوانرا.

که دستور باشد سرافراز شاه / یکی تا شوم نزد این کینه خواه
[تن پیلوارش به خاک آورم / سرش را به دام هلاک آورم][1]
فرامرز گفت ای گرامی پسر / همانا که سیری تو از جان مگر
ندانی که آن نامبردار کیست / همان هم نبردش سزاوار کیست
پشوتن سپهدارِ ایران سپاه / که اویست ایرانیان را[2] پناه
چنو[3] نامداری به هنگام کین / همانا که ننشست بر پشتِ زین
فرامرز چون این ستایش نمود / پسر پیش او در نیایش فزود[4]
چنین گفت کای بابِ[5] روشن روان / به جان تو و دخمهٔ پهلوان
که فرمان دهی تا روم پیش اوی / بر آرم روانِ بداندیشِ اوی
فرامرز چون گفتِ او را[6] شنید / بجز خامشی هیچ چاره ندید
غمی گشت از آن و دلش گشت ریش / بدو داد پس جامه و اسب خویش
نشست از بر خنگ سام سوار / حمایل یکی تیغ زهر آبدار
چو حلقه یکی شست بازی[7] کمند / به فتراک بر سخت گردش به بند
بدو کرد آهنگ چون اژدها / و یا شیر کز بند گردد رها
چو بهمن بدیدش به فرزانه گفت / که آن کیست[8] کامد برون از نهفت
بدین چابکی من ندیدم سوار / چو شیریست آشفته در کارزار
چنین داد پاسخ که آن پرهنر / فرامرز را هست مهتر پسر
سوار زمانه‌ست سامِ دلیر / که از بیم او بفکند چنگ شیر
چو نزدیک شد با پشوتن سوار / پشوتن بدو گفت کای نامدار
بگو تا تو از تخمهٔ کیستی / دمان و دنان[9] از پی چیستی

---

۱. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۲. پ، چ، م: کز ویست ایران سپه. ۳. پ، چنان؛ چ: چو او. ۴. اساس: در فزایش نمود متن برابر پ، چ، م. ۵. پ، م: شاه. ۶. پ، چ، م: نام دخمه. ۷. پ: بازی؛ چ: باز؛ م: تازی. ۸. اساس: کدامست؛ متن برابر پ، چ، م. ۹. پ: بدین‌سان دمان؛ م: بدین‌سان کنی.

چنین داد پاسخ که از پشتِ سام ... ز پشت فرامرز[1] و سامم به نام
ز پشت فرامرزِ[2] کین گسترم ... وزین نام بر چرخ ساید سرم
من آنم که دریا به جوش آورم ... به هنگام کین چون خروش آورم
گلستان[3] من گرد میدان بود ... شرابم همه خونِ گُردان[4] بُوَد
تو برگوی تا از که داری نژاد ... کـه نام و نژادت بـه گیتی مباد
چنین داد پاسخ کـه‌ای تیره کام[5] ... پشوتن مرامام[6] کردست نام
ز پشت بزرگان و شاهان نو ... نبیره جهاندار طهماسب زو
تن[7] آسانتر از پرنیانی پرند ... به نیزه بِدَرّم کیانی کمند
چو من پیش گُردان[8] خروش آورم ... ز خون خاک تیره به جوش آورم
به زوبین زدن چون پشوتن سوار ... همانا نبود اندرآن روزگار
چو گفتارها گشت زیشان درشت[9] ... زد انگشت و برکَند پولاد مشت[10]
برانگیخت[11] اسب و هم‌ازباد سخت ... بینداخت زوبین چو لرزان درخت
چـو آمد بـه نزدیك سام دلیر ... بجست از سَرِ زین و آمد به زیر
زداندر زمین خشت زهـر آبدار[12] ... بلرزید چـون بید بـر جویبار
[چو ازخم زوبین آن یل بجست ... دگرباره‌چون مرغ برزین نشست][13]
پشوتن بدو در شگفتی بماند ... هنرهاش در تن تو گفتی نماند
چو سام دلیر آن[14] هنر زو بدید ... بزد دست و گُرز گران برکشید

---

۱. اساس: نریمان؛ متن برابر پ، چ، م. ۲. پ، چ: من از تخمهٔ زال.
۳. پ، چ، م: گلشان. ۴. پ: زخون دلیران. ۵. پ: نیکنام. ۶. پ: باب.
۷. اساس: چو؛ متن برابر پ، چ؛ م: ندارد. ۸. پ، چ، م: میدان؛ پ افزوده:

هـوسهای مـن جنگ شیران بـود ... غـذا ام ز خـون دلیـران بـود
بـه زوبیـن بـدرم چـرم شیـر ... هـژبـر دمان را بـر آرم بـه زیر.

۹. پ: از این سان دراز. ۱۰. پ: برکیل پولاد سار؛ چ: برکیل پولادهشت؛ م: حشت.
۱۱. اساس: برآهخت؛ متن برابر پ، چ؛ م: ندارد. ۱۲. چ، م: پولادوار. ۱۳. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۱۴. چ، م: نریمان.

عنانش سبک شد چو بنمود ران ‌ ‌ ‌ به گردن برآورد گُرزِ گران
بدو تاخت همچون دونده[1] پلنگ ‌ ‌ ‌ سپر بر سر آورد جنگی نهنگ
بزد گرز و چون آتش اندر گذشت ‌ ‌ ‌ که پشت پشوتن خمیده نگشت
دگر باره زی هم نهادند روی ‌ ‌ ‌ دو شیرِ دلاور دو پرخاشجوی
پشوتن در آمد به دل در ستیز ‌ ‌ ‌ بزد بر سرِ سامِ یل تیغِ[2] تیز
سپر بر سر آورد و نبرید تیغ ‌ ‌ ‌ در آمد بدو سام چون تیره میغ[3]
برافراخت تیغ و برافراشت یال[4] ‌ ‌ ‌ از آن هول ترسیده شد بدسگال
یکایك بزد بر سر و گردنش ‌ ‌ ‌ به زیرِ سپر شد نهانی تنش[5]
چو تیغش بیامد به یال ستور[6] ‌ ‌ ‌ به خاك اندر افتاد در حال بور[7]
پشوتن بیفتاد و دامن زره ‌ ‌ ‌ بزد بر کمرگاه و برزد گره
پیاده همی رزم را ساز کرد ‌ ‌ ‌ چو سرگشته شد کشتن آغاز کرد[8]
فراوان سوارانِ ایران سپاه ‌ ‌ ‌ یکی حمله کردند تا رزمگاه
سر او را بدان خیرگی یافتند ‌ ‌ ‌ ببردندش و تیز بشتافتند
غمی شد دل بهمن بدسگال ‌ ‌ ‌ به فرزانه گفت این بد آمد به فال
که کشته شود بارگی در نبرد ‌ ‌ ‌ پیاده همی جنگ[9] بایست کرد
پشوتن بدو گفت کای شهریار ‌ ‌ ‌ ندیدم بدین کاردانی[10] سوار
چو برق درفشان سویِ من شتافت ‌ ‌ ‌ مرا تیره شد روز و او را نیافت[11]

---

۱. پ، چ، م: جهنده. ۲. اساس: یك؛ متن برابر پ، چ؛ م:
پشوتن بیامد به دل پر ستیغ + درآمد بدوسام چون تیره میغ.
۳. پ افزوده: نشد تیغ بر وی همی کارگر + در آمد ابر سام پرخاشخر.
یکی تیغ زهر آبگون برکشید + همی خواست از تن سرش را برید.
٤. پ، چ، م: برآورد بال و فرو برد یال. ۵. پ افزوده:
چو سام اندر آمد به یکبارگی + بزد تیغ بر گردن بارگی. ۶. پ، چ، م: سیاه.
۷. پ، چ، م: تبه گشت ازان زخم حال سپاه. ۸. اساس: کشتن برآغاز کرد؛ متن برابر پ؛ م: رفتن
آغاز کرد؛ چ: چو شد اسب برگشتن آغاز کرد. ۹. پ، چ، م: رزم. ۱۰. پ، چ، م: کامکاری.
۱۱. پ، م: مرا پیش خود چون که و باد یافت.

هنوز اندر آوردگه بود سام — که شد پیش اونا موَرشاه شام
شه تازیان نصرِ حارث که شیر — گذشتن نیارست پیشش دلیر
یکی نیزه در دست چون اژدها[1] — و یا شیر کز بند گردد رها[2]
جهنده یکی اسب چون باد تیز — که هرگز ندانست راه گریز
چو نزدیك شد نیزه را راست کرد — روان از تن او برون خواست کرد
چو سام از وی آن کامکاری بدید — یکی تیغ تیز[3] از میان برکشید
بزد نیزه را کرد همچون قلم — در آمد به کردارِ[4] شیر دژم
یکایك[5] بزد تیغ بار دگر — بینداخت زو کتف و دست و سپر
شه تازیان اندر آمد به خاك — سپاهش همه جامه کردند چاك
چو بهمن چنان دید بی‌توش گشت — زاسب[6] اندر افتاد و بیهوش گشت
بر آمد ز لشکر سراسر خروش — دل هر کس ازدرد او شد[7] به‌جوش
ز دیده همی خون دل راندند — همه خاك بر سر برافشاندند
چنان بود زآشوبِ سام سوار — بدان رزمگاه اندرون نامدار[8]
مبارز همی خواست کس را ندید — همان گُرز هشتاد من برکشید
بزد خویشتن را بر ایران سپاه — ز زخمش بسی نامور شد تباه
وزان‌پس به‌لشکرگهش بازگشت[9] — و زوهر دو لشکر پر آواز گشت
جهانجوی بهمن در آن سوگ و درد — دورخ زرد و لبها شده لاجورد

۱. چ: پیچان چو مار. ۲. پ، م: چو از بند پیلی که گردد رها؛ چ: چو پیلی که رزم در کارزار؛
۳. پ، م: هندوی تیغ را؛ چ: بزد دست و تیغ یلی برکشید. ۴. چ: به مانند. ۵. پ، چ، م: بتندی. ۶. پ: به خاك. ۷. پ، م: خسرو؛ چ: داغ خسرو. ۸. پ:
چو پیروز شد سام گرد دلیر — به آوردگه بر بـه‌کردار شیر؛
چ: چنان بود ازآن‌گونه سام دلیر — در آوردگه اندرون بود چیر؛ م:
چنان بود زان پس که سام دلیر — در آوردگه بود هنگام دیر.
۹. پ، چ، م: وزانجا به پیش پدر بازگشت.

بر آورد پس سر سوی آسمان — چنین گفت کای کردگار زمان[1]
چه تخمست این تخم بدگوهران — که هستند بتّر[2] ز یکدیگران
همه زورمند و همه تیره[3] دیو — رمیده دل از نام کیهان خدیو
بزد کوس برگشتن و گشت باز[4] — دل اندر غم و تن به گُرم و گُداز[5]
ز سوگش سه روزه بپرداختند — همه زاری و گریه‌ها ساختند
چهارم چو برگشت تابنده هور — سبه[6] بر دمید از میان بلور
به فرزانه بر، شاه بگشاد راز[7] — که پیش آمد آن[8] روزگار دراز
من امشب یکی نامه خواهم نبشت — بیارایم آن را چو خرم بهشت
هم از خواسته دارمش برنوید[9] — که‌خواهد بسی هر که دارد[10] امید
[به نزدیك گردان آن دیوزاد — فرامرز راگُو فزونی مباد][11]
مرا گر درآیند گُردان به دام — چنان دان که یکسر برآمدت[12] کام
اگر رای ما گردد ازا این درست — شود دشمنِ ما بیکباره سُست
بدو گفت فرزانه‌ای[13] نیکبخت — چنان‌دان که‌روزیست‌فرداش‌سخت

---

۱. پ، چ، م: جهان. ۲. پ، م: بدتر؛ چ: برتر. ۳. پ، چ، م: تره؛ چ افزوده:
به فضلت ایا داور کردگار — که فیروزیم بخش ازین کارزار
تویی قادر و قدرت ذوالجلال — زبون کن به دستم فرامرز زال.
۴. پ، م: بزد طبل و برگشت از آن رزمساز
چ: دعا کرد و زد طبل و برگشت باز.
۵. پ: دلی پر ز درد و تنی پر گداز
چ: دل اندُر غم و تن به رنج و گداز
۶. پ: شبه. ۷. پ، چ، م: به فرزانه بگشاد پس شاه راز. ۸. پ، چ، م: آمدم
۹. پ، چ، م: پر از خواسته پر خرام و نوید.
۱۰. پ: که دارد به من هر که خواند
چ: که یابد به من هر که دارد امید.
۱۱. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۱۲. پ، چ، م: رسیدم. ۱۳. اساس: را؛ متن برابر پ، چ، م.

از این بر شده پرگزند آسمان — بود بیم کورا سر آید زمان

نامه نوشتن شاه بهمن پیش گُردان فرامرز پسر رستم

یکی نامه کرد آنگهی شهریار — به گُردان بُر از رنگ بوی ونگار

سرِ نامه از شاهِ گیتی نمای[1] — به نزدیك گردان کشور گشای[2]

همان باشد اکنون شما را درست — که دل را ز کینه بخواهیم شست[3]

درستست نـزدِ شما گـوهرم — که من شاه و شهزادهٔ کشورم[4]

مگر زال را زیر بند آوریم — فرامـرز را در کمند آوریم

شما را نخواهم کـه باشد زیان — بمانید[5] در دستِ ایرانیان

چو من بر شما مهربانم درست[6] — بیایست آزرم ما نیز جُست[7]

فرستادم اینك یکی پای رنج — شما هر یکی را دوگوهر زگنج[8]

به دست فرستاده زین بیشتر — نشاید فرستاد چیزی دگر

[چو پیشم رسید از همه رنجتان — کنم شاد و بخشم بسی گنجتان][9]

شما هر کسی[10] را جهانی دهم — بجای آورم گر زمانی دهم

[هم امشب بِه‌راهست‌مارادوگوش — خردمند باشید و بسیار هوش][11]

چوگفتار نامه به پایان رسید — فرستاده‌ای تیز رو برگُزید

گهرها بدو داد و آن نامه نیز — مر او را ببخشید بسیار چیز

گهر هر یکی بـود چـون خایه‌ای — به هنگام سختی به سرمایه‌ای[12]

---

۱. پ: گشای؛ چ: خدای. ۲. پ، چ، م: کابل خدای. ۳. پ، چ، م: که ما دل ز کینه نخواهیم شست. ۴. پ، چ، م: ندارد. ۵. پ، چ، م: گرفتار. ۶. پ: نخست.
۷. چ: نباید شما را به من‌کینه جست؛ پ: همی‌کینه جست. ۸. پ افزوده:
بدو گفت فـرزانـه را رهنمـای — چـو نیکی نمایم تـو نیکی نمـای
۹. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۱۰. پ، چ، م: یکی. ۱۱. به قیاس پ، چ، م افزوده‌شد.
۱۲. پ، چ: چو سرمایه‌ای؛ م: گرانمایه‌ای.

که یاقوت خوانی مر او را به نام — چو آتش درخشان شبِ تیره‌فام[۱]
یکی جامه زربَفت دیبای چین — نهاد از برش بهمنِ پیش‌بین
فرستاده را گفت کای هوشیار — مرین را به فرشاور امشب[۲] سپار
سَرِ نامداران و گَردنکشان — ز دیدار او پیشم آور[۳] نشان
فرستاده آمد شب تیره رنگ — به نزدیکِ فرشاور تیز چنگ[۴]
نهاد آن گهرها و جامه برش — پس آنگاه نامه نهاد از برش[۵]
چو فرشاور آن گوهر و جامه دید — سخنهای شیرین در آن نامه دید
فرستاده را پیش خود بر نشاند — دلیران خود را یکایک بخواند
زگردان ده و دو به فرمانِ اوی — همه بسته جان را[۶] به پیمانِ اوی
برایشان مر آن نامهٔ شه بخواند — ز بهمن بسی[۷] داستانها براند
یکایک بگفتند[۸] گر شهریار — بدادست ما را به جان زینهار
سپردن سِزَد پیش او راهِ ما — همه راست گوید همی شاهِ ما
از ایشان چو فرشاورِ تیز هوش — شنید این سخن تیز بنهاد[۹] گوش
مر آن هر یکی را دو دانه گهر — ببخشید و شد کارِ ایشان[۱۰] به سر
مرا داستانی نکویست یاد — بسا سر که گوهر بدادش به باد
گر ندست اگرچندت اندر خورست — فریبنده دشمن ترا گوهرست
بدین سر ز بیمش[۱۱] دلت به دو نیم — بدان سر همه دوزخ و ترس و بیم
اگر تنگدستی نباشد زبُن — تو آهنگ بیشی و پیشی[۱۲] مکن

---

۱. پ: به هنگام شام. ۲. پ: یل؛ چ: فرشاد ور بر؛ م: به فرشادور این نامه را. ۳. اساس: بینم او را نشان؛ متن برابر پ، چ، م. ۴. چ: بیدرنگ؛ پ: ندارد. ۵. پ: نهاد انگهی بارنامه سرش. ۶. چ، م: دلها؛ پ: لبها. ۷. پ: یکی. ۸. اساس: کنارنگ گفتاکه؛ متن برابر پ، چ، م. ۹. پ، م: تیر می کرد؛ چ: تیزتر کرد. ۱۰. پ، چ، م: بهمن.
۱۱. پ: دشمن. ۱۲. پ: بیشی و کژی؛ چ، م: بیشی و کمی؛ پ، چ، م افزوده:
نیازت نخواهم که باشد نه آز — کزین هر دوان رنج باشد دراز.

که هر دو به گیتی سر آید همی — جهان از پسش[1] دیگر آید همی
دگر گویم از دو یکی برگزین — ره آز مسپر تـوای پیش بین
میانه تو را خوشتر وخوی خوش — منش سوی آزو بلندی مکش
چنان دان کـه آز تو آتش بود — همیشه درم جـوی نا خوش بود
به درویشی اندرگـذر روزگـار — بمان شادمانه بـه روزِ شمار
پیمبر نگـویی بدان درجه دیـد — کـه درویشی و تنگدستی گزید
چو پیوسته شد خیره گفتارشان — شد آگاه فـرشاور از کارشان

پاسخ نوشتنِ فرشاور پیشِ شاه بهمنِ اسفندیار

به بهمن یکی پاسخ نامه کرد — کـه ای شاه با فَرّ وبادار[2] و بـرد
تو شاهی و ما بندگانِ توشاه — نداریم جـز رای و راهت نگاه[3]
تو فردا که گُردان کشیدند صف — همه نیزه و تیغ وزوبین[4] به کف
فرامرز را پیش خـوان هم نبرد — چوآن پیلتن زی تو آهنگ کرد
در آییم یکبارگـی در پسش — یکی زخم پیش آورد هر کسش
[بر آریم بـر روی او رستخیز — نباشد ورا زیـن میانه گـریز][5]
اگر باد تندست و کـوهِ روان[6] — ز پای اندر آید بـه زخمِ گُوان[7]
دل شاه از اندیشه کـوته کنیم — روان را سوی آشتی[8] ره کنیم
چو نامه سوی شاه ایـران رسید — ز شادی تو گفتی دلش بـر پرید
چنین گفت پس[9] با پشوتن به راز — که هم در شبِ تیره لشکر بساز
کسی مر فـرامرز را آگهـی — فـرستاد ازیـن رایِ[10] شاهنشهی

۱. پ: از پس؛ ج، م: زین سپس. ۲. اساس، پ: با داد و برد؛ متن برابر: ج، م. ۳. ج: توهیج راه؛ پ، م: رای و رایت نگاه. ۴. پ، ج، م: به پیش سپاه آی و نیزه به کف. ۵. به قیاس پ، م افزوده شده است. ۶. پ، ج، م: گران. ۷. ج، م: سران؛ پ: سنان. ۸. پ، ج، م: روشنی. ۹. پ، ج، م: شه. ۱۰. پ، ج، م: راز.

که لشکر بیاراست شاهِ کیان   فرامرز را راز چون شد عیان[1]
بفرمود تا در شبِ تیره،[2] باز   سپه راست گشتند و کردند ساز
شب تیره چون چهرهٔ دیو[3] رنگ   دو لشکر شده درپی[4] ساز جنگ
دلِ بَددل از بیم گریان[5] شده   ز یکدیگر از دور بریان شده[6]
که گویی چه بودست کامشب سپاه   نیارامد و نیست در بزمگاه
همانا که دشمن شبیخون کند   شبِ تیره این دشت پُرخون کند
تو گفتی بر آمد یکی[7] رستخیز   یکی در برابر[8] یکی در گُریز
چو بر زهر شب دهر تریاک زد[9]   سپیده سیه پیرهن چاک زد
دو لشکر به کردارِ دو[10] کوهِ قاف   برآن دشتِ کین برکشیده مصاف
سپاه فرامرز با[11] پنج صف   همه نیزه و تیغ و زوبین به کف
و زین سو صفی ده نمود از شمار   همانا بسر آمد صفی سی هزار[12]
سپاه ایستادند بر جای بر   دو دیده نهادند[13] بر یکدگر
چوخورشید برزد سر از تیغِ کوه   سپاه ایستاده گروها گروه
گرانمایه زالِ زَر اندر رسید   چو[14] از سیستان سوی، لشکر کشید
فرامرز را گفت کای جانِ باب   چرا رزم را ساز کردی شتاب[15]
که امروزنه روزِ رزمست وجنگ   که خوابی بدیدم دلم گشت تنگ
[زخواب اندرون بی روان آمدم   بدین سان که دیدی نوان آمدم][16]

---

۱. پ، چ، م: ندارد. ۲. پ، چ، م: دیر. ۳. اساس: تیره؛ متن برابر پ، چ، م.
۴. اساس: حطه در؛ متن برابر پ، چ، م. ۵. پ، چ، م: ترسان. ۶. پ: ز یکدیگران پس هراسان شده؛ چ: جمله حیران شده. م: ز دیراز رخانشان پس ارزان شده.
۷. پ، چ: همی. ۸. پ، چ: تلیح. ۹. اساس: چو بر چرخ بر زهر تریاک زد؛ متن برابر پ، چ، م. ۱۰. پ: چون؛ چ: به مانند؛ م: همانند. ۱۱. پ، چ، م: یل. ۱۲. پ، چ، م: وزین روی صف ده نمود از شمار
برآمد همی هر صفی ده هزار
۱۳. پ، چ، م: کشیدند. ۱۴. پ، چ، م: خود. ۱۵. اساس: چراآرزو رزم‌کردی شتاب؛ متن‌برابر چ؛ پ، م: چرا رزم‌کردی بزودی شتاب. ۱۶. به قیاس پ، چ، م افزوده شد.

چنان دیدم ای پورِ فرخ به خواب — که از لشکرت آتشی تیزتاب
ترا سخت بگرفت و درتو فروخت — از اندامِ پاکِ تو لختی بسوخت
من از هولِ آن آتش تیز تاب[1] — بدین‌سان برت آمدم پُرشتاب[2]
نخواهم که امروز جنگ آوری — زبهر دلِ من درنگ آوری
مگر درگذاریم وارونه فال — به آتش بسوزد تنِ بدسگال
فرامرز گفت‌ای گرانمایه[3] باب — سر از بخش گردون گردان متاب
به جانِ تو و دخمهٔ پهلوان — که‌امشب‌من‌این‌خواب‌دیدم‌چنان[4]
ولیکن چو دشمن سپه کرد تیز — تو برگردی از پیش باشد گُریز
و دیگر که خوابی از آن هول تر — بدان بهتر امید باشد مگر
دل زال خوش کرد و گُرزِ گران — برآورد چون پُتكِ آهنگران
یکایك همی‌گشت[5] در پیش صف — چو شیرِ[6] ژیان برلب آورده کف
سپه را همه نیکوییها نمود — همی هر کسی را ستایش فزود
چنین تا بـه پایان[7] لشکر رسید — یلان را برآن جای بر، بوده دید
یکایك برافکنده برگستوان — چو برچرخ مریخ و کیوان‌روان[8]
بدیشان چنین گفت کای مهتران — چـرا ایستادید بر یك کران[9]
چنین گفت فرشاورِ تیز هوش — که دارد سپهبد به‌گفتار گوش
بدینجا که ماییم زُهام شیر[10] — همی حمله آورد هر دم[11] دلیر
که امروز جنگ آورد بیگمان — من او را پذیره شوم در زمان

---

۱. اساس: تیز تاز؛ متن برابر پ، چ، م
۲. اساس: پریشان ز خانه شدم دیر یاز؛ متن برابر پ، چ، م: بدین‌سان ز خانه شدم پر شتاب.
۳. پ، ه: سرافراز.
۴. اساس، م: روان؛ متن برابر پ، چ.
۵. پ، چ، م: همی گشت‌آهسته.
۶. پ، چ، م: پیل.
۷. پ، چ، م: میان دو لشکر.
۸. در پ چنین آمده:
بلان را به یک جای انبوه دید — از آهن تو گفتی یکی کوه دید.
۹. پ، چ، م: چرا برگزینید تنها گران.
۱۰. م: گرد.
۱۱. پ: هرگه؛ چ: یکی حمله آورد شیر دلیر؛ م: یکی حمله‌آرد همی دستبرد.

نمانم که آید به ما بَرگُزَند — که از خون زمین آسیابی کُنند[1]
سپهبد برو آفرین کرد و گفت — که با جانِ هر یك خِرَد[2] بادجفت
و زآن جایگـه شد سوی قلبگاه — رمیده[3] روان ایستاده سپاه
[جهانجوی بهمن به فرزانه گفت — به‌میدان‌سواری فرست از نهفت][4]
که خواهد فرامرز را در[5] نبرد — بر آرد ز جانِ بـداندیش گَـرد
چنین داد پاسخ کـه فرمان شاه[6] — نبینم کـه دارد کس این دستگاه
مگر بُختِ نصرست بیداربوم[7] — دگـر نامـور شاه سقلاب روم
چو زُهام بشنید گفتارِ شاه — بـرون رفت تیز از میانِ سپاه
بغرید چـون شیر گاوِ شکار — که برگُـور[8] برگـردد اوکامکار
منم گفت زُهـام گودرز نیو — بـرادر بُـدم[9] نامبردار گیو
زمینی چو بیت‌المقدس مراست — همان سی‌هزار ازدلیران مراست
نخواهم کسی را که پیش آیدم — وگرچه[10] همه‌خونِ خویش آیدم
فرامرز را خـواهم انـدر نَبَرد — برآرم زجانش من امـروز گَرد
سپهبد چـو بشنید گفتـارِ اوی — بـه آوردگـه تیز بنهاد روی
چنان دید زال ازپس وی بجست — عنانش بدان راه بِستَد زدست
بدو گفت رفتن ترا نیست روی[11] — بمان تا شود دیگری پیش اوی[12]
فرامرز گفت این بُوَد سخت عار — بمانَد زمن در جهان[13] یادگار

۱. پ: نبایدکه ایدر زیانی کند
ز خون بر زمین پر نشانی کند
م: نباید که در ره زیانی کند
که از خون زمین را نشانی کند؛
چ: که باشد مر او را به زیر آورم
سرش را به نزدت دلیر آورم.

۲. پ: هنر. ۳. پ، م: چو سیل؛ چ: چو پیل دمان. ٤. به قیاس پ، چ، م افزوده شد.
۵. پ، چ، م: هم نبرد. ٦. پ، چ، م: اندر سپاه. ۷. پ، چ، م: بیداد و شوم.
۸. پ: گور نر؛ چ: گور خر. ۹. پ، چ، م: مرا. ۱۰. پ، چ: خود؛ ندارد.
۱۱. پ، چ، م: روی نیست. ۱۲. پ، چ، م: تو بایست. ۱۳. چ، م: بماند شگفتی ز من.

چو زُهام گودرز داند مرا / پس آنگه به ناورد[1] خواند مرا
گر از پیش رزمش[2] گریزان شوم / از آن بِه که بر[3] خاک ریزان شوم
بخوبی[4] عنان بستُد از دست زال / وزو دور شد زالِ بسیار سال
فرامرز چون پیشِ زُهام شد / تو گفتی به دو پای در دام شد
به زُهام گفت ای سرافراز[5] مرد / نگر[6] تا به جای تو بهمن چه کرد
ز کردار رستم یکی یاد کن / دلِ خویش را ره سویِ داد کن
که[7] گودرز را بستد از دستِ دیو / به زور و به فرمان کیهان خدیو
همان بیژنِ گیو کز چاه تنگ / بر آوردش اندر شبِ تیره رنگ
تو گویی که گودرز هستم پدر / برادر مرا گیو پرخاشخر
کنون هست پاداش رنجش چنین / مباد ایچ بر ناسزا[8] آفرین
نخستین که در جنگ بشتافتی / به دفتر درون نام من یافتی
بدو گفت زُهام کوتاه کن / به زنهار نامه سوی شاه کن
وگر نه من و تو به ناوردگاه[9] / بگردیم با یکدگر بی سپاه[10]
بگفت این و آنگه برو حمله کرد / بزد گرز و ز دشت برخاست گرد
نه در پشت زین رویش آورد خم[11] / نه لختی ز نیرویِ او گشت کم
فرامرز گُرزی صد و شصت من / که خیره شدی اندر آن انجمن
بسانِ نهنگی چو آهنگ کرد / رخِ لعلِ زُهام بیرنگ کرد
عنان باز پس کرد و بر تافت روی[12] / هزیمت پذیرفت از آن نامجوی
هم اندر زمان آن ده و دو سوار / که برگشته بودند از آن نامدار[13]

۱. ب، چ، م: نیامرد. ۲. ب، چ: او من. ۳. ب، چ، م: همان به که در. ۴. ب، چ، م: بتندی. ۵. ب، چ: بداندیش. ۶. ب، چ، م: بگو. ۷. ب، م: نه. ۸. ب، چ، م: ناسپاس. ۹. ب، چ، م: آوردگاه. ۱۰. ب، چ: ببینیم تا بر که گردد سیاه؛ م: بگردیم تا بر که گردد سیاه. ۱۱. ب، چ: نه پشت فرامرز آمد به خم؛ نه در پشت از تن برآورد خم. ۱۲. ب: باز پس کرد زهام ازو؛ چ: باز بر تافت زهام از اوی. ۱۳. اساس، م: که سرکرده بودند با شهریار؛ متن برابر ب، چ.

نشستند چون آتش اندر قفاش[۱]   به تن پُر ز کینه به دل پر جفاش[۲]
گشادند پس بر فرامرز دست   بسی تیغ در جوشنِ او نشست
سپهبد بر آویخت با آن گروه   نیامد ز شمشیر خوردن ستوه
فرامرز را در میان دید زال   بغرید و آنگه[۳] برافراخت یال
بزد بانگ و لشکر همه حمله کرد   بجنبید هامون و برخاست گرد
وزان سوی دیگر پشوتن سپاه   بیاورد مانند سیلِ سیاه
دو لشکر به کردار دریایِ[۴] تیز   برآمد بهم چون گهِ رستخیز
از آواز گُردان و بانگِ خروش   همی کر شدی مردمِ تیز هوش[۵]
ز تابیدن تیغ شد تیره هور[۶]   بسا سر که شد زیر پایِ ستور
ز بس مرد کافکنده شد سرنگون   در آن دشت دریا شد از جوی خون[۷]
ز زخم دلیران و جوش وران[۸]   زمین خون گرفت از کران تا کران
هوا گفتی از تیغ[۹] در جوشنست   ستاره زگردِ سپه روشنست
فرامرز با آن دو و ده دلیر[۱۰]   بدان خستگی در بکوشید دیر[۱۱]
ز زنهار خواران[۱۲] بیفکند هشت   دگر خسته شد سوی بهمن گذشت
فرامرز را زخم بسیار بود   تنِ پیلوارش بس[۱۳] افکار بود
ز بس خون کزو رفت بیهوش گشت   بیفتاده بر دشت و بی توش گشت
چو زیر زمین هور شد ناپدید   ز چرخِ چهارم به دریا کشید
ز هم باز گشتند هر دو سپاه   ز کُشته ندیدند و از خسته راه
[فرامرز را روی کردند پاک   به تن بر سلیحش همه گشته چاک][۱۴]

---

۱. پ، چ، م: قفا. ۲. پ، چ، م: جفا. ۳. پ: از غم. ۴. اساس: دوباد؛ متن برابر پ، چ، م. ۵. پ: گوش. ۶. چ: مردکور. ۷. اساس: در و دشت می‌شد همه جوی خون؛ متن برابر پ، چ، م: در و دشت شد چون که بیستون. ۸. چ: خنجر وران. ۹. پ، م: بیم؛ چ: ندارد. ۱۰. پ: ده و داروگیر؛ چ ده و دو سوار. ۱۱. پ، م: بدان خستگی سخت کوشید دیر؛ چ: کوشیدزار. ۱۲. چ: از آن نابکاران. ۱۳. پ: دل افکار؛ چ، م: پر افکار. ۱۴. به قیاس پ، چ، م افزوده شد.

به پیش اندرون زال خسته جگر — نهاد آن تنِ خسته را بر سپر[1]
به سوی سرا پرده بردند تفت — وزو هر کس آوازها[2] برگرفت
بدو دیده‌ها زار[3] و گریان شدند — دل از درد او ریش و بریان شدند
دو دیده بر آن خستگی کرد باز — به دستان چنین گفت کای سرفراز
چو خواهی که بردشمن آید شِکَن — سراپرده و خیمه‌ها را بکن
برو تا در آییم یکسر به شهر — کزین رزمگه رنجمان بود بهر
یکی چاره سازم[4] مگر کردگار — برآرد ز دشمن بزودی دمار[5]
سپه برگرفتند و رفتند تیز — بدین‌سان که گیرند راهِ گریز
دگر روز چون بهمن آگاه شد — ز شادی برو رنج کوتاه شد
گمانی چنان بُرد فرخنده شاه — که بر دستشان شد سپهبد[6] تباه
بُنه برنهاد و سپه بر[7] گرفت — سویِ سیستان او ره اندر گرفت
فرود آمد و گرد شهر او حصار — در شهر کردند[8] باز استوار
کس از باره بیرون نیاورد سر — چنین تا برآمد سه روز دگر
شبِ تیره برخاست از شهر غو — که دردا دلیرا فرامرز گو
زن و مرد و کودک خروشان[9] شدند — چو برآتش تیز جوشان[10] شدند
دریده همه جامه بربر[11] کبود — همی مویه آمد به جایِ سرود
همه شهر بَر سر[12] پراکنده خاک — یکایک برو جامه کردند چاک
چو بهمن[13] چنان بانگ‌وزاری شنید — سواری فرستاد، تا بر رسید[14]
بیامد چنین گفت کای شهریار — تو جاوید بر دشمنان کامکار

---

۱. ج: بر زبر. ۲. پ، ج: انداز‌ها؛ م: اندرزها. ۳. ج: برو سروران جمله.
۴. ج: سازد. ۵. ج: ز دشمن برآریم شاید دمار. ۶. پ، م؛ ج: گشت دشمن. ۷. پ: ره اندر. ۸. اساس: دیدند؛ متن برابر پ، ج، م. ۹. پ، م: غریوان؛ ج: گریان. ۱۰. پ، ج؛ م: بریان. ۱۱. پ، ج: کرده. ۱۲. اساس: برشد؛ متن برابر پ، ج، م.
۱۳. اساس: دشمن؛ متن برابر پ، ج، م. ۱۴. پ، ج: تا آن بدید؛ ج: فرستاد مردی که تا آن‌بدید.

فرامرز را زخم سُستی گرفت   روانش سوی راه پستی گرفت[1]
همه سبستان پُر زنای و نمست[2]   همه خانها گریه و ماتمست
رخ شاه شد چون گُلِ ارغوان   زشادی که شد کُشته آن[3] پهلوان
نشسته فرامرز در بزمگاه   همه شهر جامه کبود و سیاه
بدان تا به دشمن رسد آگهی   کزو گشت یکباره گیتی تهی
[دگرروز برخاست بانگِ خروش   همه‌کوی‌وبرزن‌درآمدبه‌جوش][4]
دگر باره مردم غریوان شدند   زن ومردو کودك خروشان[5] شدند
بپرسید بهمن که این گریه چیست   چنین گریه و زاری از بهر کیست
سوی باره رفتند و باز آمدند   بَرِ شاه گردنفراز آمدند
که سام سرافراز[6] خود را بکشت   بدو گشت‌گردنده‌گردون درشت[7]
ز شادی چنان شد رخِ[8] شهریار   تو گفتی امان یافت از روزگار
به فرزانه گفت ای یلِ[9] نیکنام   که‌نیکوشد این کار[10] ازمرگ سام
همه شهر فردا به چنگ آوریم   جهان بر دل زال تنگ آوریم
بدو گفت کای شاهِ با دادِ ودین   یکی اندرین کار بهتر ببین
همانا فریبست کردارشان   بهم ساخته خام گفتارشان[11]
چنین داد پاسخ که این فالِ بد   زداننده مردم همی چون سزد
بدو گفت شاها تو اندر فریب   بمانی و آید به رویت نهیب
فرامرز زنده است و سام دلیر   تو بِه دان که من گشتم‌ازگفته سیر
چویك‌هفته بگذشت‌ازآن روزگار   نیامد به بالا کسی از حصار

۱. پ، چ، م: فرامرز رستم ز گیتی برفت ـ روانش ره داستان برگرفت. ۲. چ: ز نارو دمست؛ م، پ ز نارو نمست. ۳. پ، چ، م: مرد آن یل. ٤. به قیاس پ، چ، م افزوده شد.
۵. پ، چ، م: کودك و مرد گریان. ۶. پ، چ: فرامرز. ۷. پ، م: گردون گردان؛ چ: همه زارگرینده خرد و درشت. ۸. پ، چ، م: دل. ۹. پ، چ، م: آن شه. ۱۰. پ، چ، م: که یك ردیه شدکارم. ۱۱. اساس: راد بردارشان؛ متن برابر پ، چ، م.

به هشتم برآمد به باره دبیر[1] ... ابا او جهاندیده شاهویِ پیر
سیه کرده جامه برهنه سرش ... به خون اندر آلوده[2] یال و برش
سوی لشکر بهمن آواز داد ... پشوتن یکی پاسخش باز داد
[چنین گفت شاهو که گر شهریار ... سزد گر فرستد ترا زی حصار][3]
که گفتار من بازگویی به شاه ... دل پاك وی را سویِ دادخواه[4]
بدو گفت رو تا چه گوید همی ... زما آرزوها چه جوید همی
پشوتن بیامد درو بنگرید ... چنان جامهٔ سوگوارش بدید
پیاده بپرسیدش و بر نشست ... زگریه به رخ برنهاده دو دست
بدو گفت شاهوی کای نامدار ... یکی رنجه شو تا بَرِ شهریار
بگویش که ما بندگان توایم ... اسیر و پرستندگانِ توایم[5]
اگر تا به امروز کردیم جنگ ... سِزَد گر نباشد دلِ شاه تنگ
گر از بهر پروردگارانِ خویش ... خداوند و هم شهریارانِ خویش
کسی کو بُوَد بر ره داد و دین ... بکوشد به هنگامِ سختی[6] و کین
کنون چون فرامرز گو کشته شد ... به‌خاك و به خون[7] اندر آغشته شد
همان برسرش سام خود رابکُشت ... وزو بخت برگشته بنمود پُشت
همان زال گویی که خود مرده‌بود ... به‌گیتی زروزی فزون خورده‌بود
چوآن هردو فرزند را مرده[8] دید ... بدو بخت خم اندر آورده دید[9]
زبس کو بزد خویشتن بر زمین ... بمرد و سرآمد بدوجنگ[10] و کین
کنون ما بماندیم بیچاره وار ... سِزَد گر دهد شاهمان زینهار

۱. اساس: سپاه دلیر؛ متن برابر چ، م؛ پ: بهبالا دبیر. ۲. پ، چ، م: آغشته. ۳. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۴. چ، م: هر این مردمان را به وی داد خواه؛ پ: بود داد خواه.
۵. پ، چ، م: اسیران و هم بردگان توایم. ۶. پ: پیکار. ۷. پ، چ، م: چنان تن به خاك.
۸. چ، م: کشته. ۹. پ: بدان بخت بد خم برآورده دید؛ م، چ: بد و بخت وارونه برگشته دید.
۱۰. پ: درد و کین؛ چ، م: رزم و کین.

سپاریم مـر شاه را گنج و شهر　　زن و بچه ما را ازین شهر بَهر
اگر شاه ما را بـدارد بجـای　　پسندیده باشد به هر دو سرای
میان بندگـی را ببندیـم پیش　　به فَرّش بمانیم بر جایِ خویش
وگر باشدش نیز رایِ دگر　　پراکنده گردیم جـایِ دگر
پشوتن بیامد به بهمن بگفت　　رخ بهمن از خرمی بر شگفت
بدو گفت رو باز گـرد و بگـوی　　به شاهو کـه خیره مبر آبروی
دَرِ شهر بگشای فـردا به گاه　　کـه در زینهـار منند آن سپاه
جوانان مرا چون برادر بوند　　چو پیران مرا پشت لشکر بوند
سراسر[1] بداریـم بر جایشان　　نه آنم[2] کجا بشکنم رایشان
ازیشان اگـر بستدنـدی درم　　به جای درم در[3] نیابند کم
همه نیکویها بجـای آوریم　　چو کردارتان زیرِ پای آوریم[4]
درستست نزدیکم ای پیش بین　　که ایشان همه بیگناهند ازین
تو ای پُر خرد مرد، دستورِ پیر　　همه نیکـویها زمن در پذیر
زمانی که دادی تو با آن سپاه　　کلید وفا را تو از من بخواه
سپاهی و شهری چو یار منند　　زن و مـرد[5] در زینهار منند
چو پیش من آیی[6] تو با چند کس　　دهم مر ترا دست زنهار و بس
پشوتن بیامد به شاهـو بگفت　　بدان‌سان که ماند ازپشوتن‌شگفت
بدو گفت امشب چه[7] گفتار شاه　　چنین[8] باز گویم به پیش سپاه
زچیزی که پاسخ دهندم بـه داد　　بیایم بگـویم هم از[9] بامـداد
تو امشب برو[10] بامداد ایدرآی　　مگر ره نمایدت نیکی نمای[11]

۱. پ، چ، م: یکایک.　۲. چ: نمانم؛ پ: ندانم.　۳. پ، چ، م: زر.　۴. پ، چ: آورم.
۵. پ، چ، م: همه شهر.　۶. چ، م: ابا.　۷. پ: شاهو که.　۸. پ، چ، م: همه.
۹. پ: همه.　۱۰. پ، چ، م: تو رنجه شو.　۱۱. پ: دگر ره نماید بنیکی خدای؛ چ، م: به گیتی خدای.

برفت و همه گفتها کرد یاد — به پیش فرامرز و دستان راد[1]
دگر روز چون بر دمید آفتاب — برآمد سر نامداران ز خواب
دگر باره شاهو درآمد به زیر — ابا او تنی ده زپیران پیر[2]
برهنه سرو جامه‌هاشان سیاه — سیه روی چون مردم پُر گناه[3]
پشوتن بیامد بپرسید از اوی — که چون بود گفتارتان بازگوی
گشادند هر ده[4] بر و بر زبان — که ای نامور مهتر مرزبان[5]
تو دانی که امروز ما بسته‌ایم — زصد گونه آسیمه و خسته‌ایم
اسیر شماییم و بی دست و پای — به ما بر[6] نگرزین ز بهر خدای
نه با شاه پیمان نهاده یکی — نه سوگند داده ترا اندکی
چگونه توان پیش شاه آمدن — در آن لشکر کینه خواه آمدن
اگر داد ما را به جان زینهار — تو دانی نهانِ من و[7] آشکار
تو با شاه گُردان و دستورِ شاه — یکی رنجه باید شدن بی‌سپاه
به شهر آمدن تا ببینند شهر — شود نوش ما را گزاینده زهر
چو دیدیم یکتا دلِ شاه را — پذیره برو بسپریم راه را[8]
به سوگند چون شاه گشت استوار — بدانیم کو[9] دادمان زینهار
همه شهر را باز داریم دست — زخانه به‌دشت آوریم آنچ هست[10]
پشوتن روان تا بر شاه شد — چو شاه از سخنهاش آگاه شد
بفرمود تا شد همانگاه باز — چنین گفت کز شاه گردنفراز[11]
بهانه نماندست کوته کنید — هم اکنون[12] بیاییم اگر ره کنید

۱. پ، چ: دستان نژاد؛ م: دستان بلاد. ۲. اساس: همان پیر شاهوی هنگام خور ـ ابا او تنی چند پیران دگر؛ متن برابر پ، چ، م. ۳. پ، چ، م: شده روی چون روی مرد گناه. ۴. اساس: دو؛ متن برابر پ، چ، م. ۵. اساس: که ای نامداران و کنداوران؛ متن برابر پ، چ، م. ۶. پ، چ، م: بر. ۷. چ، م: شه؛ پ: نهانی شاه آشکار. ۸. پ: به دیده همه بسپریم راه را؛ چ: به فرمان او بسپریم راه را. ۹. پ: کانا؛ چ: کش. ۱۰. پ، چ، م: این نشست. ۱۱. پ، چ، م: کهترنواز. ۱۲. پ، چ: همین دم.

پشوتن چو برگشت بهمن چه گفت / به فرزانه گفت از تو نتوان نهفت
چو فردا درآیم بدین کنده شهر / بجز تیغ و زوبین نیابند بهر
همه خانه و کوی دربندم آب / کنم سیستان را سراسر خراب
وزانجا سوی دخمهٔ پهلوان[1] / بپویم، برآرم زخاک آن گوان[2]
بدان تا شود راست گفتار من / جهانی بدانند کردار من
کزین کین چه مایه کشیدیم رنج / چه مایه به تاراج دادیم گنج
بخندید فرزانه اندر نهان / بدو گفت کای شهریار جهان
تو این کار یك روز بر سر بری / ولیکن بدین کهترت ننگری[3]
سوی شهر رفتن ترا نیست روی / مکن با بلا[4] آشنایی مجوی
[چو گفتار دشمن تو باور کنی / همی اهرمن را برابر کنی[5]
ببندی بدو شاه خود کامه گفت / که در دانش تو بماندم شگفت][6]
دو هفته‌ست تا کشتن دشمنست / همه سیستان گریه و شیونست
همه جامه کرده چو پرّ غُراب[7] / گلستان دشمن سراسر خراب
زباره چنین خواهش و زینهار / زن و مرد و کودك همه سوگوار
تو گویی که هست این سراسر فریب / شدستم زکار تو من ناشکیب[8]
چو فردا به شهر اندرآیم نخست / کنم با تو نادانی[9] تو درست
رُخ مرد فرزانه بد رنگ[10] شد / زگفتار بهمن دلش تنگ شد
فزونی نگفت و خموشی گزید / ازان دانشی مرد چونین سزید
چه نیکو سخن گفت استاد من / هنوز آن سخن هست بر یاد من
سخن را هنر سر بسر کوتهیست / درازا رچه خوش گویی از ابلهیست

۱. پ، چ، م: مر چهار. ۲. پ، چ، م: شویم و برآریم ازیشان دمار.
۳. پ، چ: و لیکن ازین کار کی فربری؛ م: و لیکن بدین کار کیفر بری. ۴. چ: مکن با پدر؛ م: مکن سر به بالا و شاهی مجوی. ۵. پ: بباور؛ م: ندارد. ۶. به قیاس پ، چ افزوده‌شد.
۷. پ، م: عقاب. ۸. پ، چ، م: شدم من ز گفتار تو نا شکیب. ۹. پ: دانایی. ۱۰. پ، چ، م: بیرنگ.

سخن چون درستست کوته‌خوشست — دروغ آفرین از در آتشست
پرستنده را گفت فرزانه مرد — که بارو بُنه راست بایدت کرد
گذر کرد باید شما را ز آب[1] — شب تیره بی‌سستی اندر شتاب[2]
که شاهِ جهان در دَمِ اژدهاست — همه دانشم پیشِ او بیبهاست
پرستنده در شب بُنه بر نهاد — گذر کرد بر رود برسان باد
وزان روی شاهو چو آمد به زیر — درآمد به نزدِ فرامرزِ شیر
بدو گفت فردا به هنگام بام — به بخت تو دشمن درآید به دام
همه شب فرامرز با نای ورود — همی بود با پهلوانی سرود
شبه چون شد از کوه درآبها[3] — بگسترد بر جای او کهربا[4]
همه شهر گفتی بر آمد به جوش — ز بازارو برزن برآمد خروش
زهر خانه‌ای جامه‌ها[5] خواستند — دَرو شهرو باره بیاراستند[6]
کشیدند بر باره چندان نثار — ز بهرِ یلِ[7] نامور شهریار

رفتنِ شاه بهمن به سیستان و باز به هزیمت رفتنِ از پیش فرامرز

چو بهمن چنانْ دید هم در زمان — نشست از بَرِ باد پای دمان[8]
بیاراست خود را چوشاهانِ پیش — همی رفت با نامدارانِ خویش
چو سقلاب روم و چوخاقانِ چین — چو زُهّام گودرز و پارس گزین
سیه مردِ گیل و دگر[9] اردشیر — بهان روزِ دیلم یلِ شیر گیر

۱. پ، ج، م: ز رود. ۲. پ، ج، م: بی نعره و بی سرود. ۳. اساس: سیه شد چو ازدست در یاهبا؛ پ: شبه چون شد ازدست شب درویا؛ ج: سیه چون شد از دشت دریا وکوه؛ متن برابر م.
۴. ج: بگسترد بر جاگردها گروه؛ اساس: بگسترد بر خاك او کهربا؛ متن برابر، پ، م. ۵. اساس: جامه‌ای؛ متن برابر پ، ج، م. ۶. پ، م: در و شهر و بارو؛ ج: در شهر و بازار آراستند.
۷. پ: بی؛ ج: بی آمدن؛ م: ندارد. ۸. پ: نشست او ابر بادپایی روان. ۹. پ، ج، م: دلیر.

تنی پنجه از نیکنامان خویش همان صد سوار از غلامان خویش[1]
همی رفت بهمن[2] چنان نرم نرم روش نرم و دل سخت و کردار[3] گرم
پشوتن به پیش اندرون با دو کس که بودند یاران فریادرس
سوی پل گذر کرد شاه و سپاه عنان راگران کرد آهسته[4] شاه
بدان تا پذیره شود پیش اوی ز شهر آنك باشد یکی خویش اوی[5]
فرامرز را دید با سامِ شیر پس در ستاده چو شیر دلیر[6]
سپاهش همه دست شُسته به خون همه با سلیح ایستاده درون
همانگه در شهر کردند باز برون آمد آن[7] لشکرِ کینه ساز
نهادند بر کتف گُرزِ گران یکی حمله بردند جوشن وران
[چو بهمن فرامرز را دید زود گذشت از بر پل به کردارِ دود][8]
سر پل گرفتند گُردانِ پارس بدان[9] تا بشد شاه نیکی شناس
بدان جایگه کُشته شد اردشیر ز گُردان تنی چند گشتند اسیر
دگر خسته گشتند و بگریختند سلیح از تن خود فرو ریختند
[ز لشکرگه بهمن تیره هوش برآمد خروشی که کر گشت گوش][10]
بماندند بر جای هر کس بُنه بزرگان گریزنده[11] خود یك تنه
[فرامرز و سام از پسِ اندر دوان بسان هیونان کف افکنان][12]
برفتند در پی دو روز و دو شب همه روی هامون سلیح و سلب
بکُشتند از ایران سپه ده هزار همه نامدارانِ در کارزار[13]

---

۱. اساس: همان در سواران غلامان خویش؛ متن برابر ب؛ م: صد غلام از غلامان خویش؛ ج: صد سوار از غلامان. ۲. ب، م: همی‌راند خسرو. ۳. اساس: دلیری و آهسته بر مغز گرم؛ ج: دلش نرم و آهسته و مغز گرم؛ متن برابر ب، م. ۴. ب، ج، م: فرخنده. ۵. ب، ج، م: بدان تا به شهرش پذیره شوند ــ همه با فغان و تبیره شوند. ۶. ب، ج، م: فرامرز و زال یل و سام شیر ــ درون ایستاده چو شیر دلیر. ۷. ب، ج، م: فرامرز با. ۸. به قیاس ب، ج، م افزوده شد. ۹. اساس: یکی؛ متن برابر ب، ج، م. ۱۰. به قیاس ب، ج، م افزوده شد. ۱۱. ج: گریزان؛ ب: گریدند. ۱۲. بــه قیاس ب، ج، م افزوده شد. ۱۳. ب: خنجر گزار؛ ج: نامدار از در؛ م: وزان کارزار.

دگـر ده هـزاران دلیران اسیر　　گـرفتند خسته به تیغ و بـه تیر
جهاندار[۱] بهمن بـه بلـخ اوفتاد　　چنان چون کس اورا ندارد به‌یاد
رخ از دیده پرخون ودل پر ز غم　　دهن خشك وبی نم زبان بادودُم[۲]
یکی اسب با شاه تازنده‌ای　　دران رَه نبودش پـرستنده‌ای
[شگفتی بسی هست ازین بیشتر　　نیابیم بر چرخ گردان گذر][۳]
گهـی شاد با شاد کامی و ناز　　گهی گـرسنه پیش و راهی دراز
جهانـدیده[۴] مـردِ ستاره شُمَر　　رسیده به بلخ از همه پیشتر
به شه[۵] گفت ازمن همه گفتنست　　ز تـو شهریارا برآشفتنست
ترا این چنین[۶] شهریاری چه سود　　نه خواب ونه خورد ونه آرام بود
بدین کین، جهان‌بر[۷] سرآری‌همی　　بجـز تخمِ زشتی نکاری همـی
بجز[۸] خون‌چه‌داری‌تودیگر‌به‌دست　　بدان سرچنان دانك خونی‌ترست
چنین داد پاسخ[۹] که چون‌کاربود　　ترا سرزنش بر سر من چه سود
ز کارِ بـد چرخ نتوان گُـریز　　و گر بر سرآری[۱۰] بسی رستخیز
ازآن پس سواران[۱۱] یکان ودوگان　　بـه بلخ اندر آمـد پیاده دوان[۱۲]
کسی کو ز زخم یلان رسته بود　　به جان از میانه برون[۱۳] جَسته بود
همه‌گشته بی توش و تن در دمند　　نهاده گنه بـر سپهرِ بلند

---

۱. پ: جهانجوی. ۲. پ: لبان پر زدم؛ چ: لبانش دژم؛ م: لبان با دودم. ۳. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۴. پ: ستمدیده. ۵. پ، چ، م: بدوگفت. ۶. چ: از جهان؛ پ: ترا خود ازین؛ م: ترایس ازاین. ۷. پ، چ: بدان‌کین جهان را. ۸. پ: جز از؛ م:

جز از خوردن خود چه باری به دست　　چنان دان بدان سرکه خواری بـدست

چ: جزازخوردن خون چه‌داری به مشت　　جز این‌کو بکشت این بکشت آن بکشت

۹. پ، م: بدوگفت بهمن. ۱۰. پ، م: آرد. ۱۱. پ، چ، م: سپاهش. ۱۲. پ: پیاده به بلخ اوفتادندگان؛ م: پیاده سلیح افتادمزگان؛ چ: گسسته سلیح اندر آمد نوان. ۱۳. پ: بدر؛ چ، م: میان یلان خسته.

وزان پس فرامرز بازال و سام　　به لشکرگه آمد شده شادکام[1]
چنان کرد[2] لشکرگه آراسته　　که گفتی بهشتست پر خواسته
ببخشید و لختی از آن برگرفت　　سراپرده و تخت دیگر گرفت
و زآنجا به شهر اندر آمد سپاه　　فرامرز با شادی و دستگاه
به رامش‌نشسته به روز و به شب　　دل وبخت بیدار وخندان دولب[3]
اسیران که بودند از ایران سپاه[4]　　یکی را نفرمود کردن تباه[5]
کسی را که بُد خسته داروش کرد　　خورش دادش و تن بنیروش کرد
یکایک ببخشیدشان اسب و ساز　　گُسی کردشان آن یلِ سرفراز

رزم سوم بهمن بافرامرز پسر رستم

چنین بود رزم نخست و دوم　　ازین پس بگوییم رزمِ[6] سیوم
چهارم زهر سه شگفتی ترست　　بسا رنج کاندر چهارم درست
شنیدم که بهمن چو در بلخ شد　　خور و خواب وآرام او تلخ شد
به فرزانه گفت‌ای گرانمایه مرد　　زمن دورشدخواب وآرام‌وخورد
خُنُك خون بابِ من اسفندیار[7]　　بتَر خونها کاندرین روزگار[8]
که‌این بدرگِ بدنژاده بریخت[9]　　دوبار این سپاه‌من ازوی گریخت
چه گویی[10] کرا گویم این نام‌و ننگ　　که با او نباشم برابر به جنگ
پس از من بگویند[11] مردانِ کین　　که کم باد نامش[12] ز رویِ زمین
که بهمن همی خواست‌خونِ پدر　　نشد با فرامرز کارش به سر

---

۱. پ: به هنگام بام؛ چ، م: به هنگام شام　۲. پ، چ، م: بود.　۳. پ: دل از بخت شادان فرخنده لب؛ چ، م: خندان دو لب.　۴. چ، م: با دستگاه.　۵. چ: نگاه.　۶. اساس: روز؛ متن برابر پ، م؛ چ: سیم هم بگویم شما را درست.　۷. اساس: خنك چون به آیین اسفندیار؛ متن برابر پ، م چ: که از خون باب.　۸. پ: بتر خون من اندرین روزگار.　۹. پ: مراین‌بی بن دیو زاده بریخت؛ چ: مراین بدترین بد نژادت بریخت.　۱۰. پ، چ، م: چه گویم.　۱۱. پ، چ، م: چه گویند.　۱۲. پ، چ، م: نامم.

مـرا گـر سراندر سرکین شود ‌‌‌‌‌ به آید کـه تا بر سرم این شود[۱]
همان روز بخشیدن آغاز کـرد[۲] ‌‌‌ دگر باره مرجنگ را ساز کرد[۳]
بخواند او زهر کشوری پیشه ور ‌‌‌ چه برگستوان‌گـرچه شمشیر گر
همی کـرد شش[۴] سال سازِ نبرد ‌‌‌ که یك روز شادی ورامش نکرد
چو شد گنج[۵] آبادلشکر بخواند ‌‌‌ به روی زمین بـر سواری نماند
کـه نبـود پـر مایه درگاه اوی ‌‌‌ نبوسید آن تخت و[۶] آن گاهِ اوی
سوی شاه بـربر فـرستاد کس ‌‌‌ که ما را بدین جنگ فریادرس
چـو سلمانِ پـرمایهٔ بَربَری ‌‌‌ بیامد کمر بسته در کهتری
سپاهش دلیـران نیزه گـذار ‌‌‌ همانا فزون آمـد از سی[۷] هزار
[جهانجـوی شد شادمانه ازاوی ‌‌‌ نـوازش نمودش‌سزاوارِ اوی[۸]]
جهانجوی را چـون بهانه نماند ‌‌‌ همانگاه دیـوانِ عارض نشانـد[۹]
بفرمود تا عـرضِ لشکـر بداد ‌‌‌ چنین دارم از مردِ گـوینده یاد
چوبرعرض بگذشت پانصد هزار ‌‌‌ دلیران و مـردان گـهِ کارزار[۱۰]
[وزان پس بجنبید لشکـر زجای ‌‌‌ شهنشاه زی زابـل آورد رای][۱۱]
چو در پیش لشکرپشوتن برفت[۱۲] ‌‌‌ سپاه از پسِ او روارو گـرفت[۱۳]
چو دریای پـُر مـوج سیل سپاه ‌‌‌ چو کـوه روان بود بر ساقه شاه
فـرامرز را چـون رسید آگـهی ‌‌‌ که آمد به بزم اندرون کوتهی[۱۴]

---

۱. پ: گر از خـون من دشت رنگین شود؛ چ: گر از خون در ودشت رنگین شود. م: که از خون او دشت رنگین شود. ۲. پ، م: هم امروز بخشیدن آغازکن. ۳. پ، م: کن.
۴. پ، چ، م: ده. ۵. پ، م: گنجش؛ چ، ساخته‌کار. ۶. اساس: بر مایه؛ متن برابر پ، چ، م. ۷. پ، چ، م: صد هزار. ۸. به قیاس پ، م افزوده شد. ۹. پ، چ، م: عرضش نخواند. ۱۰. چ، پ، م: سواران پوشیده مردان‌کار. ۱۱. بـه قیاس پ، چ افزوده شد.
۱۲. چ: رسید. ۱۳. پ، م: برفتن‌گرفت؛ چ: برفتن گزید. ۹. چ: رخ لعل او شد به رنگ بهی.

سپاه آمد از بلخ پانصدهزار دلیران و شیرانِ نیزه‌گذار[1]
به دستانِ یل گفت کای نامجوی بدین بارچاره[2] چه دانی بگوی
چنین داد پاسخ که جز رزم چار چه دانم که نفرین برین روزگار
فرامرز گفت ای هنرمند باب یکی چاره دانم[3] تو سر برمتاب
تو لشکر بکش تا لبِ هیرمند به بهمن زمن نامه کن دلپسند
بگویش که از داد[4] پُرمایه شاه همانا نزیبد بدین سان گناه
تو با لشکری گشن و ما اندکی تواند که با صد بکوشد یکی
بده داد و شاها و پس رزم کن و گرنه در[5] آشتی نرم کن
که من برگُزینم ز لشکر سوار دلاور[6] ز جنگ آوران ده هزار
یکی دور گردم من از پیشِ شاد[7] نباشم من اندر میان سپاه
[که بینم یکی جای بیراه را چو دانم که آید همی شاه را
یکی روز چون رزم خیزد همی تو گویی که کیوان گُریزَد همی

---

۱. پ: خنجر گزار؛ چ: افزوده:

به دل گفت کز خون اسفندیار بر آیند از جان بس شهریار
بس کردم اندیشه در دل ازین چه سازم به تقدیر جان آفرین
ندانم بدین کار تدبیر چیست کس از سرنوشت زیادی نزیست
همانا که دارای پروردگار بر آنست کز ما بر آید دمار
حوالت به فرمان ایزد چنین که بر ماکمر بست بهمن به کین
به مردی بکوشم که جان جاودان نماند بجز مردی اندر جهان
به ناموس مردن به از زنده ننگ به دشمن مجو سهل از وقت جنگ

۲. پ، م: بدین چاره آخر چه؛ چ: گزین بار.
۳. چ، م: سازم؛ پ: دارم.
۴. اساس: آورد؛ متن برابر پ، چ، م.
۵. چ: و یا بر سر؛ م: و یا بر در؛ پ: و یا بر در آشتی بازکن.
۶. پ، چ، م: دلیران.
۷. پ، م: راه؛ چ: گاه.

من از پس بیایم زنم بر سپاه نه لشکر بمانم نه گُردانِ شاه][1]
[بسازم یکی در بیابان کمین ندانم همی چاره دیگر جزاین][2]
بدین در گرفتند[3] و بر خاستند همه رزم را دل بیاراستند
چو گردون فروهشت مویِ سیاه جهان را بپوشید قیرین کلاه[4]
فرامرز با لشکری تیز چنگ برون رفت‌پنهان شبِ تیره رنگ
گلستان یله کرد و ایوانِ کاخ کمین ساخت اندریکی سنگلاخ
که دیو اندر آنجا نکردی درنگ نه از بیم بروی گذشتی پلنگ
جهاندیده دستان سپه برکشید سراسر همه[5] رود لشکر کشید
دگر روز چون هور بالا گرفت ز سودا هوا[6] رنگ صفراگرفت
پشوتن بیامد که بُد پیشرو وزآن پس سپاهش همه نوبنو
زلشکرچنان بُدرآن رود[7]ودشت که گفتی همی موج دریاگذشت
دهم روز چون بهمن اندر رسید جهان شد ز گرد سپه ناپدید
بپرسید شاه از پشوتن خبر ز زال و فرامرز پرخاشخر
چنین گفت کای نامبردار شاه نبینم فرامرز را در سپاه
خبر یافتم کو به کابل شدست به سوی[8] گلستانِ زابل[9] شدست
به فرزانه گفت این دگربارچیست دگرباره‌این‌رنگ‌واین‌چاره‌چیست
نگه کن یکی در شمارِ سپهر ببین تا کجا باشد آن دیو چهر
چو جاماسب[10] در اختران بنگرید نشانِ فرامرز جایی ندید
چنین گفت او نیست اندر سپاه ولیکن نه دورست از رزمگاه

۱. به قیاس پ افزوده شد. ۲. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۳. پ، چ، م: برنهادند. ۴. پ،چ،م:روی چو ماه. ۵. پ،م:لب؛چ: همه دشت. ۶. پ، چ، م: زمین. ۷. پ: بر روی؛ چ: کوه؛ م: ده روز. ۸. پ: به راه؛ م: ز راه. ۹. اساس: آمل؛ متن برابر پ، چ، م؛ پ افزوده دارد:

به جاماسب گفت آنگهی شهریار که ای نامور مهتر هوشیار.

۱۰. پ، چ، م: فرزانه.

بدو گفت کز چرخِ گَردان ببین / که مهر آورد پیشم از[۱] خشم و کین
چنین پاسخش داد فرزانه مرد / که شاها نیارم همی یاد کرد
بدین رزمگه یادگاری[۲] بود / ز پس کاندرو کار زاری بُوَد[۳]
ز گاه کیومرث باَفر و داد[۴] / ندارد کسی این چنین رزم یاد
بسا سر که گردان شود همچو گُوی / بسا خون که گردد روان همچو جوی
ازین نامور لشکر شهریار / همانا که پیدا شود یك سوار
که با دشمنان دست پیش آورد / بسی نامور زیر خویش آورد
ز تیغش هنرمند بریان[۵] شود / سپاهِ فرامرز گریان[۶] شود
سرانجام بردستِ دستانِ سام / گرفتار گردد پس آن نیکنام
و زان پس سپاهت شکسته شود[۷] / خُنُك هر که زین رزم رسته شود
دل شاه شد تنگ و آنگاه گفت / سَر از بخششِ چرخ نتوان نهفت
ز لشکر گُزین کرد پس شهریار / سواران جنگ آوران سه هزار[۸]
مگر کز فرامرز جای نشان / بیابند بر دشت گردنکشان
بجُستند بر دشت و گشتند باز / نشانی ندیدند ازآن سرفراز
جهاندار ازآن در شگفتی بماند / همانگاه فرزانه را پیش خواند
سگالش چنین کرد با رهنمای / که اکنون که دستانِ جنگ آزمای[۹]
به جنگ آمد ازشهر با این سپاه / فرامرز جای دگر شد به راه
به شهر اندرون نیست با[۱۰] لشکری / جز از مردِ بازاری و سرسری
سراسر تهی گشته شهر از سپاه / سِزَد گر فرستیم لشکر به راه

۱. پ، م: که مهر آردم پیش یا؛ چ: که مهر آورد. ۲. پ، م: کارزاری چ: بازکاری. ۳. پ، م، چ: که اندر جهان یادگاری بود. ۴. پ: تاکیقباد. ۵. پ: هژبران گریزان؛ چ: هنرمند لرزان؛ م: ارزان. ۶. پ، چ، م: ترسان. ۷. پ: ز گرزش بسی یل که خسته شود. ۸. پ، م: ده هزار؛ چ: سی هزار. ۹. اساس: که اکنون بشد مرد رزم آزمای؛ متن برابر پ؛ م، چ: که اکنون درین دشت رزم‌آزمای. ۱۰. پ: کس؛ چ، م: این بیت و بیت بعد را ندارد.

دهد بخت ما را مگر کام بهر — به دست آوریم آن گرانمایه شهر
اگر سیستان را به چنگ آوریم — کجا پیش دشمن درنگ آوریم
چنان پیش گیریم یکسر سپاه — که باد خزان گیرد از پیش گاه
نه در شهر آباد راهش بُوَد — نه اندر بیابان پناهش بُوَد
چنان بر دَرِ شهر کُشتن کنیم[۱] — که کشور پر از خونِ دشمن کنیم
بدو گفت فرزانه کای پاکرای — که داند که چون باشد این جز خدای
تو به دان[۲] که شاهی و پُرمایه‌ای — به دانش زما بر ترین پایه‌ای
بفرمود تا شد پشوتن به پیش — چنین گفت کای مرمرا همچو[۳] خویش
گزین کن دوره ده[۴] هزار از سپاه — شبِ تیره برکش سویِ شهر راه
که شهر از سپاه سپهبد تهیست — سوی شهر راهی بدین کوتهیست
بدانگه که بازال جنگ آوریم — شب و روز پیشش درنگ آوریم
چنان جادویی[۵] کن که با انجمن — به شهر اندرون افکنی خویشتن
بیامد پشوتن سپه بر گُزید — شبِ تیره گشت از سپه ناپدید
همانگاه جاسوس دستان برفت — وزین داستان[۶] آگهی داد تفت
چو بشنید[۷] دستان چنان دید کار — بُرِ خویشتن خواند او یک سوار[۸]
یکی ساخته کیسه از چرمِ خام — بدو داد و گفت ای یلِ نیکنام
مراین را ببُر تا به بالایِ شهر — بر آن ره پراکنده کن زین دو بهر
[بیفشان مراین را به راه سپاه — شبِ تیره را زود بر کَش به راه][۹]
دگر بهره نزدیک شهر و حصار — پراکَنده کن تا شود استوار
خسک بود و گویند کان زال ساخت — کس آن را از آن پیشتر کی شناخت

---

۱. ج: بدان گونه در شهر شیون کنیم. ۲. ب، ج، م: دانی. ۳. ب: جان؛ ج، م: خون.
۴. ب، ج، م: ده و دو هزار. ۵. ب، ج، م: چاره‌ای. ۶. ب، ج، م: رازشان. ۷. ب، ج، م: جهاندیده. ۸. ب، ج، م: بر خویش خواند او یکی استوار. ۹. به قیاس ب افزوده شد.

کز آهن چنان ساخته چار سوی   وزو شاخها ساخته چون[۱] سروی
ز هرسو کجـا اوفتد بـر زمین   یکی شاخ بالاش باشد ازین[۲]
برفت و پراکند چون بندبند[۳]   دوان بازگشت او سوی هیرمند
[بدانگه که زنگی در آمد زپای   ازایران سپه خاست بانگ درای][۴]
سپاه اندر آمد به کـردار میغ   چو برقِ درخشان فروزنده تیغ
کشیدند صفهای جنگ آوران   چو پیلِ ژیان و چو کوه گران[۵]
از ایران سپه بـرد پنجـاه صف   همه تیغ و زوبین و نیزه به کف
برآمد همی هر صفی ده هزار   گُزیده سوارانِ نیزه گذار[۶]
وزین روی[۷] دستان رزم آزمای   سپه را برآورد یکسر زجـای
دلیران و بـر گستوانی سوار[۸]   چهار آمدش هـر صفی ده هزار
[بَر دشمن این لشکرِ شیر دل   چو درژرف دریایکی کوهِ گل][۹]
جهاندیده دستان چنان دیـد گفت   ندانم که گردون چه دارد نهفت
نشست ازبرِ خنگ و آمد به دشت   همه پیشِ لشکر یکایک بگشت[۱۰]
بدیشان چنین گفت کز[۱۱] سرکشان   چنین روز را کس ندارد نشان
همان[۱۲] نام مردی به جای آورید[۱۳]   سَرِ دشمنان زیر پای آورید
از انبوهِ دشمن مدارید باك   همانا که با ماست یزدان پاك
که بهمن جز از بد نگوید همی   زماکین و بیداد جوید همی
ببینید کاین پیرِ فرتوت مرد   هنر چون نماید به گاه نبرد
سپه بر سپهبد[۱۴] بخواند آفرین   که ای نامور پهلـوان زمین
سپر[۱۵] کرده داریم پیشت روان   بکوشیم چندانك ما را توان

---

۱. پ، چ، م: رسته همچون. ۲. پ، چ، م: کزین. ۳. چ، م: دارېند؛ پ: نادبند. ۴. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۵. پ: روان. ۶. پ، م: دلیران و برگستوانور سوار؛ چ: دلیران و کارآزموده سوار. ۷. پ، چ، م: وزان سوی. ۸. پ، چ، م: گزیده سواران خنجر گذار. ۹. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۱۰. پ، چ، م: گذشت. ۱۱. پ، چ، م: کای. ۱۲. پ، چ، م: همه. ۱۳. پ: آوریم. ۱۴. پ، چ، م: سپهدار. ۱۵. اساس: قضا؛ متن برابر پ، چ، م.

همانگه برون آمد از پیشِ صف | سواری دمان برلب آورده کف
جهنده یکی خِنگ زیر اندرش | یکی مغفری سیمگون بر سرش
برافکنده بر خِنگ بر گستوان | زآهن تنش همچو کوهِ روان
[ز تخم بـزرگان با فَرّ و داد | گرانمـایه پیروزِ آرش نژاد][1]
ز فـرزانه پـرسید شاهِ دلیر | که آن کیست مانند غرنده شیر
بدو گفت پیروز آرش نژاد[2] | که در مردی و مردمی داد داد
که‌آرش چوازبلخ بگشاد دست[3] | به‌جیحون رسانیدتیرش‌زشست[4]
همانا که آن بهترست از پدر | سواری گرانمـایه و پر هنر
چو برگشت[5] پیروز ناورد کرد | رخِ شیدِ[6] تابنده پُرگَرد کرد[7]
به پیش آمدش نامور سرکشی | نشسته گـرانمـایه بر ابرشی
بـرافکنده بـرگستوانش سمند[8] | که‌خوانی‌همی‌مغفری‌چون‌پرند[9]
بسی آینه دوخته بر تُنُش | که خیره شدی دیدهٔ دشمنش[10]
بپوشیده او جوشنی از یمن[11] | همی زیر آهن نهان کـرده تن
بدو گفت پیروز بر گوی نام | زتخم که خوانمت از باب و مام
چو از جان برآرمت یکباره گَرد | کرا گـویم افکندم[12] اندر نبرد
بدوگفت کای مـرد تیز و درشت | چه‌دانی که‌مارابخواهی‌توکشت[13]
مرا پرورانیده چون رستمست | که چون او نبُرده به‌گیتی کمست
گوایه‌ست نامم خـداوندِ غور | دلم با دلیری و یالم[14] به زور
[شنیدی زمن نام خود باز گوی | به پیش آی ودیگربهانه‌مجوی][15]

۱. به قیاس پ، م افزوده شد. ۲. اساس: نگویی که تا از که دارد نژاد؛ متن برابر پ، چ، م. ۳. پ: بگذاشت شصت؛ چ، م: بگشاد شست. ۴. پ، چ: ز دست؛ م: به دست.
۵. چ: چو بر خنگ؛ م: چو آن خنگ؛ پ: چو پیروز آرش به ناورد شد. ۶. پ، چ، م: هور.
۷. پ: شد. ۸. پ: از نعد؛ م: بر نعد؛ چ: برگستوانی پرند. ۹. پ، م: که چون آینه بود چشم اسد؛ چ: چشم سپند. ۱۰. پ، م: از دیدنش؛ چ: مغفرش. ۱۱. اساس: بپوشید بر خویشتن از عدن؛ متن برابر پ، م؛ چ: بر جوشن او پیرهن. ۱۲. پ، چ، م: کرا باشم افکنده.
۱۳. اساس: چنین دانک ما را تو خواهی بکشت؛ متن برابر پ، چ، م. ۱۴. چ: با دلیران و نامم؛ پ: یالم به زور. ۱۵. به قیاس پ، چ، م افزوده شد.

بدو گفت پیروزِ آرش منم چو آتش چنین تیز و سرکش منم
گرایه به تیر و کمان برد دست خدنگی بپیوست و بگشاد شست[1]
بپیچید از او مرد پرخاشخر[2] بیامدش بر جوشن و بر سپر
چنان دید پیروز تیر خدنگ بپیوست هم در زمان مرد جنگ
چنان‌چون بینداخت[3] از ره‌شتاب بیامد به کردارِ تابان شهاب[4]
چوپیکان به‌جوشن درآمدورشت درآمد به‌ناف و برون شد زپشت
تنِ مردِ جنگی درآمد به خاک سپاهش همه جامه کردند چاک
دگر باره پیروز رزم آزمای به ناوردگه در، بیفشارد پای
چنان دید بانو گشسبِ سوار که بُد دختر رستم نامدار
[همانگه به کردارِ آذر گشسب چو کوه دماوندبیرون زد اسب][5]
سلیح و همه ساز او زرِّ زرد دل از لشکرِ شاه بهمن به درد
به چاووش لشکر[6] بسی چیز داد وزان پس برو نام خود کرد یاد
بدو گفت رو پیشِ دستانِ سام مرا پیش او[7] در مکن یاد نام
بگو کاین سواریست و نام‌آوری که درلشکرت نی‌چنو سروری[8]
چو دستور باشد جهان پهلوان هم اکنون برآرم ز دشمن روان
فرستاده آمد چنین باز گفت نهان کرد نام وی اندر نهفت
بدوگفت‌خود را نگه‌دار از اوی همان‌خویشتن به[9] مپندار از اوی
که پنداشت هرگز نیاید درست زپنداشت گردد همه رای سست
بیامد همانگاه دختر برش نهان کرده در زیرِ مغفر سرش
بدو گفت پیروز تو کیستی خود از سیستانی وگر نیستی[10]

۱. اساس، چ: دست؛ متن برابر پ،م. ۲. اساس: برنده سر؛ چ: پوینده سر؛ متن برابر پ، م.
۳. پ، م: دهن چون بپرداخت؛ چ: کمان چون بپرداخت اندر. ۴. پ: شتاب. ۵. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۶. پ: دستان. ۷. پ، م: خود. ۸. پ: نیست چو او دیگری؛ م: که در لشکرم نه چو او دیگری؛ چ: که در لشکر او نیست خود دیگری. ۹. چ، م: رامپندار.
۱۰. پ، چ، م: سیستان تخمه کیستی.

چنین پاسخ آورد کای نامدار ترا با من و کار نامم چه کار[1]
هم اکنون ببینی که من چون کنم زمین را زخون تو گلگون کنم
چو دستور شه کرد بر وی نظر شگفت آمدش‌زان سوار‌آن‌هنر[2]
چنین گفت فرزانه کای شهریار همانا یکی دخترست این سوار
ندیدم سواری بدین چابکی فدا کرده جانی بدین نازکی[3]
زگفتار او شاهِ ایران شگفت بمانده دگر هیچ چیزی[4] نگفت
چو پیروزِ آرش مر او را بدید کمان را به زه کرد و اندرکشید
چو تنگ اندر آمد سپر کوژ گشت[5] یکی تا ازو ناوکی در گذشت[6]
چـو برق درفشنده بانو گشسب برآورد گُرز و برانگیخت اسب
سَرِ مـرد زیر سپر شد نهان چو دید آنچنان دختر پهلوان
نهان کرد گرز و بیازید دست کمرگاه پیروز بگرفت پست[7]
جدا کردش از اسب و نیرو نمود[8] سوی زال بردش به کردار دود
بیفکندش از دست[9] و زد بر زمین همی خواند لشکر برو آفرین
کسانِ گوایه به درد و دریغ یکا یک غریوان کشیدند تیغ
بکشتند و شد تنگدل شهریار چو افکنده دید آن سَرِ نامدار
گرانمایه فرخ بدو[10] تاخت اسب بیامد به نزدش چو آذرگشسب[11]
که جاماسب را بُد[12] گرامی پسر دلیر و خردمند و زیبا[13] هنر

---

۱. ب، م: نام من نیست کار؛ چ: نسبت من چه کار.
۲. چ:
چو شه دید آن دختر پهلوان
به دل کرد اندیشه‌ها در نهان
ز فرزانه پرسید شاه جهان
ندانم که خود چیست آن پهلوان؛
ب، م: ندارد. ۳. چ: جان‌را بدین بارگی. ۴. ب، چ، م: پاسخ. ۵. اساس: سپه‌برگرفت؛ متن برابر ب، م؛ چ: سپهبد بگشت. ۶. اساس:برگرفت؛ متن برابر م، چ؛ ب: بدان تا ازو تیر اندر گذشت. ۷. ب: بدست. ۸. اساس: پیروز زود؛ متن برابر ب، چ.
۹. ب، چ، م: اسب. ۱۰. ب، چ، م: برون. ۱۱. ب، م: به نزدیک بانو گشسب؛ چ: بـه کردار آذرگشسب. ۱۲. اساس: او؛ متن برابر ب، چ، م. ۱۳. ب، م: بد پرهنر؛ چ: پس با هنر.

بسی حمله کرد این بر آن بر بین   ستوه آمد از نعل[۱] اسبان زمین
سرانجام بانـو گشسپِ دلیر   درآمد به کردارِ غُرّنده شیر
بزد تیغ و یك نیمه از مغفرش   بینداخت یك نیمه نیز از سرش
[بیفتاد آن مـردِ فرخ نژاد   هم اندر زمان جان شیرین بداد][۲]
غمی شد دلِ شاه و فرزانه مرد   زمانی همی بود با بادِ سرد
جهانجوی بهمن دلش کرد خوش   که غمگین بُد از بهر آن شیرفش[۳]
گرانمایه فرخ یکی پور داشت[۴]   به مردی زمریخ منشور داشت[۵]
چو بابِ گرانمایه[۶] را کُشته دید   بدانسان[۷] به خون اندر آغشته دید
بدان دردِ دل حمله آورد مرد[۸]   چو نزدیك او رفت[۹] آواز کرد
بدو گفت کای ریمن بد نژاد   بدین رزم گردون ترا داد داد
بکُشتی تو از ما دو گیتی فروز   که بهتر بُدند از همه نیمروز
همـاورد او پاسخ آورد باز   که چون[۱۰] پیش رزم آمدی رزمساز
هم اکنون رسانـم ترا پیششان   که دانم که هستی تو هم خویششان
چو مردِ ستمدیده[۱۱] بشنید این   بیامد بزد بر سرش تیغ کین
رهایی ندید از سرش تیغ تیز   رها کرد و برداشت راه گریز
بتازید تازنده بانو گشسب   به یك دست بگرفت دنبال اسب
گریبان به دست دگر سخت کرد   وزو پشت شبرنگ پردخت کرد
ببردش به نزدیكِ دستان کشان   بپرسید ازو زود دستان نشان
که برگوی تا از که داری نژاد   چرا کردی اندیشهٔ رزم یاد[۱۲]

---

۱. پ، چ، م: سم.   ۲. به قیاس پ افزوده شد.   ۳. پ، م: وش.   ٤. پ: بود.
٥. پ: زمردی چو مریخ منشور بود.   ٦. پ، چ، م: هنرمند.   ۷. پ، م: تنش را
۸. پ: مرد را حمله کرد.   ۹. پ، چ، م: چو نزدیکتر گشت.
۱۰. اساس: در؛ متن برابر پ، چ، م.   ۱۱. اساس: پسندیده؛ پ، چ، م: ستمدیده دید اینچنین.
۱۲. اساس: چرا رزم کردی بر اندیشه یاد؛ متن برابر پ، چ، م.

چنین پاسخش داد کای نامور　　مرا بود پر مایه فرخ، پدر
بدین رزمگاه اندرون کشته شد　　مرا بخت یکباره برگشته[۱] شد
همی خواستم تا بخواهمش کین　　به دستش گرفتار گشتم چنین
دل پیر جاماسب بر من مسوز　　به یکبارگی چشم بختش مدوز
زبهرِ دل مرد فرزانه، زال　　دو رخ زرد کرد و فرو بُرد یال[۲]
بدو گفت جاماسپ یارِ منست　　همه ساله او دوستدارِ منست
ابا کاش فرزند آن نیکدل　　سرشته نگشتی به خون و به گل
کنون مر ترا زینهارست و رو　　که از مادر امروز زادی به نو
گرانمایه اسبی بدو داد و ساز　　فرستاد نزدیکِ فرزانه باز
فرستاد با او سواری به راه　　بدان تا که دارد ز لشکر نگاه
همانگه که بهمنش زنده بدید　　به دل شاد گشت آفرین گسترید
بدو گفت کای شاه زانم غمست　　که این نامور دختر رستمست
که چندین هنرها نماید همی　　ستوه[۳] از دلیرانش ناید همی[۴]
ز گفتار او شاه خیره بماند　　جهان آفرین را نهانی بخواند
همی گفت کای پاك پروردگار　　چه تخمست این تخمهٔ نابکار
زنانشان ز مردان بنیروترند[۵]　　به هنگام کینه دژم رو[۶] ترند
نیامد ز رستم هنرها چنین　　مبادا برین تخمه[۷] بر آفرین
یکی نامور خواهم اندر خورش　　که پیش من آرد شتابان سرش[۸]
پس[۹] او را ز گیتی توانگر کنم　　ز زر[۱۰] دامنش پُر ز گوهر کنم

۱. اساس: سرگشته؛ متن برابر پ، چ، م. ۲. پ، م: برافراخت یال.
۳. اساس: شکوه؛ متن برابر، چ، م. ۴. پ: غمی. ۵. پ، چ، م: دلاورترند. ۶. پ: دژم خوترند؛ چ، م: چو شیرند. ۷. اساس: تخم؛ متن برابر پ، چ، م. ۸. چ افزوده:
بدان تا زنان سوی آوردگاه　　بدین سان نیایند بیگاه و گاه
۹. پ، چ، م: من. ۱۰. پ، چ، م: زره.

سرافراز زُهّامِ گودرز پیش / در آمد بُرِ شاه بستود خویش
بدو گفت اگر شاه فرمان دهد / مرین درد را بنده درمان دهد
به شادی بدو گفت کاین کارِتست / بدین زود روکو[1] سزاوار تست
برون رفت زُهّام برسان گرد / به بانو گشسب آنگه آواز کرد
بزد بانگ و گفت ای پلیدِ زنان / نژادِ تو از پُشتِ[2] آهرمنان
ترا با نبرد دلیران چه کار / هم اکنون فرستمت زی شهریار
بدان تا به خربندگانت[3] دهد / به جان گر زمانی امانت دهد
بر او بانگ زد دختر پهلوان / چنین گفت کای دیوِ تیره روان
مبادی تو و لشکر و بهمنت / شده خیره بر جان تو دشمنت[4]
نه دخترِ جهان پهلوانم اگر / سگانت نخایند مغز و جگر
[زاسبت هم اکنون به خاک افکنم / تنت را به دامِ هلاک افکنم][5]
ترا من ز یزدان همی خواستم / زبان را به خواهش بیاراستم
[سرو ریش و سبلت همی بر کنم / بدو آتش تیز اندر زنم
بدان تا دگر را به هنگام کین / نباشی چنین ژاژ خایی چنین
کجا گفت شاید چنین خیره درد / که زُهام گودرز خربنده مرد
مرا نام خواند پلیدِ زنان / به خربندگانم دهد هرزمان][6]
بگفت این و چون آتشی حمله کرد / بپوشید روی هوا را به گرد
فراوان بگشتند بر یکدگر / نیامد سلیح کسی کارگر
پس آنگاه[7] بانو گشسب سوار / درآمد بزد تیغ زهر آبدار
قلم کرد در تک[8] دو پای نوند / چنین زخم بر جای باشد پسند[9]

۱. ب، چ، م: دستبرد او. ۲. ب: تخم. ۳. اساس: جویندگانت؛ متن برابر ب، چ، م.
۴. ب: خیره؛ چ: به خون غرقه بادا سرت با تنت. ۵. به قیاس ب افزوده شد. ۶. به قیاس ب افزوده شد. ۷. ب، چ، م: سرانجام. ۸. اساس: رنگ؛ متن برابر ب، چ، م. ۹. اساس: چنان زخم جایی که باشد گزند؛ متن برابر ب، چ، م.

بیفتاد زُهّام وارونه بخت بر و اسب، دختر برانگیخت سخت
بزد تیغ زهام رنجور گشت دو انگشت از دست او[1] دور گشت
چو بهمن ز دختر بدید آن ستیز نه زُهّام را دید جای[2] گریز
بزد بانگ و گفت از پی نام را ازان زن رهانید زُهّام را
زلشکر برون تاخت مردی هزار بپیوست هر یك بدو[3] کارزار
گریزنده زُهّام برداشت راه پیاده درآمد میان سپاه
چو دیدند لشکر که زُهّام رفت یکا یك همه بازگشتند تفت
دگر باره بانو گشسپِ دلیر هماورد راخواست غرّان چو شیر[4]
سواری برون رفت و هم کشته شد دوم شد گرفتار و سرگشته شد
چنین هم برینسان برون رفت[5] هفت تبه کرد پنج و دو تن را گرفت
زبس کان دو تن لابه و زینهار همی خواستند آن[6] نبرده سوار
یله کردشان و ببخشودشان چنان نیکدل رنج ننمودشان
همی کرد دستان برو آفرین ندانست کو کیست آن پاکدین[7]
چنین تا بگشت از میانِ هوا درخشنده خورشید فرمانروا
سواری بیامد بَرِ شهریار که آمد زنزد پشوتن سوار[8]
به مژده که شاها گرفتند[9] شهر ترا شادی و زال را درد بهر
پشوتن بیامد پیاده ز کان شده خسته وزپایها خون چکان[10]
پیاده گریزان پس وی[11] سپاه یکا یك بیامد به نزدیك شاه
از آن بیکران لشکر نامدار[12] بیامد یکی نام گستر سوار[13]

---

۱. پ، ج، م: دست چپش. ۲. پ، ج: راه. ۳. پ، م: باهر یکی؛ ج: با او یکی.
۴. اساس: غریو؛ متن برابر پ، م؛ ج: غرنده شیر. ۵. پ، م: چنین رفت از لشکرش تا به هفت؛ ج: چنین تا ازیشان. ۶. پ، ج، م: از. ۷. پ: ندانست کیست آن یل پاکدامن.
۸. پ، ج، م: سوی راه دو دیده شهریار + که آمد به نزدش پشوتن سوار. ۹. پ، ج، م: گرفتیم.
۱۰. پ، ج، م: از پای او خون روان. ۱۱. اساس: برابر؛ متن برابر پ، م؛ ج: به راه گریزان پس وی سپاه. ۱۲. پ، ج، م: شهریار. ۱۳. اساس: سواری بیامد بر شهریار؛ متن برابر پ، ج، م.

بپرسید[1] از او شاه و فرزانه مرد — که این مردمان را پیاده که کرد
پشوتن چنین گفت در پیشِ شاه — کز[2] ایدر برفتیم بر شاهراه
زناگه مرا لنگ شد بارگی — بماندند اسبان به یکبارگی
زبس تازیانه زدن بر سرون[3] — شدند آن همه باد پایان نگون[4]
همانگه که رفتن همی خواستی — بیفتادی و باز بر خاستی
همه بارگی اندر آمد زپای — بماندیم ترسان و خیره بجای
هرآنکو ازین سو بدان‌سو دوید — همه بارگی[5] دست و پایش خلید
فرود آمدیم و پیاده شدیم — وزان سوی صحرا فتاده شدیم[6]
بجز ایستادن ندیدیم روی — ببودیم تا روز بنمود روی[7]
همه دشت از این آهنِ پایدار[8] — پراکنده دیدیم ای شهریار
بباربد پنداری از آسمان — بدان تا به ما بر سر آرد زمان
چو شاهِ جهان آن خسک را بدید — بنالید[9] و باد از جگر بر کشید
همی‌گفت کاین زالِ زر ساختست — زبهر چنین روز پرداختست
چگونه کند رزم با آن کسی — کزین جادویها نداند[10] بسی
همی‌کرد هرکس بدان در نگاه — وزان خیره ماندند یکسر سپاه
بماند این خسک در جهان یادگار — از آن پهلوان تا بدین روزگار
شب آمد سپه بازگشت ازدوروی — شبِ تیره جز شادمانی مجوی
دگرروز برخاست بانگ وخروش — سپاه از دو رویه برآمد به‌جوش
چو هر دو سپه برکشیدند صف — گرفتند شمشیر و نیزه به کف
زفرزانه پرسید شاهِ دلیر — که یک‌ره نگه کن درین چرخ دیر[11]

۱. اساس، م: بپرسیدشان؛ پ: بپوسیدشان؛ متن برابر چ. ۲. اساس: که؛ متن برابر پ، چ، م.
۳. اساس: زمین؛ متن برابر پ، چ، م. ۴. اساس: برین؛ متن برابر پ، چ، م. ۵. پ، چ، م: باوکی. ۶. چ، م: زره سوی صحرا ستاده شدیم؛ پ: ساده شدیم. ۷. اساس: چو خورشید تابنده بنمود روی؛ متن برابر پ، چ، م. ۸. پ، چ، م: آبدار. ۹. پ، چ، م: بزد دست و. ۱۰. پ، چ، م: نماید. ۱۱. پ، چ: پیر.

ببین تا چه خواهد نمودن به چهر[1]   به کین گشت خواهد همی یا به مهر
چنین گفت کامروز تا نیمروز[2]   دهد داد تو هور گیتی فروز
به کام تو گردند این اختران   زفر تو پیروز جنگ آوران
بدو گفت بهمن که یزدان سپاس   نه از تو که هستی ستاره شناس
همانگاه بانو گشسپ از مصاف   برون تاخت مانند کوه قاف
سواری همی با سواران شکست   بزد برزمین اسب او پای و دست
چو از دور خسرو[3] مراو را بدید   بخندید و لب را به دندان گزید
چو پیشش نیامد کسی پایدار   چنین گفت با پارس پرهیزگار
که خواهم که با او تو جنگ آوری   سرو نام او زیر سنگ آوری
بدو گفت شاها پسندی تو این   که خواند مرا زین سپس آفرین؟
[که چون رستمی از نژاد مهان   دلیرو سرافراز و روشن روان][4]
مرا پهلوان بود و پروردگار   کنون چون سرآمد ورا روزگار
دل خویش ازین غم به درد آورم[5]   که با دخترش من نبرد آورم
همان داستانست بی[6] مشغله   که با ما درافتاد گرگ از گله
مفرمای شاها مرا این ستم   که هرگز نخواهم بدان خانه غم
زگفتار او شاه شادی نمود   بدان نیکدل استواری نمود
خوش آمدش گفتار او[7] بازگفت   که با جان تو آفرین باد جفت
بروگرت نا مهربان دیدمی   من از تو چنین کی پسندیدمی
به جا ماسب فرمود کای نیکخواه   سواری به میدان فرست از سپاه
[که با وی بگردد به دشت نبرد   برآرد ز مردیش یکباره گرد][8]

---

۱. پ، ج، م: سپهر. ۲. اساس: گیتی فروز؛ متن برابر پ، ج، م. ۳. اساس: لشکر؛ متن برابر پ، ج، م. ۴. به قیاس پ افزوده شد. ۵. اساس: آورد. ۶. ج: این. ۷. پ: شاه؛ م، ج: سخت. ۸. به قیاس پ افزوده شد.

رزم سلمان بَربَری با بانو گُشَسب و کشتنِ زال سلمان را

به سلمان چو فرزانه پیغام کرد که با او ترا کرد باید نبرد
همانگه بیامد شه بربری به زیرش یکی ادهم لاغری
همان نیزداش باز بسته سه جای به‌دست‌اندرون‌داشت‌آن‌نیره[1] رای
به تن خشك و باریك و بالا دراز چو دیدش چنان شاه گردنفراز
بخندیدو گفت‌ای‌یل‌سخت‌کوش[2] اگر رفت خواهی سلیحت بپوش
مرا پیرهن گفت چون جوشنت شکسته سرِ[3] نیزه پشت منست
کرا ناآزمودی تو مرد از بُنه مبینش[4] به چشمِ خرد یك تنه
چنین گفت فرزانه کای نامجوی تو با او چنین داستانها مگوی
سواری بود بهتر از لشکری چو بس[5] کهتری رابِه از مهتری
نگه کن که‌این مرد خشك و نزار[6] هنر چون نماید گه کارزار[7]
چوسلمان به نزدیك بانو گشسب رسید و بدیدش بر آن لاغراسب
نه بر لاغری بود برگستوان نه بر مرد ساز و سلیح گران[8]
همی گفت با خویشتن‌کاین سوار مگر هست دیوانه در کارزار[9]
[و گرنیست دیوانه نام آوریست که‌هنگام کین‌بهتراز لشکریست][10]
چو سلمان بیامد بدو گفت نام بگو تا بدانم که تخمت[11] کدام
بدو گفت من دخترِ رستمم هم از تخمهٔ نامور نیرمم
گران کرد ازو شاهِ بَربُر عنان نباشد مرا گفت کین[12] با زنان
من از بهر مردان مرد آمدم نه با دختران در نبرد آمدم
بدو گفت بانو گشسب دلیر زجنگ‌ِزنان گشت‌خواهی‌توسیر[13]

۱. م، چ: نیکرای؛ پ: پاکرای. ۲. پ، چ، م: شیر زوش. ۳. پ: چنین؛ م، چ: یکی.
٤. پ‌ببینش؛ چ، م: هنربین به چشم. ۵. پ: او؛ چ، م: من کهتری بهتر. ۶. پ، چ، م:ببینی
که این مرد خشک سیاه. ۷. پ، چ، م: به آوردگاه. ۸.پ:گوان. ۹. پ، چ، م: نابکار.
۱۰. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۱۱. پ، م: ناحت. ۱۲. پ: گفت و گو.
۱۳. اساس: دیر؛ متن برابر پ، چ، م.

ببینی هم اکنون تو زخم زنان ... که در دیده آرمت نوکِ سنان
بدو گفت سلمان که یافه مگوی ... برو تا بیاید یکی نامجوی
چو سلمان و بانو گشسب دلیر ... ببودند[1] و گفتارشان گشت دیر
سواری فرستاد بهمن بدوی ... که‌چندین چه‌باشی همی بازگوی
چنین داد پاسخ که این دخترست ... هماوردِ من سروری درخورست[2]
بدو گفت روباز گرد و بگوی ... که گر جنگ جویی بهانه مجوی
اگر دختر او دخترِ رستمست ... به لشکر چنو نامداری کمست[3]
دگر کاندر[4] آورد یاران ما ... بیفکند[5] خنجر گذارانِ ما
گر او را به پیش من آری اسیر ... کنم در جهان نام تو شیر گیر
و گر کُشته گردد دهم کشورت ... یکی افسری زر نهم بر سَرت
فرستاده را گفت فرمان شاه ... به سر بر نهادم به جای کلاه
چو بانو گشسب آن چنان دید زود ... برو حمله آورد برسان دود
بزد گرز و سلمان بیازید دست ... سپر پیش کرد وزز خمش نخست
دل مرد جنگی بر آمد به جوش ... بر آورد چون رعد بانگ[6] و خروش
سیه را فرو داد لختی عنان ... بیامد ز پس کرد نوکِ سنان
بزد بر کمرگاهِ آن سیمتن ... شکسته شد آوازش اندر دهن
جدا گشت از اسب آن پیلتن[7] ... ولیکن نیامد برو بر شکن[8]
همانگاه بر جست بر پای زود ... با ستاد بر جای و بر پای بود[9]
بدو گفت سلمان که نوک سنان ... مرا عار باشد زدن بر زنان[10]

---

۱. پ، چ، م: بماندند. ۲. پ: خود یکی دیگرست؛ چ: نیست دهم دیگریست ؛ م: نیست کو دختریست. ۳. چ، م: که چون او نبرده به‌گیتی کمست. ۴. چ: به پای اندر آورد؛ م: گروگان بر آورد. ۵. پ، چ، م: وی افکند. ۶. چ: غران؛ پ: قاسم؛ م: قاصف.. ۷. پ: یل زورمند؛ چ: هوشمند؛ م: آن زورمند. ۸. پ، چ، م: برگرند. ۹. پ، چ، م: تیغ از میان بر ربود. ۱۰. پ افزوده: چنین گفت کای‌نامدار زنان+ چه‌کردی ز پس باز نوک سنان،

زواره چنان دید بیرون زد اسب ... بیامد بـه نزدیك بانـو گُشَسب[1]

بدو گفت برگـرد و شو باز جای ... چو رنجور گشتی تو ایدر مپای

وزانجا بغُرید چـون تند ابـر ... در آمد بـه نزدیكِ جنگی هُژَبَر

بـر آویـختند و در آمیختند ... یکـی گـرد تیره بـرانگیختند

شدند انـدرآن تیرگـی ناپـدید ... کـه هر دوسپاه آن‌دو تن[2] را ندید

زمانی چو از رزمشان درگذشت ... برون آمد ازگرد سلمان به دشت

بـه چنگال او در سَرِهم نبـرد ... سوی لشکر دشمن آهنگ کرد

بینداخت آن سَرمیانِ سپاه ... سپاه انـدر آمـد بـه خاكِ سیاه

چوزال آن‌چنان دیدوزورفت‌هوش ... بر آمد زلشکر سراسر[3] خروش

وزان روی سلمان سواری نمود ... به میدان[4] همی خویشتن را ستود

چو سام سر افراز[5] چـونان بدید ... بزد دست و گُرزِگران برکشید

بیامد بـه نزدیك سلمان چـو باد ... بتندی بـرونام خـود کـرد یاد

[چوبر زخم بر سام بگشاد دست ... بزدبانگ سلمان‌واسبش‌بجست][6]

سرِگُرز[7] بـر زد بـه دست ستور ... به خاك اندر آمـد گرانمایه بور

چنان خرد شد هردو دستش زخاك ... بیفتاد سام یَـل انـدر مغاك

چوبرخاست‌زی‌لشکرآهنگ کرد ... سپر درپس پشت خود تنگ کرد

یکـی نام او قابلِ[8] کابلی ... بـرون رفت با تیغ و گـرزِ یلی

کجا پهلوان را بُدی نیزه کش ... سواری هنرپیشه و شیرفش

سترگی وجنگ‌آوری کیش اوی ... هم اندرزمان کُشته شد پیشِ اوی

پس‌ازوی‌زکابل[9] برون رفت پنج ... زسلمان همی بود یك‌یك به رنج

---

۱. ب: بیامد به کردار آذرگشسب. ۲. ب، ج، م: یل. ۳. ب، م: بزاری. ۴. ب، ج، م: فراوان ۵. ب: فرامرز. ۶. به قیاس ب، ج، م افزوده شد. ۷. ب، م: نیزه. ۸. اساس، ب، م: قاتل؛ متن برابر ج. ۹. ب، م: یکایك.

گریزنده گشتند و باز آمدند　　دل و جال به کُرم[1] و گداز آمدند
یکایک[2] دگر پنج بیرون شدند　　ز زخم سنانش پر از خون شدند
همه[3] خسته گشتند و بگریختند　　به دام بلا در نیاویختند[4]
دل لشکر زال ازان نامدار　　به تن[5] در همی خواستند زینهار
نُبُدزهره کس راکه بیرون شدی[6]　　خرد پیشه پیش بلاچون‌شدی
دل شاهِ ایران[7] ازان گشت شاد　　برو هر کسی آفرین کرد یاد
چونیکی جهش[8] دید کز لشکرش　　نخواهد شدن هیچ کس همبرش
همانگه برون رفتن آغاز کرد　　فرود آمد و رزم را ساز کرد
بدو گفت دستانِ بسیاردان　　که این کارتو نیست ایدر بمان
که من رفت‌خواهم توهشیار[9] باش　　سپه را ز دشمن نگهدار باش
به خونِ زواره[10] دل من بسوخت　　یکی آتش ازجان من بر فروخت
مگر ایزدم کامکاری دهد　　مرا بر[11] چنین درد یاری دهد
بگفت‌این ومرخنگ راران نمود　　بیامد به نزدیکِ سلمان چو دود
چنین گفت فرزانه کای‌نامدار[12]　　سر آمد برین شیردل روزگار
که[13] اکنون بودکان هنرمند مرد　　بر آرد زجانِ چنین مرد گَرد
چو دستان به نزدیکِ سلمان رسید　　بزد دست وتیغ[14] ازمیان برکشید
بغرید وگفت ای سگِ نابکار　　کنون پیش زخمِ یلان پای‌دار
چو رزم جوانان نمودی چنین　　کنون رزم پیرِ جهاندیده بین
چوبشنید سلمان بزد دست و تیغ　　برون کرد برق درفشان زمیغ[15]

---

۱. ب: دل و جان ازو در؛ چ: به جان و تن اندر؛ م: ندارد.　۲. ب، چ: زکابل؛ م: ندارد.
۳. چ: دگر، ب: چو خسته شدی زود بگریختی؛ م: ندارد.　٤. ب: در نیاویختی؛ م: ندارد.
۵. ب، م، چ: به بر.　۶. ب، م، چ: شود.　۷. ب، م: ایرانیان؛ چ: چنان.　۸. ب: نیکی دهش.　۹. اساس: نظار؛ متن برابر ب، چ، م.　۱۰. اساس: جوانان؛ متن برابر ب، چ، م.
۱۱. اساس: از؛ چ: با؛ متن‌برابر ب، م.　۱۲. ب، چ، م: شهریار.　۱۳. ب، چ، م: هم‌اکنون.
۱٤. چ: گرز.　۱۵. ب، چ، م: چون برق رخشنده میغ.

فروغش نشانده بـر روی آب[1] سرش بادبخشنده جاوید خواب[2]
به کـردار قوس و قزح پیکرش چو ارزن فرو[3] ریخته گـوهرش
فراوان همی خورد دستان دریغ ز بهـر چنان نامبردار تیـغ
بـدان آبـداری و آن نازکـی چو سلمان سواری بدان چابکی
چـو باد اندر آمـد بزد بر سپر نهیب آمـد انـدر دلِ زالِ زر
سپر شد بـه دو نیمه بـر مغفرش بر آمد شکسته شد آن گوهرش
به دو پاره شد تیغ زهر آبـدار وزان گشت دلتنگ مـردِ سوار[4]
فـراوان بکـوشید دستانِ شیر[5] کـه زخمی زند بـر سوارِ دلیر
بُندی زهر سو فـراوان شتافت همی‌اسب این اسب او را نیافت
چو کـردی برو حمله بگریختی جهنده سیه را بـرانگیختی
چو دستان رسیدی بـه بیچارگی بـدو تاختی در زمان بارگـی[6]
همی گفت با خـویشتن زالِ پیر کـزین اسب بینم همی داروگیر
به تیزی‌چو آتش به تك همچوباد نـدارد کسی اسب چـونین بیاد
اگـر مـن نسازم بـرو بر فریب هم اکنون به جانِ وی‌آرم[7] نهیب
در آمد دگر باره سلمان چو باد بـزد نیزه و بندِ جـوشن گشاد
گذرکرد جوشن در آمد به دست سرِ تیغ او دستِ دستان بخست
دو تا گشت دستان و گفتا که آه عنان باز پس‌کرد و برداشت راه
گُریزان و سلمان پس اندر دمان[8] چـو تنگ‌اندر آمد بـر پهلوان
زفتراك بگشاد پیچان[9] کمند در افکند و سلمان در آمد به بند
کشانش سوی لشکر خویش بُرد بـه دستِ کـان زواره سپرد

---

۱. ب: فروغش فشاندند در دیده آب؛ چ: فروغش‌فشانده در دیده؛ م: فروغش نشانده ز دو دیده.
۲. ب، چ، م: سرش باز تابیده جاوید خواب. ۳. ب، م: چو از زر بدو؛ چ: ندارد. ۴. ب، م: از آن تنگدل گشت هر دو سوار؛ چ: پس‌شهریار. ۵. چ: پیر. ۶. چ: چو دستان رسیدی به یکبارگی + برو تاختی باز با بارگی؛ ب: چـودستان بماندی زنگ بارگی + بدو تاختی باز یکبارگی. ۷. ب، چ، م: به جان من آرد. ۸. ب، چ: دوان. ۹. ب: دستان.

کشیدند شمشیر هر دو پسر بکُشتند زارش به خونِ پدر
اگر زندگانی خوشست ای جوان مکش تا تنت را بمانَد روان
چو کُشتی، شدی کُشتهٔ دشمنت تو کردی بَد، این بود پاداشتت[1]
چو برگشت دستان ازآن جایگاه شتابان بیامد بدان رزمگاه
میان دو صف اسب سلمان بدید که چون باد[2] برهرسویی می‌دوید
گسسته عنان و شکسته رکیب نماندش[3] جهان پهلوانرا شکیب
بر انگیخت و بگشاد پیچان کمند بکوشید و نامد سیاهش به بند
چنان دید بهمن به لشکر بگفت[4] که نفرینتان باروان باد جفت[5]
یکی پیر جادو و چندین سپاه همانا ندارید شرم از گناه[6]
نه ازسنگ خارا مراو را تنست[7] یکی مرد مانند آهرمنست
ز گفتار شه[8] لشکر آمد به جوش دلیران برآورده هر یك خروش
ازان بیکران لشکر بیشمار[9] برون تاختند از میان ده‌هزار
یکایك نهاده همه دل به جنگ همه کرده بر زالِ زر تیز چنگ
از آنجای دستان[10] رزم آزمای بجنبید و بر جای بفشارد پای
به هر حمله‌ای کو بر انگیختی تنی چند را بر زمین ریختی
چنان دید بانو گُشسپِ دلیر که لشکر بران پیر گشتند چیر
خود و خواهر ومرزبان و تخوار کشیدند شمشیرِ زهر آبدار
[یکایك به کردارِ شیر یله فتادند چون گرگ اندر گله][11]
سپاه از پسِ آن نبرده گوان زجای اندر آمد چو کوهِ روان

۱. ج: چو کردی بدی بد بود در تنت؛ پ، م: ندارد. ۲. ج: که سرگشته.
۳. پ، ج، م: آن. ۴. پ، ج، م: چو آن دید بهمن بجوشید و گفت. ۵. ج: که بادا روانتان ابا درد جفت. ۶. اساس: الله؛ متن برابر پ، ج، م: خدا. ۷. پ، ج، م: نه از آهنست.
۸. پ، ج، م: او. ۹. پ، ج: نامدارد؛ م: شهریار؛ ج افزوده: پذیره فرستاد فرزانه را/وز لشکر همان خویش و بیگانه را. ۱۰. پ، م: وزان جایگه زال. ۱۱. به قیاس پ، ج، م افزوده شد.

وزان روی ایرانیان هر که بود / بر انگیختند اسب بر سانِ دود
بر آمد خروش ددو دارو گیر / چو باران ببارید شمشیر[1] و تیر
ز بس نیزه و تیغِ زهر آبدار / همی تیره شد چشمِ خنجر گذار
بپیوست ابری ز گَردِ سپاه / که تاریک شد روی خورشید و ماه
هوا گشت از نیزه چون بیشه‌ای / دلِ هر سواری در اندیشه‌ای
زبس خون که شد ریخته بر زمین / یکی لاله زاری شد آن دشت کین
چو تابنده شد هور و شد روز گرم / همی سوخت جوشن بر اندام نرم[2]
خروش آمد از پشتِ ایران سپاه / به گردون بپیوست گرد سپاه
فرامرز با لشکری کینه جوی / در آمد سویِ قلب و بنهاد روی
چو شیران که اندر گله تاختند / همی نیزه و تیغِ کین آختند
[فکندند چندان ز ایرانیان / که پیدا نبودش کنار و میان][3]
چو ایرانیان را سخن شد درست / یکایک بماندند بر جای سست[4]
برایشان یکی بانگ زد شهریار / همان مردِ فرزانهٔ نامدار
کزین سان[5] یکی لشکری بیکران / همه نامداران و جنگ آوران[6]
چه بودست کز بهرِ این چند تن / بماندند چون خشک شاخ سمن
بکوشید و مردی بجای آورید / سُرِ دشمنان زیر پای آورید
گزایدر سوی بلخ دورست راه / گُریزنده در راه گردد تباه
همانا زمردی ندارید بهر / اگر باز گردید دیگر به شهر
زنان در شبستان و مردان به کوی / به ما بر بخندند ازین گفت و گوی

۱. ب: ژوبین. ۲. پ، م: چرم. ۳. بهقیاس پ افزوده شد. ۴. پ افزوده: دگرباره گفتش فرامرز شیر + مر این بی بنان را ممانید دیر – بگفت این و خنجر کشید از میان + درآمد به کردار شیر ژیان – که هستم فرامرز و رستم پدر + نیای جهاندیدهام زال زر – ز دستم کجا برد خواهید جان + ایا بیوفا مردم بی بنان – چو این نعره بشنید بهمن ز دور + دلش ماتم آورد هنگام سور. ۵. اساس: کزیشان؛ متن برابر پ، ج، م. ۶. پ، ج: سروران.

که لشکر هزیمت گرفتست[۱] باز　　همه تشنه[۲] و خسته راهِ دراز
چو بشنید گفتارِ بهمن سپاه　　سپاه‌اندر آمد چو موج سیاه[۳]
یکی اژدها گشت و دیگر پلنگ　　بر آمد خروشِ دلیران جنگ
نهادند در یکدگر تیغ کین　　بسا گُرد[۴] کافکنده شد بر زمین
هوا جنگ‌ساز[۵] وزمین لعل‌رنگ　　ز گَرد و زخونِ دلیرانِ[۶] جنگ
سپه را ز مرگ مفاجا جفا[۷]　　نشسته سپاه دگر در قفا
[ز پیکان الماس و پَرِّ عقاب　　نتابید رخشان رُخِ آفتاب][۸]
فلک را زگرد سواران نثار　　گرفته هوا کرکسِ گوشتخوار
ز بس دست بی‌پا وبی پای دست　　تو گفتی از آن رزمگه کس نَرست
ز کُشته به هرجای بر، توده بود　　زخون دشت ودریا بیالوده بود[۹]

به هزیمت رفتن شاه بهمن از پیشِ لشکرِ فرامرز پسر رستم

جهان[۱۰] بود چون بیشه‌ای پُر زنی　　روان گشته از هرتنی خون وخوی
[بماندند زان‌سان سه‌روز وسه شب　　نزد هیچکس تشنه برآب لب][۱۱]
به روزِ چهارم گَهِ نیمروز　　یکی باد بر خواست از نیمروز
که خوانی مرآن را تو باد دبور[۱۲]　　سپه کی توانست بودن صبور
بر ایرانیان کینهٔ باد بود[۱۳]　　دل‌ودست‌وشمشیرشان گشت‌دود[۱۴]
همی برگرفت اززمین ریگ[۱۵] وخاک　　سپه را دو دیده شده پر زخاک[۱۶]

۱. پ، چ، م: پذیرفت.　۲. پ، چ، م: کشته.　۳. اساس: چنین گفت دانند؛ راز راه + که بشنید گفتار بهمن سپاه؛ متن برابر پ، چ، م.　۴. پ: سر؛ چ، م: ندارد.　۵. پ: خشکسار؛ چ، م: ندارد.　۶. پ: سواران.　۷. اساس: بقا؛ متن برابر پ؛ چ، م: ندارد.
۸. به قیاس پ افزوده‌شد.　۹. پ، چ، م: ز خون یکسره دشت آلوده بود.　۱۰. پ، م: هوا.　۱۱. به قیاس پ، چ، م افزوده شد.　۱۲. چ: نعور.　۱۳. پ: کینه‌ور باد شد؛ چ، م: کینه‌ور باد تند.　۱۴. پ: دل تیر و شمشیرشان کاردشد؛ چ: چوخود تیر و شمشیرشان گردکند؛ م: دل و دست و شمشیرشان گشت کند.　۱۵. پ، م: سنگ؛ چ: گرد.　۱۶. پ: سپه را به دیده پراکنده پاک؛ چ: در افکنده پاک؛ م: پراکنده خاک.

بماندند بر جای مرد و ستور[1] چنان‌چون کسی کو شود روز کور[2]
نهاده همه بر دو دیده دو دست بدان‌گونه کز باده گردند مست
همه پشت بر بادکرد اسب و مرد رخ از باد برکرد و دل پُر ز درد
فرامرز را گفت نیکی جهش سپاس از خداوند نیکی دهش
کزویست نیرو وهم دستگاه وگرنه کرا بود بر باد راه
فرامرز با سام و مردان خویش دلیران جنگی و گردان خویش
یکی حمله کردند و برکوفتند چو پیلان جنگی برآشوفتند
فراوان بکشتند در قلبگاه وز آنجا بکردند آهنگ شاه[3]
چو نزد درفش کیانی رسید بُرِ نیزهٔ کاویانی رسید
سپهبد بزد تیغ لعل[4] و بنفش به خاک آمد آن کاویانی درفش
بیفکند دارنده را دست راست چنین زخم واین دل به گیتی کراست
سپه چون چنان دید ببرید راه[5] سوی باد کردند پشت آن سپاه
همه مانده[6] و خسته بر پشت زین گریزان چو دیوان[7] به روی زمین
فرامرز و یارانش[8] اندر نشست به کشتن بیکباره بگشاد[9] دست
دو روز و دو شب هم بدین سان شتافت[10] ز گَردِ ستورش[11] نشانی نیافت
به ده روزه راه او نه‌چندان بگشت که گَردون تواند به ماهی گذشت[12]
کسی کوره بلخ بامی گرفت همه بر سر خسته و کشته رفت[13]
سوم روز برگشت پیروز شاد ز چرخ روان یافته کام و داد
چو آمد به نزدیك آن رزمگاه کجا شد شکسته سرافراز شاه
بهان روز را دید با لشکرش که بودند دیلم همه کشورش

۱. پ، م: سوار. ۲. چ: کش بود دیده کور؛ پ، م: سرآید کسی روزگار. ۳. چ: راه.
۴. پ، چ: تیز؛ م: نیزه. ۵. پ، م: برداشت. ۶. پ، م: رنجه. ۷. پ: و لرزان؛ چ، م: و ریزان. ۸. پ، چ، م: باز از پس. ۹. پ: بیکبارگی کرد؛ پ افزوده: چو باز آن همه دشت خونریز کرد + ز خون گرانمایه پرهیز کرد. ۱۰. چ: سه روز و سه شب از پی شه شتافت.
۱۱. پ: سوارش. ۱۲. پ، چ، م: ندارد. ۱۳. پ: همه خسته و مانده بر ره گرفت.

سیه مرد سالارِ گیلان زوش ... سپاهی همه گیل و پشمینه پوش
تنوره کشیده به دشتِ نبرد ... سپر بر سپر یافته[1] سرخ و زرد
پیاده فزون بود پنجه هزار ... اَبا خشت و زوبین و خنجرگذار
فرامرز گفت این درنگِ تو چیست ... چو شد شاه برخیره جنگِ تو چیست
چنین داد پاسخ سیه زان میان ... که گر شاهِ ما رفت و ایرانیان
نرفتیم ما و فشردیم[2] پای ... نباشد بجز آنک خواهد خدای
بدیشان چنین گفت کز راه داد ... یکی پاسخِ من ببایدت[3] داد
شما یار بودید با آن سپاه ... بویژه که اندر میان بود شاه
بدان بیکرانه شکسته شدند ... کنون چون تنی چند رسته[4] شدند
بدین مایه لشکر[5] چه خواهید کرد ... که با خویش زنهار خواهید خورد[6]
بهانروز مردی گران سایه[7] بود ... خردمند و با دانش و مایه[8] بود
همانگاه پیش فرامرز رفت ... برو آفرین و ستایش گرفت
که ما ایدر از بهر پیکار و جنگ ... نماندیم[9] جز از پیِ نام و ننگ
سپهبد شناسد که چون لشکری ... پیاده بود چون بود داوری
همانگه که گردد شکسته سپاه ... شود در میانه پیاده تباه
بترسیدم از بخت وز روزِ[10] شور ... که ماییم در دست و پای ستور
بدین جایگه بر درنگی شدیم ... تو[11] گویی که شیرانِ جنگی شدیم
مراو را فرامرز در بر گرفت ... برو آفرین نو اندر گرفت
بدو گفت کاری[12] خردمند وار ... تو کردستی‌ای شیر دل نامدار
وز آن جایگه برگرفتند راه ... به لشکرگه بهمن آمد سپاه

---

۱. ب: سپر در سپر داشته. ۲. ب، چ، م: بداریم. ۳. ب، چ، م: توانید داد.
۴. م: خسته. ۵. ب، م: مردم. ۶. ب، م: کرد. ۷. ب، چ، م: گرانمایه. ۸. ب، م: سایه؛ چ: پایه. ۹. اساس: ما؛ متن برابر ب، چ، م. ۱۰. ب، م: وارونه؛ چ: وارون.
۱۱. اساس: نگویی؛ متن برابر ب، م؛ چ: ندارد. ۱۲. ب، م: آری.

فرستاد پس شاهشان خوردنی[1] / هم از خوردنی هم ز گستردنی
چو روی هوا رنگِ زنگی گرفت / سیاهی زمین را پلنگی[2] گرفت
بهانروز با چند مرداز سَران / چو گیل سیه مرد و چون دیگران
به پیشِ فرامرز و دستان شدند / رُخ از شرم چون نیم‌مستان شدند
سپهبد بپرسید و بنواختشان / به نزدیك خود جایگه ساختشان
ببودند شادان دو روز و دوشب[3] / ببخشیدشان اسب و ساز و سَلَب
سوم روز کز خواب برخاستند / نیایش کنان آرزو خواستند
که چون جان سپهبد به ما باز داد / سپاسی چنین بر سَرِ ما نهاد
بدین آرزو نیز[4] نامی شویم / کزاید رسوی بلخ بامی شویم
اگر خانه و کدخدایی و ساز / نبودی بَرِ بهمنِ دیوسار[5]
کمر بستمانی بدین بارگاه / نکردی کسی سوی بهمن نگاه
ولیکن سپهبد شناسد که کار / چگونست‌وچون‌باشداین[6]شهریار
فرامرز گفت این مرا روشنست / که بهمن‌شما را یکی[7] دشمنست
یکایك ببوسید رُخسارشان / بفرمود تا[8] ساختن کارشان
به خوبی گُسی کردشان‌سوی راه[9] / بماندند زان راه لشکر دو ماه
چو نزدیكِ شاه آمد این آگهی / فرود آمد از تختِ شاهنشهی
جهان آفرین را ستایش نمود[10] / بر آتش فراوان نیایش نمود
پذیره فرستاد فرزانه را / ز لشکر همه خویش و بیگانه را
بهانروز چون رفت نزدیكِ تخت / ز دیدار او شاد شد شاه سخت
فراوان بپرسید و بنواختش / یکی خلعتی خسروی ساختش

۱. پ، چ، م: بسیارشان. ۲. پ، م: به تنگی؛ چ: راه تنگی. ۳. پ، م: سه روز و سه شب. ۴. پ: سخت. ۵. پ، م: سرفراز؛ چ: بر شاه گردنفراز. ۶. پ، چ، م: خوی بد. ۷. پ، چ: همه؛ م: کنون. ۸. پ، چ، م: پس. ۹. پ، چ، م: شاه. ۱۰. پ، م، چ: گرفت.

رزم شاه بهمن چهارم بار بافرامرز و دستان سام

وزان روی زال و فرامرز و سام [برفتند با شادی و نازو کام

به راهش نشستند در نیمروز[1]] به شب‌خوردن وروزنخجیربوز[2]

ز رزم سیوم در گذشتیم نیز فرامرز را تنگ شد رستخیز[3]

---

۱. به قیاس پ، ج، م افزوده شد. ۲. اساس: به شب خوردن و روز نخجیر کام؛ و مصرع دوم «وزان روی زال و فرامرز سام» آمده است. ۳. در پ، ج، م: هفت بیت بعد نیامده؛ و در پ افزوده آمده است:

چنینست کار جهان سر بسر + گهی رنج و سختی گهی نوش و خور ــ یکی من بر اندیشهٔ روز مرگ ــ نشستم که تا خود چه سازیم برگ ــ که شد عمر ناید ز من ایچ کار + ندانم سرانجام روز شمار ــ نشستم به تیمار و اندوه و درد + زبان پر زناله رخم پر ز گرد ــ یکی سرو قد بودم اندر سرای + اباداش و نیکویی دلگشای ــ ز بس ناله و گریه و درد و سوز + ز خواب اندر آمد همان دلفروز ــ مراگفت چندین‌بنالی همی + کهازگریه باسان نالی‌همی ــ چه‌بایدچنین دل‌به‌غم داشتن + به‌بیهودگی‌روز بگذاشتن‌ــ‌می‌وراشی بایدونقل وناز + که داندکه فرداچگونست راز ــ زفردا توتیمارچندین مدار + نه تنگست بخشایش کردگار + بدو گفتم ای همچو سرو سهی ــ درین زندگانی بدین کوتهی + همان به که کمتر کنیم این بزه + بزه زندگانی کند بیمزه ــ ورست از پدر کین ترا رفتنت + به خاک اندر آرایش خفتنت ــ هر آنکه که ما بخت برداشتیم + چنان دان که خوردیم و بگذاشتیم ــ چو هر دو به گیتی سر آید همی + غم و شادمانی برآید همی ــ به پرهیزکاری برآریم کار + سبکبار باشیم روز شمار ــ بودکان جهان را به‌چنگ آوریم + بـه باغ بهشتی درنگ آوریم ــ بر آسوده درپردهٔ ایمنی + زدل‌دورباداره اهرمنی ــ نه از شاه ترس و نه از مرگ بیم + نه اندیشهٔ نان نه اندوه‌سیم‌ــ خورشهای می شیر با انگبین + نشسته به پیش اندرون حور عین ــ مراگفت بی دانشی دور کن + به گفتار من گوش رنجور کن ــ به پیمان که بر من نکردی درشت + نگویی که هستی سزاوارمشت ــ خرد زین زبان دلارای تو + بماند همی خیره آرای تو ــ روان را از آن خواند موبد روان + که چون شد روان یافتن کی توان ــ یکی راز مانده‌به کام نهنگ + یکـی را دم شیر و چنگ پلنگ ــ یکی‌شدبه‌دریای خون‌ماهیان + یکی‌را درآتش‌سرآید زمان ــ یکی‌خوردهٔ مرغ مردارخوار + یکی گشته ناچیز درخاک‌خوار ــ سرانجام کی‌زنده‌گردد کسی + که‌درخاک فرسوده‌گرددبسی‌ــ‌خرد کی‌پسندد‌همی‌از‌تو این + که‌چون نیست‌گشت‌آسمان وزمین‌ــ‌دل‌از خواب‌کژی توبیدارکن‌+‌همی تا به‌گیتی دری کارکن ــ به نیکی نیکی دلـی ره سپر + بجز نیک برکس گمانی مبر ــ چو رفتی روان تو لاهوت گشت + تن خاک پوسیده فرسود گشت. ــ من از دانش وی بماندم شگفت + درین در ندانستمت ایچ گفت ــ برفتم بپرسیدم از هر دری + ندانست ازین داستان دیگری ــ مرا ای پسر خیره سودا گرفت + هم اندوه تا بود فرداگرفت ــ نهادم برون من ز دروازه روی + زبان راهجوی و روان آبجوی ــ شب تیره در پیشم آمد دو راه + بسی کردم از پیش وز پس نگاه ــ مگر یابم اندر کسی فرهی + کجا دارد از هر دو راه آگهی ــ ندیدم کسی را فروماندم + جهان آفرین راهمی خواندم ــ دلم آرزو کرد بر دست راست + شده بر پی دل بدان سان که خواست. ــ یکی مرد از آن راه پیش آمدم + به گفتار شیرین چو خویش آمدم ــ بپرسیدماو را ز هنجار راه + مراگفت راهست چون شاهراه ــ

یکی داستان یاد دارم ز خویش / که ناید همی اندرآن کم و بیش
شنیدم که روزی هم از بامداد / بر آمد ز خاور یکی تیره باد
جهان را تو گفتی که بُر زد بهم / ز سر ما و در جانور شد دژم
سراسر هوا گشت مانند دود / زمین همچو زندانِ بیژن نمود
چو خلخال دلبند بر بست یار / دگر زیر گیسوی او گوشوار
هوا هر گهی پُرز رعدو خروش / زمین هر زمانی برآمد به جوش
چنان شد کزان پردهٔ قیرگون / گهی آب و گه آتش آمد برون
گزارنده این[1] داستان کرد یاد / که چون باز لشکر[2] به بلخ اوفتاد
دلِ شاهِ ایران بجوشید باز / همی رزم را کرد شش[3] سال ساز


ز منزل همی تا به منزل شوی + همه بر سر نرگس و گل شوی ــ درخت برومند و آب روان + بدین آرزو پیر گردد جوان ــ نه ریگ روان و نه باد سموم + نه آواز غول و فریبنده شوم ــ ده اندر ده و شهر بر شهرتیز + همانا نیازت نباشد به خیز ــ ز گفتار او سر برافراختم + خورش داشتم پس بینداختم ــ نهادم من از خویشتن آن زمان + بماندم بدان جایگه کاب ونان ــ همانگه سواری بیامد ز راه + سوی من همی کرد هر دم نگاه ــ ندید ایچ دردست من نان وآب + مرا گفت ازین راه یکسر متاب ــ تو بی توشهای راه تو پر گزند + بیابان گرماو کوه بلند + به کوه اندرون جای شیر و پلنگ ــ به دشت اندرون رنگ فیروزه رنگ ــ بیابان درازست ورا ناگزیر + زجان دین گردد درین راه سیر ــ فراوان ترا زاد باید مگر + ازین راه بی بن بری جان به در ــ به دل گفتم اکنون چه چاره کنم + کزین راه بی بن کناره کنم ــ بماندم چو مرغی گرفتار دام ــ ندانم که از هر دو گیرم کدام ــ و گرتوشه بر گیرم آباد راه + به تیمار من مرد دانا گناه ــ مرا رنج تن باشد و درد دل + به هر منزلی من بمانم خجل ــ که گویند ای مایهٔ بیهشی + چنین راه بادت چرا می کشی ــ و گر بر نگیرم بیابان بود + مرا بیم از مردن جان بود ــ به اندیشهٔ اندر بماندم غمین + چه بیچارگی هست ازین آدمین ــ یکی دیگر از دور آواز داد + در شادمانی به من برگشاد ــ که گر ناگزیرست رفتن به راه + تو بر گیر زاد و فزونی بخواه ــ گر این راه پیش آیدت بر مراد + به شادی خرام و بینداز زاد ــ بدان رنج خرسند گردان دلت + همان دان نه دوری تو از منزلت ــ وگر پیشت آیدبیابان دگر + به توشه توانی بریدن به در ــ چوبی توشه اندر بیابان شوی + چنان دان که بی توش بیجان شوی ــ مرا دل بدین گفته خرسندگشت + خردبند: این یکی پندگشت ــ به از ترسکاری بکردیم یاد + دهد ترسکاریت روزی مراد ــ بدین سر گران ترسکاری بود + بدان سر همه رستگاری بود ــ ترا راه مرگست از آن ناگزیر + به کوشش یکی تا توانی بمیر ــ دگر رفت باید تو نیکی نمای + که نیکی دهد نیکدل را خدای ــ و گر زان جهان هستی اندر گمان + بقران که نیکو نگه کن بدان ــ که نامت بماند بدان نیکویی + نکو دادمت پندا گر بشنوی.

۱. پ، م: گزارندهٔ داستان؛ ج: گزارنده دستان چنین. ۲. پ: شاه بهمن. ۳. پ، م: ده.

وزان پس سپه راز کشور بخواند   هم از باختر هم ز خاور بخواند
زمین بود هفتاد[1] فرسنگ بیش   که بُدساخته لشکرش جای خویش
شمرده بر آمد سه اسبه[2] سوار   زجنگ آوران نهصد و ده هزار[3]
چنان گشت از انبوهشان شهرِ[4] بلخ   که شد زندگانی بر آن شهر[5] تلخ
دل بهمن از لشکرش گشت شاد   دَرِ گنج بگشاد و روزی بداد
ز اسبان تازی و بر گستوان   ببخشید چندانك بودش توان
پس آنگه زبیرون یکی بزم ساخت   که گَردون از آن بزم گَردن فراخت
سران سپه را یکایك[6] بخواند   به شادی در آن بزمگه برنشاند
یکی هفته ز آواز چنگ و رباب   سر سرکشان در نیامد به خواب
گُزین کرد ده ره هزاران سپاه[7]   ببخشید[8] خلعت سرافراز شاه
زاسب و ستام و کلاه و قبا[9]   چه نیکوست بخشنده گیتی[10] خدا
سپاهی چو از شاه خشنود گشت   سر ماه. نوشاه را سود گشت[11]
ز فرزانه پرسید شاهِ جهان   کزین بار، گردون چه دارد نهان
چه خواهد نمودن ز کین وزمهر   بَرِ ما دژم[12] دارد، ار شاد چهر
بدو گفت من شاه را گفته‌ام   زرازِ جهان هیچ ننهفته‌ام[13]
که بارِ چهارم ز چرخ روان   شود دشمن شاه گیتیِ نوان
وزان پس کزو بیم جانِ باشدت   گرفتار و کشتن گمان باشدت
شکسته شود دشمنِ بدنهان[14]   سر آرد بدو زندگانی جهان

---

۱. پ، چ، م: پنجاه. ۲. پ، چ، م: یکایك. ۳. پ: هشت و صد ده هزار؛ م: هشتصد بدهزار؛ چ: ز گردان جنگی هزاران هزار. ۴. پ، چ، م: دشت. ۵. م: جای؛ چ: دشت. ۶. پ، چ، م: سراسر. ۷. پ، چ، م: بدان سه هزار از سران سپاه. ۸. پ، م: فرستاد. ۹. پ، چ، م: قبای. ۱۰. پ: کشور خدای؛ چ: گیتی خدای؛ م: کشورگشای. ۱۱. پ، م: مر؛ چ: شهنشاه آمد به نزدیك دشت. ۱۲. چ، م: به مابر؛ پ: به ما بر دژم بست گردان سپهر. ۱۳. پ، م: ز تو خسرو رازننهفته‌ام؛ چ: ز شاه جهان رازننهفته‌ام. ۱۴. پ: اندر نهان؛ چ: بدگمان.

چـو بشنید گفتار اخترشناش … فـراوان نمود او ز یزدان سپاس

آغاز داستان

سَرِ ماه بـرخاست آواز نای … نخستین[1] پشوتن روان‌شد زجای
درفش ازپس پشت و پنجه هزار … گـزیده سوارانِ خنجر گـذار
پس از وی جهاندیده سقلاب‌روم … بشد با دلیران آن مـرزو بـوم
پس از وی سپهدار خاقان چین … بشد با سوارانِ تـوران زمین
چوالماس‌زنگ‌وچوفرشادهنگ[2] … بـرفتند با لشکـری تیز چنگ
وزان پس بهانروز با لشکـری[3] … کـه مازندران داشتی کشوری[4]
پس ازوی برون شد سیه مردِگیل … کـه موقان ورابـود تا اردویل[5]
پس ازوی چوکـوه سیه کوهیار … روان گشت با لشکـری بیشمار
پس آنگاه خورشید مینو به راه … بیاراست بالشکری کینه خـواه
سپاهی به کـردارِ دریای[6] موج … همی‌شد[7] بدین‌سان‌روان‌فوج‌فوج
پس آنگه روان گشت برساقه شاه … ز گـرد سپاهش سیه گشت ماه[8]
دلیران و گـردنکشان صد هزار … گـرازان و تازان پس شهریار[9]
همان کاویانـی درفش از بـرش … که گوهر بُدی سر بسر پیکرش[10]
غـلامان زرین کمر سه[11] هـزار … ابا طوق زرین و با گـوشوار[12]
بـدین کامکاری و ایـن فـرّهی … همی رفت بافـرِّ شاهنشهی

---

۱. پ، چ، م: سپهبد. ۲. اساس: چوالماسك و ناز و فرشاد هنگ؛ متن برابر؛ پ، چ: چو الماس چنگ و چو؛ م: ندارد. ۳. پ، چ، م: لشکرش. ۴. پ، چ، م: کشورش. ۵. پ، چ: اردبیل. ۶. پ، م: که موج ۷. چ: بزون شد از این سان؛ پ: زند بر زمینشان همه؛ م: زند بر چنین سان. ۸. پ: راه. ۹. پ، چ، م: دلیران‌وگردان‌گردنکشان + جهانگیر مردان کشورستان. ۱۰. پ: که زیور بدی سر بسر گوهرش. ۱۱. پ، چ: سی هزار. ۱۲. پ، چ، م: گرازان و تازان بر شهریار.

همانگه فرامرز را در نهان　　ز کشور رسیدند کار آگهان[1]
که آمد سپاهی که هامون و دشت　　زخاك پی اسبشان تیره[2] گشت
نه اندر هوا مرغ پـرّنده ماند　　نه بر دشت بر هیچ[3] درنده ماند
ز نعل آهنین گشت روی زمین　　ز نیزه درخشان شده دشتِ کین[4]
در آمد فرامرز نزدیك زال　　چنین گفت کاین بهمنِ بدسگال
دگر باره بر ما سپاهی کشید　　کزآن بیکرانتر سپه کس ندید
فراوان به پیش من آمد سپاه　　چه در هندوان وچه در پیش شاه
ندیدم سپاهی بدین سان بزرگ　　نه چون بهمنِ دیوزاده سترگ
که رنج ترا پیشش آزرم نیست　　مراورا زچندین شکن شرم نیست
ز سگ شیرخوردست هنگام شیر　　نسازد مر او را بجز تیغ و تیر
[اگر یار باشد مرا کردگار　　بدین رزمگه زو بر آرم دمار
نمایم من او را یکی دستبُرد　　به گُرزِگران پشت و پهلوش خرد
کنم تا بداند که چونست کار　　دوباره نجوید دلش کارزار][5]
چنین پاسخش داد دستان راست　　که هنگام برگشتنِ بختِ ماست[6]
مرا سُست شد پشت و یال یلی　　نتابم همی خنجرِ کابلی
تو دان هر چه بایدت کردن بکُن　　وزین روی با من مگردان سُخن
که بستد زمن چرخ گردنده رای　　مگر نیکویی پیشت آرد خدای[7]
کنون بهتر آن باشد ای هوشمند　　که لشکر گذاری تو بر [8]هیرمند
سه منزل زمین پیش دشمن شوی　　به پیش فرومایه بهمن شوی[9]
بدان تا نگوید که ترسیده‌ای　　ز پیکار او رنجها دیده‌ای

۱. پ: خبر شد به نزد فرامرز سام + همان نامور زال فرخنده نام.　۲. اساس: خیره؛ متن برابر پ، چ، م.　۳. پ: درکوه؛ چ، م: در هیچ جنبنده.　٤. اساس: ز سم ستوران پرخاش و کین؛ متن برابر پ، چ؛ م: ندارد.　۵. به قیاس پ افزوده شد.　۶. م: ندارد؛ پ، م افزوده: فرامرز را گفت دستان پیر + که ای پور فرخ پی شیر گیر.　۷. پ: ز پیکار او رنجها دیدم ای.　۸. پ، چ، م: کشی تا لب هیرمند.　۹. پ: ندارد.

چنین داد پاسخ که فرمان کنم هم امشب من آهنگِ ایشان کنم
دوباره به گیتی نمانَد[1] کسی نه هر کو بزاید بمانَد بسی
برون آمد و لشکرش را[2] شمار بکرد و شمار آمدش[3] چل هزار
ببخشیدشان گوهر و خواسته شد از خواسته لشکر آراسته
سپهبد[4] بشد چار منزل به راه سوی دشتِ مرو آمد او با[5] سپاه
سرا پرده و خیمه‌ها ساختند زهر سو درفشی برافراختند
به دریا چو گوهر نباشد چسود اگر چند غواص رنج آزمود
چو لشکر نداری چه باشد درفش همان خیمه‌ها سرخ و زرد و بنفش
سپهدار بی لشکری نیکرای چنانست چون خانه بی کدخدای
چو لشکر بسی و سپهدار نیست چنان دان که کمتر ز[6] مُردار نیست
تن بی روان را چه خوانی همی روان با قوی تن چه دانی همی[7]
به یکجای پروردگار آفرید بدان سر به یکجا بخواهیم دید
سپاه از سپهدار باشد به رام[8] سپهبد ز[9] لشکر بود نیکنام[10]
شگفتی بسی هست ازین بیشتر نیابیم بر چرخ گردان گذر[11]
[فرامرز اگر چند پُر مایه بود چه کردی چو لشکرش بیمایه بود[12]]
[چو بفکند چرخ از برش شعر زرد بزد نقطهٔ زَر ابر لاجورد[13]]
از ایران سواری که بُد پیشرو رسیدند نزدِ فرامرزِ گَو
همه شب سپاه آمد از هر سویی زهر گوشه‌ای وز هر پهلویی
شبِ تیره و نیزه‌ها چون شهاب سپرهای زرین چو سر در سحاب[14]

۱. پ، چ، م: نمیرد. ۲. پ: کرد لشکر شمار؛ چ، م: از لشکرش ۳. پ: برآمد شمارش همی؛ چ: سواران و نام‌آوران؛ م: برآمد ورا لشکری. ۴. پ: پشوتن؛ م: چار منزل زمین؛ چ: ندارد.
۵. پ: آمد مر او را؛ م: ساخت کین؛ چ: ندارد. ۶. پ، چ، م: جز توده. ۷. م: روان را تو بی سر چه دانی همی؛ چ، پ: روان را تو بی تن چه خواهی همی. ۸. پ، چ، م: کام.
۹. پ، چ، م: به. ۱۰. پ: شادکام. ۱۱. پ، چ، م: ندارد. ۱۲. به قیاس پ افزوده شد.
۱۳. به‌قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۱۴. پ: مه در حساب؛ چ: مه درنقاب؛ م: ندارد.

خروشیدنِ بانگ اسبان تیز / تو گفتی بر آمد همی[1] رستخیز
چو از کوه خاور سپیده دمید / به روی زمین بَر سپیدی کشید[2]
فرامرز با چند تن بر نشست / یکی گرزهٔ گاو پیکر[3] به دست
به بالا بر آمد یکی بنگرید / جهان همچو دریای آشفته دید
زمین کوه تا[4] کوه برگستوان / همه دشمنان همچو سیلِ روان[5]
ز نیزه هوا[6] هیچ دیده ندید / ز نعره سخن گوشها کی شنید
به یک[7] ماه پیوسته آمد سپاه / سَرِ ماه گیتی گشاینده شاه
[بیامد نشست از بر تخت خویش / بزرگان و فرزانه آمد به پیش][8]
بپرسید شاه از پشوتن خبر / چنین گفت کای شاهِ با داد و فر
فرامرز بر راه پیش آمدست / زَهر بار این بار بیش آمدست
چنین داد پاسخ که آمد پدید / که ایدر زمانه مر او را کشید
بگفت این و اندر سرا پرده شد / طلایه زهر سو برون کرده شد
به لشکر فرستاد کار آگهان / بدان تا بدانند رازِ نهان
که گُردان کدامند و مهتر[9] کدام / کدامست کورا بزرگست نام
بیامد چنین گفت کاین شش تَنند / کجا هر یکی چون کُه آهنند
تخوارست و سامست و بانو گشسب / یکایک به کردار شیران بر اسب
چو زربانو و مرزبان دلیر / چو نیکی جهش[10] نامبردار شیر
دلِ شاه ایران چنان دید رای / که این شش‌تنان را در آرد زپای
چو ایشان شدند از سپاهش هلاک[11] / چه پیشم فرامرز و چه تیره[12] خاک

---

۱. اساس: شب؛ متن برابر پ؛ چ، م: یکی. ۲. اساس: بر سپیده بدید؛ متن برابر پ، چ، م.
۳. پ، م: کاویانی. ۴. اساس: کوه‌کن دید؛ متن برابر پ، چ. ۵. پ: همه دشت مانند سیل روان؛ چ: ز لشکر همه‌کوه آهن روان، م: ندارد. ۶. اساس: زمین؛ متن برابر پ، چ.
۷. پ: یکی ماه. ۸. به قیاس پ افزوده شد. ۹. اساس: مردان؛ متن برابر پ، م؛ چ: که مهتر کدامند و کهتر کدام. ۱۰. پ: نیکی دهش. ۱۱. چ: چه باک؛ م: ندارد. ۱۲. چ: یک مشت؛ م: ندارد.

ز لشکر دلیران خود را بخواند   شب تیره در بزمگه‌شان نشاند

چو شیروی و زرموی و فرشادهنگ[1]   چهارم چو الماس[2] آن مردِ جنگ

بدیشان سپرد آنگهی رزم سام   که در لشکرِ شاه او داشت نام[3]

به گند آورِ شیر و بورِ پشنگ[4]   چنین گفت کای نامداران[5] جنگ

شما رزمِ بانو گشسب آورید   بُرِ مُنش[6] بسته بر اسب آورید

دو گرد دلاور به هنگام جنگ   یکی گیل گردان و دیگر ششنگ[7]

بدیشان چو بگشاد خسرو زبان   بفرموشان رزم با مرزبان

چو بشتنگ و نام آور و ریخت امیر[8]   هماورد زر بانوی شیرگیر

چو خیره گشسب[9] و چو گُرداسب گُرد   نبرد تخواره بدیشان سپرد

یکی نامور نام او ماهیار   دگر سرکشی[10] نام او ارمیار[11]

همی[12] رزم نیکی جهش دادشان   به کامِ نهنگان فرستادشان

چنین چارده گرد لشکر شکن   برون کرد با[13] چارمرد و دو زن

یکی مرد پویان زکار آگهان   فرامرز را باز گفت این نهان[14]

هم اندرشبان سروران را بخواند   برایشان مر این داستانها براند

[که هر یك بکوشید بادَه سوار   مگر سام کز بخشش آمد چهار][15]

به فرزند داد آنگهی سازِ جنگ   نیایش کنان آن شب تیره رنگ

چو از جام زَرکهر با ریختند   به بَنَد زُمُرد بر آمیختند[16]

---

۱. پ: الماس رنگ.   ۲. پ: فرهاد، م: فرستاد.   ۳. اساس: کام؛ متن برابر پ، چ، م.   ۴. پ، م: بشیروی کند ارو فرسی پشنگ؛ چ: چو کند آور شیر و نرسی پلنگ.   ۵. پ، چ، م: نامبردار.   ۶. پ، چ، م: ماش.   ۷. پ، چ، م: یکی جنگ گردان دگر تیز چنگ.   ۸. پ: چو او ریخت نام وچو هوشنگ شیر؛ م: چو هوشنگ آن نامور بخت امیر؛ چ: هوشنگ با ماهیار دلیر.   ۹. پ: چوچهروی پل؛ چ، م: چو چهره گشسب.   ۱۰. اساس: بد یکی؛ متن برابر پ، چ، م.   ۱۱. پ، چ: رزمیار؛ م: رامیار.   ۱۲. اساس: یکی؛ متن برابر پ، چ، م.   ۱۳. اساس: او؛ متن برابر م، پ؛ چ: بر.   ۱۴. پ: نشان؛ چ: راگفت راز نهان.   ۱۵. به قیاس پ، چ، م افزوده شد.   ۱۶. پ، م: بشد باز مردم بر آمیختند؛ چ: به شب باز مرده.

[از آن روی دارایِ ایران سپاه — نشست از بَرِ تازی اسب سیاه][1]
بیاراست‌دست‌چپ‌و دست‌راست — همه‌قلب‌لشکربدانسان که‌خواست
پشوتن سپه شانزده صف کشید — زمین گشت در زیرشان ناپدید
بگفتند کان هرصفی را شمار[2] — به هرصف بُدی مرد پنجه هزار[3]
سپهبد چو دیدآنك شد پیشدست — سپه را بفرمرد تا بَر نشست[4]
برابر یکی صف بیامدش پیش — رخش‌گشت زردودلش‌گشت‌ریش
برآمد ز لشکرازآن‌سان خروش — که بگریخت از آسمانها سروش
سوارانِ بهمن برون تاختند — همه یال و نیزه برافراختند
نخستین گرانمایه[5] سامِ سوار — به کوشش برآویخت با هرچهار
ازین سو وزان سو چوشیرِ ژیان — دمان و دنان ازوی[6] ایرانیان
ازیشان دو گُردِ گُزین را بکشت — دو از وی[7] گریزان نمودند پشت
به پیروزی آمد به پیش پدر — سپهبد ببوسید روی پسر[8]
[پس ازوی چوبانوگشسب دلیر — درآمد به میدان‌چو غُرّنده شیر][9]
چو بانوگشسب آن دویل را بدید — بزد دست وتیغ از میان[10] برکشید
[درآویختند هر دو گُردان بدوی — به تن زورمند و به دل کینه‌جوی
بگردند بر جای جنگی دراز — سر انجام ازان دویلِ سرفراز][11]
یکی حمله کرد ویکی را بکشت[12] — دگرچون چنان دید بنمود پشت[13]

---

۱. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۲. پ، م: نویسندگان هریکی را شمار —؛ چ: نویسنده را هر صفی در شمار. ۳. چ: یکایك نوشتند سیصدهزار؛ پ، م: پنجه هزار.
۴. م: ندارد؛ پ، م افزوده فرامرز چون اندرآن بنگرید + جهان سر بسر لشکر شاه دید. ۵. پ، م: سرافراز. ۶. پ، چ، م: پیش. ۷. پ، چ، م: دو دیگر. ۸. م: ندارد. ۹. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۱۰. اساس: یکی؛ متن برابر پ، چ، م. ۱۱. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۱۲. پ، م: یکی را بکشت و یکی خسته شد؛ چ: یکی را به زخم یکی زد بکشت.
۱۳. پ، م: در آن خستگی جست تارسته شد؛ چ افزوده دارد: گریزان چنان رفت همچون زمان + به دشنام بانو گشاده زبان — کمند اندر افکند دخت کیان + به دام آمدش بسته اندر میان — بیفکند او را به دشت نبرد + به تیغ و به خنجر برآوردش گرد.

همانگه سوی خواهر آواز کرد[1] — مراورا در آن چیرگی باز کرد[2]
که من کار خود کردم اکنون تمام[3] — تو باید که یابی سرانجام نام[4]
چو زر بانو آوازِ خواهر شنید — بزد دست و تیغ از میان بر کشید
یکی را بزد خسته برگشت باز — دگر چون بدید او نیامد فراز
ازین شیر زن روی برگاشتند — گُریزان رَهِ خویش برداشتند
نخواره بکوشید با هر دو کس — همه حمله آورد بر پیش و پس
چو شد جنگ او با دلیران دُرشت — سر انجام[5] مر هردوان را بکشت
[سوی رزم شد نامور مرزبان — ز هر دو به شمشیر بِستَد روان][6]
چو نیکی جهش دید آن کارو بار — بیامد بَرِ ماهیار وارمیار[7]
فراوان بماند اندر آوردگاه — نهاده برو چشم هر دو سپاه
یکی را بکُشت و یکی را بخست — بدان خستگی هردو دستش ببست[8]
از این چارده کشته شد هشت تن — پر از خاک روی و پر از خون دهن
دگر خسته بودند از آن شش سوار — بر آشفت پس شیردل[9] شهریار
غمی گشت و هم درزمان بازگشت — وزان رزم لشکر پُر آواز گشت
فرود آمد اندر سراپرده شد — ز لشکر سراسر دل آزرده شد
همه شب همی بود بادرد و غم — دلش[10] پژمریده روانش دژم
چو خورشید تابان ز چرخ بلند — همی‌خواست افکند رخشان کمند[11]
زهر دوسپه بانگ برخاست وغو — کشیدند صفها سواران گو
میانِ سپه بهمن آواز داد — که ای نامداران فرخ نژاد
کدامست کامروز[12] جنگ آورد — سَرِ سام جنگی به چنگ آورد

---

۱. چ، م: داد. ۲. چ: در خیرگی باز داد. ۳. پ: ای نیکنام. ۴. پ: به فرجام کام؛ چ: سرانجام کام. ۵. پ: بفرجام. ۶. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۷. پ، چ، م: بکوشید با هر دو نیکی جهش + همی خواست نیرو ز نیکی دهش. ۸. چ: زود؛ پ: بر آن خستگی او ز دستش بجست؛ م: هم ز دستش برست. ۹. چ، م: نامور. ۱۰. پ، چ، م: لبان. ۱۱. پ، چ، م: چو ملاح کشتی به بالاکشید + همه نور دیده هوا را بدید. ۱۲. پ، م: که باشد که.

[به‌یزدان که‌چون‌جان‌خویش آیدم — اگــر با سَرِسام پیش آیَـدم][1]
ببخشمش چندان دلارای گنج — که هرگز به دیده نیابدش رنج[2]
به سر بر نهمش‌این کیانی[3] کلاه — که ننهاده بر سر چنین هیچ شاه
[کلاهش همه دُرِّ خوشاب بود — کزآن هریکی‌قطره‌ای‌آب بود][4]
سراسر فشانده[5] بدو زر زرد — بر افکنده بر کارش از لاجورد
یکی سرخ یاقوت[6] برگوی اوی — که رخشان‌بُدی زان‌همه‌روی‌اوی
زتابش گرفته فروغ آفتاب — شب تیره تابان[7] تـر از ماهتاب
تـو گفتی سهیلست با اختران — به جوزا درون‌کرد خواهد قِران[8]
چـو بشنید گفتارِ او کـوهیار — بـدو گفت ای نامـور شهـریار
کـه باشد، نگویی فـرومایه سام — که چندیـن بَرد شاه ایرانش نام
هم اکنون به پیشِ تو آرم سرش — بـه مـرگش بسوزم دلِ مادرش
بگفت این و بیرون شد آراسته — چـو شیر از کمینگاه بـرخاسته
چنین گفت با لشکـر نیمـروز — که ای[9] نامدارانِ گیتی فروز[10]
بگـویید تا سام جنگ آزمای — به پیش من‌آید بدین‌جنگ[11]جای
نخـواهم هماورد جـز سام را — ز بهـر دل شاه خـود کام را
چو سام فـرامرز چـونان[12]شنید — بزد دست و گُرزِگران برکشید[13]
شتابان بیامـد بَـرِ کـوهیار — بـر آویخت با آن[14]نَبَرده سوار
همی حمله‌کردآن‌برین این‌برآن — دو پیل ژیان و دو کـوه گـران
به شمشیر و گُرز وکمان و کمند — بگشتند و نامـد کسی را گـزند

۱. به قیاس پ، چ، م افـزوده شد. ۲. چ: نـدارد. ۳. اساس: گرامی؛ متن برابر پ، م.
٤: بقیاس پ، چ، م افزوده شد. ۵. پ، چ، م: یکایک نشانده. ۶. پ، چ، م: بد.
۷. پ، چ، م: رخشان. ۸. چ: ندارد. ۹. اساس: که یا؛ متن برابر پ، چ، م. ۱۰.
پ، م: لشکر فروز. ۱۱. پ: تیره جای؛ چ، م: دشت جای. ۱۲. پ، چ، م: دلیر آن سخنها.
۱۳. چ: شد آشفته وراه میدان گزید؛ چ افزوده: چو از دور خود کوهیارش بدید. بزد دست و تیغ از میان برکشید. ۱٤. پ، چ، م: او.

بماندند بیچاره[1] یکبارگی / ز نیروی مردو[2] ز تک بارگی
زمانی ببودند و دَم برزدند / همی بر لبِ خشک نم برزدند
وزان پس گرفتند بند کمر / به نیرو کشیدند بر یکدگر
نه این شد جدا از اسب و نه آن ز زین / شده خشک لبها پُر از خوی جبین[3]
سر انجام اسب سرافراز سام / به زانو در آمد چو بگذارد گام
بیفتاد سام یل از پشت اوی / رها شد کمر بند از مشتِ اوی
بزد تیغ بر گردنش کوهیار / زتن دور کرد آن سرِ نامدار[4]
فرستاد نزدیک بهمن سرش / وزان شاد شد شاه با لشکرش
فرامرز فرزند را کُشته دید / تنش را به خون اندر آغشته دید
فرود آمد و جامه را کرد چاک / به دو دست بر سر پراکند خاک
چه جامه، که پاره‌ست اورا[5] جگر / چه خاک، آمد آتش مر اورا به سر
تنش لرزهٔ بیهُشی برگرفت / به زاری غریویدن اندر گرفت
همی گفت زار ای نبَرده[6] پسر / روان دل و دیدگانِ پدر
به بزم اندرون سرو[7] با پرنیان / به رزم اندرون ژندهٔ پیل ژیان
چو بر دشت ماننده لاله‌زار[8] / روان[9] همچو سرو از بر جویبار
که بَر کَند[10] کوهِ روان را ز جای / که افکند پیل ژیان را ز پای
ز بهرِ که کوشم من اکنون به جنگ / ز بهرِ که خواهم به گیتی درنگ
مرا کاش پیش از تو بودی زمان[11] / مگر جان رهانید می‌زین[12] غمان

---

۱. چ: بر جای؛ پ، م: یکباره بیچارگی. ۲. پ: ز تیر سوار؛ چ: ز نیرو سوار و؛ م: نبرده سوارو.
۳. پ، م: پر از خون جبین؛ چ: همی زور کرد این بر آن آن بر این نجنبید یک مرد از پشت زین.
۴. پ: آن نبرده سوار. ۵. پ: که شد پاره پاره؛ م: شد پاره او را؛ چ: چو جامه شد آن پاره‌های جگر. ۶. پ، چ، م: گرامی. ۷. پ، م: در؛ چ: ندارد. ۸. پ، چ، م: بهاران چو بر دشت بر لاله‌زار. ۹. پ، چ، م: خزان. ۱۰. پ: که برداشت؛ م: ندارد. ۱۱. چ: مراکاشک بودی به دستم روان. ۱۲. پ: رهایی شدن؛ چ: مگر خود رهانید می.

روانت بـه نزدیكِ پاكان رسید[1] … بـه مینو بـه نزدِ نیاكان رسید[1]
از آن نالـه و زاری وزار اوی … وزان گریه و چشم خونبار اوی
سپاه آمـد اندر سراسر بـه خاك … بـرو جامه و روی كردند چاك
همه باز گشتند دلها بـه درد … دودیده پُر ازخون وسَرپُرزگَرد[2]
سپهبد بـه مـاتم نشست و سپاه … همه خاك بر سر بـه جایِ كلاه
از آن روی چون بازشد كوهیار … بـدان كامكاری بَرِ شهـریار[3]
بـدو گفت كای نامـور اژدها … نـدارد چنین كـار را كس بها
مگـر داورِ داد پاداش تـو … گـزارد برین رزم و برخاش تو
كلاهِ كیانـی كجا گفته بـود … بـدو داد چـو نانك پذرفته بود
مـر آن را بها بـود پنجه هزار … ز دینـار بایستهٔ نامـدار
ز گنجش ببخشید بسیار چیز … ز اسب وستام وز گوهرش[4] نیز
شب آمد بر آمد[5] زگردون شفق … بیاورد گنجـور زریـن[6] طبق
سَرِسام، بهمن بـر آنجا نهاد … فـرستاد پیشِ فـرامـرز راد
فرامرز بروی همی خون گریست … كه‌داند كه‌آن‌شب‌چگونه‌بزیست[7]
دل آتشكـده بـود[8] وسیل روان … همه شب شده بر سر وی نـوان
همان شب فرستاد سر سویِ شهر … دلِ زال را انـده آورد بهـر
[بیفتاد و زو رفت یكباره هـوش … همه‌سیستان پُرزبانگ وخروش][9]
شبستانِ زال و فـرامـرز و سام … پرازشیون ومویه‌گرچاشت‌وشام[10]
فـرامرز یك هفته با سوگ و درد … بمانده‌شب‌وروزبی‌خواب‌وخورد

۱. پ، چ، م: رساد. ۲. پ: رخساره زرد؛ چ، م: رخ پر ز گرد.
۳. اساس: از آن روی چون شدبر شهریار + بدان شادكامی شده كوهیار؛ متن برابر پ، چ، م.
۴. پ، م: ز هرگونه نیز؛ چ: ز دینار نیز. ۵. پ: بر افشاند؛ چ، م: چو شب را برافشاند گردون شفق. ۶. پ: بهمن؛ چ، م: سیمین. ۷. م: همی خون گریست؛ پ: كه بروی همی چون گریست؛ چ: ندارد. ۸. چ: در آتشكده دید؛ م: ندارد. ۹. به قیاس پ، چ، م افزوده شد.
۱۰. پ: شد بام و شام؛ چ: پر از مویه و ماتم و سوگ سام؛ م: گاه بام.

شب هشتمین سخت دلتنگ بود[1] دلِ تیره شب بس سیه‌رنگ بود[2]
نهانی بـه اسب اندر آورد پای غریوان برون شد ز پرده سرای
همه جامـه و ساز اسبش سیاه همی گشت گریان[3] به گرد سپاه
سوی آسمان کرد دلخسته روی به رخ بر روان کرده از دیده جوی[4]
همی گفت کای داور کردگار تـوانا و بینا و پـروردگار[5]
دلِ من تو دانی که چون سوخته‌ست زجانم یکـی آتش افروخته‌ست
چه بودی که[6] امشب مرا کوهیار پیاده بـه پیش آمـدی یا سوار[7]
بدیـن سوگ خرسند گشتی دلم کزآن درد دل[8] را همی بگسلم
زمن کُـش تو[9] خشنود فرزندِ من روانِ نیاکان و پـیوند مـن
بـه بخشایش انـدر سوی من نگر کـه تیره[10] روانیم و خسته جگر
به دست[11] تو آسان بـر آید همی شب آبستنست تا چـه زاید همی
همی رفت و گریان همی راند اسب به دو دیده آب و دل آذرگشسب[12]
چـو آمد به نزدیك ایـران سپاه نگه کرد و دید او یکی دیده گاه[13]
نشسته تنی چند زیـر اندرش یکـی نامـداری درخشان سرش
به پیش انـدرون آتش افروخته بسی عـود هندی بـرو سوخته
شده شادمان از میِ سالخـورد همی هر کس این داستان یاد کرد
کـه پشت فرامرز و دستان سام تـو کـردی دوتای یلِ نیکنام
تو کـردی چنین شاهِ ما را بلند سپه را تـو کردی چنین ارجمند
سپهبد بـدانست کاین نامدار نباشد بجز کینه‌ور کـوهیار

---

۱. پ، چ، م: شب هشتم آمد دلش تنگ بود. ۲. پ: دلش تنگ و تیره چو شب رنگ بود؛ چ، م: دلش تیره و شب سیه رنگ بود. ۳. پ: گردان؛ م: نداره. ۴. پ،م: زخون بر نهاده به رخ بر دو جوی؛ چ: نهاده به رخ بر دو دیده دو جوی. ۵. پ: آموزگار. ۶. پ، چ: گر. ۷. پ: گر؛ م: سوکوار. ۸. پ، چ، م: کزین غم روان. ۹. پ، چ، م: گشته. ۱۰. پ، م: که خسته؛ چ: که خسته روانم ز درد بصر. ۱۱. اساس: بـه فضل؛ متن برابر پ، چ، م. ۱۲. پ: دو دیده پر از خون آذرگشسب؛ چ، م: دو دیده چو ابرو. ۱۳. پ: سایه گاه؛ چ: جایگاه.

فرود آمد و پیش یزدان پاک — بمالید رخسارگان را به خاک
همی گفت کای کردگارِ جهان[1] — تو دانی همی آشکار و نهان
تو آنی کجا روز و شب نغنوی — سخنهای درماندگان بشنوی

کُشتنِ فرامرز کوهیار را به کین پسر خویش سام

هم امشب بدادی تو این کام من — چنانم کجا زنده شد سامِ من
سَر از خاک برداشت و شد بیشتر — چو آشفته شیری به نخجیر تر
نگه کرد مردم بدان تیرگی — یکایک درمانده از خیرگی
گمان برد هر کس که آن نامدار — از ایران سپاهست هم زان شمار
بدو گفت هر کس که شاد آمدی — سوی جام نوشین و[2] باد آمدی
بیا تا به نام شهِ نامدار[3] — یکی نوش زین[4] بادهٔ خوشگوار
سپهبد هم آنجا به زانو نشست — میان بسته سخت و به کَش کرده دست
یکی جام پر کرد ساقی چو دود — به دستِ فرامرزِ یل داد زود
چه گویم بدو گفت مِی چون خورَم — که هرگز ز رای شما نگذرم
بدو گفت اکنون به من دار گوش[5] — به یاد شهنشاه می کن تو نوش[6]
به پیروزیِ نامور کوهیار — کزو شادمان شد دلِ شهریار
فرامرز بادا کم و کاستی[7] — مبادا به کار اندرش راستی[8]
فرامرز بگشاد گویا زبان — چنین گفت این یادِ آن مرزبان
فرامرز با داد و با راستی — همه کوهیار از کم و کاستی

۱. ج: داور راز دان؛ پ: بدو گفت کای داور راز دان؛ م: داور داوران. ۲. ب، ج، م: چو.
۳. پ، ج، م: شه و کوهیار. ۴. ب، م: کنی نوش آن؛ ج: بنوشیم این.
۵. ب، م: گوش کن؛ ج: بدو گفت غمها فراموش کن. ۶. ب، ج، م: نوش کن. ۷. اساس: فرامرز را باد کمی و کاستی؛ متن برابر ب، ج، م. ۸. ب، ج، م: فرامرز پاسخ بدان گونه داد + که بهمن نشانش به گیتی مباد؛ پ افزوده: چو بستد ازو گفت کین یاد او + که هست او فرامرز پرخاشجو.

[بپادش به رزم اندرون کام کم   به بهمن بماناد اندوه و غم][1]
فرومایه تر مردم از کوهیار   نباشد چنو هیچ کس نابکار[2]
[بدو گفت ساقی که چونین مگوی   چرا بازگونه شدت بازگوی
چنین داد پاسخ که گفتار من   جز این نیست اندر خورِ کار من
چو بشنید گفتار او کوهیار   بزد بانگ و گفت ای سگ نابکار][3]
همی پیش من یاد دشمن خوری[4]   همان در بندی نام بهمن بری[5]
سپهبد بغرید چون پیل مست   سوی دشنهٔ خنجر آورد دست
گریبانش بگرفت و اندر کشید   بزد خنجر و ناف او بردرید
[بیفتاد چون کُه تن کوهیار   بغلطید در خاک و خون نامدار][6]
به یارانِ او نیز آهنگ کرد   تو گفتی برایشان جهان تنگ کرد
[منم گفت پورگو پیلتن   کجا جان بریدازمن ای انجمن][7]
همی[8] گفت پیل دمان اژدها   بداندیش کی یابد از من رها
به خنجر تنی چند ازیشان بکشت   تنی چند بگریخت و بنمود پشت
سرِ کوهیار و کلاه بزرگ   به لشکرگه آورد پیل[9] سترگ
هم اندر شب آن پل سروتن بشست   ز بهرِ نیایش یکی جای جست
همه شب همی گفت کای کردگار   تو کردی بدی کین مرا کامکار
دلم گشت خُرسند و از تو سپاس   تو نیکی دِه و بنده نیکی شناس
سپیده چو شه را به گه برنشاند   سپهبد سرانِ سپه را بخواند
همان جامهٔ سوگواران بکند   زتن دور کرده بر آتش فکند
بپوشید پس جامهٔ شاهوار   نیایش همی کرد بر کردگار

---

۱. به قیاس ب، چ، م افزوده شد.   ۲. پ، چ، م: همانا نباشد درین روزگار.   ۳. به قیاس پ، چ، م افزوده شد.   ۴. پ، م: بری؛ چ: کنی.   ۵. پ، م: بری؛ چ: کنی.   ۶. به قیاس پ افزوده شد.   ۷. بهقیاس پ، م افزوده شد.   ۸. پ، چ، م: منم.   ۹. پ، چ، م: شیر.

وزان پس چنین گفت با سرکشان | که دارم یکی از کُشنده[1] نشان
ببخشود بر من جهان آفرین | به نیروی او دل بشُستم زکین
سَرِ کوهیار آنگهی پیش برد | بریشان همه داستان بر شمرد[2]
ز کردار[3] او انجمن خیره‌ماند | برو هر یکی نام یزدان بخواند
دل آمد سپه را همه باز جای | که پیروزگر[4] گشت کشورخدای
سپهبد مرآن سر به هنگام بام[5] | فرستاد نزدیکِ دستانِ سام
دگر روز بهمن چو آگاه شد | چو گلنار رخسار او، کاه شد[6]
فرامرز را کس فرستاد شاه | که یک‌ره به من بازبخش آن کلاه
فرستاد زی او هم اندر زمان | شگفتی بماندند از آن مردمان[7]
کُله را به بهمن[8] فرستاد و گفت | که با جان پاکان[9] خرد باد جفت
ز من هدیه این زیبدو وز تو آن | رمیدن زکردار خود کی توان
چو مر خُم[10] را سر که باشد دروی | ازو انگبین ای شگفتی مجوی
دگر روز کردند رایِ[11] شکار | سپهبد فرامرز با چند یار

رفتنِ شاه بهمن به شکار وآن شگفتی دیدن و خواستن دختراسلم را

وزان روی بهمن همی‌کرد رای | سپیده دم آورد بر اسب پای

---

۱. پ: زانکه کشتم نشان؛ م: سر که کشتم نهان. ۲. چ افزوده: بدان سان که رفته بد آن نامدار + بریده بمردی سر کوهیار ـ همی‌گفت وهرکس بدو داده گوش + ز شادی بر آمد ز دلها خروش ـ بدو باز گفتند کای نیکنام + چنان دان نمردست فرخنده سام ـ فرستاده سر برد نزدیک زال + بدو گفت اینک سر کوهیار. ـ بدو گفت دادنده زان سان که بود + دل زال آنگاه شادی نمود. ۳. پ، م: ز گفتار؛ چ: ندارد. ۴. م: پیروز ور؛ چ: ندارد. ۵. پ: شام؛ چ: ندارد. ۶. پ، م افزوده: بپیچد جانش از غم کوهیار + که هم پهلوان بود و هم شهریار. ۷. پ، م: همگنان؛ چ: سروران. ۸. پ، چ، م: سپهبد. ۹. پ، چ، م: پاکت. ۱۰. پ: اگر خنب را؛ چ: خم سر که را انگبین اندر اوی + بریزی بزرگان نبینند روی. ۱۱. چ: عزم.

سپه را شکار آمد از چپ و راست   برانگیخت‌هر کس بر آن[1] سو که‌خواست

پراکنده شد لشکر از شهریار   یکی آهویی دید همچون نگار

به کردار طاوس بُد[2] موی اوی   کشیدند گفتی همی موی اوی[3]

ندانست کان چیست شاه ای شگفت   برانگیخت اسب و پس او گرفت

دوان آهو و بهمن از پس دمان[4]   دل از رنگ و خوبی شده شادمان[5]

چو شاه از پس او برانگیختی   ازو آهوی تند، بگریختی[6]

هر آنگه که بهمن[7] بماندی بجای   بماندی همی آهوی دلربای

ز بس کز پس او بتازید[8] شاه   تنش گشت بی‌توش و گُم کرد راه

چنین تا به پیش آمدش یک حصار   شد اندر حصار آهوی مرغزار

جهاندار بهمن در آمد پسش[9]   نیامدش پیش از شگفتی کسش[10]

نگه کرد خسرو ز[11] پیش و ز پس   ندید اندرو جانور هیچ کس[12]

شده آهوی خوبرو ناپدید   همی گفت کس این شگفتی ندید[13]

یکی جای دید اوچو خرم بهشت   گلش مشک و آب گل او را سرشت[14]

زمینش همه سر بسر سرخ وزرد   نگارش ز برجد بُد و لاجورد[15]

پُر از جامه و گوهر و خواسته   نهاده یکی تخت آراسته

یکی مهد[16] بر تخت شاهنشهی   سَرِ تخت بودش[17] ز مردم تهی

همی گفت با خویشتن شهریار   که‌گویی کراهست زین‌سان حصار

---

۱. اساس: بر آن کس؛ متن برابر پ، م؛ چ: بدان سان.   ۲. پ، م: نر.
۳. پ، چ، م: بخندید گفتی ابر روی او.   ۴. پ، چ، م: دوان.   ۵. پ، چ، م: ناتوان.
۶. پ: ازان هول آهوش بگریختی؛ چ: دمان آهو از پیش بگریختی.   ۷. پ: همانگه که خسرو.
۸. پ، چ، م: دوانید.   ۹. اساس: به پیش؛ متن برابر پ، م؛ چ: بهمن اندر آمد جهاندار شاه.
۱۰. اساس: نیامد به پیش ای عجایب کش؛ متن برابر پ، م؛ چ: شگفتی بسی ماند ازان جایگاه.
۱۱. پ، م: نگه کرد بهمن بسی؛ چ: سپهدار بهمن.   ۱۲. چ: نگه کرد آنجا ندید هیچکس.
۱۳. چ: ندارد.   ۱۴. پ: از آب او گل سرشت؛ چ: گل آب بد مشك و گل سرشت.   ۱۵. چ:
زمینش سراسر همه مشك بود + نگارش همه لاجورد و کبود.   ۱۶. پ، چ، م: بسی بهتر از.
۱۷. پ، م، چ: دید او.

بدین نیکویی و بدین خرمی   بدین جای هرگز نبود آدمی

در اندیشهٔ دل چو بنمود پشت   به گوش آمدش سخت بانگی درشت

یکایک[1] ز پس کرد بهمن نگاه   یکی پیر دید از بَرِ تخت و گاه[2]

سوی تخت شد بهمن شیرگیر   نیایش نمودش همی[3] مردِ پیر

بدو گفت کای شاه ایران زمین   خداوند روم و خداوند[4] چین

کشیدمت ایدر به چندین فسون   بزودی همی باز گردی کنون

ندانی که ما را همی آرزوی   تو بودستی ای شاه آزاده خوی

گرفتش همانگاه دست و به تخت[5]   بر آورد و بنشاند آن نیکبخت[6]

سبک ده کنیزک بیامد چو ماه   بشُستند پایِ سرافراز شاه

بیامد یکی دختر آراسته   چه سرو از برش[7] ماه ناکاسته

به غمزه همه مایهٔ جادویی   سَرِ فتنه‌ها رویش از نیکویی

به بالا[8] به کردار آزاده سرو   به‌رخ[9] بر، دو گل، همچو خونِ تذرو

به رفتن به کردار کبک دری   همه تن گدازو[10] همه دلبری

نهاده مر او را به سر بُردو تاج   یك از گوهر سرخ و دیگر زعاج[11]

بر آمد به تخت آن بتِ دلفریب   نشست از بَرِ شاه با فَرّو زیب[12]

وزآن پس نهادند بر تخت خوان   خورشهای نیکو[13] و نوشین روان

به شاهِ جوان گفت پس مردِ پیر   که‌ای شاهِ روشندل و شیرگیر

یکی دست کن پیش و چیزی بخور   بجز نیک بَر ما گمانی مبر

چنین پاسخش داد کاکنون نخست   سزد گر مرا بازگویی درست

---

۱. پ: همانگه؛ م: همینگه. ۲. پ، چ، م: تختگاه. ۳. پ، چ، م: بسی. ۴. پ، چ، م: شهنشاه. ۵. پ، م: دستش به دست؛ چ: همانگاه دستش گرفت و به تخت. ۶. بر تخت او نشست؛ م: بر تخت آن نیکبخت. ۷. پ، چ، م: از بر ماه نوکاسته. ۸. اساس: یکایك؛ متن برابر پ، چ، م. ۹. اساس: به زیر دو گل؛ متن برابر پ، چ، م. ۱۰. پ، چ: دل گدازی. ۱۱. پ: یکی زر گوهر و دیگر چو عاج؛ چ، م: یکی گوهر زرد دیگر ز ساج. ۱۲. پ: نشستن بر پیر با فروزیب؛ چ: نشست از بر پیر. ۱۳. پ، م: بایسته؛ چ: نوشین.

که‌تو کیستی‌وین‌چنین‌جای‌چیست　　بهاری بدین سان دلارای کیست
بدو گفت اسلم مرا هست نام　　همم نام و هم شادکامی و کام
به فرمان من گشته یکسر پری　　مرا دخترست این بدین دلبری
به روی تو برفته و شیفته‌ست　　دلش فرّوزیب تو بفریفته‌ست
چو آگاه گشت از توای شهریار　　که آهنگ کردی به دشتِ شکار
بیامد به پیش تو آهو نمود[۱]　　به چاره ترا ایدر آورد زود
اگر خواهی اورا توازمن بخواه　　میان در نیاید که باشد گناه[۲]
مرآن‌ماه راخسرو ازوی‌بخواست[۳]　　بر آیین ایشان و بر راهِ راست
بخوردند نان و بشُستند دست　　شهنشاه پیشش به شادی نشست[۴]
ببخشید چندانش گوهر ز گنج　　که خسروشد از بُر[۵] گرفتن‌به رنج
وراگفت بودن‌کنون نیست‌روی[۶]　　که‌گردد سپاهم پُراز گفت و گوی
هم آنگه به اسب اندر آورد پای　　گرانمایه دختر بر آمد زجای
بدو گفت من با تو آیم همی　　بدین جای بی تو نپایم همی
شهنشه مر اورا ز پس بر نشاند　　چو بادِ بهاری سیه را براند[۷]
زناگه فرامرزش افتاد پیش　　بدو گفت کای بهمن تیره کیش
به پای خود ایدر به دام آمدی　　به خونِ گرانمایه سام آمدی[۸]
چودیدش فروماند بهمن به دشت[۹]　　زبانش به‌کام اندرون خشک گشت
نه راه گریز و نه رویِ توان　　تنش گشته لرزان چو بید نوان[۱۰]
نه دل داد تا خواهدش زینهار　　نه با او به تن ساختن کار زار[۱۱]

۱. پ: بیامد تنش پشت آهو نمود.　　۲. چ: نه زان سان که باشد کسی را گناه؛ پ: ندارد.
۳. پ: ندارد.　　۴. پ، چ، م: شهنشه زمانی به پیشش نشست.　　۵. پ: که بهمن ببرد از؛ چ: که بهمن شد از؛ م: که بهمن چو آن دید بگرفت رنج.　　۶. اساس: رای؛ متن برابر پ، چ، م.
۷. پ: همی اسب راند؛ چ افزوده دارد: چو یك نیمه ببرید راه دراز + نگه کرد دید او سواری بناز.
۸. اساس؛ چ، م: همانا که هنگام بام آمدی؛ متن برابر پ.　　۹. پ: چو بهمن فروماند تنها به دشت؛ چ، م: چو بسته فروماند بهمن به دشت.　　۱۰. پ: روان؛ چ: خزان.　　۱۱. پ، م: نه با او نبردی‌گه کارزار؛ چ: نه با او توان.

سپهبد کمان را فرو[1] کرد زه / بدان تازَند بردو دستش[2] گره
چو دختر چنان دید گشت آتشی / چنان کرد آتش چنان دلکشی[3]
درافتاد و اندر سپهبد به تفت / فرامرز چون دید ماند او شگفت[4]
همی تا فرامرز آتش بکشت / شهنشاه ایران بدو[5] داد پشت
فرو هِشت یال[6] و سبک شد عنان / به لشکرگه آمد چنان تازیان
به فرزانه این داستان گفت باز[7] / بمانده شگفت او از آن حال و راز[8]
بدو گفت فرزانه کای شهریار / به تو کرد روی اختر روزگار
ترا گفته بودم من این داستان / زما آفرین باد بر راستان
چو گشتی رها ازدَمِ اژدها / نیابد بداندیش ازین پس رها[9]
ازین بود ترسم که بگذاشتی / زگیتی کنون کام برداشتی
ازین پس همه شادی و فَرّهی / ترا باشد و دشمنان راغمی
به لشکرگه آمد فرامرز باز / بدان انجمن[10] زود بگشاد راز
وزین پس چنین گفت کای سرکشان / ز بد بختی آمد شما را نشان
بدین رزمگه رنج برتن نهید / همه تن یکایک به کشتن دهید
که مرغی که از دام صیاد رفت / مر او را دگر باز نتوان گرفت
همی خورد تشویر وسودش نبود / که او را یکی زخم بایست زود
سپه گفت یکسر که ای پهلوان[11] / فدای تو کردیم جان و روان
همه تن به کشتن نهادیم و بس / دوباره به گیتی نمردست کس
چو زنگی به لبها[12] برآورده کف / سپاه از دوسو بر[13] کشیدند صف

---

۱. پ: برو. ۲. پ، چ، م: دست او را. ۳. م، پ: جدا گشت از آتش چنان سرکشی؛ چ: چنان گشت آتش کجا سرکشی. ۴. پ، چ، م چنین است: به روی سپهبد یکی برفروخت + سر و روی و مویش به آتش بسوخت. ۵. اساس: فرو؛ متن برابر پ، چ، م. ۶. م، پ: زان و؛ چ: گران شد رکیب و. ۷. پ، چ، م: بازگفت. ۸. پ، چ، م: بمانده به کار خود اندر شگفت. ۹. پ: بد. ۱۰. پ، م: سرکشان. ۱۱. پ، چ، م: کای نامور. ۱۲. پ: چو خورشید از که. ۱۳. پ، چ: دو رویه؛ م: ندارد.

فرامرز با لشکرِ خویش گفت — که امروز مردی نشاید نهفت
پراکنده از من مگردید هیچ — که من مرگ را کردم اکنون بسیج
من امروز تن بر سپاه افکنم — مگر خویشتن نزدِ شاه افکنم
اگر هیچ بینم رخِ شهریار — وگرنه برآرم زلشکر[2] دمار
فرامرز و آن پنج تن سروران[3] — نهادند بر کتف گُرزِ گران
چو پیلان جنگی برآویختند — بسا سر که از تن فرو ریختند[4]
[بکُشتند از میمنه ده هزار — دلیران دشت[5] و سواران کار
وزانجا سوی میسَره تاختند — همه یال و نیزه برافراختند
بکُشتند بسیار از آن میسره — روان گشت برجای خون یکسره][6]
فراوان بکُشتند و گشتند باز — بیامد ستوه آن یلِ سرفراز[7]
سیوم حمله کردند بر قلبگاه — وزیشان بسی گشت لشکر تباه
از ایران سپه کشته شد سه[8] هزار — سواران رزم از درِ کارزار
به فرزانه شاه سرافراز گفت — که گشت این دلم باغم و درد جفت
مرا دست گفتی زمانه ببست — که روزی مراباد نوشین نَجست[9]
همی کام دشمن برآرد همی — به من بر جهان را سر آرد همی
دلش کرد مرد خردمند خوش — بدو گفت کای شاهِ خورشید فَش
ازین رزم تیمار در دل مدار — که کامت برآرد همه روزگار
شود دشمنت خسته و کوفته — بَراو چرخِ گردان بر آشوفته
وزان پس به لشکر چنین گفت شاه — که چون حمله آرید فردا به گاه
بکوشید و گیرید شان در میان — مگر بر شما کمتر آید زیان

---

۱. م: ندارد. ۲. ب، م: گردان؛ چ: ز دشمن. ۳. ب، م: ازسران. ۴. ب افزوده: نخستین سوی میمنه تاختند + به گردون همی نعره افراختند. ۵. چ: رزم‌آور؛ م: کین و. ۶. به قیاس ب، چ، م افزوده: شد. ۷. چ: ندارد. ۸. ب، چ: سی هزار؛ م: ندارد. ۹. ب: افزوده: ز بهر چنین چار مرد و دو زن + هشیوار با من یکی رایزن.

چو شد رویِ گیتی به زر[۱] آژده / سپه بر کشید از دو رویه رده
بجنبید لشکر به یك ره زجای / چو کوهِ روان کاندر آید زپای[۲]
فرامرز و آن پنج تن یکسره / یکی حمله کردند بر میسره
گرفتند هر پنج را در میان / فرامرز چون زنده پیل ژیان
همی‌زد پس و پیش و از چپ و راست / به هر گوشه‌ای بر زخون جای خاست[۳]
سپه را زدرد دل آگاه کرد / سوی لشکر خویشتن راه کرد[۴]
دو روز و دو شب زین نشان جنگ بود / ره از کشته و خستگان[۵] تنگ بود
هوا گفتی ازدام آهرمنست / زمین گفتی از بیم در جوشنست[۶]
همه دشت پای و سَرو دست بود[۷] / ز خونِ دلیران زمین مست بود[۸]
ز کُشته تهی کس ندیدند جای / شده پای بی دست و بی دست پای
به بارندگی[۹] تیغ الماسگون / چو ابری درفشان که بارانش خون
ز خون دل نامداران ستور / چو ابلق شده خنك و ابلق چو بور
همی تیر باران[۱۰] دو دیده بدوخت / از آن تیغ[۱۱] زهرآب جوشن بسوخت
به دیده در آمد ز ناگاه تیر / به مغز اندرون تیغ زهر آبگیر[۱۲]
سَرِ سرکشان زیرِ پای ستور[۱۳] / کشیده زبان خستگان همچو مور[۱۴]

---

۱. ب، چ، م: پر از آزرده؛ پ افزوده چو خورشید بگرفت راه نشیب + فرامرز و آن نامداران زیب ـ ندیدند شاه و بگشتند باز + به لشکرگه آن شش گو سر فراز. ۲. چ: چو ازحکم بهمن بزد کرنای برانگیخت یکباره لشکر ز جای. ۳. ب: به هر گوشه‌ای بر یکی دود خاست؛ چ: به هر گوشه‌ای خون روان گشت راست. م: پر ز خون جوی خاست. ۴. پ: سپه را ز زور خود آگاه کرد + ز زخمش بسی نامور آه کرد؛ چ: سپه را ز راز خود؛ پ افزوده: به هر سوی کان خنگ جولان زدی + سر مرد چون گوی چوگان زدی ـ به هر زخم کان نامور راندی + به پیراهنش کس کجا ماندی ـ وزان نیمه چون لشکر نیمروز + بدیدند سالار گیتی فروز ـ که در موج لشکر گرفتار بود + سپه را به چشمش همه خوار بود ـ یکی حمله کردند چون باد تیز + برآمد خروشیدن رستخیز ـ به یکباره لشکر بهم بر زدند + تو گفتی به نی آتش اندر زدند. ۵. چ: زندگان. ۶. پ: ندارد.
۷. اساس: کرد؛ متن برابر پ، چ، م. ۸. اساس: پست کرد؛ متن برابر پ، چ، م. ۹. اساس: به یکبارگی؛ متن برابر پ، چ، م. ۱۰. پ، چ، م: پران. ۱۱. پ: همه؛ چ، م: همی تیغ زهراب جوشان بسوخت. ۱۲. چ: ندارد. ۱۳. پ، چ، م: سوار. ۱۴. پ، چ، م: مار.

سوم روز بادی زبلـخ‌ای شگفت — دمان گشت و ریگ از زمین برگرفت
بزد بـر دو دیده فرامرز را — همان نامدارانِ آن مرز را
چو ایشان[1] بدیدند بادِ درشت — همه سوی باد آوریدند پشت
چنان سخت‌شد در زمان[2] بادکین — ززین مردبرکند و اسب از[3] زمین
چنان دید بهمن برانگیخت است — سپاه اندر آمد چو آذر گشسب
در ایشان نهادند تیـغِ نبرد — سر نامداران در آمد به گـرد
سپاه فرامرز رویِ هلاك — بدیدند بس کشته گشتند پاك
در آن رزم شد کشته[4] نیکی جهش — دریغ آن نکـونام نیکی دهش
سپاه اندکی ماند و گشته[5] ستوه — شب آمد همه[6] بازگشت آن گروه
هم اندر شب آن مایه اندك سوار[7] — همه سوی کابل بـرفتند زار[8]
فرامرز دلربش و خـویشانِ اوی — یکایك[9] نهادنـد یکباره روی
بماندند بر جای رخت و بُنه — دوان سوی کابل همه یك تَنه
چنینست آرایشِ کارزار — نجویند همه کامهٔ شهـریار[10]
همی گاه بـر دشمنان بر[11] جفا — گـریزان گـهی دشمن اندر قفا
به فرزانه شاه جهانجـوی گفت — کزین نامـداران بماندم شگفت
از آن بادِ هول و وزان تیغ تیز[12] — ندیدند کس روی[13] و راه گریز
تو گـویی کـه آهـرمنانند پاك — نه از تیغ بیم و نه از باد و خاك[14]
چنین پاسخش داد دانش پژوه — کـه فردا نبینی کـس زان گروه
چو سیمابگـون گشت کـوهِ بلند — بیامـد سواری بمژده نـونـد

---

۱. پ، چ، م: اسپان. ۲. پ: همی هر زمـان سخت شد؛ چ: همی سخت شد. ۳. پ، چ، م: زد بر زمین. ۴. اساس: مرد؛ متن برابر پ، چ. ۵. پ، چ، م: آمد. ۶. پ، چ، م: ز هم. ۷. پ، م: سپاه؛ چ: ندارد. ۸. پ، م: گرفتند راه؛ چ: ندارد. ۹. پ: به کابل. ۱۰. چ: ندارد. ۱۱. پ: گهی کام بر دشمناش؛ چ: ندارد. ۱۲. پ: گران هول با دو جهان رستخیز؛ چ، م: گران بادپرهول و. ۱۳. پ: ند هیچکس رای و؛ چ، م: ندید هیچکس رای و روی گریز. ۱۴. پ، چ، م: باك.

کـه شاها مـرا مژدگانی[1] ببخش
که بگریخت پورِ خداوندِ رخش

نبینی[2] زلشکرگه اندر یکـی
نه مرد سرافراز و نه کودکی

جهانبان ز شادی بجَستش زجای[3]
بـه اسبِ سمنداندر آورد پای

فرستاد بـر هـر سویی لشکری
که جوید درو دشت از هر دری

نباید[4] کـه نیرنگ باشد چنان
کـه پیشش نمودند آن بی‌بُنان[5]

برفتند و جُستند شیب و فراز[6]
شهنشه به لشکرگه آمـد فراز[7]

سراپردهٔ خویش را دید شاه
کـه بِستَد فرامرز با تخت وگاه

چو بهمن بر آن تخت زرین نشست
سپاهش بـه تاراج بگشاد دست

آمدنِ شاه بهمن به سیستان و حصار دادن سیستان

بدان شادکامی سه روز و سه شب
سپه را زخنده نیاسود لب

همه خوردن و رامش و نای بود
همه یادِ شاه دلارای بـود[8]

چهارم چو برخاست و آمد به باغ[9]
بگسترد سرو و بپـرّید زاغ

زلشکر همه سرکشان را بخواند
چنین گفت کاکنون یکی رنج ماند

سوی سیستان رفت باید نخست
که زالِ فریبنده گشته‌ست سست

بُنه[10] بر گـرفتند و برخاست غو
بیامـد سوی سیستان پیشرو

چو آگاهی آمـد به دستان سام
که دشمن برآورد ازیـن بارکام

شد آواره از بیشه[11] شیرِ دلیر
شغال بداندیش گشته‌ست چیر

فـرامرز بر راه کابل گریخت
بدین دردزال ازمژه خون بریخت

۱. ب: زندگانی. ۲. پ، چ، م: ببینم به لشکر. ۳. پ، م، چ: شهنشه بر آمد بشادی ز جای. ۴. پ، م: نباشد. ۵. پ: که پیشین زمان بود زان پهلوان؛ چ، م: که پیش زمان بود. ۶. پ: بجستند هر سو نشیب و فراز. ۷. پ: نشانی ندیدند از آن سر فراز؛ چ، م: شهنشاه با لشکر سرفراز. ۸. چ: همه هدیه بخشیدن ورای بود. ۹. پ: چهارم چو از خواب برخاست تاغ؛ چ: برخاست ماغ؛ م: چهارم چو برداشت از آب ماغ. ۱۰. اساس: سپه؛ متن برابر پ، چ، م. ۱۱. اساس: پیش؛ متن برابر پ، چ، م.

همی گفت کای روزگار دژم سر آور به من بَر، تو این درد و غم
از آن پس که مرگم بباید چشید مرا اینچنین هم نباید کشید[۱]
که ویران شود کشور و مرز من ز من دور گشته فرامرز من
زواره بـه خاك انـدرون تهمتن دریغا دلیران و گُردانِ من
اجل پیش ما را به دیده بدید[۲] فلك[۳] بر بَدی سوی ما بنگرید
زمانه بدین سان ستمکاره گشت که زال و فرامرز بیچاره گشت
چو برگرد او لشکر انبوه شد زمین چون یکی آهنین کوه شد
به‌شهر اندرون بانگ برخاست غو که ای نامداران و مردانِ گُو
نخواهم کسی را که بیرون شود زخانه کسی سوی هامون شود
[چو شمشیرزن مرد و چه بیوه زن نباید که بیرون شود ز انجمن][۴]
به یزدان گیتی پناهید و بس که بیچاره را اوست فریاد رس
ببستند دروازه‌ها استوار گرفتند آرایشِ کارزار
یکایك ز بازار برخاستند همه تن به جوشن بیاراستند
سپاهی و شهری چو سیصد هزار زبان برگشادند بر شهریار
کـه بهمن زگیتی نگـونسار باد تنش خسته و کشته[۵] بر دار باد
چو بهمن چنان دید دل تنگ کرد سوی جنگ دروازه آهنگ کرد
نهادند عراده گِرد حصار شب و روز پیوسته در کارزار
چنین تا بر آمد بر این هفت ماه کـه روزی نیاسود شاه و سپاه
یکایك ز کـوشش فروماندند همه ترك و جوشن برافشاندند
نه روزی بر آن شهر کس دست یافت[۶] نه از باره یك مُهره گِل پست یافت[۷]
خـزان آمد و باغها گشت زرد بـرآمد ز روی هـوا بادِ سرد

۱. ب: مرا این همه غم چه باید کشید؛ چ، م: مرا اینچنین غم چه باید کشید. ۲. چ: اجل پیخ ما را به دندان برید. ۳. ب: زحل؛ م، چ: اجل. ۴. به قیاس ب افزوده شد. ۵. ب، چ، م: بسته. ۶. ب، چ، م: یافت دست. ۷. ب، چ، م: گشت پست.

به شهر اندرون خوردنی تنگ شد ز تنگی رخ مرد بیرنگ شد
چو از آب روشن چمن شد تهی فرو پژمرد شاخِ سرو سهی
خورشِ مرتنومند رادست وپای[1] رخان‌ازخورش‌رنگ‌دارد به‌جای
شکم گرسنه همچو آتش بود خورش‌بایدش‌ارچه‌ناخوش[2] بود
نیفروزد آتش زتن بی خورش[3] نه نیرو کند پشت بی پرورش
سپاهی و شهری به درگاه زال[4] به رخ همچو کادوبه‌تن‌همچونال[5]
[بر آورد هر یك بزاری خروش که ازما به‌یکبارگی‌رفت هوش][6]
روان را از آن بیشتر نیست غم کرا از شکم خوردنی گشت کم
همانگاه دستان ده انبارِ جو ببخشید و از شهر برخاست غو
چه شمشیر زن مرد وچه بیوه زن به دیوان روزی شدند انجمن
همه شهر را بخشش پنج ماه ببخشید و خشنود شد زان سپاه
چو سال آمد و جوبه پایان رسید شکم گرسنه هیچ کس نارمید
کشیدند سویِ تنومند دست به هنگام خوردن چو آشفته مست
نماندند گاو و خَرو گوسفند نه از بهر پیکار تازی نوند[7]
دو اسب گرانمایه ماندند و بس به دیده ندیدندشان[8] هیچ کس
دومرکب که بازان وخورشیدبود[9] همی داشت از بهر امید بود[10]
به جانِ سگ وگربه دست آختند ز جُنّدگان[11] شهر پرداختند
ببودند ازین سان[12] دگر پنج ماه سویِ خوردنی کس‌ندانست راه[13]

۱. چ: خورش کم شد و سست شد دست و پای. ۲. پ، م، چ: سرکش. ۳: پ: نیفزود آتش زبن بی خورش؛ چ، م: ندارد. ٤. اساس: شاه؛ متن برابر پ، چ، م. ٥. اساس: به رخ همچوماهو به تن همچو کاه؛ متن برابر پ، چ، م. ٦. به قیاس پ، چ، م افزوده شد.
۷. پ، چ، م: سمند. ۸. پ، م: چنان؛ چ: آنچنان. ۹. پ، چ، م: یکی زال را باز خورشید را.
۱۰. پ، چ، م: را. ۱۱. چ: ز جنبیده آن؛ م: پ: ز جنبیده شهری. ۱۲. اساس: ایشان؛ متن برابر پ، چ: م: ازین سو. ۱۳. پ، چ، م افزوده: وزان پس سوی زال رفتند باز + بگفتند کای خسرو سرفراز.

سوی زال رفتند با رنج[۱] و درد   همه بادِم سرد و با رویِ زرد
که مردم به شهر اندرون شد هلاک   ز چرّنده[۲] ایـن شهر کردیم پاک
کنون کار ما را به جایی رسید   که خواهیم مر یکدگر را درید
[دو هفته ست تا زنده ازبوی گل   بماندست از ما رمیدست دل][۳]
دو چیزاندر[۴] انـدام ما رهنمون   سرشتست آن هردو بادست[۵] وخون
گلوبندگی و دگرخفت و خاست   ازین تن به نیروی وزان تن[۶] بکاست
ازین هـر دوان هم گلـوبنده بِه   زدو زخ توان رست وزین هردو نه[۷]
چودستان چنان دید برجست زود   پُراز[۸] جو مراو را یکی خانه بود
بران مردمان یك بیك بخش کرد   همه دیده ازخون دل رخش[۹] کرد
بـدین نیز نُه روز بگذاشتند   بـه روز دهم بانگ برداشتند
چوخورشید یکماه دیگر چنان[۱۰]   بدید او برون شد هم اندر زمان
بـه اسب تکاور در آورد پای   به دست اندرون نیزهٔ جان ربای[۱۱]
بـرون آمد از سیستان پیل زوش   گذر کرد بر پول و آمد خموش
چو نزد کله‌دار بهمن رسید   بغـرّید و تیغ از میان بـر کشید
به شمشیر بِستَد ز چوبان گله   همی رانـد مانند شیرِ یله
ز دیده یکـی دیـده بانش بدید   کـه خورشید نزدِ یکی پل رسید
خـروشید کای نامـداران شاه   یکـی بر سر پل بگیرید راه
که از سیستان شد سواری برون   رمه[۱۲] بُرد خواهد به شهر اندرون
ز لشکـر همانا بدو دو[۱۳] هـزار   بـرون تاختند از پـی کارزار
خروشید خـورشید رزم آزمای   سویِ شهر کای مـردمِ تیره‌رای[۱۴]

۱. ب: جوش.   ۲. ب: ز جنبیده، چ، م: ندارد.   ۳. به قیاس ب، م، چ افزوده شد.
۴. اساس: دو چیزست؛ متن برابر ب، چ، م.   ۵. اساس: از آب؛ متن برابر ب؛ چ، م: از بادو.
۶. ب، چ، م: جان.   ۷. م: ندارد.   ۸. اساس: از آن جو؛ متن برابر ب، چ، م.
۹. چ: نقش.   ۱۰. ب، چ، م: چو خورشید رخ ماه پیکر چنان.   ۱۱. ب، چ: جان گزای.
۱۲. ب، چ، م: گله.   ۱۳. ب، چ، م: که بد ده هزار.   ۱۴. ب: خیره رای؛ چ، م: تیره رای.

بیایید و گیرید یکسر گله … به شهر اندر آید بی مشغله
مرا با سپه باز دارید دست … که نه ببر[1] زو شنند و نه پیل مست
ز دروازه بیرون نهادند روی … پیاده دوان هر یکی پوی پوی
همی بُرد هر یك گروهی زاسب … همی داشتند آن چنان کارکسب[2]
بیفشارد خورشید بر پول پای … یکایك فرو داشت دشمن[3] به جای
ببارید زوبین چنان بر تنش … که ازتن فروریخت آذر شنش
چودید آنك مردم درون شد همه[4] … ببردند در شهر[5] یکسر رمه
چو آتش یکی حمله کرد او درشت … وز آنجا سوی شهر بنمود پشت[6]
گله بر همه مردمان[7] بخش کرد … زشادی رخ هرکسی رخش[8] کرد
بر آمد بر آن کار یك هفته نیز … از آن باد پایان نماندایچ چیز
سرِ هفته نزدیك دستان شدند … خروشان بر آیین مستان شدند
که در شهربودن تراگرخوشست … همه خانهٔ ما[9] پُر از آتشست
به مُردن نهادیم یکباره روی … پُر از مُرده بینیم بازار و کوی
مده نیز فرمان اگرنانت نیست … که‌چون‌نانت‌نی‌ایچ‌فرمانت‌نیست
بمان تا به بهمن سپاریم شهر … که نیرو گرفت این گزاینده زهر
چوبشنید دستان‌چنان گفت و گوی … به رخ برنهاد از دو دیده دو جوی
فراوان‌چو بگریست‌پوزش گرفت[10] … که دلها برآن پیر سوزش گرفت[10]
بدیشان چنین گفت کای سرکشان … ز روزِ بدمن[11] که دارد نشان
که داند که چون آیدش کارپیش … نیابد همی هیچ[12] کردار خویش

۱. پ، چ، م: شیر. ۲. پ، چ، م: به دست تیغ آذرگشسب. ۳. پ، م: لشکر.
٤. پ: چو دید او که مردم درآمد همه؛ چ: برون شدهمه. ۵. پ، چ، م: به شهر اندر آورده.
٦. پ: وزان نامداران دو پنجه بکشت؛ پ افزوده: گریزان همی شد به شهر اندرون + پر و یال و دستش همه پر ز خون. ۷. پ، م: شهریان؛ چ: گله برد و بر مردمان. ۸. چ: نقش.
۹. پ: خانهٔ ما را. ۱۰. پ، چ، م: نمود. ۱۱. پ، چ، م: بدآیین. ۱۲. چ: نیابد همی دید.

مرا تا به گیتی درون زنده‌ام … همه تخم نیکی[1] پراکنده‌ام
نیاام نریمان پدر سام بود … که گیتی ازین هردو پدرام[2] بود
چو در پیش شاهان کمر بست تنگ … زمین کرده هنگام کین لعل رنگ[3]
چو در پیش یزدان نیایش نمای … پسندیده هر دو به هر[4] دو سرای
مرا بخت از انگه[5] به تاراج داد … که لهراسپ را خسرو این[6] تاج داد
همی خاك خوردم در آن انجمن … نکوهش فراوان رسیده به من
به شاهی نکردم برو آفرین … روانم گمانی همی داد ازین[7]
ندارد کنون سود گفتار من … که شد خفته این بخت بیدار من
جوانی و نیرو کنون در خورست … که دشمن چو شیر ژیان بر درست[8]
دریغا کزین روزگار درشت … کمرگاه من سُست شد کوژ پشت[9]
کنون سرفرازان و یاران من[10] … دلیران و خنجر گذاران من
همانا[11] زمن رنجتان بود بهر … سزد گر یك امشب بدارید شهر
ببینیم تا چون بُوَد روزگار[12] … فراوان شگفتست در کارزار[13]
بود کز میان سیاهی سپید … پدید آید از نا امیدی امید
هزیمت ز پیروزی ای مردمان … به دورست از آن کس که دارد زمان[14]
بسا لشکر نامور گشته چیر … که از چیرگیها[15] نماندست دیر[16]
همان از میانه برآمد شکن … رسیده بدیشان همه تن بتن[17]

۱. اساس: گیتی؛ متن برابر پ، چ، م. ۲. چ: دویل رام. ۳. اساس: دود رنگ؛ متن برابر پ، چ، م. ٤. پ: بودند هر دو؛ چ: باشد به هر دو؛ م: بوده به هر دو. ۵. پ، چ، م: اران پس. ٦. پ: کیخسروش؛ چ، م: خسروی. ۷. چ: ندارد. ۸. پ، چ: چو آتش کنون بر درست. ۹. پ: جز از باد چیزی ندارم به مشت. ۱۰. پ، چ، م: ای سرفراز. ۱۱. پ، چ، م: شما را. ۱۲. پ: کارزار. ۱۳. پ، چ، م: با روزگار. ۱٤. اساس: به دوران کسی را که آمد زمان؛ متن برابر پ؛ چ: بود به که اکنون نیاید زیان؛ م: به دورست آن کس نیاید زیان. ۱۵. پ: آن چیرگی هم. ۱٦. چ: بگشتند سیر. ۱۷. پ: به دیده بدیدیمشان تـن بتن؛ چ، م: رسیده بدیدیمشان تن بتن.

چه[1] باید بدین شهر دادن شتاب   چه باید شتابیدنِ زهرِ ناب[2]
پشیمانی آرد شتاب تو بار   شتاب و پشیمانی ایـن هر دو بار
شتابیدن از کار آهـرمنست   چـو بارش پشیمانی آوردنست
پسندیده آمد درنگ از شتاب[3]   زراه شتاب‌ای پسر دل بتاب[4]
خداونـد ما، داور رهنمای   به‌شش روز کرد این جهان را به‌پای[5]
بدان تا بدانی شتاب از درنگ   درنگست نام و شتابست ننگ[6]
دل لشکـر از پندِ دستان سام   بجوشید زان پند و گشتند رام
همه[7] باز گشتند وگشتند کوز[8]   چـو شاخ سمن روزگار تموز
گـرانمایه دستان بـه دل مستمند   فرود آمـد از بام و کاخ بلند
پرستندگان را سراسر بخوانـد   زدیده همی خونِ دل[9] برفشاند
جدا[10] هریکی را به بر در گرفت   زمان تا زمان دست بر سر گرفت
همی کرد بدرود خُرد و بزرگ   همی گفت کای روزگارِ سترگ
بـکشتیم تخمی و بـار اینچنین   سپهر اینچنینست و کار اینچنین[11]
بـرویانَد[12] و بگسلانَد زهـم   از آغاز رنج و[13] سرانجام غم
سرایی که بودی پـر از گلستان   شود پست بـردست آهرمنان[14]
بهشتی کزو رشك بـردی اِرَم   کنون پُرزخار[15]ست وتیمار و غم
مرا کاشکی پیش مرگ[16] آمدی   گراز چرخ برمن تگرگ آمدی[17]

---

۱. ب، م: نباید؛ چ: شاید.   ۲. ب: که باشد که تخت اندرآید ز خواب؛ چ: چه باید شتابید زین گونه تاب؛ م: چو آید شتابی ازین زهر ناب.   ۳. ب، م: شمار؛ چ: ندارد.   ۴. ب، م: درنگست بخشایش کردگار؛ چ: ندارد.   ۵. چ، م: ندارد.   ۶. چ، م افزوده: درنگی به هر کار بایدت کرد + بجز کردن کرفه‌ای پاك مرد.   ۷. اساس: همان؛ متن برابر ب، چ، م.
۸. ب، م: تن کرده کوز؛ چ: تن گشته کوز.   ۹. ب، م: به رخ.   ۱۰. ب، چ، م: همی.
۱۱. ب، چ، م: کارش.   ۱۲. اساس: بدو ماند؛ متن برابر ب؛ م: برو ماند؛ چ: برو یاندت.
۱۳. چ: به آغاز شادی.   ۱۴. چ: ایرانیان؛ م: ندارد.   ۱۵. ب، چ: رنج.   ۱۶. ب: کاجکی مرگ پیش آمدی.   ۱۷. ب: نه این درد بر جان ریش آمدی؛ چ، م: که از سنگ بر من تگرگ آمدی.

ندیدی مرا دیده این روزگار — که پُشتم دوتا کرده جانم فکار
فرامرز آواره و من نژند[1] — تو مپسند ای روزگارِ[2] بلند
زبس گریه و مویه و نال نال — برآمد یکی شیون از خانِ[3] زال
بتان دست یکباره بر سرزدند — دو نرگس تو گفتی به‌خون‌درزدند[4]
زپرده دویدند بیرون زنان[5] — همه دست برسینه و برزنان
یکی بر زد از چشمهٔ نوش[6] دود — یکی لاله رخ را به فندق شَخود
یکی زلفِ مشکین به خنجر برید — یکی پیرهن برنیان بردرید[7]
یکی سیم پالوده بر عاج زد — یکی تیغ الماس بر ساج زد
یکی زیرِ گلنار سیمین ستون — چکان از سرِ نوک مژگانش خون
زبس بردهن برزده دست خویش — زبس خاک تیره فشانده زپیش
[چو مرجان شده دُرّ فروش — چوچتری[8] شده‌عنبرین‌لاله‌پوش[9]]
یکی خویشتن بر زمین زد درشت — یکی‌خویشتن پیش‌دستان بکُشت
هواگشت‌از رویشان[10] خیره مست — زمین از سرِ جَعدشان جعد بست
زدیده زمین را به خون در زدند[11] — همه کاخ و ایوان به هم برزدند[12]
[گرانمایه دستان چو در غم بماند — همانگاه دستور را پیش خواند
از آن گردش روزگار درشت — به نزد فرامرز نامه نوشت

نامه نوشتن زال به نزدیک فرامرز رستم به‌کابل

سرنامه از زال بسیار سال — که گردون ورا کرد بی پروبال

۱. چ: به بند. ۲. پ، چ، م: کردگار. ۳. پ، چ، م: کاخ. ۴. چ: ندارد.
۵. چ: زنان دست‌یکباره‌بر سر زنان. ۶. اساس: خیمه خویش؛ متن برابر پ، م؛ چ: یکی بر زده چشم از چشمه دود. ۷. چ، م: ندارد؛ پ: یکی برتنان پیرهن بردرید.
۸. م، چ: چو خیری شده عنبر لعل نوش. ۹. به قیاس پ، م؛ چ افـزوده شد. ۱۰. پ، چ: مویهشان؛ م: از بوستان. ۱۱. پ: به نم برزدند؛ چ: به خون نم زدند؛ م: ز غم نم زده.
۱۲. م: بر زده.

ازاو چرخ بستد همه فرّ و زور — شد از گشت گردون ورا تیره‌هور
به نزد نبیره فرامرزِ گُو — که در نیمروز است او پیشرو
بدان ای پسر کاین جهاندیده پیر — کهن گشته از گشت نوروز و تیر
زمانه در آوردش اکنون ز پای — نه‌روزش بماندست‌ونه‌هوش‌ورای
تنش لرزهٔ نا توانی گرفت — دلش راهِ دیگر جهانی گرفت
به هر روز کز چرخ می بگذرد — مرا جان و نیرو ز تن بسپرد
اَبا اینچنین نا توانی و رنج — مرا خوش نیاید سرایِ سپنج
که دشمن چنین[1] بیکران بردرست — زمین شصت‌فرسنگ پُرلشکرست
نه راهِ[2] گریز و نه روی رها — بمانده چنین در دمِ اژدها
بشهر اندرون مردم و لشکری — فدا کرده جان را زنامِ آوری
شب وروز پیکار جویند و جنگ — بکوشیده‌اند از پی نام و ننگ
کنون توشه ما را نماند ای پسر — چه یك‌دانه‌گندم چه یك بَدره زر
دراین شهراگر باشد از بیش‌وکم — برابر بگیرند[3] نان با درم
چو از مردمِ شهر گشتم خجل — نوشتم من این نامه از دردِ دل
که فریاد مردم به گردون رسید — شکم گرسنه بیش از این نآرمید
بدادیمشان من یك امشب امید — که تا خود چه آید به روز سپید
تو بدرود باش ای گرامی پسر — نبینی ازین پس رُخِ زالِ زر
که فردا به دشمن رسد کاخ و شهر — مرا خاك تیره‌ست ازین دهر بهر
چنین کشور و مرزِ شاهان گُرد — بباید کنونی به دشمن سپرد
سرایی که از گاهِ گرشاسب شاه — بُدی خسروانِ جهان را پناه
کنون کرد خواهند با خاك راست — چه مایه زدشمن به ما بر بلاست

---

۱. ب. ندارد به قیاس ج، م افزوده شد. ۲. ب: نه رای. ۳. ب: برابر بخوردند؛ م: برابر بخرند.

شبِ تیره کاین نامه بنوشته‌ام — زمین را به خونِ دل آغشته‌ام
چنانم که گاه پرستش نمای — به ده مرد بالم در آرند ز جای[۱]
سُته[۲] گشتم از گردش ماه و سال — کنون مرغِ عمرم بیفکند بال
اجل تیغ کین بر سرم آخته — جهان خواهد از زال پرداخته
چو از من بر آرد زمانه دمار — زمن باد بر گردنت زینهار
که در کابل و زابل ای جان باب — نجویی تو آرامش و خورد و خواب
به هندوستان جوی آرامگاه — سر اندیب و کشمیر گیری پناه
چو با گنج و با تاج و لشکرنه‌ای — تو با شاه ایران برابر نه‌ای[۳]
چو با شاه ایران نتابی به جنگ — گریزیدن از جنگ او نیست ننگ
جوانی مکن پندِ من یاد دار — مخور خیره برجان خودْ زینهار
جهاندار بهمن هزاران هزار — سپه دارد و ساز و مردان کار
زخاور مراو راست تا باختر — جهان زیرِ فرمان او سر بسر
ترا باب گشته نیاپیر و سُست — زخویشان تو نیست کس تندرست
سپاهت همه کشته و خسته پاک — برآورده از کشورت تیره خاک
مرا گر بدی پشت با روزگار[۴] — زواره بُدی زنده سالم سوار
اگر یار بودیم نیکی دهش — بماندی به من زنده نیکی جهش
تو با دشمن امروز در خورنه‌ای — جوانی مکن چون برابر نه‌ای
سرِ خویش گیر و به کابل ممان — همان نامهٔ نا سپاسی مخوان
ابا شاه پیکار در خور بُدی — چو باب و پسر هردو یاور بُدی
کنون آن دو بیجان و من سست و پیر — تو بیهوده جان را مده خیره خیر
فراوان ازین در سخنها نوشت — به خونِ دل و دیده اندر سرشت

۱. چ: به ده مرد پایم برآرد ز جای. ۲. چ: تبه گشتم؛ پ: بسته بودم. ۳. چ، م: ندارد. ۴. چ: ترا گر بدی پشت یاور به کار؛ م: ندارد.

به پوینده‌ای داد برسان باد رسانید نزد فرامرز داد[۱]
گرانمایه دستان از آنجا برفت[۲] غریوان به راه پرستش گرفت
خروشان و گریان[۳] شب تیره باز همی بود تا گاه بانگ نماز
خمیده[۴] چو چوگان شده پشت اوی همی بر زمین زد سرانگشت اوی[۵]
گهی بر هوا روی و گه بر زمین همی خواند بر کردگار آفرین
سحرگه به خواب اندر آمد سرش یکی مرد را دید کامد برش
تو گفتی همه خانه بالای اوست سپهر برین سر بسر جای اوست
چنین گفت مر زال را کای پسر زبهر خورش درد چندین مخور
نیای توام گُرد گرشاسپ نام ز بهر تو[۶] خنجر کشیدست سام
درین پیش جایست کاخ بلند[۷] به بالاش بُر شصت بازی کمند[۸]
تبر خواه و بیل و سرش بازکن سپه را از آن دادن آغاز کن
گرانمایه دستان درآمد زخواب ز شادی گرفته روانش شتاب
گهی[۹] گفت کاین کار آهرمنست که او[۱۰] آدمی را یکی دشمنست
هر آن کو کند ره به فرمان دیو شود گمره از راه کیهان خدیو
ندارد جز از باد چیزی به‌دست خنک هر که از دود[۱۱] دوزخ بُرست
همی گفت گفتار گرشاسب گُرد به بازی همانا که نتوان شمرد
بفرمود پس تا به بیل و تبر مر آن کاخ را باز کردند سر
یکی خانه از چرخ بگذاشته پُر از دانهٔ[۱۲] گندم انباشته
یکی تخته‌ای[۱۳] از سرش لاژورد نبشته که این کاخ گرشاسب کرد

---

۱. به قیاس پ، م، چ افزوده شد. ۲. پ، چ، م: از آن جایگه زال غمگین برفت.
۳. پ: جوشان شب دیرباز؛ چ، م: گریان شب دیرباز. ۴. پ، چ، م: خمیده گهی چون کمان.
۵. پ، چ، م: گهی بر زمین بر سرانگشت اوی. ۶. پ، چ، م: رنجی. ۷. پ، م: درین پیش چ درین پیشگاهست. ۸. پ، چ: برآید سرش شصت بازی کمند. ۹. اساس یکی؛ متن برابر پ، چ، م. ۱۰. م: دیو. ۱۱. پ، چ، م: دیوو. ۱۲. پ، چ، م: خوشه.
۱۳. چ: لوح.

چو دیدم که این روزگارست پیش *** پُراز دانه کردم من از رنج خویش
که[1] امروزت این دانه اندر خورست *** که هر دانه‌ای دانهٔ گوهرست
به شهر اندرون بانگ زد زال پیر *** که گفتار پیران مدارید خیر[2]
بیائید و روزی به خانه برید *** ازین کاخ گرشاسب دانه برید
همه‌شهر ازین کاخ[3] پر گفت و گوی *** به درگاهِ دستان نهادند روی
به خورشید فرمود دستان سام *** که بنویس مرهمگنان را تو نام
بدهرسری[4] را تو یك من خورش *** که جانرا بود زانهمی[5] پرورش
ازان کوشکاری[6] زدندان برون *** نه تن زور گیرد نه نیرو فزون[7]

بدان نیز یك چند بگذاشتند *** خورش را همه ساله پنداشتند
بر آن نیز بگذشت یکچند روز *** چو شد خورده آن دانهٔ دلفروز
بپوشید مردم همه ساز جنگ *** یکی گشت شیر و یکی چون پلنگ
گشادند دروازه بی آگهی *** شده مغزشان خشك و دلها تهی[8]
به بهمن نهادند یکباره روی *** نه آگاه ازیشان شده کینه جوی[9]
چو دستان چنان دید خیره بماند *** همانگاه خورشید یل را بخواند[10]
نبینی بدو گفت کاین بی بشان *** گرفتند[11] کردار آهرمنان
برو این زمان تو[12] سر پل بگیر *** که سرها بدادند بر خیر خیر
یکی جوشن نامداران بپوش *** اگر رزم پیش آمدت سخت کوش
بشد ماه پیکر سرِ پل گرفت *** همه لشکر آشوب و غلغل گرفت
به بازار شد مردمِ گرسنه *** همان لشکری در میان بُنه

---

۱. پ، چ، م: یك. ۲. پ افزوده: سخنهای پیران مشکین نفس + بخندند ز پیش و بگندد ز پس. ۳. پ، چ، م: کار. ۴. پ، چ، م: یکی. ۵. پ: که جان و روان را بود؛ چ: که تنشان بیابد ازین پرورش. ۶. پ، چ، م: گوشت‌کاری. ۷. اساس: روان؛ متن برابر پ، چ م. ۸. پ، م: شده مغز خشك و دهانها تهی؛ چ: شکمها تهی. ۹. پ، چ، م: یل نامجوی. ۱۰. پ، چ، م: را پیش خواند. ۱۱. اساس: چه کردند؛ متن برابر پ، چ، م. ۱۲. پ، م: تو بیرون شو اکنون؛ چ: تو بیرون خرام و.

کشیدند شمشیر و زوبین و سنگ[1] / شهنشه ندید ایچ جایِ[2] درنگ
سراپرده بگذاشت بر شد به کوی[3] / سپه پیش او شد گروها گروه
نظاره بُدند اندران سکزیان[4] / ازیشان بسی را سر آمد زمان
بخوردند چیزی که بُد خوردنی / یکی پشته با هر یک آوردنی[5]
چو بازار گه خوردنی تنگ کرد / سوی شهر هر یک[6] پس آهنگ کرد
بـه گُردان چنین گفت شاه زمین / کـه هرگز ندیدیم تنگی چنین
کـه چون گرسنه مردم انبوه شد / ز بیمش[7] سپه بر سرِ کوه شد
چه باید که شهری بُراز[8] خواسته / سپاهی روان را ز غم کاسته
چنین روز هنگام خنده بُوَد / مبادا سپاهی کـه زنده بُوَد
شما زنده و دشمنان بیمِ مرگ / به‌شهر اندرون رفته با ساز و برگ[9]
سپه شد ز گفتار بهمن خجل / همی هر کسی تیزتر[10] شد به دل
هم از پیش شه تازیانه زدند / رسیدند و اندر میانه زدند
[چو خورشید مه پیکر آن حمله دید / خروشی به چرخ برین بر کشید][11]
چو بر گیل بفشارد انگشتِ کین / ازیشان تنی چند زد بر زمین
چو بُرّان شد از یالِ خورشید خشت / ز خون دلیران زمین لاله کِشت
شده جوشن او ز زوبین و تیر / یکی بیشه بر[12] شیر نخجیر گیر
چنان تا زِیل لشکر[13] اندر گذشت / پس آنگاه خورشیدِ یل باز گشت[14]
وز آنجا به شهر اندر آمد دژم / ازآن خوردنی بهر او رنج و غم
بپرسید[15] خورشید را زالِ پیر / بدو گفت کای مر مرا دستگیر

۱. پ، ج، م: زوبین جنگ. ۲. پ، ج، م: روی. ۳. پ، م: برداشت شد سوی کوه؛ ج: بگذاشت شد. ۴. پ، ج، م: نظاره شدند اندر آن‌مردمان. ۵. پ، م: با هر کسی بردنی؛ ج: ببردند چیزی که بد بردنی. ۶. پ، ج، م: کس. ۷. پ، م: ز پیشش. ۸. پ، ج، م: پرد. ۹. پ، ج، م: اندر آرد همی‌تیغ و ترک. ۱۰. پ: تیره تر. ۱۱. به قیاس پ، ج، م افزوده شد. ۱۲. پ، ج، م: بیشهٔ شیر. ۱۳. پ، ج، م: مردم. ۱۴. پ، ج، م: از آن رزم خورشید یل برنگشت. ۱۵. پ: ببوسید.

تو بودی درین رزم فریاد درس همه شهر را جان تو دادی[1] وبس
[سپه را نبایست بیرون شدن ز بهرشکم در پی خون شدن][2]
بدو گفت خورشید کای مهربان شکم گرسنه کی شکیبد زبان
نبیند همی موج دریا دهن بجوشد شکم یا کشد خویشتن[3]
وزان روی بهمن به فرزانه گفت که شاید گزین[4] دربمانی شگفت
بدین خیرگی مردم زیر دست ندیدم که پی[5] رزم یازند دست
دلم خیره ماند اندرآن یك سوار کـه چندان هنر کرد در کار زار
گرفته سر پول و نیزه بـه دست بسی نامداران مـا کرد پست
همـی حمله آورد بـرسان بـاد ندیدم کـه گامی فرابس[6] نهاد
گـر او را بیـابم بیاویزمش ز دو دیدگان خون فرو ریزمش
چنین داد پاسخ خردمند مرد که شاه جهان خیره اندیشه کرد
ندارد شکم گرسنه هیچ باك اگر چند داند که گردد هلاك
شکم گرسنه‌چون‌خورش‌یافت‌روی[7] نگرداند از تیغ بـارد براوی[8]
بکوشد همی هرکس از بهر نان بسا کز پس نان فدا کرده جان[9]
که[10] کوشش گه رزم راچاره‌نیست سپه را ز پیکار بیغاره نیست
سرافـراز خورشید نیرو نمـای[11] کزین سان سپاهی برانَد ز جای[12]
اگـر شاه ازو گیرد امروز کین نباشد رو داد وآیین و دین
چوشاهِ جهـان دل پُر از کین کند بـرو بخت بیـدار نفرین کند
چنـان نـامداری بـر شهریـار به است از سپاهی که ناید به‌کار

۱. پ: خدا داد و بس؛ چ: جان از تو دارند و بس.
۲. به قیاس پ، چ، م افزوده شد.
۳. چ، م: بجوشد شکم‌گرسنه خویشتن؛ پ: بر خویشتن.
٤. اساس: کهن؛ متن برابر پ، چ، م.
۵. پ، چ، م: گزین.
۶. اساس، م: ز پستر؛ متن برابر پ؛ چ: ندیدیم گامی که پستر نهاد.
۷. پ: رو؛ چ: یابد او.
۸. پ: نگردد اگر تیغ بارد بدو؛ چ: نگرداند ازتیغ برنده رو.
۹. پ: بسا کز پی جان بدادند جان؛ چ، م: بسا کز پی نان فدا.
۱۰. پ، چ، م: ز کوشش.
۱۱. پ: بود آن سوار؛ م، چ: مینو نمای.
۱۲. اساس: کزین سان سپاهی ندارد بپای؛ متن برابر چ، م؛ پ: کزین سان همی کرد او کارزار.

من اکنون بسازم یکی پای دام ** کزین چاره شاها بر آیدت کام[1]
شب تیره بازاریان را بخواند ** زهر دَر فراوان سخنها براند
بفرمود تا زود برخاستند ** دکانها به آیین بیاراستند
زماهی و مرغ وزنانهایِ[2] گرم ** هم ازچرب وشیرین وبریانِ‌گرم[3]
چو نارِ ملیسی[4] وبادام و سیب ** که ماند ازو گرسنه ناشکیب
بهانروز[5] را گفت باسی هزار ** سپهدار گیل از درِ کار زار
بسازید در خیمه‌هاشان به‌کین ** نباید که آگاه باشند ازین[6]
سپاهی که گردون بپیمودشان[7] ** گرفتن سرِ راه فرمودشان[8]
که هرکوزگُردان گُریزان شود ** بهراه‌اندرون خونش[9] ریزان‌شود
چو روز آمد ازهر دو رویه سپاه[10] ** به بازارگه کرد هر کس نگاه
بهشتِ برین بود گفتی دُرست ** همه شهریان[11] پایها گشت سُست
سویِ سیستان آمد آن بوی نوش ** همی‌رفت‌ازآن‌بوی، مردم‌زهوش
همانگاه دروازه کردند باز ** خبر شد[12] به دستانِ گردنفراز
فرستاد نزدیکِ ایشان پیام ** که روبَه همی دنبه بیند به دام[13]
به یزدان که او[14] دیو را دشمنست ** که آن خوردنی[15] راهِ آهرمنست
به شهر اندرون گر بمیریم پاك ** از آن بِه که دشمن بر آرد هلاك
نه‌کس بازگشت و نپذرفت پند ** همه پندِ پیران بُوَد سودمند

---

۱. م: ندارد. ۲. پ، چ، م: بریان. ۳. چ، م: نان نرم؛ پ: نان گرم. ۴. م، چ: ز نار و بهی‌ها. ۵. چ: سیه مرد. ۶. پ، چ: نباید که باشد کس آگه ازین. ۷. پ: سپاهی دگر را بفرمودشان؛ چ، م: ندارد. ۸. پ: بپیمودشان؛ چ، م: ندارد. ۹. پ: سرش؛ چ، م: ندارد. ۱۰. پ: چو شد روز و آمد به باره سپاه؛ چ، م: پیاده سپاه. ۱۱. اساس: خلق را متن برابر پ، چ، م. ۱۲. اساس: چنان؛ متن برابر پ، چ، م. ۱۳. پ افزوده: که جان را فرو شد ز بهر گلو + تفو باد بر مردمان تفو. ۱۴. پ، چ، م: کجا. ۱۵. پ، چ، م: دام؛ پ، چ، م افزوده: اگر بازگردید بهتر بود + که مرگ از پس بستر افسر بود.

ز پیران سخنها باید شنید[1]   چو زر یك یك آن باید گُزید[2]
سخنهای نیکو نگه داشتن   نبهره همی پاك[3] بگذاشتن
سخن هست کز دُرّ نامی ترست[4]   سخن بر سخندان گرامیترست
اگر بشنود بشنوانش سخن[5]   وگر نه زبان هیچ رنجه مکُن
[خرد همچو دریا سخن گوهرست   چنان‌دان که گوهر به دریا دَرست][6]
کرانه ز دریا نیاید پدید   که یزدان خرد بیکران آفرید
کسی کز خِرد مغز دارد تهی   ندارد ز هر دو جهان آگهی
چو فرمان دستان نکردند هیچ[7]   به خورشید گفتا تو گردن مپیچ[8]
برو تا سرِ پل نگه دارشان   به دشمن به یکباره مگذارشان[9]
سر پول چو بگرفت بار دگر   نهادند مردم به بازار سر
نماند[10] اندرآن شهر بُرنا و پیر   به لشگر گه آمد همه خیر خیر
به تاراج وخوردن گشادند دست   به‌بیرون‌همی‌هر کسی بسته دست[11]
همی گفت بازاری خیره سر   چو خوردی فزونی ازین درمبر[12]
سه مرد با لشکری پُر زکین   زناگه برون آمدند از کمین
نهادند در سکزیان تیغ تیز   بر آمد یکی غُلغل[13] رستخیز
[بکشتند چندان از آن سکزیان   که‌ازخون‌زمین‌گشت‌چون‌پرنیان][14]

۱. اساس: ز مردم یکایك سخنها شنید؛ متن برابر ب، چ، م. ۲. اساس: وزو خوب یك به یك همی برگزید؛ متن برابر ب؛ چ: چو زر ذره یك به یك؛ م: چو زر سره. ۳. چ، م: خوار؛ ب: بس بهتراز گنج برداشتن. ۴. ب: سخن گرچه او در نامین ترست؛ چ، م: سخن هرچه از زر نامی ترست. ۵. ب، چ، م: اگر بشنوی بشنوانم سخن. ۶. به قیاس ب، چ، م افزوده شد. ۷. چ: گوش. ۸. اساس: که کارت بسیچ؛ متن برابر ب، م؛ چ: که اکنون بکوش. ۹. ب،چ، م: مسپارشان. ۱۰. اساس: همی، متن برابر ب، چ، م. ۱۱. ب: گشته مست؛ چ، م: پشته بست. ۱۲. ب افزوده: فزونی بهپیش آورد ز هر نوش + ز بهر فزونی توهرگز مکوش. ۱۳. ب، چ، م: ازیشان یکی. ۱۴. ب افزوده: سخن بشنوانم تو ای مرد هوش + به گفتار شعرم نکو کن تو گوش.

جوابِ نامهٔ دستان و بازخبر آوردن

چـو پوینده ازپیش دستان برفت   شتابید نزد فرامـرز تفت[1]
ازو نـامه بستد فرامرز راد   بخواند وببوسید و بر سر نهاد
ز دیـده ببارید خونـابه چند   ز بهمـرِ نیا تنگـدل بود چند
دریغـا همی گفت ازین سوز چند   دل از گردش چرخ گُردان نژند
کـه برما بیکباره پشت آوریـد   چنین روزگاری درشت آورید
پـدر کشته و دودمـان مستمند   پسر زار کشته نیـاکان بـه بند
چنان سیستانی که گرشاسب کرد   ازو شاه بهمن بسر آورد گـرد
اگر من بـه کابل گُریزان شوم   همان به که در خاك ریزان شوم
بـه نـام بلند ار بـرآید روان   به از زنده در ننگ تـا جاودان
گریزنده گر نـام کـردی بلند   بـدی نـزد پیشینگان ارجمند
به رزم آن جهـان پهلوانِ سوار   گریزنده گشتی ز اسفندیـار[2]
ز بهمن نشایـد گریزنده کس   دگرباره بیجان نگشته است کس
بگفت این وپوینده را پیش خواند   ز بهمن سخنها بر او چند راند
که او[3] بردرِ شهر جایش کجاست   به‌دست‌چپست‌یاسویِ‌دست‌راست
بدو مرد پوینده گفت ای جوان   سرِ سر کشان نامـور پهلـوان
زمین هست پنجاه فرسنگ بیش   که‌لشکر نشانده‌ست آن تیره کیش
چپ وراست شهروپَس وپیش‌دَر   همه لشکر بهمنست سر بسر
به کردارِ مور و ملخ آن سپاه   گرفتند بر سیستان جمله راه
تـو پندِ نیـا پیش گیر ای دلیر   سوی هندوان شو ممان نیز دیر
که ازبهمنِ سرکش‌خیره جوی[4]   نیابی رهـایی ره چـاره جوی

۱. ب: رفت. ۲. چ، م: پدر بود خود پهلوان سوار + گریزان نگشتی ز اسفندیار. ۳. ب: به نزد در. ۴. چ، م: تیره خوی.

جهان پهلوان گفتش ای نیکمرد　　تو اکنون سویِ شهر خود باز گرد
که من سوی هندوستان[۱] بیدرنگ　　گریزان شوم چون نیم مرد جنگ[۲]
پس آن نامه را زود پاسخ نوشت　　به خونِ دل و دیده اندرسرشت[۳]

جواب نامهٔ فرامرز پیش دستان سام

سر نامه نام توانا خدای　　جهاندار نیرو ده رهنمای
خداوند پیروزی و نام و کام　　رساننده او بندگان را به کام
ازو آفرین باد بر زالِ زر　　جهان پهلوان مِهتر پُرهنر
روان باد بر کام او چرخِ پیر　　خلیده دلِ دشمنانش به تیر
بدان ای جهاندیده فرخنده باب　　که گر بَخت را سر نیاید به خواب
نیندیشم از بهمن ولشکرش　　که نه لشکرش بادونه کشورش
ابا این جوانی و با فَرّ تو　　تو گویی ز بهمن گُریزنده شو
به جانت که تا جان بجایست مرا　　همان خنگ جنگی بپایست مرا
نگردانم از بهمن شوخ[۴] روی　　و گر خون شود در جهان همچو جوی
تو هشیار باش و نگه‌دار شهر　　که امشب بسازم بدان نوش زهر[۵]
یکی تاختن[۶] کرد خواهم کنون　　ز دشمن برانم یکی جوی خون
همانگه فرستادهٔ زال پیر　　گُسی کرد و رفت او به کردار تیر
به زالِ ستمدیده بُرد او پیام　　چو برخواند آن نامه را زال سام
گهی شادمان گشت و گاهی نژند　　گهی خنده ناک و گهی مستمند
گهی بود ترسنده از بهرِ پور　　که از تاختن ساخت درخانه شور

۱. چ، م: کابل شوم.　۲. چ، م: نیم در خور بهمن تیز چنگ.　۳. ب: نوشت.
۴. چ: شوم.　۵. چ، م: بر آن شوم زهر.　۶. چ: شبیخون همی.

جنگ کردنِ لشکر سیستان و رسیدن فرامرز از کابل

وز انجا فرامرز بـاده هزار — دلیران و گُردان و مردانِ کار
چو بـادِ وزان تاختن را بساخت — شب و روز تا سود تازنده تاخت
چو بازار گـه درهـم آشوفتند — شدند خیره آن خورد بشکوفتند[1]
سیه مرد دیلـم کمین بـرگشاد — بدان سگزیان تیغِ کین بر نهاد
فرامرز یل بـا سواران کین — رسیدند زی دیلـم انـدر کمین
گشودند بـازو بـه خنجر زدن — فدا کرده هرکس در آن جای تن
فرامرز بـربود گُـرز نبرد — چو پیل دمنده[2] یکی حمله کرد
از آن دیلمان کشته شد ده هزار[3] — چو دریای خون شد همه کار زار
سیه مـرد دیلـم گرفتار شد — هزیمت دگـر سوی کهسار شد
جهانـدار بهمن نظاره ز کـوه — شگفتی فروماند او زان گـروه
گریزندگـان را بپرسید شاه — که از چیست پیکار بازار گـاه
بگفتند شاها فرامـرز گـو — دگر باره لشکر کشیده ست نو
یکی تاختن کرد مانند شیر — بدان سان کـه نخجیر بیند دلیر
بکُشت از دلیران مـا ده هـزار — سیه مردِ یل را گرفته ست زار
بیندیشد از لشکرِ بیکـران — نترسد ز چندین سپاه گـران
بترسید بهمن به فرزانـه گفت — کزین دیو زاده بماندم شگفت
دگربـاره آمد بـه کین آختن — بیـاورد از کابـل این تاختن
کنون لشکر ما همه همگروه — به ناورد گه رفت باید زکـوه
بگفت و سرانِ سپه را بخواند — سپاه از فرامرز یل خیره مانـد
بفرمودشان تا همه ساختند[4] — همـه نیزه و تیغ کین آختند[5]

---

۱. م: شدند اندران رزم بکشوفتند؛ چ: شده زنده زان خوردشان کوفتند. ۲. پ: دونده.
۳. چ، م: شش هزار. ۴. م، چ: تاختن ساختن. ۵. م، چ: آختن.

وزان پس فرامرز با مردمان   بگفت ای دل و دیدهٔ دودمان
شما زود زی شهر گیرید راه   که از کُه فرود آید اینک سپاه
همه خوردنی هر چه بُد در بنه   ببردند آن مردمِ گرسنه
سوی شهر دادند یکباره روی   شده شادمانه از آن نامجوی
چو آن لشکر بهمن جنگ ساز   رسیدند نزدیک آن سرفراز
فرامرز گو خواهران را بخواند   سخنهای پیکار هرگونه راند
سوی میمنه هر دوان را بداشت   ابر میسره مرزبان را گماشت
تخاره اَبا ده[1] هزاران سپاه   فرستاد ابا شهریان سوی راه
شهنشاه فرمود زُهّام را   همان ارمیار[2] نکو نام را
که با صد هزاران دلیرانِ مرد   برآرید از مردم شهر گَرد
تخاره ابا آن دلیرانِ کین   همان شیر، خورشیدِ پاکیزه دین
برفتند تا زان سوی راهِ شهر   نبُدشان بجز درد و اندوه بهر
بکردند رزمی در آن کارزار   که شد دشت مانند لاله زار
تخاره بر آمیخت با ارمیار   کشیدند شمشیر زهر آبدار
بسی حمله کردند مانند کوه   نگشتند از یکدگر کس ستوه
تخاره سرِ انجام بگرفت تیغ   درآمد به کِردار مانند میغ
بزد بر سر ارمیارِ دلیر   سر از تن ربودش به کردار شیر
وزان پس دل افروز خورشیدِ راد   درآمد به زُهّام مانند باد
یکی نیزه زد سخت بر گردنش   بدرّید جوشن همه بر تنش
ز زین اندر آمد همانگه به خاک   سپاهش به یاری رسیدند پاک
ز شمشیرِ خورشید آزاد گشت   پُراز خون سروروی از آن تیره دشت[3]
بر اسبش نشاندند برگاشت روی   رسیدند زی بهمن کینه جوی

۱. م، چ: دو. ۲. چ: ارمیان؛ م: ارمیان. ۳. چ: در بهن دشت؛ م: پر خاک گشت.

ازیشان بشد کشته هفده هزار / ز شمشیر خورشید و گُرز تخار
وزان پس فرامرز با خواهران / کشیدند شمشیر و گُرز گران
بکشتند از آن دشمنان بیشمار / همانا فزون آمد از سی هزار
جهان همچو دریای خون شد روان / ز شمشیر و زوبین گُندآوران
چو کشته به لشکرگه انبوه شد / دگرباره لشکر سوی کوه شد
شب آمد فرامرز نَر اژدها / به شهر اندر آمد به نزدِ نیا
ببوسید دست و بر زال پیر / همه دودمان آن یلِ شیرگیر
شده مردم شهر تازه روان / ز پیروزی نامور پهلوان
برون رفت هرکس ز بهرِ خورش / بیاورد هر کس بیِ[1] پرورش
دگرباره شد سیستان دانه جای / خورش خوب همچون بهشت خدای
به هشتم ورا زال گفت ای پسر / جهانی پُر از دشمن کینه ور
شب و روز پرخاش جویند و کین / گشادند بر ما همیشه کمین
نخواهیم جان برد از شهریار / نه او نیز اگرمان[2] دهد زینهار
مرا رای فرخ چنان ره نمود / کزایدر شوی باز کابل چو دود
که چون بشنود بهمن تیره رای / که تو باز کابل شدی زین سرای
از انده دل و دیده پُر خون کند / نداند که پیکار ما چون کند
هم اندیشه آرد ز پیکار تو / ازین سوزشِ تیغ خونبارِ تو
ز ما نیز او را شکوهی بود / چو در شهر مردم گروهی بود
ببینیم تا پس خداوندِ پاک / امید بهی آورد یا هلاک
فرامرز بشنید و گفت ای نیا / شده سیستان دل پُر از کیمیا
سبه مرد را آن سرافراز مرد / دگرباره از خویش آزاد کرد
چو بهمن خبر یافت کان یل برفت / از آن کوه زی شهر ره برگرفت

۱. ب: بسی پرورش. ۲. ج، م: نه او چیره گردد.

بازگشتن فرامرزِ فرزانه به‌کابل زمین

بپیوست با شهر پیکار و جنگ / جهان کرد بر شهریان تار و تنگ
به آهن زمین را به کندن گرفت / به عراده[1] بارو فکندن گرفت
بر آمد برین نیز سالی فزون / که از شهر یک تن نیامد برون
سَرِسال در شهر توشه نماند / شکم گرسنه جان به‌نان[2] برفشاند
بَرِ زال رفتند پیر و جوان / بگفتند کای نامور پهلوان
نه توشه بماند و نه نیرویِ تن / به دشمن بباید زدن خویشتن
مگر توشه ز آنجا به جنگ آوریم / وگر هیچ پیکار و جنگ آوریم
بدیشان چنین گفت پس زالِ پیر / که گردد تهی بیشه روزی ز شیر
تفو باد بر مرد چونان تفو / که جان را فروشد ز بهر گلو
بسی دادشان پند و سودی نبود / نگشتند اگر چه بِبُرد آزمود
از آن گفتگو آگهی شد به شاه / کمین کرد نزدیکِ بازارگاه
خورشها بفرمود افزون کنند / دکانها همه خوب و گلگون کنند
دگر باره از نو خورش ساختند / چو بویش به‌گردون بر افراختند

جنگ کردن شاه بهمن با مردمِ سیستان

سحرگاه هنگام بانگِ خروس / بیامد ز درگاه او بانگِ کوس
دل شهریان شد از آن شاد خوار / که شه شد دگرباره زی کوهسار
گشادند دروازه پیر و جوان / به بازار رفتند یکسر دوان[3]
به خورشید فرمود پس زالِ زر / که ای جان و آرام و چشمِ پدر
یکی تا سرِ پول بیرون خرام / بکوش از پیِ دوده‌ای نیکنام
به کام بد اندیش زهر آوری / مگر مردمان را به شهر آوری

۱. چ، م: به عرابه.
۲. چ، م: جان نهان.
۳. چ، م: جویای نان.

سر پول بگرفت آن ماه چهر فرو ماند خیره ز کارِ سپهر
به بازار چون دست بُردندشان تهی گشت از خوردنیها دکان
همی هر کسی بست یك بسته توش که آمد ز ناگاه بانگِ خروش
کمین بر گشادند یکسر سپاه برایشان ز هر گوشه بستند راه
ز بهر گلو جان بدادند پاك به‌خوردن فکندند تن در هلاك[1]]
به بازارگه خون به رفتن گرفت پیاده سرش را نهفتن گرفت
کسی کوز گیلی تبر[2] جان ببرد به‌راه اندرون پشت او گشت خُرد
سپاه آن کجا راه بگرفته بود برو بازخوردند و سرشان[3] ربود
ازیشان نماندند زنده یکی نیامد به شهر اندرون کودکی
گروهی به خورشیدِ یل باز خورْد برانگیختند اسپ و برخاست گَرد
بیفشرد یَل بر سرِ[4] پول پای فرو دوختندش تو گفتی بجای
دو مرد از دلیرانِ ایران[5] بکشت سر انجام زخمی رسیدش درشت
دگر زخمش[6] آمد به اسب دژم یکی خشت نیز آمدش بر شکم
بیفتاد خورشید و بر پای خاست کمرگاه بر زد کمان کرد راست
چو تیری سوی دشمن انداختی ز پیش اندکی باز پس تاختی[7]
چو دشمن برو حمله انگیختی دگر باره ترکش فرو ریختی
پیاده گریزان و دشمن سوار بهر پشته‌ای بَر یکی کارزار
چو خورشید برگشت[8] بر نیمروز در افتاد خورشید بر نیمروز
به زال آگهی شد که دشمن چه کرد ز گُردان بر آورد یکباره گَرد
بُزد بر سر[9] خویشتن، کوهِ قاف بدرید جامه ز سر تا به ناف

---

۱. بقیاس ب، چ، م افزوده شد. ۲. ب، چ، م: ز شمشیر کین. ۳. ب، چ، م: بار خورد و سرش را. ۴. ب: خورشید بر پول چ: خورشید یل هر دو پای؛ م: خورشید و بر بود پای. ۵. ب، چ، م: دشمن. ۶. ب، چ، م: رنجش. ۷. ب: دگرباره ترکش فرو کاشتی؛ چ: ترکش نپرداختی. ۸. ب، چ: بگذشت. ۹. ب، م: بر زمین؛ چ: بزد بر زمین خویش را همچو قاف.

به چنگال برکند موی سپید همی گفت زار ای دریغا امید
به نیلوفر از دیدگان آب داد به دندان سر انگشت را تاب داد
شدند انجمن در سرایش زنان همه دست بر سینه و بَر[1] زنان
زنان هر یکی چون گل نارون[2] میان اندرون زال شاخ سُمن
همی[3] مویه کردند بر سالِ اوی بر آن پهلوانی بُروبالِ اوی[4]
کجا رفت گفتند نیروی تو همان جوشن و جنگ بُدخویِ تو[5]
[کجا شد سرو ران و کوپالِ تو همان پهلوانی بُروبالِ تو[6]]
سرت را نیارست گردون بسود نه دیو دژم چهره زی تو نمود
عقاب از کمندت نیابد رها گُریزان ز گُرزِ[7] تو نر اژدها
بهارت برفت و گُلت باد بُرد زواره برفت و تهمتن بمرد
دریغا فرامرز و آن سرکشان که هرگز نیابی ازیشان نشان
بدین دودمان هرگز این[8] بَد نبود به گَردون رسیده‌ست ازین دوده دود
سرایی که گردون ورابنده شد[9] به دستِ ستمکاره برکنده شد[9]
سواری کجا شیر بودش[10] شکار ز دشمن نیابد[11] همی زینهار
بیا ای تهمتن ببین خانِ[12] تو که پروردهٔ تست، مهمانِ تو
بپروردی او را به رنج و نیاز کنون برتو چنگال اوشد[13] دراز
بکُشت این همه سروران و مهان[14] فرامرز پویان به گِرد جهان
گروهی زده دست درموی خویش همی مویه کردند برشویِ خویش

---

۱. چ، م: دستها بر وسرتن؛ پ: دستها بر سر و بر. ۲. پ: همی کند هر یک گل نارون. ۳. پ، چ: همه. ۴. چ، م: بر آن جوشن و چنگ و کوپال او. ۵. چ: همه خویشتن جنگ بد خوی تو. ۶. به قیاس، م، پ افزوده شد؛ چ: همان پهلوانی برو یال تو + سر نیزه وگرز و کوپال تو. ۷. پ: کید. ۸. پ، چ، م: اند. ۹. پ، چ، م: بود. ۱۰. اساس: بودت؛ متن برابر پ، چ. ۱۱. اساس: نیابی؛ متن برابر پ، چ. ۱۲. اساس: کند قصد بهمن درین خان تو. ۱۳. پ: کرده. ۱۴. اساس: بکُفت این‌همی سروران را نهان؛ متن برابرپ، چ،م.

گروهی زنان بر دو رخسار[1] بَر — همی مویه کردند بر یکدیگر[2]

گریختن زال وخورشید به زیر زمین و درآمدن شاه بهمن به سیستان

گروهی برادر گروهی پدر — گروهی گرانمایه[3] فرخ پسر
چو شب گشت دستان به‌خورشید گفت — که ما را سرِ خویش باید نهفت[4]
برو تا ز دروازه بیرون شویم — ازین کَنده یک ره به‌هامون شویم[5]
یکی راه دانم به زیرِ زمین — نداند کسی جز جهان آفرین
مگر جان از ایدر به شهری کشیم — که تا جان سپاریم دشمن کُشیم
بدو گفت خورشید خیره مگوی — به چاه اندرون روشنایی مجوی
ترا دیده تیره شد و پُشت کوز — ز شمشیر و گُرز اندر آیی[6] هنوز
نماند از سپاهت سواری بجای — نه از بَر نشستن یکی بادپای
چگونه روی سویِ شهری دگر — گر اسپی نباشدت کمتر ز خر[7]
همه گِرد برگِرد ما دشمنست — جهان سربسر پُر ز آهرمنست
بگیرند ما را و باز آورند — سَرِ ما به دندانِ گاز آورند
همان به کز ایدر نهانی شویم — به خانِ کسی بی گمانی شویم
به شب در[8] برفتند هر دو بهم — غمان پیش و اندر قفاشان ستم
یکی برزگر[9] یارِ خورشید بود — فراوان به خورشیدش امید بود
سویِ خان او رفت با زال پیر — کشاورز را گفت مهمان پذیر
همانگه به خانه در آوردشان — همان زیرِ هیزم نهان کردشان

---

۱. چ: دست بر چهر بر. ۲. پ: یکردند مویه همه سر بسر. ۳. پ: قبیله گروهی؛ چ، م: ندارد. ۴. پ، م: گرفت. ۵. پ، چ، م: وزین شهر کنده بـه هامون شویم. ۶. اساس: آری؛ متن برابر پ، چ، م. ۷. پ: که اسپی نباشد به تمثال خر؛ چ: که نه اسپ ماندست ما را نه خر. ۸. پ، چ، م: شب آمد. ۹. پ، م: دوست؛ چ: یکی مرد بد دوست.

وزان روی بازار برداشتند[1] — سراپرده و خیمه بگذاشتند[2]
چنان بُد که بردَشت ازبویِ کَست[3] — که بیمار شد مردم تندرست
چو دینارگون گشت دریای قیر — بزد بر درِ[4] موج خورشید تیر
به دروازه بر لشکر انبوه شد — ز جوشن در شهر چون کوه شد
ندیدند کس را به دیوار بر — نه آواز و نه جنبش جانور
سواری یکی نیزه بنهاد زود — به نیزه[5] برآمد به کردار دود
زمانی نگه کرد و آواز کرد — فرو رفت و دروازه را باز کرد
به شهر اندر آمد سراسر سپاه — نهاد از بر چرخ، بهمن کلاه
به فرزانه گفت ای سرافرازِ پیر — از ایدر[6] برو کاخ دستان بگیر
ممان تا کسی بر دَرش بگذرد — دگر[7] در پرستنده‌ای بنگرد
به شهر اندرون شد[8] منادی گری — خروش آواز مردی زبان آوری
که شاهِ جهان گفت بیش ازسه روز — نخواهم که باشید در نیمروز
چهارم کسی راکه یابم به شهر — نیابد ز ما جز غم و رنج بهر
کسی کو سر زال پیش آردم — ز دل گرم آن گرگ[9] برداردم
به یزدان که بر تخت بنشانمش — سزا[10] باشدم گر پدر خوانمش
سپاهی چو این گفته بشنید ازاوی[11] — همه‌شهرشد زوپُرازجست وجوی
کسی را ز دستان نبود آگهی — تو گفتی جهان شد ز دستان تهی
ز مردان نمانده دران شهر کس — زن و کودکِ خُرد ماندند و بس
سه روز اندرآن شهر بیداد بود[12] — همه نالهٔ زار و فریاد بود

۱. پ، م: بگذاشتند؛ چ: ندارد. ۲. پ، م: برداشتند؛ چ: ندارد. ۳. پ: چنان شد در و دشت از گنده رست؛ م: از بوی رست؛ چ: ندارد. ۴. پ، چ، م: دل. ۵. پ، چ، م: به باره. ۶. پ، چ، م: شتابان. ۷. پ، چ، م: و یا. ۸. پ، چ، م: همانگه بیامد. ۹. پ: اندوه بردایدم؛ چ، م: رنج و اندوه بردارم. ۱۰. پ، چ، م: روا. ۱۱. اساس: چو بشنید ازین گفت وگوی؛ متن برابر پ، م، چ. ۱۲. اساس: کرد؛ متن برابر پ، چ، م.

رخ زال بیچاره بیرنگ شد		در آن زیر هیزم دلش تنگ شد
چهارم تهی گشت شهر از سپاه		در اندیشهٔ زال، درماند شاه
غم نا چریدن[۱] بدو کار کرد		تنش ترس و دلگیر و بیمار کرد[۲]

[داستان سه فرزانه][۳]

یکی داستانی نکو در خورست		که دانش فراوان بدواندرست
سه فرزانه بودند جایی بهم		نشسته ز گَردونِ گَردان به غم[۴]
یکی گفت ازین رایِ باریک[۵] من		بَتر نیست از درد نزدیک من
همه دردمندی شود خیره گویِ[۶]		بود بیگمانیش مرگ آرزوی
دگر گفت ما این نخواهیم بد		به جایی که مردم به تنگی رسد[۷]
هر آنگه که مردم شود گرسنه[۸]		سَرِ خویش نشناسد از پاشنه
سه دیگر بدان هردوان کرد روی		چنین گفت کای مردمِ یافه‌گوی
ندانم بد از بیم با هول‌تر		که بیم آوَرَد زندگانی به سر
[بجوشد همی زَهره از ترس و بیم		دل ارچه دلیرست گردد دونیم][۹]
شکیبا بدان هر دو بودن توان		بدان هر دو دل را نمودن[۱۰] توان
به سیم آیدت[۱۱] نان و دارو پدید		به سیم ایمنی کی توانی خرید[۱۲]
بیا تا یکی آزمایش کنیم		کراراست گوید ستایش کنیم
چو ناسازگار[۱۳] آمد این چند رای		دُرست آمد از آزمودن به جای
بیاورد هر یک یکی گوسپند		نمودند بیچارگان را گزند

۱. ب: ناچشیده. ۲. چ، م: به دل ترس و تن را چو بیمار کرد. ۳. به قیاس چ، م افزوده شد.
۴. ب، چ، م: دژم. ۵. اساس: تاریک؛ متن برابر ب، چ، م. ۶. ب، چ، م: تیره خوی.
۷. ب، چ، م: به جایی که نیکی به‌مردم‌رسد. ۸. ب، چ، م: بدآن دان که مردم بود گرسنه.
۹. به قیاس ب، چ، م افزوده شد. ۱۰. ب، چ، م: داروخریدن. ۱۱. اساس: آورد؛ متن برابر ب، چ، م. ۱۲. اساس: به سیم از بدی کی توانی خرید؛ متن برابر ب؛ چ: به سیم این دو گیتی توانی خرید. ۱۳. اساس: چو ازناسزا؛ متن‌برابر ب، چ، م.

از آن دو[1] یکی را شکستند پای / فکندش[2] به خانه درون رهنمای
نهادند سبزی به پیش اندرش / هم‌از آبِ روشن که‌بودی خورش
به‌زندان یکی را به تیمارداشت[3] / نبردند نزدیكِ او شام وچاشت
به خانه درون کرد میشی بزرگ[4] / ببست از برابرش گرگی سترگ[5]
چنان بود پیمان آن هر سه پُس / که یك هفته ایدر نگردیم[6] کس
پدید آید این هفت روزِ تمام / که زنده کدامست و مرده کدام
بـه هشتم سه فرزانه رفتند پیش[7] / زبان پُر زگفتار ودل پُر زریش[8]
سوی خانهٔ دردمند آمدند / چو در پیش آن مستمند آمدند
ستان[9] خفته بود و شکسته دو پای / گیا خورده و آب مانده بجـای
به زندانِ دیگر یکی گوسپند / به لب ناچرا[10] زنده مانده نژند
سه دیگر ز بیم گزاینده گرگ / بمرده چنان گوسپندِ بزرگ
درست آنکه[11] بیم از همه بَتّرست / به هر دو جهان ایمنی بهترست
کشیده ستمدیده زال این سه چیز / به دل درد نـاخوردن و بیم نیز
سرانجامِ پیری چه نیکو بُوَد / اگر زندگانی بی آهو بُوَد
نشسته کشاورز و خورشید پیش / زمانه زده بر دل هر سه[13] نیش
کشاورز را گفت بیچاره وار / کـه لختی سیاهی و کاغذ بیار
برفت و بیاورد و دستان بـه درد / به دُستورِ بهمن یکی نامه کرد
کـه من پیشِ آرندهٔ نامه‌ام / یکی بندهٔ شاه خودکامـه‌ام

---

۱. ب، چ، م: ازیشان. ۲. اساس: فکندند؛ متن برابر ب، چ، م. ۳. ب، چ، م: دگر باز داشت. ۴. اساس: بگفت؛ متن برابر ب، چ، م. ۵. اساس: ببست از برش گرگی اندر شگفت؛ متن برابر ب، چ، م. ۶. ب، چ: نکردند. ۷. ب، چ: تیز. ۸. ب، چ: ستیز. ۹. ب: چنان؛ چ: بدیدند خفته. ۱۰. ب، چ، م: ناچران. ۱۱. اساس: درستم که؛ متن برابر ب، م، چ. ۱۲. اساس: همان زندگانی براهو بود؛ متن برابر ب، چ، م. ۱۳. ب، چ: دو.

بدین زندگانی که هستم در اوی — سزد گر ندارم[1] من از شاه روی
سر آرد مگر بر من این روزگار — نماند به گیتی کسی پایدار
من و شاه و تو هر سه تن بگذریم — ز چیزی که کردیم کیفر بریم
اگر جان سپارست و گرجان ستان — به هنگامِ رفتن چه این و چه آن[2]
سرانجامِ ما بازگشتن به خاك — زمردن چه بیم و زکُشتن چه باك
بدان گیتی افکندم اکنون سُخن — بگو شاه را هرچه خواهی بکُن
که من سیرم از زندگانی کنون — ببخشای شاه، ار بریزم تو خون[3]
بیامد کشاورز و نامه بداد — چو جاماسپ آن نامه را برگشاد
خداوند این نامه گفتا کجاست — مترس و بگو کو خداوندِ ماست
بدو گفت اکنون به خانِ منست — سه روزست تا میهمانِ منست
نبُد خوردنی ناچریده ابند — نهان زیر هیزم به روز وشبند
سر راستان اندر آمد به اسب — بیامد به کردارِ آذر گشسب
بلند استری را نهادند زین — ز بهر گرانمایه[4] زالِ گُزین
چو دانا[5] در آمد به نزدیك زال — ورا دید تن کرده مانند نال
دو تا گشته و سرفکنده ز پیش — تن از درد نالان، دل ازبیم ریش[6]
بدو باد غم گُل فرو بیخته — ز خونابه بَر زعفران ریخته[7]
چو نالی که از باد گردد روان[8] — چو باغی کزو بگسلد ارغوان
دَمِ[9] سال ومَه کرده لرزان سرش — چو شاخِ سمن قَدِّ که[10] پیکرش
غریوان مراو را به بَر در گرفت — وزو دستَ داننده بر سر گرفت

۱. پ، چ، م: نتابم. ۲. پ، چ، م: به گیتی نه این ماند خواهد نه آن. ۳. پ: ببخشای خود یا بریزم تو خون؛ چ: ببخشای خواه و بریزی تو خون؛ م: ببخشای و گرنه بریزمت خون.
۴. پ، چ: سرافراز. ۵. پ: چو فرزانه آمد. ۶. پ: دو تا گشته بود و سرافکنده پیش + تن از درد نالان دل ازدرد ریش. ۷. پ، چ، م: ز باد غمان گل فرو ریخته ز خون ژاله بر زعفران بیخته. ۸. پ: چو یاری که بی یار باشد نوان؛ چ: چو شاخی که بی بار ماند خزان.
۹. پ، چ: ز بس؛ م: دل زال زر. ۱۰. پ: گشته به.

بدو گفت بر خیز کاین جای نیست که با چرخِ گَردون ترا پای نیست
همانگه مر او را سوی خانه بُرد نهان ز آشنا[1] وز بیگانه برد
نهادند خوان پیش آن هر دوان بخوردند و کردند تازه روان
همانگاه داننده جاماسپ زود بیامد به نزدیک بهمن چو دود
بدو گفت کای نامور شهریار ترا کرد یزدان چنین کامکار
کنون تا کی ایدر نشینی همی چرا رایِ فرخ[2] نبینی همی
ز بهر چه می‌مانی این جایگاه که رنجور گشتند جمله[3] سپاه
بدو گفت بهر فرومایه[4] زال بباشم درین مرز پنجاه سال
خود از بهرِ زالست پیکار[5] و جنگ نخواهم شدن تا نیاید به چنگ
بدو گفت ار ایدر درنگ آوری چه خواهیش کرد ار به‌چنگ آوری
بکوبم سرش گفت در زیرِ سنگ خورم‌با[6] ستخوانش می لعل‌رنگ
کنم سیستان را سراسر خراب[7] سراسر به ارزن کنم کشته آب[8]
وز ایدر سوی دخمه لشکر کشم همه نامداران سرکش کشم[9]
[یکی اندر آن دخمه آتش زنم بن و بیخ دخمه بهم برکَنَم][10][11]
بدان تا جهانی بدانند کار که یافه نشد خونِ اسفندیار
بدو گفت جاماسپ فرمان تراست ولیکن سگالش چنین نارواست
چو پیروز گشتی بزرگی نمای همان بِه که بخشایش آری بجای
سر راستی داد و بخشایشست کزین هر دو گیتی پُر آرایشست
اگر رایت اینست و گفتارت این نیابی تو مُرزال را بَر زمین
گرانمایه زالی که بیچاره گشت فرامرز در گیتی آواره گشت

---

۱. پ، م: از سپاه؛ چ: نهانی ز خویش. ۲. پ، چ، م: رفتن. ۳. پ، چ، م: گشت از نشستن.
۴. پ: گرانمایه؛ چ: چنین گفت بهمن که از بهر زال + نشینم در این مرز پنجاه سال. ۵. پ، چ، م: پرخاش. ۶. پ، چ، م: ز استخوانش. ۷. پ، چ، م: یکی ساده دشت. ۸. پ، به کاورز خواهیم کشت؛ چ، م: به ارزن بخواهیم کشت. ۹. پ، چ، م: ازین مرزگنده به خاور کشم.
۱۰. م، چ: درآن نامداران سرکش زنم. ۱۱. به قیاس پ، چ، م افزوده شد.

بکندی تو این[۱] کاخ و ایوانشان — به تاراج دادی همه خانشان[۲]
سرایی ز گاهِ کیومرث باز — پُر از نامدارانِ گردنفراز
چنان گشت گویی که هرگز نبود — نه نامست ما را ازین[۳] و نه سود
ز گفتار او شاهِ گیتی گشای — یکایك فرو ماند لختی به جای
بدو گفت با این سخن گفتنت — چه چیزست این خیره آشفتنت
نه‌من دشمنم گر ترا اوست دوست — ز داننده داد[۴] و درستی نکوست
مرا بازگو تا هوای تو چیست — ز گفتار بیهوده رایِ تو چیست
بدو گفت جاماسپ کای شهریار — ترا باز گویم که چونست کار
مرا ناگزیرست گفتن همی — ز دل رنج تو بر گرفتن همی
اگر زال[۵] خواهی کت آید به‌دست — یکی سخت پیمان ببایدت بَست
که آن پیلتن[۶] را نریزی تو خون — نباشی کسی را به خون[۷] رهنمون
ز سوگند چون شاه چاره ندید — ز فرمانِ[۸] دانا گذاره[۹] ندید
بیاورد داننده اُستا و زَند — به سوگند مُرشاه را کرد بند
وزان پس که مرشاه را پند داد — مر او را یکی سخت سوگند داد
به یزدان که امید مردم بدوست[۱۰] — به پیغمبر دین که مغزش ازوست[۱۱]
به گردونِ گردان که یزدان نگاشت — به نورِ بهشتی که زردشت داشت
که من زال را خون نریزم ز تن — نه کس را بفرمایم از انجمن
نه بد خواهمش نه گزندش کنم — نه زندان نمایم نه بندش کنم
به دل شاد داننده[۱۲] برپای جَست — که‌دستان‌ز زندان‌و کشتن[۱۳] بُرست
بیامد به نزدیكِ دستانِ سام — به مژده که تُند اژدها گشت رام

۱. پ، چ، م: همه. ۲. پ، چ، م: شبستانشان. ۳. پ، چ، م: ازین شهریاری.
۴. اساس: داور؛ متن برابر پ، چ، م ۵. اساس: آنك؛ متن برابر پ، چ، م. ۶. پ، چ، م: پیرس.
۷. پ: دگر؛ چ، م: نباشد کسی را بدو رهنمون. ۸. پ، چ، م: ز گفتار. ۹. پ: کناره.
۱۰. پ، چ: رواست؛ م: ویست. ۱۱. پ، چ: و بر راه راست؛ م: که فرخ پیست. ۱۲. پ، چ: فرزانه.
۱۳. پ، چ، م: ز دار و ز کشتن.

یکی رنجه شو تا به نزدیکِ شاه — تـرا چون ببیند ببخشد گنـاه
بدو گفت زال ای سرافراز پیـر — به کُشتن دهی مر مرا خیر خیر
که شه بیوفایست و انـدك خِرَد — بجز بر بَـدی سویِ من ننگرد
خرد را همی دیده بر دوزد اوی[۱] — همین[۲] آتشِ کین برافروزد اوی
بدو گفت کاندیشه در دل مـدار — که او نشکند بـا من این زینهار
به‌یزدان‌هر آن‌کس که‌سوگندخُورد — چو کژّی نماید نخوانمش مـرد
برفتند دانـا و خورشید و زال — گرفته دو تن زال را سخت یال
به خورشید گفت ای‌نکورای مرد — تو با من چه باشی بُرو باز گَرد
که‌شه را بجای[۳]تودل ناخوشست — به جایِ تو‌چون‌آتش سرکشست
نباید که دیوش بـه جایی کشد — که جان تو از وی بلایی کشد
چنین داد پاسخ که او پادشاست — به گیتی در، امروز فرمانرواست
چنان دان کـه چون آفتابست شاه — کنون ز آفتابم کـه دارد نگاه[۴]
دگـر کز تو بر گشتن[۵] آیین من — نباشد روا نیست در دینِ مـن

آوردنِ جاماسپ، زال را پیش شاه بهمن ودر قفس کردن شاه بهمن زال را

چو من با تو بودم به هنگام نـاز — نگردم به گاهِ بلا از تو بـاز
ز گفتار او هر سه گریان شدنـد — وز آنجا سویِ شاهِ کیهان[۶] شدند
چو زال اندر آمد به نزدیكِ شاه — رُخان کرده چون کاه وبالا دوتاه
بـه لب بر، رخِ خـاك برمیم زد — ز خـون نقطه بـر تختهٔ سیم زد
چنین گفت کای شاهِ فرخنده روز — به کامِ تـو شد کشورِ نیمروز

۱. پ: خرد راه دیده بدوزد بروی. ۲. ج، م: همان ؛ پ، همی. ۳. پ،ج، م: زکار.
٤. پ: که دارد کنون ز افتم رانگاه. ۵. م: آنکه برگشتن. ۶. پ، ج: ایران.

چه‌خواهی‌ازین پیر برگشته بخت … از آن پس که‌دیدم ز تو رنج سخت
نه من پرورانیده بودم ترا … نه من مهربانی نمودم ترا
کنون از بزرگان وفا[1] این بُوَد … چنان نیکویی را جزا این بُوَد
چه باید ترا خونِ مردی اسیر … که پیشِ نیاکان تو گشت پیر
بمان پنج روزِ دگر در جهان … بدو باز مرگ آوَرد ناگهان[2]
بزرگی و نیکودلی پیشه کن … به کارِ جهان اندر اندیشه کن
که تا شهر یاریِ ابر[3] تو رسید … جهان بد ازین شهر یاران ندید[4]
کجا رفت کیخسرو پاکزاد … که بابِ ترا[5] نام شاهی نهاد
کجا شد کیومرث و آن سرکشان … که کس را نماندش به گیتی نشان
سرانجام نزدیکِ ایشان شویم[6] … گَهِ داد در پیشِ یزدان شویم[7]
بگیرم ترا دامن از درد دل … کنم مر ترا[8] پیش یزدان خجل
چه گویی[9] چه‌گویم چه کردم ترا … چه پاسخ دهی پیشِ یزدان مرا
بکندی تو این[10] خانه و بوم و بر … بخستی دلم را به مرگِ پسر
بکشتی همه نامداران من … دلیران این مرز و یارانِ من
فرامرز آواره و دختران … ز تنگی[11] بسی مرده ناماوران
نبوده به جانِ تو ما را گزند[12] … ز ما یافته تاج و تخت بلند
گر این داد بینی زهی دادگر … همین بُرده‌گیر و همین ره سپر
ز گفتار او شاه شد چون زریر … ز خشمش بترسید جاماسپ پیر
به دل گفت داننده کاکنون بود … که پیراهن زال پر خون بُوَد

---

۱. پ، چ، م: روا. ۲. پ: ندارد. ۳. پ، چ، م: سوی. ۴. پ، چ، م: جهان چند ازین شهریاران برید. ۵. پ، چ، م: لهراسب را. ۶ و ۷. پ: شوی. ۸. پ: روی تو؛ چ، م: کنم روی تو نزد ایشان خجل. ۹. پ: بگویم؛ چ، م: چه‌گویم چه کردم چه گویی مرا. ۱۰. پ، چ، م: مرا. ۱۱. پ: ز گیتی. ۱۲. پ: نکرده به جای تو ما را گزند – ز ما یافتی.

هم آنگاه بهمن برآورد سَر — به دژخیم فرمود کورا بیر
که نتوانم او را به دو دیده دید — سرش بیگمانی بباید برید
هنوزش زبان‌تیز[1] چون‌خَنجرست — یکی‌خنجری تیزش‌اندرخورست
ز پیشش[2] ببُردند و کردند بند — وزان پس بفرمود شاه بلند
از آهن یکی تنگ و کوتُه[3] قفس — که زندان ندید آنچنان هیچ کس
در آن بند کردند مر زال را — چو مرغان مران هفتصد[4] سال را
جهان را چه بینی سرانجام بین — چنین رنگ بین و چنین دام بین
مباش ایمن از گردشِ روزگار — که ناپایدارست و ناسازگار
سرانجام کارت به جایی کشید[5] — که اندوه و شادی بباید چشید[6]
به دستان فرستاد پیغام شاه — کِت اینست تا زنده‌ای جایگاه
یکی ژنده پیلی ترا باد بس — که بر پشتِ او باشی اندر قفس
بسی گنج از ایوان او برگرفت — بسی افسر وتخت وگوهر گرفت
وزآن پس به ویرانی آورد رای[7] — درآورد کاخ بلندش ز پای[8]
یکی آتشی سهمگین بر فروخت — همه سیستان را به آتش بسوخت
روان کرد رود از لبِ هیرمند — سویِ شهر تا پست کرد و بکند[9]
وزآن پس بیفکند تخم و بُرُست — همیشه چنان بود گفتی درست[10]
چنان‌شد که‌هر کس که‌درره[11] گذشت — همه ساله گفتی که بودست دشت

آگاهی یافتن فرامرز از گرفتار شدن زال بردست شاه بهمن

چو ازشهر ودستان بپرداخت شاه — سویِ کابل آورد یکسر سپاه

۱. پ، چ، م: ببین که. ۲. پ: بسانش؛ چ، م: کسانش. ۳. پ: کرده.
۴. پ، چ، م: چو مرغی مرآن هشتصد سال را. ۵. پ، م: کشد؛ چ: رسید. ۶. پ، م: کتااندر مغا کی به چاهی کشد، چ: بباید خزید. ۷. پ، م: پای. ۸. پ، م: جای. ۹. پ: سوی شهر بایست کردش بلند؛ چ: سوی شهر تا گشت آبش بلند. ۱۰. پ، چ، م: نخست. ۱۱. پ، چ، م: آنجا.

فرامرز را چون خبر[1] شد ز زال / که[2] ماندست چون مرغ بی پرّ و بال
گرفتار در دست بهمن چنان / که مرگ آرزو باشدش هرزمان
مر او را ز پولاد زندان و بند / به دل سوگوار و به تن مستمند
صد و شصت من بند بر پای او / یکی آهنینه قفس جای او
شده سیستان سر بسر هاموار[3] / سرای بزرگان شده[4] کشتزار
فرامرز بُل پیرهن کرد چاک[5] / ز دیده سرشك وسرش پُرزخاك[6]
همی گفت کای چرخِ ناسازگار / به یك ره برآوردی از ما دمار
کسی را کجا بخت بنمود پشت / به یك ره‌شود روزگارش درشت
کسی را که آمد زمانه فراز / نگردد به فرهنگ[7] و نیرنگ باز
چه چاره سگالم که لشکر نماند / همان مایه و[8] گنج و گوهر نماند
بدین مایه مردم کجا بسا منند[9] / چه کوشم که گیتی پُر از دشمنند[10]
چو خویشان اوزان خبر[11] یافتند / خروشان همه تیز بشتافتند
جهان[12] پهلوان زادگان و زنان / غریوان و بَران و برزُخ[13] زنان
سه روزاندران سوگ بودند ودرد / کزایشان ندانست کس خواب وخورد
چهارم چو رویِ هوا تیره گشت / وز آن تیرگیِ دیده‌ها خیره گشت
سگالش چنین کرد با خواهران / ز خویشان تنی چند و ناماوران
که ازما کنون بخت برگاشت روی / چنین چیره شد دشمنِ کینه جوی
بدین دشت یکباره کوشش کنیم / زمین را زخون باز پوشش کنیم
که یکبارگی کشتن آراستن / بِه از ناکسان[14] یاوری خواستن

---

۱. پ، چ: آگهی. ۲. پ، م: بماندست. ۳. چ: چون غبار؛ م: همه سیستان را سراسر خراب.
۴. پ: همه؛ م: همه کشت و آب. ۵. پ، چ، م: چاك زد. ۶. پ، چ، م: از برخاك زد.
۷. پ، چ، م: به مردی. ۸. اساس:نمایفور؛ متن برابر پ، چ، م. ۹. پ، چ، م: منست.
۱۰. پ، چ، م: دشمنست. ۱۱. چ، پ: ازو آگهی. ۱۲. پ: همان؛ چ، م: همه. ۱۳. پ، چ، م: مرجان به گل بر زنان. ۱۴. پ، چ، م: به از هر کسی.

[نه مُردَست کس را به گیتی دوبار   نه تـا جاودانه کسی پـایدار
به نام بلند ار بکـوشم به جنگ   نگوبند نامـم به گیتی بننگ][۱]
چو دستانِ فرخ گرفتار شد   گُلِ زندگانی برو[۲] خار شد
نیابـم بربن روی گیتی درنگ   بمیرم بنام و نباشم[۳] بننگ
چو رفت آفتاب از جهان شب بُوَد   همـان مرگ را پیشتر تَب بُوَد[۴]
بدان چند گه کو بـه کابل بمـاند   زهرسوسواری که بودش بخواند
فراز آمد او را[۵] بـدان روزگار   زلشکر بدان رزم هژده هـزار[۶]
یکایک[۷] شب تیره برخاست غـو   برون رفت با نامداران نـو[۸]
[خبر شد به بهمن که آمد سپاه   فرامرزِ گُـرد آن یلِ کینه خواه
بزد نای رویین و لشکر برانـد   به ماه اندرون روشنایی نماند][۹]
دگر باره هـر دو برابر شدنـد   همه پیشِ زوبین و خنجر شدند
بدان اندکی لشکر پهلـوان   یکایک فـدا کرده پیشش روان
بیامد به پیش صف آواز داد[۱۰]   که ای نامـدارانِ فرخ[۱۱] نژاد
بدانید کامروز، روزیست بَـد   اگـر نـام جویید هر کس سِزَد
که هر کس که برگردد ازکار زار   ازین دشمنان بر نیارد دمار[۱۲]
به دست خودش من به گردن زنم   تنش را همان پیش سگ افکنم[۱۳]
بگفت این ولشکر بر آمد بهم[۱۴]   جهان پُرستم گشت وگَردون دژم[۱۵]
یکی ابر پیوست و خونبار گشت   رُخِ بُد دلان همچو دینار گشت

---

۱. به قیاس پ افزوده شد.   ۲. پ، چ، م: پر ازخار.   ۳. پ، چ: نمانم.   ۴. پ: که مر مرگ رایش رویت بود؛ چ: که مرگ را پیشرو تب بود؛ پ‌افزوده: به کابل شب تیره لشکر بخواند + وزانجایگه تیز لشکر براند.   ۵. پ، چ: فرامرزش آمـد بدان.   ۶. پ: ز لشکر تنی چند هشتصد هزار؛ چ: هفده هزار.   ۷. پ، چ، م: ز کابل.   ۸. پ، چ، م: گو.   ۹. به قیاس پ افزوده شد.   ۱۰. پ: فرامرز در پیش صف بانگ زد؛ چ، م: به پیش سپاه اندر آواز داد.
۱۱. پ، چ، م: پهلو نژاد.   ۱۲. پ: ازو دشمن بد برآرددمار؛ چ: ازو دشمن دون برآرد دمار.
۱۳. پ، چ، م: ندارد.   ۱۴. پ، چ: بجوش.   ۱۵. پ، چ: تو گفتی زمین گشت پولاد پوش.

هوا گشت از تیغ زنگارگون — زمین را زخون روی گلنارگون
هوا[1] گشت از گرد میغی چو نیل — روان از بُرِ خاک رودی چو نیل
ز زوبین هوا گشت پولاد بار — ز جوشن زمین گشته پولاد وار[2]
سرانِ دلیران به پای کمند[3] — کمر بر میانِ دلیران چو بند[4]
ز کُشته چو بر[5] دشت انبوه شد — زجوشن زمین‌چون یکی کوه‌شد
به زیر زمین هور شد ناپدید — ز چرخِ چهارم به دریا کشید[6]
سپه باز گردید و آرام کرد — تکاور به زیر اندر آرام کرد
سپهبد سویِ لشکر شاه شد — وز و لشکر شاه آگاه شد
چنین گفت کای نامداران کین — دلیرانِ رزم و سوارانِ چین
بدانید کین رزم ما بیگمان — همی بر بزرگان سر آرد[7] زمان
فراوان به ما سالیان برگذشت — نیاسود لشکر زپیکار و دشت
میانِ من وبهمن جنگ[8] ساز — مر این[9] کار یکبارگی شد دراز
سپاه سه کشور[10] همه کُشته شد — جهانی‌زخون چون گل[11] آغشته‌شد
به هر خون که ریزد درین کارزار — گرفتار گردد[12] به روز شمار
که مردم همه بیگناهند ازین — ندارد کس ازمن به‌دل رنج‌وکین
و دیگر که با من سپاه اندکیست — چنانک‌ازشما پانصد از مایکیست
همانا که داند بجز[13] دادگر — که کوشش‌نباشد بدین سان دگر[14]
چه مردی بُوَد خیره خون ریختن — دوصد با سواری بر آویختن
بدین رزم اگر داد خواهید داد — ابا شاه پیمان بباید نهاد
که ما هردو بیرون شویم از میان — نباید برین نامداران زیان

---

۱. ب، چ: جهان. ۲. ب: گشت آهن گذار. ۳. ب، چ، م: سرگرد گردان به پای سمند.
٤. ب، چ، م: فکند. ٥. ب: همه؛ چ: در و دشت. ٦. ب، چ، م: ندارد. ۷. ب: سرآمد؛
چ: سرآید. ۸. ب، چ، م: کینه ساز. ۹. ب: چنان کار؛ چ: چنین کار. ۱۰. ب: و
سپهبد. ۱۱. ب: دل. ۱۲. ب: بهمین؛ چ، م: باشد. ۱۳. اساس: یکی؛ متن برابر ب، چ.
۱٤. ب، چ: هنر.

به ناوردگه آزمایش کنیم ‌‌ ‌ به مردی هنرها نمایش کنیم
ببینیم تا چرخِ ناسازگار ‌ ‌ که را زین دوگانه کند کامکار
گر امروز باشد مرا دسترس ‌ ‌ کنم با شما آنچ کردم ز پس[1]
سواری نیسازارم از روم و چین ‌ ‌ نه از جنگجوبانِ[2] ایران زمین
همه در پناهِ خداوند هور ‌ ‌ سَرِ خویش گیرید مُرد و ستور
وگر شاه را دست بر من بود ‌ ‌ سپه زیر فرمان بهمن بود
بگو هر چه خواهی بکن با سپاه ‌ ‌ ببخشای کان داد باشد ز شاه
سپه را پسندیده آمد سخن ‌ ‌ همی گفت یك با دگر[3] تن بتن
که گفتارِ این مرد بیهوده نیست ‌ ‌ چنین سالیان لشکر آسوده نیست
اگر کینه‌کِش بهمنست ای‌شگفت ‌ ‌ یکی راه میدانش باید گرفت
ازین[4] دَر همی گفت لشکر همه ‌ ‌ به گوش شه آمد چنان[5] دمدمه
همانگه بپوشید سازِ نبرد ‌ ‌ برون زد سپه را و آهنگ کرد
چو فرزانه دستور دید آنچنان ‌ ‌ چو آتش بجست و گرفتش عنان
بدو گفت کای شاه خورشید فش[6] ‌ ‌ تنِ خویشتن را به آتش مکش
فرامرز را خوار داری همی ‌ ‌ به دست از زمینش برآری همی
فراوانش دیدی به هنگامِ کین ‌ ‌ کجا نعلِ اسبش بسوزد[7] زمین
سپاهی به نزدیك او یك تنست ‌ ‌ به تیغ و به نیزه چو آهرمنست[8]
خدنگش بدوزد دل آفتاب ‌ ‌ کمندش در آرد ز گردون عقاب
گر آرد[9] روان سیل جنگش بجای ‌ ‌ در آرد گِران کوه گُرزش زپای
گهِ رزم ازو[10] دیو گردد دژم ‌ ‌ ز دَه پیل نیرو نیابدش کم

---

۱. پ، م: آنچه کردیم بس؛ چ: آنچه کردید و بس. ۲. م: نامداران. ۳. پ، چ، م: با یکدگر. ۴. پ، چ، م: ازین سان. ۵. پ، چ، م: چو بشنید شاه آنچنان. ۶. پ: وش. ۷. پ، چ، م: بدرد. ۸. پ، چ: به نیروی خویش اینمنست؛ م: به زور و بمردی خود اینمنست. ۹. پ، چ، م: نتارد. ۱۰. پ: که از رزم او.

چو با اژدهایی تو هم سَر[۱] شوی از آن بِه که با او تو هم بر[۲] شوی
چنین داد پاسخ و را شهریار که چون او بُوَد مر مُرا خواستار
مرا گر به رفتن[۳] درنگی بُوَد که نام جُستن چه ننگی بُوَد
عنان بسته از دستِ داننده مرد بزد اسب وزی جنگ آهنگ[۴] کرد
[ازان کار جاماسپ آگاه بود سپهبد نه اندر خور شاه بود][۵]
همانگاه زُهّام گودرز را بخواند و دلیران آن مرز را
چو سقلاب روم وسبه مرد شیر[۶] بهانروز دیلم سوار دلیر[۷]
بدیشان چنین گفت کای سَروَران[۸] مدارید گفتار پیران گران
بدانید کاین شاهِ ما سرکشست هماورد او چون یکی آتشست
چو با او برابر نباید به کین نباید که آسیب یا بیم ازین
سِزَد گر شما نزد ایشان شوید بیاری بَرِ شاهِ ایران شوید
چو دانید کان اژدهای دژم به شاهِ جهان اندر آید به دم
شما حمله آرید و اندر دهید[۹] سپاسی به شاه جهان برنهید
برفتند پُرمایگان هر چهار نهانی به نزدیکیِ شهریار
چو نزدِ[۱۰] سپهبد کمین ساختند همه تیغ کین از میان آختند
سپهبد چو زی شاهِ ایران رسید[۱۱] فرود آمد و آفرین گسترید
وز آن‌پس چنین گفت کای‌شهریار به گیتی همه تخمِ زشتی مکار
چنان دان که گیتی‌سرایست تنگ نباشد کسی را درو دَره درنگ
گر از پهلوان کینه‌ای داشتی کنون سرز گردون بر افراشتی
سراسر بدان سان که رای آمدت همه کینه از ما به جای آمدت

۱. ب، م: هم بر شوی. ۲. پ، چ، م: برابر شوی. ۳. پ: بر گرفتن. ۴. پ، چ، م: آهنگ ناورد کرد. ۵. به قیاس پ، م، چ: افزوده شد. ۶. پ، چ، م: دگر رزمیار.
۷. پ، چ، م: دلیر سوار. ۸. پ، چ، م: سرکشان. ۹. پ، چ، م: نهید.
۱۰. پ، چ، م: همه بر. ۱۱. پ، چ، م: چو چشم سپهبد به‌بهمن رسید.

به کامِ تو شد کشورِ نیمروز — شبی گشت کان را نبینیم روز[1]
ز ما کینه پهلوان آختی — زمین از بزرگان بپرداختی
گرانمایه زالی کـه هنگام کین — ستوه آمد از نعل[2] اسبش زمین
کنون چون اسیران به بند[3] اندرست — به نیرو به کامِ نهنگ اندرست[4]
ز تخمِ نریمان و سامِ سوار — نمانده جز از من کس ای شهریار[5]
[زواره بکُشتی[6] و سامِ دلیر — چو نیکی جهش نا مبردار شیر][6]
سِزَد گر ببخشایی اکنون مـرا — نریزی بدین خیرگی خون مـرا
[ببندم به پشت کمـر بر میان — تو بر تخت بنشین بسان کیـان][7]
یکی بنده باشم به پیشت به پای — اگر کینهٔ[8] دل نمانی بـه جای
وگـر نه بخواهی[9] که بینی زَخَم — بخوبی یکی بـازدو پـاسخم
بمان تـا ز هندوستان بگذرم — دگر باره ایـران زمین نسپرم
اگر دشمنم، دشمن آواره بِـه — ز خون دست کوتاه یکباره بِه
بدان[10] تا چه سخت‌ست بازارِ خون — مباد ایچ مردم گرفتارِ خون
چنین داد پاسخ بـدو شهریار — که سوگند دارم[11] من از کردگار
که از تخم رستم نمانم یکی — نه از کشور و خاکشان[12] اندکی
و گر نه بـه جانت ببخشودمی — ز خون[13] روزگاری برآسودمی
بیاور کنون تـا چه داری هنر — کجا روزگار تو آرد[14] بـه سر
ز گفتارِ بیهوده دَم بسته بِـه — به پیکان تنِ دشمنان خسته بـه
سپهبد[15] چو از شاه نومید گشت — سرش گفتی از خشم چون بید گشت[15]

۱. پ: شبی کان بـه هرگز نبینیم‌روز؛ چ: شب آمد که ما خود نبینیم روز. ۲. چ، م: سم. ۳. اساس: تنگ؛ متن برابر پ، چ، م. ۴. پ، چ، م: به پیری به دام گزند اندرست. ۵. پ، چ، م: کسی یادگار. ۶. به قیاس پ افزوده شد. ۷. به قیاس پ افزوده شد. ۸. پ، چ، م: از دل بمانی. ۹. پ، چ، م: خود نخواهی. ۱۰. پ، چ، م: سر. ۱۱. پ، م: خوردم. ۱۲. پ، چ، م: کاخ او. ۱۳. پ: وزین. ۱۴. پ، چ، م: آمد. ۱۵. پ، چ، م: تن از خشم لرزنده چون بید گشت.

چنین[1] گفت کز مردمِ بد نژاد / همانا به گیتی نباید داد
اگر از خرد مغز باشد تهی / نباشد درورادی و فرهّی[2]
تو شاهی کنون پیشدستی نمای / ببینم تا چرخ را چیست رای
بر انگیخت شبرنگ را شهریار / به دست اندرون گرزهٔ گاوسار
در آمد به کردارِ کوه گران / بزد گُرز چون پتك آهنگران
نه دست سپهبد بد از زخم کم / نه پشتش ز نیرو در آورد خم[3]
سپهبد خروشید کای شیر دل / نباشی، تو زین زخم خویشت خجل[4]
ترا کاندر آورد زخم این بُوَد / ره کینه جُستن نه آیین بُوَد
ببینی کنون زخم مردان جنگ / که گردد ز خونت زمین لعل رنگ
بگفت این و پس خنگ راران نمود / بر آمد ز جا اسب مانند دود
برافراخت گُرزی صد وشصت من / چو کوهی برافکند بر شاه تن
چو سقلابِ روم و دلیران شاه / بدیدند کامد چو موجِ سیاه
یکی حمله کردند با دار وگیر / نهاده درو هر یکی تیغ و تیر
سپهبد چنان دید برگشت از وی / بر آن پنج[5] تن تیز بنهاد روی
در افکندشان پیش همچون رمه / گریزان ازو نامداران همه
چو باد اندر[6] آمد به سقلی رسید / خروشی به چرخ برین بر کشید
بزد گُرز برگردنِ باد پای / روانش همانگه در آمد زجای
بیفتاد سقلی ز پشتش نژند[7] / که گفتی روانش به تن درغُنُد[8]
سپهبد به زخمِ دگر جنگ کرد[9] / به هوش آمد وزود آهنگ کرد[10]

---

۱. اساس: کای؛ متن برابر پ، چ، م؛ پ: بدو. ۲. پ افزوده: کسی کز تو دارد امید بهی + ز دانش همی مغز دارد تهی – به بد اصل چشم بهی داشتن + بود خاک در دیده انباشتن – به تو تا بر آرد کلاه و نگین + که تنگی ابر تخت ایران زمین – یکی گفش بانو گشسب سوار – به از بهمن و صد چو اسفندیار. ۳. پ، م، چ: نه دست سپهبد شد از زخم خم + نه نیرو شد از خنگ پیروز کم. ۴. پ، چ، م: نیای تو زین زخم تو شد خجل. ۵. پ، چ، م: چهار. ۶. پ: ز ناگه در آمد. ۷. پ، چ: چنان؛ م: ندارد. ۸. پ، چ: که گفتی نماندش به تن در روان. ۹. پ، چ، م: کرد دست. ۱۰. پ، چ، م: بر پای جست.

پشوتن ز قلبِ سپاه آن بدید خروشید و تیغ از میان برکشید
بیامد بر آویخت با پیلتن دربشان نظاره شدند انجمن
چو هر پنج با او در آویختند ازو سقلی و شاه بگریختند
[شدند از میانه میانِ سپاه پیاده گرانمایه سقلی و شاه[1]][2]
چنین بازمین تیره گون گشت ودشت فرامرز از آن پنج تن برنگشت
[یکی گُرز زد بر سرِ رزمبار تو گفتی که شد خاك را خواستار
گریزان شدند آن چهار دگر لب ازخاك خشك و پر ازخون جگر][3]
ببود آن شب و بامداد دگر سرِ کوه بگرفت زرین سپر
غو کوس برخاست آوازِ نای سپاه اندر آمد چو دریا ز جای
جهانی[4] کجا بود دینارگون ز گُردِ سپه گشت زنگارگون
[زمینی کجا بود، چون لاله‌زار پُر از کُشته گردید وازخسته زار][5]
هوا گفتی آتش[6] بپوشد همی زمین گفتی ازخون بجوشد همی
ز نوك سنانها میانِ هوا ز خاك بی اسب فرمانروا
ستاره تو گفتی که ریزان شده‌ست دگر هورِ تابان گُریزان شده‌ست
بدانگه که بردشتِ کین جنگ خاست فرستاد بهمن سوی چپ وراست
که یکسر[7] سپه را به جنگ آورید نخواهم کسی کو[8] درنگ آورید
بکوشید تا یك تن، از دشمنان نمانند زنده از آن بی بُنان
ز گفتار شاه آن سپاه بزرگ یکی گشت شیر ویکی گشت گرگ[9]
یکی حلقه گشت آن شگفت اژدها کزو جان مردم نیابد رها
یکی مارِ[10] جانگیر را بر فراشت یکی تیرِ[11] دلدوز را برگماشت

۱. ج، م: نهیب آمدش پیش سقلاب شاه. ۲. به قیاس پ، ج، م افزوده شد. ۳. به قیاس پ، ج، م افزوده شد. ٤. اساس: نهالی؛ متن برابر پ، ج، م. ۵. به قیاس پ، ج، م افزوده شد؛ پ: از خسته خوار. ٦. ج، م: آهن. ۷. پ: که یك ره. ۸. پ: گزین پس. ۹. پ، ج، م: یکی گشت چون شیر و دیگر چو گرگ. ۱۰. پ: باد. ۱۱. پ، م: باز.

چنان حلقه گشتند آن سرکشان / که بیرون سواری نماند از میان
نهادند بر تیغ بُرّنده دست / زخون خاک خونخوار کردند مست[1]
فرامرز با چند خویشانِ خویش / نهادند یکبارگی پای پیش
بینداخت خُود از سر نامدار / ز خویشان پسِ پشت او ده سوار
در افتاد زآن سان میان سپاه / که در خرمن افتاد بادِ سیاه[2]
بدان سوی کوخنگ راران نمود / بر آورد از آن روی یکباره دود
بر آن دشت کان نامور جنگ کرد / مر آن دشت را روی[3] گلرنگ کرد
از ایران سپه مرد چندان بکُشت / که بر قبضهٔ تیغها بست مشت[4]
چو بگذشت یک نیمه ازتیره روز / ز گَردون فروگشت[5] گیتی فروز
از ایرانیان مرد سیصد[6] هزار / یکایک در آمد[7] چو دریای قار
ز بس چاک چاک وزبس داروگیر / بنالید مریخ و کیوان و تیر
تو گفتی نماندست برچرخ هور / نه در مرد نیرو نه درباره زور
ز کُشته چنان گشت هر دو سپاه / که برزندگان تنگ شد جایگاه
یکی زخم بر کتفِ بانوگشسب / بیامد ولیکن نیفتاد از اسب
نخاره چو او را از آن سان بدید / باستاد و بر سرش زخمی رسید
فراوان بکُشتند از آن سروران[8] / چنان روز را کس ندارد نشان
چو بر هور تیره شب الماس زد / هوا روی روشن در انقاس زد
به هر دو سپاه اندر آمد کمی / زهم باز گشتند هر دو غمی
سپه مرد را شاهِ ایران بخواند / اَبا او زهر دَر فراوان[9] براند
بدو گفت امشب برو با سپاه / بریشان ز هر سو بگیرید راه

۱. اساس: ز خون جگر خوار گشتند و مست؛ متن برابر پ، م؛ چ: ز خون یلان خاک کردند پست.
۲. پ افزوده: بدان دشت کان نامور جنگ راند + کسی نامهٔ زندگانی نخواند. ۳. پ، چ، م: ز خون روی آن دشت. ۴. پ: تیغ، سید مشت؛ چ: که بر دستهٔ تیغش افشرد مشت؛ م: که در دسته گرز باشند مشت. ۵. پ: رفت. ۶. پ: ششصدهزار؛ چ، م: هژده هزار. ۷. پ: به جنگ اندر آمد. ۸. پ، چ، م: سرکشان. ۹. پ، چ، م: سخنها.

که من دانم امشب که آن بد نژاد — همی روی زی راه خواهد نهاد
ازین رنج کامروز بروی رسید — نیارد بدین مرز و بوم آرمید

به هزیمت رفتنِ دخترانِ رستم به هندوستان پیشِ شاهِ صور

سیه مرد باناموز سی هزار — برفت و سرراه کرد استوار
فرامرز زان سوی با خواهران — چنین گفت کاین رنج باشد گران
زمانه به ما دست بَد برگشاد — وزین پیش دیگر نباشیم شاد
نبینم یکدیگران را دگر — مگر پیش دادارِ پیروزگر
شما را همان به که اکنون[1] شوید — سَرِخویش گیرید و بیرون[2] شوید
به دشمن مرا باز دارید دست — نخواهم من ازدست آن دیورَست
چو رفتید از ایدر شما هر چهار — من و گرز و فرزندِ[3] اسفندیار
ز گفتار آن هرچهار آب چشم — بَرِ[4] کهربا بر فشاندند یشم
به ماسوره سیم کردند چاك — رخ لاله رنگ و بُرِسیم پاك[5]
زهرگل برآمد همی خون به جوش — ز هر دل برآمد بزاری خروش
بکندند پس عنبر مشك بوی — ز پیشش نهادند بر خاك روی
غریوان فرامرز و آن سرکشان — همه باد سرد از جگر برکشان
همی هر کسی گفت کای بختِ ما — به دشمن سپردی سرو تختِ ما
کنون سر ز ما یکسره بر متاب[6] — چو برداشتی بیکران پر شتاب[7]
فرامرز را گفت بانو گشسب — که هرگز نبیند مرا پشت اسب
تو با دشمن اندر نبرد و ستیز — چگونه توان کرد از ایدر گُریز

۱. پ، چ، م: بیرون شوید. ۲. پ، چ، م: اکنون شوید. ۳. پ، چ، م: من و نیزه و یور.
٤. پ، چ، م: چو بر. ۵. پ: سیم ناك؛ چ، م: بیمناك. ٦. پ: کنون روی از ما به یك ره
متاب؛ چ، م: کنون روی زی ماه پیکر متاب. ۷. پ: کهی تو نیاریم آرام وخواب.

جهانم بـه مهر تو باید[1] همـی روانم به مِهر تو باید همـی
ترا گر یك آسیب بر تن رَسد روا دارم آن بَد که بر من رَسد
به جان از هزاران نهیب آیـدم دل از روی تو ناشکیب آیـدم
بمان تا بـه پیش تو کشته شویـم ز خاکیم و با گِل سرشته شویم
ز گفتار او جان و دل خسته شد بـه نوكِ مژه دُرّ پیوسته شد
فرامرز سوگندشان داد بـاز به روز سپید و شبِ تیره یـاز[2]
به آذر گُشَسب و به اُستا وزنـد به جان و سَرِ پهلوانِ بلند
که آغاز رفتن کنید و بسیج[3] میارید پاسخ مرا پیش[4] هیچ
چنین گفت مر شاه را رهنمـای تن خویش بـا دشمنت برگرای
به چیز[5] وبزرگی ومردی وهوش چو با او برابر نیابی مکـوش
من امروز بی‌لشکر وگنج[6] و ساز چگـونه شوم پیشِ دشمن[7] فراز
همانا هم این بهتر آید بسی کـه از تخم رستم نماند کسی
بود کاورد روزگـار دگر جهانبان یکی شهریارِ دگر[8]
یکی شیر دل بچهٔ پهلوان پدید آید از کشورِ هندوان
[بباید بخواهد همی کینِ مـن کند تازه او بـاز آیینِ مـن][9]
چه باید که بردَستِ این دیو زاد بخیره بدادیم سرها به بـاد
رَوِ هندوان پیش گیرید گفت[10] جز آن راه دیگر نباید گرفت[11]
که آن بوم و بَر بوستان[12] مَنُند بزرگان همه دوستان[13] مَنُند
شما را همه کس دهد یـاوری چو رفتید کوتاه شد[14] داوری

۱. چ: حیاتم ز مهر تو باید همی؛ پ: چهارم ز بهر. ۲. م: دیرباز. ۳. پ: کنیدم بشیز؛ چ، م: به نیز. ۴. چ، م: هیچ چیز؛ پ: ایچ چیز. ۵. اساس: بحق، متن برابر پ، چ؛ م: به‌چیر. ۶. اساس: جنگ؛ متن برابر پ، چ، م. ۷. پ، چ، م: لشکر. ۸. پ: که شاهی ز تخم من آید به بر؛ چ، م: جهان را یکی ندارد دگر. ۹. به قیاس پ افزوده شد. ۱۰. پ: جست؛ چ، م: باید گرفت. ۱۱. پ: نیابید جست. ۱۲. پ، چ، م: دوستان. ۱۳. چ، م: به کشور همه بوستان؛ پ: بزرگان و گردان نام آورند. ۱۴. چ: کوته شود؛ م: ندارد.

من و دشمن و گُرزِ گُردنکشان   ازین جنگ مانم به گیتی نشان
مرا تا یکی اسب در[1] کار زار   بمانَد کجا ترسم از شهریار
بسا نامداران که هنگام جنگ   زره‌شان شد از تیغ من لعل رنگ[2]
[کنون گر زمانم سر آید همی   سرانجام گِل بستر آید همی][3]
کسی جاودانه به گیتی نماند   وگر ماند از و داستان کس نخواند[4]
زبس رنگ و افسون و نیرنگ و بند[5]   زپیشش برفت آن چهار ارجمند[6]
برفتند یک نیمه از تیره شب   نهانی و از گفتها بسته لب
بیامد سیه‌مرد با سی هزار   ز گیلان تبردار و زوبین گذار
شب تیره و هوش[7] دشمن به جای   فرو مُرد[8] هریک به دست و به پای
سیه مرد گفت ای سوارانِ تیز   همانا که دارید راه گریز
ز بهر شما راه دارم همی   شب تیره اینست کارم همی
بگویید تا مردمان که اید[9]   چنین خیره پویان ز بهر چه‌آید؟
چو در پیش دیدند چندان سپاه   جز از راست گفتن ندیدند راه
چنین گفت دانای فرسوده سال   سوی کژّی از هیچ گونه منال
ز کژّی اگر چند گیری فروغ   سرانجام هر کس بداند دروغ
تخاره بدو گفت کای نیکنام   یکی از فرامرز دارم پیام
درودت همی گوید و باز گفت   سزد گر بمانی ز کارم شگفت
که ما را زمانه چه آورد پیش   کنون چند تن را ز خویشانِ[10] خویش

۱. پ، چ، م: مرا تا یکی آلت کارزار. ۲. پ، چ، م: شد از تیغ من جوشنش لعل رنگ.
۳. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۴. پ، چ، م: نراند؛ پ افزوزده: ز بهر چنین روز زادم مرا + به تقدیر گردان نهادم مرا – نگردم ازین لشکر بیکران + بکوشم چو رستم به مازندران – چو مرگم گرفتست دامن همی + نپیچم سر از کین دشمن همی – چو خواهم سپردن بدین رزم جان + بمانم یکی نام تا جاودان – به نام نکو رفتن اندر نهان + بسی به بننگ اندرین در جهان. ۵. پ، چ، م: فن. ۶. پ، چ، م: تن. ۷. پ، چ، م: هول. ۸. اساس: هیکل؛ متن برابر پ، چ، م.
۹. اساس: بگویید تا مهربانی کنند؛ متن برابر پ، چ، م. ۱۰. پ: خوبان.

فرستاده‌ام تا شبیخون کنند   مگرزین بلا جان به بیرون برند[۱]
سزد گر نمایی یکی[۲] مردمی   کجا مردمی بهتر از آدمی
مرین چار تن را یکی ره دهی   وزین کار بر ما سپاسی نهی
که دانا[۳] یکی داستان زد نخست   که‌گرمردمی نیکویی کن درست
که گر نه[۴] رسد کُه به کُه‌ای پسر   رسد باز مردم بَرِ یکدیگر
دروغ ارچه کارت برآرد همی   مگر راستی بهتر آرد همی
[کنون ماچهاریم بی رخت وبار   نبیره سرافراز زالِ سوار
دو دختر زپشتِ جهان پهلوان   ز پشتِ زواره دو مرد جوان][۵]
سپه مرد بشنید و پاسخ فزود   به پاسخ بسی مهربانی نمود
که خود پهلوان را یکی بنده‌ام   نگهدارم این بنده[۶] تا زنده‌ام
فراموش کی گردد آن[۷] روزگار   که‌چون[۸] شد گُریزان‌ازو شهریار
من و لشکرِ من پیاده به دشت   زشه باز گشت وبه ما برگذشت
اگر خواستی او به شمشیر تیز   مرا با سپه کرده بد ریز ریز
ولیکن نه چندان بزرگی نمود   که بروی بزرگی توانم فزود
مرا با سپه بارگی داد و ساز   چنین آمد از مردِ گردنفراز[۹]
کنون‌گر، به پاداش کوشم همی   دو چشم خِرَد را نپوشم همی[۱۰]
ولیکن بدان مایه کم[۱۱] دستگاه   نمایم[۱۲] نیکی بدان نیکخواه
مرا شاه کایدر فرستاده بود   ز بهرِ شما پندها داده بود

---

۱. اساس: فرستاد با او شبیخون کنند + مگر زین بلا جان به بیرون کنند؛ متن برابر پ؛ چ، م: فرستادمام تا که بیرون کنند + مگر زین، بلا جان به هامون برند. ۲. پ: به ما.
۳. پ: تخاره. ۴. پ، چ، م: کم رسد. ۵. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۶. پ، چ، م: پند. ۷. اساس: ای؛ متن برابر پ، چ، م. ۸. اساس: می؛ متن برابر پ، چ، م.
۹. پ، چ، م: از مردم سرفراز؛ پ، چ، م افزوده: دگر بر در نیمروز از مصاف + گرفت و رهاکرد بی کبر و لاف. ۱۰. پ: خودم رابپوشم همی. ۱۱. چ، م: کم‌بود دستگاه. ۱۲. پ، چ، م: رسانیم.

به فرّ بزرگی بدانست شاه / که امشب یکایك بگیرید راه[۱]
به شادی خرامید از ایدر کنون / که من شاه را خود نگویم که چون

گرفتنِ شاه بهمن فرامرز، پسرِ رستم را و بردار کردن

ازو داشتند آن دلیران سپاس / چنینست پاداشِ نیکی شناس
[برفتن نیامد بر ایشان درنگ / شب و روز پویان بسانِ پلنگ][۲]
بریدند آن راه دشوار و دور / به کشمیر رفتند نزدیك صور
سیه مرد از آنجا بر شاه تافت / بگفتا که بر راه کس را نیافت
چوزاغی[۳] که بر خیزد ازروی آب / بر آمد بسوزید پُرّ عقاب[۴]
ز درگاه بهمن دمیدند نای / سپهبد به اسب اندر آورد پای
سواران او کمتر از پنج صد / به گیتی به مردم چنین بَد رسد
بدان اندکی پیش ایشان شدند / چو گل پیش بادِ گلفشان شدند
[سوارانِ بهمن چو نهصد هزار / فزون بود بر گسترانور سوار][۵]
نگه کرد جاماسپ اندر شمار / ز دیده ببارید خون بر کنار
بدو گفت بهمن که این گریه چیست / بدین روز فرخ چه باید گریست
دلم گفت شاها بُر از درد گشت[۶] / وزین بیوفا اختران سرد گشت[۶]
سَر آمد فرامرزِ یل را زمان[۷] / دریغا بزرگانِ آن دودمان[۸]
بتندی برو بانگ زد شاهِ زوش / بدو گفت کای مرد[۹] بی مغزوهوش
تو دیریست تا مهربانِ ویی / شب و روز زیرِ[۱۰] غمان ویی
ترا درد او کارگر شد به دل / ولیکن همی خور بپوشی به گِل
بترسید فرزانه از خشم اوی / وزان خونِ دل خشك شد چشم اوی

---

۱. پ: به کابل ببرید راه. ۲. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۳. پ، چ، م: چراغی.
٤. پ: بر آمد بدرید پر غراب. ۵. به قیاس پ افزوده شد. ۶. چ: شد. ۷. اساس: روان؛ متن برابر پ، چ، م. ۸. پ: آزادگان. ۹. پ، چ، م: پیر. ۱۰. پ، چ، م: اندر.

بفرمود تا حمله کردند شاه   چو سیلِ روان و چو کوهِ سیاه[1]
بر آمد چکاچاك تیغ و تبر   یکی بیشه شد سرکشان را سپر
کجا خشت پرّنده چون بیل[2] شد   سپرها به گردان غربیل[3] شد
کجا تیر پرّان برآمد ز شست   کس از زخم شست ای شگفتی[4] نرست
کجا شد سرِ نیزه جان رُبای   در آورد هم در زمانش زپای
چو شد در هوا شست بازی[5] کمند   تن زورمنداز[6] تکاور بگند
چو زوبین ز بالِ دلیران برفت   روانها ز تن جای رفتن گرفت
ز بهر خورش گشت پرّان عقاب   بدان سان که پوشیده گشت آفتاب
کمین کرده در دشت مردارخوار   مراو را خورش سالیان ماندخوار[7]
سوارِ دلاور چو غُرّان شدی   سر تیغ هندیش پرّان شدی
روان راه رفتن گرفتی[8] ز هوش   به خون مرگ گفتی که خونابجوش[9]
ز دلها همی هوش پیکان ربود   سر هر سنانی یکی جان ربود
فرامرز یل گُرز را برکشید   به هر زخم می‌شد یکی[10] ناپدید
[یکی خلعت افکنده آن شاه جنگ   زمین را زخون چادر لعل رنگ
به هر حمله‌ای لشکری بر درید   به هر پشته‌ای شد صفی ناپدید[11]]
دو[12] چندان بکشت از دلیران شاه   بدین رزمگاه اندرون رزمخواه[13]
کجا روی بنهاد آن کین پرست[14]   سوار و پیاده بهم بر شکست[15]

---

۱. پ، چ، م: چو موج روان و چو سیل سیاه.   ۲. پ: تیر شد؛ م: نیل شد؛ چ: نال شد.
۳. چ: غربال شد.   ٤. چ: دلیران.   ۵. چ، م: شصت تاری.   ۶. اساس: زورمندان؛ متن برابر پ، چ.   ۷. پ، چ: سالیانها سوار؛ م: سالیان بیشمار؛ پ افزوده: برآمد ز جا آن جهان پهلوان + چو کوهی گران و چو سیل روان.   ۸. پ: راه گردون گرفته؛ م: راه گردون نکردی.   ۹. پ، چ، م: جانا بکوش.   ۱۰. پ: او شد سری؛ م، چ: جز از کوشش آن روز چاره ندید.   ۱۱. به قیاس پ، چ، م افزوده شد.   ۱۲. پ، چ، م: نه چندان.   ۱۳. پ، چ، م: که بتوان شمردن همه سال وماه.   ۱٤. پ، م: ازو کس نرست؛ چ: بهرکس که بنهاد رو زو نرست.
۱۵. پ افزوده: سبك بر گرفتی هزاران سوار + به گرز گرانشان زدی تار و مار – دگر بر گرفتی هزار دگر + رهایی ندیدی ازو ایچ سر.

ز خون دستهٔ گُرز مرجان شده   جهانی از آن زخم بیجان شده
چنین تا سوارانش کُشته شدند   همه در گِل و خون سرشته شدند
نبودش کسی جز[1] غلامان خویش   شد از بخت نومید و از جانِ خویش
بنومیدی اندر چو کوشش نمود[2]   چو بر گشته شد بخت کوشش چه سود
بر آمد یکی زخمِ پیکان درشت   مر آن خنگ پیروز او را بکُشت
چو شد کُشته در زیرِ او بارگی   نهاد اندرو روی، بیچارگی[3]
زره بر کمرگاه زد مردِ جنگ[4]   در آورد تیغِ یلی را به چنگ
غلامانش ترکش فرو ریختند   پیاده شدند و بر آویختند
شکسته شدش تیغ و گُرز و کمند   کمان خواست آن نامدار بلند
[کمانی کجا داشت سامِ دلیر   هزار و دوصد من ورا زورچیر
زه از چرم شبرو دو خایه قوی   سزای چنان بازوی پهلوی
گرفت آن دلاور کمان را به چنگ   فروریخت ترکش ز تیرِ خدنگ][5]
چو از شست بگشاد پرّنده تیر   هماورد او را اجل گفت گیر[6]
[چو تیر از کف شیر رسته شدی   سوار سرافراز خسته شدی][7]
نه بر گستوان تیر او بازداشت   نه جز تیر دیگر یکی ساز داشت
ز خون کرد چون چادرِ سرخ دشت   چنان شد که پیرامنش کس نگشت
دل بهمن از کار او شد به جوش   برآورد با لشکر خود خروش
یکی مرد و چندین هزاران سوار   ندارید شرم از من و کردگار
سپاه از نکوهش برآشوفتند   به یک رَه برآن چند تن کوفتند
در ایشان فتادند مردانِ مرد   چو در لاله‌زار او فتد باد سرد

---

۱. اساس: چون؛ متن برابر پ، چ، م. ۲. اساس: بود؛ متن برابر ب، چ، م.
۳. اساس: نهادند رو سوی بیچارگی؛ متن برابر چ، م؛ پ: نهادند در روی بیچارگی. ۴. اساس: زده بر کمرگاه آن مرد چنگ؛ متن برابر ب، چ، م. ۵. به قیاس پ افزوده شد. ۶. پ، چ، م: میر. ۷. به قیاس پ افزوده شد.

سپهبد جدا ماند خسته ز جا[1] … شکسته کمان و گُسسته قبا[2]
بینداخت یك زِه کمان را ز دست … سپر پیش بنهاد و بر سر نشست
چو حلقه شدش بر سرِ او سپاه[3] … همی کرد هر کس بدو در نگاه
نه کس پیش رویش توانست گشت … نه نزدیك او نامداری گذشت
چو بهمن چنان دید و فرزانه مرد … اَبا سرکشان پیش آهنگ کرد[4]
همه ایستادند بالایِ او[5] … سپر بود و خاكِ سیه جای او
بزد تازیانه یکی بر سرش … وزان تنگدل شد همه لشکرش
سیه مرد را گفت دستش ببند … کزین نام یابی به گیتی بلند
بدو گفت شاها تو خواهی که من … شوم زشت نام اندرین انجمن
از آن پس کزو دیده‌ام مردمی … چه باید که او گردد از من غمی
نه مردم بود کو ندارد سپاس … خُنُك مرد نیکی و نیکی شناس
شه دیلمان را بفرمود شاه … که دستش ببند و نکوهش مخواه
بدو گفت هرگز مبادا که من … کنم زشت نام این تنِ خویشتن[6]
مرا با سیه مرد آزاد کرد[7] … جزای نکویی که بیداد کرد؟
شد از خشم مرشاه را سرخ چشم … به زُهّامِ گودرز گفتش بخشم
که باری نکرد او به تو نیکویی … سزد گر به گفتار من بگروی
چنین داد پاسخ که با من چه کرد … من از وی ندیدم نه گرم و نه سرد
ولیکن به جایِ نیام[8] بسی … نکویی نموده‌ست با هر کسی
که دژرا چنان[9] بستد ازدستِ دیو … تهمتن به نیروی گیهان خدیو
همان بیژنِ گیو را او ز چاه … رها کرد و برداشت سنگ سیاه

۱. پ: فرامرز شد خسته بر تن سه جای؛ چ: سپهبد فرو ماند خسته ز جای؛ م: ز جای. ماند خسته ز جای. ۲. پ، چ، م: قبای. ۳. پ: چو حلقه شده گرد اوخود سپاه؛ چ، م: برسپاه.
۴. پ: پیش او حمله کرد. ۵. پ: باستاد بهمن ز بالای او. ۶. پ: شوم زشت‌نام اندرین انجمن. ۷. پ، چ، م: مرا با سیاه من آزاد کرد. ۸. پ، چ: نیابانیایم. ۹. پ، چ، م: که گودرز را.

اگر شاه بیند نفرمایَدم — که این کار یك روز بگزایدم
بـه هر کس بفرمـود شاهِ بلند — نکردایچ کس دستِ آن یل به بند
بفرمود تـا صد[1] غلامـانِ شاه — شدند زی فرامرز گُو[2] کینه خواه
ببستند دستش بـه کِردارِ سنگ — فکندند[3] در گـردنش پالهنگ
زد انـدر گلستانِ کابـل درخت — رسن کرد برشاخ بن، بند[4] سخت
فرامرز را زنده بردار کـرد — سَرِ نامـدارش[5] نگونسار کرد
درخت صلیبی بـه‌کـردارِ[6] اوی — ز بهمن پدید آمـد وآزار[7] اوی
چه یابی به گیتی یکی یادگار[8] — نکویی بِهست از صلیبی و دار
به گیتی بمانَد همی نیك و بـد — توگر بُد کنی هم به تو بد رسد
بدین سر نکوهش بُوَد جاودان[9] — بدان سَربه زندان وآتش توان[10]
سران سپه جامه کردند چـاك — به جای کله بر نهادند[11] خـاك
بر آمد ز لشکر بـزاری خروش — ز دودیده خون دل آمد به‌جوش
ز رستم همی کرد[12] هرکس دریغ — که خورشید او ماند در زیر میغ
دریغ آن همه‌کرد[13] وکردار اوی — بجای نیاکان مـا کار اوی
سرافراز گُـردان و فرزانه[14] مرد — سه‌روزاندرآن سوگ‌بودند وورده
چهارم یکی[15] دخمـه‌ای ساختند — ز کار سپهبد بپـرداختند
نهادندش آنجا و گشتند بـاز — جهان را چنینست آیین و ساز
نه‌چون راست گردد بدان شادباش — نه گر کژ رود زو به فریاد باش
که هر دو همی بگذرد بیدرنگ — توبا اوگهی‌شاد[16] وگاهی‌به‌جنگ

---

۱. پ، ع، م: پس تا. ۲. ع، م: از فرامرز یل. ۳. پ، ع، م: نهادند. ۴. پ، ع، م: بر بیخ سخت. ۵. پ، ع، م: تن پیلوارش. ۶. پ، ع، م: آیین اوی. ۷. پ، ع، م: از کین اوی. ۸. پ: چو ماند به گیتی ازو یادگار؛ ع: هر یادگار؛ م: یکی یادگار. ۹. ع، م: در جهان. ۱۰. پ، ع، م: روان. ۱۱. اساس: کرد برسرش؛ متن برابر پ، ع، م. ۱۲. پ، ع، م: همی خورد. ۱۳. ع، م: کار؛ پ: نهارد. ۱۴. پ: مردان؛ م: پاکیزه. ۱۵. پ: بهنو؛ ع، م: نکو. ۱۶. اساس: راد؛ متن برابر پ، ع، م.

[آگاهی یافتن زال از کشته شدن فرامرز][1]

به زال ستمدیده رفت آگهی که گشت از فرامرز گیتی تهی
بر آواز[2] بگسستش از لب نفس همی زد سر خویشتن بر قفس
همی گفت کای بیوفا روزگار برآوردی از ما به یك ره دمار
همان خواهرانش خبر یافتند ز گیتی همی[3] روی برتافتند
به خنجر بُریدند عنبر کمند بـه فندق شَخودند بادام و قند
ز نرگس شب وروز در ریختند به مُشكِ سیه خاك در ریختند[4]
شب و روز مویه شده کارشان زدن دست بر سینه کردارشان
چنین یافتم این چنین سرگذشت بسا روزگارا کزین برگذشت



۱. به قیاس م افزوده شد. در پ، چ، همین مفهوم آمده است. ۲. پ، چ، م: بزد آه و.
۳. پ، م، چ: همه. ۴. پ: آمیختند؛ م، چ: بزیختند.

بخش سوم

رفتن شاه‌بهمن به کشمیر به طلب دختران
و خواهران فرامرز

رفتنِ شاه بهمن به کشمیر به طلبِ دختران و خواهرانِ فرامرز*

زِ کارِ فرامرز پرداختیم ‌ ‌ ‌ ‌ زِ کشمیر دیگر دری ساختیم

*در نسخه‌های پ، چ، م ابیات زیر آمده است:

آغاز داستان در صفت بهار و ستایش سلطان محمدبن ملکشاه سلجوقی

جهان گشت مانند باغ بهشت + خزان شد گریزان ز اردیبهشت - زمین چادر سبز در سر کشید + زتن جامهٔ سیمگون برکشید - حواصل بپرید و طوطی نماند + شمال از بر خویشتن بر فشاند - بنفشه‌دمید از لب جویبار + لب جویها گشت بر میگسار - گل زرد را بر نشسته سرشك + چو بیمار نالیده پیش پزشك - درختان نو بر شکفته چنان + چو در جلوه خوبان کرشمه‌کنان - نوان گشته اندر لب جوی بید + چو یاری ز یاری شده نا امید - شکفته نگه کن گل ارغوان + چو یاقوت بر گردن نیکوان - سمن گشته از بوی بیدان خجل + دژم نرگس از خیری و تنگدل - چو بر خوان لاله گرفتند رنگ + چو در جام مینا می لعل رنگ - چمن گشته از نارون گلشنی + رخ جوی چون غبیه جوشی - گل از غلغل بلبل خوش سرای + چو در پیش عاشق بت دلربای - به باغ اندرون فاخته جنگجوی + ز قمری همه راغ پر گفتگوی - چنان ناشکیبا گل از عندلیب + چو رهبان‌تر ساز عشق صلیب - سیه طیلسان بر نهاده تذرو + چو موزون شده بر سر شاخ سرو - خروشان ز کهسار کبك دری + ز دست دل خویش در داوری - تو گفتی شهنشاه بخشنده گفت + بیاراست با دشمن خویش جفت - زمین سرخ و زردست و سبز و بنفش + ز بس گونه گون پر نیانی درفش - سر تاجداران ایران و تور + که از فر اوبود خورشید نور - جهان را چنان تاجور شاه نیست + ملك را چنو مایه ور ماه نیست - به دانش توان بود ایمن ز بیم + به نامش توان بست دیو رجیم - «چو نام محمد بتان بشنوند + به دانش جهان آفرین گسترند - که همنام پیغمبر داورست + به داد و به دین همچو پیغمبرست» (چ، م ندارد) سر دولتش برتر از ماه و مهر + سر همتش بگذرد از سپهر - زمین‌بنده و چاکر تخت اوست + فلك یاور و رهبر بخت اوست - دل ازحلم دارد زبان از کرم + دو دست آفت گنج و سیم و درم - تواند شهنشاه ما گر تند + که چون من جهانی توانگر کند - ز دریاچه کمتر بود بازگوی + که گر تشنه سیراب گردد از اوی - چه نم گردد از تابش آفتاب + چو تابد به سر ما زده گاه خواب - ز خورشید فرش فزونست نیز + به پیش دلش ابر و دریا چه چیز - که کینه با کوه کین آورد + به خشم آسمان بر زمین آورد - ز رنگ او هوا را کند چون بهار + ز خشم این زمین راکند چون نگار - چو در صف درفشش درخشان شود + سر تیغ کینش درخشان شود - چو گرز از بر خویش گردان کند + شکم در زمین جای مردان کند - کمان را چو مالد به زه شهریار + بمالد به کین گوش خود روزگار - به شمشیر در تك ز سم ستور + بینداز داو نعل ←

هر آن کس که این داستان یاد کرد   دلش گشت[1] از کین بهمن به‌دَرد
چنین گفت پُر مایه[2] دهقانِ پیر   سخنهاش چون بشنوی یادگیر
که چون بهمن از کارِ یل پهلوان[3]   بپرداخت وبر وی سر آمد زمان
چو تیمارِ دشمن ز دل دور کرد   دو هفته درآن گلستان سُور کرد
گلستان چنان بود کانـدر بهشت   تو گفتی که رضوان‌بسی[4] لاله کِشت
زمین سخت خوب ودلارای بود   همه دشت پُر ناله[5] نـای بود
بدان کامکاری و آن سر کشی   همی راند یک چند کام و خوشی

→
بی رنج و زور – به نیزه رباید شه بی همال + ز رخسار زنگی شب تیره خال – ز نعل سمندش بدرد زمین + ز باد کمندش بدوزد کمین – جهان را جز او شاه دیگر مباد + به گیتیش بدخواه دیگر مباد – که گیتی سراسر بدو روشنست + همه ساله با دیو در جوشنست – نمازست و روزه که آیین اوست + که آزادی و راستی دین اوست – پرستندهٔ تخت او بخت باد + کمان و کمرگاه او سخت باد – رخش لعل و دل شاد و سرسبز و خوش + دل دشمنش باد بیمار کش – جهان درپناهش بماناد دیر + که از گرگ میش ایمن آهو ز شیر – مرا پیری و ناتوانی بهست + درآمد به شاخ جوانی شکست – چو دیدم یکی ز اینه چهر خویش + بریدم ز گیتی همه مهر خویش – نبینم همی آنچه من داشتم + جوانی و پیروز تن داشتم – گلی داشتم بر رخان کامکار + کنون زعفران کردش این روزگار – دو نرگس که او بود ما را امید + کنون کم شناسد سیاه از سفید – زبانی به کردار برنده تیغ + کنون نیست گفتار اوجز دریغ – به کردار کشتی تنی داشتم + تو گفتی ز گل‌خرمنی داشتم – مرا سی و دو در خوشاب بود + کز آن هر یکی قطره‌ای آب بود – ربودش ز من در و گوهر ربای + بهمن داد لختی از این کهربای – کنون خیره زین رنگ بینم تنم + که گردش زبون چرخ گرد افکنم – بنفشه سمن کرد باد تموز + ز دیماه سرو روان گشت کوز – یکی طبع بودی مرا سازگار + بخوبی و پاکی چو باد بهار – چون آن زنده آتش زبانه گرفت + زمانه به من بر بهانه گرفت – رخان مرا رنگ همچون بهست + لبان مرا گفتگو آه هست – چو اندیشه اندر دل آورد می + شب و روز ازین باره غم خورد می – که هنگام پیری جوانی مرا + نخواهند ازین داستانی مرا – چنان گشتم اکنون که داستان + نه کار آیدم رزم و نه گلستان – گهی نالم و گاه کوشم همی + به نیرنگ پیری بپوشم همی – گهی از بنفشه سمن برچینم + ز نرگس نهان گاه گوهر چینم – ز باده دهم هر گهی رنگ و بوی + ز دارو کنم هر گهی رنگ موی – مرا هرکسی گوید از بخردان + نماند همی این به کارت بدان – منور چو بینی مزور بود + که گوهر هم از کان گوهر بود – به پیری سپار ای خردمند تن + سپردم و لیکن نیاید به من – ولیکن بودمرگمرا پیشرو + و زان پس جهانی بیاید ز نو – پشیمان شدن هر کس از کار خویش + همه کس گرفتار کردار خویش – بدان خوش کنم دل همه سال و ماه + که گر چند بسیار دارم گناه – گناهم بیامرزد آمرزگار + چنین یاد دارم ز آموزگار –

۱. اساس: گردد از بیم؛ متن برابر ج، م؛ پ: به بهمن همی گفت بیداد کرد. ۲. پ، ج، م: گوینده. ۳. پ، ج، م: آن مرزبان. ۴. پ: بروَ؛ ج: همه؛ م: همی. ۵. اساس: باده و؛ متن برابر پ، ج، م.

به دستور[1] فرزانه یك روز گفت — که با کام تا[2] چند باشیم جفت
سپه ساز تا بر دَرِ هندوان — یکی بگذرم همچو سیلِ روان
مر آن دختران را به چنگ آورم — نخواهم کزین پس[3] درنگ آورم
گلستان خود آرامگاهی خوشست — ولیکن مرا دل[4] پُر از آتشست
همه شادیِ من[5] به کیش اندرست — ولیکن مرا رَه به پیش اندرست
چنین داد پاسخ که فرمان کنم — روان را بـه کامت گروگان کنم
همی گفت با خویشتن مردِ پیر — که خود کامه شاهیست نا دلپذیر
ز بهرِ دو زن سر سپردن[6] چرا — به بیهوده رایی[7] سپردن چرا
کـزآن سو نبینیم شادی و گنج — جز از سختی وراهِ دشوار[8] ورنج
زنارچه به نیرنگ وافسون[9] ورای — ازو پادشاهی نیاید به جـای
[نمودن به بهمن مرا رَه چه سود — نه خشنود یزدان و رنجه جهود[10]
ازین رای گفتن مرا روی نیست — که با بهمنم آب در جوی نیست
سپه عرضه کردند ششصد هـزار[11] — ز هر گونه مردان خنجر گذار][12]
کم آمد دو رَه صد[13] هزاران سپاه — که گشتند بر دستِ دشمن تباه
سپیده دم آوازِ کوس از دَرش — برآمد روان شد ز در[14] لشکرش
دم نای رویین همی کوفت[15] شاه — همی تا کجا رفت خواهد به گاه[16]
تبیره[17] همی گفت، کای شهریار — ندانم که چندین چه باید به کار[18]
سپاهش همی گفت کاین راه ورنج — همانا نیرزد به صد پاره[19] گنج

۱. پ، چ، م: بمستی به فرزانه. ۲. پ، چ: اگر. ۳. پ، چ، م: که ایدر. ۴. پ: راه. ۵. پ، چ: چنین شادکامی. ۶. پ، چ، م: رنج بردن. ۷. پ، چ، م: راهی. ۸. پ: و دشخوار رنج. ۹. پ: باشد؛ چ: و باریك رای. ۱۰. چ: به رنج جهود؛ م: رنجه چه بود؛ و در حاشیه افزوده: که دانم که از من نخواهد شنود. ۱۱. چ، م: سیصد هزار. ۱۲. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۱۳. پ: دو صد ره؛ م: دو ده صد هزار. ۱۴. اساس: خروشد دم: متن برابر پ، چ، م. ۱۵. اساس، چ، م: همی گفت: متن برابر پ. ۱۶. پ، چ، م: کجا برد خواهد دگر ره سپاه. ۱۷. پ: تبیره؛ م: سپاهش همی گفت. ۱۸. پ، چ، م: ترا رنج چندین چه آید به کار. ۱۹. پ، چ، م: شهر و گنج.

چهل سال بودیم بر پُشتِ زین نخفت و نیاسود کس بَر زمین
کنون چون فرامرز بـردار شد به کامِ شه ما همه کار شد[۱]
شه از کارِ دشمن نه آگاه بود رُخ او سوی هندوان راه بود[۲]
همی رفت منزل به منزل سپاه چنین تا شد آگاه ازو صور شاه
که بهمن سویِ او نهادست روی سپاهش شب وروز درپوی[۳] پوی
ز بهمن دلِ صور پُـر درد بود ز بهـرِ کتایون رُخش زرد بود
همه ساله آسیمه زین غم سَرش که بهمن چه بدکرد بـا دخترش
چواین هر دودخترزبَدْ خواه اوی رسیدند تا زان بـه درگاه اوی
پذیره شد او با بزرگـانِ خویش پیاده شد از پیش یك میلِ پیش
به شهر اندر آوردشان بیدرنگ به رود وسرود وبه آوایِ[۴] چنگ
دو سالار بودند بر لشکرش کزیشان فروزان بُدی کشورش
دو مهتر که هر دو برادر بُدند سرِ هندوان را چو افسر بُدند
مهین آن‌کجا نامش اناش[۵] بود شب وروز باکین وپرخاش بود[۶]
کهین نامداری که نامش لهور[۷] همه ساله شادان بدو شاهِ صور
فرامرز پاکیزه بـا دین و داد بدانگه که هندوستان را گشاد
مرآن هر دوآن را پس[۸] آزادکرد از ایشان دلِ هندوان شاد کرد
بَرِ دختران هر دو رخسار خویش نهادند بر خاك صد بـار پیش
که ما بندگان شما ایم و بس اگر دشمن آید شما را ز پس
زکین هرکس[۹] آرایش جان کنیم زخون خاك تیره چو مرجان کنیم
چو بانو گُشسب ودگر سرکشان ببودند یکچند هـم زین نشان

---

۱. چ، م: بهندوستان پیش پیکار شد؛ پ: نیز پیکار شد. ۲. پ، چ،م: ندارد.
۳. پ، م، چ: پویه. ۴. پ، چ: آواز؛ م: ماوای. ۵. پ، م: کجا نام او مهتر انباش بود؛ چ: یکی نام او مهر انباش بود. ۶. پ: همه ساله باییم و پرخاش بود؛ چ، م: کین و پرخاش.
۷. پ: بهور؛ چ، م: تهور. ۸. چ، م: سر؛ پ: مراین هر دوتن راسر. ۹. م، چ: هر یك.

ز کارِ برادر خبر داشتند[1]   نهانی هم از یکدگر[2] داشتند
که[3] یک چند بود این سخن[4] فاش گشت   دلِ هر دو آن[5] پُر ز پرخاش گشت
نشستند با سوگ و با ویل[6] و آه   همه مهتران و بزرگان و شاه
یکی هفته در کشورِ هندوان   دو چشمه شد از چشم هریک[7] روان
زن و مرد و کودک غریوان شده   خروش از بلندی به کیوان شده
به هشتم نوندی فرستاد صور   یکایک درآن راهِ دشوار و دور
بدان تا بداند که بهمن کجاست   چه سر دارد و رای و رفتن کجاست
نوند آمد و دید سیل روان   روان سیل[8] زی کشورِ هندوان
چو پُرتاب تیر از کمان گشت باز   دوان شد بَرِ صور گردنفراز
که بهمن بر آن راه لشکر کشید   که کشور شد از گَردِ او ناپدید[9]
سپاهی که دو دیده‌ام خیره شد   ستاره ز انبوهشان[10] تیره شد
چو آگاه شد زین سخن شاهِ صور   بفرمود تا پیشش آمد لهور[11]
بدو گفت کاین بهمنِ دیو زاد   بدین خیرگی سر سوی ما نهاد
بگو تا سراپرده بیرون برند   سپه را سراسر به هامون برند
شبِ پنجم از ماه اردیبهشت   برون رفت زان شهرِ همچون بهشت
ابا صد هزاران و پنجه هزار   ز کشمیر و کابل گزیده سوار
ز پیلان جنگی سه پنجاه بیش   همی بود با پیلبانان ز پیش
روان همچو باد و گران همچو کوه   شد از گُردشان[12] چرخِ گردان ستوه
دو دندان هر یک بسانِ نهنگ[13]   در آهنگ هریک چو جنگی پلنگ[14]

---

۱. پ: بپرداختند. ۲. پ: دیگران. ۳. پ، م: چو. ۴. چ: خبر. ۵. پ، چ، م: هندوان. ۶. اساس: سوگ و ویل؛ متن برابر پ، چ، م. ۷. پ، چ، م: چشمهاشان.
۸. پ، م: روان گشته؛ چ: نهان رفت. ۹. پ، م: که بهمن بدان سان سپاهی کشید + که هرگز ندیدم که شاهی کشید. چ: که بهمن سپاهی بدین سو کشید + که هرگز ندیدم به گوشم شنید.
۱۰. پ: انبازشان. ۱۱. پ: بهور؛ چ، م: تهور. ۱۲. اساس: شخمشان؛ متن برابر پ، چ، م.
۱۳. پ، چ، م: به کردار سنگ. ۱۴. پ، م: در آهنگ مانند جنگی نهنگ؛ چ: دژ آهنگ مانند جنگی پلنگ.

نشسته به یک[1] پیل بَر، ده دلیر ... یکایک به کردارِ دَرنده شیر[2]
بلند[3] از پی شاه پیلی سپید ... که بودی بدو هنلوان را امید
که چون باد بودی چو تازان شدی[4] ... به گردون رسیدی چو بازان شدی[5]
به آب اندرون همچو باغ آمدی ... به کُهسار بَر چون کلاغ آمدی
رسیدیش دندان به هفتم[6] زمین ... کشیدیش خرطوم چرخِ برین
به هنگامِ آرایش کار زار ... یکی حمله وصد هزاران سوار[7]
نهادند بر پشت او تختِ زر ... سراسر مُرَصع به دُرّ و گهر
بیاراستندش به دیبایِ چین ... کجا رنگ اونقش کردی زمین[8]
نشست ازبَرش صور بادَه غلام ... ابا چنگ[9] هندی و با رود وجام
به پیش اندرش نامور سرکشان[10] ... ز پیشش دوصد باد پایان کشان[11]
همه زینها زَرّ و زرین ستام[12] ... بنا گوش پیروزه و لعلفام[13]
بدین کامکاری برون رفت صور ... به پیش اندرش لشکری با لهور[14]
چو زر بانوشیرو بانو گُشسب ... سوی راست تازان و نازان بر اسب[15]
به سوی چپش مرزبان و تخار ... ز هر گونه گفتار با شهریار
به دروازهٔ شهر شاهِ بزرگ ... فرود آورید آن سپاهِ سترگ
به پیش اندرون دشت کشمیر بود ... سراسر پُر از گور و نخجیر بود
همی کرد نخجیر شاه و سپاه ... از آهو بَره تنگ شد جایگاه
سر هفته از کابل آمد خروش ... بر آمد از آن سان که کر گشت گوش

---

۱. پ، چ، م: به هر. ۲. پ، چ، م: یکایک به هنگام کینه چو شیر؛ پ، م افزوده: چنین هر یکی اژدهایی چنین + که بارش بود تیر و شمشیر و کین. ۳. پ: به رنگ؛ چ، م: بزرگ.
۴. پ: که تازیان؛ چ: ندارد. ۵. پ: چو باد خزان؛ چ: ندارد. ۶. اساس: به قعر زمین؛ متن برابر پ، م؛ چ: ندارد. ۷. پ: به یک جمله بردی هزاران سوار؛ چ: یکی پیل: صد هزاران سوار.
۸. پ، چ، م: همی نقش اورنگه زد بر زمین. ۹. پ، چ، م: چیز. ۱۰. پ: به پیش اندرون بادو صد پهلوان. ۱۱. پ: باد پای دوان. ۱۲. پ: لگام؛ چ: ندارد. ۱۳. پ: خام؛ چ: ندارد. ۱۴. پ: بهور؛ چ، م: تهور. ۱۵. پ: چپ و راست تازان و تازان بر اسب؛ چ: سوی راست یازان و تازان بر اسب؛ م: سوی راست تازان‌ویازان بر اسب.

تو گفتی هوا گَرد بـارد همی   زمین آهنِ سرد کارد[1] همـی

نامه نبشتن شاه بهمن به شاهِ صوراز بهر دختران رستم وپاسخ نوشتن او

همه دشت از مـردِ پولاد پوش   همه کوه وصحرا غلامان زوش[2]
چو از بیشه نزدیك رود آمدنـد   به هامون[3] یکایك فرود آمدند
یکی نامه فرمود بهمن بـه صور   به نام خداوند خورشید و نور[4]
خداوند کیوان و ناهید و مـاه   خداونـدِ پیروزی و دستگاه
همـه کام گیتی از و یافتیم   چو بر کینهٔ خویش بشتافتیم
سَرِ دشمن ما نگونسار کرد   گنهکار را[5] بر سرِ دار کـرد
تنی چند ازین تخمهٔ بـدنژاد   چنـان[6] تخمه هرگز به‌گیتی مباد
ز کابـلِ شب تیره بگریختند   به دام بـلا در نیاویختند
به نزد تواند آن فرومایگـان   نشاید[7] چنین از گرانمایگـان
مرا دشمن اندر پناهِ تواند   نشسته همه پیشِ گـاهِ تواند
چه باید ترا کین و تاراجِ من[8]   پناهیدن دشمن و تـاجِ من[8]
همانگه که این نامه‌گیری به‌دست   مـرآن بی‌بُنان را بَرِ من فرست
که سوگند دارم من[9] از کردگار   که از تخم رستم بر آرم دمـار
ز سوگند نتوان گـذر کرد هیچ   بدین چاره‌گردن تواز من مپیچ[10]
مکن گوش فرمانِ ناپاك مـرد[11]   که ناپاك را رنج پیشست ودرد[12]

---

۱. پ: بارد. ۲. پ: همه جا نشسته سواران زوش؛ چ، م: همه کوه پشته سواران زوش. ۳. پ: کابل. ٤. پ: هور. ٥. پ: ما. ٦. پ، چ، م: که ان. ۷. پ، چ، م: نزیبد. ۸. پ، چ، م: ما. ۹. پ، چ، م: به پروردگار. ۱۰. چ، م: بدین کار برخیره کردن مپیچ؛ پ: بدین کار کردن به خیره مپیچ. ۱۱. پ: گفتار ناپاك رای. ۱۲. پ: راست رنج تو رای؛ چ: که بینی تو از ما بسی رنج و درد.

ببخشای بر لشکر و کشورت بمان تا بماند چنین لشکرت
دل از دشمن ما پُر از خشم دار پس آنگه زما نیکویی چشم دار
[چو نامه به پایان رسانید مرد فرستاده را داد برسانِ گرد
بیاورد نامه به نزدیك صور هم اندر زمان .... لهور][1]
چو برخواند نامه سرافراز صور ز شادی دلش گشت یکباره دور[2]
بخواند آن گرانمایگان هرچهار بخواند آنگهی نامهٔ شهریار
چنین گفت کاکنون چه دارید[3] رای چه گویید[4] داریم با شاه پای
چنین پاسخش داد بانو گُشَسْب که شاها نه بازیست میدان و اسب
که داند که چون گشت خواهد سپهر کِرا ماند[5] از هر دولشکر به مهر
گر آن[6] باد نوشین دمد زان میان به ما بر دمد یا به ایرانیان[7]
تو آن مَردمیها[8] پذیرفته‌ای همان نیکویها بسی گفته‌ای
کنون دشمن آمد چو دریایِ قار نخواهیم رنجِ دل[9] شهریار
چو فرمان دهد هم به فرمان شاه به جایی گریزیم از ایوانِ شاه
نهانی به جایی شویم از میان[10] که هرگز ندانند ایرانیان
چو ما رفته باشیم زین تنگ بَند شود دور ازین پادشاهی گِزَند
خورد شاه سوگند کان مردمان از ایدر برفتند هم در زمان
نبینیم در شهر[11] ازیشان کسی نبودند در کشور[12] ما بسی
[که چون ماند کشمیر ما را زبس به یزدانِ گیتی پناهیم و بس][13]
دلِ شاه کشمیر را[14] رنج و درد بیازرد[15] و بر زد یکی بادِ سرد

---

۱. به قیاس پ افزوده شد. ۲. پ: دود. ۳. پ، چ، م: بینید. ۴. اساس: گوییم؛ متن برابر پ، چ، م. ۵. پ، م: تابد؛ چ: خواهد. ۶. پ، م: که را؛ چ: که را؛ م.
۷. پ افزوده. به پاسخ چنین گفت آن هر چهار + که ای نامور شیر دل شهریار. ۸. پ: از مردمی‌مان؛ چ، م: از مردمیها. ۹. پ: تن. ۱۰. چ، م: از نهان. ۱۱. پ، چ، م: درین مرز. ۱۲. اساس: در شهر از، متن برابر پ، چ، م. ۱۳. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۱۴. پ، چ، م: از آن. ۱۵. پ، چ، م: بیدتنگ

بسی پوزش آورد از اندازه بیش — که من پیش‌دارم تن و جانِ خویش
بکوشم به نیرویِ پروردگار — بر آرم ز شاه و سپاهش دمار

[پاسخ فرستادن شاه صور به شاه بهمن و درشتی نمودن ازجهت دخترش][1]

بفرمود تا پیشش آمد دبیر — نبشت او یکی پاسخی برحریر
[به پاسخ چنین گفت‌کای شهریار — بدین کاردرخویش رنجه مدار][2]
که مردآن بود کوهنرهای خویش — نگوید بماندش[3] برجای خویش
[هنر هر چه در مرد والا بُوَد — چو خورشید تابنده پیدا بُوَد][4]
بمیرَد هنر چون تو بستایش[5] — خودآراسته‌ست او[6] چه آرایش
توگر دستبردی نمودی به کین — نباید همه روزگارت چنین
[به پیش فرامرزِ بل چند بار — هزیمت نمودی تو ای شهریار
سراپرده و خیمه و تختگاه — همه مفرش و رخت و دیباهها
ببردند بسیار مردان او — دلیران و شیران و گُردان او
به گاوِ اجل دست بردی به اوی — وگرنه نه مردی تو‌ای نامجوی][7]
نه بس زان غم و بیوفایی و درد[8] — که مارا زدستِ تو بایست خورد
بدان کین که با دخترم توختی[9] — ورا کُشتی و مرمرا سوختی
خرد کار بستم من از نام و ننگ — نجستم بدان کینه پیکار و جنگ
کنون باز فرمایم کز خدای — جدا گرد ورنه بپرداز جای
[ز بهر دل رستمِ پهلوان — به تودادم آن ماهدختِ جوان][10]

---

۱. به قیاس پ افزوده شد؛ در چ، م، همین مفهوم آمده است. ۲. به قیاس پ افزوده شد.
۳. پ: نگوید بماند ایر. ۴. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۵. پ: هنر عیب گردد چو بستاییش؛ چ، م: ببردی هنر. ۶. پ: از. ۷. به قیاس پ افزوده شد. ۸. پ، چ، م: نه بس بودت این. ۹. پ: دوختی. ۱۰. به قیاس پ افزوده شد.

دو تن کاندر ایدر پناه مَنند / چنان دان که فرزندِ شاه مَنند[1]
[مرا بود رستم یکی پادشاه / فرامرز نیز آن گُوِ کینه‌خواه
کنون چون برفتند آن سروران / چه خواهی‌ازین‌نامور دختران][2]
چو در کاخ من زینهار آمدند / چنین خسته روزگار آمدند
تو گویی به من‌بازده‌شان سزاست؟ / چنین گفتن از پادشاهان رواست؟
مبادا مرا گردن و دست و پای / که زنهاریان را دهم باز جای
تو بیداد کردی برین سرکشان / وزیشان نخواهی که مانَد نشان
کنون کامدی رزم را ساخته[3] / ازین کار مایم پرداخته[4]
یکی رزم‌را آزمایش کنیم / هنر پیش گُردان نمایش کنیم
امیدم چنانست از کردگار / که بیداد بیننده را اوست[5] یار
کـه دادِ فرامرز و آن سرکشان / بخواهم بمانم به گیتی نشان
چو در نامه این داستان کرد یاد / بپیچید و مُهر از بَرش بَر نهاد
به دستِ فرستادگان داد زود / فرستاده برگشت مانند دود[6]
دل دخترانِ جهان پهلوان / ازو شاد شد چون زرامش[7] روان
برو هریکی خواندند آفرین / که بی تو مبادا زمان و زمین
تو پشت و پناهی ستمدیده را / نهَم خاک پای تو این دیده را[8]
وزان روی بهمن چونامه بخواند / بخندید واز صور خیره بماند

رزم کردن شاه بهمن با شاه صور

سرِ کوه چون مغفرِ زر نهاد / شب تیره جوشن ز تن برگشاد[9]

---

۱. اساس: و ماه مَنند؛ متن برابر پ، چ، م. ۲. به قیاس پ افزوده شد. ۳. چ: ساختی.
۴. م: وزیشان به مانیز پرداخته؛ پ: و زاین سان؛ چ: وز ایشان به ما نیز پرداختی.
۵. اساس: نیست بار؛ متن برابر پ، چ، م. ۶. پ، چ، م: فرستاد نزدیک بهمن چو دود.
۷. پ، چ، م: ز باده. ۸. پ، چ، م: سزد خاکپای تو مر دیده را. ۹. پ: ز تن بر نهاد؛ چ، م: ز بر برگشاد.

تبیره بر آمد ز هر دو سپاه　　رُخِ بد دلان چون رخِ پرگناه[۱]
کشیدند صف از دو رویه سپاه　　به سر بر نهادند گُردان کلاه
بر آمد ز گُردان ایران غریو　　همه دشت کشمیر پُر شد ز دیو
چنان دیو کز بند گردد یله　　فتاد[۲] اندرآن دشت و دَر، زلزله
نو آیین چپ و راست بر ساخته[۳]　　درفش از همه سو بر افراخته[۴]
جهاندار بهمن ز قلبِ سپاه　　تو گفتی میان ستاره‌ست و ماه
به پیش اندرش[۵] کاویانی درفش　　جهان از درخشیدن او بنفش
از آن سوی بر پیل کشمیر شاه　　یکی چتر بالای تختش سیاه[۶]
غلامان شه ریدکانِ[۷] سرای　　ز بالای او ایستاده به پای
چنان چون گرفته خور و تیر ماه　　ستاره پدید آمده پیشِ شاه[۸]
به فرزانه پس بهمن آواز کرد　　که بیرون فرست ازسپه چند مرد
سوارانِ پولاد پوش سترگ　　هنرها نمایند و نامِ بزرگ
[پدید آید این هندوان را که کار　　چگونه‌ست با ما درین کار زار][۹]
سواری کجا نام او شیرزاد　　ز فرهاد پُر مایه بُوَدش نژاد
به نزدیک شاه آمد و[۱۰] نامِ کرد　　دلِ خود به دیدار او رام کرد
برون زد سپاه از میانِ رده　　به زر آلت و ساز او آزده[۱۱]
نهان زیرِ آهن تنِ اسب و مرد　　بیامد فکند اسب را در نبرد
سواری برون تاخت از هندوان　　سرافراز مردی دلیر و جوان

---

۱. پ، چ، م: به سر بر نهادند ز آهن کلاه.　۲. اساس: نهاد؛ متن برابر پ، چ، م.
۳. پ، چ: به آیین چپ و راست برساختند.　۴. پ: درفش از هوا سر برافراختند؛ چ، م: درفش همه بر مه افراختند.　۵. پ: اندرون.　۶. پ افزوده: سپیدی پیل و سیاهی صور + چو جوزاو زنگی که بینی ز دور؛ پ، چ، م افزوده: چنان بود بر پیل بر چتر شاه پ: چو بر کوه برق میغ از سیاه؛ چ: چو برق از سر کوه میغ سیاه؛ م: چو بر کوه بر بوق میغ سیاه.　۷. پ: ویژگان؛ چ، م: دیدگان.　۸. پ، چ، م: ندارد.　۹. به قیاس پ، چ، م افزوده شد.
۱۰. اساس: چو شاه او ز شاهی ورا؛ متن برابر پ، چ؛ م: ندارد.　۱۱. اساس: برزده.

به هندی ورا نام جندال بود		خداوند شمشیر و کوپال بود
همانگه که پیش آمدش حمله کرد[1]		نگفت آن گرانمایه گرم و نه سرد[2]
بینداخت زوبین[3] نشد کارگر		سپر پیش کرد آن یل پرهنر[4]
بزد تیغ برگردنش شیرزاد		تو گفتی که جندال هرگز نزاد
به خاک اندر آمد سر[5] مرد جنگ		دل شاه کشمیر زان گشت تنگ
مر او را یکی نیک فرزند[6] بود		سرافراز بود و خردمند[7] بود
کجا نام او بود در هند کنگ		دلاور سواری به هنگام جنگ
[سواری که خوانند کنگش به نام		همه ساله برخاش بودیش کام][8]
پدر را چنان دید بیرون زد اسب		بیامد به کردار آذر گشسب[9]
چو[10] باد اندر آمد بغل برگشاد		فرو هشت تیغ از بر شیرزاد
سپر بر سر آورد زو[11] مرد جنگ		نیامد بر و کارگر زخم کنگ
به زوبین کشید آن هنرمند دست		زمانه هماورد او را ببست[12]
چو بر سینهٔ اسبش آمد درشت		بینداخت او را تکاور ز پشت[13]
به زخم[14] دگر باره رنجور گشت		بزد تیغ و از تن سرش دور گشت
از[15] ایران سپه نعره برداشتند		خروش از بر چرخ[16] بگذاشتند
سپهدار صور آنکه ایتاش بود[17]		بر شیرزاد آمد از قلب زود[18]
چو پیلی بر آشفته و گشته مست		ز پولاد هندی یکی شل به دست
سوی شیرزاد یل آواز داد		که از ما بکشتی دو فرخ نژاد

۱. ب: دوان پیش آمد ورا حمله کرد؛ ج، م: همانگه به پیش آمد و حمله کرد.
۲. ب، ج، م: آن سرافراز ار گرم و سرد.
۳. ب، ج، م: خشت و.
۴. ب، ج، م: نامور.
۵. ب، ج: تن.
۶. اساس: فرزانه؛ متن برابر ب، ج؛ م: ندارد.
۷. ب: پور خردمند.
۸. به قیاس ب، ج، م افزوده شد.
۹. ب: بیامد دوان همچو آذرگشسب؛ ج، م: بیامد دمان.
۱۰. اساس، م: ز باد؛ ب: ز جا؛ متن برابر ج.
۱۱. ب: آن؛ ج، م: پس.
۱۲. ب: زمانه هم او را در آورد پست.
۱۳. ب: بکشت.
۱۴. ب، ج، م: به زخمش.
۱۵. اساس: چو؛ متن برابر ب، ج، م.
۱۶. اساس: خروشیدن از رعد؛ متن برابر ب، ج، م.
۱۷. ب، ج، م: اتباش نام.
۱۸. ب، ج، م: چو آن دید بگذاشت از پیش گام.

که آن هردو بهتر به مردیّ و زور		زهرکِ اندر ایران برو تافت هور
چنین داد پاسخ بدو نامور		که اکنون تو باری غم خویش خور
که هم پهلو هـر دوانت به خاک[1]		بخوابانم از کس مرا نیست باک[2]
چـو باز انـدر آمد بغل برگشاد		بـدان تا زند تیغش آن پاکـزاد
بـر آوردش ایتاش ناگـاه شَل		نهانـی زدش سخت زیـر بغل
به خاک اندر آمـد سرِ شیرزاد		تـو گفتی نبود و زمادر نـزاد
چو برداشت از تن گرامی سرش		بِبُرد و بینداخت زی لشکـرش
دل هندوان گشت ازو شادمان		تو گفتی سر آمد بریشان غمان[3]
[سواری دگـر نامش آزاد چهر		به بالای سرو و به دیدار مِهر][4]
نـژادِ وی از نامـور خسروان		سپهـدار شاه و دلیـر و جـوان
به کین خواستن پیشِ ایتاش شد[5]		پُر از شورش و جنگ و پرخاش شد
بَـرو حمله آورد هنـدو چنان		زدستش برون رفت وی را[6] عنان
بزد شَل مر او را نگونسار کرد		دلِ شاه بهمن پُـر آزار کـرد
کیوس سر افـراز بشُودش پسر		بـرون آمـد از درد و داغِ پـدر
شد آن نامور کُشته هم برفسوس		دریغا چنان خوب چهر کیوس[7]
چنین تاز ایـرانیان هفت و هشت		به شمشیر آن پرهنر پَست[8] گشت
دلِ شاه بهمن چنان تنگ شد		که از کینه[9] رایش سوی جنگ شد
[وزان روی ایتاشِ رزم آزمای		بیامـد بَـرِ صورِ کشور گشای
برو آفـرین کـرد کای شهریار		به کامت بیامـد ز دشمن دمار][10]
دل صور شادان[11] زایتاش تیز		مر او را ببخشید بسیار چیز[12]

۱. پ، چ، م: به هم. ۲. پ، چ، م: غم. ۳. پ: زمان؛ چ، م: ز شادی برآمد ازیشان فغان. ٤. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۵. پ، چ، م: رفت. ۶. پ: گفتی؛ چ، م: کش از دست رفتست گویی عنان. ۷. پ، چ، م: چو چهر آذر و چون کیوس. ۸. پ، م: توده؛ چ: کشته. ۹. پ، م، چ: خشم. ۱۰. به قیاس پ افزوده شد. ۱۱. اساس: نازان؛ متن برابر پ، چ، م. ۱۲. اساس: که هنگام برگشتست و گریز.

[شب آمد تیره فغان کرد نیز — که هنگام برگشتنست از ستیز][1]
میانجی شب آمد بر آن رزمگاه — برفتند هر کس به نزدیکِ شاه[2]
[بشادی یکی مجلس آراستند — می‌ورود ورامشگران خواستند][3]
طلایه برون آمد از هردو روی — دو لشکر شبِ تیره پرخاشجوی
کیان شیر گیلی از ایرانیان — طلایه برون شد[4] چو شیرِ ژیان
وزان روی بانو گشسب دلیر — بیامد به کردارِ درنده[5] شیر
زمانی همی گشت بر گرد دشت — چو ازتیره شب بهره‌ای درگذشت
به لشکرچنین گفت کای مهتران[6] — سواران و شیرانِ نا ماوران[7]
سزدگر شمایك زمان رای‌وهوش — برین لشکر گشْن دارید گوش
که من رفت‌خواهم به ایران سپاه — ببینم که لشکر که دارد نگاه
وز آنجا بیامد دلاور سوار — کیان شیر را دید با دو[8] هزار
گزیده سوارانِ آهن قبای — سراسر همه پیش لشکر به پای
یکی نعره زد گُرد بانو گُشُسب — که‌بیهوش‌شد مرد برپشت‌اسب[9]
هر آن کس که آوازرستم شناخت — از آواز او رستمی را بساخت[10]
همی گفت رستم مگر زنده شد — سپه را ازو روز فرخنده شد
بزد خویشتن بر میانِ سپاه — تنی چند را کرد از ایشان تباه
به نیزه تنی چند دیگر بکشت — سپه چون چنان دید بنمود پشت[10]
همی گفت‌هر کس که‌این‌رستمست — ازیرا چنین زخم او محکمست
کیان شیر جنگی بیامد[11] چو باد — بدو گفت کای بد رگِ بدنژاد
که ای تو که بر لشکرم کوفتی؟ — شبِ تیره بر ما بر آشوفتی

۱. به قیاس پ، چ، م افزوده شد؛ پ: و فریز. ۲. پ، چ، م: ندارد. ۳. به قیاس پ افزوده شد. ۴. پ، چ، م: به هنگام کینه چو. ۵. پ، چ، م: غرنده. ۶. پ: سرکشان. ۷. م، چ: سواران شیر افکن و سروران؛ پ: مهتران. ۸. پ، چ، م: ده هزار. ۹. پ: سپه چون چنان دید بنمود پشت. ۱۰. پ: این چهار بیت را ندارد. ۱۱. پ: یل از میانه؛ چ، م: دید از میانه.

منم گفت دریای با موج تیز　　هم امشب نمایم ترا رستخیز
کیان شیر گرزی فرو هشت زود　　ولیکن ورا بخت یاور نبود
سپر بر سر آورد دخت کیان　　نجنبید پایش نه پشت و میان[1]
کیان شیر چون ازوی اندر گذشت　　همی تاخت خیره[2] بر آن پهن‌دشت
رسید اندرو دختر نامدار　　کمربند آن یل گرفت استوار
بکندش ز جای[3] و ربودش ززین　　به بالا برآورد و زد بر زمین
فرود آمد و سرش ببرید سخت[4]　　به‌فتراک بربست و پس[5] برنشست
سپاه کیان شیر چون آن بدید　　ز آوردگه حمله شد ناپدید[6]
هزیمت چو نزدیک بهمن رسید　　همه کس بگفت آن شگفتی که‌دید
بخایید بهمن همی پشت دست　　شب از خواب نوشین دو دیده نبست
وزان روی بانو گشسب از سپاه　　فرستاد کس[7] پیش کشمیر شاه
بگفتند کو باطلایه چه کرد　　ازیشان چگونه برآورد گرد
دل صور برخاست گفتی ز جای　　زشادی همه شب‌همی کوفت پای
همه[8] شب زشادی یکی بزم ساخت　　به‌گردون گردان سرش برفراخت
چو دریای زنگارگون باز شد　　وزو باز زرین به پرواز شد
بغرید کوس و بنالید نای　　سپهر اندرآمد تو گفتی ز جای
ز نیزه هوا گشت چون بیشه‌ها　　دل بد دلان پر ز اندیشه‌ها
چپ وراست لشکر[9] جناح سپاه　　بیاراستند آن دو فرخنده شاه
دگرباره ایتاش[10] رزم آزمای　　سوی رزم ایرانیان کرد رای
خروشان به‌میدان شد و بانگ کرد　　بدان[11] نامداران و مردان مرد

۱. پ: بجنبید پشتش ز یال میان.　۲. پ: دختر.　۳. پ، چ، م: ز اسب.　۴. اساس، چ، م: بست؛ متن برابر پ.　۵. چ، م: و بر اسب پس.　۶. پ، چ، م: ندارد.　۷. پ، چ، م: سر.　۸. پ: همان.　۹. پ، چ، م: قلب.　۱۰. پ، چ، م: اتباش.　۱۱. پ، چ، م: که ای.

کرا از شما خون بجوشد همی / که با پیلِ جنگی بکوشد همی
دل نامداران ازو تنگ شد / رُخِ بد دلان سخت بیرنگ شد
چو رُهامِ گودرز دید آنچنان / زکینه مراو را سبك شد عنان
کجا بُخت نصرش پدر نام داد[1] / بیامد به ایناش دشنام داد
ز دشنام خیزد همه خیره جنگ / برو حمله کردش دلاور نهنگ[2]
بزد بر میانش به[3] هندی پرند / نیامد بر آن مردِ جنگی[4] گزند
برو بخت نصر اندر آمد به درد[5] / بزد تیغ و از تن سرش دور کرد
تکاور بشد تا میان سپاه / وزان تنگدل گشت کشمیر شاه
چو توگر[6] بدید اسب آن پر هنر / بـه خاك اندر آمد بـه دردِ پدر
پسر بی‌پدر خود نـه والا بود / پسر بی‌پدر سخت رسوا بود
نبیند پسر بی پدر هیچ کام / نه مر بی پسررا پس ازمرگ نام[7]
پدر را دل از بهرِ کام پسر / همه ساله رنجور بینی مگر
به کامِ دل او را همی پرورَد / نخواهد که روزی فرو پژمُرد
تنومند چون گشت و سر بر کشید / تـو گفتی یکی دشمن آمد پدید
همی گویدت کردگار بلند / کجا چیز و فرزندمان دشمنند
ولیکن چو گفتار پیغمبرم / کنم یاد ازیشان دگر بگذرم[8]
چو فرزندِما را جگر گوشه‌اند / اگر چند بُد مهر و کم توشه‌اند[9]
دل‌توگر[10] آن دید وبُرشد به‌جوش / برون رفت باگریه و با خروش
بر بُخت نصر آمد او همچو دود / یکی حمله آورد و تندی نمود

---

۱. پ: به آورد که رفت برسان باد. ۲. پ، چ، م: پلنگ. ۳. پ، چ: بر کمر تیغ هندی.
۴. پ، چ، م: بر او هیچ گونه. ۵. پ، چ: در آمد بر و تیز رهام مرد. ۶. پ: لوکر؛ چ
افزوده: پسر بد مر او را یکی پرهنر + که نامش بدی لوك پرخاشخر – پدر را چو اندر سرزین
ندید + به خاك اندر افتاد و جامه درید؛ چ: تا شش بیت بعد را ندارد. ۷. پ: نمرده پسر را
پس از مرگ کام؛ م: نیابی پسر را پس از مرگ کام. ۸. اساس: و لیکن چو فرزند پیغامبرند +
کنند یاد و ز راستی نگذرند؛ متن برابر پ. ۹. پ: بدخوترند. ۱۰. پ: لوکر؛ چ: لوك از
مرد پایش.

یکی نوجوان بود و مردی دلیر[۱]   سپر برسر آورد و سر کرد زیر
سه[۲] حمله روان شد[۳] میان دو تن   کزیشان یکی را نیامد شکن
چهارم چو[۴] زُهامِ رزم آزمای   برانگیخت اسبِ تکاور زجای
بزد تیغ را بر میانِ دو دست   تن تو گر[۵] از زخم او گَشت پست
بیامد یکی غلغل از هندوان   سپه گشت ترسان و از غم نوان[۶]
دل شاه کشمیر از آن درد کرد   بترسید و رخسارگان زرد کرد
همی گفت با رزمِ ایرانیان   نبایست بستن بدین سان میان
کجا در سپاهم بدین‌سان دو مرد   همانا نباشد به گاهِ نبرد
ازیشان برون آمد این یك سوار   بر آورد ازین نامداران دمار
چو بانو گشسب از دل شاه صور   شد آگاه ورخسار دیدش ز دور
که چون کهربا کرده بُد پیکرش   تکاور برانگیخت و آمد برش
بدو گفت کای شاه با داد و دین   چه بودت که آسیمه گشتی چنین
من ایرانیان را یکایك چنان   ز زین بفکنم همچو باد خزان
تو اندیشه از دل برون کن یکی   بدین رزمگه پای دار اندکی
که ما را فتادست پیکار سخت   من و بهمنیم اندر آزار سخت[۷]
هم‌ازپیش صوراسب راران نمود   بیامد به نزدیك زُهام زود
چو گردنکشان[۸] در هم آویختند   زگلِ خاك تیره برانگیختند
به فرزانه[۹] شاه جهانجوی گفت   که گَردونِ گَردان چه دارد نهفت
ازین دختر و بُختِ نصر دلیر   کرا کرد خواهد درین رزم چیر
بدو گفت شاها سپهرِ روان   چنانست با دخترِ پهلوان

۱. پ، چ: چو او را چنان دید مرد دلیر؛ م: همانگه چنان دید. ۲. پ: به حمله. ۳. اساس: روانه، متن برابر پ،چ،م. ۴. پ، چ: جهانجوی؛م: ندارد. ۵. پ: لوکر؛چ: لوك. ۶. پ، چ: از آن پهلوان؛ م: ولرزان روان. ۷. پ، چ، م: میان من و بهمن آزار سخت. ۸. چ: چو کوه گران. ۹. پ، چ: به جاماسب.

که با همنبردش نبرد آورد سرو پیکرش[1] زبرِ گَرد آورد
گهی این برآن و گهی آن برین[2] دو شیر دلاور دوگُرد گزین[3]
سوم حمله بانو گشسبِ دلیر در آمد خروشان چو غُرّنده شیر
بزد تیغ و بِبُرید[4] خَود و سُرش سرِ تیغ بستد ز سر مغفرش
چنان مغفری بُد که زرین شهاب[5] بیاویخته قرصهٔ آفتاب
ازو خسته زُهام بنمود روی برفت از پسش دختر نامجوی[6]
پشوتن چو دید آنك دختر چه کرد برون شد به میدان سوار نبرد[7]
[بیامد به کردار نَر اژدها و یا شیر گز بندگردد رها
سراسر سلیحش مُکلل به زر به دست اندرون گُرزهٔ گاو[8] سر][9]
دمان اژدها بر یکی ژنده پیل به دست اندرون خشت زرینه گیل[10]
بینداخت بر جوشن آمد تنش[11] ولیکن نیازرد سیمین تنش[12]
برو حمله آورد دخت کیان گران گرز را بر کشید از میان
پشوتن نهان گشت زیر سپر نهاد آن دگر دست را بر کمر[13]
بزد بر سپر گُرزش آن پرهنر زمانی نیامد بدان نامور[14]
ازو آن دلاور چو اندر گذشت[15] پشوتن بغُرید بر پهندشت
سر تیر با شست پیوسته کرد چو بگشاد بازوی او خسته کرد
به جوشن بر آمد زبازوش خون چو شنگرف بر کوه سیمابگون

---

۱. پ، ج، م: مغفرش. ۲. ج: گهی آن بدین و گهی این بدان. ۳. پ، م: دو شیر عرین؛ ج: دو شیر ژیان. ۴. پ، م: بر بود. ۵. پ: چنان بود مغفر که زرین شهاب؛ ج، م: چنان بود مغفر که زیر شهاب. ۶. پ، ج، م: کینه جوی؛ پ، ج، م افزوده: نگر تا کجا باشد این داوری + که مریخ بگریزد از مشتری. ۷. پ، ج، م: همانگه برون شد سوار نبرد. ۸. پ: به دشت اندرون جست چون شیر نر. ۹. به قیاس پ، ج افزوده شد. ۱۰. پ، ج: بجوشید همچون یکی رود نیل؛ م: به دست یکی گرز چون کوه نیل؛ پ، ج افزوده: چو آهنگ دختر همی کرد مست + به دست اندرش خشت از آن دو به دست. ۱۱. پ، ج، م: سرش. ۱۲. پ، ج، م: برش. ۱۳. ج: ننازرد. ۱۴. پ، ج، م: ننازرد. ۱۵. پ، ج: بپیوست تیری چو آذرگشسب.

ز دستش بیفتاد زرین سپر … نه بـر گشت دختر ز کینِ پدر[۱]
پشوتن چنان[۲] دیـد بـر گشت باز … برو حمله کرد آن یلِ رزمساز[۳]
[چو دختر بدید آنچنان خیرگی[۴] … به‌هوش آمدش دل‌در آن[۵] تیرگی[۶]]
فرو داشت خود[۷] را دلاور زجای … بر انگیخت اسپ و بیفشارد پای
دران گـرد تیره به‌کـردار[۸] میغ … چو برق درفشان بـزد تیز تیغ[۹]
در آمـد بـزد بر سر بارگـی[۱۰] … بـه خاك اندر آمـد به یكبارگی
پشوتن بیفتاد و بـرگشت[۱۱] زود … سپردر پس پشت برزد[۱۲] چو دود
گرانمایه دختر بدان[۱۳] درد دست … سوی‌لشکرش‌رفت‌ودستش‌ببست[۱۴]
برو آفـرین کـرد دستور[۱۵] شاه … کـه بـی تو مبیناد کس رزمگاه
ز یك گوشه زر بانوی نامدار[۱۶] … بـه ناورد رفت از پـی کارزار
چو بهمن چنان دید دل تنگ کرد … بـی با دلیرانِ خود جنگ کرد
مرا گفت پیکارو[۱۷] خون ریختن … به هر کشوری شورش انگیختن
زبهر چنین روز و این یك[۱۸] تنست … مرا درجهان این[۱۹] یکی دشمنست
هر آن‌کس کـه با او نبرد آورد … بنیرو سرش زیـرِ گـرد آورد
ز گیتی ورا بـی‌نیازی دهم … میانِ یلان سرفـرازی دهم
[ببخشمش چندان ز گنج و گهر … کـه ناید نیازش بـه چیزِ دگر][۲۰]
نـدادنـد پاسخ کسی زان میان … زبانها ببستند ایـرانیان
[نیارست کردن کسی رای جنگ … دل شاه ایران از آن گشت تنگ][۲۱]

۱. پ: کین جگر؛ چ، م: خون جگر. ۲. پ، چ، م: چو خون. ۳. پ، چ، م: سرفراز. ۴. چ، م: چیرگی. ۵. چ، م: خیرگی. ۶. به قیاس پ، چ،م افزوده شد. ۷. پ،چ، م: دل را. ۸. پ، چ، م: براورد تیغ. ۹. پ، م: برآمد چو برقی به کردار تیغ؛ چ: که خیزد زمیغ. ۱۰. پ، م: برد بر سر نامور بارگی. ۱۱. پ، چ، م: بر جست. ۱۲. پ، چ، م: تازان چو دود. ۱۳. پ، چ، م: سرافراز دختر از آن. ۱۴. پ: به دست؛ چ: خویش رفت و بیست. ۱۵. پ، چ، م: صور د. ۱۶. پ، چ: ور آنجای بانو گشسب سوار. ۱۷. پ، چ، م: یکباره. ۱۸. اساس: دو؛متن برابر پ، چ، م. ۱۹. اساس: دو تن؛ متن برابر پ، چ، م؛ ۲۰. به قیاس پ افزوده شد. ۲۱. به قیاس پ، چ افزوده شد.

دگر باره شه با[1] دلیران بگفت — بسی با دلیرانِ[2] ایران بگفت
سیه مرد مانند ابرِ[3] سیاه — برون زد تکاور به فرمان شاه
بیامد بر آویخت با زاد سرو — چو شاهین بر آویخته با تذرو
اگر کبک[4] را بخت چیر آورد — عقاب دلاور به زیر آورد
بکوشید بسیار مرد نبرد — به کوشش نه زن کام یابد[5] نه مرد
زکوشش[6] گُریزان بود کام سخت — جوانمرد[7] کوشان، گریزنده بخت
زکوشش نه روزی فزاید نه برگ — نه پیروزی و رستگاری ز مرگ[8]
تکاور چو بی توش گشت و سوار — درنگ آمد اندر چنان کارزار
گرفتند مر یکدگر را کمر — نهادند بر کوهه بر هر دو سر[9]
[کشید این مر آن را و آن را مر این — دو شیر دلاور دو گُـردِ گُزین][10]
سر انجام اسبِ سیه مردِ شیر — ز نیروی او[11] اندر آمد به زیر
چو دختر چنان دید نیرو نمود — چو مرغی سیه مرد را بر ربود
ببردش به لشکر به خواهر سپرد — چنین گفت کاین را مدارید خُرد
نخواهم که آید به رویش[12] نهیب — که این پهلوانیست با فَرّ و زیب
وز آنجا به میدان خرامید[13] باز — نیامد کسی پیش او رزمساز[14]
چنان تنگدل گشت بهمن زغم — که گفتی همی بر نیامدش دَم
بزد کوس و برگشت وشد بازجای — شب تیره آمد به پرده سرای
وزان روی شادان همه هندوان — سخنشان هم از دخترِ پهلوان
در آن تیره شب شاهِ کشمیر صور — یکی بزمگه ساخت مانند سور
همه سرکشان رادر آن بزم خواند — ز شادی روان را همی بر فشاند

۱. پ، م، چ: شاه دلیران. ۲. پ، چ، م: سواران. ۳. پ: سیل؛ چ، م: پیل. ۴. پ، چ: چو کنجشک. ۵. پ، چ: دید و. ۶. پ، چ: که. ۷. پ: چواز مرد. ۸. پ: به پرهیز زیستن نشاید ز مرگ؛ چ، م: نه پرهیز و نی رستگاری ز مرگ. ۹. پ، م: زین سپر؛ چ: زین دو سر. ۱۰. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۱۱. پ: باش. ۱۲. پ: بر او بر؛ چ: مر او را. ۱۳. پ، چ، م: شتابید. ۱۴. پ، چ، م: آن سرفراز.

سیه مرد را دخترِ پهلوان در آن بزمگه بُرد خیره روان
زباده چو مغز[1] اندرآمد به جوش گُریزان شد از مغز و دل[2] رای و هوش
چنین گفت با شاه کاین[3] نامدار به جان داد ما را شبی زینهار
زکابل بدانگه که بگریختیم شب تیره اسبان برانگیختیم
نگهبان راه این هنرمند بود سپاهش که داند که خود چند بود
نیازرد ما را و ره دادمان وز آنجا بَرِ شه فرستادمان
همه شب همی بود تا روز پاك توانست کز ما برآرد هلاك
روان را به دل هم روانی بُوَد سزای دل پاك جانی بود
چنان شاهِ کشمیر بنواختش که هم پهلوی خویش بنشاختش
وزآن پس بدو گفت در پیش من بباشی[4] تو باشی سرانجمن
سیه مرد بوسید روی زمین به رخسار بر[5] صور کرد آفرین
که شاه جهان جاودان شاد باد روانش ز رنج و غم آزاد باد
مراخانه در کشورِ بهمنست بویژه[6] که او شاه را دشمنست
من[7] آنگه که ایدر درنگ[8] آورم همه نامِ خود زیر ننگ آورم
بگیرد همه خویش و پیوندِ من کند زنده بردار فرزند من
[هنرمند کو نیکخواهِ منست بدین گفته‌ٔ من گواه منست
به یزدانِ پاکیزه و جان شاه که نگذشتمی من ز فرمان شاه
چه ایدر مرا و چه ایران زمین بویژه که شاهم نوازد چنین][9]
گوا شد براین گفته[10] با نوگشسب همان شب ورا ساز دادند واسب
سواری فرستاد با او به راه بدان تا نیابد گزند از سپاه

---

۱. پ: دل. ۲. پ: مغزشان. ۳. پ: کای. ۴. پ: بمانی؛ اساس: بباش ار؛ متن برابر م؛ چ: بباش تو باشی چنان خویش من. ۵. پ، م: به رخسارهٔ؛ چ: ابر شاه کشمیر کرد آفرین. ۶. اساس: بخاصه؛ متن برابر پ، چ، م. ۷. پ، چ، م: هر آنگه. ۸. چ، م: سنگ. ۹. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۱۰. اساس، وراستگو کرد؛ متن برابر پ، چ، م.

وزان روی بهمن به فرزانه گفت | که امروز یکسر بماندم شگفت
ندیدی که آن دیو زاده چه کرد | ز مردانِ جنگی بر آورد گرد
بدین لشکر اندر چنین سه سوار | چهارم نباشد یکی[1] نامدار
سپاهم همه دلشکسته شدند | تو گویی که بر جای[2] بسته شدند
تو فردا بفرمای ای پُر هنر | سپه را به یکبارگی حمله بر[3]
دگر باره با او[4] نبرد آزمود | نباید کز آن کار نایدت سود
چو انبوهِ رزمی بود همگروه | همانا رسد هندوان راستوه[5]
چو شد پای مر هندوان را ز جای | فرومایگان خود ندارند پای
بدو گفت فرزانه کایدون کنم | که فردا همه دشت پُر خون کنم
یکی مردِ جاسوس هندو نژاد | به بانو گشسپ آمد و راز داد[6]
که فردا چنان دان که ایرانیان | به یکباره خواهند زَد برمیان
همانگاه خویشان خودرا[7] بخواند | وزین در فراوان سخنها براند
که ایشان چو یکباره جنگ آورند | مرین هندوان کی درنگ آورند[8]؟
به یکجای باشیم ماهر چهار | ببینیم تا چون بُوَد روزگار[9]
چو لشکر بگرداند از جنگ روی | به شهر آمدن‌مان همی نیست روی[10]
که چون صور درمانَد[11] اندر حصار | شما[12] را به دشمن دهد هر چهار
چو بیمار را درد بهتر[13] شود | پزشک[14] از بروی سوی دَر شود
همانگه[15] که گردیم از ایدر یله | گرفتن[16] یکایك رَهِ باهله

۱. پ، ج، م: دگر. ۲. پ: ابر راه؛ ج، م: بر شاه. ۳. پ، ج، م: ندارد. ۴. ج: که یارد که با او. ۵. ج، م: شکوه. ۶. پ: بیامد بر دختران کرد یاد؛ ج، م: به بانو گشسب آمد و کرد یاد. ۷. اساس: پس آنگه شه صور خویشان بخواند؛ متن برابر پ، ج، م.
۸. اساس: همین متن برابر پ، ج، م؛ پ افزوده: همانگاه بانوگشسب سوار + ابا خواهر و مرزبان و تخار – نشت و مر ایشان یکایك بخواند + و زین در سخنها فراوان براند. ۹. پ، ج، م: کارزار. ۱۰. اساس، ج، م: به شهر آمدن مر مرا نیست روی؛ متن برابر پ. ۱۱. ج: او فروماند؛ م: شاه درماند. ۱۲. اساس: چو ما را؛ متن برابر پ، ج، م. ۱۳. پ، ج: بدتر. ۱۴. م: بپشك. ۱۵. پ، ج، م: همان به. ۱۶. پ، م: شتابان؛ ج: بگیریم یکسر.

بدین گونه پس رایشان شد دُرُست[1] — وزین ره[2] کسی رای دیگر نجُست
زخاور چو برخاست گیتی فزای[3] — بدرید شعرِ سیه را[4] به پای
چو دریا دو لشکر برآمد بهم — خروش آمد و نالهٔ گاو دم
تو گفتی بجنبید روی زمین — دگر شد هوا را میان آهنین[5]
ز نیزه چو بیشه درو دشت و کوه — زمین از سُمِ بادپایان ستوه[6]
یکی را ز کینه سری پرستیز — یکی را همه دل به راهِ گریز
چنین گفت پس دخترِ پهلوان — که ای نامور شاهِ روشن روان
یکی بادپای تکاور گزین — ز پیل اندر آی و بَراو[7] بَر نشین
که امروز روزیست باهول سخت — ببینیم تا خود چه آید ز بخت
یکی نامدار اسب را بر نشست — کجا نامدش بر زمین پای و دست
به پیشِ سپاه آمدند این چهار — چو پیلان جنگی گهِ کارزار
همه گُرزها بر نهاده به دوش — دو دیده به دشمن چو شیران زوش
وزان روی گُردان ایران سپاه[8] — رده بر کشیدند در پیشِ شاه[9]
ز لشکر زمین گشت نیزه ستان[10] — چو دریای با موج کشور ستان[11]
درفشیدنِ تیغ الماس رنگ — خروشیدنِ باره و مرد جنگ
تو گفتی که گُردون بپرّد[12] همی — و یا[13] روی هامون بغرّد[14] همی
یکی گرد پیوسته شد تیره فام — دروخشت رخشان چو برق ازغمام
چو مرجان سر نیزهٔ جان ستان — ز پس کو بخوانند گردان ستان[15]

---

۱. پ، چ، م: بدین گفته شد رای ایشان درست. ۲. پ، چ، م: به. ۳. پ، چ، م: گیتی زدای. ٤. پ، چ، م: تا. ۵. پ، م: مگر؛ چ: زمین شد ز خون همچو دریای چین. ۶. در پ چنین است: ز نیزه در و دشت چون بیشه‌ها + ز نوک سنانها میان هوا – لب رود و بیشه در و دشت و کوه + زمین از پی باد پایان ستوه. ۷. پ، چ، م: به زین. ۸. پ، چ، م: ایرانیان. ۹. پ، چ، م: پیششان. ۱۰. پ: چون نیستان؛ چ، م: ندارد. ۱۱. پ: چو دریا که موجش بود جان ستان؛ چ، م: ندارد. ۱۲. چ، م: غرنبد. ۱۳. پ، چ، م: دگر. ۱٤. چ، م: بجنبد. ۱۵. پ، چ: ندارد.

بدانگه کجا رزمشان شد دُرست — درفش اندر آورد بهمن به مشت
چو لشکر چنان دید برخاست غَو — برانگیختند اسب[۱] مردان گَو
برآمد چکاچاک با دار و گیر — بباریدِ میغ سیه تیغ و تیر[۲]
چنان بود بُر دشت[۳] خون ریخته — چو شنگرف بر کهربا ریخته
ز کُشته مغاک آن همه توده گشت — زخون خاک آن کشور آلوده گشت
به لشکر فرستاد پیغام شاه — که ای نامدارانِ ایران سپاه
یَله کرد باید مر[۴] آن هر چهار — ابا هندوان ساختن کارزار
[چنان کرد لشکر که فرمود شاه — در آمد سپه همچو ابرِ سیاه][۵]
به یکباره بر هندوان کوفتند — همه پیلبانان برآشوفتند
نهادند بر یکدگر تیغِ کین — بنالید از رنج[۶] پیلان زمین
ز کُشته جهان یکسر انبوه شد — که هامونِ کشمیر چون کوه شد
در آن حمله در، بُخت نصر دلیر — در آمد به کردار غُرّنده شیر[۷]
درفشِ شه هندوان را بیافت — برانگیخت اسب و سوی او شتافت
بزد تیغ و از تن سرش دور کرد — پس آهنگ از آنجا سوی صور کرد
چو صور آن درفش نگونسار دید — به پیش اندرون تیغِ خونبار[۸] دید
برافشاند و چون مرغ پرّنده شد — سپاهش یکایک پراکنده شد[۹]
بکوشید بانوگُشَسپِ سوار — سپه را مگر تا بُوَد پایدار
نهادند همه روی سویِ گریز — تو گفتی برآمد یکی رستخیز
تخارو برادرش رزم آزمای — به سر بر زمانی همی داشت پای
دران های و هوی و در آن دار و گیر — از آن نامداران دو تن شد اسیر

---

۱. پ: بغرید اسبان و. ۲. پ، ج، م: تو گفتی بیارید زوبین و تیر. ۳. پ: سرگشته؛ ج، م: ندارد. ۴. اساس: یله گردد امروز؛ متن برابر پ، ج، م. ۵. به قیاس پ، ج، م افزوده شد. ۶. پ: از زیر؛ ج، م: در زیر. ۷. ج، م: ز لشکر برون تاخت فرخنده شاه + درآمد سپه همچو ابر سیاه. ۸. پ، ج، م: خونخوار. ۹. ج، م: بزد ران و چون مرغ پرنده گشت + سپاهش یکایک پراکنده گشت؛ پ: ندارد.

ز اسب اندر افتاد یل پهلوان[1] کجا نام خوانی ورا مرزبان[2]
گرفتند مر هر دو را در زمان چنین باشد آن را که آمد زمان
سوی بهمن آورد گیرنده مرد به پارسی جهاندیده آواز کرد
که این هردو را پیش دستان به زار[3] ببرید و ببندیدشان استوار[4]
چو دستان مر آن هردو آن را[5] بدید همی پشت دستش به دندان گزید
همی گفت کای[6] بخت وارون من بریزی به یکبارگی خون من
ازین پس چه بد[7] دید خواهم همی کزین تیره گیتی بکاهم همی
وزان رزمگه دختران از سپاه سوی باهله برگرفتند راه
گریزان در آمد به کشمیر صور سپاهش یکایک ز نزدیک و دور
چو کشمیر شهری دگر در جهان نبیند کسی آشکار و نهان
نهادست بر تیغ کوهی بلند[8] چو دیوار صحنش بود ده کمند[9]
یکی کوه بس عالی و بس بزرگ[10] ز هامون نبیندش دیوار گرگ
به کیوان رسیده سر سنگ اوی[11] ده و دو شمارند فرسنگ اوی
نپرّد زبالاش پرّان عقاب نتابد در و چشمهٔ[12] آفتاب
نهاده دَه و دو مهندس درش[13] به گردون بساید تو گفتی سرش
شنیدم که از هر دری زین شمار ز پیلان برون آمدی سه هزار[14]
کجا جامهٔ گازران سوی رود کشیدند از کُه[15] به هامون فرود
ز شاهان کس آن شهر نگشاد هیچ نه کس کرد آن را گشادن بسیج
سر نامداران فرامرز گو به هنگام کیخسرو آن شاه نو

---

۱. پ، چ، م: مرزبان. ۲. پ، چ، م: به جان کشته شد اسب در زیر ران. ۳. پ، چ، م: زال. ۴. پ، چ، م: برید و ببندپوشان دست و یال. ۵. پ، چ، م: یل.
۶. اساس: کین؛ متن برابر پ، چ، م. ۷. پ: چنین. ۸. پ، چ: نهادست شهری به کوهی بزرگ. ۹. پ، چ، م: ندارد. ۱۰. پ، چ، م: ندارد. ۱۱. پ: بساط و سماشهر آهنگاوی.
۱۲. پ: لشکر. ۱۳. پ: نهاده مهندس ده و دو درش. ۱۴. پ، چ، م: ز پیلان برون آمدندی هزار. ۱۵. اساس: انکه؛ متن برابر پ، چ، م.

به شمشیر[۱] بگشاد و برداشت گنج ‌‌‌‌ ولیکن فراوان بدان دید رنج
چو برگشت بهمن بر آن گِرد کوه ‌‌‌‌ فرود آورید آن دلاور گروه[۲]
چپ و راست بر هرسویی بنگرید ‌‌‌‌ ز هامون بر آن هیچ راهی ندید
بماندند از آن خیره گُردانِ شاه[۳] ‌‌‌‌ دژم گشت لشکر بدان جایگاه[۴]
نه از پیش راه و نه روی[۵] درنگ ‌‌‌‌ نه آرایشِ جنگ با خاره[۶] سنگ
به شهر اندرون نامبردار صور ‌‌‌‌ شب و روز با شادکامی و سُور
یکی بی‌هنر نام او ناسیا[۷] ‌‌‌‌ که دستور بودی مر او را نیا
نشسته به جایِ نیاکان خویش ‌‌‌‌ همه پیشِ او شاه را کم و بیش
به بهمن یکی نامه بنوشت زود ‌‌‌‌ بدان نامه اندر چنین رَه نمود[۸]
که گر تو مرا پایه بَرتر نهی ‌‌‌‌ مرا افسر و تخت در خور دهی[۹]
کنی یاد سوگند کاندر جهان ‌‌‌‌ چو من کس نباشد میانِ مهان
فرستم من این شاه را پیشِ تو ‌‌‌‌ بجا آورم من کمابیشِ تو[۱۰]
وگر نه جزین رای دیگر کنی ‌‌‌‌ همه زندگانی[۱۱] درین سر کنی
پس آن نامه را بَر سرِ تیر بَست ‌‌‌‌ به لشکرگهِ شاه بگشاد دست[۱۲]
چو بهمن مر آن نامه را کرد باز ‌‌‌‌ فرو خواند فرزانهٔ[۱۳] سرفراز
بدو گفت هین پاسخش باز کن ‌‌‌‌ سخنهایِ نیرنگ آغاز کن
بگویش که ای مایهٔ دین و داد ‌‌‌‌ بَدِ دهر از جانِ تو دور باد[۱۴]

---

۱. پ: به کشمیر. ۲. پ: فرو ماند از دیدن آن ستوه. ۳. پ، چ، م: گردنکشان. ۴. پ، چ، م: بهمن چو دید آنچنان. ۵. پ، چ، م: از پس. ۶. اساس: نه چار سنگ: متن برابر پ، چ؛ م: ساز مردان جنگ. ۷. پ، چ، م: با بیا. ۸. پ، چ، م بیت چنین است: نهانی به بهمن یکی نامه کرد + که ای شاه با داد و با فر و برد. ۹. پ: هم افسر و تخت و گوهر دهی. چ، م: همان افسر و زر و. ۱۰. پ، چ، م: بجای آورم مرهم ریش تو. ۱۱. پ، چ، م: زندگی تو. ۱۲. پ افزوده: نباید مر این هرکز ترا به دست + اگر چند خواهی نشستن به دشت. ۱۳. پ: آن نامهٔ سرفراز. ۱۴. چ، م: چو تو پاک دستور کس را مباد؛ پ: که همچون تو دستور.

همین زیبد از تو که گفتی چنین[1] زه ای[2] مرد پاکیزهٔ پاکدین
اگر این سخنها بجای آوری چنین دشمنی زیر پای آوری
ترا از مهان پایه برتر کنم[3] ز گوهر ترا تاج و افسر کنم[4]
به یزدانِ بخشنده از جای خویش سرت برفرازم ز بالای خویش
تو آن کن کزین گفتها نگذری چو گفتی بخوبی بجای آوری
بدان[5] تیر کامد ز بالا به زیر ببست و بینداخت[6] مرد دلیر
چو برخواند آن نامه را ناسیا[7] ز شادی دلش گشت[8] پُر کیمیا
شب و روز بر چاره بازید دست چنین تا شبی شاه را دید مُست
ز مردم شده بزمگاهش تهی همان بارگاه از سپاهش تهی[9]
یکی جامِ[10] زرین ز باده به دست بشد ناسیا پیش، خسروپرست[11]
بدو گفت کای شاه با دین وداد[12] که چشم بد از دولتت دور باد[13]
[به بیگاهی از بهر آن آمدم که از شادکامی دوان آمدم
ز دشمن یکی مژده دارم ترا چنین مژده‌ها هم من آرم ترا
که بهمن سوی کابلستان گریخت سپاهش همه‌ترک‌وجوشن‌بریخت][14]
نبینی تو فردا ازیشان یکی نمانَد از آن نامداران یکی[15]
دلِ صورزآن شادی آمد[16] به‌جوش به‌یک دم مرآن باده[17] راکرد نوش
به دستور فرمود کان جام زر ز می پُر کن و شادمانه بخور[18]
چنان کرد دستور بر پادشاه[19] بخورد وپرستش کُنان شد دو تاه

---

۱. پ، م: همین از تو زیبد که گفتی همین. ۲. پ، چ، م: زهی. ۳. پ، م: دهم؛ چ: نهم. ۴. پ، چ، م: همان بر سرت افسر زر نهم. ۵. پ: مر آن تیر. ۶. پ: ببست و بر انداخت. ۷. پ، چ، م: بابیا. ۸. پ: چون. ۹. چ: بارگاهش ز مردم؛ پ: نشسته خود و شاه بافرهی؛ م: ندارد. ۱۰. پ: کاس. ۱۱. پ، چ: نشست. ۱۲. پ، چ، م: گردنفراز. ۱۳. پ، چ، م: همی برد هر گاه پیشش نماز. ۱۴. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۱۵. پ: از آن لشکر گشن او اندکی؛ چ، م: کودکی. ۱۶. پ، چ: شادمانی؛ م: شادکامی. ۱۷. پ، م: جام؛ چ: نشست و مر آن جام. ۱۸. پ، چ، م: شادمان باز خور. ۱۹. چ: شه بابیا.

دگرباره دستور پُر کرد جام — نهاد او بـه دست[1] شهِ نیکنام
درو ریخته داروی هـوشبُر — همی گفت کای شاهِ من[2] نوش‌خور
ز مستی بیازید پس شاه[3] دست — فرو خورد بیهوش شد مرد مست
نهادندش[4] انـدر میـان گلیم — نه از شرم یاد و نه از شاه بیم[5]
شب تیره از شهر بگشاد دَر — به بهمن فرستادش آن خیره سر
چو بهمن مر او را از آن[6] سان بدید — نهانی همی لب به دندان گزید
به فرزانه گفت ای سرافراز[7] مرد — نبینی که با شاهش این سگ چه کرد
کسی کـو نشاید خداوند را[8] — نزیبد[9] دو پایش مگـر بند را
چو فرزندِ بَدکو به جانِ پـدر — بَداندیش گردد ز کین[10] جگر
مَرین هر دو آن را خداوند داد[11] — بر یکدگـر زینهاری نهـاد[12]
بَداندیش مردم به جـای رهی — ندارد سر از مغـز او آگهی[13]
بفرمود تا نوشداروی هـوش — مر او را فکندند درحلق[14] و گوش
چو از مغز او شد پراکنده زهـر — وزان داروی بهمنی یافت بهـر
کمان بود و شد راست سروِروان[15] — چو مُرده کجا بازیـابد روان
نگه کرد پیش و پس و چپ و راست — ندانست کان چیست و جایش کجاست[16]
چو درخویشتن هوش را کرد یاد[17] — به دستور خود در گمانی فتـاد[18]
همه شب همی بود پیچان چومار — شگفت آمدش گردش روزگار

---

۱. ج، م: پیش؛ پ: چو بنهاد پیش سر آن نیکنام. ۲. م: می؛ پ: همی گفت کی شه می نوش خور؛ ج: همی گفت شاه این می نوش خور. ۳. پ، ج، م: خسرو دو دست. ٤. پ، ج، م: نهادش پس. ۵. پ، ج، م: نه شرم از خدا و نه از شاه‌بیم. ٦. پ، ج: بدان سان؛ م: چنان سان. ۷. پ، ج، م: خردمند. ۸. پ: داد؛ م: ندارد. ۹. ج: نشاید؛ پ، م: ندارد. ۱۰. ج: به خون؛ پ، ج، م: ندارد. ۱۱. پ، ج، م: ندارد. ۱۲. ج، م: ندارد. ۱۳. پ، م: ندارد. ١٤. پ، ج، م: درهر دو. ۱۵. پ: ستاده شدش راست سر و روان؛ م: ستان بود شد راست سر و روان. ۱٦. ج، م: ندارد. ۱۷. اساس؛ م: گرد کرد؛ متن برابر پ، ج: دید کرد. ۱۸. اساس، ج، م: به دستور بدهم گمانی نبرد؛ متن برابر پ.

گفتار اندر (آمدن) شاه بهمن
به شهرِ کشمیر به ابراز شاه صور

چو دریای چین فرش زنگار گون[1] ... بپوشید بر دشت دینار گون[2]
همه بر نشستند شاه و سپاه ... سوی شهر کشمیر تازان[3] به راه
سواری دوان رفت زی ناسیا[4] ... بر آن[5] نامور مرد با کیمیا
یکی کار کردی که آن کس نکرد ... بر آوردی از دشمنِ شاه گَرد
به شهر اندر آید همی شهریار ... ترا جز پذیره شدن نیست کار
چو دستور بی[6] بُن شنید این پیام ... ز کشمیر بیرون شد او شادکام[7]
چو نزدیکتر شد به شاهِ زمین ... فرود آمد و خواند صد[8] آفرین
به خاک سیه برنشان زد رُخَش ... بخوبی همی داد شه پاسخش
بدو گفت کردی تو کاری که کس ... نکرد و نبودی بدان دسترس[9]
بجای آورم من سزاوار تو ... رسانم ترا در خورِ کارِ تو
سوی شهر شد شاه از آن راهِ دور ... فرود آمد از ره به ایوان صور
یکی کاخ دید او که اندر بهشت ... نشانی نداده چنان زرد هشت[10]
همه پیکرش زرّو پُر لاژورد[11] ... همه گوهرش لعل پُر زرّ زرد
نهاده بر آن پیش تختی ز زَر ... مُرصّع سراسر به دُرّ و گهر
همه فرش گسترده دیبای چین ... تو گفتی که چون آسمان شد زمین
جهاندار بر تخت زرین نشست ... به کُش کرده دستور بی‌دین دو دست
بفرمود تا بانگ زد مردِ هوش ... که ای نامداران و شیرانِ[12] زوش

۱. پ، چ، م: سیمابگون. ۲. پ، چ، م: سنجاب گون. ۳. پ: تازان گرفتند.
۴. پ، چ: شد سوی بابیا؛ اساس: با ناسیا؛ متن برابر م. ۵. پ، چ، م: که ای نامور.
۶. پ، چ، م: بیدین. ۷. پ، چ، م: ز کشمیر اویس برون شد بکام. ۸. پ: کردش او آفرین؛ چ، م: خواندش آفرین. ۹. پ: نبود و نباشد مرا دسترس؛ چ، م: نکرد و نبود این مرا دسترس. ۱۰. اساس: از اردیبهشت؛ متن برابر پ، چ، م: چ پ، م افزوده: تنش پشت ماهی سرش پشت ماه‌بدر آن خیره ماندند شاه و سپاه. ۱۱. پ: لاجورد؛ چ، م: ندارد. ۱۲. پ، م: مردان روش؛ چ با فر و هوش.

بدانید کاین شهر، شهر منست / زگیتی همین شهر بهرِ منست
هر آن کس که یازد بدین شهر[۱] دست / سرش را بُوَد[۲] خاك تیره نشست
از آواز او کودك و مرد و زن / شده بر دَرِ شهریار انجمن
ز شادی بَرو[۳] آفرین خواندند / بدان بارگه گوهر افشاندند
وزان پس بَرِ شاه شد ناسیا[۴] / ابا هدیه[۵] و گوهر و کیمیا
بَرِ شاه بنهاد و کرد آفرین / بدو گفت کای شهریارِ زمین
سِزَد گر بزرگی به جای آوری / در ایوان این بنده پای آوری
نگه داری آیین و راه کیان / زکهتر نوازی نیاید زیان[۶]
هر آن شاه کوهست مردم[۷] نواز / میان بزرگان بُوَد سرفراز
بزرگ آن بُوَد کو فروتن بُوَد / خرد مر منی را چودشمن بُوَد[۸]
بدو گفت فردا به ایوانِ تو / در آییم و باشیم مهمانِ تو
زمین را ببوسید و برگشت شاد / ز شادی در اندر دل خود گشاد[۹]
چنین گفت پس[۱۰] شاه با رایزن / کزین کار با من یکی رای زن
چه پیش آورم این بُداندیش را / چنین مرد بیدین و بی کیش را[۱۱]
بدو گفت گر شاه رای آورد / ستمدیده را دل به جای آورد
بدو آن کند کز بزرگی سَزد / نباید که بادی بَرو بر وَزد
همانگاه مر صور را پیش خواند / درآن بارگاه بزرگی نشاند[۱۲]
فراوان بپرسید و بنواختش / فزون زانکه بُد پایگه ساختش
مرا گفت هستی به جای پدر / تو اندیشه یکسر[۱۳] برون کن زسر

---

۱. پ، ج، م: به بیداد. ۲. ب: بود سرش برخاك؛ ج: تنش رابود خاك. ۳. پ، ج، م: همه.
٤. پ، ج، م: بابیا. ۵. پ، ج، م: بسی هدیه از. ۶. اساس: ندارد؛ متن برابر پ، م؛ ج:
نیابی. ۷. پ، ج، م: کهتر نواز. ۸. م، ج: خرد دشمن مرد بی بن بود؛ پ: بی بر بود.
۹. پ: ز شادی دل اندر خوشی برگشاد. ۱۰. اساس: با؛ متن برابر پ، ج، م. ۱۱. در پ، ج،
م بیت چنین است: چنین زشت بیدین و بی کیش را + چه سازیم مرد بداندیش را. ۱۲. پ، ج،
م: در آن بارگاهش بخوبی نشاند. ۱۳. پ، ج، م: بد.

که من مر ترا افسر زر دهم / بداندیش را زخم خنجر دهم
دل صور زان گفتها شاد شد / وز اندیشهٔ کشتن آزاد شد
همی[1] برزمین پیش او بوسه داد / چنین[2] گفت کای شاه فرخ نژاد
مرا زنده کردی به یکبارگی / رهاندی ز اندوه و بیچارگی
نشست تو همواره بر گاه باد / تن دشمنان تو در چاه باد
سپهر بَرین زیر فرمان تو / هزار آفرین باد بر جان تو
چو شب چاک شد[3] شاه ایرانیان / بیاورد او را بسان کیان[4]
ابا یاره وطوق و با گوشوار / اَبا تاج زرین گوهر نگار
سوی خانهٔ ناسبا[5] ره سپرد / مرآن شاه را نیز با خود ببرد
چو دستور ازین کار آگاه شد / پذیره شدن سوی آن راه شد
دو دیدش برآمد به دیدار صور[6] / ازو هوش یکبارگی گشت دور
بدانست کان کار او شد تباه / ز کردار او گشت آزرده[7] شاه
چو شاه اندر آمد به ایوان اوی / شد از دست یکباره فرمان اوی
ندید ایچ رویی[8] جز از بندگی / ستایش فزودن،[9] پرستندگی
نشستند یک جای با شاه صور / فکنده چو بر ماه نو مهر نور
چو دستور در پیش شاه آمدی / درآن نامور پیش گاه آمدی
به رخ بر نهاده ز شرم آستین / ندیدی درآن بارگه جز زمین
چنین بود تا بر سر خوان شدند / همه سوی پروردن جان شدند
برآن خوان برآرایشی کرده بود / که گفتی ز فردوسش آورده بود
بخوردند و از جای برخاستند / یکی بزمگاه نو آراستند[10]

---

۱. پ، چ، م: بسی. ۲. پ، چ، م: همی. ۳. پ، م: زد. ۴. پ، م: بیاراست؛ چ: بیاراست او را میان کیان. ۵. پ، چ، م: بابیا. ۶. پ، چ، م: چو چشمش بر افتاد بر چشم صور. ۷. پ: آزاده؛ چ، م: ندارد. ۸. پ، چ،م: ندید هیچ رویش. ۹. پ، م: فزود و؛ چ: نمود و. ۱۰. پ، چ، م: بزمگاهی بیاراستند.

ز بویِ تُرنج و گُل و یاسمین   بهشت نو آیین نمود آن زمین
از آوای رامشگر و بانگ رود   همی کَرشدی گوشها[1] از سرود
سرود و مِی و رود درهم[2] شدند   بزرگان تو گفتی که بیغم[3] شدند
چو بُرگشت چندی از آن جام می   به دژخیم[4] فرمود پس شاه کی
که راهی که من دوش بنمودمت   نهانی یکی کار فرمودمت
کنون گاه آنست کاری به جاش[5]   هم اکنون بیاور درنگی مباش[6]
سَرِ تیغ دژخیم بیداد مرد   به دستورصوراویکی بازخورد[7]
برون برد و از تن سرش کرد دور   بیاورد و بنهاد در پیشِ صور[8]
بر آمد یکی غُلغل از بزمگاه[9]   بدیشان چنین گفت فرخنده شاه
که ای نامدارانِ کشور گشای   بباشید هر یک نشسته[10] به جای
که این بیوفا مردِ دستور کیش   بخوردست زنهار با شاه خویش
خداوند را چون نشاید رهی   به کُشتن دهد سَر بدان ابلهی
گراین شه بمردی به جنگ آمدی[11]   شما را فراوان درنگ آمدی
ولیکن بمستی مر او را ببست   که بیچاره ترنیست ازمرد مست[12]
اگر مست نیروی شیر آورد   شغالی مر[13] او را به زیر آورد
نه مردیست با مَست نیرو[14] نمود   نه دانا هر آنکو به مِی بر فزود
می از بهر آن گشت بر ما حرام   که آرد خِرَد را همی سر به دام
جز از راهِ دین وز راهِ خرد[15]   می آمد بگردد[16] همه کار بد

---

۱. پ، چ، م: چشم و گوش از سرود. ۲. پ، م: در سر شدند، چ: ندارد.
۳. پ، م: که دیگر شدند؛ چ: ندارد. ٤. پ: دشمنیم. ۵. پ، چ، م: به جای. ۶. پ، چ، م: بباز و درنگی مپای. ۷. پ، چ: به دستور بیدین سبک بازخورد؛ م: بازکرد. ۸. چ: بیاورد در مجلس صور مرد. ۹. پ، چ: بارگاه. ۱۰. پ: بباشید آهسته هر یک بجای؛ چ، م: ندارد. ۱۱. پ: که این شه بمردی به جنگ آمدی. ۱۲. پ، چ، م: که بیچاره باشد همی مردمست. ۱۳. پ: زنی مست. ١٤. پ: مردی. ۱۵. پ: چو از راه دین گشت و راه خرد؛ م: چو این راه دینست و راه خرد؛ چ: چو از راه دینست و. ۱۶. پ، چ، م: مکید.

می‌آرد بـه دین انـدرون کاستی   ز مـی هیچ[1] نایـد همی راستی
می از هر دری نام[2] آهرمنست   می از هردری[3] مَر ترا دشمنست
بُبَرّد[4] ز یـزدانِ نیکـی نمای   بدرّدت پرده[5] به هـر دو سرای
هنر هیچ هـرگز[6] نیایـد زمِی   زمی بآسمان رفت کاوس کی
نگر تا توانی تـو کمتر خـوری   اگـر بـر ره دیـن پیغمبری[7]
همی‌گویم ومن[8] شب وروزمست   به بازی و باده گشاده دو دست[9]
دوگوشم به رود وزبان پُر درود[10]   پـر از مهر دل سر پُـر آوازِ رود
ولیکن گـر از راستی بگـذری[11]   خَـم آرد همی دینِ پیغامبری[12]
سرناسپا،[13] شاه بالای خـویش   نهاد و ببودند بـر جایِ خـویش
همـی گفت با او چنینست راز   که کردیم ازین[14] انجمن سر فراز
سرش را بـر آنجای بفرا ختیم[15]   چنو ساخت بـر شاه ما ساختیم[16]
ز گفتار و کـردارِ شاهِ جهان   زمین بـوسه دادند پیشش[17] مهان
همی گفت هر کس که از دادِ تو   بماناد جاویـد بنیاد تـو
جهاندار با صور چندین[18] بگفت   کـه با شادمانی همی باش جفت
که ما همگنان میهمانِ توایم   بشادی[19] نشسته به خانِ تـوایم
چو این گفته بشنید بر پای جَست   زمین‌دادبوس‌و[20] به کَش کرد دست
بزرگانش خواهش نمودند پیش   که بنشین‌تواز پای برجای‌خویش
بدیشان چنین گفت پس مـرزبان   نشسته نـه زیبا بـود میـزبان

۱. پ: ز میخواره؛ چ،م: ندارد.   ۲. پ: راه؛ چ، م: یار.   ۳. چ، م: هر سری.   ۴. چ، م: به نزدیك یزدان.   ۵. چ، م: ز می دور مانی.   ۶. چ، م: نیکو.   ۷. چ، م: ندارد.   ۸. پ: اینو؛ چ، م: این زشت روز مست.   ۹. چ، م: نیاری ز باده گشاده دو دست.   ۱۰. پ، م: سرود؛ چ: ندارد.   ۱۱. پ، م: بگذرم؛ چ: ندارد.   ۱۲. پ، م: پیغمبرم.   ۱۳. پ، چ، م: بابیا.   ۱۴. پ، چ، م: که‌گردانش ز انجمن.   ۱۵. پ، چ: سرش ز انجمن زان برافراختم.   ۱۶. پ: که‌باو به پیمان چنین ساختم؛ چ: چنین گفته بودم چنان ساختم.   ۱۷. پ، م: بوسه کردند جمله مهان؛ چ: بوسه‌دادندیکسر مهان.   ۱۸. پ: خندان؛ چ، م: چندان.   ۱۹. پ، چ، م: به رامش.   ۲۰. پ، چ، م: به روی اندر آمد.

همانگه ز نو خلعتی خواستند … مر او را چو شاهان بیاراستند[1]
کلاهِ کیانی و زرین کمر … یکی جامهٔ[2] بهمنی پُر گهر
یکی خوب[3] منشور بر پرنیان … نبشته[4] به آیینِ و رسمِ کیان
همه شهر و کشور بدو باز داد[5] … دلِ زیر دستان بدو[6] کرد شاد
دَرِ گنج بگشاد کشمیر شاه … شد آباد[7] از گنج یکسر سپاه
بَرِ شه فرستاد از هفت گنج … فراز آوریده به شمشیر و رنج
[ابر نامدارانِ شه پخش کرد … رخ هر کس از خواسته رخش کرد][8]
یکی هفته بودند با نای ورود … روان با درود و زبان با سرود
به هشتم به سوی سراپرده رفت … دگر باره اندیشه اندر[9] گرفت
همه رنج[10] از آن دخترانِ یله … چنین تا خبر آمد از باهله

گُریخته شدن دختران رستم زال پیشِ شاه باهله

بدین باهله شاه تیبال[11] بود … خداوند شمشیر و کوپال بود
چو بانو گشست اندر آمد به[12] راه … فرستاد کس سویِ تیبال شاه
که ما دخترانِ جهان پهلوان … گریزان به گِرد جهان و دوان[13]
پدر کُشته و دوده گشته تباه[14] … برادر بیاویخته بیگناه
بدین روزِ ما دشمنِ شاه باد … زبان پُر ز نفرینِ بد خواه باد
چو از رزم و از چاره بگسست دست … دل ما ز تیر زمانه بخست

۱. پ، چ، م افزوده: یکی تیز رو باد پایی نعیم (چ، م: بهیم) – ستامش مرصع به دُر یتیم.
۲. پ: خلعت. ۳. پ: نیزه؛ چ، م: نیز. ۴. پ، م: ببستند؛ چ: نوشتند. ۵. پ: همه کشور وی به وی بازداد؛ م. به داد و دهش روی کشور گشاد. ۶. پ: وی؛ چ، م: از او.
۷. پ، چ، م: توانگر شد. ۸. بقیاس پ، چ، م افزوده شد. ۹. پ، چ، م: از سر گرفت.
۱۰. پ، چ، م: یاد. ۱۱. پ: نبیال؛ چ: تبیال؛ م: نبتال. ۱۲. پ، چ، م: ز راه.
۱۳. چ، م: گریزان ز بهمن به گرد جهان؛ پ: گریزان به گرد جهان در دوان. ۱۴. پ: سیاه.

به گیتی ندیدیم کس را پناه　　پناه آوریدیم نزدیکِ شاه
سزد گر به پاداش نیکی نمای　　بکوشد یکی شاهِ کشور گشای
زبان را به پیمان گروگان کنی[۱]　　که ما را برِ خویش مهمان کنی[۱]
بباشیم یک چند پیشت نهان　　بدان تا چه خواهد خدایِ جهان
بُوَد کز پیِ شاه فرخندگی　　سر آید به ما بر، چنین زندگی
وگرنی دگرگونه رای آوری　　به پاسخ سخنها به جای آوری[۲]
چنین گفت دانای فرخنده نام[۳]　　که پاسخ بهنگام، بهتر زکام
چو پیغام بشنید تیبال[۴] شاه　　دو منزل پذیره شد او با سپاه
بپرسیدشان سخت و گرمی نمود　　بسی مهربانی و نرمی نمود
شماراست، گفت این بر و بوم و دشت　　نخواهم ز رایِ شما بازگشت
سپاهست ما را و هم خواسته‌ست[۵]　　چنین کشور و مَرزم آراسته‌ست[۶]
کنید آنچ خواهید و فرمان دهید　　دگر نیز فرمان برین جان دهید
کز آزرمِ آن نامور پهلوان　　شما راست فرمان به من بر روان
ز گفتار او هر دو دختر چنین　　نهادند سر پیشِ قربوس زین

رفتنِ شاه بهمن به شهر با هله به طلب دختران رستم

وزآنجا سوی شهر[۷] باز آمدند　　به بازی و باده فراز آمدند
چو آگاه شد زان سخن شهریار　　سپه عرضه کردند ششصد هزار
روان شد سویِ کشورِ باهله　　همه دشت و دَر پُر ز شیر یله
دو منزل برون رفت با شاه و صور　　همی راند[۸] با شادکامی و سور

---

۱. پ، چ، م: کند.　۲. چ، پ، م: ندارد.　۳. اساس: شام؛ متن برابر پ، م؛ چ: ندارد.
۴. پ: نیبال؛ چ. تیبال؛ م: تپتال.　۵. پ، چ، م: سپاهم شمار است هم‌خواسته.　۶. پ، چ، م: مرز آراسته.　۷. اساس: قصر؛ متن برابر پ، چ، م.　۸. پ، چ، م: همه راه.

بدو گفت شاهِ جهان باز گَرد — گُزین کن تنی چند مردانِ مرد
ازین راه چو نانک[۱] داننده راه — فرستاد باید به پیشِ سپاه
تو بر[۲] پشت‌ما را نگهدار باش — به مست و به هشیار بیدار باش
ترا پند باد آبیار ناسیا[۳] — نمودن چنان تنبل و کیمیا
گرانمایه صور آن سَرِ سروران[۴] — گُزین کرد مردی صد از رهبران
فرستاد در پیش لشکر به راه[۵] — برفتند در پیشِ شاه و سپاه[۶]
وز آن جایگه[۷] باسپه باز گشت — ز بهمن جهانی پُر آواز گشت
چو آمد بَرِ کشورِ باهله — جهان گشت پُرغارت و زلزله
ز هر سویِ تیبال[۸] فریاد شد — که گیتی پُر از رنج و بیداد شد
همه کشورت سر بسر آتشست — درآتش کرا[۹] زندگانی‌خوشست
شب از بیم بهمن نیاریم[۱۰] خفْت — نیاریم بیرون[۱۱] سراندر نهفت
ازین گفته تیبال[۱۲] دلتنگ شد — رُخَش گفتی از درد[۱۳] بیرنگ شد
ز لشکرهمه مهتران[۱۴] را بخواند — بدیشان همه داستانها براند[۱۵]
کەسخنست کاین کار پیش آمدست — چنانك‌ازپس[۱۶] دردریش آمدست
دو دختر ز پشت و نهادِ[۱۷] مهان — سوی ما پناه آمدند از جهان
کنون دشمن آمد چو دریای تیز — سپاهی پُر از کین و مغز از ستیز
چه بینید هر کس درین کار رای — یکی رای باید[۱۸] مرا دلگشای
همه مهتران[۱۹] زود برخاستند — به گفتارها لب بیاراستند

---

۱. پ، چ، م: جویان که.
۲. پ، چ، م: هر.
۳. پ: ترا نیک بادا وبد بابیا؛ چ، م: ترا پند بادا مرا بابیا.
۴. پ، چ: جهاندیده صور از سپاه سران؛ م: سپاه گران.
۵. پ، چ، م: شاه و سپاه.
۶. چ، م. برفتند لشکر از آن پس به راه؛ پ: گرفتند.
۷. اساس: یکی؛ متن برابر پ، چ، م.
۸. پ: نبیال؛ چ: تبیال؛ م: نپتال.
۹. پ: در آتشکده.
۱۰. پ: نیارست.
۱۱. پ، م: بردن.
۱۲. پ: نبیال؛ چ: تبیال؛ م: نپتال.
۱۳. پ، م: از رنگ؛ چ: از بیم.
۱۴. پ، چ، م: راویان.
۱۵. پ، چ، م: هر این داستان را یکایک بخواند.
۱۶. پ، چ، م: از پی.
۱۷. پ، چ، م: نژاد.
۱۸. پ، چ، م: مگر رای باشد.
۱۹. اساس: رای؛ متن برابر پ؛ م: همه راویان زود. چ: بزرگان همه زود.

که ما از پیِ دختر پهلوان — فدا کرده داریم جان و روان
به ما بَر فرامرز را دست پیش — ز فرزند و زمام و زباب خویش
یکی پهلوان بود تیبال را — فرامرز را دیده وزال را
از ایران و چهر آذرش[۱] نام بود — همه پادشاهی بدو رام بود
سه کهتر برادر مر او را به سال — نبود این سه‌تن[۲] را به‌گیتی همال
یکی نام مهر آذر[۳] نیکنام — دگر بود نوش آذر خویشکام
گرانمایه[۴] آذر گُشسپ دلیر — که بگذاشت ازبیم او بیشه شیر[۵]
چو بستد فرامرز ازو با هله — بدو دادش آن شهسوارِ یله[۶]
ز چهر آذر آن‌شب بپرسید شاه[۷] — که در کارها ژرفتر کُن نگاه
چه سازیم با بهمنِ بدگمان — که با لشکر آمد چو بادِ[۸] دمان
چنین داد پاسخ ازین نام و ننگ — دلِ شاه خیره چرا گشت تنگ
به گیتی کرا نیست نام[۹] و نبرد — نباید که خوانَدش مردان[۱۰] به مرد
ز دشمن دوتن زی تو جُستند راه — کنون[۱۱] داشت باید ز دشمن نگاه
سپه داری و گنج پُر خواسته — بسی زنده پیلانِ آراسته
همان بِه که ما را به کشتن دهی — که زنهاریان را به دشمن دهی
ز گفتار او تیز تر گشت شاه — بفرمود تا عرض کرد او سپاه
ز شیرانِ درنده سیصد هزار — برآمد زمردان به عرض و شمار[۱۲]
دَرِ گنجهای نهان[۱۳] باز کرد — سپه را ز زَرّ و درم[۱۴] شاد کرد
ز برگستوانی[۱۵] صد وشصت پیل — بیاراست مانندهٔ کوه[۱۶] نیل

---

۱. اساس: چهر آور؛ متن برابر پ، چ، م. ۲. پ، م: سران. ۳. اساس: مهرآور؛ متن برابر پ، چ، م. ۴. پ، چ، م: سرافراز. ۵. پ، چ: که از بیمش از بیشه بگذشت شیر. ۶. پ، م: بدو باز داد آن سوار یله. ۷. اساس: چهرآور؛ پ، چ، م: ز چهر آذر شیر پرسیدشاه. ۸. پ، چ، م: دریا. ۹. پ، م: ننگ؛ چ: ندارد. ۱۰. پ، م: دانا. ۱۱. پ، چ، م: ترا. ۱۲. پ، چ، م: سوی شه فرستاد مرد شمار. ۱۳. پ، چ، م: کهن. ۱۴. پ، چ، م: گهر. ۱۵. پ، م: ز برگستوانور؛ چ: ز برگستوان نهصد و. ۱۶. پ: رود؛ چ: مانند دریای.

برون رفت با پیل و با کوس و نای   همان زنگ هندی[1] و هندی درای
به یکمنزلی در یکی مرغزار   فرود آمدند از دَرِ کار زار
پُر از چشمهٔ آب و سبزی[2] وخوید   دو دیده چنان مرغزاری ندید
طلایه برون کرد هم در زمان[3]   همی بود با کام دل مرزبان
سَرِ هفته چون بهمن آنجا رسید   بدان سان سرا پرده و خیمه دید[4]
کُشَن[5] ژنده پیلان لشکر چو کوه   بـه رامش نشسته گروها گروه
درآن[6] خیمه‌ها بر در فشان درفش   همه سرخ و زرد و کبود و بنفش
خروشِ سواران و آوایِ پیل   ز سختی همی رفت بَر پنج میل
نَم آورد روشن جهان بین اوی[7]   شگفت آمدش ساز[8] و آیین اوی
به فرزانه گفت اینت لشکر گهی   ازین سان نیامد بَـرِ ما شهی
همانا که این هندوان را به بند[9]   بود ساز نیکو و آیین چند[10]
بدو گفت کای شاهِ گردنکشان   بگویم یکی من ترا زین[11] نشان
بدان کاین چنین سازو آیین و راه   یکی نامـور ساخته‌ست از سپاه
کزایران زمینست ومردی بزرگ   گهِ[12] رزم چـون اژدهای سترگ
چو تیبال[13] ازو کارها دیده بود   مر او را فرامرز بخشیده بود
[یکـی چاکـری بُد فرامرز شیر   چواورفت او ماندآنجای دیر][14]
کنون پهلـوان و سپهدار اوست   به هند اندر امروز بـازار اوست
بماند انـدرین آگهی بـازگشت   چو شاه زمین بود بـاساز گشت[15]
چنین پیشگاهی وی آراسته‌ست[16]   به کینِ فرامـرز برخاسته‌ست

۱. پ، چ، م: بانگ سرغین. ۲. چ، م: کشت و؛ پ: سبزه. ۳. پ، چ، م: دیده‌بان.
۴. پ: بدان پردهٔ خیمه‌ها بنگرید. ۵. پ، چ، م: بسی. ۶. پ، چ، م: در خیمها.
۷. م: چو بهمن بدید آنچنان کین او؛ چ: نداره. ۸. پ: از سان. ۹. پ، چ، م: به نیز.
۱۰. پ، چ، م: و چیز. ۱۱. پ، چ، م: ترا زین سختها. ۱۲. پ، چ، م: به هنگام.
۱۳. پ: نبتال؛ چ: نبتال؛ م: نیبال. ۱۴. به قیاس پ افزوده شد. ۱۵. پ، چ، م: بماند اینر اکنون که او بازگشت + چو شاهین بد اکنون یکی بازگشت. ۱۶. پ، چ، م: کنون رزمگاهی بیاراستست.

برادر دو دارد[1] کزو کهترند همه نامداران کین گسترند

نامه نبشتنِ شاه بهمن پیش شاه تیبال[2]

همانگه که شد در سرا پرده شاه نشاند او نویسنده در پیشگاه[3]
یکی نامه فرمود پُر خشم و کین به نزدیکِ تیبال شاهِ زمین[4]
چو مشك از دهانش بر افکندنی چنین گفت کاین نامه از شاهِ کی
سر سرکشان بهمن اسفندیار پدر بر پدر شاه و هم شهریار
سرافرازِ شاهانِ کشور گشای خداوند گُردانِ رزم آزمای
[پرستنده و بندهٔ کردگار نمایندهٔ راه پروردگار][5]
ز لهراسب و گشتاسب از کی‌پشین مرا یادگارست تاج ونگین
به نزد تو ای مهترِ باهله خرد کرده از خیره ساری یله[6]
من از شهر کشمیر پویان به راه از آنم که هستی تو دشمن پناه
ز من دشمن آواره شد در جهان تو داری همی دشمنم را نهان
چو خواهی کزین کارنایدت رنج بماند به تو پادشاهی و گنج
[نیاید به روی تو هول وشتاب نگرددت کشور سراسر خراب][7]
بُرِ ما فرست آن نَبهره[8] دو تن کز آن تخمه نه مردماند نه زن
به گفتار بیهوده گویان خویش مخور بیش زنهار باجانِ خویش
خِرَد را به چشمِ زمانه[9] مپوش تو باژرف دریایِ جوشان مکوش[10]
نه صور از تو کمتر به گنج وکله نه کشمیر کمتر شد[11] از باهله
نگر تا چه آمد بر آن راد مرد چنان[12] رفت دستور با او چه کرد

۱. پ، چ، م: سه یا او. ۲. پ: نبتال؛ چ: تیبال؛ م: نیپال. ۳. پ: نشد او نویسنده از پیشگاه؛ چ: نشانید بیننده را پیشگاه. ٤. پ، چ: گزین. ۵. به قیاس پ، چ،م افزوده شد. ٦. پ: به خود کرده از خیره کاری یله؛ چ، م: خرد کردی از خیره کاری. ۷. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۸. پ، چ: برهنه؛ م: بزودی. ۹. پ، چ، م: بهانه. ۱۰. پ: دریا نتابی مجوش. ۱۱. پ، چ، م: بد. ۱۲. پ: چها.

[ز حکمی که تقدیر بروی براند	دَر از پیش بست و خود از دَر بماند][1]
برون کرد ازو دانش از بختِ ما	فرستاد وی را سوی تخت ما
بدادم بدو باز تخت و کلاه	بماندش برو شهر و جاه و سپاه
تو گر نیکمردی به جای آوری	سپهر روان زیر پای آوری
ترا بر جهان کامکاری دهم	به هند اندرون شهریاری دهم
دو چندانک داری دهم کشورت	نِهَم افسرِ خسروی بر سَرَت[2]
نباشد مزین مرز، ما[3] را درنگ	چنان[4] کامدم باز گردم ز جنگ
وگر سر درآری خِرَد را به خواب	بپوشی به گِل چشمهٔ آفتاب
ز بد رای مردم سخن بشنوی	به گفتارِ بیهودگان بگروی
به یزدان که چون دسترس یابمت	به خون ریختن زود[5] بشتابمت
تنِ سرورانِ[6] تو بی سَر کنم	یلانِ تو را خاک بستر کنم
برافروزم از کاخ تو آتشی	کزآن پند گیرد همه سرکشی
بگفتم و زین بیش گفتار نیست	دلِ من سخن[7] را خریدار نیست
دو کار است، یا دشمن ایدر فَرست	وگرنه به پیکار[8] بگشای دست
ز گفتار چون دم فرو بست نی	روان شد فرستادهٔ تیز[9] پی
چو تیبال[10] زان نامه سر تا به بُن	شد آگاه کوتاه گشتش سُخن
فرستاده را گفت کای نامجوی	تو برگرد و شاه جهان را بگوی
که در نامه این خشم و تندی چرا	چنین با بزرگان بلندی چرا
اگر خَر زِ خَر کمتر آید به توش[11]	نباید بُریدنش دنبال و گوش
یکی هوشیارم نه من خفته‌ام	ولیکن ز یزدان پذیرفته‌ام

۱. بقیاس پ افزوده شد. ۲. پ: نهم بر سرت خسروی مغفرت. ۳. اساس: مان؛ متن برابر پ، ع، م. ۴. پ: به خود کامی؛ ع، م: به خود کامگی. ۵. پ، ع، م: تیز. ۶. پ، ع، م: سرسرکشان. ۷. اساس: دل تو خرد را؛ متن برابر پ، ع، م. ۸. پ، ع، م: بیارای و. ۹. اساس: نیک؛ متن برابر پ، ع، م. ۱۰. پ: نیبال؛ ع: تیپال؛ م: نیپال. ۱۱. اساس: به کوش؛ متن برابر پ، ع، م.

که کاری که پیش آرَدم روزگار ... نگیرم به خودکامگی پیش کار
کنون باز پرسم من از تند رای ... که در کوه دارد همه ساله جای
هر آنچ او بفرمایدم آن کنم ... به گفتار او دل گروگان کنم
فرستاده برگشت و شاه بزرگ ... بشد تا بَرِ تُندرای سترگ
یکی پیر[۱] مانندهٔ خشک نی ... گذشته برو چارصد ماه دی
نه پوشیدنی داشت و نه خوردنی ... نه در دیر[۲] او هیچ گستردنی
چوزین سان جهان برسر آیدهمی ... کم و بیش گیتی چه پاید همی[۳]
سبکبار بهتر به روزِ[۴] شمار ... سبکبار مردم بُوَد رستگار
چو تیبال[۵] پیشِ برهمن رسید ... زمین بوس کرد آفرین گسترید
بدو گفت کای پیرِ یزدان پرست ... یکی کار ما را به پیش اندرست
دو دختر ز پیشِ جهان پهلوان ... بَرِ ما رسیدند از ایران دوان
ز بهمن گُریزان و دیده ستم ... به رخسار زرد و به دلها[۶] دژم
من آن هر دو تن[۷] را همی داشتم ... شب و روزشان خوار نگذاشتم
کنون بهمن ایدر سپاهی کشید ... که آن را کرانه نباید پدید
نبشته بَرِ من چنین نامه‌ای ... که نونسد آن هیچ خودکامه‌ای
کنون آمدم تا چه بینی تو رای ... ز کار جهان راز بر من گشای
برهمن ز بهمن چو آگاه شد ... زمانی در اندیشهٔ[۸] راه شد
چنین داد پاسخ که بَدکرد شاه ... نبایست دادن[۹] بَرِ خویش راه
[که از بهمن آزار پیش آیدت ... بسی رنجِ از این کار بفزایدت][۱۰]
چنان بِه که دشمن سپاری بدوی ... مگر باز گرداند ازجنگ روی[۱۱]

---

۱. اساس: تیر؛ متن برابر پ، چ؛ م: تیز. ۲. پ: زیر؛ چ، م: ندارد. ۳. چ: ندارد.
٤. پ، م: گاه؛ چ: ندارد. ٥. نبیال؛ چ: تیبال؛ م: نیبال. ٦. پ، چ، م: لبها. ۷. پ، چ، م: هر دوان را. ۸. پ، چ، م: گمراه. ۹. پ، م، چ: مر آن دختران‌را. ۱۰. به‌قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۱۱. چ: مر آن دختران را بر شه فرست * مبادا که لشکرکشی سوی دشت.

گر این ژرف دریا به بـار آمدی   تـرا بخت تو بختیار آمـدی[1]
ز گفتارِ او شاهِ تیبـال زود   به لشگرگه آمد بـه کردارِ دود
ز پیران تنی چند را پیش خواند   همان‌موبدان را بَرِ خویش‌خواند
یکایـک همه گفته تُندرای   سگالید با مـردِ باریک[2] رای
بـه تیبال[3] گفتند کای شهریـار   نبودیم مـا رزم را خواستار
ولیکن‌چو‌چهر آذر[4] این دید روی   زبانها ببستیم ازین گفت وگوی
کنون رزم را گر نداری تو پـای   دل او توان آوریدن به جـای
هنوزت نیامـد گناهی پدیـد   نه خُرماند ونه‌خیکِ روغن درید[5]
بـه جایش نکردی تو کاری هنوز   که آن کار را نیست چاری هنوز
سواری نکُشتی تـو از لشکرش   نه از پاسخ آسیمه کردی سرش[6]
بفرمای تـا چند تن[7] زین سپاه   بـه پوزش بَـرِ شاه گیریم[8] راه
سراسر بـرآن رای خستو شود   از آزار و از رزم یکسو شود[9]
بگوییـم و گفتارِ او بشنویـم   به گفتار فرزانگان[10] بگـرویم
به پایان سخن را بـدان آوریم   کـه فرمان شاه جهـان آوریم
چو با مـا فرستی یکی استوار[10]   ببندیـم دشمنت را[11] استوار
[شبِ تیـره پیشش فرستیم پس   نیـازارد آنگه ز مـا هیچ کس
به جایت نمایـد بسی نیکوی   وزین‌رنج‌واندیشه یکسوشوی][12]
برین بَـر نهادند آن تیـره شب   چو بَستند مـردم ز گفتار لب

---

۱. پ، م: ترا بخت فرخ به یار آمدی چ: ندارد. در پ آمده: ترا بخت فرخ درآید ز خواب + که گوهر در آری ز دریای آب - گر این ژرف دریای بی بن بسی + که خوردندغوطه درو هر کسی - یکی را برآورد گوهر ز آب + یکی را فرو برد تا قعر آب. ۲. چ: مردم نیکرای. ۳. پ: نیبال؛ چ: تبیال؛ م: نیپال. ۴. اساس: چهر آور؛ متن برابر پ، چ، م. ۵. پ: نه خر مرد و نه خیك را بن درید؛ چ: نه خر اوفتاد و نه خیکی درید؛ م: نه خر مرد و نی جنگراپرورید. ۶. چ: ندارد. ۷. پ، چ، م: کس. ۸. پ، چ: گیرند. ۹. پ، چ، م: ندارد. ۱۰. چ: نامدار. ۱۱. م: خوار و زار؛ پ: مردشمنش استوار. ۱۲. به قیاس پ، چ، م افزوده شد.

طلایه برون شد ز هر دو سپاه   نه آگاه مردم ز نیرنگِ[1] شاه
چو دستور تیپال[2] با چند مرد   بیامد بَرِ شاه با دار و برد
ز تیپال شاه آفرینش نمود   هم از خویشتن آفرین بر فزود
که شاه جهان بر سرگاه باد   همی تا جهان باشد او شاه باد
من از بهر رستم چرا شاه را   بیازارم و گُم کنم گاه[3] را
اگر مُرده آزرم را درخورست   ز مُرده مگر زنده او لیترست[4]
گر او پهلوان بود پیش سپاه   تو شاه جهانی و فرزانه[5] شاه
سبویی کز و کوزه مهتر بُوَد   سبو را همی[6] سنگ در خور بُوَد
چوبا تُند رای بزرگ این سخن   بگفتم مرا پاسخ افکند بُن[7]
چو خواهی که بر تو نیاید گزند   مکن رزم با شهریارِ بلند
اگر دختران خواهد از تو بِده   سپاسی دگر بر سَرِ خود بنِه
کنون شاه پوزش پذیرد ز ما   گناه گذشته نگیرد ز ما[8]
من از رای شاهِ جهان نگذرم   یکی استواری فرستد بَرم
که من دشمنان[9] را به بند آورم   سرانشان[10] به خَمِّ کمند آورم
فرستم بَرِ شاه بی‌تاب[11] و رنج   بسی زنده پیلان و گوهر ز گنج
چو بشنید بهمن بخندید و گفت   که گفتار دانا نشاید نهفت
اگر تُندرای بزرگ کُهَن   نگفتی شما را بدین سان سخن
چنان کردمی کشور باهله   چو شهری که ویران کند زلزله
شما باز گردید بی‌ترس و باک   چو از هور گردد شب تیره پاک[12]

۱. اساس: تدبیر؛ متن برابر پ، چ، م.   ۲. پ: تیپال؛ چ: تیبال؛ م: نیبال.   ۳. پ، چ، م: راه.   ۴. پ، چ، م: زنده را بهترست.   ۵. پ، چ، م: فرزند؛ پ افزوده: گر او بود پیش جهان پهلوان + تویی پور گشتاسپ روشن روان- گر او بود هم پور گرشاسب گرد + تویی پور لهراسب با دستبرد.   ۶. پ، چ، م: سر کوزه را.   ۷. اساس: چو گفتند آن سروران این سخن + شنید او و پس پاسخ افکند بن؛ متن برابر پ، چ، م.   ۸. چ، م: ندارد.   ۹. پ، چ: دشمنت؛ م: ندارد.   ۱۰. پ، چ، م: دودستش.   ۱۱. پ: بیدرد.   ۱۲. پ، چ: چاک.

فرستم کس خویشتن را بَرش / نباید که داند کس از لشکرش
برفتند و بهمن همه شب نخفت / دلش بود با رای واندیشه جفت[۱]

رفتنِ پشوتن به مهمانیِ تیبال وکُشتنِ بانوگُشست پشوتن را

چو بر کَند میغ[۲] سراپرده رنگ / جهان‌شد چودریای‌چینی‌زرنگ[۳]
جهانجوی فرزانه را پیش خواند / همه سرکشان را بَرِ خود نشاند[۴]
از آن رای و[۵] راه آگهی دادشان / ازان گشت شادان دلِ رادِشان[۶]
بگفتند یکسر که ای شهریار[۷] / به تو شاد بادا دل روزگار
نباید که دامی بود پیشِ شاه / که دلتنگ گردیم شاه و سپاه
پشوتن برآمد پس ازجای‌خویش / که این کاررا من نهم پای پیش[۸]
شناسم همه راستی از فریب[۹] / بدانم سخن را فراز و نشیب[۱۰]
بدو گفت فرزانه[۱۱] کای تیز هوش / یکی زیر جامه سلیحت بپوش
که بَرگَست اگرجنگ[۱۲] پیش‌آیدت / سلیح‌توچون پشت‌خویش‌آیدت
پشوتن نهان کرد زیرِ قبای / زِره با یکی دشنهٔ جان ربای
یکی تیغ هندی به بَر در فکند / برون رفت با لشکری مرد چند[۱۳]
چو نزد سراپرده آمد به گاه / مر او را بَرِ شاه دادند راه
بپرسید تیبال[۱۴] و بنواختش / بَرِ خویشتن جایگه ساختش
شب آمد بیاورد خوالیگرش[۱۵] / یکی‌خوان‌چنان‌چون بوددرخورش

۱. ج، م: با خرمی تیز جفت؛ پ: با خرمی نیز گفت. ۲. پ، ج، م: میغ از. ۳. ج، م: دیبای چینی برنگ. ۴. پ، ج، م: بر خویش خواند. ۵. پ، ج، م: راز. ۶. ج: شادمان؛ پ، م: رازشان. ۷. پ: جهاندیده را گفت کای شهریار؛ ج، م: اگر باده گفتند کای شهریار. ۸. ج، م: ندارد. ۹. پ، م: شناسم من این آشتی از نهیب؛ ج: ندارد.
۱۰. پ، ج، م افزوده: همی گفت کاین کس نیارند کرد + پشوتن بشاید و کین کار مرد.
۱۱. پ، ج: جاماسب؛ م: برخیز. ۱۲. اساس: جند؛ متن برابر پ، ج، م؛ پ: که برگشته گر جنگ؛ ج، م: که در کار اگر جنگ. ۱۳. پ، ج، م: یکی تیغ هندی به بر در گرفت + برون رفت با لشکر و ره گرفت؛ ج: اندر گرفت. ۱۴. پ: نیبال؛ ج: تبیال؛ م: نیبال. ۱۵. پ: خوانی گرش.

نشستند بر خوان بزرگانِ اوی　پشوتن کجا بود مهمانِ اوی
چو از خوردن خوان بپرداختند　چو باغ ارم بزمگه ساختند
به مغز اندرون شد می‌خورده‌سال[۱]　به دیده در آمد ز هر سو خیال
هر آنگه که بُرگشت مغزت زمی　فکندی بسی ابلهی را تو پی
ز یزدان نترسی زشاه و ز شهر[۲]　دگر روز سختی و رنج تو بهر
سزد گرخوری گربدانیش خورد[۴]　دمادم مخور تا توانیش خورد[۵]
[اگرتومراوراخوری‌خور که‌نوش　وگروی خوردمرترا بُرد هوش][۶]
اگرتو مر اورا خوری شیرجنگ　بگیری دو گوشِ دلاور نهنگ[۷]
وگر خورد اومر ترا پس خراب[۸]　درآید چودر دیده هنگامِ خواب
در آن باب[۹] اندیشها ساختند　سویِ بندِ آن دختران تاختند
یکی گفت کامشب[۱۰] سپیده به گاه　بریشان ز هر سو بگیریم راه
یکی گفت گیریمشان بام و دَر　نیارند بیرون از آن خانه سر
چو بیچاره گردند بر جای‌خویش　سویِ بند یا زند[۱۱] پس پای‌خویش
یکی‌گفت بر جایشان[۱۲] چند جای　کمین کرد باید به گِرد سرای
یکایک شوند آن دلیران اسیر　نه جنگ ونه‌پرخاش ونه‌دارو گیر
یکی گفت در خانه آتش زنیم　بُن[۱۳] وبیخشان از زمین برکنیم
بدین گونه بسیارشد گفت وگوی　ندیدند ازین هیچ اندیشه روی
چنین گفت دستورِ تیبال[۱۴] شاه　که این کار را نیست آیین و راه
که‌گیرد مرآن سرکشان را به رزم　مگر خفته هریک[۱۵] به هنگامِ بزم

---

۱. پ: مال عال؛ م: بحال؛ چ: ز جام دمادم بگشتند ز حال.　۲. پ، چ، م: از شاه شهر.　۳. پ: نه از رنج و سختی گرایدت بهر.　۴. چ، م: به دانش خوری.　۵. چ، م: ناتوانش بری.　۶. به قیاس پ، چ، م افزوده شد.　۷. پ: بگیری به گوش و دلاور پلنگ؛ چ، م: ندارد.　۸. اساس: عذاب؛ پ: و گروی خورد مر ترا پس خراب + درآید خورد دیده هنگام خواب؛ چ، م: ندارد.　۹. پ، چ، م: مستی.　۱۰. پ، چ، م: گاه.　۱۱. پ، چ، م: آرند.　۱۲. پ: رایشان؛ چ، م: راهشان.　۱۳. پ: پی.　۱۴. نیبال؛ چ: تبیال؛ م: نیبال.　۱۵. پ، چ، م: از می.

[که آن دختران چون دو آهرمنند گهِ رزم چون شیر درجوشنند
گرانمایگانند دختِ کیان به نیرو فزونتر ز پیلِ ژیان][1]
همان بِه که فردا گرانمایه شاه بیاراید ایدر یکی بزمگاه
به بزم آورم دختران را چنان که از راه کس در نتابد عنان
چو بر سرکشان باده زور آورد به بزم اندر آشوب و شور آورد
در افکن به مِی داروی هوشبر همینست و رستی تو از دردِسر
ببند و بدین پهلوانشان سپار چنان دان که خشنود شد شهریار
بنزمی چو کوه اندر آید ز پای تبر پیش او کی بود[2] رهنمای
پسندیده آمد سخن زین نشان بُرین بُر نهادند گردنکشان
چو سرمست گشتند و برخاستند دگر روز بزمی بیاراستند
فرستاد کس پیشِ آن سروران[3] که ای بختیاران و ناماوران[4]
چه شینید[5] در خانه دلها دژم سزد گر بیایید هر دو[6] بهم
که از بهمن آمد فرستاده ای سواری سر افراز و آزاده ای
زبانی درشت و پیامی دژم که پاسخ سگالید هر دو بهم
فرستاده را گفت بانو گشسب که ما هم کنون برکشیم تنگ اسب[7]
بیاییم و بینیم مر[8] شاه را به دیده برش بسپریم راه را
وز آن جایگه جامهٔ بزمگاه بپوشید و کردند آهنگ شاه
همانگه غلامی ز دَر شد روان[9] بیامد به نزدیکیِ هر دو آن[10]
که او را فرامرز بخشیده بود به چهر آذر آنگه که کوشیده بود[11]

۱. به قیاس پ افزوده شد. ۲. پ: برد؛ چ: ندارد؛ م: همی طاقتش کی برد رهنمای.
۳. پ، چ، م: دختران. ۴. پ، چ، م: نامداران نیک اختران. ۵. پ، چ، م: باشید.
۶. اساس: با او، متن برابر پ، چ، م. ۷. پ، چ: که ما بر نشینیم اکنون بر اسب.
۸. پ، چ، م: رخ. ۹. پ، چ، م: غلامی هم اندر زمان در دوان. ۱۰. م: بیامد بر دختر پهلوان؛ چ: در آمد به نزدیک آن پهلوان. ۱۱. اساس: به چهر آوریدند و بخریده بود؛ م: به چهر آذر آنگه که بخریده بود؛ چ: به دختربدانگه که بخریده بود؛ متن برابر پ.

[چو بشنید آن گفتهٔ شهریار ‌‌‌‌‌‌ برون‌جست چون باد گِرد حصار][1]
چو دید او برآراسته دختران ‌‌‌ کجا رفت خواهید ای سروران[2]
که تبیال[3] در دین خم آورد باز ‌‌‌ به چشم خرد در، نم آورد باز[4]
به دین و دیانت خم آرد همی ‌‌‌ شما را به بهمن[5] سپارد همی
همین[6] بزم دامست در راهتان ‌‌‌ من از بهر آن کردم آگاهتان
پشوتن بدین کار نزدیک شاه ‌‌‌ نشسته‌ست و دارنده دیده[7] به راه
سرِخویش گیرید وبی ره[8] شوید ‌‌‌ از آن به کز ایدر سوی شه شوید
ز گفتار او آن دو دختِ جوان ‌‌‌ به رنگ بهی گشتشان ارغوان
به خواهر[9] چنین گفت کاکنون دو کار ‌‌‌ به پیش آمده‌ست از بَدِ روزگار
چو پیمان شکن گشت شاه وسپاه ‌‌‌ نباید سپردن سوی تخت[10] راه
گر آنجا[11] گراییم بند آورند ‌‌‌ به ما بر فراوان گزند آورند
به بهمن سپارندمان بیگمان ‌‌‌ بمانَد چنین ننگ بر دودمان
وگرایدونک ما[12] هردو سر درکشیم ‌‌‌ همان چادر ننگ[13] بر سر کشیم
بدو گفت خواهرش کای نامدار ‌‌‌ چه بینی کنون اندرین روزگار
چنین پاسخش داد رو تا به بزم ‌‌‌ یکی از میانه بر آریم رزم
زره زیر جامه نهانی کنیم ‌‌‌ [نهان زیر، تیغ یمانی کنیم][14]
[بدان مردم بزم کاری کنیم][15] ‌‌‌ که اندر جهان یادگاری کنیم
بدان تا بداند کسی کآدمیست ‌‌‌ که پیمان شکستن نه ازمردمیست

---

۱. به قیاس پ افزوده شد. ۲. پ، ج، م: گفت ای سران. ۳. پ: نیبال؛ ج: تبیال؛ م: نیبال. ۴. پ، ج، م: ندارد. ۵. پ، ج، م: که بنیال در دل خم آرد همی + شما را به دشمن سپارد همی. ۶. اساس: بدین بزم کاریست در راهتان؛ ج، م: که این؛ متن برابر پ. ۷. پ، ج، م: دو گوش و دو دیده. ۸. پ: بیرون. ۹. اساس: نخواهم؛ متن برابر پ، ج، م. ۱۰. پ: شاه؛ ج: بزم. ۱۱. پ: اینجا؛ ج، م: ندارد. ۱۲. ج، م: از ایدر اگر. ۱۳. پ، ج، م: ننگ جاوید. ۱۴. به قیاس پ افزوده شد؛ ج، م: ندارد. ۱۵: به قیاس ج، م افزوده شد؛ پ: ندارد.

همانگاه در زیر جامه زِره — بپوشید و زد بر گریبان[۱] گره
یمانی یکی تیغ در بَر فکند — نشست از بَرِ باد پـای سمند
همان خواهرش هم چنین ساخته — بیامـد همه کار پـرداخته
رسیدند[۲] پیش سراپرده زود — چو آتش درفشنده[۳] از تیره دود
چو تیبال[۴] و آن مهتران سپاه — مر او را بدیدند کامد ز راه
دوید از سراپرده بیرون ز پیش[۵] — ابـا تُند رای و بزرگانِ خویش
مریشان[۶] بخوبی فرود آورید — برآن هر دوآن[۷] آفرین گسترید
هرآن نامور کاندرآن بزم بـود — نهانی در آرایش رزم بـود
پشوتن چو آن هردوان[۸] را بدید — بر ایشان بسی[۹] آفرین گسترید
نهادند خوانِ زر و پایـه ، سیم[۱۰] — کنارش ز یاقـوت و دُرِّ یتیم[۱۱]
خورشهای نیکو برو ساخته[۱۲] — در آرایشِ رنگ پرداخته
به خوان،کس نیازید زان مهتران — ز بهرِ دل نـامور دختران
پشوتن که بود از کیان زادگان — چنین گفت کای پهلوان زادگان
چرا سوی این خوان نیازید دست — چنین بر سرِ نـان[۱۳] نباید نشست
که نان زینهارست و نیرنگ نیست — ابـا نان مرا و ترا جنگ نیست[۱۴]
چوبانوگشسب این سخن زوشنید — بخشم او یکی سوی او بنگرید[۱۵]
به پاسخ زد او بر بروهـا گره — برون کرد دستش ز زیرِ زره
بر آورد تیغِ یمانی به دوش — رمید ازبزرگان دل ورای وهوش

---

۱. پ: بر زد به دامن گره؛ چ، م: بر دامنش زد گره. ۲. اساس: رسیدش به؛ متن برابر پ، چ، م. ۳. چ، م: درخشنده. ۴. پ: تیبال؛ چ: نبیال؛ ...: نیپال. ۵. چ، م: دویدند پس زان سراپرده پیش؛ پ: دویدند زود از. ۶. اساس: مر او را؛ متن برابر پ، چ، م. ۷. پ، چ، م: بدان سرکشان. ۸. پ: سرکشان را. ۹. پ: درآمد به پای. ۱۰. پ، چ، م: چهل گام خوانی نهادند سیم. ۱۱. پ: کنارش همه سیم و در تییم؛ چ، م: کنارش مرصع ز درتییم. ۱۲. پ: خورشها بدان گونه برساخته؛ چ، م: خورشها بر آن گونه گون ساختن. ۱۳. پ: خوان. ۱۴. چ، م: ندارد. ۱۵. پ، چ، م: ندارد.

بدو گفت کای بَدرگِ بَدنشان[1] ببینی کنون زخم گردنکشان[2]
برادر مرا[3] مرده در خاک پست تو در بزم و جامِ کیانی به دست
بزد تیغ و او را[4] همی پاره کرد سران را از آن بوم[5] آواره کرد
[پشوتن بیفتاد غلطان به خون ز تن جانِ پاکیزش آمد برون][6]
همان خواهر او برآهخت[7] تیغ چو برقِ درخشان ابارنگ[8] میغ
تنی چند از سرکشانِ بلند بکُشت وستان برزمین برفکند[9]
چو آهنگ تیال[10] کردند تفت گریزان چو باد بهاری برفت
بر اسبان نشستند پس هر دوان چو بادِ دمان همچو سیل روان
به قنوجِ فرخ[11] نهادند روی ببوده[12] شب وروز در پوی پوی
سواران کجا با پشوتن بُدند شتابان بَرِ شاه بهمن شدند
بگفتند کورا چه کار او فتاد[13] شهنشاه خاک از بَرِ سر نهاد[14]
بیامد[15] به خاکستر اندر نشست به زانو زدن برگشادش[16] دودست
سپاهش همه جامه کردند چاک به جای کُلَه بر نهادند خاک
همه شب همی‌بود باسوگ ودرد چو یزدان پیروز گر روز کرد[17]
همه سروران سپه را بخواند ز کار پشوتن فراوان[18] براند
که با من ببینید کاین سگ چه کرد دلم کرد پُر درد و رخسار زرد
یکی دام بنهاد در پیشِ من ندانم کنون مرهمِ ریشِ من
جز این کاندرین کین ببندم میان برین هندوان بر سر آرم زمان

---

۱. پ: بد نژاد. ۲. پ: نشان تو هرگز به گیتی مباد + چو نیرنگ کردی همی زین نشان – ببینی کنون زخم گردنکشان. ۳. پ، چ، م: فرامرز من. ۴. پ: فرش. ۵. پ، چ، م: یلان را از آن بزم. ۶. به‌قیاس پ افزوده شد. ۷. پ، چ،م: برآورد. ۸. پ، چ، م: ز تاریک. ۹. بکشت وزمین بر سنانشان فکند؛ چ، م: بکشت و از آن بر زمین بر فکند. ۱۰. پ: نبیال؛ چ: تبیال م: نیبال. ۱۱. پ، چ، م: خرم. ۱۲. پ، چ، م: دوان در. ۱۳. پ، چ، م: افتاد کار. ۱۴. پ، چ، م: شهنشه شد از ناله ودردزار. ۱۵. پ، م: همانگه؛ چ: همه شب به خاک سیه برنشست. ۱۶. پ: برگشادند؛ چ: برگشاده؛ م: برگشاد او. ۱۷. پ: چوظلمات شب را همی دور کرد؛ چ، م: چو یزدان ز شب روز پیروز کرد. ۱۸. پ، چ، م: سخنها.

به من بر چو کارآمد اکنون مرا / شما را زن[۱] و خواسته خون مرا
بگفت این و با لشکر آهنگ کرد / جهان بر دلِ هنـدوان تنگ کرد
هم از باد در[۲] لشکـر افتادشان / چوگل بر سر بـاد بر دادشان[۳]
نهادند[۴] ایرانیـان پیش و پس / که بر خویشتن بر نجنبید کس
در آن حمله در، بُخت نصرِ دلیر / در آمد به تیبال[۵] مانند شیر
بزد تیغ برگـردن اسب بر / بیفتاد ازو شاهِ بیدادگر
کیانی کمندش بـه گردن فکند / در آورد و گردش مر او را به بند[۶]
بَـرِ بهمن آوردش از راه زود / شهنشاه تیغ جفـا بَر ربود
بدو گفت کای[۷] بَدرگِ شوربخت / نزیبد[۸] همی مر ترا تاج و تخت
بگو تا چه دیدی تو از من جفـا / چه کردم به جای تو ای بیوفـا
که بـا من چنین کیمیا[۹] ساختی / جهـان از پشوتن بپرداختی
بگفت ایـن و زد تیغ برگردنش / بغلتید در خاکِ تیره تنش
نکو گفت دانـای فریـاد رس[۱۰] / به اندازهٔ خویش کن جاه کس
ز پیمـان شکستن به پرهیز باش / به زنهار خواران کم آویز[۱۱] باش
میامیز[۱۲] با مرد بد زینهـار / که روزی بگیردت دست[۱۳] استوار
وزان نامور لشکـرِ باهله / نشد زنـده ز یشان سواری یله
وزانجا سوی شهر شد پُر شتاب / همه باهله کرد یکسر خراب
ز بس کشتن و غارت و دارو گیر / بر آمد بـه گردونِ گَردان نفیر[۱۴]

۱. پ: زر؛ پ افزوده: خنک خون باب من اسفندیار + نه خون پشوتن درین کارزار. ۲. پ: چو باد اندر آن. ۳. پ، چ، م: چو گلبرگ بر باد بر دادشان. ۴. پ: گرفتند؛ چ، م: ندارد. ۵. پ: تیبال؛ چ: تبیال؛ م: نیبال. ۶. اساس: در آورد و گردن بکرده بـه بند؛ متن برابر پ؛ چ، م: در آورد گردن مر او را به بند. ۷. اساس: آن؛ متن برابر پ، چ، م. ۸. اساس: نبیند؛ متن برابر پ، چ، م. ۹. پ، م: بد کمین. ۱۰. پ، چ، م: با دسترس. ۱۱. پ، چ، م: کم آمیز. ۱۲. اساس: میاویز؛ متن برابر پ، م؛ چ: ندارد. ۱۳. پ: سخت. ۱۴. اساس: ز بس کشتن و غارت و سوختن + برآمد به گردون گردان همی توختن؛ متن برابر پ، چ، م.

وزان پس به شهر آتش اندرزدند همه شهر بر یکدگر بر زدند

رفتنِ شاه بهمن به شهرقنوج به طلب دختران رستم

نماند اندرآن شهر خرّم سرای نه درکشور ومرزش آباد جای
وزآن جایگه لشکر اندر کشید سویِ شهر قنوج ره در کشید[1]
همی رفت منزل بمنزل سپاه ز بهر پشوتن دل آزرده شاه
وزان روی چون دختران دژم پربشان برفتند با درد و غم[2]
ز قنوج بیرون فرود آمدند دل ودیده پُرخون چو دود آمدند
فرستاد کس سوی قنوج شاه سواری سخنگوی با فرّو جاه
که از ما مگر شاه را آگهی رسیده بُوَد پیش شاه مهی
نماندستمان پادشاهی و تخت چه‌دیدیم‌ازین ناجوانمرد سخت[3]
جزازما دوتن کس نمانده به‌جای مگر در پذیرد به زنهار پای[4]
گریزان چنین دشمن اندر قفا که هرگز نباشد[5] چنین بیوفا
شده پادشاهی و کشته پدر برادر بر افکنده پُر خون جگر
اگر شاه بیند که پیمان کند زبان را به پیمان گروگان کند
که ما را به زنهارِ[6] کیهان‌خدیو بدارد کند دور فرمان دیو
نباید[7] کند آنچ تیبال کرد که مارا وخود را بدین‌حال[8] کرد
به زنهار ما را بَرِخویش بُرد وزان پس به‌دستان به‌دشمن‌سپرد[9]
چو بد کرد، یزدان جان آفرین به جانش رساند شمشیرِ کین
وگر سر بپیچاند[10] از کارِ ما نبایدش یاد ایچ[11] کردارِ ما

۱. پ، ج، م: می‌برید. ۲. پ، م: با باد و دم. ۳. پ، ج: ناجوانمرد بخت؛ م: ناجوانمرد و بخت. ۴. پ: چو از ما دو تن کس نمانده‌به گاه مگر در پذیرد به زنهار شاه؛ ج، م: بهزنهارِرای. ۵. پ، ج، م: نبینی. ۶. پ، ج، م: پیمان. ۷. پ، ج، م: نه با ما. ۸. پ:حال؛ م:خاک. ۹. پ، ج، م: که ما را بر خود به زنهار برد. ۱۰. پ، ج: بگرداند؛ م: بگردانی. ۱۱. اساس؛ م: نبایدت یاد هیچ؛ متن برابر پ؛ ج: نبایدت هم یاد.

بگوید کز ایدر یکی بگذریم ‌ ‌ سَرِ خویش زیر مغاک آوریم[۱]
مگر داورِ داد پروردگار ‌ ‌ سَرِ آرد به ما بر بَدِ روزگار[۲]
به گیتی بدین نام اگر بگذریم ‌ ‌ ره ننگ تا جاودان نسپریم[۳]
چو پیغام بشنید پاسخ فزود ‌ ‌ به پاسخ یکی[۴] مهربانی نمود
فرستاده را گفت کان دختران ‌ ‌ بُزرگند و از تخمهٔ مهتران[۵]
برو گو به شهر اندر آیند شاد ‌ ‌ که پیمان شکن شاه هرگز مباد
اگر بهمن آید شما را ز پس ‌ ‌ نهانی یکی بر گرایمش بس
اگر رزم را هیچ بینیم روی ‌ ‌ روان‌خون‌چوآب‌اندر آرم‌به‌جوی[۶]
شما را بدو کامکاری دهم ‌ ‌ به گنج و به شمشیر یاری دهم
وگر خود بسنده نیایم[۷] به جنگ ‌ ‌ ندارم من از پیش دریا درنگ
کنم زین نشانی من آگاهتان ‌ ‌ گشاده کنم در زمان[۸] راهتان
سَرِ خویش گیرید و بیرون شوید ‌ ‌ زتنگی‌سوی دشت‌وهامون شوید
فرستاده آمد بگفت این سخُن ‌ ‌ کجا شاه قنوج[۹] افکند بن
پسند آمد این گفتهٔ راستان ‌ ‌ بدین هر دو گشتند همداستان
در آمد به شهر آن دو دختر دژم[۱۰] ‌ ‌ ز نرگس گُلِ زرد را داده نم
بَرِ شاه رفتند و دیدندشان[۱۱] ‌ ‌ به باغی فرود آوریدندشان
پُر از چشمه و نرگس و نسترن ‌ ‌ پُر از زاد[۱۲] سرو و گل و نارون
فرستاد پس دخترش را برش ‌ ‌ شب و روز تا باشد[۱۳]ش همبرش
چنین[۱۴] سازوهم‌خوردنی کرد راست ‌ ‌ ندانم که بی رنج گیتی کراست

---

۱. پ، ج، م: مغاکی بریم. ۲. پ: ندارد. ۳. پ: ندارد. ۴. پ، ج، م: بس.
۵. پ، ج، م: سروران. ۶. اساس: روان همچو آب اندر آیم به جوی؛ متن برابر پ، ج؛ م: ندارد. ۷. اساس: پسندیده نایم؛ متن برابر پ، ج، م. ۸. پ، ج، م: در جهان.
۹. پ، م: که دارای قنوجش؛ ج: دارای قنوج. ۱۰. پ: به شهر اندر آمد دو دخت دژم.
۱۱. پ: همه همگنان چون بدید نشان؛ ج، م: ببخشید هر کو بدید نشان. ۱۲. ج، م: آزاد سرو؛ پ: سرو و کاج و. ۱۳. پ، ج، م: او. ۱۴. پ، ج، م: همش.

سرشته‌ست این هر دو در آدمی[۱] گهی شادمانی و گاهی غمی
گهی برگذشته[۲] به عیوق سر گهی گرد گردان شده در بدر
سرانجام هستیم تا شاد خوار[۳] به خواری سرآرد همی روزگار
گه مرگ باشند هر دو یکی اگر شهریارست اگر کودکی[۴]
دگر هفته هنگام گندم[۵] درو بیامد از ایران سپه[۶] پیشرو
چو آگاه شد تُندبر[۷] زآن سپاه که از گردشان دشت ودرشد سیاه
بفرمود دستور[۸] آمدش پیش یکی رایزن[۹] گفت باهوش خویش
چه سازیم با بهمن بدگمان که آمد چو آتش بدین‌سان دمان
بدو گفت پُرمایه شاه زمین سزد گر نه آزار گیرد نه کین
یکی را ز شاهانه خواهمت گفت که از راستی دل نشاید نهفت
ترا نیکخواه آن بود در جهان که راز[۱۰] از تو هرگز ندارد نهان
بگوید چنانکت[۱۱] بود سودمند تو نیز ای خردمند بنیوش پند
به خیره چرا[۱۲] دشمن اندوختن تن و خانهٔ خویش را[۱۳] سوختن
چنین شهریاری ز ایران زمین همانا نبوده‌ست با داد و دین
هر آن کس که با او بلندی نمود ازو چرخ گردان برآورد دود
کسی کو به پیشش فروتن شود خرد برتنش همچو جوشن شود[۱۴]
نه آزار دارد نه کین آورد همی داد و آیین زدین آورد
زمین کوه تا کوه جوشن درست سوار و پیاده به جوشن درست

۱. اساس: سر شنمت و زآغاز دارد همی؛ متن برابر پ، ج، م. ۲. پ: برکشیده. ۳. پ، ج: سرانجام دژخیم ناسازگار. م: ندارد. ۴. ج: ندارد. ۵. اساس: وقت؛ متن برابر پ، ج، م. ۶. پ، م: بیامد از ایشان یکی پیشرو؛ ج: از ایران. ۷. ج: دیده بان؛ م: ندارد، پ، ج، م افزوده: زمین کوه تا کوه پر جوشنست + هوا سر بسر گفتی از آهنست. ۸. اساس: بیور؛ پ، ج، م: موبد؛ متن‌قیاسی است. ۹. م: خود. ۱۰. پ، ج، م: پند. ۱۱. پ، ج، م: جز آنکت. ۱۲. پ: بود. ۱۳. پ، ج، م: خویشتن. ۱۴. پ، ج، م: این بیت و دو بیت بعد را ندارد.

تو با او برابر به گنج و سپاه نباشی مکن لشکرت[۱] را تباه
بمان تا من و چند تن مهتران شوم پیش آن شاه ناماوران[۲]
یکایك بسازم همه کار تو[۳] کنم دور ازو کین و آزار تو
چو بشنید ازو شاهِ قنوج گفت که با مغز پاکت خرد باد جفت
مرا این دُرستست کان نامور بخواهد ز ما دختران را مگر[۴]
گر این گفته از وی یکی بشنوی نگر تا به گفتار او نگروی
که من بیوفایی ندارم به دل نخواهم که باشم ز یزدان خجل
بگویش که داند مگر شهریار که پیمان شکستن ندارند خوار
کسی کو ترا زینهاری بُوَد به دشمن دهی باد ساری بُوَد
مفرمای شاها مگر این یکی که پیش دوچشم توهست‌اندکی[۵]
دگر هر چه فرمایيم آن کُنم نثار کف پای تو جان کُنم[۶]

آمدن رسولِ رای قنوج پیش شاه بهمن به رسالت

گرانمایه[۷] دستورِ قنوج شاه بشد با تنی چند ازان بارگاه
چو آگاهی آمد به سالارِ بار همانگه بیامد بَرِ شهریار
که دستور قنوج شاه آمده‌ست بدین نامور بارگاه آمده‌ست
بگفتا در آرش، در آورد زود چو شه را بدید آفرین بر فزود[۸]
زمین را ببوسید پیشش سه جای برو بر بخواند آفرینِ خدای
سرافراز بهمن مر او را بخواند درآن نامور پیشگاهش نشاند[۹]

---

۱. پ، ج، م: کشورت. ۲. پ، ج، م: جنگ آوران. ۳. پ، ج، م: بخوبی بسازیم، ما کار تو. ۴. پ: جز مگر؛ ج، م: نی گهر؛ پ افزوده: نباید نرانند بر شهریار + از آن بیشتر کوکندخواستار. ۵. پ، ج، م: که پیش تو هست این سخن اندکی. ۶. پ، ج، م: روان پیش کامت گروگان کنم. ۷. ج، م: سرافراز؛ پ: ندارد. ۸. در پ، ج، م چنین است: بفرمود تا باز دادند راه + چـو آمد در آن نامور پیشگاه. ۹. ج، م: ندارد.

بدو گفت برگوی تا خود چه بود   کجا تندبر[1] پیشدستی نمود
چنین گفت کای شاهِ گردنکشان   ز فَرِّ فریدون به تو برنشان[2]
همه زیر دستان بـه هنگام آن   کجا شاه گیتی جهد[3] بر جهـان
میان را ببندند در بندگی   چه[4] خواهند جاوید فرخندگی
فرستاد ما را به دیدار شاه   یکی تا ببینیم رخسار شاه[5]
همی گوید ای[6] شاهِ گردنفراز   چنین رنجه گشتی ز راهِ دراز
[من[7] آگاهم از راه و از رای تو   سَرِ تخت بادا همه جای تو][8]
ولیکن بداند که این دختران   بَرِ مـا رسیدند ازو دل گران
دلم بر فرامرز و ایشان بسوخت   ستیزه دوچشمِ خرد[9] را بدوخت
پذیرفتم او را[10] که پشتی کنم   اَبَر[11] شاهِ ایـران درشتی کنم
چـو فَرِّ فروزان و اورنگِ شاه   بدیدم[12] یکی ژرف و کردم نگاه
خرد مر مرا نیکبختی نمود   مرا هیچ ننمود ازین رزم سود
که ما پیش شاه و پسِ[13] لشکرش   کـه جاوید بادا سر و افسرش
چو مرغی پَرو[14] بال بگذاشته   ز دریا یکی جـوی برداشته[15]
جنانیم چون پیشِ دریـا شَمَر   کنـون ای شهنشاهِ پیروزگر
ولیکن شهنشاه[16] فرمـانـروا   ازین بنده اکنون ندارد روا
که زنهاریان را بـه بند آورم[17]   بـه نزدیکِ شاهِ بلند آورم
ز من کی پسندد جهان آفرین   همـان نیکدل شهریارِ زمین

---

۱. چ، م: کجا شد در.   ۲. پ، چ، م: تو داری نشان.   ۳. اساس: خمد؛ متن برابر پ، م؛ چ: ندارد.   ۴. پ، م: چو؛ چ: ندارد.   ۵. اساس: ماه؛ متن برابر پ، چ، م.   ۶. اساس: آن؛ متن برابر پ، چ، م.   ۷. پ: چو.   ۸. به قیاس پ، چ، م افزوده شد.   ۹. پ: جهان؛ چ: ستاره دو چشم خرد.   ۱۰. پ، چ، م: اکنون.   ۱۱. چ، م: ابا؛ پ: ابا شاه یزدان.   ۱۲. اساس: پذیرم؛ متن برابر پ، چ، م.   ۱۳. پ، چ، م: چنین.   ۱۴. اساس: چو مرغیم بی بال؛ چ: چو مرغیم پر و بال، م: چو مرغیم بی باد؛ متن برابر پ.   ۱۵. چ، م: بر کاشته.   ۱۶. پ: یقینم مگر شاه؛ چ: و لیکن اگر شاه؛ م: و لیکن مرا شاه.   ۱۷. پ: که این سگزیان را به بند آورم؛ اساس: به بار آورم؛ متن برابر چ، م.

جز این هر چه فرمایدم شهریار   ببندم میان پیش او بنده وار
همه گنجها پیشِ شاه آورم   بسی ساز و[1] اسب و کلاه آورم
چو بهمن سخنهای نیکو شنود   به پاسخ بسی نیکویها فزود[2]
بدو گفت رو تُندبر را بگوی   که در کار ما نیکنامی بجوی
شنیدی تو با صور کردارِ ما   ز تیبال[3] بیدل هم[4] آزار ما
ز ما صور جز نیکوییها ندید   بدین مردِ بی‌بُن بَدی‌چون رسید[5]
خرد کار بستی به گفتارها   ز دل دور کردی تو آزارها[6]
چنین آید[7] از مردمِ هوشمند   که از جان خود باز دارد گزند
ببخشاید از پاکی و رایِ خویش   ابر لشکر و کشور وجایِ خویش
کِشَد پای چندانک باشد گلیم   بدان تا ز سر ما نیایدش بیم
سخنها که از دختران رانده‌ای   وفا را بسی داستان[8] خوانده‌ای
پسندیده آمد سخنهایِ تو   گذر نیست از گفت وازرایِ تو
مرآن هر دورا کن ز پیشیْ[9] گُسی   بَرِ ما فرست از نهانی کسی
چواز پیش تو رفت باشد[10] درست   تو رَستی زپیمان شکستن نخست
بگفت این و ده تخته دیبای چین   به دستور بخشید و کرد آفرین
خردمند دستور، دل شادمان   بَرِ شاهِ قنوج شد در زمان
برون کرد آن رازها از نهفت   بگفت آن کجا شاه بهمن بگفت
بخندید از آن گفته قنوج شاه   چنین گفت کاین باشد از من گناه
که از رفتن دشمنِ شاه من   کنم شاه را در پیِ[11] آگاه من
به چاره چه پوشم ز یزدان گناه   که بیند شبِ تیره مور سیاه

---

۱. پ، ج: بس تخت و اسب؛ م: بس اسب و تخت. ۲. پ، ج، م: مهربانی نمود. ۳. پ: نیبال؛ ج: تیبال؛ م: نیپال. ۴. پ، ج، م: بی بن دل آزار. ۵. پ، ج: بدان بیوفا مرد چونان رسید. ۶. پ، م: بازارها. ۷. پ، ج، م: زیبد. ۸. پ، ج: چیز بر خوانده‌ای؛ م: الطیر خوانده‌ای. ۹. پ،ج،م: هر دوان را زخود کن. ۱۰. پ،ج،م: دشمن. ۱۱. پ: زود.

ببیند نهانِ دلِ بندگـان — بداند زبانهای گوینـدگـان
بخواند آن زمان دختران را برش — نبُد هیچ کس آگـه از لشکرش
سخنها که بهمن همه گفته[1] بود — پیامی که دستورش آورده بود[2]
بگفت و چنین گفت کای[3] سرکشان — من این کار را دیده بودم نشان
که با شاه بهمن مرا تاب نیست — زغمها[4] مرا روز و شب خواب نیست
گر از من نیایـد شما را گران — سزد گر بگیرید[5] از ایدر کـران
کجا شاه را من بـه شیرین سخن — بـدارم در آن[6] نامدار انجمن
مگر یك شبه ره میانه کنید — یکی زیر و بـالا[7] کرانه کنید
مرا دیده افزود دیدارتـان — ز من تـا نباشد دل آزارتـان
همی گفت و از دیده باران روان — همی‌کاست[8] از غم تو گفتی روان
بدو[9] گفت بانو گشسب گُزین — بسی روز بَد یـاد دارم چنین[10]
تـرا کردگارِ سپهـر بلند — تن آباد[11] داراد و دور از گزند
چو بر خیزد از باختر تیره گـرد — جهـان گشته بر گونهٔ لاجورد[12]
به یزدان تو گفتی[13] پناه آوریـم — به ناچار سر سوی راه آوریـم
به بهمن پیام آمد از تندبر — که گرشه نخواند مرا خیره سر
بفرماید آگـاه کردن ز راه — کـه نزدیك دادار باشد گناه
چنین داد پاسخ که آری[14] رواست — هـوا بر تن هر کسی پادشاست
شب آمد سیه مرد را پیش خواند — بدو گفت کامشب بهانه نمانـد
برو بـا سپه بـر سرِ راه تیز — کـه دشمن گرفته‌ست راهِ گریز

۱. پ، چ، م: فرستاده. ۲. پ، چ، م: دستور را داده بود. ۳. پ، م: با سرکشان؛ چ: با دختران. ۴. پ، چ، م: ازین غم. ۵. پ، چ، م: گزینید. ۶. پ، چ، م: همان.
۷. پ، چ، م: زین بلاها. ۸. پ، م: بگسلد؛ چ: همی ریخت بر روی چون ارغوان.
۹. اساس: همی؛ متن برابر پ، چ، م. ۱۰. پ: چزین. ۱۱. پ، چ، م: به پاداش.
۱۲. پ: بینداره از تن جهان شعر زرد؛ چ: بیندازد آن چادر لاجورد؛ م: بیندازد از آسمان شعر زرد. ۱۳. پ، چ، م: گیتی. ۱۴. پ، م: که شاید؛ چ: که کاست.

سپه مرد باده هزار از سران / ز گیلان جنگی و نامـاوران[1]
برفت و سر راه ایشان ببست / همه‌نیزه‌وخشت[2] وزوبین به‌دست
پس‌ازوی‌سرافرازجنگ‌اسب گُرد / همـان ده هزار از دلیران بِبُرد
پس ازوی‌گرانمایه گُرد اسبِ‌شیر / برون رفت بـا ده هزاران دلیر
کجا هر دو سرکش[3] برادر بُدند / دو جنگی چو شیر دلاور بُدنـد
چنین سه دلیر از سپه نـامدار[4] / برفتند با سی هزاران سوار

گرفتار شدن دختران رستم وبند فرمودنِ شاه بهمن

چو بهری زتیره شب اندر گذشت / چوانقاس‌شدکوه‌وهامون ودشت
شب تیره مانند پَرِّ عقـاب[5] / نهـان گشته زیر زمین آفتاب
همان‌هر دو دخت جهـان پهلوان / نشستند اَبر بادپایِ دمـان
نمودند مـر تُندبر را درود / گشادند هر دو زدیـده درود[6]
برفتند هـر دو درآن تیره شب / هراسان ز گفتار و بسته دو لب[7]
سوی باختر هر دوآن کرده روی[8] / گشاده به رخساربر، هردوجوی[9]
رهی[10] سهمناك و دلـی دردناك / ز دشمن یکایك پُر از بیم و بـاك
فلك دیدهٔ ماه را کرده کـور / رخ بد دلان گشته پنهان زهـور[11]
چو از راه دشوار فـرسنگ پنج / بُریدند پُرگُرم وبس دیده[12] رنج
فروغ سلیح آمد و بانگ اسب / فرو ماند بر جـای بانو گُشَسب

---

۱. چ، م: کندآوران؛ پ: مازندران. ۲. چ: تیغ. ۳. پ، چ، م: جنگی. ٤. پ، چ، م: چنین سه سرافراز و سه نامدار. ۵. پ، چ: غراب. ٦. اساس: نمودند ورفتند بر راه رود + گشادند هر دو ز دیده دو رود؛ متن برابر پ، چ. م: ندارد. ۷. پ، چ: ز گفتارها بسته لب؛ م: ندارد. ۸. پ م: کرده باترس روی؛ چ: کردند روی. ۹. پ: نهاده به رخسارها بر دو جوی؛ م، چ: نهاده به رخسار بر چار جوی. ۱۰. پ، چ، م:شبی. ۱۱. پ: چو پر کنده مرغی سوار و ستور؛ چ، م: ندارد. ۱۲. پ: با درد و اندوه؛ چ، م: با گرم و اندوه و.

چو بانگِ سُمِ[1] اسب آن دختران — در آمد به گوشِ سپاه گران[2]
تنی چند نزدیکشان تاختند — همه تیغ کین از میان آختند
زدند آن یلان بانگ کاین تیره‌شب — کجا رفت خواهید بسته دو لب
ندادایچ کس پاسخ از هر دوآن[3] — بسانِ پلنگان به ره[4] بَر دوان
چو پاسخ ندیدند ایرانیان — ببستند پیکارشان را میان
به خواهر چنین گفت بانوگُشَسب — که‌امشب یکی سخت کن تنگ اسب
که هنگام مردی و جان دادنست — روان را به مینو فرستادنست
که‌این لشکری سرکش و بی‌[5]بُنند — فرستادهٔ بی بها[6] بهمنند
بگفتند و پس سخت کردند تنگ — نشستند بر بارگی بیدرنگ[7]
به جوشن سرِ نیزه اندر زدند — به یک حمله صد بر زمین برزدند
چو زخمِ دلیران بدید آن سپاه — سراسر گُریزان گرفتند راه
به پیشِ سپه مرد کای نامدار — بر آمد دمنده زَره دو سوار
چو برق درفشنده[8] دیدیمشان — به پاسخ سخن کی[9] شنیدیمشان
همان بود کز باد مانند میغ — یکایک به ما برنهادند تیغ[10]
زمانی تنی چند را بر ربود — سپه چون چنان دید برگشت زود
سیه مرد بر سینه زد هر دو دست — چو باد از بَرِ بادپا برنشست[11]
به لشکرچنین گفت کای[12] سروران — نباشند هر دو جز[13] از دختران
که ما در بلای دو دختر[14] چنین — شب و روز پویان[15] به گِردِ زمین

۱. پ، ج، م: پی. ۲. پ، ج، م: بلند اختران. ۳. پ، ج: ندادند پاسخ کس از هردوان.
۴. پ: بر آن دوان؛ ج، م: در آن ره دوان. ۵. پ، ج، م: بد تنند. ۶. پ، ج، م: بیوفا.
۷. پ افزوده: بگفتند وز اسبان فرود آمدند + به بند گره بر گره بر زدند. ۸. پ، م: درخشان بدیدیمشان؛ ج: درخشنده. ۹. پ: کم. ۱۰. پ: به کردار باد و به مانند میغ + به ما برگشادند زوبین و تیغ. ۱۱. پ: دمان از بر باد پایی نشست. ۱۲. پ: کاین. ۱۳. پ: آن؛ ج، م: بجز. ۱۴. پ، ج، م: بلاهای ایشان. ۱۵. پ: گردیم.

یك امشب بکوشید پیر و جوان   مگر کشته[1] گردند این هر دو آن
چو دریا[2] که تیره شب آمد به‌موج   سپاه از پسِ یکدیگر فوج فوج
سپه روی بنهاد بی[3] ساز صف   همه نیزه و تیغ و زوبین به کف
فروغِ سرِ تیغ الماس رنگ   صفیر گزاینده[4] تیرِ خدنگ
تو گفتی که گردون بسوزد همی   دو چشمِ زمانه بدوزد همی
چو بانو گُشسپ آن سپه را بدید   بزد دستَ وگُرزِ یلی[5] برکشید
ابا خواهر خویشتن حمله کرد   سری پُر ز کین و دلی پُر ز درد
بیامد چکاچاك گُرزِ گران   زمانه سر آمد همی بر سران
زبس کُشته هامون پراز پشته بود[6]   تو گفتی که صحرا پُراز کشته بود[7]
شبی سخت با هول وبس سهمناك   همه دشت پر پاره و چاك چاك[8]
چو گیتی سیه گشت مانند یشم   یلانِ سپه باز کردند چشم
دَرو دشت پُر کشته و خسته بود   گیاها به مغز سر آغشته بود[9]
[سرافراز آن دختران دلیر   در آن رزمگه باز ماندند دیر][10]
دلیران جنگی[11] از آن نام و ننگ   نکردند بر پشت باره درنگ
سرانجام[12] جنگ‌اسپِ رزم‌آزمای   به مانند[13] آتش در آمد ز جای
بزد بانگ بر لشکر و حمله کرد[14]   برآمد ز لشکر همی دارو بُرد
به گُرد اسب گفت ای برادرمپای   تو با آن دگر دخت رزم آزمای
درآمیختند و درآویختند   ز خون بر زمین گل برانگیختند

---

۱. پ، م: بسته؛ پ افزوده: مگویندکان هر دو آن دخترند + ز پیلان جنگی دلاورترند. سرافراز و از تخمهٔ نیرمند + ز پشت جهان پهلوان رستمند. ۲. اساس، چ: دریای؛ متن برابر پ، م. ۳. پ، م: با. ۴. پ: گدازنده؛ م: گزارنده. ۵. پ، م: گران. ۶. پ: ز کشته به هامون چنان پشته بود. ۷. پ: بـه خون و بخاك اندر آغشته بود؛ چ: تو گفتی که صحرا پر از کشته بود؛ م: که جمله سراسر همه پشته بود. ۸. پ: ناله؛ م: ناله و جان پاك. ۹. چ: بخون و به خاك اندر آغشته بود؛ پ، م: ندارد. ۱۰. به قیاس پ، چ افزوده شد. ۱۱. پ، چ: ایران. ۱۲. پ: در آن حال؛ چ: درآن رزم؛ م: سرافراز. ۱۳. پ، چ، م: توگفتی چو. ۱۴. پ، چ: به بانو گشسب او یکی حمله کرد.

سیه مرد بر گوشهٔ لشکرش[۱] … فرو مانده[۲] بر خیره گشته سرش
چنان دید جنگ‌اسب آواز داد … که ای نامور مردِ فرخ نژاد
چه باشی چنان خیره مانده به‌جای … مشو رنجه بنشین زمانی ز پای
به مردی ترا نام نزدِ مهان … نبینم هنر آشکار و نهان
شتر مرغ را گفت پرّان عُقاب … که از راستی هیچ سر بر متاب
شترمرغ نامی چو مرغان بپَر … و یا بار برگیر چندانک خر[۳]
اگر جنگ را آمدستی بکوش … وگر نه سلیح سواران مپوش[۴]
خجل شد ز گفتار او مردِ جنگ … بر آهخت شمشیر الماس رنگ
گرانمایه بانو گُشسب آن زمان[۵] … بیامد بر آورد گرز گران
بزد بر سر ترک جنگ‌اسب گُرد … سروترک و گردنش بشکست خرد
[ز باره در افتاد جنگ‌اسب زیر … گذشت آن زمان دختر ازوی چو شیر][۶]
ستمدیده[۷] زربانوی پاکزاد … بیامد بزد گُرز مانند باد
برآمد به گُرداسب زخم درشت[۸] … خم آورد او را سروران و پشت[۹]
چو کشته شدند آن دو گُردِ دلیر … بر ایشان دل دختران گشت چیر
فکندند گُرز و گرفتند تیغ … درفشان چو برق و درفشنده میغ
برآن لشکرِ نامور بر زدند … ز کینه همه تیغ و خنجر زدند
بکُشتند چندان از ایران سپاه … که بر زنده[۱۰] بر تنگ شد جایگاه
[ز کشته به‌هامون بسی توده گشت … ز خون دشت و در یکسر آلوده گشت][۱۱]
دریدند صفّ و گشادند راه … برون آمدند از میانِ سپاه

---

۱. پ، چ: سیه مرد شد تفته بالشکر تن. ۲. پ، چ: بس؛ م: خیره بگشته. ۳. پ، چ: وگرنه بیا بارکش همچو خر؛ م: ندارد. ۴. پ، چ: ندارد. ۵. پ، چ: از میان. ۶. به قیاس پ، چ افزوده شد. ۷. پ، چ، م: چو آن دید. ۸. پ، م: در آمد به گرد اسب زخمش درشت؛ چ: درآمد به کردار آتش درشت. ۹. پ: خسم آورد پشت و بجایش بکشت. ۱۰. پ، چ: زندگان. ۱۱. به قیاس پ، م افزوده شد.

به هر پشته‌ای بَر یکی[۱] کار زار … پُر از کشته[۲] دشت و در و مرغزار
چنین بود تا هور بالا گرفت … رخ سرکشان رنگِ صفرا گرفت
[فرو ماندشان اسبِ جنگی ز کار … ز اسبان بتر دختران سوار[۳]][۴]
سیه مردِ یل زودشان در قفا[۵] … کشیده همه راه تیغ جفا
ز خشکی نم اندر دهان گشت کم … ز گرما به دیده بر افتاد نَم[۶]
ز بر گستوان و سلیحِ گران … سر راه گُم گشت بر دختران
فتادند یکبارگی در وَحَل … چنین باشد آن را که باشد اجل[۷]
زمانه به آیین بپروردشان … دگر ره چو قارون فرو خوردشان[۸]
[فرو رفت در گِل مر آن بارگی … بماندند در شوره یکبارگی][۹]
همانگاه ز اسبان فرود آمدند … پیاده ز گِل هر دو بیرون شدند
به یکدیگران باز دادند پشت … ببارید تیر از کمانشان درشت
[نه برگستوان تیر ایشان بداشت … نه کس دیده بر سوی ایشان گماشت
نیارست رفتن کسی پیششان … ز چندان سپاهِ بداندیششان
هر آنگه که بانوگشسب از کران … کشیدی کمان بر چنان سروران
نماندی یکی تن بجای از نهیب … اگر چند بودی فراز و نشیب
چو تیر از کمانش رها یافتی … دلیران ز زخمش جفا یافتی][۱۰]
رسید از میان زخمشان چند جای … فرود آمد آن سرو نازان ز پای
چنان بر تن آمیخته خون و خوی … چو جام بلورین ابا ژاله می
چو از تن برون رفت یکباره هوش … نشستند بیچاره وار و خموش
همی گفت کز[۱۱] چرخِ ناسازگار … گذر نیست وز بخششِ روزگار

۱. ب، چ: کردند یلک. ۲. ب، چ، م: خسته. ۳. چ: به شوره زمین دختران استوار. ۴. به قیاس ب، چ افزوده شد. ۵. چ، م: سپهبد سیه مردشان در قفا. ۶. ب، چ: ز گرما و ز تشنگی جان به غم. ۷. ب: برایشان نظر کرد نحس زحل. ۸. ب، چ: زمین همچو قارون فرو بردشان؛ م: فروخوردشان ۹. به قیاس ب، چ، م افزوده شد. ۱۰. به قیاس ب، چ افزوده شد. ۱۱. ب، چ: کای؛ م: با.

سیه مرد و گُردانِ[1] ایرانیان   یکایک برون آمدند از میان
پیاده همه پیش ایشان دو شاه   زمین بوسه دادند یکسر سپاه
سپهبد سیه مرد گفت ای سران   سزد گر نیاید شما را گران
که از ما گناهی ندارید یاد   گناه از بَرِ چرخ باید نهاد
که گیتی به یکسان نماند همی   جز از بَد سگالی نداند همی
به پوزش زبانها بیاراستند   وزان پس‌دوتا[2] بارگی خواستند
بر اسبان نشاندندشان در زمان   به مژده سواری بیامد دوآن
که دشمنت شاها نگونسار گشت[3]   به بخت بَد اندر گرفتار گشت[4]
ازان پس که ایشان به‌زخم دُرشت   فراوان دلیران و گُردان[5] بکُشت
[همانا کم آمد ز لشکر سوار   دلیران جنگی دَه و دو هزار][6]
جهاندار پیش جهان آفرین   نهاد آن زمان روی را بر زمین
فرستاد نزدِ سیه‌مرد، مرد   کز آنجا که هستی کنون[7] برمگرد
بمان تا رسد ساس[8] نزدیك تو   ببیند دل و رای باریكِ تو
بدو دِه مرآن هردوازپیشِ خویش   بهانه میاور دگر باره پیش[9]
بفرمود تا پیش او رفت ساس   بدو گفت کز شب گذشته سه پاس[10]
از ایدر برو با سواری[11] هزار   مران دختران را ببند و بیار[12]
برفت و مرآن هر دو را بند کرد   به لشکرگه آورد دژخیم مرد
بَرِ زال بُرد و بدو باز بست   به سرزال برزد زغم‌هردودست[13]

---

۱. پ: مردان. ۲. پ، چ، م: دو سر. ۳. پ، چ، م: گرفتار شد. ۴. پ، چ، م: سر بخت هر دو نگونسار شد. ۵. پ: ز لشکر؛ چ: دلیران لشکر. ۶. به قیاس پ، چ افزوده شد. ۷. پ، چ: یکی. ۸. اساس: پارس؛ متن برابر پ، چ، م؛ تن: شاه. ۹. اساس: بدوده مران‌هر دو را پیش خواند + بهانه میاورد‌گرباره در پیش راند؛ پ: بدارد مر آن، هر دو را پیش خویش؛ متن برابر چ، م. ۱۰. چ: به ساس دلاور بفرمود شاه + که بشنو ز من ای یل نیکخواه. ۱۱. پ، م: سپاهی. ۱۲. چ: استوار. ۱۳. پ افزوده: ز مژگان همی ریخت او جوی خون + به زیر ز تیغ بر زد ازغم ستون.

همی گفت بدبخت دستان پیر   که چندین برو بگذرد ماه و تیر
ازین سان به گیتی درنگ آیدش   که آرامگه گُورِ تنك آیدش[1]
غمِ مرگ فرزند چندان چشید[2]   بدو تلخیِ روز چندین رسید[3]
تو ای کردگار سپهر روان   ببخشای و بستان ز دستان روان
از آن‌پس که مرگ دلیران‌خویش   بدیدم نخواهم‌همی‌جانِ‌خویش[4]
ز بس ناله و مویهٔ زال زر   خروشان شد آن لشکرِ نامور

درآمدن شاه بهمن به قنوج به ایوان رای تندبر ، و خواستن دختر اورا

غریو[5] آمد از نامور درگهش   پُر از ناله و گریه لشکرگهش
ازیشان چو آگاه شد تندبر   به چشمش جهان‌گشت زیروزَبر
خروشید و نالید وانده فزود   دو دیدش چو ابرِ بهاری ببود
دگر روز با سرکشانِ سپاه   بیاراست و آمد به نزدیكِ شاه
به جاماسپ فرمود شاهِ جهان   پذیره شدن با گروهی مهان[6]
شهنشاه بنشست بر تختِ زر   همی تافت از روی او زیب وفَر
غلامان زرین کمر صف زده   کلاه و کمرها به زَر آزده
چو دیده برافکند بر تخت شاه   ببوسید .سه جای خاك سیاه
شهنشاه برخاست[7] ازجایِ خویش   به تختش برآورد و بنشاند پیش
دو پاره ز یاقوت رخشنده زود   بَرِ شاه بنهاد و پوزش نمود
تو گفتی که خورشید گیتی فزای[8]   ز چرخِ چهارم درآمد ز جای
به شاهِ جهان گفت کای شهریار   چو بر دشمنان بَر شدی کامکار

---

۱. ب: کز آرامگه نیز تنگ آیدش؛ چ، م: که آرام و که نیز تنگ آیدش.   ۲. چ، م: کشید.
۳. ب: کشید؛ چ، م: چشید.   ۴. چ: ندارد.   ۵. ب، چ، م: خروش.   ۶. ب، چ: سپاه
گران.   ۷. ب: بنشست.   ۸. ب، م: گیتی زدای؛ چ: ندارد.

چو گیتی سراسر به کام تو گشت[1]   چه باید نشستن بدین پهن دشت
یکی سوی این شهر خُرّم خرام   دو هفته به شادی همی یاب[2] کام
شود کشور آباد و پُر مایه شهر   ز فرِّ تو بردارد این هر دو بهر
چو آگاه شد شهریار از دلش   پذیرفت و شد کاخ او منزلش
در آمد بدان شهر خُرّم سرای   ندید آنچنان شهریار[3] ایچ جای
بهشتی نو آیین و شهری فراخ   پُر از گلشن و باغ و ایوان و کاخ
سرِ بارگاهش رسیده به ماه   نهاده یکی تخت در پیش گاه
همه پیکرش زرد و لعل و کبود   همه فرشِ خانه زرِ نابسود[4]
چو بر تخت شد شاه باداد و فر   بیامد بَرَش دخترِ تندبر
خرامان چو کبک و گرازان[5] چو سرو   زده بر دو رخساره خونِ تذرو
گرفته هوا رنگ گلنار[6] اوی   پُر از غمزه دو چشمِ خونخوار[7] اوی
دو زلفِ سیاهش چو پیچان کمند   همه حلقه حلقه همه بند بند[8]
ز زیور[9] تو گفتی تنش زرشدست   زگوهر جبینش پُر اختر شدست
سمنبر میان لاغر و کُو[10] سُرین   ز نخ سیب سیمین و بر[11] یاسمین
به عنبر بپوشید پشت و میان   زگوهر تنش چون درفشِ[12] کیان
خرامان و ده ماهرو درقفا   همه شرم و آزرم و مهر و وفا
زمین را بَرِ شاه خورشید فش   ببوسید و برزد دو دستش به کش
چو بهمن چنان روی و آن موی دید   دل اندر کفِ مهر بَد خوی دید
بدان خُرمی روی و بالای نغز   ز دل تابِ آتش بر آمد به مغز

---

۱. پ، چ، م: جهان یکسره زیر کام تو گشت. ۲. پ، چ، م: همی باش و. ۳. پ: شهر را؛ چ: ندارد. ۴. پ: همه فرش او جای بالا بود؛ چ، م: ندارد. ۵. پ: چو کبکی ولرزان؛ چ: به بالا چو سرو. ۶. پ، م: گلزار. ۷. پ، چ: آن چشم خونبار. ۸. چ، م: فرو هشته چون حلقهٔ پایند. ۹. پ، چ: ز لولؤ؛ م: ندارد. ۱۰. پ: که؛ چ، م: ستبر و میان لاغر و که سرین. ۱۱. چ، م: تن. ۱۲. پ: همچو فرش؛ چ، م: همچو فر.

[تو دامنش گفتی زمانه گرفت   ز مهر آتشِ دل زبانه گرفت][1]
همانگاه بنهاد خوالیگرش   یکی خوان چنان چون بُوَد در خورش
چو پرداخته شد شاه بهمن ز خوان   به می آرزومند گشتش روان
گُسارندهٔ مِی بیاورد می   یکی مجلس آراست در پیشِ کی
ز خانه[2] برون رفت بیگانه مرد   جز از شه نبود اندر آن خانه مرد
خرد و دختر تندبر بود و بس   ز خوبان و رامشگران چند کس
چنین خورد باید نبیذ ار خوری   وگر نه همان به که کمتر خوری
خرد را بکایک کُشنده می است   تو گویی که آتش میان نی است
خرد را می آمد همی ز هرِ ناب   چو باز هر او گشت چنگ و رباب[3]
[چو بُر گشت جام بلورین ز می   ز رخ پردهٔ شرم برداشت کی][4]
چنین گفت با تندبر شهریار   دلم شد مرین ماه را خواستار
به من دِه که این مرمرا درخورست   خُنُک هر که را اینچنین دخترست[5]
چو بپذیرمش[6] خوار نگذارمش   چو جانِ گرامی همی[7] دارمش
ز گفتارِ او تُندبر گشت شاد   کلاه از برِ چرخ گردان نهاد
به شاهِ جهان گفت رای تو است   پرستندهٔ خاکِ پایِ تو است
چو گیتی کند روی دینارگون   زند شوشه[8] بر چرخِ زنگارگون
ببندم میان بندگی شاه را   فرستم پرستنده این ماه را
چو سرمست گشت از مِی لعل شاه   بیاراستندش یکی خوابگاه
بخفت و دگر روز پیران شهر   کسی کو ز دانش بسی داشت بهر
بیاورد و با شاه پیوند کرد   به سوگند مر شاه را بند کرد

۱. به قیاس پ، چ، م افزوده شد.   ۲. پ، چ، م: از ایوان.   ۳. چ: ندارد.   ۴. به قیاس پ، چ، م افزوده شد.   ۵. پ، چ، م: دلبرست.   ۶. پ، چ: چو شد مر مرا.   ۷. پ، چ، م: گرامیتر از دیدگان.   ۸. پ: شمعه؛ چ: خیمه؛ م: شیشه.

که‌آن خوب رخ رابدارد به‌جای — بُوَد تا بود شاه و مِه کدخدای[1]
بر آمد غو از شهر و بازارها — همی ریختند زر به خروارها
چنان شد ز انبوهشان بام و دَر — که پیدا نُبُد کاخ و ایوان ز زر[2]
دوهفته بدان خرمی سور کرد[3] — کـه مردم از آرامگه دور کرد[4]

داستان شاه بهمن با رای تندبر وصفت‌کردن تندبر راه دخمهٔ گرشاسب ونریمان سام ورستم

گرفتند آرام[5] و آرامگـاه — بر آسود دو[6] هفته شاه و سپاه
چو شاه از بُرِگـاه آرام یافت — از آن دخترِ نامـور[7] کام یافت
یکی روز بنشست بـا تُندبر — سخن رفت هرگونه ای در بـدر
کـه سوگند دارم به پروردگار — که از تخمِ رستم بر آرم دمار
کنون دشمن ایدر[8] به جنگ آمدم — ولیکن[9] فراوان درنگ آمدم
یکی کارِ دیگر به پیش اندرست — که آن‌رنج‌ازین‌رنج‌آسان‌ترست[10]
به شهر سمندور در دخمـه است — وزان‌دخمه‌ازسرکشان تخمه‌است
نریمان وسامست وگرشاسپِ گُرد — چو رستم که مردی زمردان ببرد
مگر بینم آن دخمـه را سوخته — ازیشان یکـی آتش افروخته
نیاسایم وکـم خورم نان و آب — نیاید به دیـده دَرم نیز خواب
تورنجه شو اکنون و با من بیای[11] — که‌بِه‌دانی‌آن مرزو آن‌راه وجای[12]
زگفتار او خیره شد تُندبـر — بخندید وگفت ای شهِ نامـور[13]

---

۱. پ، چ، م: بود بانوی شاه و شه کدخدای. ۲. پ، چ، م: که از خاك پیدا نیامد گهر. ۳. پ، چ، م: بود. ۴. پ، چ، م: کەمردم زاندوه و غم دور بود. ۵. پ: پس لشکر؛ چ، م: پس راه. ۶. پ، چ، م: یك هفته. ۷. پ، چ: پاکتن؛ م: تند بر. ۸. پ، چ، م: دخترانش. ۹. پ، چ، م: اگر چه. ۱۰. پ: که آن رنج رابیش ازین اندرست؛ چ: که آن رنج ازین رنج افزونترست؛ م: که آن رنج ازین رنج بیش اندرست. ۱۱. چ، م: بپوی. ۱۲. پ: اکنون تو این راه رای. ۱۳. پ، چ، م: تا جور.

اگر تو بدین راه رای آوری   سران را بسی زیرِ پای آوری
به کام تو شد کار بدخواه را   چه باید سپردن مر آن راه را
اگر شاه را دل نباشد گران   بگویم نشان زان رهِ بیکران
بدان ای سرافراز شاهِ دلیر   کز آن راه گردد دلِ دیو سیر
سه منزل ز قنوج بیرون شوی   ز کهسار نزدیک هامون شوی
بیابان و ریگست فرسنگ شصت   که آب و گیاهت نیاید به دست
بسی[1] بیکران کُه میان اندرون   که خواند بلورش همی رهنمون
چو خورشید تابد بر آن سنگها   نیابد گذر کس به فرسنگها[2]
اگر مرغ بالاش[3] پرّان شود   از آن تابشِ کوه بریان شود
گذرگاه در زیر کوهست و بس   جز آن راه نتوان شدن هیچ کس
چو زو بگذری کوه زنبور باز   ز پیش اندر آیدت راه[4] دراز
زمین چار فرسنگ باشد[5] دره   در آگنده[6] از انگبین یکسره
[میان دره در نهان گشته راه   جزآن راه نتوان شدن ایچ راه][7]
بدان راه گر بگذرد پیل و شیر   همانگاه زنبورش آرد به زیر
وز آنجا چو بگذشت شاه وسپاه   یکی ژرف دریا درآید ز راه
گر آنجای بادی برانگیزدش   چو کوهِ گران موج برخیزدش[8]
پُر از مار وماهی و جنگی نهنگ   کجا هردو،زی مردم آید به جنگ[9]
چو کشتی برانی[10] دو روز و دو شب   ز دریا برآید خروش و شغب[11]

---

۱. ب، چ، م: یکی. ۲. پ: نشاید؛ چ: نیابد گذر کرد فرسنگها؛ پ افزوده: سپیدی سپید و بزرگی بزرگ + سرش برتر از ماه و چرخ سترگ. ۳. ب، چ، م: برسرش پ: بیت بعد را ندارد. ٤. اساس: کو؛ متن برابر ب، چ، م. ۵. ب، م: بینی. ۶. ب، چ، م: پراکنده. ۷. به قیاس ب،چ، م افزوده شد؛ چ، م: جزآن راه نتوان سپردن سپاه. ۸. ب: ندارد. ۹. ب: ز دریا وماهی و جنگی پلنگ + که این هر سه کشتی برآید به جنگ؛ چ: که آید در زیر کشتی به جنگ؛ م: که این هرسه زی کشتی آید به جنگ. ۱۰. پ: به دریا بمانی. ۱۱. چ، م: جلب.

یکی کـوه بینی پُر از خواسته[1] سراسر بـه میوه بیاراسته[2]
ز سگسار جنگی دَه و دو[3] هـزار برآن کـوه باشند با گیرودار[4]
به تن مردم و سر به کـردارِ سگ همی بـادشان در نیاید به تگ
به کشتی بر[5]، ایشان چو جنگ آورند سَرِ بادبان زیرِ سنگ آورنـد
وزآنجـای یك ماه را نی بر آب یکی کوه بینی سر اندر سحاب
یکی ژرف[6] کوهی جزیره به‌روی زجادوی بُرده هـزار اندروی[7]
هنـرها نمایند در جادویی اگر هیچ بر جادویی بگـروی
ز دریـا بیرنّد یکباره نـم بسوزند کشتی و مردم بـه دم
هوا را به نیرنگ[8] گریان کنند نهنگ ار بخواهند بریـان کنند
بسوزد ز افسونشان[9] چنگِ شیر عقاب از هوا انـدر آرند زیر[10]
نمایند بـا یکدگر دستبرد ازیشان ندیدیم یك تن کـه مُرد
[یکی خویشتن را نمایـد پلنگ به‌دریاشود دیگری چون نهنگ][11]
یکی خویشتن را چو آتش کند یکی خویشتن پیلِ سرکش کند
وزانجـا سه منزل برانی سپاه جزیره دگر پیشت آید بـه راه
فراوان درو مردمِ بـد سگال بُوَد پایهـایشان بسانِ دوال
دلیران رزمند هنگـامِ کین به نیـرو زنند آسمان بر زمین
ز دریا بدان سان به تك بگذرنـد که گویی همی آب را بسپرنـد
ندارنـد بر تن ز جـامه بسیج ز زوبین و نیـزه نترسند هیچ
اگر سوی خشکی برآرند[12] راه ازیشان نمانـد تهی جایگـاه

۱. پ، چ، م: تو برخاسته. ۲. اساس: سرای نمونه بیاراسته؛ چ، م: سراسر به گردون برافراشته؛ متن برابر پ. ۳. پ، چ، م: هزاران هزار. ۴. پ، چ، م: بیش از هزار. ۵. پ: یکایک. ۶. اساس: صعب: متن برابر پ، چ، م. ۷. چ: ز جادو زده ده هزاران دروی. ۸. پ، چ، م: به تموز. ۹. اساس: بریزند به افسون چنان؛ متن برابر پ، چ، م. ۱۰. اساس، م: عقاب اندر آرند گردان به زیر؛ متن برابر پ، چ. ۱۱. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۱۲. پ، چ، م: بمانند.

ولیکن چنانستشان در گمان که گیتی همانست و مردم همان
وزان پس[1] بیاید جزیره دگر فراوان بدو اندرون جانور
دو گوشِ زن و مرد همچون گلیم که گردد دل از هول ایشان دونیم
به هنگامِ خواب ای شهِ تاجور یکی زیر پوشند و دیگر زبر
جز آن گوش دیگر ندارند هیچ[2] همه تن به دو گوش پیچند پیچ[3]
چو جنگ آورند از سَرِ کوهسار ز دریا برآرند یکسر دمار
وزان جایگه پنج منزل دگر کشد راه تا دخمهٔ نامور
[که من با فرامرز آن دیده‌ام به چشمِ خود ای شه نه بشنیده‌ام
از آنگه که رستم سویِ دخمه برد بدین بنده با او سرافراز گُرد
بسی گفت با شاه ازاین‌سان نشان مگر باز گردد شهِ سرکشان][4]
همی گفت با شاهِ کشور گشای[5] مگر راه بی‌بُن[6] بماند به جای
بدو گفت شاه ای سرافراز مرد به گِرد چنین گفتنیها مگَرد
اگر تو نداری بدین راه رای مُبر لشکری را چنین دل ز جای
که دارندهٔ چرخ یارِ منست سرِ دولت اندر کنار منست
به فرزانه فرمود تا چل هزار گُزین کرد برگستوان ور سوار
به قنوج ماند آن سپاهِ گران برفتند با او دلاور سران
چو از خوردنیها شترکه هزار شتر را[7] درآورد در زیرِ بار

رسیدن شاه بهمن و رای تند بر بر کنار دریا و گرفتن برزین پسرِ فرامرز

برون آمد از شهر با تُندبر به پیش اندرون لشکرِ نامور

۱. ب، ج، م: وزانجا. ۲. ب، ج، م: چیز. ۳. ب، ج، م: پوشنده نیز. ۴. به قیاس ب افزوده شد. ۵. ب، ج، م: گیتی گشای. ۶. اساس: راهبر را؛ متن برابر ب، ج، م. ۷. ب، ج، م: شتربان.

دو منزل برفت و به دریا رسید
ز دریا یکی گوشه آمد پدید

ز راهِ بیابان کشیده دراز
شهنشاه بر گوشه آمد فراز

دو کشتی بدیدند اندر زمان[1]
بفرمود تا[2] شاهِ ایرانیان

کز ایدر فرستد فرستنده‌ای[3]
سخنگوی مردی و پُرسنده‌ای[4]

بداند که آن هر دو کشتی کراست
کجارفت‌خواهدهمی‌وز کجاست

یکی پُر فریب آذر او را به[5] نام
برون راند باره به زخمِ لگام[6]

به زورق[7] نشست اندرآمد به‌آب
به تیزی گرفته روانش شتاب

همانگه که نزدیکِ ایشان رسید
دو کشتی پُر از مردم و بار دید

نشسته یکی مرد مانند کوه
به دیدار تابان به فرّ و شکوه[8]

ز پیشش غلامان کشیده رَده
پرستندگان پیش او صف زده

نشسته به بالایِ کشتی تنش
بسانِ یکی پیل بُد گردنش[9]

ازیشان بپرسید کاین مرد کیست
به‌دریا گذرگاهش از بهر چیست

چنین پاسخش داد مردِ جوان
که این پهلوانیست از پهلوان

فرامرز راهست فرزندِ پاك
گهِ کین ز آتش[10] نیایدش باك

که بُرزینِ آذرش خوانند نام[11]
همین نام دارد ز باب و ز مام[12]

خبر یافت از بهمنِ تیره خوی
که شد با فرامرزِ یل جنگجوی[13]

بیامد بدین تیزی و سرسری[14]
بدان تا پدر را دهد یاوری[15]

چو گفتار گوینده آمد به جای
فرو مُرد پرسنده[16] را دست و پای

---

۱. پ، چ، م: پدید آمد اندر میان. ۲. پ، چ، م: پس. ۳. پ، چ، م: پرستنده‌ای
٤. پ، چ، م: فریبنده‌ای. ۵. پ، چ، م: آذر افروز. ۶. پ، چ، م: برون رفت با باره خوش لگام ۷. پ، چ، م: برو بر. ۸. پ، چ، م: ز دیدار تابنده فر و شکوه. ۹. پ: چو ران یکی پیل نر گردنش؛ چ، م: چو پیل ژیان بد برو گردنش. ۱۰. پ، م: گردون؛ چ: که از جنگ پیلان نیایدش باك. ۱۱. چ، م: خواندست باب؛ پ: ندارد. ۱۲. چ، م: شتاب آمد از باختر اندر آب. ۱۳. پ، چ، م: کینه‌جوی. ۱٤. پ، چ، م: سروری. ۱۵. پ: کند داوری.
۱۶. پ، چ، م: آن مرد را.

بیامد سوی کشتیِ پهلوان　　به تن در فسرده[1] ز بیمش روان
یکی دام بنهاد آن زشت کیش　　کزآن خوبتر کس نیاورد پیش
بدو گفت کای شاهِ پهلو نژاد　　چنین بخت فرخ که دارد به یاد
مرا مژده دِه کاین سرافراز مرد[2]　　ابا آن همه لشکر وساز ومرد[3]
فرامرز رستمش خوانم به نام　　رسیده ز دریای ایدر[4] به کام
ز بهمن گریزان به گِردِ جهان　　مر[5] اورا چو بخت آمدی ناگهان
سپهبد چو گفتار گویا شنود　　بسی پیش یزدان نیایش[6] فزود
که او داد ما را ازین رنج بر　　ببینیم[7] دیدارِ فرخ پدر
ببخشید گوینده را مژده نیز　　قبا و کلاه و ز هر گونه چیز
چنین گفت گوینده کای پهلوان　　از ایدر مرا رفت باید دوان
نباید که لشکر روارو شود　　ترا باز رفتن بُود و او، رُود[8]
فرامرز را مژدگانی دهم　　ز دیدار رویت نشانی دهم
بگفت این و برگشت مانند دود　　دروغی بگفت او که آن راست بود
دروغی که باشد همانند راست　　مبادا[9] زگوینده جز کم وکاست
بساکس که اندر دروغ اوفتد　　چو گاوان به گردنش یوغ[10] اوفتد
بترّد دروغ از سخنها مَزه　　دروغست ، تا سَرِ هر بزه[11]
فریبنده چون پیشِ بهمن رسید　　بخندید و باز آفرین گسترید
که گیتی به کامِ شهنشاه باد　　تنِ دشمنت خسته در چاه باد
ز دریا نهنگی پدید آمدست　　کزو روی من شنبلید آمدست

۱. ب: فشرده.　۲. ب: ترا مژده بادا ایازاد مرد؛ چ، م: ایا داد مرد.　۳. ب: که این لشکرکش بادارویرد؛ چ، م. ابا این همه لشکر ودارویرد.　۴. ب، چ، م: رسیدی به دیدار بابت.　۵. ب، چ، م: تو اورا.　۶. اساس: نمایش؛ متن برابر ب، م؛ چ: ستایش.　۷. ب، چ، م: بدیدیم؛ ب، چ، م افزوده: چو مردی که نایافته موم گرم + به دست خود اندر همی کرد نرم.　۸. چ: ز سرنوشود؛ ب: ندارد.　۹. ب، چ، م: مباداش.　۱۰. ب: جوغ.　۱۱. اساس: مژه؛ متن برابر ب،چ،م.

اگر بر شدی او به خشکی زیَم[1] سپاه ترا بر کشیدی بـه دَم
نشانت[2] ز بُرزینِ آذر دهـم ترا یك خبر نیز خوشتر دهـم
فرامـرز را هست فـرخ پسر همی رفت خواهد به نزدِ پـدر
شنیدست کـز شاه بگریختست چنین دل به‌مِهرش برانگیختست
یکـی دام در پیش بنهـادمش سخنهـای شیرین بسی دادمش
ورا گفتم این لشکـر بیشمار فرامرزِ یل راست ای نامـدار
بمـان تـا بَرِ او بَرم مژدگـان نشاید نمودن تـرا رایگـان
بخندیـد ازیـن گفته شاهِ زمین همـی بر فریبنده خوانـد آفرین
همـانگه بدو گفت رو باز گَـرد بگویش که ای نامـدارِ نبرد[3]
لبـان فرامـرز[4] پُر خنـده شد تو گفتی مگـر مرده بُد زنده شد
چـو بشنید مـانند آتش بجست به دریا کنارست بـاده به دست[5]
بزرگـان و گُـردانِ ایـران سپاه همـه بر سرِ آب[6] دیـده بـه راه
بشد مـرد و پیغـام را بـاز گفت نهانی سخن را بگردش نهفت
چـو بشنید گفتارِ مـردِ فریب چنان‌شد که دردل نماندش‌شکیب
ز دریا برآمد بـه خشکی نهنگ گرفتند گِـردش سوارانِ جنگ
فریبنده را گفت زیـن جایگـاه مرا تـا بَرِ پهلوان خـواه راه[7]
کدامست فرخ پـدر زین میـان که هرگز ندیدستم ایرانیان
فریبنده بگشاد پس[8] راه را به انگشت بنمود مَر شاه را
که آنك[9] فرامرز باده بـه دست کـه بر بـارهٔ خنگ دارد نشست

---

۱. اساس: م، پ: نم؛ متن برابر چ. ۲. پ: نشانه. ۳. پ: نامداران مرد؛ چ: نامبردار مرد.
۴. اساس: فریبنده؛ متن برابر پ، چ، م. ۵. چ: بیامد به نزدیك آن پیلمست + بدو گفت کان پهلو نیکخواه، ـــ به دریا کنارست دیده به راه. ۶. پ، م: بر اسب؛ چ: ندارد؛ پ افزوده:
فریبنده شد تا بر پهلوان + سخنها بسی کرد بر سر زبان ـــ فرامرز چون شد زتو آگهی + به گردون برافراخت کلاه مهی. ۷. پ: نمایی به من پهلوان سپاه؛ چ، م: مرآن پهلوان را نمایی ز راه.
۸. پ، چ، م: مر. ۹. پ، چ: اینك.

چو بهمن بر آن پهلوان چشم زد — تو گفتی کـه زر بر شَرِ بشم زد
بترسید از آن هیکل و پیکـرش — وزان پهلـوی بُرز[1] و یال و برش
بلرزید همچون بهاران درخت — همی گفت باخویش کای نیکبخت[2]
گر این را پدر مانده بودی به‌جای[3] — کدامین سپه داشتی پیش پـای
چـو نزدیکتر شد یلِ نیکنـام — فرود آمد از بارهٔ خوش لگـام
بـدان تا بـوسد به پیشش زمین — گـرفتند گِـردش سوارانِ کین
[به آذر چنین گفت مـردِ فریب — کـه ای پهلوانزادهٔ پُـر نهیب
سِزَد گـر یکی این سلاح گران — ز تن دور داری همی یك زمان
یکی جامهٔ رزم نزدیك باب — نشایدت رفتن همه پُرشتاب
زره از تن خـود به صحرا فکند — بینداخت شمشیر و گُرز و کمند
چو دیدند گُردان که بی‌ساز گشت — ابا بیخـودی با روانباز گشت
زدندش بسی گُرزهای گران — به خاك انـدر آمـد یلِ پهلوان][4]
میانش در آمد به بندِ کمند — فـرود آمد از پای[5] سرو بلند
ببستند دستش بـدان ناگهی[6] — ازین بِـه نشاید نمود ابلهی
مـرا داستانی نکـو گفت باب — چو[7] ماهی نمایدت‌مار اندر آب

[داستانِ روباه و شیر...][8]

دگر داستانی نکو کرد یاد — کـه روباه بر شیر تنبل نهاد
دلاور یکی شیر در مرغزار — همی رفت روزی ز بهـرِ شکار
ز ناگاه روبه بـدو باز خـورد — همانگه دَرِ چاره را باز کـرد

---

۱. اساس: زور؛ متن: برابر پ، چ، م. ۲. اساس: باخویشتن کینت سخت؛ متن برابر پ، چ، م.
۳. اساس: گر این دیو ماند بمردی بجای؛ متن برابر چ، م؛ پ: ترا گر پدر مانده بودی بجای.
۴. به قیاس پ افزوده شد. ۵. پ: به خاك اندر آمد. ۶. پ: آگهی. ۷. پ، چ، م: که.
۸. به قیاس، م افزوده شد. پ: حکایت مناسب داستان؛ چ: مثل شیر با روباه.

بغلتید در خاک[1] در پیشِ شیر چنین گفت کای شهریارِ دلیر
شکاری گرفتم من از بهرِ تو که بازهر گشتی از آن زهرِ تو
یکی خوب[2] خرگوشِ نازکْ‌سُرین[3] نبود اندرو استخوان و نه خین[4]
بدان تا ز بهرِ گوارش مگر خورَد هر زمانی شهِ دادگر[5]
یکی ماده شیری ز من بستدش که دردم بدیدی ز تیری[6] ددش
فغان کردم و گفتم این شاه راست همان نامداری[7] دل آگاهِ راست
نپذرفت گفتار و وی را ببرد فراوان مرا و ترا برشمرد
[همی گفت گریان زبان پرشکن زدی هر گهی بر زمین خویشتن
چنین گفت تا شیره دل کرد تنگ خراشید روی زمین را به چنگ
همی گفت بر پهن رویِ زمین که باشد که گوید مرا اینچنین
برو تا نمایش خانه به من و گرنه کشم من تن خویشتن
بدو شیرِ نر گفت با من بیای هم آنجای او را به من بُرنمای[8]]
فریبنده روباه گفت ای دلیر دلم گشت ترسان از آن ماده شیر
مرا گر تو گیری میان دو دست بیایم نمایم مر او را نشست
بدان گفته خرسند شد شیرِ نَر میان دو دستش برون کرد سر
بشد روبه و شیر نَرْ را ببرد سوی چاهساری که سر بود[9] خُرد
پُر از آب روشن بُنِ چاهسار درو ماهی شیم[10] بیش از هزار
به شیر دُژآگاه گفت اینت جای[11] از آن بیشتر نیست بر رهنمای
نگه‌کن فرود[12] و به بینش نشست که خرگوش دارد میان دودست
چو شیر اندر آن چاه بُن بنگرید به آب اندرون سایهٔ خویش دید

۱. پ: بنالید بسیار. ۲. پ: ماده؛ چ، م: بسته. ۳. پ، چ، م: سرون. ۴. پ، چ، م: خون. ۵. پ، م: خورد هر زمان شاه فیروزگر. ۶. پ، چ، م: ندیدم ز پیری. ۷. اساس، پ: دژآگاه: متن برابر چ، م. ۸. بمقیاس پ، چ، م افزوده شد. ۹. پ، چ، م: سرش سخت خرد. ۱۰. پ، چ، م: سیم. ۱۱. پ، چ، م: به شیر دژم گفت اینست جای. ۱۲. پ، چ، م: به چاه.

میان دو دستش یکی جانور ٭ پُر از خون شدش دیده و خیره‌سر
شد از سایهٔ خویشتن بدگمان ٭ چه دانست کز سایه باشد همان[1]
رها[2] کرد روباه و در چاه جَست ٭ بمُرد اندر آن چاه و روباه رَست[3]
چو آمد زمانت[4] چه زود و چه دیر ٭ چه بردست روبه چه بردستِ شیر
چو آن پهلوانزاده دلخسته شد ٭ به بند و به زنجیرها بسته شد
سپاهش گرفته یکی[5] پیش و پس ٭ ببردند و بستندش اندر قفس
چو دید آن یلی[6] هیکلش زال زر ٭ چنان شاخ و یال و چنان زیب و فر
بلند آتشی از دلش[7] بر فروخت ٭ که از تفِّ[8] او چرخِ گَردان بسوخت
ز دو دیدهٔ تیره گون خون فشاند ٭ همی گفت کز تخم ما کس نماند
همین شیر دل مانده بود از یلان ٭ تو ای دادگر جانِ من بگسلان
کزین بیشتر غم نشاید کشید ٭ به پیرانه سر دردمندی[9] چشید
صد و شصت من گُرز[10] نزدیکِ شاه ٭ بیاورد در خیمه[11] پیش سپاه
سر انگشت، بهمن به دندان گرفت ٭ بماندند از آن گُرز، لشکر[12] شگفت
ز کشتی یکی بادبان برکشید ٭ برفت و کس او را به دیده[13] ندید
وز آن جایگه شاه پیروز بخت ٭ به راه بیابان بر آورد رخت
ز گرما بیابان چو دوزخ شده ٭ پلنگ از سر ریگ بَرشَخ شده
شده موی سر پاره[14] و مرد پار ٭ به‌تن درهمی‌خواست‌جان[15] زینهار
شتابان همی‌شد دو روز و دو شب ٭ ز گرما و گفتار بسته دو لب
به روزِ سیم چون خُنک شد هوا ٭ فرو رفت خورشیدِ فرمانروا
گذر کرد بر کوه و اندر کشید ٭ ز تاریکی آن کوه را کس ندید

---

۱. اساس: زمان؛ متن: برابر پ، ﻫ، م. ۲. پ، ﻫ، م: یله. ۳. اساس: جست؛ متن: برابر پ، ﻫ، م. ۴. پ، ﻫ، م: زمانه. ۵. پ، ﻫ، م: همه. ۶. پ، ﻫ، م: آنچنان. ۷. پ، ﻫ، م: جگر. ۸. پ، ﻫ، م: آه. ۹. پ، ﻫ، م: چندان. ۱۰. پ، ﻫ، م: صد و چل منش. ۱۱. پ، ﻫ، م: دژخیم. ۱۲. پ، ﻫ، م: بهمن. ۱۳. پ، ﻫ، م: به دریا. ۱۴. پ: موربرباره. ۱۵. پ، ﻫ، م: خواستی.

وز آنجا شتابان بشد با سپاه دو روز و دو شب می‌بُریدند[1] راه
سپه را ز گرما رسیده ستوه فرود آمد از پیش زنبور کوه
بفرمود تا هـر که بُـد[2] لشکرش یکـی پشته هیزم نهد هم برش[3]
به یك هفته چون هیزم انبار شد تو گفتی یکی ژرف[4] کُهسار شد
بلند آتشی اندران کوه خار زدند و تبش داد بـر کوهسار[5]
به آتش در افکند زنبور تن همی سوخت ازخیرگی خویشتن
[ز زنبور مُرده جهان توده گشت وزان انگبین کوه پالوده گشت][5]
به کـردار رودی روان انگبین میانِ دره راه شد با زمین
چو ازهرسویی گشت کهسارزرد[6] شب آمد سوی راه آهنگ کرد
چنین[7] تا به دریای جوشان رسید ز دریا یکـی بادبان بـر کشید
برافکند صد باره کشتی بر آب سپاه اندر آمد به آب از شتاب
ز دریا یکـی باد نوشین دمید به دو روز پیش جـزیره رسید
که سگسار بودند بر تیغِ[8] کوه ببستند کشتی همه همگروه
صد اشتر فرستادشان خـوردنی ز پوشیدنی هم ز گستردنی
چوسگسار دید آن همه برگرفت بماندند از آن خوردنیها شگفت[9]
بیامـد بَـرِ شاه سالارشان شگفتی نـو آیین و دیدارشان
برهنه سروتن[10] به کـردارِ سگ به‌کردار مردم پی وپوست ورگ
ز چیزی کزآن‌کوه خیزد شگفت بَرِ بهمن آورد و پوزش گرفت
چو بهمن چنان دید دل شاد کرد بیاراست او را بـه دیبای زرد[11]

۱. ب، ج، م: نیز ببرید. ۲. ب: هرکه درلشکرش؛ ج، م: هرچه در لشکرش. ۳. اساس: بر سرش؛ متن برابر ب، ج؛ م: از برش. ۴. اساس: صعب؛ متن برابر ب، ج، م. ۵. به قیاس ب، ج، م افزوده شد. ۶. ب، ج، م: سرد. ۷. ج، م: بشد؛ م: دو بیت بعد را ندارد. ۸. ب، ج، م: ژرف. ۹. ب، م افزوده: چوآمد به دندانش شیرین و چرب + نباشی به خشم و نه کوشی به حرب. ۱۰. ب، ج، م: تن و سرو. ۱۱. ب: ندارد.

چو از شاه سگسار برگشت شاد[1]   بیامد سوی کوه و ره باز داد
گذر کرد از آنجای شاه و سپاه   ز دریا براندند[2] یك هفته راه
رسیدند نزدیکیِ جادوان   سپاهی ز ایران و از هندوان
همانگه به نزد جزیره شدند   همه جادوانش پذیره شدند
دو صد اشتر از خوردنی کرد بار   فرستاد نزدیك آن کوهسار
چو جادو چنان دید شد شادمان   بَرِ بهمن آمد هم اندر زمان
بسی عودِ هندی نهادش به[3] پیش   بسی پوزش آراست آن زشت کیش
بدیدند صد گونه دیدارِ اوی   ندانست کس کارو کردارِ اوی
بیاراست او را شهنشاه زود   بسی نیکویها بران برفزود
وز آنجا بیامد سه منزل[4] دگر   به رنج اندرون لشکرِ نامور
به کوهی رسیدند همچون زگال[5]   سپاهی پُر از جادوی پادوال[6]
چو کشتی بدیدند برخاست غو   بَرِ کشتی آمد بسی پیشرو
چو کردند آهنگ زوبین و سنگ   به کشتی بپیوست[7] یکباره جنگ
فراوان بکُشتند از ایرانیان   از آن سُست پایان سپه[8] پُرزیان
نه تیری زکشتی بریشان رسید   نه کس رویِ ایشان زنزدیك دید
[تو گفتی که بادند بر روی آب   ازآتش دل‌وپای ودست‌ازشتاب][9]
شب آمد فرستاد بر کوهسار   زهر گونه‌ای خوردنی بیشمار
[شتر بار خرما بپرداخت چند   همان جامه‌هایی که بُد دلپسند][10]
از آن رام تر شد دلِ سُست پای   به تندی و رزمش نکردند رای[11]

---

۱. اساس: سگسار شه گشت از آن شاه شاد؛ متن‌برابر پ، چ، م. ۲. پ، چ، م: بریدند. ۳. پ: و عنبر نهادند؛ چ: عود و صندلش بنهاد پیش؛ م: بسی عود وهر چیز آنجاکه بود بداد وبسی‌نیکویی برفزود؛ م: دو بیت بعد را ندارد. ٤. اساس: شتابان؛ متن برابر پ، چ، م. ۵. پ، چ: شکال. ٦. پ، چ، م: گروهی در آنجای پای از دوال. ۷. پ: ز کشتی‌بیاراست؛ چ: بکردند و بپوست. ۸. چ: بیا و؛ م: که آمد. ۹. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۱۰. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۱۱. پ، م: ز تندی بهرامش بکردند جای.

سَرِ شُست پایان بَرِ شاه شد چو زان آمدن شاه آگاه شد
بیامد فراوانش کافور داد ز باجی[1] که‌آن کس ندارد به یاد
[چو از آشتی باز دادند راه گذر کرد بر کوه شاه و سپاه][2]
بریدند[3] دریا دگر هفت روز چو بفروخت[4] از چرخ گیتی‌فروز
به کوهی رسیدند با هول و بیم سپاهی بروگوشها چون گلیم
برهنه تن[5] و مرد با تاو و توش بپوشیده تن را بدان هر دوگوش
فرستاد پس پیششان شهریار سخنها[6] پر از رنگ وبوی ونگار
ز خرما و از زاد[7] سیصد شتر هم ازتخت[8] جامه دوصندوق پُر
پذیرفت ازو هدیه‌ها شاهشان پرداختند آنگهی راهشان
چو لشکر گذر کرد بر پیش کوه به دیدارِ ایشان شدند آن گروه
چو بهمن چنان جانور را بدید لبان از شگفتی به دندان گزید
همی گفت کای پاک پروردگار تویی آفریننده از هر شمار
چنین آفرینش تو دانی همی سخن بر زبانها تو رانی همی
سپاس از تو دارم بـه چندین هنر که فرمانبر من شد این جانور
[شگفتی سپه مانـد از کارشان بَرِ شاه کـی رفت سالارشان][9]
از آن مشك کز گربه خیزد سیاه یکی شیشه آورد نزدیك شاه[10]
برفتند از آنجا دو روزِ دگر ز دریا سپه گشته آسیمه سر

به خواب دیدن بهمن فریدون وسیاوش وکیخسرو را وپرسیدن بهمن

ز دریا بـه خشکی برآمد سپاه سراپرده زد بر لبِ شاهراه[11]

۱. پ: زچیزی که؛ ج: ز تاجی که. ۲. به قیاس پ، ج، م افزوده شد؛ پ، م: چو از آتش. ۳. پ، ج، م: ببرید. ۴. پ: بفراخت. ۵. پ، ج، م: زن. ۶. پ: بهار. ۷. پ، ج: آرد؛ م: خورد. ۸. پ: رخت. ۹. به قیاس پ، ج، م افزوده شد. ۱۰. ج: نخارد. ۱۱. پ، ج، م: بر لب آب شاه.

مِیِ لعل بـا سروران روز پنج … همی خورد و وازتن جدا کرد رنج
بپرسید شه پس[1] ز قنـوج شاه … کز ایـدر بَرِ دخمه چندست راه
چنین داد پاسخ کـه سه منزلست … همه راهت آبِ روان و گُلست[2]
بخفت[3] آن‌شب‌و گاه‌بانگِ‌خروس … بزد نعره‌ای همچو آوای کوس[4]
یکی بانگ زد خسروِ کامیاب[5] … چنان کس که‌ترسیده‌باشدبه‌خواب[6]
چو بشنید جاماسب آمـد دوان … بـدو گفت کای شهریارِ جـوان
چه‌بودت‌چه‌دیدی‌به‌خواب‌اندرون … چنین پاسخش داد کای رهنمـون
یکی‌خواب دیدم نکوهیده سخت … همانا که خواهد شدن تیره بخت
به‌خواب‌اندرون‌دیدم‌امشب‌سه‌شاه[7] … فریـدون و کیخسروِ نیکخواه
سه دیگـر سیاوخش کاوس کی … گرفته یکایک همه جامِ می
خرامان و با یکدگـر داده دست … همه شادمان از میِ لعـل مست
چودیدم بـه شادی ازیشان نشان … بپرسیدم و گفتـم ای سرکشان
کجا رفت خواهید هر سه بهـم … چنین شادمانه ابی درد و غـم[8]
مـرا هر سه گفتند سویِ بهشت … که‌یزدان زخوبی‌وخوشی‌سرشت
زبـان را بـه لابـه بیاراستم … ازیشان همـی آرزو خواستم
که من با شما هر سه آیـم[9] یکی … ببینم بهشتِ برین انـدکی
مـرا هر سه گفتند کای تیره رای … به مینو ستمکاره را نیست جـای
تو نامِ نکـو[10] خواهی اندوختن … بـه آتش تنی چند را سوختن
که پیوسته بودند در پیشِ مـا … شکستـه سپاهِ بداندیش مـا[11]

---

۱. پ، م: بهمن؛ اساس: رو؛ متن: برابر چ. ۲. پ: همه راه آب و گل سنبلست. ۳. اساس: برفت؛ متن: برابر پ، چ، م. ۴. چ، م افزوده: بسی خیره‌گی دید در خواب شاه + بترسید و غرید در خوابگاه. ۵. اساس: بهمن آن روز و تاب؛ متن: برابر پ، چ، م. ۶. پ، چ، م: چو بانگ‌کسی کو بترسد ز خواب. ۷. اساس: گواه؛ متن: برابر پ، چ، م. ۸. پ، چ، م: چنان شادمان و ز دل دور غم. ۹. اساس: گشتم؛ متن برابر پ، چ، م. ۱۰. پ، م: تو نامی دگر.
۱۱. پ، م افزوده: شب و روز پوشیده خفتان رنج + از آن پس شده زین سرای سپنج.

سیاوش به پاسخ مرا سَرد کرد　　یکی چوب زد بر سرم درد کرد
از آن درد از این سان خروشان شدم　　دل و زَهره از بیم جوشان شدم
بدو گفت فرزانه کای نامجوی　　فراوانت گفتم که این نیست روی
نه فرخ بُوَد دخمه را سوختن　　ز دخمه[۱] بلند آتش افروختن
بسی آشکارات گفتند راز[۲]　　بِبَرَّد گر ازین راه گردی تو باز
بمانی تو این کار خیره به جای　　که مردم نخوانَدت جز خیره[۳] رای
بود کاین بلا از تنت بگذرد　　درین غم دلِ دشمنت بشکرد[۴]
چنین گفت بهمن که یزدان گواست　　به من بر که برهر کسی پادشاست
گوا بر زبانم خجسته سروش　　که دارد به گفتارِ من بنده گوش
که آن مردگان را نخواهم گِزند　　نسوزانم آن جایگاهِ بلند
چو در خانهٔ[۵] دخمه پای آورم　　بسی نیکویها به جای آورم
برو آفرین خواند فرزانه گفت　　که با جان پاکت خِرد باد جفت
برفتند از آنجا سه روزِ دگر　　پدید آمد[۶] آن دخمهٔ نامور
چو تنگ اندر آمد بَرِ دخمه شاه　　برابر فرود آمدش[۷] با سپاه
یکی دخمه‌ای دید شاهِ جهان　　که نشنیده بود آن چنان از مهان[۸]
کشیده به کردار ابری[۹] فراخ　　ز مَرمَر[۱۰] همه سنگ و دیوارِ کاخ
زمین چار فرسنگ پهناش بود　　به بالای ده نیزه بالاش بود
دری برنهاده ز پولاد ژرف　　دری استوار و حصاری شگرف
یکی اسب زرین به بالایِ دَر　　کمانور سواری بر آن اسب بَر[۱۱]
نهاده بُدش تیرها در کمان[۱۲]　　چو رفتی به نزدیك دَر بدگمان

۱. پ، م: ز مرده؛ ج: ز کاخ.　۲. پ، ج، م: کنون آشکارا شد این بر تو راز.　۳. پ، ج، م: نخوانند جز تیره رای.　۴. پ: بشکند.　۵. پ، ج، م: نامور.　۶. پ، ج، م: بدیدند.
۷. پ، م: آمدنش سپاه؛ ج: آمدند آن سپاه.　۸. پ، ج، م: ندارد.　۹. پ، ج، م: شهری.
۱۰. پ، ج، م: ز مرمر.　۱۱. پ: نشسته برو بر یکی نامور.　۱۲. پ، ج: نهاده یکی تیر اندر کمان.

کمانور[1] یکی دست برداشتی　　زدی تیر و بر تنش بگماشتی[2]
بپرسید بهمن ز قنوج شاه　　که این چیست در دخمه چونست راه[3]
چنین داد پاسخ که ای شهریار　　همانا کلید دَرست این سوار[4]
به سنگش توانی[5] به زیر آوری　　پس آنگاه کوتاه شد داوری
دگر روز لشکر همه بر نشست　　سراسر سوی سنگ بردند دست
ز باره[6] سوار اندر آمد به خاک　　ز دروازه و دَر برآمد تراک
گشاده شد آن سخت پولاد در　　درآمد دوان لشکر نامور
سرافراز بهمن یکی جای دید　　به کردارِ باغِ دلارای دید
همان میوهٔ خوب کاندر جهان　　بدان دخمه اندر نشانده مهان
گل و نرگس و لاله و ارغوان　　به باغ اندرون نیز[7] آبِ روان
نکو برکه‌ای چار سو ساخته　　چو ریگ اندرو گوهر انداخته
یکی قبه‌ای ساخته برمیان　　برآیینِ ایران[8] و جایِ کیان
زمین نیم فرسنگ پهناش بود　　یکی تیرِ پرتاب بالاش بود
دری بر نهاده ز زر بر زده　　برو گوهر گونه گون آژده
چنان بود رایِ دلِ شهریار　　که آید بر آن قبه اندر سوار
یکی باد با هول بیرون[9] دمید　　کجا بارهٔ بهمن اندر رمید
جدا شد ز اسب و بیفتاد شاه　　برآمد غریو از میانِ سپاه
[برآمد خروش دِه و دار و گیر　　نهادند در یکدگر تیغ و تیر][10]
همه‌کس همی گفت پیر و جوان　　مگر زنده شد رستمِ پهلوان
بکُشتند چندان ز یکدیگران　　که شد دشت پُرخونِ گُندآوران[11]

۱. اساس: یکی در یکی؛ متن برابر پ، چ، م.　۲. پ، چ، م: بگناشتی.　۳. اساس: که چونست در دخمه خوارست راه؛ متن برابر پ، چ، م.　۴. پ افزوده: که گرشاسب (عطرد) اترط چنین ساخته است + ز بهر چنین روز پرداخته است.　۵. پ، چ، م: ببین تا مر این را.　۶. پ: ز بالا.　۷. پ، چ، م: حوض و.　۸. پ، چ، م: ایوان.　۹. پ: اندر.　۱۰. به قیاس پ، چ، م افزوده شد.　۱۱. پ، چ، م: جنگ‌آوران.

جهانجوی سوی سراپرده رفت — وزان باد اندیشه اندر گرفت
سپه چون ز کشتن بپرداختند — همه پیشِ شاه جهان تاختند
کم آمد ز ناماوران سه هزار[1] — دگرخسته را خود نبودش شمار[2]

درآمدنِ شاه بهمن در دخمهٔ گرشاسب ونریمان وسام ورستم

جهانجوی از آن کاردل تنگ کرد[3] — که بایکدگر لشکرش جنگ کرد[4]
دگر روز با تدبر شهریار — چو فرزانه و پارس پرهیزکار
پیاده برفتند با ده غلام — بدان قبه اندر نهادند گام
برابر برآورده ایوان چهار[5] — بر ایوانها پردهٔ شاهوار
ز زرِ کهن پرده‌ای بافته — یکی دیگر از سیمِ بر تافته
سه دیگر ز پولاد همچون زِره — چهارم دگر بُر[6] ز بند و گره
یکی خانهٔ چهار سو در میان — چنان کس ندیدی ز ایرانیان
در آن خانه رفتند یکسر بهم — دل هر یك از رزم دوشین دژم
یکی خانه دیدند تاریك ناك — درآمد نَمِ پای ایشان به خاك
شگفت آمدش مردِ فرزانه را — دریغ آمدش خاك در خانه را
همی گفت پُرمایه گرشاسب گُرد — که گوی از دلیرانِ گیتی ببرد
چرا کرد در خانه خاكِ نژند[7] — همانا ز دانش نیاید پسند
همانگاه برداشت لختی از اوی — همه مُشك بود وازو رفته بوی[8]

---

۱. پ، چ: سی هزار؛ م: ده هزار. ۲. پ: نیامد بسی کشته اندر شمار؛ چ، م: بسی خسته. ۳. پ، چ: شد. ۴. پ، چ: که یکباره در لشکرش جنگ شد. ۵. اساس: برابر بر ایوانها بد چهار؛ متن برابر پ، چ، م. ۶. اساس: ز رود و ز رامش؛ متن برابر پ، چ؛ م: ز روی آن دگر پر زبند و گره. ۷. پ: بند. ۸. پ، چ: از تنش رفته بوی؛ م: همه مشك سارا آران رفت بوی.

نهاده ز شیرانِ زرین[1] چهار — یکی تخت بر پشتشان شاهوار[2]
[بخوابیده بر تخت جنگی چهار — یکایک بسان درختِ چنار][3]
شده دور از آن سرکشان فرّهی — چو سروی که گردد چمن زو تهی
جهانجوی برتخت بنهاد پای — ابا شاهِ قنوج و با رهنمای
رسیدند نزدِ نخستین فراز — چو چادر گرفتند از روش باز
یکی کالبَد بود با شاخ و یال — ز تیری تنش گشته مانند نال
سری گِرد و ریشی سپید و دوشاخ — کمرگاه باریك و سینه فراخ
نبشته یکی تخته در زیرِ سر — چو برداشت وبرخواند آن نامور
چنین بود کای بهمن اسفندیار — شدی بر جهان سربسر کامکار
مرا آگهی بود ازین کارِ تو — نه پاداش ما بود کردارِ تو[4]
نگر تات نفریبد این روزگار — که جایت همینست فرجامِ کار
مرا هشتصد سال و سی سال بود — هنر بود و شمشیر و کوپال بود
به جنگ[5] اندر از من گهِ کارزار — به‌یك‌حمله هشتصد[6] هزاران سوار
همه[7] یکسره روی برگاشتند — زر[8] وخواسته خوار بگذاشتند
ز شهر سر ندیب چندان سپاه — بیامد کجا تنگ شد جایگاه
همانا که بودش هزاران هزار — دلیران جنگی در آن کار زار

---

۱. اساس: جنگی؛ متن برابر پ، چ، م. ۲. اساس: یکایك بسان درخت چنار؛ متن‌برابر پ، چ، م؛ پ، افزوده: یکی تخت شاهان آراسته + سرتخت پر مردم و خواسته. ۳. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۴. پ، چ، م: به پاداش با زشت‌کردار تو؛ چ افزوده: اگر عالمی را به چنگ آوری + سرانجام‌اینجا درنگ آوری — هزاران غلامان زرین‌کمر + کنون اوفتاده به من درنگر — به چرخ ار رسانی تو فر کلاه + بود منزلت آخر این جایگاه — مرا یاد هرگز نیامد اجل + نه در پهلوانیم روزی خلل — دران عهد ضحاك تازی روان + نه بد همچو من دیگری پهلوان — نه بدهم به بالای من دیگری + نه در پهلوانی و گندآوری — نشستم یکی روز بر تخت زر + که از زیر تختم برآورده سر. یکی صورت هول و بالا دراز + که هرگز ندیدم به عمر دراز — مراگفت بسیار جانب به من + وگرنه بنا خوش برآرم بتن — تنم گشت لرزان چو او را بدید + همه پهلوانیم از سر پرید — همان لحظه بر بود جانم ز تن + به من زار بگریست آن انجمن — مرا بین و نیکو دلی پیشه‌کن + ز انجام‌کار خود اندیشه‌کن. ۵. اساس: به رزم؛ متن برابر پ، چ، م. ۶. پ، چ، م: نهصدهزار. ۷. پ، چ، م: ز من. ۸. پ، چ، م: زن.

ده و دو هزاران ز پیلانِ نر ... گُوِ رزم مانند مرغان[1] به پَر
چو برداشتم گُرزِ سیصد منی ... برانگیختم باره آهرمنی
[چو گرگ او فتاده میان رمه ... پراکنده کردم سراسر همه][2]
[پراکنده گشت آن سپاهِ گران ... تو گفتی نبودند گُندآوران][3]
کنونم ببین او فتاده نژند ... روان رفته و مانده تن مستمند[4]
ز من فرّهی روی برگاشته ... بدین سان مرا خوار بگذاشته
بدین پادشاهی و اندک سوار[5] ... نگر تا نتازی تو ای شهریار
ببین زور و توشِ[6] جهان بینِ من ... یکی دست کن زیر بالینِ من
ز چیزی که ایدر نهادم ز گنج ... تو بردار تا باشدت پای رنج
سرافراز بهمن ز جایِ نشست ... بیازید و آنگه فرو کرد دست
دو پاره ز الماس بیرون کشید[7] ... فرو ماند هر کو در آن بنگرید[8]
که‌گر بر کشیدی کس آن را به سنگ[9] ... دومن بیش بودی چنان آب ورنگ
سر افراز گرشاسب بود آن دلیر ... کزو بیشه بگذاشتی نَره شیر
وز آنجا بَرِ دیگری آمدند ... چو چادر ز رخسار او بستدند
میانش یکی[10] کالبد بود مرد ... گُلِ روزگارش دژم گشته زرد[11]
جهان کرده موی سیاهش سپید ... بریده ز گیتی سراسر امید
نبشته به مُشک از بَرِ تخت عاج ... که ای‌شاه با یاره وتخت[12] وتاج
همی تا به گیتی دری[13] داد کُن ... مرا بین و از خویشتن یاد کُن
فریدون مرا داشت پشت و پناه ... بدان تا بشستم ز گیتی گناه

۱. پ، ج، م: مرغی. ۲. به قیاس پ، ج افزوده شد. ۳. به قیاس پ، م افزوده شد. ۴. اساس: همانا ز دانش نباید گزند؛ متن برابر پ، ج؛ م: خم آورده بالای سرو بلند. ۵. ج، م: این روزگار؛ پ: بدین آرزو شاهی این‌روزگار. ۶. پ، ج، م: روی روشن. ۷. پ، ج، م: گرفت. ۸. پ، ج، م: کز آن ماند هرکس که دیدش شگفت. ۹. پ: بدان آب رنگ. ۱۰. اساس، پ، م: میانه؛ متن برابر ج. ۱۱. پ، ج، م: گل از روزگار دژم گشته زرد. ۱۲. پ، ج، م: طوق و تاج. ۱۳. پ، ج: تویی؛ م: بود.

بِبستم فرومایه ضحاک را / کشنده چنان مردِ بیباک را
به مغرب کجا[1] دیو گشت انجمن / به تنها بر ایشان زدم خویشتن
چو آمد بَرم دیو سوری[2] به جنگ / به یک زخم من کشته‌شد بیدرنگ
دگر دیو وشّی[3] به هنگام کین / به نیرو زدی آسمان بر زمین
هم آوردِ او[4] آتش انداختی / ز هر گونه‌ای خویشتن ساختی
چنان کُشتمش زار و بیچاره‌وار / که مُرده شد از[5] آتش کار زار
هزیمت شد آن لشکر[6] نره دیو / به فرمانِ یزدان گیهان خدیو
مرا چار صد سال و هشتاد سال / هنر بود و نیرو درین شاخ و یال
همه کارم این بود تا بوده‌ام / ز جوشن زمانی نیاسوده‌ام
سرانجامِ من بین تو شاها[7] کنون / که گویی نبودم به گیتی درون
همه بازگشتن بدین تیره خاک / سرانجام هر زندگانی هلاک
درین زیر بالین من پای رنج / نهادست بردارش از بهر رنج[8]
سه پاره ز[9] یاقوتِ رخشنده شاه / یکایک برون کرد[10] از آن جایگاه
همه‌خانه رخشان‌شد ازرنگ اوی / گرانتر ز زرِّ کهن سنگ اوی
نریمانِ گرشاسب[11] بود آن نژند / روان رفته و مانده تن مستمند[12]
چو پیش سه دیگرشد آن سرفراز / ز چادر برهنه رخش کرد باز
یکی کالبد دید چون کوه ژرف / بُری پهن وریشی سپید وشگرف
روان رفته و تن بمانده بجای / رسیده برو آفرینِ خدای
بپرسید بهمن که این مرد کیست / که برروی او بُر بباید گریست[13]

۱. پ: چنان؛ چ: همان. ۲. پ: روسی. ۳. پ، چ،م: زوبین. ۴. چ، م: در. ۵. پ، چ، م: آن. ۶. پ، چ: از پیشم آن. ۷. پ: کارم نگه‌کن. ۸. پ، چ، م: گنج. ۹. چ: چهل دانه. ۱۰. چ: برون کرد فی‌الحال. ۱۱. پ: نریمان کورنگ؛ چ: آن دلیر؛ م: بلند. ۱۲. اساس: روان از روان رفته تن مستمند؛ متن برابر پ؛ م: روان رفتدر خاک تن مستمند؛ چ: روان رفته در خاک و تن گشته میر. ۱۳. پ: فره ایزدیست؛ چ، م: که بر فرا و خود بباید گریست.

[چنین گفت فرزانه بـا شاه شیر   که سام نریمان بُوَد آن دلیـر][1]
چو برداشت فرزانه پُرمایه تخت   نبشته که ای[2] شاه پیروز بخت
به گیتی بدین شهریاری منـاز   اگر چه بُوَد شهریـاری دراز
مرا سیصد و نیز هشتاد بـود   که کارم زدن گُرزِ پولاد بـود
به مردی و نیرو بـه هنگام من[3]   چو من کس نبود اندر ایام من[4]
یکی نیـزهٔ آهنین داشتم   سرش از بَرِ چـرخ بگذاشتم
صد و شصت من گُرز پولاد من[5]   به‌گیتی کـه را بود همتای[6] من
به مغرب گشادم حصاری تمـام   که خاطوره خوانندآن را به نام
بکُشتم چو فرزنـدِ شداد را   نبیره ببودی مگر عـاد را
چوآمد عنانش[7] به‌کین خواستن   همی رزم را خواست آراستن
بدانستم آن[8] هیبتِ بـاد اوی   کـه فرزند عادست[9] داماد اوی
به گیتی چنو نامداری نبـود   سرش چنبر چرخِ گَردان بسود[10]
چو هشتاد گز بود بـالای اوی   چو سی وسه‌گز بود پهنای اوی[11]
صد وشصت گز نیزهٔ من بدیـد   تو گفتی روان از بُرش بَربُریـد[12]
زدم نیزه‌ای بر کمرگـاه اوی   تهی شد ازو افسر و گـاه اوی
سواران عوجی دلیـرانِ کار   همانا کـه بودند سیصد[13] هزار
یکی را ندیدم کـه آمد به کین   چوقارون فروخوردشان آن[14] زمین
نرمتی[15] کجا دختِ شداد بـود   به افسون ونیرنگ چون‌عاد بود

۱. به قیاس پ افزوده شد. ۲. اساس: چنین گفت کای؛ متن برابر پ؛ چ، م: نوشته چنین بود کای نیکبخت. ۳. پ: کین. ٤. پ: ایران زمین. ۵. پ، چ، م: صد و شصت گز بود بالای اوی. ٦. اساس: همزاد؛ متن برابر پ؛ چ، م. ۷. اساس: فراقش؛ متن برابرچ، م؛ پ: عناقش. ۸. اساس: از؛ متن‌برابر پ، چ، م. ۹. پ، چ، م: عو جست. ۱۰. چ، م: سرش را نیارست گردون بسود؛ پ: سرش همبر چرخ. ۱۱. پ، م: همانا نبد بر زمین جای اوی؛ چ: تهی گشت آن افسر و گاه او. ۱۲. پ: رمید؛ چ:این بیت و بیت بعد را ندارد. ۱۳. چ، م: پانصد. ۱٤. پ، چ، م: بر. ۱۵. پ: نزهته‌کجا؛اساس تو گویی چنین، متن برابر چ، م.

بیاوَرْدَمش داشتم در کنار | چنین بوده بودم درآن روزگار[1]
چو بامن شد این چرخ گَردان درشت | جز از باد چیزی ندارم به مشت
چنینم که بینی نژند و نوان | رخان زرد و پژمرده و بی‌روان[2]
[ترا نیز فرجامِ کار این بُوَد | سپردن ره داد آیین بُوَد][3]
چو دیدی کنون سازو آیینِ من | یکی دست‌کن زیرِ بالینِ من
ترا پای رنجی نهادست زیر | مگر گردد از خواسته دلت سیر
چهل گنجنامه به مُهر و[4] کلید | برون کرد بهمن چنان‌چون‌سزید[5]
کجا سام[6] در کشور سیستان | به زیر زمین کرده بودش نهان
چو پیش چهارم شد آن تا جور[7] | یکی کالبُد دید با یال و بر[8]
چو برداشت چادر ز رخسار مرد | جهاندار بَر زد یکی باد سرد
رُخ شوخ او دید و موی سرش[9] | بَر و پهلوی و کوه پیکر تنش[10]
ببسته همی بر قفا موی لب | نه‌مرده‌ست‌گویی که داردش تب[11]
چنین[12] گفت بهمن که این رستمست | که امروز چون[13] او به‌گیتی کمست
جهانجوی وفرزانه گریان شدند | چوبر آتش از درد[14] بریان شدند
همی گفت هر کس که ای تهمتن | چرا دوری از نامدار انجمن
چرا شد[15] نژند آن بروبالِ تو | کجا شد چنان زخمِ کوپالِ تو
کجا شد سَرِ[16] نیزه و رخشِ تو | کجا شد دو دستِ جهانبخشِ تو

---

۱. پ: تا بودم ای شهریار. ۲. پ، چ، م: ناتوان. ۳. به قیاس پ، چ، م افزوده شد.
۴. پ: به پهلو. ۵. پ، چ، م: چنانکه شنید. ۶. اساس: شاه؛ متن برابر پ، چ، م.
۷. پ: نامور. ۸. پ: فر. ۹. پ، م: رخ سرخ او دید و موی کَش؛ چ: ریش کش.
۱۰. پ: بر پهلوانی و موی خوش؛ چ، م: بر و پهلوی دید که پیکرش. ۱۱. پ افزوده: دو بازو و رانش بسان هیون + ستبری همانا که باشد فزون — بهن سینه باریك جای کمر + و زو فر یزدان بر آورده سر — دل سرکشان زو پر از بیم شد + از آن بیمشان دل به دو نیم شد. ۱۲. اساس: همین؛ چ، م: همی؛ متن برابر پ. ۱۳. پ، چ، م: که چون او نبرده. ۱۴. پ، چ، م: تیز ۱۵. اساس: چو آتش؛ متن برابر پ، چ، م. ۱۶. اساس: چنین؛ متن برابر چ، م؛ پ: چرا شد نژند این رخ رخش تو.

[کجا رفت آن زور و مردانگی دلیری و گُردی و فرزانگی][1]
ز بالینش برداشت فرزانه تخت نبشته چنین بود کای نیکبخت
بر آتش چه سوزی تنِ خویشتن چه دیدی ازین نیکدل تهمتن[2]
من آگاه بودم ز کردارِ تو ز خود کامی و تیز بازارِ تو[3]
فرامـوش گشته ترا رنجِ من بـه تاراج داده همه گنجِ من
پس از من مرا خانه کرده خراب به‌خون ریختن داده دل را شتاب
پسر کشته و باب کرده بـه بند رسانیده برکودکان[4] بر گزند
نه پاداش من بود کِردارِ تو بپیچد روان گنهکار تو
گر از دسترنجم نکـردی تو یاد ز رنجی که بردم ترا یاد بـاد[5]
ازان پس کـه پروردمت بر کنار بسی رنج دیدم من از روزگار
من آن رنجها دیدم اندر جهان کـه مردم بدید آشکار و نهان[6]
مـرا هشتصد سال وهشتاد سال فزونست تا بسته‌ام پشت و یال[7]
ز هنگـامِ طهماسب و زکیقباد گُهَر دارم از پشت شاهـانِ راد[8]
سپر بوده‌ام پیش ایرانیـان که نگشادم از بندِ جوشن میـان
بدانگه کجا جـادو افراسیاب زتوران سپه کرده چون سیل آب
بـدان کودکی من برآویختم ز خونِ دلیـران گل انگیختم
[همانا کـه سیصد هزاران سوار فـرون بود در جوشنِ کارزار
یکی حمله کردم چو دریای آب گرفتم کمربنـدِ افراسیاب][9]
[ابا جوشن وسازو با اسب وزین چو بـادش ربودم ز روی زمین

۱. به قیاس پ افزوده شد. ۲. پ: چه بد دیدی ازرستم پیلتن؛ چ: نیکدل پیلتن؛ م: نیکدل تهمتن. ۳. پ: ز خود کامگی و ز آزار تو. ۴. چ، م: رساندی ابر تخمهٔ من؛ پ: بر دخمه من. ۵. پ، چ، م: این بیت و بیت بعد را ندارد. ۶. پ، چ، م: که مردم ندیدست پیش مهان. ۷. پ، چ: هنر بود و نیرو درین شاخ و یال. ۸. اساس: مگربانم از دست شاهان راد؛ متن برابر پ، چ: شاهان نژاد. ۹. بقیاس پ افزوده شد.

به مازندران چون درآویختم / بسا کس درآن خاک آویختم][1]
زبون گیرماهان بیامد چو کوه / شده کوه وهامون ز دیوان ستوه
به ماهان یکی زخم من بازخورد / که از تیره جانش برآورد گَرد
چو کاوس برداشت از جان امید / رهانیدم او را ز دیوِ سپید
شکستم به مصر آن سپاهِ گران / ز تازی سپاهی[2] ز گندآوران
سپهدار تازی چو صف راست کرد / به‌ما برهمی‌حمله درخواست[3] کرد
چو تازانه برساقِ موزه زدم / دل وهوش ازآن تازیان بِستَدم
به دریا فتادند بی مَر[4] سپاه / چنان شد که لشکر ندانست راه
به دریا چنان شد که تا ماهیان[5] / تنِ سرکشان شد خورِ ماهیان
[به کوه همایون چه کردم به‌جنگ / ببردم ازیشان دل وهوش ورنگ
چو خاقان چین وچو شنگل زهند / ابا نیزه و تیغ هندی پرند
چو کاموس جنگیّ وچو اشکبوس / زمین گشتشان رَنگ چون آبنوس
کهار کهانی و ماهون کُرد / چو دیدند از من چنان دستبرد
گریزان شد از بیم پیرانِ پیر / زبون ونژند و نوان و اسیر
چه کردم به کافورِ مردارخوار / برآوردم از جان و جایش دمار
شنیدی که پولادوندِ دلیر / چگونه به کشتی فکندم به زیر
ز کردار اکوانِ دیوِ سیاه / شنیدی که چون بود با پادشاه
چه مایه ز پیلانِ نراژدها / ز جادوی شیر آن درِ بی‌بها
زبون شد زشمشیرم ای شهریار / کنون پست گشتم درین خاک‌خوار
زشمشیر من گشت توران خراب / همان پُرهنر شاه افراسیاب
ز بهر نیاکان تو پورِ خود / بکُشتم به کُشتی در آن روزِ بَد

۱. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۲. اساس: سواری؛ متن برابر پ، چ، م. ۳. پ، چ، م: حمله‌ای خواست کرد. ۴. چ، م: نیمی؛ پ: همی با. ۵. پ: سالیان.

زخونِ سیاوش شه پیش بین
ستم رفت از من به توران زمین

ز من بود تا بود ایران بپای
بگفتم گواهست یزدان خدای

چو کاوس و کیخسرو و کیقباد
ز من یافتند آن بزرگی و داد

کشیدم بسی رنج از بهرشان
برآوردم از موج و از قعرشان

زکیخسرو این تخت و شاهی و گاه
گذر کرد و آمد به لهراسب شاه

ز لهراسب آمد به گشتاسب پس
که چون او دلاور ندیدیم کس

زگشتاسب چون زاد اسفندیار
تو دانی که چون بود ایا شهریار

به بیهوده آمد که بندم کند
بَرَد نزدِ شاه و گزندم کند

فراوان به لابه ز بانور شدم
به نزدیك آن گُردِ سرور شدم

نپذرفت از من چنان لابه ایچ
همی کرد رزمِ مرا در بسیج

جهاندار دارم بدان در گواه
که بودم من از کین او بیگناه

چنان شد که دیدی به فرجامِ کار
به دستم تبه گشت آن نامدار

ز پند و ز اندرز آن نامور
همی داشتم من ترا چون پسر

هنرها و مردیت آموختم
به دیدار تو روی افروختم

نشاندمت بر تخت شاهنشهی
نهادمت بر سر کلاهِ مهی

کمربستمت پیش، چون بنده‌وار
که بخشی به من خون اسفندیار

چو من زنده بودم به گیتی بجای
به دل کینه جُستن نیامدت رای

پس از مرگ من کینه افروختی
پسر کُشتی و کاخِ من سوختی

بجای نکویی کسی بَد نکرد
تو کردی ایا شاه آزاده مرد

چو دیدی چنان نیکوییهای من
ایا نامور شاهِ لشکر شکن

همان پیل‌دندانِ وارونه جوی
به آوردگاه آن شهِ جنگجوی

چو آمد به جنگم همی کینه جوی
به آوردگاه ای شهِ خوبروی

من آن تیغ کینه برو بر زدم
جهانی ز بیداد او رَستَم

[که‌خوانی تو اورا همی شاه‌کوش		سَرِ مرزدارانِ پولاد پوش][1]
چنان بودم و باز گشتم چنین		سِزَد گر بمانی شگفت اندرین
جهان گرچه پهنست برماست‌تنگ[2]		وگر چه درازست هم بیدرنگ
تو[3] نیکی نمای اندرین پنج روز		تن خویشتن را بـه دوزخ مسوز
به جـای چنان پیر فرخ پـدر		نکویی نما ای شهِ تـاجور[4]
مرا زیرِ بـالین یکی گوهرست		تو بردارکان مر ترا درخورست
ز چیزی که داننده آمیخته‌ست		ز بـالای این خانه آویخته‌ست
فرود آر و سوی خزانه فرست		چو بهمن به بالین او کرد دست
برون کرد ازو جامِ گیتی نمـای		کجـا داشت کیخسروِ پاکرای
به بخشش[5] فریدون فرخنده پی[6]		نمودی‌همه هفت کشور بـه کی[7]
ز یاقوت سرخ آن گرانمایه جام		یکی شیشه از زر گرفته تمـام[8]
ز بـالای خانه فرود آوریـد		پُر از کیمیا بود چـون شنبلید[9]
جهانجوچوزان‌خواسته‌گشت‌شاد		تو گفتی روان و دلش پر گشاد[10]
بپوشید چادر بـران بیهشان[11]		وز آنجا برون رفت با سرکشان[12]
بفرمود تـا نو گرفتند ساز		مر آن دخمه را تازه کردند باز
[همه جامه‌هاشان ز سر تـازه کرد		خزینه بریشان براندازه کـرد][13]
چنین گفت‌از آن‌پس که‌هرپنج‌سال		فرستم شما را ز قنوج مـال
نگهبان بدان دخمه انـدر نشاند		بسی زرّ و گوهـر بدیشان فشاند

۱. به قیاس پ افزوده شد. ۲. اساس: برماست تنگ؛ متن برابر پ، چ، م. ۳. اساس: چو؛ متن برابر پ، چ، م. ۴. پ: نکویی نمایی تو ای تاجور ؛ اساس: نکویی نمایی شه تا جور؛ متن برابر چ، م. ۵. پ، چ: به جشن. ۶. اساس، چ، م: فرخنده‌کی؛ متن برابر پ. ۷. اساس: بمردی همه‌کشور و بند کی؛ متن برابر پ، چ، م. ۸. پ: یکی شیشه‌ای دید بر سقف بام؛ چ، م: یکی شیشه اندر گرفته به جام. ۹. پ: چو بنگرید؛ م، چ: بد چنان کم شنید. ۱۰. اساس: شگفتی روان و دلش گشت شاد؛ متن برابر پ، چ، م. ۱۱. پ: سرکشان. ۱۲. پ: چون بیهشان. ۱۳. به قیاس پ، چ، م افزوده شد.

بگفت و از آنجا سپه برگرفت جهانی زکارش بمانده شگفت
همی رفت منزل بمنزل سپاه به دریا وخشکی بریدند راه
به خشك وبه دریا همه مردمان ز کردارِ شاه جهان[1] شادمان
همی شاه را هرکسی هدیه داد برو هرکسی آفرین کرد یاد
چوآمد به نزدیكِ قنوج شاه پذیره شدندش سرانِ سپاه
بپرسیدشان شاه و بنواختشان[2] یکایك همه پایگه ساختشان[3]
به قنوج یك هفته شاهِ جهان بر آسود[4] با سرکشان و مهان



۱. پ، ج، م: آن نامور. ۲. پ: بنواختش. ۳. پ: ساختش. ۴. اساس: بفرمود تا؛ متن برابر پ، ج، م.

بخش چهارم

باز آمدن بهمن از هند به ایران و رها کردن زال و دختران رستم از بند

بخش چهارم

باز آمدن بهمن از هند به ایران و رها کردن زال و دختران رستم از بند

به هشتم که شد عاج چون آبنوس — زدرگه خروش آمد و بانگِ کوس
سپاه از دَرِ هندوان شد روان — همان شادمان گشته پیر و جوان
سه منزل بشد تُندبَر با سپاه — مر اورا یکی خلعت آراست[1] شاه
بدو داد یکسر همه باهله — چو آمد به کشمیر شیر یله
خبر یافت ازوی جهاندار صور — پذیره شدش جان ودل رابه سور[2]
به باغ اندر آوردش آن پاکتن — به هنگامِ بشکوفهٔ نارون
بر آسود دَه روز بارود ومی — همی بود شادان شه نیك پی
دهم روز چون رفتن آمد پدید — گرانمایه صد پیل پیشش کشید
بریشان بر افکند بر گستوان — تو گویی زمین گشت کوهِ روان
ز تن جامهٔ خویش بر کَند شاه — فرستاد نزدش قبا و کلاه
بسی تازی اسبان با زینِ زر — بسی خوبرویانِ زرین کمر
بسی جامه زرّ و گوهرش داد — فزون زان کجاداشت کشورش داد[3]

---

۱. پ، چ، م: افکند. ۲. چ، م: پذیره شدن را بیاراست دور؛ پ: بیاراست صور. ۳. پ، م: فزون زانکه خود داشت کشورش داد؛ چ: فزون زانکه بد نیز.

وزانجا سپه سوی جیحون کشید ... به راه اندرون روز و شب نارمید[1]
زجیحون[2] سوی سیستان رفت شاه ... فرود آمد از ره بدان جایگاه
سراپرده زد بر لب هیرمند ... همی بود شادان و دور از گزند
چو لشکر برآسود فرمود شاه ... به فرزانه تا عرض کردش سپاه
کم آمد ز لشکرش پانصد هزار ... که شد کُشته بر خون اسفندیار
سپاه آنچه بگذشت در عرض گاه[3] ... نوبسنده آورد نزدیک شاه
فزونتر نیامد[4] ز سیصد هزار ... کسی کو بُدی در خور کارزار
بفرمود فرزانه را شاه گو ... که تا سیستان را کند باز نو
بران دشت کردند سالی درنگ ... جهان گشت بر پیشه‌ور مرد تنگ
ز هر پیشه‌ور[5] مردم آمد پدید ... وزان پس یکی جای خُرّم گُزید[6]
از آنجا که بُد سیستان درگذشت ... یکی پیشش آمد دلارای دشت
[پسند آمد آن را به دل شاه کی[7] ... بفرمود کانجا فکنند پی[8]][9]
درو راست کردند بازار و کوی ... به بازار و کوی اندرون آب و جوی
بیاراستندش به ایوان و کاخ ... به باغ و به میدانهای فراخ
سرای سرافراز دستان سام ... برافکند و یك ماه شد آن تمام[10]
از آن خوبتر شد که بود از نخست ... وگرنه همان بود گویی درست
چو بهمن بپرداخت از آن آب و گُل ... به دروازه‌ها بر نهادند پُل
بیامد پدید آن دلارای شهر ... ز شادی دل شاه برداشت بهر
همانگاه فرزانه را پیش خواند ... بدو گفت کایدر یکی کار ماند
بدانگه که ما سیستان بستدیم ... همه کاخ دستان بهم برزدیم

---

۱. اساس: ناپدید؛ متن برابر پ، چ؛ م: نخندید. ۲. پ، چ، م: ز دریا. ۳. اساس: سپاه آنك بگذشت عرض سپاه؛ متن برابر پ، چ، م. ۴. پ، چ، م: فزون بر نیامد. ۵. چ، م: پیشهای. ۶. چ: کشید. ۷. پ: گو؛ متن برابر چ، م. ۸. پ: نو؛ متن برابر چ، م. ۹. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۱۰. چ: خودبه کام.

چه برداشتیم از سرایش ببین / ز زرّ و ز دینار و فرش گزین[1]
بدو گفت فرزانه کای شاهِ راد[2] / چنان خواسته کس ندارد به یاد
دَه و دو شمردیم بیت العروس / که هرگز ندید آن چنان فیلقوس
در آن هر یکی هفت خانه بلند / سرش برتر از شصت بازی کمند
که بالا و پهنا درش بود هفت[3] / چنان بر دل هیچ مردم نرفت
به دینار یکسر بینباشته / گذشته ز سر خوار بگذاشته
بدو گفت کز زیر بالینِ سام / نگر تا چه آوردی ای نیکنام
چهل گنجنامه بدو داد و گفت / که‌آن هر چهل هست اندر نهفت
بفرمود تا دشت بشکافتند / یکایک همه گنجها یافتند
نیامد ز برداشتن گنج[4] کم / نویسنده را رنجه دست و قلم
کشیدند زی خانهٔ زالِ زر / بینباشت آن خانه‌ها تا به سر[5]
زهر گونه‌ای جامها خواستند / نهادند بر تخت و آراستند[6]
سرایی بدین‌سان دلارای کرد / فراوان پرستنده بر پای کرد
هرآن کس که از سیسان رفته بود / بفرمود باز آمدن جمله زود[7]
بسی دادشان مایهٔ نیکویی / ز دینار وز جامهٔ خسروی
شد آن شهر پُر مایه آراسته / پُر از مردم و نعمت و خواسته
سر سال و جشنِ فریدون رسید / جهان گشت پُر لاله و شنبلید
به نوروز فرمود شاهِ بزرگ / بیاراستن بارگاهِ بزرگ[8]
سرا پرده‌ای کان منوچهر داشت / برو بر ز خوبی بسی مهر داشت
پرستنده، بر دشت خرم بزد / هرآن را پرستنده افزون ز صد[9]

۱. پ، چ، م: و از فرش چین. ۲. پ، م: داد. ۳. پ، چ، م: که بالاش و پهناش ده بود و هفت. ۴. چ، م: هیچ؛ پ: ابچ. ۵. پ: آن خانها دربدر؛ چ، م: آن خانها را به زر. ۶. پ، چ، م: تختش بیاراستند. ۷. پ، چ، م: بفرمود تا باز رفتند زود. ۸. پ، چ: ترك. ۹. پ: بر آن رسم و آیین که شاهان سزد.

دو فرسنگ بالای[۱] آن پرده بود / به دیبای رومی برآورده بود
ستونها سراسر همه سیم و زر / نشانده درو گونه گونه گهر
نهاداندرو تخت و گاه بزرگ[۲] / که خود ساخته بود شاهِ سترگ
ز زرّ و گهر بود بگداخته[۳] / مهندس به صد چاره پرداخته[۴]
بران تخت تختی[۵] زیاقوت زرد / برابر[۶] یکی دیگر از لاژورد
ز کرسی زرین فزون از هزار / نهادازچپ‌وراست‌هم زین‌شمار[۷]
بزرگان نشستند در پیشِ تخت / چوبر تخت[۸] شدشاه پیروزبخت
کشیده غلامان دو فرسنگ صف / همه نیزه و تیغ و زوبین به‌کف
سپه را بر آراست سیصد هزار / کشیده همه تیغ ز هر آبدار
ز پیلانِ بر گستوانور دویست / توگفتی‌به‌ایران[۹] زمین‌جای‌نیست
وزآن پس بفرمود تا پنج‌دار / زننده بزد بر لبِ جویبار
میانِ سراپردهٔ شه درون[۱۰] / ندانست کس‌کان‌چرایست‌وچون[۱۱]
به زیرش بگسترد ریگ سیاه / چنان چون بود جای مردم گناه
سپه چون چنان دیدآسیمه گشت / دل‌هرکس ازغم به دونیمه گشت
یکایک همی گفت مردم که شاه / ز لشکر کرا کرد خواهد تباه
همانگاه دستور را خواند پیش / فرستاد مردم[۱۲] از اندازه بیش
همه بستگان رابرِخویش‌خواست / روان‌شدسپاه‌ازچپ‌ودست‌راست
بَرِ شاس[۱۳] بردند فرمانِ شاه / نهانی یکی مُهر و پیمان[۱۴] شاه
یکی خشت چو بینه آورد شاس[۱۵] / نشانداندر و زال را با هراس[۱۶]

۱. پ: پهنای. ۲. پ، چ: نهاده در و تخت گاه بزرگ. ۳. پ: پرداخته. ٤. پ: ساخته. ٥. پ:لختی. ٦. پ: مرآن را؛ پ: افزوده: یکایک بهم همچو هر سه نگار+زهی قدرت وصنع پروردگار. ۷. اساس: اندر قطار؛ متن برابر پ، چ، م. ۸. اساس: پرداخته؛ متن برابر پ، چ، م. ۹. چ، م: کشان بر؛ پ: جز او بر. ۱۰. پ: سراپردهشان اندرون. ۱۱. پ: کس راکه چندست و چون. ۱۲. پ، چ: سپاهی فرستاد. ۱۳. اساس: پارس؛ متن برابر چ؛ پ: بردند دستان به فرمان شاه؛ م. یکایک برفتند گردان شاه. ١٤. پ، م: فرمان ۱٥. پ: یکی رخل چو بینه آورد پارس؛ چ،م: یکی خشك چوبینه. ۱٦. پ: بی سپاس؛ چ، م: با سپاس.

زجایش به ده مرد برداشتند وز آنجا به لشکرش بگذاشتند[1]
به پیش اندرون بستگان را کِشان بیردند زی شاهِ گردنکشان
سرافراز بُرزینِ آذر به بند چنان نامور دختران را نژند
دو پورِ زواره به بند استوار سَر سروران مرزبان و تخوار
چو این بستگان را میان سپاه کِشان آوریدند لشکر ز راه
فرو کوفت از پشت صد پیل کوس جهان گشت گفتی به‌رنگ آبنوس[2]
غریوندن نای رویین هزار برآمد چنان چون گه کارزار
تو گفتی روان در گریز آمده‌ست بدین ناگهی رستخیز آمده‌ست
بر آمد یکی غلغل از لشکرش کِه و مِه شدند انجمن بردرش
همی‌گفت هر کس که چندین ستم چه ماند برین تخمهٔ[3] روستم
چه کرد او به هنگامِ شاهان پیش چه باید زدن بر دل مرد[4] نیش
[همه برسر رخش بودش نشست کمربرمیان بست نیزه به دست][5]
بزرگان برابر[6] شدند انجمن که یك ره بریشان زنند خویشتن
مران بستگان را ستانند باز رهانندشان از غمانِ دراز
چو بانوگشسب آن چنان دید شور برآورد با بند و زنجیر زور
بُغرید مانندهٔ پیلِ مست بزد دست وزنجیر بر هم شکست
[شنیدم که بند چنان سیمتن بسازیده بود از صد و شصت من
زمسمار بر هم زده بر دو جای چهل من به‌دست وچهل من به‌پای
در افتاد غلغل میان سپاه ز زور چنان دخترِ رزمخواه][7]
چو غلغل به گوش شهنشه رسید به فرزانه اندر یکی بنگرید

---

۱. اساس: وزانجای یکسرش بگذاشتند؛ متن برابر ب، چ، م. برالسان به لشکرش بگذاشتند.
۲. پ: مانند دریا به‌جوش. ۳. پ: دوده. ۴. پ: مرده؛ چ، م: برسر ریش، نیش.
۵. بقیاس پ، چ، م افزوده شد. ۶. پ: برو برِ م، چ: از آن پس. ۷. بقیاس پ افزوده شد.

برون رفت فرزانه از پیش[۱] تیز — سپه دید با شورش و رستخیز
بزد بانگ و گفتا شما را چه کار — کند هر چه رای آیدش شهریار
سپه چون چنان دید کو بازگشت — به بانوگشسب آنزمان برگذشت
شکسته برو دید بند گران — بفرمود و خواندند آهنگران
بدوگفت[۲] کاین بندراکن درست — پس آن‌دختران‌رابه شه‌بَرنخست[۳]
نباید که گردد دلِ شاه تیز — برآرد ازین خشم و کین رستخیز
قوی کرد و در پای او درفکند — ببردندشان خوار و زار و نژند
چو دژخیم در پرده آوردشان — به نزدیک شاهِ جهان بُردشان
بدیدند ریگ و درخت ادیم — دل هرکس از بیم شد برد و نیم
[تخاره بلرزید چون شاخ بید — ز گیتی بُریده یکایک امید][۴]
چو برزینِ آذر چنان دید گفت — که‌از مرگ‌کس روی نتوان نهفت
چه لرزی چو شاخ گل از باد سرد — گلِ نارون گشته از بیم زرد
نپوشیده بود از تو تا این زمان[۵] — که برزنده روزی سرآید زمان
تنت گر شود بی‌روان و نژند — به از زندگانی به زنجیر و بند
چنین پیش او آن اسیران به پای — چو مرد گنکار پیش خدای
به ده مرد برداشته زال را — کشان بر زمین پای چون نال را
شهنشاه ایران بدو کرد روی — بدوگفت‌کای‌بدرگِ تیره خوی[۶]
چه داری تو از خنجرِ من نشان — کجااند آن نامور سرکشان
زواره فرامرز وسامِ سوار — چگونه سرآوردشان روزگار
ز کاخ تو چون آتش افروختم — مرین شهر پُر مایه را سوختم
سپه چون کشیدم به هندوستان — به دریا و آن کوه جادوستان

---

۱. پ: چون باد. ۲. پ: بفرمود ۳. پ: چ، م: بر شه فرست؛ پ: این بندگان را برشه فرست. ۴. بمقیاس پ، چ، م افزوده شد. ۵. اساس: نترسیده از حالتمان؛ متن برابر پ، چ؛ م: نکوشید با تو به بد این زمان. ۶. اساس: خیره روی؛ متن برابر پ، چ؛ م: پهلو نامجوی.

چگونه گذشتم از آن هول جای ‌‌ گلیمین دو گوش و دوالین دو پای
از آن دخمهٔ خرم آراسته ‌‌ چگونه بیاوردم این خواسته
تراچون همی کُشت خواهم به کین ‌‌ ز خونت کنم ارغوان این[1] زمین
بگفت این و برجست و بربود تیغ ‌‌ زتخت اندر آمد چو آتش زمیغ
بر آن پیر بیچاره[2] آهنگ کرد ‌‌ سپاهش همه رخ بُر از زنگ کرد
برآمد ز گُردان همه های های ‌‌ نهاده به رو آستینِ قبای
هواگفتی از درد گریان شده‌ست ‌‌ دل هور تابنده[3]، بریان شده‌ست
چو بُرزینِ آذر چنان دید گفت ‌‌ مکن شهریارا تو کاری شگفت
به گردن چه باید ترا این بزه ‌‌ بویژه کزین خون نیابی مزه
ز خون یکی پیر فرسوده سال ‌‌ چه آید همی شاه را جز وبال
ببخشای بروی مریزش تو خون ‌‌ که گیتی برد خود سرآید کنون
چنین داد پاسخ ورا شهریار ‌‌ کزین پیر بی بُن برآرم دمار
شما را کنم زنده بردار و بس ‌‌ نمانم ز تخمِ شما هیچ کس
[بدان تا بگویند در روزگار ‌‌ که یاوه نشد خون اسفندیار][4]
بدو گفت پس زال کای[5] شاهِ زوش[6] ‌‌ همه جامهٔ ناسپاسی مپوش
بریشان اگر کرد خواهی گزند ‌‌ به من کن تو ای شهریارِ بلند
که ایشان جوانند و نابوده شاد ‌‌ مرا شادمانی[7] بسی هست یاد
به گیتی بسی کام برداشتم ‌‌ بخوبی بسی روز بگذاشتم
گراین چند تن را ببخشی[8] توخون[9] ‌‌ ببخشم ترا خون خود هم کنون
بدان سر نگیرم به خون دامنت ‌‌ نگردم به یزدان به پیرامنت

۱. پ: سرخ روی زمین؛ م، چ: لعل روی زمین. ۲. پ: سوی زال دلخسته. ۳. اساس: مانند؛ متن برابر پ، چ، م. ۴. به قیاس پ افزوده‌شد ۵. پ، چ، م: دستان که ای. ۶. اساس: پیر؛ متن برابر پ، چ، م. ۷. پ: شادکامی. ۸. پ، چ: چندکس را نریزی. ۹. م: کنون.

ز گفتار آن پیر، پیر و جوان   به رخ بر براندند[1] رود روان
چو شاه اندر آمد بَرِ زالِ زر   بیفکند تیغ و گرفتش به بر
فراوان ورا بوسه بر چشم داد   به خوبی و پوزش زبان بر گشاد
بپوشید او را به چینی قبای   بسی نیکویها نمودش به جای
وز آن پس بفرمود شاهِ بلند   که آن بستگان را گشایند بند
مگر بندِ بُرزینِ آذر که شاه   بفرمود تا داشتندش نگاه
برون رفت شاس[2] و مراو را ببرد   بزودی به بند گران در سپرد[3]
شنیدم کجا سیصد و شصت من   از آهن بُدی بندِ آن پیلتن
به دستان چنین گفت پس شاه گو   کز ایدر سوی سیستان باز رو
بخندید دستان و گفتا که شاه   همی بازی[4] آرد بدین جایگاه
کنون سیستان سیزده سال گشت   که گشته‌ست مانندهٔ ساده دشت
سرایم کشاورز کشته به جو   به جای گُل و یاسمین خار و خو
همی شاه باینده بازی کند   سزد گر بدین سرفرازی کند
بخندید زان گفته شاهِ جهان   بدو گفت کاین گفته بازی مدان
کنون سیستان زانک بُد بهترست[5]   جهانی ز مردم بدو اندرست
برو تا ببینی بسان بهشت   پُر از باغ و میدان و ایوان و کِشت
بفرمود تا مردم زیر دست   به شهر و به بازار آذین ببست
دگر روز دستان و خویشان اوی   نهادند یکسر سوی شهر روی
فراوان ز پیش و پسِ او سپاه   رده[6] کرد از آن راه بنشاند شاه
بزرگان و گُردان و دستور نیز   برفتند همواره با او به نیز[7]

---

۱. پ، م: گشادند؛ چ: برنهادند. ۲. اساس: شاه؛متن برابر م، چ؛ پ: پارس. ۳. پ: همانگه به بند گرانش بیند؛ چ: بیت و به بند گرانش سپرد؛ م: به بند و ببرد گرانتر سپرد. ۴. پ: بازآرد. ۵. پ: کنون سیستانت ازآن بهترست؛ چ، م: کنون سیستان تو زان بهترست. ۶. اساس: به زر؛ متن قیاسی است؛ چ، پ، م: بزرگان و گردان و دستور شاه. ۷. پ، چ، م: ندارد.

پذیره شد از سیستان مرد و زن / برافشاندند زرّ و گوهر به من[۱]
چو دستان بر آمد به بازار شهر / دل تنگش از خُرّمی یافت بهر
به شهر اندر آمد به ایوان خویش / چنان یافت آراسته خوان خویش
تو گفتی نرفته‌ست از[۲] بیش و کم / دگر هیچ ننمود دشمن ستم[۳]
یکایک همه خانه‌ها دید باز / نرفته‌ست گفتی کس آنجا فراز
بیامد به تختِ مهی بر نشست / برآورده سوی هوا هر دو دست
چنین گفت کای داورِ[۴] کردگار / کرا سر نیاری همی روزگار
ز زندان و از بند گردد رها / ز چنگ نهنگ و دَمِ اژدها
دریغا فرامرز کان رنج دید / سرانجام زیرِ زمین آرمید
بیامد دگر روز شاهِ جهان / به دیدارِ دستان و دیگر مهان
فراوان بپرسیدش از رنج و بند / چنین گفت کای شهریار بلند
کسی راکه‌رنج توبربافت تنگ[۵] / بباید فراز آیدش ساز جنگ[۶]
یکی آرزو دارد این مرد پیر / مگر شاه باشد بدان دستگیر
چه داری بدو گفت شاه آرزوی / که ما آرزویت نماییم روی[۷]
گمانی چنان بردشاه و سپاه / که برزین یل را بخواهد ز شاه
سخنگوی[۸] دستان زبان برگشاد / چنین گفت کای شاهِ با دین[۹] و داد
کنون سال شد سیزده بر تمام / که در بند و رنجست دستانِ سام
چوخوش کرددل شاه ایران زمین / ببخشود بر من جهان آفرین
سوی پارس دارد شهنشاه رای / به پیروزی و عز شود باز جای[۱۰]

۱. پ، چ، م: برافشاند زر و درم تن بتن. ۲. پ، چ: نرفت اندرون. ۳. پ، چ، م: همانا
۴. پ، م: روشن؛ چ: دادگر ۵. پ: کسی را کز آتش رسد تاب و رنج؛ چ، م: کسی راکه فر تو برتافت رنج. ۶. پ، چ، م: نماند فراز آیدش ناز وگنج. ۷. پ، چ، م: که ازآرزویت تنایم روی. ۸. پ: سخندان. ۹. پ، چ، م: فر. ۱۰. پ، چ، م: مگر تا به پیروزی آید بجای.

مرا یابد[۱] آسیب این روزگار — که دیگر نبینم رخ شهریار
که تا چندمن خواهم این هم کشید[۲] — جهان از بُنه پیش ازین کس ندید
پذیرد شهنشاه مهمان من — به فرّش بیاراید این خانِ[۳] من
کشم[۴] دست یکبار دیگر به می — خورم یادِ شاه جهاندار کی[۵]
بفرمود خسرو که تا چند روز[۶] — بیایم بدین جایگه[۷] دلفروز
و زان روی دژخیم ره را سپرد — سوی بند بُرزین آذر ببرد[۸]
بدو گفت بُرزین مرا باز گوی — کجا رفت شاه این چنین تیزپوی
به برزین آذر چنین گفت شاس[۹] — که با سرکشان شاه یزدان‌شناس[۱۰]
به دیدار دستان به شهر اندرست — که دستان[۱۱] به هرکس گرامیترست
[بودکان جهاندیده از پادشاه — بخواهدت اگر چه نداری گناه][۱۲]
بدو گفت بُرزین آذر که فال — نکو راندی ای مردِ بسیار سال
اگر تو مرا مژده گویی[۱۳] که شاه — رها کرد و بخشود ما را گناه
مرا این دو گوهر به گوش اندرست — دو یاقوت دیگر به بازو برست[۱۴]
ببخشم ترا بی بها هر چهار — که دینار هستش بها سی‌هزار
همانگاه برخاست آوای نای — شهنشه در آمد به پرده سرای
بشد شاس[۱۵] تا پیشِ آن انجمن — یکی تا ز بُرزین براند سخن
ز بُرزین آذر سخن گفت شاه — که چون می گذارد همی سال و ماه
بدو گفت شاس[۱۵] ای سرِ سروران — تباهست کارش ز بندگران
سه روزست تا او نخوردست چیز — نه با کس سخن می توان گفت نیز[۱۶]

---

۱. پ، چ، م: آید. ۲. پ، چ، م: به چندین نخواهم چنین غم کشید. ۳. پ، چ، م: ایوان. ۴. پ، چ، م: کنم. ۵. پ: جهاندار ایران فرخنده‌پی. ۶. پ، چ، م: بپذیرفت بهمن که تا پنج روز. ۷. پ، چ، م: خانهٔ. ۸. پ، چ، م: این دو بیت را ندارد. ۹. پ: پارس. ۱۰. پ: گیتی شناس؛ چ: نیکی شناس. ۱۱. پ، چ، م: ز هر کس. ۱۲. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۱۳. پ: آری؛ چ: بدهی؛ م: داری. ۱۴. پ، چ، م: درست. ۱۵. پ: پارس. ۱۶. پ، چ، م: گفت هرگونه نیز.

بدو گفت او را نگه دار باش — به مست و به هشیار بیدار باش
زمان تا زمان بنگر پایش ببین — به روز و شب آرام و جایش ببین
چو آمد بر آن سان پُر از رنگ و بوی[1] — نگه کرد برزینِ آذر بدوی
بدانست کز شاه چیزی شنید — که روی رهایی نیامد پدید[2]
بدو گفت برگوی خسرو چه گفت[3] — سخن زشت و نیکو نشاید نهفت
جهاندیده شاس[4] آنچ گفت و شنید — بدان پهلوان کرد یکسر پدید
بترسید و برداشت از جان امید — سیه شد به چشمش جهانِ سپید
چو پنجم بیامد برین روزگار — تخاره بیامد بَرِ شهریار
که دستان همی گوید ای شاه راد — به دیدارِ فرخ مرا کن تو شاد

آمدن شاه بهمن به سیستان به مهمانی زال
و خواهش زال و گُردان به زریر

به گُردان بفرمای و بر لشکری[5] — هر آن کس که دارد ره مهتری[6]
بفرمود تا سه هزاران سپاه — هم اندر شب آگاه کردند شاه[7]
هزار از بزرگانِ کشور خدای[8] — هزار از دلیرانِ کشور گشای[9]
هزار از غلامانِ زرین کمر — به رخسار ماه و به لب چون شکر
دگر روز با صد[10] هزاران سوار — سوی شهر شد نامور شهریار
در آمد به ایوانِ دستان سام — دل از روزگارش[11] رسیده به کام
جهاندیده دستانِ بی بال و پر — بیامد بَرِ شاهِ خورشید فر

۱. پ: بشد پارس از انجای بیرنگ روی؛ چ: بشد شاس ازانجا پر از اشك روی. ۲. پ، چ، م: ندارد. ۳. پ، چ، م: بدو گفت امروز بهمن چه گفت. ٤. پ: پارس. ۵. پ، چ، م: ز گردان بفرمای و ز لشکری. ٦. اساس: هرآن‌کس که داند که تو مهتری؛ متن برابر پ، چ، م. ۷. پ: آگاه‌کردش ز شاه؛ چ، م: آگاهشان کرد شاه. ۸. اساس: گشای؛ متن برابر پ، چ، م. ۹. اساس: خدای؛ متن برابر پ، چ، م. ۱۰. پ، چ، م: سه هزار. ۱۱. اساس: روزگار؛ متن برابر پ، چ، م.

به پیشش ببوسید رویِ زمین   بسی خواند بر شهریار آفرین
نشستند بر تختِ زر شاه و زال   چو دانا که دستور باشد همال[۱]
بزرگان همه زیر تختِ بلند   نشسته به زانو به جای پسند[۲]
سپاهی دگر صف کشیده به پای   بهشتست گفتی نوآیین سرای
ببردند زی خوان شهنشاه را   پس از وی بزرگان درگاه را
وزآن پس سپه را بدادند نان   چو پرداخته گشتند از[۳] همگنان
زخوان سوی مجلس کشیدند راه   نشستند بر تخت، دستان و شاه
مر او را به بَرْ[۴] پارسِ پرهیزگار   گرفته ز پیری و از روزگار
بزرگان به باده کشیدند بال[۵]   یکی جام می خورد با شاه زال
چو برگشت چندی می لعل رنگ   خرد را ز پیشش نیامد درنگ
جهاندیده با پارس چیزی بگفت   نهانی چنان چون بُوَد در نهفت
به زیر بغل برگشادش[۶] دو دست   بیازید دستان و بر پای جَست
تخاره یکی جام بر کف نهاد   بیاورد نزدیکِ دستان چو باد
[چنین گفت دستان که ای پادشاه   که بر چرخ بادات همواره گاه
همه کار و کردار تو داد باد   دلِ زیر دستان ز تو شاد باد][۷]
به یک دَم فرو خورد جامِ نبید   بخندید شه کان شگفتی بدید
به بازی چنین گفت کای پهلوان   چنین باده خوردن کسی چون توان
پدیدست کز سرکشانی هنوز   به مِی خوردن اندر جوانی هنوز
بخواه آرزو هرچه خواهی[۸] زمن   که کامت روا دارم از خویشتن
بدو گفت شاها نیامدش گاه   چو هنگام باشد بخواهم ز شاه

۱. اساس: چه داند که دستور بوده همال؛ متن برابر پ، چ، م. ۲. پ، چ، م: ارجمند. ۳. پ، چ، م: از آن. ۴. اساس: بغل؛ متن برابر پ، چ، م. ۵. پ، چ، م: پیاده کشیدند یال. ۶. پ، چ: بر نهادش؛ م: برنهاده. ۷. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۸. اساس: باید؛ متن برابر پ، چ، م.

پس از وی بپیمود داننده جام[1]   بخورد آن به یاد شه نیکنام
به یکدم مران باده را نوش کرد   یلان[2] را ز گفتار خاموش کرد
چنین گفت کای شهریارِ جوان   ز یاد توام تازه‌تر شد روان
یکی مرد فرتوتِ فرسوده‌ام   میان بندگی بسته تا بوده‌ام
ز هنگام کیخسرو پاکدین   همی رنج بینم به ایران زمین
پرستنده در پیش گشتاسب[3] شاه   همان پیش فرخنده لهراسپ شاه[4]
به زیرِ بغل فرخ اسفندیار   بپرورده و داشته برکنار[5]
کنون شاه را چون یکی بنده‌ام   شب و روز پیشش پرستنده‌ام
اگر آرزویی بخواهم رواست   که شه بر روا[6] داشتن پادشاست
بدو گفت خسرو چه خواهی بگوی   ترا هست نزدیک من آبروی
چنین داد پاسخ که هنگام نیست   مرا اندرین گرچه آرام نیست
چو از پهلوان گفته آغاز شد[7]   زبانم بر آن گفته دمساز شد
به‌جام آخت دست‌ازپی وی زُهام[8]   کجا بُختِ نصرش نهادند نام
چو پر کرد و برخاست ازپیش کی   ز پیری تنش گشته مانند نی
چنین گفت کای پادشاهِ زمین   خداوند ایران و دارای چین
به کام دل شاه بادا جهان   مگیرادش[9] اندیشهٔ ناگهان
اگر شاه بخشنده رای آورد   مرین پیر را دل به جای آورد
مرا میرِ[10] دولت نهادی تو نام   کنون شهریارا[11] رسیدی به کام
سزد گر بر آری مرا آرزوی   که بخشنده به شاه آزاده خوی
بدو گفت برگوی تا چیست رای   که آرم من آن آرزویت به‌جای

۱. پ، چ، م: پس از زال برداشت جاماسب جام. ۲. اساس، چ، م: بدان؛ متن برابر پ. ۳. پ، چ، م: لهراسب. ۴. پ: همی بوده در پیش گشتاسب شاه؛ چ، م: همان بوده در... ۵. پ، چ: بپروردم و داشتم در کنار. ۶. اساس: که بر آرزو؛ متن برابر پ، چ، م. ۷. پ: گشت؛ چ، م: ندارد. ۸. م: بکام؛ چ: پس از وی بتازید رهام جام. ۹. پ: مگیرادت؛ چ، م: مگیراد. ۱۰. پ، چ، م: پیر. ۱۱. اساس، م: شهریاری؛ متن برابر پ، چ.

نگویم بدو گفت تا بیشتر　　بگویند فرزانه و زالِ زر
بخورد و بیامد به جای نشست　　شده پشت او کوژ و آلوده دست[1]
پس از وی بهانروز برخاست گفت　　که شاه جهان با مِهی باد جفت
از آنگه که لهراسبِ شه شاه گشت[2]　　جهان[3] را سوی روشنی راه گشت
یکی بنده‌ام زین میانِ سپاه　　کشیده بسی رنج در پیشِ شاه[4]
اگر شاه بیند یکی کامِ من　　برآرد گرانتر شود نامِ من
بگو تا چه خواهی بدو گفت شاه　　که من آرزویت برآرم به گاه[5]
بهانروز گفت ای شهِ نیکخوی　　زبانم ببسته‌ست ازین آرزوی
[چو یاران پیشین بخواهند کام　　چنان دان که آن آرزو شد تمام
مر آن آرزو دان که بار نخست　　سرافراز دستان و فرزانه جُست][6]
به یکدم بپرداخت آن جام می　　همی پادشاه جهاندار کی
پس از وی سرافراز بانوگشسب　　که ازتن[7] بکندی همی یال اسب
بیازید و آن جام پُر باده کرد　　به یادِ شهنشاهِ آزاده خورد
چنین گفت کاین بادهٔ خوشگوار　　فزون باد بر جان این شهریار[8]
میناد غم تا بُوَد در جهان　　پرستندهٔ وی کِهان و مِهان
به راه اندرش بخت همراه باد　　سرِ تیغ او مرگِ بدخواه باد
یکی بنده باشم من از بندگان　　پرستنده‌ای زین پَرستندگان
دلیری چو با شاه ایران کنم　　فزون زان[9] کجا با دلیران کنم
ازین سرکشان کس نیارست گفت　　ز رازی که داریمش اندر نهفت

---

۱. چ، م: لرزان دو دست؛ پ: دل زان نشست.　۲. اساس: ازآن یادگار شهنشاه گشت؛ متن برابر پ، چ، م.　۳. اساس: روان؛ متن برابر، پ، چ، م.　۴. پ، چ، م: بسی رنج دیدم به هر جایگاه.　۵. پ، چ، م: بیار آرزو و هم اکنون بخواه.　۶. به قیاس پ، چ، م افزوده شد.　۷. چ: که از بن؛ م: که از وی؛ پ: که بودی که کین چو آذرگشب.　۸. اساس: فدا باد جان برتن شهریار؛ متن برابر پ، م؛ چ: فزون باد بریاد این شهریار.　۹. پ، چ، م: از آن به.

که یاران پیشین[1] بخواهند کام — چنان دان که شد[2] آرزوها تمام
ز گستاخی این آرزو آشکار — همی کرد خواهم من ای شهریار
کنون ای سرافراز شاه زمین — چو بخشایش آمد ز دل رفت کین
اگر ما گنهکار بودیم شاه — ببخشید ما را سراسر گناه
گر از کهتری روی بر تافتیم — همانا که پاداش خود یافتیم
چو شه کرد دور از دل آزار ما[3] — یکی نیکویی ماند در کارِ ما[3]
ز بُرزینِ آذر گناهی ندید — برین گفتها بر تباهی ندید[4]
ز خسرو سِزَد گر به ما بخشدش — مگر بخت تاریك بدرخشدش
برآمد از آن بزمگاه[5] آفرین — نهادند سر همگنان بر زمین
چنین گفت شه با دلیران رزم — که امروز هنگام شادیست و بزم
چو فردا شوم سویِ آرام خویش — بیابد ز من هر کسی کام خویش
بزرگان همه شادمانه شدند — بمستی همه سوی خانه شدند
دگر روز بر تخت بنشست شاه — به درگاه رفتند یکسر سپاه
جهاندیده دستان و آن دختران — تخاره دگر مرزبان و سران
بَرِ شاه رفتند روزِ دگر — همه بسته مر بندگی را کمر
نمودند پوزش شهنشاه را — ز بهر سپردنْ چنان راه را[6]
وزان‌پس بدو گفت زال ای گُزین[7] — که چیزی زبان داد شاهِ زمین[8]
بر آن بر همه بزمگه شد گوا[9] — شهنشاه کژی ندارد روا[10]
چه گفتم بدو گفت فرخ نژاد[11] — ز مستی مرا نیست گفتار یاد
نشاید که یادآوری کارِ مست — چه باد بزان و چه گفتارِ مست

---

۱. اساس: چو یاران بهیشش؛ متن برابر پ؛ ج، م: ندارد و. ۲. اساس: جز آنگه که گشت؛ متن برابر پ؛ ج، م: ندارد. ۳. پ: مان. ۴. پ: بدین کینها بدگناهی ندید؛ ج، م: با سپاهی ندید. ۵. پ: رزمگه؛ ج، م بزمگه. ۶. پ، م: ز رنج سپردن مران راه را؛ ج: ز رنجش سپردندآن راه را. ۷. پ، ج، م: زال‌گزین. ۸. پ: که بد وعدهٔ شاه پر آفرین؛ ج: شاه گزین. ۹. پ: گواه. ۱۰. پ: نگاه. ۱۱. پ، ج، م: خسرو زداد.

جهاندیده گفتار او کرد یاد   ز برزین آذر زبان[1] برگشاد
که گر شاه گیتی ببخشایدش   ببخشدش و از[2] بند بگشایدش
[ببندد میان چون دگر بندگان   پرستش کند چون پرستندگان][3]
بدستان چنین گفت شاهِ زمین   که دیگر نخواهم که گویی چنین
همی گوییم بسته نر اژدها   ز بندِ گران کرد باید رها
همی آن چنان[4] دوستداری مگر   که گردد مرا کار زیر و زبر
چو من بند بردارم از پای اوی   گر آید به کین‌خواستن رای اوی
بشوراند این[5] آرمیده جهان   کند داوری تازه از ناگهان
ترا ای پدر ار چنینست رای   بگو تا من این رایت آرم به جای
چنین داد پاسخ که برگشت باد[6]   شهنشاه را بر جهان دست باد
[مبادا به گیتی جز از کامِ شاه   همه بر سرِ تخت آرامِ شاه][7]
زمین بوسه داد و برفت از بَرش   ز گفتار او خیره گشته سَرش
چو دریافت[8] بُرزینِ آذر که شاه   چه داده‌ست پاسخ به زال وسپاه
دمِ سرد برزد ز جان دژم   ز نرگس گُلِ زرد را داد نم
به دستان همانگه یکی نامه کرد   که از شاه ایران به یکسو[9] مگرد
یکی چاره کن تا مرا زین گزند   رهانی و برداری این سخت‌بند[10]
به روزِ جوانی به زندانِ تنگ   بتر زانکه پیری به کامِ نهنگ[11]
چو نامه به دستان رسید و بخواند   زدیده به رخسار بر، خون فشاند
همی گفت کز چاره دستم گسست   زخواهش زبانم به یکباره بست[12]

---

۱. پ، م: سخن.   ۲. پ: ببخشد ورا‌ام: ببخشد هم از؛ چ: بـه بخشش هم.   ۳. به قیاس پ، چ، م افزوده شد؛ پ افزوده: به پاسخ چنین گفت شاه جهان + که ای نامدار و نژاد مهان.
۴. پ: همانا که تو؛ چ، م: همانا همی.   ۵. پ: به شهر اندرین.   ۶. پ: برگشت؛ چ، م: برگشته.   ۷. به قیاس پ، چ، م افزوده شد.   ۸. پ، چ: خبر یافت.   ۹. پ، چ، م: به یک ره.   ۱۰. پ، چ، م: از بنده بند.   ۱۱. چ، م: گرفتارم ایدر به کام‌نهنگ.   ۱۲. پ، چ، م: بیک ره ببست.

مرا کاشکی شاهِ فرمانروا ... ببستی بجایش به زندان نوا
بپنداشتی ای گرامی پسر ... که دارد همی سُست کارت پدر
چنین گفت بانو گشسب آنگهی ... کـه من بر سر چاره دانم رهی
ازو چون رهایی نیاید پدید[1] ... امید از روانش بباید برید
همانگه بیامد به پیشِ همای ... در آمد به درگاه پرده سرای
در آمد ز در مرد خسرو پرست ... که دخت جهان پهلوان بردرست
همایِ هنرمند پیش آمدش ... که گفتی که چون خون[2] وخویش آمدش
بپرسید و بگرفت دستش به دست ... بیاوردش از ره به جای نشست
بدو گفت کای دخترِ پهلوان ... چه دیدی از آسیب چرخِ روان
فراوان ترا رنج و سختی رسید ... به گیتی کس این رنج وسختی ندید
به مرگ برادر ترا باد مزد ... همه روزگار تو باد[3] اورمزد
بدو گفت کای بانوی بانوان ... به بخت تو و فَرِّ شاهِ[4] جوان
بخوبی همه کارها بازگشت ... زمانه دگر باره دمساز گشت
یکی کار ماندست با شاهِ راد ... ز ما کس نیارد همی گفت[5] یاد
دویدم به پشت به خواهشگری ... کـه بانوی شاهی و نیك اختری
بخواهی تو بُرزین یل رازشاه ... کـه داری به نزدیك شه پایگاه[6]
بجای آورد خسرو آزرمِ تو ... ازو بند بردارد از شرمِ تو
بپذرفت بانویِ ایران زمین[7] ... که او را بخواهد ز شاهِ گُزین[8]
شهنشه[9] چو آمد به پرده سرای ... چنین گفت کای شاهِ کشورگشای
توآنی که گردون چوهامون کنی ... بیابان ز خون رود جیحون کنی

---

۱. پ، چ، م: از آن ره چوناید رهایی پدید. ۲. پ: جان. ۳. اساس: ترا؛ پ، چ، م: همه روزگار تو بادایزد. ۴. پ: شد شاه فرخ؛ چ، م: تو وشاه فرخ. ۵. پ، چ، م: کرد. ۶. پ: به نزدیك او دستگاه؛ چ، م: شهدستگاه. ۷. پ، چ، م: و چنین. ۸. پ، چ، م:زمین. ۹. پ، چ، م: همانگه.

به کابل[1] بکُشتی فرامرز را نماندی دلیران آن مرز را
تو کردی ز کین زال را در قفس ترا بود بر سرکشان دسترس
به هندوستان چون کشیدی سپاه که یارست بستن به پیش تو راه
بیابان و گرما و زنبور[2] کوه به فرّ تو ببرید شاها گروه
به دریا و بر ژرف[3] راندی سپاه کسی در نیامد بدان کوه و راه[4]
ز دخمه تو برداشتی پای رنج بسی سالیانها نهاده ز گنج
کنون گر ز برزین پژوهش بود ترا از بزرگان نکوهش بود
که باشد که داری تو او را به بند[5] چنین از بزرگان[6] نیاید پسند
رها کن مر او را و بخشایش آر ببندد میان پیش تو بنده‌وار
وگرنه رود بر رو باختر نبینی به ایران زمینش دگر
یکی کودکی خُرد هندو نژاد زهندو چه خیزد که آرد به یاد[7]
سر سرکشان گفت کای مام من به خاك اندر آری همی گاه من
مرا این درستست کان دیو زاد چو گردد رها کینش آید به یاد[8]
چنان باغبان کش پسر شد تباه بیفکند دنبال مار سیاه
[میان دو تن چون برافتاد کین نخفتند کس زان سپس برزمین][9]
چو بسته فرو ماند فرخ همای ز تشویر گشته سرانگشت خای
[بیامد بگفت آنچه دید و شنید که بُرزین ازین بند ناید رهید[10]][11]
دگر روز چون شاه بر تخت شد[12] [ز لشکر دَرِ شاه[13] پردخت شد
به جسّم سپهبد چنین گفت شاه][14] که رو بر گُزین ده هزار از سپاه

۱. اساس، م: یکایك؛ متن برابر پ، چ. ۲. اساس پ: زنبور و کوه؛ متن برابر چ، م. ۳. پ، چ، م: به دریای بی بن تو. ۴. پ، چ، م: ز بیم تو سگسار بگشاد راه. ۵. چ، م: به گنج؛ پ: نهادی تو گنج. ۶. پ، چ، م: دلیران. ۷. پ، م: چه رفت و چه داد.؛ چ: ز بیداد و داد. ۸. م: این دو بیت را ندارد. ۹. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۱۰. پ: با من کلید؛ متن قیاسی است. ۱۱. به قیاس پ افزوده شد. ۱۲. اساس: دگر روز چون شد برتخت شاه؛ متن برابر پ، چ، م. ۱۳. پ، م: ره تخت، متن برابر چ. ۱۴. به قیاس پ، چ، م افزوده شد.

دل و جان بُرزین تو خرسند کن — بِرو[1] تا به ماهان دژو بند کن
بدانجا همه راست کن ساز و برگ — که جایش همانست تا گاه مرگ
گُزین کرد جم ده هزار استوار[2] — پیاده ز گیلان ده و دو هزار[3]
بیاورد بُرزینِ یل را به بند — نشاندند بر پشتِ پیلی بلند
بیفکند بر سر گلیمِ سیاه — نظاره شده شهریار و سپاه
سوی زال کس کرد[4] ازآن انجمن — زخویشان و پیوند خوَد تن بتن
که ما را همی[5] برد خواهند زود — ندانم که گردون چه خواهد نمود
به من گر نمایند دیدارتان[6] — دلم تازه گردد ز گفتارتان
بُوَد کاین ستمکاره چرخِ روان — بپردازد از من[7] به زندان روان
نبینم شما را دگر باره باز — روانم بماند به گُرم و گداز
زگفتار او سال پیموده[8] پیر — فروریخت خون ازدو دیده به زیر[9]
فرستاد پاسخ که از پیش[10] شاه — نیاریم کردن از آنسو نگاه
وگرنه چه خواهد جزاز دیده کور — که بیند بدان دیده تابنده هور
بیابیم اگر شاه فرمان دهد — مرابن درد را روی[11] درمان دهد
سپهبد سوی خسرو این یاد کرد[12] — چنین گفت کای شاه آزاده مرد[13]
سِزَد گر مرا آرزو نشکنی — به دیدار زالم تو شادان کنی
چنین داد پاسخ ورا شاه گو — که آنست دستان که دیدیش رو
نه با تو بهم بود دَه سال پیش — همه پیشِ تو دُر به خویشان[14] خویش
سپهبد خجل شد ز پاسخ چنان — تو گفتی به دلش اندر آمد سنان

---

۱. پ؛ چ: بیر. ۲. پ، چ، م: هزاران سوار. ۳. چ، م: چهار از هزار؛ پ: چهاران هزار.
۴. پ: رفت. ۵. پ، چ، م: کز ایدر مرا. ۶. پ: به دیدارتان؛ چ، م: ز رخسارتان.
۷. پ: سر آرد به من در. ۸. پ: زال فرسود. ۹. پ: بر افشاند از دیده خون چون زریر؛ چ: خونها به زیر؛ م: خون بر زریر؛ اساس: زریر. ۱۰. پ، چ، م: بیم. ۱۱. چ، م: زود؛ پ: داروی. ۱۲. پ: آواز داد؛ چ: سپهبد سوی پرده آواز کرد؛ م: چو برزین از آن پس یك آواز کرد. ۱۳. پ: با فر و داد؛ م، چ: بادارو برد. ۱۴. پ، چ، م: بسته خویشان.

چنین گفت کای شاهِ کشورگشای / برفتیم تا خود چه‌خواهد خدای[1]
[وزان جایگه برگرفتند راه / چنین تا به ساری در آمد سپاه][2]
به ساری یکی نامبردار بود / کـه بر لشکـرِ گشْن سالار بود
هشیوار گُردی به نام استوان / دلیـر و هنرمند و روشن روان
پذیـره شد او پیشِ جَم با سپاه / به شهر اندر آورد وی را ز راه
ز ساری پسر راهمان روز جَم[3] / گُشی کـرد با پیل و لشکر بهم
پیاده سپاهی هر آن کس که بود / سراسر بـرفتند با پیل زود
دهی بود در راه و چاهی[4] بزرگ / دران دِه بُدی نامداری سترگ[5]
کجا رستمِ تـور بـودیش نام / به مـردی تمام و[6] دلیر و همام
در آن دِه یکی دختری دلگسل / همی داشتش دوست ازمهر دل[7]
مر او را پدر سخت درویش بود / هم از بینوایی دلش ریش بـود
یکی مرد بازارگان بود نیز / بسی داشت[8] برمرد درویش چیز
مر این سیمتن را همی‌داشت‌دوست / ز مِهرش به‌تن بر، بدریده پوست[9]
درم خواست ازمرد درویش گفت / که درویشی از وی[10] نشاید نهفت
نهانی نمانَد همی مُشك و مهر / تهیدست را بد بشُوَد رنگِ چهر
اگـر سیم داری بسنج و بیار / و گـرنه به من دخترت را سپار
چو دختر به دینار بفروختی / چنان دان کـه وام کسان توختی

---

۱ م افزوده: بگویم یکی قصهٔ نوکنون + که چون شد به برزین قضا رهنمون ــ دگرباره کین تازه گشته به غم + چو در بند برزین را برده جم. ۲. به قیاس پ، چ افزوده شد. ۳. اساس: به شادی دو سه روز بر جای هم؛ متن برابر پ، چ؛م: ندارد. ٤. پ: بیشه؛ چ، م: دهی بود یك بیشه بر رهگذر + در آن ده گوی نامور پر هنر. ٥. پ افزوده: ستبری قوی بود با یال و بال + خرد داشت بسیار و اندك به سال. ٦. پ: بـه فرهنگ نام؛ چ، م: به فرهنگ خام. ۷. پ: در آن ده یکی دختر چون پری + که دلها همی کرد از جان بری؛ اساس: در آن راه او دختر را چو گل + همی داشت درد او ز بهمن به دل؛ متن برابر چ، م. ۸. پ: داد؛ پ افزوده: همی خواست رستم مر او را چنان + که گیرد در آغوش وی راچو جـان. ۹. پ افزوده: به بازرگانی همه ساله نیز + به عالم بگشتی پی چیز نیز ــ برفت و نیامد بسی سال و ماه + که آمد بدان خواجهٔ پارسا. ۱۰. پ، چ، م: کس.

تو[1] از رنج رستی ز گفتارِ من — بکایک رسیدم به دینار من[2]
به ناکام دختر بدو داد مرد — بَرَست آنگه از رنج و گفتارِ سرد
مکن وام اگر باشدت مغز و هوش — نگر تا نباشی تو دختر فروش

داستان گاوِ شاه بهمن با گاو مرد برزیگر

[یکی داستان ایدر اندر خورست — که دانش فراوان بدواندرست][3]
کشاورز را بود گاوی سیاه — همیشه بدو شادمان سال و ماه
همان شاه را بود گاوی بزرگ — دلیر و جوان و به نیرو سترگ
چو پولاد بر سر مراو را دو شاخ — سُرین فربه و سخت و سینه فراخ
نه گاو آمدی پیش او پایدار — نَه شیر شکاری گَوِ کار زار
چو گاوی به پیش آمدی گاوْ[4] کین — به میدان نهادی دهان بر زمین
نکردی به هنگامِ حمله درنگ — هزیمت شدی گاو نا کرده جنگ
برو کرده زیور بسی شهریار — ز خلخال وز طوق وز گوشوار
یکی جُلْش از دیبه هفت رنگ — به گردن برآویخته گاوِ جنگ[5]
همی بانگ زد روزوشب مردِشاه — که هرکس که آرد بدین بارگاه
یکی گاو کو گاو ما بشکرد — همانا که از گاو خود برخورَد
بدو بخشم این گاوِ آراسته — فراوان دگر بخشمش خواسته
هر آن کس که گاوی گرانمایه داشت — بدان آرزو سوی میدان گذاشت
نیامد کسی را از آن گاو کام — همی شاوِ گاوانش کردند نام

---

۱. اساس: چو؛ متن برابر پ، چ، م. ۲. اساس: بکایک رسیدی به تیمار من؛ متن برابر پ، چ، م. ۳. به قیاس چ افزوده شد؛ پ: یکی داستانم بیاد است باز + بگویم اگر بشنود سرفراز. ۴. اساس: گاو؛ متن برابر پ، چ، م. ۵. پ: همه زو در آویخته زنگ زنگ؛ چ، م: ز گردن بیاویخته هفت رنگ.

کشاورز یک روز با[1] گاوِ خویش   سخن گفت زاندازه زان گاو بیش
که هرگز ندیدم چنین زورمند   به گردن ستبر و به بالا بلند
به پیشش چه شیر و چه پیل و پلنگ[2]   ندارد به هنگامِ کینه[3] درنگ
مرا کاش گاوی به نیرو بُدی[4]   ازو کار من سخت نیکو بدی
مگر بر شکستی یکی گاوِ شاه   به بخشش به من شاه کردی نگاه
بتندی بشد گاو را دل ز جای   به خشم آمد و گفت با کدخدای
همانا مرا برگرایی همی   که چندین مر او را ستایی همی
به من پس بگو تا بدارم نشان[5]   که تابد نشان از رخ سرکشان
کشاورز گفتا که گاوبست رخش   ز سرخی تنش گشته همچون بدخش[6]
چو دینار لختی و لختی[7] سپید   دو دست و دو پایش به کردارِ[8] شید
دو شاخش به سر بر چو چنگِ عقاب   خطِ پشت او همچو پَرِّ غراب
تنِ پیل دارد دلِ شیر زوش   یکی کوه کوهان چو پیکان دو گوش
نشانش چو بشنید گاوِ دژم   بدو گفت کمتر کن اندوه و غم
مرا پیش او بَر به هنگام[9] جنگ   که گردن نیارد به پیشم درنگ
ز گفتار او خیره شد برزگر   به گاو جوان گفت کای خیره سر
بیندیش گفتار و آنگه بگوی   بدان[10] تا بماند ترا آبروی
نخوردی تو مشتِ کسان را بخشم   همی مشت خویشت به آید[11] به چشم
نباید که رسوا شوی[12] پیش شاه   به ما بر بخندند یکسر سپاه
از آن پیلتن گاو ترسان شوی   چو زخمش ببینی هراسان[13] شوی

---

۱. اساس: هر روز آن؛ متن برابر پ، چ، م. ۲. پ: چه پیلست وچه شیر جنگ؛ چ، م: ندارد. ۳. پ: میدان؛ چ، م: ندارد. ۴. پ: مراکاجکی گاو نیرو بدی. ۵. پ: نشانش بگو تا بدانم نشان؛ چ، م: کنونم بگو تا بدانم نشان. ۶. اساس: درخش؛ متن برابر پ، چ، م. ۷. پ، چ، م: به رخ بر سفید. ۸. چ، م: هم ازرنگ؛ پ: دو پایش همیدون سپید. ۹. پ، چ، م: میدان. ۱۰. پ، چ، م: بمان. ۱۱. پ: نماید؛ م: برآید. ۱۲. اساس: شود؛ متن برابر پ، م؛ چ: ندارد. ۱۳. پ، چ، م: گریزان.

چنین داد پاسخ کـه در کار زار نگه کرد بایـد بسی روزگار[1]
نه هر کو[2] دلیری توان آزمـود بسا جا که از چـاره بینی تو سود
یکی چاره دانم که گاوِ دلیـر ز پیکارِ من گـردد از جنگ سیر[3]
چو فردا مـرا سوی میدان بری ببینی و کوتـه[4] شود داوری
ز گفتـار او شد کشاورز شاد دگـر روز سر سوی میدان نهـاد
همی رفت و مردم فراوان پسَش بخندید زان لاغری هر کسَش
گهِ رفتن آن گاو را[5] ای شگفت بزَد شاخ واز جا سبد[6] برگرفت
نهاده به میدان درون تختِ شاه همه بر سر اسب پیشش سپاه
گرفته یکی گاوجولان به جنگ ز گردن گشاده سَرِ پـالهنگ
ز گاوِ کشاورز چـون آگهی بیامـد بَرِ تختِ شاهنشهی
بفرمود تـا برگشادند راه به میدان در آورد گاوِ سیاه
چو دید آنگهی رخش نعره بزد نگه کرد رَخش و بدیدآن سَبد[7]
فروهشت دنبـال و راه گریز هزیمت شد از پیش آن گاو تیز[8]
فراوان کس آورده در زیر پـای گُریزان بشد تا میـانِ سرای
شگفتی بماندنـد شاه[9] و سپاه ز گاوِ کشاورز وز گاوِ شاه[10]
همی گفت هر کس که این گاو جنگ[11] زمانی نکرده‌ست پیشش[12] درنگ
کشاورز بِستَد بسی زَرّ و سیم سوی خانـه آورد بی‌ترس و بیم
بپرسید از آن پس ز گـاوِ نژند که این چاره چون بود کامد پسند

---

۱. چ، م: یکی روی کار. ۲. پ: نه هر جا؛ چ، م: نه هر کس. ۳. پ، چ، م: نماند به پیشم گه رزم دیر. ۴. پ: دگرگون. ۵. پ، چ، م: آن گاو نر. ۶. اساس: سبک؛ پ، چ، م: از آخر سبد؛ پ افزوده: همی رفت با او کشاورز سی + خلایق همی‌رفت با او بسی — چو آمد به میدان کشاورز و گاو + همی دیدآن گاو با زور وتاو. ۷. اساس: اندر و دم نزد؛ متن برابر پ، چ، م. ۸. پ: گرفت و برفت ازپیش گاو نیز؛ چ، م: سبد بر سر آورد پس گاو نیز. ۹. پ: گاو. ۱۰. پ، چ، م: از آن شاه گاوان گاو سیاه. ۱۱. پ، چ، م: چون بود کین. ۱۲. پ، چ: او به پیشش.

بدو گاوِ لاغر[1] زبان برگشاد   وزان داستان سر بسر کرد یاد
که ما هردو بودیم یك جای جفت   همی بودمان آشکار و نهفت
بهار آمد و خوردنی گشت کم   مرا چند گه درد کرد این شکم
گلوبنده بود آن سبك مایه گاو   نبودش همی با شکم هیچ تاو
بدو وامِ دادم همه بخشِ خویش   مرا هر شبی یك سبد بود پیش[2]
چو بسیارشد وام نتوانش توخت   خداوند خانه مر او را فروخت
بمانده‌ست در گردنش وامِ من   نمی‌خواست کو بشنود[3] نامِ من
مرا دید و پیمانهٔ کاه دید   بر آنجای گفتار کوتاه دید
[چو من وام را بُردَمش پیش نام   ز پیشم گریزان شد از بیم وام][4]
چنین تا بدانی[5] خداوندِ هوش   به وام از پی بینوایی مکوش
فرستاد دختر به رستم پیام   کـه هشیار[6] باش ای یلِ نیکنام
که ما را همی بُرد خواهد کسی   کجا مایه دارد ز گوهر بسی
چو بشنید رستم بـر آشفت زود   سلیح تن خویشتن بر ربـود
سلیح چنان مرد پـرخاشخر   تبر[7] بود وسه خشت وگیلی سپر[8]
از آن خشت پولاد سیماب رنگ   سبك‌شدیکی‌زان صدآمدبه‌سنگ[9]
کمین کـرد در بیشه شیرِ دژم   چو بازارگان با کنیزك بهم
گذر کرد، برخاست ازجای مرد   بزد خشت وجان ازتنش دورکرد
فرستاد دختر به خانِ پـدر   وزان شادمان شد روانِ پدر
همـی بود در بیشه مردِ گناه   از آباد بیرون شد از بیمِ شاه[10]
بتنها همـی کاروان آشکار   همی زد شب وروزش‌این‌بودکار

۱. چ، م: برو گاو گویا؛ پ: ندارد. ۲. پ: ندارد. ۳. پ: نشاید شنیدن همی. ۴. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۵. پ: چنین است وام‌ای. ۶. پ: بهرود. ۷. پ، چ، م: سپر. ۸. پ، چ، م: تیر. ۹. پ: همان بگذرانید از خاره سنگ؛ چ: همی هر یکی چل من آمد به سنگ؛ م: سبکتر همی چل من آمد به سنگ. ۱۰. اساس: از آن باد تیره شده بیم شاه؛ متن برابر چ، م، پ: از آباد بیرید از بیم شاه.

رزم رستم تور با لشکرِ شاه بهمن ورسیدن بُرزین آذر را

چوبرزین درآن بیشه شد با سپاه[۱] ز تنگی پراکنده‌تر شد سپاه
پیاده ز گیلان یکی نیکمرد به رستم به بیشه درون باز خورد
ازوخوردنی خواست آن نیکمرد[۲] سَرِ سفره بگشاد و زُفتی نکرد[۳]
برون کرد نان چند پیشش نهاد چوخورده شد آنگه زبان برگشاد
چه‌مردی بدو گفت جایت کجاست دویدن دراین بیشه بهر چراست[۴]
بدو گفت کز لشکر بهمنم سپاهی فراوان نه تنها منم
کنون شاه بُرزینِ یل را به بند به ما داد بسته تن[۵] مستمند
به ماهان دزش بُرد خواهیم بَست ندیدیم از آن دز که بسته برست
بپرسید ازو مردِ بیشه نشین که بهمن چه دارد ازین مرد کین
نماینده پاسخ چنین باز کرد[۶] که بهمن برین مرد ناساز[۷] کرد
به کابل[۸] فرامرز یل را بکُشت که این نامور را پدر بود پشت
فرامرز را رستمِ پهلوان پدر بود و پشت و دلِ خسروان
نبیرش[۹] کنون سیزده سال گشت که دربند بهمن دلش نال گشت
همی[۱۰] سوی زندان فرستدش باز که همواره مانَد به گَرم و گداز
دل رستم تور ازو تنگ شد[۱۱] چنان شد که‌رویش ابیرنگ شد[۱۲]
همی گفت چون باشد آرامِ من کزین سان بود پورِهم[۱۳] نام من
پسر کُشته زار و نبیره به بند همه دوده[۱۴] را زو رسیده گزند

---

۱. پ: چو برزین به بیشه درآمد ز راه. ۲. پ، م: پیل مست. ۳. پ، م: به انبان زهاز بیم او گیل دست. ۴. پ: رایت کجاست. ۵. پ: به دل؛ چ، م: به تن. ۶. پ: یاد کرد؛ چ، م: سراینده پاسخ چنین یاد کرد. ۷. پ، چ، م: بیداد. ۸. اساس، چ، م: یکایک؛ متن برابر پ. ۹. اساس: گرفتش؛ متن برابر پ چ، م. ۱۰. اساس: گهی؛ متن برابر پ چ، م. ۱۱. پ: گشت؛ چ، م: گشت تنگ. ۱۲. پ: کزو روی بیرنگ شد؛ چ، م: که از روی او رفت رنگ. ۱۳. پ: کزین‌سان بکاهد همه؛ چ، م: بود کار هنام من. ۱۴. پ، چ، م: دودمان را.

همی[1] بر نیامد برین بر درنگ — که پیل و سپاه اندر آمد به تنگ
[دلیران گیلی ده و دو هزار — پیاده دلیران خنجر گذار][2]
سپاهی پیاده چو شیر ژیان — گرفتند کردارِ آهرمنان[3]
چو رستم بدید آن سپه را بجست — بجَست و سپر را گرفت او به دست[4]
دوان[5] گشت و چون باد بگرفت راه — بتندی یکی بانگ زد بر سپاه
تو گفتی بغرید رعد بهار[6] — فرو ماند یکباره لشکر ز کار
ز هولش بسا مرد کاندر رمید — هزیمت به سالار لشکر رسید
ز لشکر برون تاخت چون تند باد — به رستم چنین گفت کای دیو زاد
به شاه آگهی آمد از کارِ تو — دربن بیشه دزدی و کردارِ تو
نه بس کز پی خواسته رهزنی — کنون ره تو بر لشکرِ شه زنی[7]
ترا بهتر آید که آیی برم — بمان[8] تا ترا پیش خسرو برم
ستانم ز خسرو ترا کشوری[9] — تو باشی در آن پادشاهی سری
رها گردی از دزدی و ره زدن[10] — شب و روز در بیشه آمد شدن
چو بشنید رستم بخندید و گفت — که همواره بادردو بادی تو[11] جفت
مبادی تو و بهمنِ بدگمان — بگیراد درد دلش هر زمان
وگر راه خواهی کجا بگذری — بگویمت و کوتاه شد داوری
رها کن تو بُرزینِ یل را ز بند — وز آن پس برو با سپاه ارجمند
زگفتار او تُند شد مرد رام — بُرو حمله آورد و بر گفت نام
بر افکند شبرنگ بر مردِ جنگ — بزد بر سرش[12] خشتِ زهر آب رنگ

---

۱. پ، چ، م: زمانی. ۲. به قیاس پ افزوده شد. ۳. پ، چ، م: گرفته همه پیل را در میان. ۴. پ، م: بـه خشت و سپر زد همانگاه دست؛ چ: نخستین گرفت او تبر را به دست.
۵. پ، چ، م: روان. ۶. پ: که رعدست و وقت بهار. ۷. پ: که تن بر سپاه شهنشه زنی؛ چ، م: همی خویشتن بر سپاه افکنی. ۸. اساس، پ: برو؛ چ: چنین؛ متن برابرم. ۹. اساس: لشکری؛ متن برابر پ، چ، م. ۱۰. پ: راهزن. ۱۱. اساس: و غم باد؛ متن برابر پ، چ، م.
۱۲. چ، م: سپر.

چنان دید رستم بر افراشت[۱] یال … یکی ویله زدکای سگِ بدسگال[۲]
ببینی کنون زخـم مردان مرد … نیابد ترا باد روزِ نبرد[۳]
بزد خشت وبگذاشت گَبلی سپر[٤] … سنان انـدر آمد به راهِ جگر
گذر کرد واندر درختش بدوخت … دلِ لشکـری بر سپهبد بسوخت
گریزان همی شد سپه پنج میـل … بماندند بر جـای بُرزین و پیل
چـو رستم بَرِ پیل جنگی رسید … بترسید و لختی فـرو آرمید
یکی جانور دید مانند کـوه … ز رفتارِ او گشته هامـون ستوه
دو دنـدان بسان دو سیمین ستون … گرفته سر و تن بـه آهن درون
یکی سخت گیرنده[۵] فرمـانروا … چو شاخ چنارش سر انـدر هوا
اگر بر زدی بر سرِ چـرخ تیز … فرود آوریدی همه ریز ریـز
فرو ماند خیره سرافرازِ تـور … به اندیشه اندر بمانده ز دور
ندانست بـا او چه چاره کند … سنانش بدو کی[٦] گذاره کند
شکوه آید از هر چه نادیده‌ای … شگفت آید از هر چه نشنیده‌ای
بر افراخت یال آن دلیرِ جـوان … بدوگفت بُرزین که ای پهلوان
بینداز خشت و زمـانی بپـای … مگر رستگاری دهدمان خـدای
همانگه زد اندر رَسَن هردودست … فرودآمد از پیل چون شیرمست
چورستم بدیدآنچنان کتف ویال … چنان پهلوانی بدان شاخ و بـال
[به پیشش بیوسید[۷] خـاك نژند … چنین گفت کای شهریـار بلند][۸]
تو شاهنشهی من تـرا چون رهی … سزایِ تو بر تختِ شاهنشهی
بدو گفت بُرزینِ آذر که بند … مرا کرد ازین سان نزارو نژند[۹]

---

۱. پ، ج، م: برافراخت. ۲. اساس: بدفعال؛ متن برابر پ، ج، م؛ پ: بدو گفت پس کای سگ بدسگال؛ ج: یکی نعره زد کای. ۳. پ: نیابدت نیز آرزوی نبرد؛ ج، م: بیا و ببین کار و بار نبرد. ٤. پ، ج، م: تبر. ۵. پ: خرطوم؛ ج: کوه سرسخت. ۶. پ: سرخشت اوچون. ۷. ج: همی رفت. ۸. به قیاس پ، ج، افزوده شد. ۹. م: فلك دردمند.

ببین تا یکی چاره آری به جای که گردد زبندم رها این دو پای
همانگه بشد شادمان[1] مردِ جنگ بیاورد از آن بیشه دوپاره سنگ
یکی زیر بنهاد و دیگر به دست بزد سنگ و آن بندبرهم شکست
وز آن پس به غُلِّ گران چاره کرد ندانست کان چون توان[2] پاره کرد
بدو پهلوان گفت کای نیك یار[3] برو درده[4] آهنگری را بیار
دوان رفت و آهنگر آورد مرد[5] ز گردن همان غُلِّ او پاره کرد[6]
بدو پهلوان زاده گفت ای دلیر[7] چنان به که ایدر نمانیم دیر
نباید که بَجَمِّ سپهبد ز راه ز ساری سویِ ما کشد او سپاه
[به ساری نشسته‌ست بانای و نوش چوداند زکینه برآید به جوش][8]
مرا و ترا گر بیارد به جنگ بَبُرَد پیشِ بهمن زره بیدرنگ
به گردد ای نیکدل کارمان[9] کند چون فرامرز بردارمان[9]
به بُرزینِ آذر چنین گفت گو که ازجَمّ و لشکرش ترسان مشو
سپه گر بیاید ز پس گوبیای تو زیر درختی نگه‌دار جای
من و خشت پنجه من و لشکری به جانت کزیشان نمانم سری
ببودند یك چند با هم دژم ز گردون رسیده به هردو ستم
وز آن پس[10] فرستاد دلبند گو همی هر زمان خوردنی نو بنو
ز بُرزینِ آذر سخن خواستی[11] پس او سر گذشتی بیاراستی[12]
ز کارِ فرامرز و کردارِ شاه همی ریختن خونِ چندان سپاه
ز تاراج و از سیستان سوختن وز آن سهمناك آتش افروختن

---

۱. پ، چ، م: شتابان بشد. ۲. پ: آن را بهم. ۳. پ، چ: بدو گفت برزین که ای نیك یار. ٤. پ: ازین دیه؛ چ: درین ده رو. ۵. پ: زود. ۶. پ: ز گردن همه پارهٔ بند سود؛ چ: ز گردن همه بند. ۷. پ: بدو گفت ان پهلوان دلیر؛ چ: بدوگفت برزین که ای شیرگیر؛ م: بدان پهلوانزاده. ۸. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۹. اساس: ما؛ متن برابر پ، چ، م. ۱۰. پ، چ، م: ازان ده. ۱۱. پ: خواست تور. ۱۲. پ: از آن روزگاران نزدیك و دور.

وزان سالخورده سرافراز باب[1] ... کش اندر قفس بود آرام و خواب[2]
وزان نامور دختران گزین ... که آواره گشته به روی زمین
وزان بیکران بند و زندان خویش ... شدن[3] تا امید از تن و جان خویش
زمان تا زمان[4] بیم کشتن بُدی ... ز خویشان کسی پیش من[5] نآمدی
دو تا نان مرا خوردنی بود و بس ... چنان روز هرگز مبیناد کس
ازین سرگذشت آن سرافراز مرد ... شب و روز از آن سان همی یاد کرد[6]
[دل رستم از کار او تنگ شد ... ز بس کینه رخسار بیرنگ شد
همی گفت اگر زنده مانم بجای ... درآرم سرِ تخت بهمن ز پای][7]
[بخندیدی و گاه بگریستی ... شبانروز از این سان همی زیستی][8]
بیاکنده دل را به کین سپاه ... به مغز اندر افکنده آزار شاه
چو آمد هزیمت به نزدیک جم ... برو انجمن شد سپاهی زغم
پراکنده بر تارکش تیره خاك ... برو جامه و سینه را کرد چاك
به سالارِ ساری چنین گفت مرد ... که پیشم تو آوردی این رنج و درد
ز کردار تو من بمانم ز کام[9] ... چه گویم چو بیرون شد آهوزدام
بفرمود تا لشکرش ره گرفت[10] ... پیِ هر دو شیر دلاور گرفت[11]
همیدون همه مرز تا کوهسار[12] ... بجست آن همه بیشه و رود بار[13]
پیاده به بیشه درون مرد رفت[14] ... پی هر دو بیرون کشید از نهفت

---

۱. پ: زال. ۲. پ: حال. ۳. پ: شده؛ چ، م: ندارد. ۴. چ، م: کجا هر زمان.
۵. پ، چ، م: ما. ۶. پ: بر رستم نور آغاز کرد؛ چ، م: دل خویشتن هر زمان تنگ کرد.
۷. به قیاس پ افزوده شد. ۸. به قیاس پ، ج، م افزوده شد. ۹. پ، چ، م: ز گفتار تو من بماندم زکام. ۱۰. پ، چ: بفرمود تا راه لشکر گرفت؛ م: تا لشکر آگه گرفت.
۱۱. اساس: پی شیر هر دو ز ناگه گرفت؛ م: پی آن دو شیر بمانده شگفت؛ متن برابر پ، چ.
۱۲. اساس: بیامد سپه زود با آن فکار؛ متن برابر پ، چ، م. ۱۳. پ، چ، م: جویبار. ۱۴. پ: رفت و گفت؛ چ، م: به بیشه درون رفت گیلی و گفت.

رزم رستم تور با لشکرشاه بهمن و به هزیمت شدن لشکر شاه بهمن

برفت و بدید او دو شیر دژم — به زیرِ درختی نشسته بهم
بیامد به سالارِ ایرانیان[1] — که آنک[2] نشسته دو پیلِ ژیان
سپهبد ز شادی در آمد به اسب — بیامد به کردارِ آذرگشسب
چو بُرزینِ آذر سپه را بدید — سرانگشت خودرا به دندان گزید
همی گفت شدبخت با من درشت — نه نیروی پای[3] و نه نیروی پشت
دلش باز داد آن سرافراز گو — بدو گفت شاها از[4] ایدر مرو
تَبر بَرگرفت و دو[5] خشتِ گران — یکی حمله کرد او بر آن سروران[6]
تنی چند را بر زمین خوابنید — چوجم آن چنان دید پیشش دوید
چه بودت بدو گفت کاین کار چیست — ترا با شهنشاه آزار چیست
چنین داد پاسخ که من یک تنم — کُشنده همه لشکر بهمنم
دلِ تو به فرزند تو سوختم[7] — کنون آتشی دیگر افروختم
بسوزم ترا و سپاهِ ترا — کنم تیره خورشید[8] و ماهِ ترا
یکی آتش از دل برافروخت جم — ز درد پسر گشت جانش[9] دژم
ز پولاد خشتی بزد بر سرش — کزان لاله گون شد رخ لشکرش
به تنها بر آمد چنان نَره شیر — که نگذاشت کس را زبالا به زیر[10]
از آن زخم نامد مر او را گزند — سنانش در آمد به خاکِ نژند

---

۱. چ، م: بیامد به سالار ایران بگفت. ۲. پ: که اینک؛ چ: که اینک دو شیران به یکجای جفت؛ م: که هست آن دو شیران به یکجای جفت. ۳. چ، م: یال. ۴. پ، چ، م: تو ز ایدر مرو. ۵. پ، چ: سه؛ م: تبر را بر افراشت و گرز گران. ۶. چ: یکی حمله‌ای کرد بر پهلوان. ۷. پ: من؛ چ، م: دل من به فرزند خود سوخته‌ست. ۸. پ، چ، م: رخشنده. ۹. پ: رویش. ۱۰. چ، م: بتنها چنان آمدش بر سپر + که بگذاشت پل را به‌بالای سر؛ پ: به پنا چنان.

چو باد بهاری یلِ نامور ... بیامد برافراخت یال و تبر
بزد سخت بر[1] مُهرهٔ گردنش ... سرو تَرگِ او دور کرد از تنش
[در افتاد سالار از باره زیر ... زهی زخمِ آن نامبردار شیر][2]
به یک زخم چندان سپاهِ گران ... هزیمت شدند آن همه سروران[3]
چو لختی بریدند شیب و فراز ... ازیشان یکی نیمه گشتند باز
به پوزش بَرِ پهلوان آمدند ... همه خسته و بی روان آمدند
همی گفت هر کس ز ایرانیان ... که ما بندگی را ببسته میان
اگر پهلوان را پسند آیمی ... کُلاه از بَرِ چرخ بربایمی[4]
پذیرفت پس پهلوانِ سپاه ... گُنَهشان نکرد از بزرگی نگاه
گنه در گذار ای خردمند مرد ... نه آنی که هرگز گناهت[5] نکرد
نخست از گناه خود اندازه گیر ... چو پاداش[6] یابی ز سر تازه گیر
گنه تا توانی بیامرز و بس ... چو باشد به آمرزشت دسترس
نبیند دو[7] انگشت راه دراز ... مگر[8] خویشتن نگرد هیچ باز
چو آن لشکر آمد بَرِ پهلوان ... ببخشیدشان آنچ بودش توان
به ساری کجا مانده بود این سپاه ... بیفکنده بودند در رزمگاه
همه پیشِ آن پهلوان آمدند ... بَرِ شاه، رخ ارغوان آمدند[9]
همی بود در بیشه با یار اوی[10] ... شب و روز نخجیر بُد کار اوی
یکی روز با رستمِ تور گفت ... که چندین چه باشیم با درد[11] جفت
سپه تنگدل شد به یکبارگی ... ازین تنگدستی و بیچارگی

۱. پ: تیر شد سوی؛ چ: بر آورد و زد بر برو. ۲. به قیاس پ افزوده شد. ۳. اساس: هزیمت بشد زان سران سروران؛ متن برابر چ، م؛ پ: دلاور سران. ۴. پ: بستایمی؛ چ: بر سایمی؛ م: اگر پهلوان را پسند آیدت + ابرجان مایان ببخشایدت. ۵. چ، م: گناهی. ۶. پ: پاداش؛ چ، م: پاداش بینی. ۷. پ: ده؛ چ، م: ندارد. ۸.پ: سوی؛ چ، م: ندارد. ۹. پ، چ، م: ندارد. ۱۰. پ: چو در بیشه بودند هم یار اوی؛ چ، م: ندارد. ۱۱. پ: بارنج؛ چ: اندر نهفت.

ندا‌ریم گنجی[۱] که یابیم کام / نگردد سپه بی درم هیچ رام
درم مرد را بهتر ازمام و باب / درم دار از آهو به یکسو شتاب[۲]
نبیند کس آهوی مردِ درم / درم دار هرگز نباشد دژم[۳]
[اگر ایچ بودی مرا دستگاه / ز ما بر نگشتی ازین‌سان سپاه][۴]
چنین پاسخش داد کای پهلوان / بدین غم چه‌داری تو خسته[۵] روان
نَه همواره مردم توانگر بُوَد / نه با شاه پیوسته لشکر بُوَد
نَه مردم بود هر گهی تندرست / نه نیرو بماند چو تن گشت سست
نَه چون گشت بیمار مردم بمرد / گشاده شود باز چون یخ فِسُرد
جهان پرغم و شادمانیست باز / به یکسان نماند به‌کس بَر دراز
چو مردم ببندد دل اندر شکیب[۶] / بلندی بود از پسِ هر نشیب[۷]
نبینی تو ای شاهِ خورشید فش[۸] / زمستان‌واز پس بهاران‌چه خوش[۹]
در این دِه مراهست لختی زمین / به جانت که دیگر ندارم جزین
بسی مردمان خواهش آراستند / به دینار پنجه ز من خواستند[۱۰]
ببخشم ترا گرنداری گران / بدان تا ببخشی بدان سروران
زگفتارِ او پهلوان گشت شاد / بخندید و گفت آفرین بر تو باد
زهی نیکدل مردِ یکتا دله / کرا باشد ازچون تومردی[۱۱] گِله
ز دندان تو چیزی برون آوری / شکم سیر کی گردد ای گوهری[۱۲]
نواله شکم[۱۳] کی کند سیر هیچ / ولیکن چنان[۱۴] شادی آرد بسیج

---

۱. اساس: مالی؛ متن برابر پ، چ، م. ۲. چ، م: درم دار هست از همه کامیاب. ۳. پ، چ: درم پشت درویش دارد به خم؛ م: درم داشت درویش را پشت خم. ۴. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۵. پ، چ، م: رنجه. ۶. اساس: هراس؛ پ: فریب؛ متن برابر چ، م. ۷. اساس: بلندی بود از پس...؛ متن برابر پ؛ چ، م: فرازست باز ازپس هر نشیب. ۸. پ: وش. ۹. پ: زمستان به پیش بهاران پش. ۱۰. پ: به پنجه هزارش ز من خواستند. ۱۱. پ، چ: کردن؛ م: گران باشد ارچون تو کردی گله. ۱۲. پ، چ، م: ندارد. ۱۳. پ: فتر. ۱۴. پ: به دل.

چراغی که بَر من بتابد بمهر   به از شمعِ رخشان بر آید به‌چهر[1]
گلیمی که بر من بپوشی تو راست   به از دیبهی[2] کان ترا دل نخواست
به رستم چنین گفت کای نیکدل   مخور غم که از تو بمانَدم[3] خجل
ببین این دو گوهر[4] که دارم به‌گوش   کزو خیره‌شدهوشِ[5] گوهرفروش
دو دیگر که دارم به بازویِ راست   فزاید بها سی هزارونه کاست
بدانگه که بهمن نشاندم به پیل   ز لشکر گهش رفته بودم دو میل
نهانی مرا گنجنامه چهار   که‌هست آن‌درین‌مرزواین‌کوهسار
فرستاد بانو گشسب دلیر   کزو بیشه بگذاشتی نرّه شیر[6]
از ایدر سوی گنج لشکر کشیم   ز خاك آن نهانی گهر بر کشیم
دگر لشکر[7] گشن سازیم نیز   بدیشان ببخشیم هرگونه چیز
به کینِ پدر خواستاری کنم   شب و روز رزم و سواری کنم
بگفت و هم اندر زمان برگرفت   به سه روزه رَه بر سرِ گنج رفت
ز کهسار خارا چه بیُرید سنگ   برون کرد ازو گوهرِ لعل رنگ
برآورد چندان ز زرِّ کُهَن   که خیره بماند اندرآن انجمن
سپه را چو از گنج روزی بداد   همان روزازآن کوه برگشت شاد
به ساری سوی استوان[8] نامه کرد   چو مشكِ سیه بر سرِ خامه کرد
چنین گفت کای مردِباهوش وسنگ   چو نامه بخوانی مشو بادرنگ
تو با لشکرِ خویش پیش من آی   اگر نیکویی خواهی از من مپای
وگر هیچ گونه درنگ آوری   جهان بردلِ خویش تنگ آوری

---

۱. چ، م: موزان بران رنگ چهر؛ پ: روشن به از رنگ چهر. ۲. اساس: دید؛ متن برابر پ، چ، م. ۳. چ، م: نمانم؛ پ: بمانم. ۴. پ، چ، م: مهره. ۵. پ، چ: چشم؛ م: کز آن می‌شود خیره گوهر فروش. ۶. پ، چ، م: فرستاد پس خواهر باب من + به دست یکی نامور انجمن. ۷. اساس: دو لشکر گه؛ متن برابر پ؛ چ، م: دل. ۸. پ، چ، م: اسپوان.

ببینی ز من آنچ بینی و بس[1] نگفتم ترا پند من یاد بس
چو برخواند آن نامهٔ استوان[2] به پاسخ چنین گفت کای پهلوان
بر اندیشهٔ من جهاندارِ من گوا[3] دارم و نیز گفتارِ من
چو من بسته بر پیل دیدم ترا به جان و روان برگزیدم ترا
به دل گفتم ای‌کاش[4] چندان سپاه مرا بودی امروز با[5] دستگاه
که این پهلوان[6] را رهانیدمی سر جَمّ و لشکر بُرانیدمی[7]
چو با او برابر نبودم به رزم همی داشتم شادمانش به بزم
ازین بزم رزم[8] تو آمد پدید که شد بند آن پهلوان را کلید
کنون هر چه من خواستم یافتم رهِ بندگی زود بشتافتم[9]
ولیکن همانا چنین به بُدی کجا پهلوان[10] سویِ شهر آمدی
ابا رستم و جملگی لشکرش ببودی بدین مرز و این کشورش
زرامش چو گاهی بپرداختی همه کار از ایدر همی ساختی
چو بُرزین ازین کار[11] آگاه شد همه کام و رایش سوی راه شد
به ساری[12] درآمد سبک با سپاه همه سرکشان برگرفتند راه
پیاده به پیش اندرون استوان[13] همی رفت شادان و روشن روان
به‌ایوان درون بُردش[14] ازراه دور همانگه بیاراست بزمی چو سور[15]
سرسرکشان چون‌شدازباده مست بخفتند وخفته به آزاده مست
چو از خواب نوشین بپرداختند نشستند و تدبیرها ساختند

---

۱. پ، چ: نه آن بینی از من که دیدی ز کس؛ م: همان بینی. ۲. پ، چ، م: اسپوان. ۳. پ: گوه. ۴. پ: کاج. ۵. پ: آن. ۶. پ، چ، م: نامور. ۷. پ، چ، م: بپریدمی. ۸. پ: بزمی نو؛ چ: رزمی نو؛ م: ازین بند رزمی نو. ۹. پ، چ، م: کنون یافتم آنچه من خواستم + ره بندگی را بیاراستم. ۱۰. چ: که خود پهلوان. ۱۱. پ، چ، م: پاسخ. ۱۲. اساس: بشادی؛ متن برابر پ، چ، م. ۱۳. چ، م: اسپوان. ۱۴. پ، چ، م: درآوردش. ۱۵. پ: همه شهر بزمی بیاراست سور؛ پ، م افزوده: ز روی تباشش زمین پر نگار + ز بوی بهارش هوا پر بخار — دم نای با نالهٔ زار و زیر + جوان کرد گیتی دل مرد پیر.

چنین گفت با پهلوان استوان / که ای نامور پهلوانِ جوان[1]
سپه خواند باید ز دشت و ز کوه / بخوانْ تا بیاید گروها گروه
نباید که تا تو نهی شام پیش / خورَدچاشت برتو بَداَندیش پیش
سبک پاسخش داد کای نیک یار / تو دانی سروکارِ این کوهسار[2]
ز من نامه‌ها کن سپه را بخوان / کسی کو نباید به زِه کن کمان[3]
پس آنگه بفرمود تا شد دبیر / یکی مرد روشندل و یادگیر[4]
نبشت او بسی نامه‌ها سوی کوه / ز بُرزین با رای و فَرّ و شکوه
نبیره جهان‌پهلوانِ بزرگ / ستمدیده از شهریار سترگ
چو فرمان به نزد تو[5] آید مپای / ابا لشکر و ساز و برگ[6] اندرآی
که یزدانِ پیروزگر یارِ ماست / ببخشود بر ما کنون کارِ ماست[7]
هرآن کاندر آید ببخشمش گنج / نمانم که باشد ز چیزیش رنج
هر آنکو بپیچد سر از رایِ[8] ما / نبیند کسی بر زمین پایِ ما[9]
مگر بیخ او[10] زین جهان برکنم / سر و پشت گُردانِ او بشکنم
فرستاده با نامه با کوه شد[11] / به ساری بسی لشکر انبوه شد
نخستین سپاهی که آمد ز در / ستیزه دل آمد یلِ پرهنر[12]
ابا او سپاهی ز گُردان تیز[13] / که هرگز ندانند راهِ گریز
پس ازوی سپاهی ز سرباره کوه[14] / یکی نامداری ز گیلان[15] گروه

---

۱. پ: جهان؛ چ، م: که ای نامور گرد روشن روان. ۲. پ: کارزار. ۳. پ، چ، م: سپه کن روان. ۴. اساس: شیر گیر؛ متن برابر پ، چ، م. ۵. پ، چ، م: ما پیشت آید. ۶. پ، چ، م: تو با لشکر و ساز خود. ۷. چ: و شدکار راست. ۸. چ: کار؛ پ، م: رای من. ۹. چ: شود خار از کین و آزار ما؛ پ، م: پای من. ۱۰. اساس: مرد را؛ متن برابر پ، چ، م. ۱۱. اساس: فرستاد نامه سوی کوه شد؛ پ: فرستاده برنامه بر کوه شد؛ چ: فرستاده ویل چو بر کوه شد؛ متن برابر م. ۱۲. پ: که نستیزه بد آن یل پرهنر؛ چ: که نستور بد نام آن پر هنر؛ م: که نستوه بد نامور. ۱۳. اساس: پیاده سپاهی ز گیلان تیز؛ پ، چ: ابا او سپاهی ز گیلان تیز؛ متن برابرم. ۱۴. پ: سپاه از سراندیب کوه؛ چ، م: ندارد. ۱۵. پ: ز دین همگروه؛ چ، م: ندارد.

سپهدارشان شیر زنگی[1] دلیر / گزان کـوه هرگز نیامد به زیر
پس از ویشکوه[2] انجمن شد سپاه / کجاشرم زن داشت تخت و کلاه[3]
بـه کاوس شد نامهٔ ارجمند / کـه او داشتی شاه کـوه بلند
بیامد به درگاه با لشکرش / همی سود بر چرخ گیتی[4] سرش
ز کـوه آن چنان لشکر انبوه شد / کـه هامونِ ساری همه کـوه شد

داستان اندر رفتن بُرزین آذر به رزمِ شاه بهمن به خون خواستن پدرش.

دگر هفته فرمود تا استوان[5] / سوی عرض بردند[6] پیرو جـوان
خـودو رستم از شهر بیرون شدند / ز دروازه بر راهِ هامـون شدند
بـر آمـد ز لشکر دلاور سوار / دوره دَه هزار و دگـر دو هزار
دلِ پهلـوان زان سپه شاد گشت / زگنجش همه لشکر آباد[7] گشت
وزان روی برجست[8] لشکر به راه / همی رفت تا بلـخ نزدیکِ شاه
چـو شاه آگهی یافت از کارِ جم / به دلش اندرون لشکر آمد زغم
ز بـُرزینِ آذر که از بند رَست / بخایید بهمن ز غم پشتِ دست[9]
بـه دانا بگفت ای خردمند پاك / ازیـن پادشاهی برآمـد هلاك
چنین پاسخش دادکای شاهِ زوش / نکردی به گفتار این بنده گوش
ز شاه جهانش بسی خواستیم / زبانها بـه لابـه بیاراستیم
چوبانو گشسب ایج[10] خواهشگری / نبود و نباشد چنان سروری

---

۱. پ: زیل؛ چ، م: ندارد. ۲. پ: لیت کوه؛ م: اسب کوه؛ چ: پشت کوه. ۳. اساس: کجا شهروی داشت آن تخت و گـاه؛ متن برابر پ؛ چ، م: کجا شرم زن داشت آن جایگاه. ۴. پ، چ، م: گفتی. ۵. پ، چ، م: اسپوان. ۶. پ: عرضه گه کرد؛ چ، م: بارگه برد. ۷. اساس: ز گنجش سپه لشکر آزاد گشت؛ متن برابر پ، چ، م. ۸. پ: دلخسته؛ چ: شد خسته؛ م: بی خسته. ۹. پ، چ: به دندان دو دست؛ م: به دندانش دست. ۱۰. چ: آنکه؛ م: آنچه.

به پیش تو ای شاه بر پای خاست   به یادت چنان جام می را بخواست[1]
ببایست بخشود و بنواختن[2]   وزو پهلوانی ز نو ساختن[3]
کنون پاک یزدان نیکی شناس   رها کرد از بند تو بی‌سپاس
بسا تلخ از وی بباید چشید   بسا رنج کز وی بباید کشید
بدو گفت کاکنون یکی چاره ساز   که او را به دام اندر آریم باز
چنین گفت کای شاه گردنکشان   هر آن مرغ کز دام دارد نشان
دگر باره ناید به دام اندرون   ازین به یکی چاره باید کنون
یکی نامه باید به دستان سام   فراوان بخوبیش دادن پیام
بدان تا نویسد بدو نامه‌ای   ز پندش بدوزد یکی جامه‌ای[4]
[پسند آمدش شاه خود کامه را   بفرمود بنویسد این نامه را][5]
یکی نامه بنوشت مرد دبیر   زشاه جهان سوی دستان[6] پیر
بدان ای پدر کاین نشیب و فراز   همی بگذرد گر چه ماند دراز
پشیمان شود مردم از کار بد   زگفتار بد هم ز کردار بد
چنانم پشیمان ز خون ریختن   ز تاراج وز شورش انگیختن
که روز و شب از پیش یزدان پاک   همی روی خود را بمالم به خاک
ولیکن تو دانی که فرجام کار   چه کردم به جای تو ای نامدار
به جای چنان پاکتن[7] دختران   به جای دلیران و گُندآوران
همان سیستان کز من آباد گشت   دل زیر دستان تو شاد گشت
همان گنج بیت‌العروس تو باز   بینباشتم کِت نباشد نیاز
نیامد ز من جز یکی بد[8] خوبی   وگرنه نمودم همه نیکویی

---

۱. پ: بخورد آن‌می جام و آن را بخواست؛ ج: بخورد آنچنان جام بـر دست راست؛ م: بخورد آنچنان جام یل را بخواست. ۲. پ، ج، م: بنواختش. ۳. پ، ج، م: ساختش. ۴. اساس: زپندش فراوان دهد خامه‌ای؛ متن برابر پ، ج، م. ۵. به قیاس ج، م افزوده شد. ۶. اساس: دستور؛ متن برابر پ، ج، م. ۷. پ: پاکدل. ۸. اساس: چیز جز؛ متن برابر پ، ج، م.

که بُرزینِ یل را ز بندِ گران   نکردم رها پیش این سروران[1]
مرا دل بدو برتبه کرد دیو   کشیده[2] سر از راهِ گیهان خدیو
به یزدان که این گیتی آراسته‌ست   اگر بَد بدو دل مرا خواسته‌ست
بدان بند کردمش تا چند گاه[3]   بماند به بند اندرون بی‌سپاه[4]
وزان پس ورا پهلوانی دهم   به گیتی برش کامرانی دهم
جوان آنگهی داند از نیك و بد   که از بند وسختی به جایی رسد[5]
چوفرتوت گردید ونیروش سست[6]   پس[7] آنگه‌بداند که‌چون بُد نخست
اگر شهرباری بیفتد ز گاه   به یاد آیدش ارج تاج و کلاه[8]
چو مرغی کجاگشت بی‌بال وپر   بداند کُش از پَر بُدی دست وفرّ[9]
همانا شنیدی که بشکست بند   تنِ خویشتن را به آتش فکند
ترا دادم آگاهی از کارِ اوی   بر او نامه‌ای کن سزاوارِ اوی
سخنهایِ پیرانه یاد آورش   ز بیراه بر راهِ داد آورش
بگویش که گر سر بتابی[10] زراه   ز هرچ آید از خویشتن بین گناه
به گفتارِ دزدی کجا رَه زدی   همی زین و آن خواسته بستدی
اگر سرکشی بر تو آید ستم   همی باش با او به بیشه به هم
توای زالِ باسنگ وبارای وگنج   ببین تا چه دیدی زما درد و رنج
فرامرز با نامور سرکشان   چه دارند از تیغ تیزم نشان
اگرچند دریای تند[11] آرمید   بباید سبك بادبان برکشید
نوند[12] آمد و نامه دادش به زال   چو بر خواند نامه خداوندِ سال.

۱. پ: چون دگر سرکشان؛ چ: پیش ایرانیان؛ م: پیش نام آوران. ۲. پ، چ، م: کشیدم.
۳. پ، چ، م: تا گاه چند. ۴. پ، چ، م: مستمند. ۵. پ، چ: که از نیکبختی به سختی رسد؛ م: که از بند بندی به سختی‌رسد. ۶. پ، چ، م: چو شد مرد فرتوت و نا تندرست.
۷. پ، چ، م: جوانی. ۸. اساس: آنر و تاج و گاه؛ متن برابر پ، چ، م. ۹. پ، چ، م: بودست خر. ۱۰. پ، چ، م: سرکشی تو. ۱۱. پ، چ، م: ژرف. ۱۲. اساس: چو تنگ؛ متن برابر پ، چ، م.

به بانو گشسب اندرون بنگرید ‌‌ بدو گفت کاری نو آمد پدید
[رها گشت بُرزینِ آذر ز بند ‌‌ سوی ما فرستاد خسرو نوند][1]
گمانی برد شاو کشور گشای[2] ‌‌ که آید به گفتار من باز جای
ندانست کو نیست آن تند دیو ‌‌ کـه بگریزد از نامِ گیهان خدیو
نه آن میوه دارست کوتاه دیر[3] ‌‌ ز هر سنگی آید ز بالا بـه زیر[4]

نامه فرستادنِ زال پیشِ بُرزین پسر فرامرز

یکی نامه ای او به بُرزین نوشت[5] ‌‌ فراوان بدو اندرون خوب وزشت[6]
سرِ نامـه از پیرِ فرتوت مرد ‌‌ چشیده ز گیتی بسی گَرم و سرد
ز دستان کـه سالش بود هفتصد[7] ‌‌ گذشته به سر بَر بسی نیك و بد[8]
بـدان ای سرافراز فَرّخ پسر ‌‌ که گشته‌ست[9] از آزار تو تا جور
پشیمان شد از کار و کردارِ خویش ‌‌ از آن تُندی و تیز گفتار خویش
ز زندان و بندِ تـو تشویر خورد ‌‌ تو گویی که با تو[10] بهم شیر خورد
بنرمی و خوبـی سخن برگشاد ‌‌ به دادار سوگندها کرد یـاد
که گر تو، به نزدِ من آیی بـه گاه ‌‌ به گفتارِ دشمن نگردی ز راه
تو را پهلوانی و افسر[11] دهـم ‌‌ همان گنج و فرمان و لشکر[12] دهم
کمـر بر میانِ تو بندم چنان ‌‌ کجا داشتی رستمِ پهـلوان
به جای تو من بَد نـدارم به دل ‌‌ از آن بَد که رفته‌ست هستم خجل
تو نیز ای سرافراز فرزنـدِ من ‌‌ سِزَد گـر نیوشی کنون پندِ من

---

۱. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۲. پ: خدای. ۳. پ: نه آن میوه دارست کز مایه دیر؛ م: نه آن میوه‌ای داشت کز وی که دیر؛ چ: ندارد. ۴. پ، م: به‌سنگی توان آوریدن به‌زیر؛ چ: ندارد. ۵. اساس: یکی نامه کرد او به برزین درشت متن برابر چ، م؛ پ: برزین راد. ۶. چ، م: فراوان سخنها درو خوب وزشت. پ: آفرین کرد یاد. ۷. پ: هشتصد؛ چ، م: سالش گذشت از هزار. ۸. پ: گذشته فراوان بد و نیك و بد؛ چ، م: بسی دیده از گردش روزگار. ۹. پ، چ، م: که برگشت. ۱۰. پ، چ، م: همی. ۱۱. پ، چ، م: لشکر. ۱۲. پ، چ، م: کشور.

بیابی و از دل کنی دور کین ... نباید[1] کـه این بر نتابد زمین
مده دیو را بـر دل خویش راه ... مکُن خویشتن را و مـا را تباه
نبـای تو ای پهلوانِ بلند ... که هرگز روانش مبـادا نژند
گر آن سرکشی دور کردی ز تن ... بماندی به ما[2] این بزرگ انجمن
[درختی که زیرش دگر خم شود ... ازین خم شدن بار او کم شود][3]
چراغی[4] که از شمع کمترش نور ... همه کس مبیند مر او را ز دور
زبانی کـه گفتار او نرم گشت ... ازو روی بدگوی[5] پُر شرم گشت
همانا که هنگامِ این[6] کین وخون ... تو ایدر نبودی ندیدی[7] که چون
کدامین زمینست و کوهست و دشت ... که جنگی[8] فرامرز آنجا نگشت
[کدامین سپاهی کـه پنجه هزار ... نگشتهٔست در رزم آن نامـدار][9]
نمانده به گیتی یکی دشتِ جنگ ... که ازخم تیغش نشد لاله رنگ
سرانجام را[10] تا چه دید او ز شاه ... درختی زگیتی ورا جایگاه[11]
مرا با همه فرّ[12] وبالِ یلـی ... بدین نامداری بدین پُر دلـی
همانا تودیدی که جایم[13] چه بود ... ز بالا و از زیر پایـم[14] چه بود
تونیزارچه بسیارکوشی به جنگ ... سرانجام گردد جهان بر تو تنگ
که شاهان به فرمان کیهان خدای ... به تختِ بزرگی درآرنـد پای
وگر پیش او[15] آیی از داد و دین ... بزرگی نباشد چو تو بر زمین
دگر رستمِ تـور را با خود آر ... که گردد به بختِ تو او کامکار[16]

۱. اساس: نباشد؛ متن برابر پ، چ، م. ۲. اساس: بمانده مانده؛ پ: بماندی مرا؛ متن برابر چ، م. ۳. به قیاس پ افزوده شد. ٤. اساس: درختی؛ متن برابر پ؛ چ، م: ندارد. ۵. پ: بد خواه؛ چ، م: ندارد. ٦. اساس: دی؛ متن برابر پ، چ، م. ۷. پ، چ، م: ندانی. ۸. پ، چ، م: خنگ. ۹. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۱۰. پ، چ، م: بین. ۱۱. چ، م: درختی ز بن کندش از جایگاه. ۱۲. پ، چ، م: برز. ۱۳. پ: حالم. ١٤. پ: جایش. ۱۵. پ، چ، م: تو گر پیش شاه. ۱٦. پ: آن نامدار.

شهنشه ورا پهلوانی دهد همان[1] افسر و مرزبانی دهد
ازین پند مگذر تو ای نیکبخت که بگذاردش سخت گیرنده سخت[2]
اگر اژدها خفته بینی به راه تو دنبال او مسپر ای نیکخواه
هنوز از بَدِ روزگار دژم نرستیم وز رنج چندان ستم
اگر تو بشورانی این روزگار به یکباره از ما برآری[3] دمار
چراغی که گردد[4] ز خشکی نژند به روغن بر افروخت باید بلند
همی تا توانی بدو دَم مَدم[5] که از تیرگی گرددت دل دژم
چو نامه به مُهر اندر آمد بداد فرستاده برگشت و آمد چو باد
به بهمن رسانید و دانا بخواند[6] ز پندش جهاندیده خیره بماند
بخندید فرزانه با شاه گفت که پندر بزرگان نشاید نهفت
دلِ زال[7] با شاه ما راستست که این پند نامه بیاراستست
نهاد اندرآن نامه انگشتری بجست او به پیغامها برتری
نوندی بداد آذرافروز را[8] مرآن نیك پی مردِ پیروز را[9]
بدو گفت کای مردِ[10] فرخ نژاد به بُرزین رسان نامهٔ من چو باد
از آن پیشتر کو به نیرو شود وزو پادشاهی پُر آهو شود
بگو از من او را فراوان امید همان رستمِ تور را دِهِ[11] نوید
برنده نیاسود[12] بر راه بَر به ساری در آمد چو مرغی به پر
به بُرزین آذر چو برداشتند به پَرده درش زود بگذاشتند
درآمد زمین را بیوسید و گفت که با پهلوان آفرین باد جفت

۱. اساس: ترا؛ متن برابر پ، ج، م. ۲. پ: که بگذارش سست گیرند سخت؛ ج، م: که بگذاریش سست گیرند سخت. ۳. پ، ج، م: برآرد. ۴. پ، ج، م: سوزد. ۵. پ، م: برو برمدم. ۶. پ: چو نامه به بهمن رسید و بخواند. ۷. اساس: دلیل آنك: متن برابر پ، ج، م. ۸. اساس: برید آن نکو عهد دلسوز را؛ متن برابر پ، م؛ ج: خود آن نامه بر آذر افروز داد. ۹. ج: مر آن تیره دل مرد به روز داد. ۱۰. پ، ج، م: گرد. ۱۱. پ، م: دیوزاد؛ ج: شیرزاد. ۱۲. پ، ج، م: نیاسود پوینده.

همانگاه بشناختش پهلوان　　بدو گفت کای مردِ تیره روان
نه آنی که کردی تو با من فریب　　دروغ تو آورد چندین[1] نهیب
مرا گفتی اینک فرامرزِ شیر　　به دریا کنار ایستاده‌ست دیر
به گفتار تو من ز دریای تُند[2]　　برون آمدم تا فتادم به کُند[3]
ترا گر نه آنستی ای بد نشان[4]　　که هستی فرستادهٔ سرکشان[5]
سرت را جدا کردمی از تنت　　ز خون دادمی رنگ پیراهنت
نه من آن کنم[6] کز شما دیده‌ام　　از آن پس که چندین بلا دیده‌ام
درین باره‌ام داستانی نکوست　　زخُم آن برآید که هم اندروست[7]
برفت از رخِ آذرافروز رنگ　　بمالید بر خاک رخ بیدرنگ
بدو گفت کای نامور پهلوان　　ز فرمان شه کی گذشتن توان
مرا شاه فرمود گفتن چنان[8]　　ندانستمی هیچ گفتن جز آن[9]
کنون پیش توهستم ایدر به پای　　تو آنی که بادافره آری به جای
چونامه بدید و به خواندن گرفت　　ز دو دیده گوهر فشاندن گرفت
ز خون فرامرز و رنج نیا　　سرش پُرزکین گشت وپُر[10] کیمیا
فرستاده را گفت کز[11] بختِ شور　　به دام اندر آید دگرباره گور[12]
همانگه بدو پاسخ نامه داد　　چنین گفت کای بهمنِ دیو زاد[13]
میان من و تو بجز تیغ هیچ　　نباشد کنون رزم را کن بسیج
[به خونِ فرامرز کاری کنم　　که اندر جهان یادگاری کنم

۱. پ، چ، م: بر من. ۲. چ: هند. ۳. پ، چ، م: به بند. ٤. پ: اگر تو نه آن بودی ای بدگمان؛ چ: ترا گرنهانستی بدگمان؛ م: ندارد. ۵. چ: پهلوان؛ م: ندارد. ۶. پ، چ: من آن کی کنم؛ م: من این کی شمارم زتو دیدمام ـ که چندان بلا از تو فهمیدمام. ۷. پ، چ، م: که خم آن برون افکند کاندروست. ۸. پ، چ، م: چنین. ۹. پ، چ، م: جز این. ۱۰. پ، چ، م: دل. ۱۱. پ، م: کای؛ چ: ای. ۱۲. پ: به دامت نیاید دگر باره گور؛ چ: دگرباره ناید سوی دام گور. ۱۳. پ: بد نژاد؛ پ، چ، م افزوده: از انگشتری مر ترا فرهیست ـ ولیکن به‌گیتی مرا سریکیست؛ چ، م: به گیتی سراسر.

بدان تا بدانی که از تهمتن   نباید بجز گَرد لشکرشکن
چنان چون فرامرز یل را به دار   به دارت کنم زنده ای شهریار][۱]
فرستاده را خلعتی خوب داد   سوی بهمن آمد به کردار باد
چو بهمن بخواند آن سخنهای سخت   بلرزید مانند شاخِ درخت
به دستور گفت این سگِ دیوچهر   نخواهد نمودن به ما رویِ مهر
چه چاره سگالیم کان بدنژاد   چو پیروز باشد[۲] بگردد ز داد
بدو گفت دستور پاکیزه رای[۳]   که برانجمن سرکسی کن به پای[۴]
یکی نامه کن نزد بانو گشسب   سزاوار او افسرو گنج و اسب
بخوان تا بیاید بَر شهریار   ابا خواهر و مرزبان و تخار
چو آمد بـه سوگندشان بند کن   دل هر یك ازگنج خرسند کن
ازین نامداران و گردنکشان   یکی لشکری دِه بدان سرکشان
شود پیش بُرزین وپندش دهد   چو سَر در نیارد گزندش دهد
ازین رای شد شاددل شهریار   به گنجور فرمود گوهر بیار
از اسب و ستام و قبا و کلاه   فراوان بیاورد در پیشِ شاه[۵]
نبشتش یکی نامه دستور شاه   چنین بود نامه که ای نیکخواه
که این[۶] نامه از شاه با دادِ و مهر   بـه نزدیك آن دخترِ خوبچهر[۷]
که با تو بسی[۸] راز دارم نهان   ازین گردشِ چرخ و کارِ جهان
چو نامه بخوانی سوی من گرای   به راه اندرون هیچ گونه مپای
چو نامه بَرِ دختر پهلوان   بیاورد پوینده مردِ جوان
بخواند وپس آنگه بَرِ[۹] زال بُرد   نبشته سراسر براو بر شمرد

---

۱. به قیاس پ افزوده شد.   ۲. پ، چ، م: چو نیرو بیابد.   ۳. پ، چ، م: پاکیزه دین.
۴. پ، چ، م: گزین انجمن سرکشی برگزین.   ۵. پ، م: فراوان فرستاد کشور خدای؛ اساس: فرستاد بسیار آن نیکخواه؛ متن برابر چ.   ۶. پ، چ، م: یکی نامه.   ۷. پ، چ، م: دخت خورشید چهر.   ۸. پ: یکی.   ۹. پ: سوی.

بدو گفت کز رفتنت چاره نیست … ترا سختی ورنج یکباره[1] نیست
هر آنچ او[2] بفرمایدت پیش بر … ز فرمان او نیست ما را گذر
برون رفت با لشکر از[3] نیمروز … نه شب رام گشت و نه آسود روز
چو از آمدن بهمن آگاه شد … براو راه اندیشه کوتاه شد
پذیره فرستاد پیشش سپاه … بزرگان و گُردانِ آن جایگاه[4]
وزان پس چو در بلخ بامی رسید[5] … به پیشِ شهنشاه نامی رسید[6]
همی[7] خواندند آفرینهای نو … به دیدارشان شاد شد شاه گو
زبان دخترِ پهلوان برگشاد … برو بر بسی آفرین کرد یاد
که همواره بادی تو پیروز بخت … به تو شادمان کشور و تاج و تخت
جهان سر بسر در پناهِ تو باد … سپهر برین پیشِ گاهِ تو باد
به فرمان تو بسته دارم میان … چه فرمایدم شهریارِ کیان[8]
برآورد وبنشاند بر تخت و گفت … که رازِ جهان بر تو نتوان نهفت
تو آگاهی از کار بُرزین که بند … شکست وهمی نامدی[9] سودمند
فرستادمش نامهٔ زالِ پیر … مرا پاسخی کرد نادلپذیر
پذیرفتمش نیز پاداش رنج … نه کشور همی سود دارد نه گنج
ترا رنجه باید شدن پیش اوی … که تو آگهی از کم وبیشِ اوی[10]
به گفتارِ خوب و سخنهای گرم … مگر گردنش را توان کرد نرم
سخن تا توانی همه نرم گوی … به پاسخ همه روی[11] آزرم جوی
به گفتارِ شیرین ز سوراخ مار … برون آورد مردمِ هوشیار
نیارد برون سر ز پیمانِ تو[12] … مگر دارد آزرم و فرمانِ تو[13]

---

۱. پ: بیغاره. ۲. پ، چ، م: هرآنکو. ۳. اساس، چ: با لشکر نیمروز. ۴. پ، چ، م: بارگاه. ۵. پ، چ، م: شدند. ۶. پ، م: شدند؛ چ: گرامی شدند. ۷. پ، چ، م: بسی. ۸. اساس: جوان؛ متن برابر پ، چ، م. ۹. پ، چ، م: نامدش. ۱۰. اساس: که هستی تو آگه ز کم بیش اوی؛ متن برابر پ، م؛ چ: ندارد. ۱۱. پ، م: راه؛ چ: رای. ۱۲. پ: نتابد برون سر ز فرمان تو؛ م: ندارد. ۱۳. پ: نکو دارد آزرم و پیمان تو؛ چ: فرمان تو.

زمن هرچه دانی تو او را بگوی
بگویش که بر[1] ما بلندی مجوی

سپردن[2] به بیهوده دنبال مار
ز غمری شمارد همی هوشیار[3]

دل ار چه درشتست، گفتار گرم[4]
کند نرم و دارد دو دیده ز شرم

سَرِ مردمی بُردباری بُوَد
سبکسر همیشه به خواری بُوَد[5]

[وگر بردباری ز حد بگذرد
دلاور بسُستی گمانی برد[6]]

ز ناسازگاری بسی کارها
تبه گشت و بشکست بازارها

[بگویش[7] بیارام و توسن مباش
ز کارِ زمانه تو ایمن مباش][8]

وگر چه بلند آتشست و درشت
به خاک نژندش توانند کُشت

[چو پیش آییم پشت آیم دوان
سپه را تو باشی همی[9] پهلوان

گر از رای تو نیز گَردن کشد
زخون چادر سرخ برسر کشد][10]

زبان ده تو ما را به سوگند سخت
به دارای گیهان و اورنگ و تخت

که چون او به گفتار تو نگرَود[11]
ز پیمان و بندت به یکسو شود

نسازی تو با او، نه خویشی کنی
گر او رزم سازد[12] تو پیشی کنی

که من هرگهی لشکری بیکران
بیِ[13] تو فرستم ز گندآوران

وزآن پس بفرمود[14] استا و زند
بیاورد دستورِ شاهِ بلند

برو بر نهادند هر چار دست
به سوگند مر هر یکی را ببَست

چو سوگند خوردن[15] شد آیینِ تو
همانا تبه شد دل و دینِ تو

---

۱. پ: از م: ندارد. ۲. پ: سترون؛ م: ندارد. ۳. چ: شمارد ز نا بخردی هوشیار؛ م: ندارد. ۴. اساس: نرم؛ متن برابر پ، چ، م. ۵. اساس: به هر درد بر سازگاری بود؛ متن برابر پ؛ چ: لبی در پی سازگاری بود؛ م: بسی در پی. ۶. به قیاس پ افزوده شد. ۷. چ، م: بساز وبیارام. ۸. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۹. پ، م: برآن پهلوان. ۱۰. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۱۱. پ: ننگرد. ۱۲. پ، چ، م: جوید. ۱۳. پ، چ، م: بر. ۱۴. اساس: بیاورد؛ متن برابر پ، چ، م. ۱۵. اساس: خورده؛ متن برابر پ، چ، م.

بکُش تا توانی ز سوگند دست / که‌مردم زسوگندخوردن‌شکست[1]
شهنشاه کرکوی را پیش خواند / وزین دُر فراوان سخنها براند
که خرخیز[2] را سربسر شاه بود / گَو رزم شیر دُژ آگاه بود
کیانی کمر داشتی بر میان / کجا داشتی رستمِ پهلوان
برادرش سرخوی هنگامِ کین / ندیدش کسی تیر[3] او بر زمین
سواری که هنگامِ رزم[4] و نبرد / ز دریا برانگیختی تیره گرد
بدیشان سپرد آن[5] سپه چل هزار / سوارانِ نامی[6] دلیران کار
سپه را سلیح گران داد و اسب / بفرمود کآزرم بانو گشسب
بدارید و از رای او مگذرید / چو خواهیدکزگنج ما برخورید
گران بچهٔ اژدهای سترگ / زدل کردخواهدبرون‌خوی گرگ[7]
کند آشتی و شود سازگار / همه باز گردید بی کارزار
که من‌هریکی[8] را یکی پای رنج / ببخشم ز پُر مایه آسوده گنج
که گفته‌ست دستور با شاه بس[9] / نماند زمانی به کردار کس[10]
وگر باز پاسخ چو زین[11] آورد / سخنها هم از راه کین آورد
ببندید مَر جنگِ او را میان / به گردن برآرید گُرزِ گران
زمن‌اسب وسازوسلیحست وگنج / ز لشکر همه کوشش ورزم ورنج
سرِ سرکشان را بسی هدیه داد / ز دینار و اسبانِ تازی نژاد
وزآن‌پس یکی لشکرآراست باز / پیاده[12] ز گیلانِ گردن‌فراز

---

۱. پ: ز سوگند خوردن‌کس را ترست؛ م: که خوشتر ز سوگند خوردن غمست؛ چ: که سوگند رنج روان و تنست. ۲. چ: که او را قرچه را؛ م: که او بس گرامی بر شاه بود. ۳. پ، چ، م: پشت. ۴. پ، چ، م: روز. ۵. پ، چ، م: از. ۶. پ، چ، م: کین و. ۷. پ، م: ز سر کرد خواهد همی خوی گرگ؛ چ: برون خون گرگ. ۸. پ، چ، م: بس. ۹. پ، م: کش؛ چ: فش. ۱۰. پ: چه نیکوست از مردمان خوی خوش؛ چ، م: به مایه زمانی به گرداب‌کش. ۱۱. پ، چ، م: جز این؛ چ: چنین. ۱۲. پ: بیاورد.

سپه مرد را داد و گفت این سپاه[۱] پیاده فزون باید ای[۲] نیکخواه

رفتن بانوگشسپ به نزدیك بُرزین‌آذر به ساری و کُشته شدن کرکوی

به هنگام پیوستن کارزار پیاده برآرد ز دشمن دمار[۳]
چو زرین سپر برزد از چرخ سر بیاراست روی زمین را به زر
بیالود دریا به زر[۴] آبها بیفکند کُهسار سنجابها
سپه شدروان سویِ ساری به جنگ به منزل نکردند روزی درنگ[۵]
دَرو دشتِ ساری چنان شد زگرد که رویِ هوا سر بسر تیره کرد[۶]
چو آگاهی آمد به بُرزین ز راه که تنگ اندرآمد به ساری سپاه
به کاوس فرمود تا عرض داد که بود از بزرگان کوهی نژاد
پیاده ز گیلانِ کوهی شمار[۷] همانگه شمردند هژده هزار
زساری برون رفت باکوس و نای بزد بَر بُنِ[۸] کوه پرده سرای
وزآن روی در پیش رود آمدند دو لشکر برابر فرود[۹] آمدند
شب آمد برون شد طلایه به دشت همه‌شب همی‌پیش‌لشکر گذشت[۱۰]
به کرکو چنین گفت بانو گشُسب یك[۱۱] امشب همی‌باش‌بربشتِ‌اسب
سپه را نگه دار تا من یکی ز بُرزین سخن بشنوم اندکی
پیامِ شهنشه گُزارم بدوی همه پندها بر شمارم بدوی

۱. پ، چ، م: سپه مرد راگفت رو با سپاه. ۲. پ، چ، م: باشد. ۳. پ: بر آرید از جان برزین دمار؛ چ، م: بر آر از پیاده سپاهش دمار. ٤. پ: دریا برا ز؛ چ، م: ندارد. ٥. پ: ندارد. ٦. پ: تیره گون گشت و زرد؛ چ: شد همه تیره گرد؛ م: تیره‌گون‌شد زگرد. ۷. پ، چ، م: سوار. ۸. پ: بر؛ پ افزوده: و زان پس یکی لشکر آراست باز + پیاده ز مردان گردنفراز. ۹. چ، م: شکوه آمدند. ۱۰. پ: همه شب همی‌گشت بر گرد دشت؛ چ: همه شب همی‌کرد لشکر به گشت؛: همه شب درون دشت لشکر بگشت. ۱۱. پ، چ، م: که.

اگر پند پذرفت و رنه[1] به گاه ز ره باز گردم به نزد سپاه
برفتند زربانو و[2] خواهرش همان چند خویشانِ فرمانبرش[3]
چنین گفت با مرزبان دختِ گو که از راه برتاو تو پیشرو
زما پیشِ بُرزین رسان آگهی نگر تا چه بیند زراه مِهی
که ما از پس تو همی نرم نرم بپوییم راه و بیابانِ گرم
بشد مرزبان تازیان بی سپاه همی داشت رستم سَرِ ره[4] نگاه
بدان تیرگی چون یکی بنگرید بدان راه پویان سواری بدید
بدو تاخت گفتا بدین تیره شب[5] کجا رفت‌خواهی‌تو بسته‌دو[6] لب
نداد ایچ پاسخ ز نرم و درشت یکی نیزه‌ای بود پل را به مشت
همانگه بزد بر بناگوش اوی ربودش تو گفتی ز تن هوش اوی
بیفتاد پوینده بر خاک پست فرود آمد و هر دو دستش ببست
بترسید از آن اژدهای دمان[7] که خیره[8] برآرد برو بر زمان
مکن مرمرا گفت خیره تباه که بیهوده کردن نباید گناه
ز خویشانِ بُرزینم ای نامدار نبیره کجا پهلوانِ سوار
مرا پیش بُرزین بَر اکنون زراه یکی تا به روی من آرد نگاه
اگر کشتنی باشم و بدگمان سپهبد به من بَر سر آرد زمان][9]
گر از تن روانم نباید گسست بگوید که ازمن بداری تودست[10]
ز گفتار او رامتر شد دلیر[11] رها کرد پس مرزبان را به زیر[12]

۱. اساس: و گرنه؛ متن برابر پ، چ، م. ۲. پ: روان شد همانگاه با. ۳. پ: با لشکرش؛ چ: بکلکشرش؛ م: پی لشکرش. ۴. پ، چ، م: طلایه. ۵. پ، چ: بدو گفت رستم که در تیره شب. ۶. پ، م: چنین بسته لب؛ چ: همی بسته. ۷. پ، چ، م: مرزبان.
۸. پ، م: سرآرد؛ چ: که خیره سرش دید و تیره روان. ۹. به قیاس پ، چ، م افزوده شد.
۱۰. اساس: گر از تور دانم نباید شکست ـ بگویم که از من بداری تو دست؛ متن برابر پ، چ، م.
۱۱. پ: رام شد شرزه شیر. ۱۲. پ: مرزبان دلیر.

پیاده برافکند پیشش دوان   دوان و به رنگ بهی ارغوان
چو آمد سپه سر بسر خفته بود   سپهبد به پرده[1] درون رفته بود
از آنجا ببردش به جای نشست   به خیمه درافکند[2] ودستش ببست
[بیامد سرِ راه بگرفت باز[3]   نیامد برین بر زمانی دراز
که آواز اسبان برآمد ز دشت]   سه گردنکش ازره همی برگذشت
[به پیش اندرون بود بانوگشسب   فکنده یکی پای بربالِ اسب][5]
یکی نعره زد پس یلِ هوشمند   بزد ران و شولک بریشان فکند
که باشید[6] گفتا کجا می‌روید   شب تیره ایدر چرا می‌روید
بدو گفت بانو گشسب ای سوار   فرستاده‌ایم از برِ شهریار
به نزدِ سپهبد ز بهر پیام   جز این نیست ما را شب تیره کام
فرستاده مردم شبِ تیره گفت   نیاید به لشکرگه اندر نهفت
شب تیره جاسوس گردد به راه   نیامد بشب مردم نیکخواه
چو یکتا دلش دید بانو گُشَسب   بخندید و نزدیك او راند اسب
ز خنده برآشفت مردِ دلیر   بغرید مانندهٔ شرزه شیر
بزد دست و گیلی تبر برکشید   چوبانوگُشَسب اندرو خشم دید[7]
بدو گفت آهسته باش ای جوان   بتندی مزن بر زمین آسمان
نه تو شیر زوشی و ما روبهیم   ز کردار یکدیگران آگهیم
یکی دان نژاد من و شاهِ تو   نکو گوی شاهم نکو خواه تو
همه خویش اویم و پیوند بس   نبینی ز ما هیچ بیگانه کس
برو تا به پیش سپهبد شویم   بگوییم و گفتار او بشنویم

---

۱. پ: به خیمه. ۲. پ، م: سختش ۳. اساس: و دشت؛ متن برابر پ، ع، م. ۴. به قیاس پ، ع، م افزوده شد. ۵. به قیاس پ، ع، م افزوده شد. ۶. اساس: کتامید؛ متن برابر پ، ع، م؛ پ، ع، م: که پاشید در ره. ۷. پ: ندارد.

[شود گفتهٔ من ترا مر دُرست ‌ ‌ که با ما نیابد همی رزم جُست][1]
بشد رستم و هرسه تن[2] را ببرد ‌ ‌ به پرده در آوردشان مردِ گُرد[3]
بُرزین چنین گفت کای نامدار ‌ ‌ ز جاسوس مردم[4] گرفتم چهار
بفرمودشان کاندر آرند تفت ‌ ‌ چو دخت جهان پهلوان پیش رفت
نگه کرد برزین برآمد ز جای[5] ‌ ‌ روان پیش او شد[6] برهنه دوپای
فراوان بپرسید و بُردش نماز ‌ ‌ وزآنجا بَرِ دیگران رفت باز
مرآن هر دوآن را بَبَر در گرفت ‌ ‌ ز بهر پدر دست بر سر گرفت[7]
به بُرزین چنین گفت کای سرفراز[8] ‌ ‌ یکی بسته دارم من از دیر باز[9]
بدو گفت پس دختر نهمتن ‌ ‌ که آن مرزبانست کز پیش من
بیامد که آرد ترا آگهی ‌ ‌ رسانَدت پیغامِ شاهنشهی
[ندانست کاهرمن ایدر ز راه ‌ ‌ ببندَدش ناگاه دیوِ سیاه][10]
بخندید زو مرد و بگرفت[11] زود ‌ ‌ مر اورا بیاورد ازآن سان که بود
چو پیشِ سپهبد بیامد نژند ‌ ‌ همه شب کشیده غم و رنج وبند
بدو گفت کاین دیو بیمایه چیست ‌ ‌ نژادش کدامست و ازتخم کیست
مرا کرده بود او به خیره تباه ‌ ‌ به یزدان دادار کردم پناه
سپهبد به پاسخ چنین کرد یاد ‌ ‌ که اینست کوجانِ من[12] باز داد
وگرنه روانم زتن رفته بود ‌ ‌ که بهمن به خونِ من آشفته بود
چنان دید رستم زبان برگشاد ‌ ‌ بسی پوزش و آفرین کرد یاد

---

۱. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۲. اساس: دو؛ متن برابر پ، چ، م. ۳. پ افزوده: چو بر زد سر از کوه تابنده شید ــ زعکش جهان شد چــو سیم سپید ــ همانگاه برگشت رستم زراه ــ به نزد سپهبد یل نیکخواه. ٤. پ: ایران. ۵. اساس: نگه کرد برزین و آمد به جای؛ چ، م: درآمد زجای، متن برابر پ. ۶. اساس: نر؛ متن برابر پ، چ، م. ۷. پ، چ، م: وزان کار رستم بماندە شگفت. ۸. پ، چ، م: نامدار. ۹. پ: دلیری سوار؛ چ: من آنجا نزار. ۱۰. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۱۱. پ، چ، م: و فرمود تا رفت. ۱۲. پ، م: جان مرا، چ: که این مــرد جان مرا.

که من تا زیَم بنده و چاکرم زفرمان و رای شما نگذرم
گر از من بیاید گناهی پدید به دل رنج این بَرنشاید[1] کشید
شما بردباری نمودید[2] و من همه یافه[3] گفتم سراسر سخن
نکو گفت دستور با شهریار فراوان زیَد مردمِ بردبار
همانگاه خوان و خورش ساختند[4] ز بیگانه مردم بپرداختند
بخوردند نان و بشستند دست بیامد سپهبد به جایِ نشست
به بانوگشسب اندرون بنگرید بخندید و با او سخن گسترید
که گویی روانم ز سر تازه شد مرا شادکامی بی[5] اندازه شد
بگویم یکی تا چه داری تو رای[6] همه را زِ[7] دل پیش من برگشای
نمرده‌ست هرگز فرامرزِ و سام چو دیدم شما را چنین شادکام
چنین داد پاسخ که شاهِ زمین زدل دور کرد او همه خشم و کین[8]
پشیمان شد از بند و زندانِ تو نخواهد گزند ایچ بر جانِ تو
بدرفت چندان ترا نیکویی که آسیمه گردی اگر بشنوی
جهان پهلوانی و تاج و کمر ز گنج فراوان و دُرّ و گهر[9]
ز دیبای زر بفت و اسب و ستام ز کشور همان هر چه بایدت کام[10]
تو نیز ای گرامی یلِ نامور دل خویش خوش کن به مرگِ پدر
که گر بر زمین آسمان بر زنی سَرِ[11] شاه بهمن به خاک افکنی
کِهان و مِهان را بریزی تو خون ز پای اندر آری کُهِ بیستون
به گیتی نیابد فرامرز باز نه آن نامدارانِ گردنفراز[12]

۱. پ، چ: آن برنباید؛ م: زدل آن کنه را باید کشید. ۲. پ: نکردید. ۳. پ، م: یاوه؛ چ: ندارد. ۴. پ: خواستند. ۵. پ: شادمانی زاندازه شد. ۶. چ: بگو تا چه دارید پیغام ورای؛ پ: بگو تا کنون؛ م: ندارد. ۷. اساس: رای؛ متن برابر پ، چ، م: ندارد.
۸. پ، چ، م: زسر کرد بیرون دل‌آزار کین. ۹. پ، چ، م: زگنج بزرگان فراوان گهر.
۱۰. پ، چ، م: زکشور همه هرچه داری تو کام. ۱۱. پ، چ، م: تن. ۱۲. پ، چ، م: به گیتی نیابی فرامرز را ــ نه آن نامداران آن مرز را.

بِـه از سازگاری نـدانیم کار   کـه آرام یابد بـدین[1] روزگار
نکوشی از آن سخت ترگاه رزم   که آن کـوه پیکر[2] دلارای بزم
چهل سال گیتی پُر از گیر[3] ودار   دژم کـرده خونِ یلان روزگار
نبینی تـو جایی به رویِ[4] زمین   که اینجا نبوده‌ست جوپای[5] کین
[گر آن رنجهایی کـه ما دیده‌ایم   شرنگ زمانه کـه نوشیده‌ایم][6]
ترا باز گـویم شگفت آیـدت   تـن رنجدیده کـی آسایدت[7]
از آن رزم و آن رنج و کوشش چه سود   که دیدی سرانجام کار ایج بود[8]
ز گفتارِ او گشت بُرزین نـوان   ز دیده به رخ کـرد[9] آب روان
ز خـونِ گـرامی پدر یاد کـرد   که بهمن بر او بر چه بیداد کرد
بدو گفت کای دختِ[10] پهلونژاد   نکو گفتی این هرچه کردی تو یاد
ولیکن من از کین نخواهم نشست   بیالایم از خـونِ بهمن دو دست
گر او را رسد کینه جُستن زمن   که من تاب او را ندیدم به تن[11]
مرا هست دردی که آن[12] تیره رای   در آورد کـوه گران[13] را ز پای
روانِ فـرامـرز پاکیزه دیـن   نه خشنو بُوَد گر نخواهمش کین[14]
مـن و گُـرز و شمشیر تا زنده‌ام   بـدین کینه دل را بیاکنده‌ام
ترا گـر نباشد چنین رزم رای   بـرو باز گـرد و بَرِ من مپای[15]
تو فرزند آن پهلوانی که رزم   بُـرو بر گـرامیتر از جام و بزم
چرا مر مـرا دل همی بشکنی   همه دودمان را[16] بـه خاك افکنی

---

۱. پ، چ، همی؛ م: بدان. ۲. اساس: پیل؛ متن برابر پ، چ، م. ۳. پ: کین.
۴. پ، م: پشت. ۵. پ، چ، م: میدان. ۶. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۷. پ، چ، م: نیاسایدت. ۸. پ: که بودش سرانجام کار آنچه بود؛ چ، م: ندارد. ۹. پ، چ، م: فرو ریخت از دیده. ۱۰. اساس: مام؛ متن برابر پ، چ، م. ۱۱. پ: که چشمم ندیده‌ست او را زتن؛ چ، م: که من باب او را ندیدم زبن. ۱۲. اساس، پ: مرا بـرسد کان سگ؛ متن برابر چ، م. ۱۳. پ: روان. ۱۴. پ: نه خشنود باداز نخواهمش کین؛ چ، م: نه خشنود اگرزو. ۱۵. پ: یکی مردمی کن برو باز جای؛ چ، م: توانی شدن گر شوی باز جای. ۱۶. پ، چ، م: نام دوده.

بخندید از او دخترِ پیلتن   بدو گفت بنیوش پوزش ز[1] من
که ما را به سوگندها بند کرد   به خون فرامرز خرسند کرد
که گر تو بدین آشتی نگروی   سخنها که گویم ز من نشنوی
ندارم ز تو شرم و آزرم بیش   نخستین من آیم بدین رزم پیش
میان را ببندم به پیکار تو   کنم با تو اندر خورِ کار تو
چه چاره‌ست[2] جز رزم آویختن   ز گیتی بسی[3] شورش انگیختن
که سوگند یکسو نشاید نهاد   نه بندش کسی بر تواند گشاد
به سوگند بازی نماید کسی   کجا نیست آگه ز یزدان بسی
چنین پاسخ آورد کای مهربان   سزدگر برانی چنین بر زبان
که گر پیش گیری تو یکتا دلی   ز من مهر خود از دلت[4] نگسلی
یکی چاره سازم[5] که سوگندِ تو   نباشد گشاده شود بندِ تو
نه مرگست کش چاره ناید به دست   جز از مرگ هرچیز را چاره هست
در آییم هر دو به آوردگاه   بگردیم با یکدگر بی سپاه
همان خواهرت با سرافراز تور   یکی رزم سازند مانندِ سور
به آوردگه مرزبان و تخار   بکوشند با دو نَبَرده سوار[6]
همانا چو تو رزم جُستی ز من   نباید به سوگندت اندر شکن
بخندید از آن چاره دخترِ[7] دلیر   زمانی بماند اندر اندیشه شیر[8]
بدو گفت کای بچهٔ سرکشان   ز مردی و دانش تو داری نشان
پسر گر پدر را نماند بدل   بود مادر از گوهر خود[9] خجل
شب آید شوم سوی ناوردگاه   تو پیش آی با چند تن رزمخواه

---

۱. پ: این پند من؛ چ، م: گفتار من. ۲. پ: کارست. ۳. پ، چ، م: یکی. ۴. پ، چ، م: خویشی زدل نگسلی. ۵. پ، چ، م: دانم. ۶. پ: بکوشند با نامور دوسوار؛ چ، م ندارد. ۷. پ: مرد دلیر. ۸. پ، چ، م: دیر ۹. چ، م: وی؛ پ: پسر کو ندارد نشان پدر ــ به بیگانه خوان و مخوانش پسر.

چو بر پشت پوشید سنجاب کوه — به میدان برون رفت با آن[1] گروه
[برابر شدند آن دو رزم آزمای — به چنگ اندرون نیزهٔ جان‌ربای][2]
به بازی یلان را یکی جنگ[3] ساخت — کجا بود مانندهٔ جنگ راست
نه آزرمشان بود اندر میان — نه از زخمشان بر تن آمد زیان
به میدان بکوشید[4] با هر یکی — چنان کش ز نیرو نماند اندکی
چو شد مانده در زیرشان بارگی — همه بازگشتند یکبارگی
از آن جایگه سوی ایوان شدند — به خوردن نشستند و شادان[5] شدند
به بُرزین چنین گفت بانوگشسب — که فردا چو پای اندر آمد[6] به اسب
شوم پیش کرکوی و گویمش[7] باز — که با تو سخنهای من شد دراز
ز هر گونه گفتمش و دادمش پند — ندارد سرِ آشتی جز گزند
بدان تا پس از ما[8] کند رای جنگ — نمانم[9] که جوید زمانی درنگ
چو نیرو کند آتش کارزار — درفش از پس پشت و پیشش سوار[10]
بفرمای تا حمله آرند زود — که من تیغ را برکِشم همچو دود
مگر داد بستانم از روزگار — بر آریم دود از دل شهریار[11]
دوچشمش ببوسید برزین و گفت — که با جان تو آفرین باد جفت
چو هور گشاینده بگشاد پَر — ز زیور پراکند[12] بر کوه فَر
سوی لشکر آمد دژم کرده دل — چو مردی که از کرده گردد خجل
بپرسید کرکوی از آن سرفراز — که از کار بُرزین چه داری نوراز
بدو گفت کان بهمن خیره[13] خوی — مرا کرد بی‌سایه و آبروی[14]

۱. پ، چ: باوی؛ م: وی با. ۲. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۳. پ، چ، م: رزم. ۴. پ، چ، م: از آن. ۵. پ، چ، م: همخوان. ۶. پ، چ، م: آرم. ۷. اساس: گیرمش؛ متن برابر پ، چ، م. ۸. پ، چ، م: آرمش تا کند. ۹. اساس: نماند؛ متن برابر چ، م؛ پ: نمانم که ماند. ۱۰. پ، چ، م: در پیش‌دار. ۱۱: برآریم داد دل از شهریار. ۱۲. پ، چ، م: برافکند. ۱۳. پ، چ، م: تیره. ۱۴. چ، م: مرا ریخت در کار این آبروی.

برفتم به نزدیکِ آن بدگمان   مَنش دیدمش برتر از آسمان
بخواندم بدو بر بسی جادویی   ندارد به دل جز سر بد خویی
مرا گفت گر جز تو بودی کسی   ندیدی زمن نیکویها[1] بسی
ولیکن چه سودست کز مهرِ تو   همی شرم دارم من از چهرِ تو
کنون رزم را لشکر آرای خیز   که فردا بر آریم از او رستخیز
ندیدم سپاه ورا مایه‌ای   نه همچون بزرگان ورا پایه‌ای[2]
پیاده سپاهی همه سوخته   به کوه و به بیشه در[3]، آموخته
به یک حمله از جایشان بر کنم   سواران او را به خاک افکنم
[بدو گفت کرکوی کان مردِ خام   تو دیدی که گویند رستمش نام][4]
بگفتا که دیدمش[5] مردیست زُفت   سخن جز به راه گزافه[6] نگفت
[یکی مرد بد رای بیشه نشین   نداند همی ایچ آیین کین][7]
ز مردی چه با کست ور صدهزار   چو تو برکشی خنجر کارزار
نکو گفت دستورِ با فرّو زیب   که نادان سبکتر پذیرد فریب
چو بشنید کرکو برآمد ز جای[8]   همانگه به اسب اندر آورد پای
سپاه اندر آورد بر سویِ رود[9]   به نزدیکیِ لشکر آمد فرود
وز آن جایگه اسب را بر نشست   برون رفت جوشان و نیزه به دست
کمین کرد در بیشه مردِ دلیر   زمانی همی بُد بدین[10] کار دیر
که اسب سپهبد بدو بر گذشت   زناگه[11] به آبشخور آمد ز دشت
نهاده برو زین[12] و زرین لگام   به دست یکی خوبچهره غلام

---

۱. پ، ﻫ، م: مردمیها. ۲. پ، ﻫ، م: سایه‌ای. ۳. پ، ﻫ، م: به کوه و در و بیشه آموخته.
٤. به قیاس پ، ﻫ، م: افزوده شد؛ ۵. اساس: مراین رستم تور؛ متن برابر پ، ﻫ، م.
٦. اساس: درستی؛ متن برابر پ، ﻫ، م. ۷. بقیاس پ افزوده شد. ۸. پ: رزم آزمای؛ اساس، م: کرکوی و آندر جای؛ متن برابر ﻫ. ۹. پ: چوکوه اندر آمد برآن مرز رود.
۱۰. پ، ﻫ، م: نیامد برین. ۱۱. پ، ﻫ، م: زدرگه. ۱۲. اساس: بری از زر سرخ؛ متن برابر پ، ﻫ، م.

برو حمله آورد کرکو چو دود — بگشت و مرآن اسب را بر ربود
به لشکرگه آوردش اندر زمان[1] — دژم گشت از آن دختر پهلوان
بدو گفت از ابدر چو بشتافتی — چه کردی و اسب از کجا یافتی
بکشتمش گفت آنك دارنده بود — ندانم که آزاد یابنده بود
بیاوردم این است زرین ستام — برآید همانا ازین رزم[2] کام
چو[3] مر دشمنان را زدم فال بد — همه سال بُد چون سر سال بد[4]
از آن دخترِ پهلوان شد دژم — ولیکن[5] ز پیشش نزد هیچ دم
چو برزین شد آگه ازین گفت‌وگوی — دلش گشت تنگ و دژم کرد روی
نبود آن شب و بامدادان[6] پگاه — کمین کرد کرکوی در پیش راه
همی رفت بر راه بر ساروان[7] — ز پُرمایه اشتر یکی کاروان
چو آن دید کرکوی بیرون دوید — از آن اشتران پنج وشش برگُزید
از آن ساروان بستد وراند[8] زود — به لشکرگه آورد مانند[9] دود
چو بانوگشسب آن شتردید و بار — بر آشفت با گردش روزگار
به بُرزین پرمایه پیغام داد[10] — که مردی زما این همه نام داد
دو روزست کارد همی چارپای — شما را مگر نیست شرم ازخدای
نه نامست گویی شما را نه ننگ — نه اندر سپاه شما مردِ جنگ
چو بشنید بُرزین بخایید دست — دژم گشت وسر کُرددرپیش بست[11]
همانگه بدو رسمِ تور گفت — که باغم سپهبد چرا گشت جفت
منم روز فردا[12] طلایه به دشت — یکی سوی بیشه بخواهم گذشت
چنین گفت پس این مَثَل اور مزد — که بر بامِ زندان برآید دو دزد[13]

---

۱. اساس: دوان؛ متن برابر ب، ﭺ، م. ۲. ب: کار. ۳. ب، ﭺ، م: که من. ۴. ب: بد باد بر سال بد؛ اساس، م: همه ساله پرخون سر سال بد؛ متن برابر ﭺ. ۵. ب، ﭺ، م: به. ۶. اساس: روزگار؛ متن برابر ب، ﭺ؛ م: بامداد. ۷. ب: بر ره یکی ساربان. ۸. ﭺ، م: آن مال. ۹. ب، ﭺ، م: برسان. ۱۰. ب، ﭺ، م: کرد. ۱۱. ﭺ، م: پیشه پست. ۱۲. ب: من امروز و فردا؛ م: ندارد. ۱۳. ب، ﭺ، م: این بیت و نیز بیت بعد را ندارد.

منش برگ سازم تراغم ز چیست / مَثَل کو خورد پوست نز مردمیست
مرا کار اینست و پیشه چنین / به ما بَر همی سرفرازد به دین
چو زان رنگ روشن شد از[1] موج آب / پدید آمد از چشمهٔ آفتاب
بیاراست رستم سوی بیشه شد / دل لشکر از وی پُر اندیشه شد
یکی دیده‌بان کرد بر تیغ کوه / کمینگاه[2]، نزدیک و دور از گروه
همی باش گفت اندرین[3] کوهسار / ز لشکر چو بیرون شود یک سوار
چو از تیغِ کوه او از آن سوی رفت[4] / مرا آگهی دِه چنو ره گرفت[5]
چو شد بر سرِ کوه بیننده مرد / سویِ رستم تور آواز کرد
که از لشکر دشمنِ بد گمان / سواری برون شد چو تیر از کمان
سویِ بیشه آورد زان راه روی / چو برق درفشان[6] سَرِ ترکِ اوی
چو کرکو بدان بیشه نزدیک گشت / ز بیشه برون رفت رستم به دشت
بدو گفت کرکو که تو کیستی / بگو تا درین بیشه از چیستی
چنین داد پاسخ که من بیگمان / هم اکنون به تو بَر سر آرم زمان
دلیری نمودن گشادن کمین / بیاموزمت گر ندانی[7] چنین
بدو گفت کای مردِ[8] جنگ آزمای / برو تا یکی برگُزینیم جای
گزیدند زان بیشه دشتی فراخ / نه خار و نه خاشاک و نه سنگلاخ
به رستم چنین گفت کای شیر مرد / بگو با که من کرد خواهم نبرد[9]
مرا بازگو تا چه داری تو نام[10] / نژاد از که داری[11] و بابَت کدام
مرا باب زوبین و خشنست گفت / سمندم سیاهست و شمشیر جفت

---

۱. پ، ع، م: چو زرین یکی جوشن از. ۲. پ: کمین کرد؛ ع، م: کمین را ز نزدیک و.
۳. پ، ع، م: گفتش برین. ۴. پ: تو از تیغ این کوه ژرف ای شگفت؛ ع، م: چو از تیغ این کوه او ره گرفت. ۵. ع، م: به بانگ شگفت. ۶. پ، ع، م: درخشان. ۷. پ: بباری. ۸. کرکوی؛ پ: مرد رزم آزمای. ۹. پ، ع، م: بگو تا همی باکه جویم نبرد.
۱۰. ع، م: نامی به نام ۱۱. پ، ع، م: نژادت کدامست.

بـه جای چنان اشتر[1] و بارگـی ... سُرت بـرد خـواهم به یکبارگی
بر آشفت کرکوی از آن گفت‌وگوی ... به یکبار[2] تـور اندر آورد روی
یکی تیز الماس پیکان[3] بـه دست ... در آورد در زِه[4] بپیوست شست
به بالش در آمد چو اندر کشید ... گذر کرد و شد در زمین ناپدید
چـو خسته شد اندامِ آن نامـور ... بیفتادش از دست، گیلی سپر[5]
تـن پیلوارش چـو سُستی نمود ... بـَرو حمله آورد کرکوی زود
کمرگاه بگرفتش آن مردِ جنگ ... کمـربند او رستم تیز چنگ
نمودند نیرو همان و همین ... کشیدند یکدیگـران را ز زین
[ز سُستی چنان شد سوار و ستور ... که‌از اسب‌شدهوش‌واز‌مرد‌زور][6]
سرانجام هـر دو تکاور ز پای ... به زانو در آمد بر آن پهن جای
ز پشت آن یلان را بینداختند ... تـن از رنـج ایشان بپرداختند
چنان آمد از کار گـردونِ[7] چیر ... که رستم زِ بَر بود و کرکوی زیر[8]
نشست آن یلِ زورمنداز برش[9] ... دو زانـو بیفشرد شد از بـَرش
زموزه یکی دشنه بیرون کشید ... سَرِ نامـدارش زتن بَربـُرید
سلیحش برون کرد و بر زین نشست[10] ... سوی لشکر آوردش آن پیلِ مست
بینداخت سر را میان سپاه ... همی هر کسی کرد بر وی نگاه
به برزین چنین گفت کای نامجوی ... چنین آیـد از کار دزدی بـروی
چنین گفت مر دزد را مردِ دزد ... بـدزد و بده تا بـوی دیوِ دزد
هر آن‌دست[11] کودزدی آموخته‌ست ... همانا بُریدن ز تـن توخته‌ست[12]

---

۱. پ: ساز و آن؛ م: ساروان؛ چ: ساربان. ۲. پ: به یک ره بهتور؛ چ، م: به یک ره برو. ۳. اساس: یکی تیر بر جان و دل در به دست؛ متن برابر چ، م؛ پ: همان تیز. ۴. اساس: باوی؛ متن برابر پ، چ، م. ۵. پ، چ، م: تیر. ۶. به قیاس پ، چ، م، افزوده شد. ۷. پ، م: گردنده چیر؛ اساس: گردون خیر؛ متن برابر چ. ۸. اساس: که کر کوی شد زیر و رستم زبر؛ متن برابر پ، چ، م. ۹. پ، چ، م: نامور برسرش. ۱۰. پ، چ، م: برباره بست. ۱۱. اساس: مرده، متن برابر پ، چ، م. ۱۲. پ، چ، م: بدو دوختست

ببوسید بُرزین مر او را دو دست   برفتند از آنجا به جایِ نشست
وزین سو چو دیدند زان سان[1] سپاه   برآمد یکی غلغل از رزمگاه
خروشان همه لشکر از پشتِ اسب   بشد با سپه نزد بانو گشسب
تن کشته از خاک برداشتند   غریو از بَرِ چرخ بگذاشتند
بدین آگهی نامه نزدیک شاه   فرستاد بانو گشسب و سپاه

آگاهی یافتن شاه بهمن از مرگ کرکوی و فرستادن پارس با لشکر به رزم بُرزین

شهنشاه مر جامه را کرد چاک[2]   کلاه از سر انداخت بر رویِ خاک[3]
بپرداخت از آن بارگاه انجمن   سخن رفت از آن گونه با رایزن
که این را چه چاره سگالیم باز   که شد کار بُرزین به ما بر دراز
بدو گفت فرزانهٔ پاکتن[4]   که ای نامور شهریارِ زمن[5]
یکی لشکری ساز از ایران سترگ   بر ایشان یکی نامداری[6] بزرگ
چو پیوسته گشت این دو[7] لشکر بهم   دلِ شاه ایران نباشد دژم
جز از پارس این رزم را نیست کس   که مردی بزرگست و با دسترس
همانگاه با پارسِ پرهیزگار   بگفت و سپه را بر آراست کار
سپه ده هزار از یلان برگُزید   از اختر یکی روز فرخ بدید[8]
سپه را گُسی کرد شاه دژم   به ساری رسیدند هر دو بهم
پذیره شدندش سران سپاه   به کرکوی یل برنهاده گناه[9]

---

۱. پ: ایران سپاه.   ۲. پ، ج، م: چاک کرد.   ۳. پ، ج، م: کلاه مهی بر سر خاک کرد.
۴. پ، ج، م: پاکدین.   ۵. پ، ج، م: گزین.   ۶. پ، ج، م: پهلوان.   ۷. اساس: که: متن برابر پ، ج، م.
۸. اساس: زمهتر یکی از سران برگزید؛ متن برابر پ، ج؛ م: از اختر یکی روز را بنگرید.
۹. پ: دوگاه.

ز کرکـوی پرسید و از کار اوی　　هم از دستمِ تور و کردار اوی
همه دختر پهلوان باز گفت　　سخنهای تـورِ سرافراز گفت
بگفت آنك مر مرزبان[1] را بَبست　　دل ما بـدان بستن او بخست
وزان رزم کرکـوی و آوردگاه　　که چون گشت بردست او بر[2] تباه
چـو بشنید پاسخ چنین کرد یاد　　که گُستاخ برزور[3] خود کس مباد
چه بایست در بیشه کردن کمین　　ز بهر یکی اسب با[4] ساز و زین
چنین کرد کرکوی تا لاجرم　　دل ما شد از کشتن او دژم
زُبرزین بخواهم من این کین اوی　　کنم تیره روشن جهان بین اوی
به[5] بُرزین چو آگاهی آمدز[6] پارس　　دژم شد ازو مـرد نیکی شناس
به جایش همی گفت اگر شهریار　　بشُدی بهترستی درین کارزار[7]
من او را یکـی نامـور دیده‌ام　　بـه مـردی ورایش پسندیده‌ام
درین بود کـز ره سواری نژند[8]　　یکـی نامه آورد کـرده به بند
[سرش برگشادند و برخـواندند　　ز گفتار خیره فـروماندند][9]
چنین بـود کای پهلـوان بزرگ　　نشاید شدن با زمانـه سترگ
مکش گردن[10] از راد گیهان خدیو　　خـرد را رهایی دِه از دستِ دیو
که هرکس که ازشاه ایران بگشت　　چنان دان که ازراو یزدان بگشت
همانا کـه باشد ترا ایـن دُرست　　که هرگز نیابی تو شاهی نخست
تویی پهلوان زاده و پهلوان　　فـزونی مجوی اندکی تا توان[11]
پسر را همان بِـه کـه رایِ[12] پدر　　نگه دارد و نگـذرد زاستر
سبوبـی کـه باشد نهاده درست　　از آن بِه خردمند جایی نجُست[13]

۱. پ، ج، م: او.　۲. پ: دشمن؛ ج، م: رستم　۳. پ، ج، م: بخت.　۴. پ، ج، م: باره و ساز.　۵. اساس: ز برزین؛ متن برابر پ، ج، م　۶. اساس: به؛ متن برابر پ، ج، م.　۷. پ، ج، م: بدی بهتر از پارس پرهیزگار.　۸. پ، ج، م: نوید.　۹. به قیاس پ، ج، م افزوده شد.　۱۰. پ: مگردان سر.　۱۱. پ: زیشت فرامرز روشن روان.　۱۲. پ، ج، م: جای.　۱۳. پ: خردمند رای شکستن نجست

مرا شاه ایران از آن پیش تو فرستاد تا مرهم ریشِ تو
بسازم برون آرم از دلت کین بیابی بَرِ شهریارِ زمین
جهان پهلوان باشی و مرزبان ز تو گشته خشنود شاه جهان[1]
چو فرمان یزدان به جای آوری دلت زی خرد رهنمای آوری
زبان را بسی رنجه کرده‌ست شاه به پوزش و گرنه نکرد او[2] گناه
بدین آمدم من که پوزش کنم ترا نیز لختی نکوهش کنم
نه از بهر آن آمدم با سپاه شوی خیره بر دست ما بر تباه
مکن نیز فرمانِ دیوِ نژند به جای آر آزرمِ شاه بلند
ترا بهترین کار پندِ منست گزند تو یکسر گزند منست
ترا سود دارد سخنهای من نگر تا نگردی تو از رای من
کزین پس نباشد ترا روی کار گر آسیب یابی تو زین روزگار
همی پند گویم من از روی مهر ندانم که چون گشت خواهد سپهر
سخن هر چه داری سراسر به دل بگوی و مپوش آفتابت به گل
چو خواننده از سر به پایان رسید بجز پاسخش هیچ چاره ندید

نامه نبشتنِ بُرزین آذر پیش پارس پرهیزگار و رزم کردن ایشان

نویسنده را گفت پیش آرنی یکی نامه از مُشک ترکن به‌بوی[3]
سر نامه کرد[4] ای جهاندیده پارس نَه مردم شناس و نَه[5] نیکی شناس
نباید همی شرمت از کارِ خویش ازین زشت وارونه گفتارِ[6] خویش

۱. ب: زمان. ۲. ب، چ، م: اگرچه ندارد. ۳. ب، چ: یکی نامه‌آرای از مشک وی؛ م: یکی نامه فرمود. ۴. ب، چ، م: گفت. ۵. ب: مردم نژادی؛ م: مردی نژاد و؛ چ: مردی شناس. ۶. چ: دشت گفتار و کردار.

نه[1] تو بندهٔ دودهٔ نیرمی — نه[2] پروردهٔ نامور رستمی
نه ازوی[3] تو این پایگه یافتی — کنون با سپه تیز بشتافتی
سخن پیشِ ما ساخته پای دام — فریبنده گشته به نیرنگ خام
مرا گویی از کینه جُستن[4] بگرد — نگردم که مردم نخواند به[5] مرد
کدامین تو دیدی به گیتی پسر[6] — به دشمن یله کرد خون پدر
بویژه پدر چون فرامرزِ گو — که چون او به گیتی نیامد ز نو
به رزم اندرون زنده پیلِ دمان[7] — به بزم اندرون ماه با پرنیان
گهِ کینه چون اژدهایِ سیاه — گهِ خنده مانند دو هفته ماه
نکو گفت دانایِ پرهیزگار — پدر هست همتای پروردگار
به کینِ پدر گر نکوشد پسر — ز مادر بُوَد بیگمان بَد گهُر
تو گر رزم را آمدستی مپای — ببینیم تا خود چه خواهد خدای
و گر بند را آمدستی تو بند — بدادی شنودیم رو بی‌گزند
برو تا یکی دیگر آید به پیش — نباشی تو بَدگوهر و زشت‌کیش
چو پاسخ چنین یافت پرهیزگار — ز تخم جهان پهلوان هر چهار
بیاراست صفِّ سپه را تمام — هم از بهرِ کین جُستن و بهرِ نام[8]
[بخواند و برِشان همه کرد یاد — پس آنگه دمیدند برنای باد
برآراست دست چپ و دست راست — غوِ کوس آوای گُردان بخاست
به قلب اندرون کاویانی درفش — همه رویِ هامون چو سرخ و بنفش
سپه مرد را گفت بر میمنه — ز گیلان سپاهی همه یک تنه

---

۱. اساس: بنده؛ متن برابر پ، چ؛ م: که تو بندهٔ دودهٔ.
۲. پ: که؛ م: چو.
۳. چ، م: نه ازما؛ پ: نه از ما چنین؛ رگد.
۴. اساس: گشتن؛ متن برابر پ، چ، م.
۵. پ، چ، م: نخوانند.
۶. پ: شگفتی بدیدی پسر.
۷. پ: ژیان؛ چ، م: ندارد.
۸. پ، چ، م: ندارد.

سوی میسره گُرد سرخوی بود جناح سپه پورِ کرکوی بود[1]
خوداستاده در پیشِ صف همچو شیر[2] همان دخترِ پهلوان دلیر[3]
وز آنسو برون تاخت بر میمنه[4] سپاهی سرافراز و کوه[5] بنه
ستیزه برآن دست چپ رفت باز ز گیلان سپاهی همه سرفراز
جناحِ سپه[6] نامور شیرِ زیل کزو بیشه بگذاشتی شیر و پیل
سپهبد به قلب اندرون سپاه به پیشِ اندرش رستمِ کینه خواه
ازین سان دو لشکر بیاراستند سپیده دم از جای برخاستند
دَم نای رویین برآمد ز دشت ز گَرد سواران هوا تیره گشت
جهان[7] گفتی از دام[8] آهرمنست زمین کوه تا کوه در جوشنست
خروش[9] سواران و بانگِ گروه بدرید گفتی کر و دشت و کوه
همانگه از ایران یکی نامدار برون رفت با جوشن کارزار
به زیر اندرون سیمگون اشهبی به سربر یکی خُود چون کوکبی
بپرسید تا کیست پرهیزگار سیه مرد بود آن دلاور سوار
چو بادِ دمان از میان سپاه بیامد سوی دشتِ آوردگاه
چو گویی[10] که بردشت میدان کند وگر[11] زنده پیلی که جولان کند
چو بُرزین بدیدش پسند آمدش بدان چابکی ارجمند[12] آمدش
دلش رزم را خواستاری نمود که خود هیچ ناورد کرده نبود[13]
همانگه بپوشید خفتانِ جنگ به پیشِ سیه مرد شد بیدرنگ
به بُرزین سیه مرد گفت ای سوار تو نام و نژاد از که داری بیار

۱. ج: چنان از پی پور کرکوی بود؛ م: که کهتر هم از گرد کرکوی بود؛ پ افزوده: بـه قلب اندرون پارس پرهیزگار ــ زتخم جهان پهلوان هر چهار. ۲. پ: بدند ایستاده همه همچو شیر؛ متن برابر ج، م. ۳. به قیاس پ، ج، م: افزوده شد. ۴. پ: از آن روی کاوس بر میمنه؛ ج، م: وزین روی برزین ابر میمنه. ۵. پ، ج، م: کوس و. ۶. پ، ج، م: ازیی. ۷. ج: زمین. ۸. پ: آدم. ۹. اساس: خروشان؛ متن برابر پ، ج، م. ۱۰. اساس، ج، م: کوهی؛ متن برابر پ. ۱۱. ج: ویا. ۱۲. م: دلپسند. ۱۳. پ، م: ناکرده بود؛ ج: که جز خود نیارد نبرد آزمود.

چنین داد پاسخ که بُرزین منم   سَرِ جنگجویان این کین منم
[ز پشتِ فرامرز دستانِ سام   سوارِ زمانه یلِ نیکنام
نژاد و بزرگی چو بازش نمود   سپهدارِ گیلان نمازش نمود
بدو گفت کای نامور پهلوان   چرا رنجه گشتی چنین ناتوان][1]
بمان تا یکی[2] دیگر آید بَرَم   که هنگام کین باشد اندر خورم
تو فرزند آن پهلوانی که دست   ز دستش بخایید آن دیوِ گست[3]
ببخشید بر ما چنان چند بار   که لشکر شکسته شد و شهریار
کنون با تو ناورد من چون کنم   به پاداش این نیکویی چون کنم
چنین پاسخ آورد[4] کاری رواست   به پیش آی کاین آرزو مرمراست[5]
سیه مردِ گیل اسب را ران نمود   بر آمد ز جا اسبِ گیلی چو دود
گران سنگ زوبین رها شد زیال   سپر پیش کرد و بدرید یال[6]
[سنانش برون شد ز پشتِ سپر   نشد هیچ بر جوشنش کارگر][7]
سرافراز بُرزین بر آورد[8] بُرز   چو باد اندر آمد بر افراخت گُرز
سپهدار[9] زیرِ سپر کرد سر   سپهبد گرفتش دوالِ کمر[10]
چو بنمود نیرو ربودش ز زین   سوی لشکرش بُرد و زد بر زمین
بکشتنش رستم بر آهخت[11] تیغ   مکُش گفت او[12] راکه باشد دریغ
سواریست کاندر جهانِ فراخ   نباشد بدین بُرز و این یال و شاخ
بساید همی ابرِ تیره سرش   نتابد همی پیل بر پیکرش[13]
به بندش همی‌دار تا روزگار   چگونه نماید بـه ما[14] روی، کار

---

۱. به قیاس پ، چ، م افزوده شد.   ۲. پ: برو تاکسی.   ۳. پ، چ، م: دیو وبخست.
۴. پ: بدو گفت برزین.   ۵. پ: مرتراست؛ چ، م: خود مراست.   ۶. پ، چ، م: بدرید بال.
۷. به قیاس پ، چ، م افزوده شد.   ۸. پ: یا فرو.   ۹. پ: سپردار؛ م: سپهدار گیلان.
۱۰. پ، چ، م: سپهبدش بگرفت بند کمر.   ۱۱. پ: برآورد.   ۱۲. پ: یارا.   ۱۳. پ: نتاید بریدن همی این سرش ـ نتابد همی پیل با پیکرش؛ چ، م: ندارد.   ۱۴. پ: همی؛ چ: برو.

عنان باز برتافت[1] شد سوی جنگ   در آمد به ناوردگه بیدرنگ
چو دید آنچنان پارس پرهیزگار   بـرون زد یکـی بارهٔ کارزار
بـه ناوردگه تاخت انـدر[2] زمان   بدو راند چـون[3] اژدهایِ دمان
نژادت بگـو تا بدانم که کیست   که بر روزگارت بباید گریست[4]
بـدو گفت پـورِ فرامرز گـُرد   هم اکنون ببینی ز من دستبرد
[فـرامرز را بـود رستم پـدر   نبیره جهان پهلـوان زالِ زر
چـو دستانِ سامِ نـریمان گـُرد   بدانش گـُوی نیست با دستبرد
بگـو تا که دارد بدین سان گهر   نیاکانِ گـردنکشِ نامـور
چـو نام نیاکان بگفتم تمام   چنان دان که بُرزین مراهست نام
بـه کینِ فرامـرز بستم میان   ایا مـردِ فرتـوت خیره زبان][5]
که رایی[6] بگو تا چه نامی به نام   نژادت کـدامست و بابَت کدام
منم پارس گفت ای سرِ سرکشان   ز باب و نیای تـو دارم نشان
[چهل سال شدتا که جنگست وبس   از ایران تبه گشت بسیار کس
چـو آرام بگرفت گیتی دگـر   به پرخاش جُستن تو بستی کمر
رها کن تـو آزار شاه گـزین   بـه چشم خـرد کار گیتی ببین
خرد جـوی و آهستگی پیشه کن   ز کارِ جهان یکسر اندیشه کن
که گر شه فرامرز یل را بکُشت   مشو هیچ با چرخ ِگردان درشت
بسی سرکشان را سر آمـد زمان   بزرگان و شاهان و گُندآوران
سِزَد کـز سرداد و نیك اختری   به بانـو گُشسب اندرو بنگـری
نیاسود و خـونِ برادر بخـواست   چنین نامور در جهان خود کجاست
از آن پس که شمشیر کین بر کشید   خـروشید و ناف پشوتن دریـد

۱. پ: از برش کاشت؛ چ، م: ازبرش تاخت.   ۲. پ، چ، م: هم در زمان.   ۳. پ، چ، م: بدو گفت کای.   ۴. پ، چ، م. بگو تا کدامی ونام تو چیست   ۵. به قیاس چ افزوده شد.   ۶. پ: بگو تا کدامی؛ چ، م: کدامی بگو.

ز گاه کیومرث با فرّ و داد ز مادر یکی چون پشوتن نزاد
همان نامور پور گشتاسب بود نبیره جهاندار لهراسب بود
هنرمند و بادانش و با گهر کجا شاه را بُد برادر پدر
اگر بندتان کرد شه چند گاه نباشد چنین کار شه را گناه
به ایزد کجا او پشیمان شده‌ست به پوزش بَر پاك یزدان شده‌ست
ندارد جز از دیدنت آرزوی چنین گفت آن شاو آزاده خوی
که بُرزینِ یل گر بیاید بَرم سپارم بدو کشور وافسرم
بیا تا بَرِ شاه ایران شویم جوانبخت خندان و شادان شویم
ز من بشنوای گُردِ بازیب وفر کمربند پیشِ شهِ نامور
جهان پهلوان باش و کوتاه کن گزین خوبتر من ندارم سخن][1]
چو بشنید، گفت ای پسندیده مرد دلت آرزو کرد با ما[2] نبرد
[نکو داشتی رنج ما را سپاس زهی نیکدل مرد نیکی شناس][3]
چو پیش آمدی بر گُزین رزمگاه منه بیش بر چرخ گَردان گناه[4]
برفتند و دشتی گُزیدند دور پیِ هر دو برداشت پُر مایه تور
نظاره همی کرد تا چون بُوَد که را پیرهن باز پُر خون بود
چو آن سرکشان با هم آویختند ز کین هر دو باره برانگیختند
بسی جهد[5] کردند بر یکدگر نیامد سلیحِ یکی کارگر
شکسته همه نیزه‌ها از گِرَند گُسسته کمان و بریده کمند[6]
نه کردار مرد ونه رفتار بور نه با مرد توش و نه با باره زور
هنر دور گشت ازیلِ[7] پیلوار دژم گشته زیشان دلِ روزگار[8]

۱. به قیاس چ افزوده شد. ۲. پ، چ، م: من. ۳. به قیاس پ، چ، م افزوده شد.
۴. اساس: منش بیش برچرخ گردان کلاه؛ متن برابر پ، چ، م؛ چ افزوده: چو نومید شد پارس پرهیزگار — بجز رزم جستن ندید هیچ کار. ۵. پ، چ، م: حمله. ۶. پ، چ، م: شکسته کمان و گسسته کمند. ۷. پ، چ، م: تن. ۸. پ افزوده: نبد پارس در رزم با او پسند — فرو ماند بیروز گشته نژند.

سرانجام[۱] بُرزینِ یل اسب جنگ — برافکند وزد بر کمرگه دوچنگ[۲]
همانگه بـزد[۳] دست پارس دلیر — گـرفتش کمربند و آورد زیـر[۴]
چوباد اندر آمد[۵] نشست از برش — بـدان تا بُبرّد گـرامی سرش
چنان دید رستم یکی و یله[۶] کرد — در آمـد بسان یکـی تیره گرد
بر افـراخت یالِ آن یلِ نامـور[۷] — بـزد گـردنش را به گیلی تبَر
سر پارس پیش اندر آمد ز بـار — چنین آمد آو یزش کار زار[۸]
همی تـا نمانَد بـه تن در روان — امید از روان کی تواند[۹] توان
زدشمن چوبُرزین رهاگشت زود — به اسب اندرآمد بـه کردارِ دود
ببوسید دست و بَرِ تـور بـاز — بدوگفت کای بارِ[۱۰] گردنِ فـراز
سپاس از تودارم بدین جـانِ پاک — و گر نـه مرا کرده بود او هلاک
بـدوگفت بُردارم از تن سَرش — وز ایـدر فرستم بَرِ[۱۱] لشکرش
چه‌خواهی بدوگفت ازین مستمند — کـه مرده‌ست بر خاکِ تیره نژند
برفتند و بـر جـاش[۱۲] بگذاشتند — چنـان زنـده‌ای مرده[۱۳] پنداشتند
چنان بُد که‌سرخو، بدو برگذشت — مراورا همی[۱۴] جُست بربهن دشت

۱. پ: سرافراز؛ چ: سرانجام برزین یل؛ اساس، م: سرانجام برزین یکی. ۲. پ، چ، م: بر کمرگاه چنگ. ۳. پ: کشیدش همی؛ چ: خروشید آن نامدار دلیر. ٤. پ افزوده: زتیزی خطا کرد اسب جوان ــ بیفتاد از پشت او پهلوان ــ زافتادن اسب مرد دلیر ــ درآمد براو پارس مانند شیر ۵. پ: سبک پارس آمد؛ چ: وزان پس بیامد؛ چ افزوده: بدو پارس گفتا که بخشایش آرــ که بخشش کند مرد را پایدار ــ چه خیزد به خون یکی ناتوان ــ که دارم به دل مهر این دودمان ــ ببخشید برزین و زو دور شد ــ چنان ماتم پارس را سود شد ــ زمین را ببوسید کرد آفرین ــ برآن نامور پهلوان زمین. ۶. اساس؛ ویژه: متن برابر چ، م؛ پ: جطه ۷. چ: برآشفت با یارش آن برهنه. ۸. پ، چ، م: گردش روزگار. ۹. پ، چ، م: چون پریدن ۱۰. پ: گرد ۱۱. پ، چ، م: سوی؛ چ افزوده: زکارش چو رستم بپرداخت زود ــ بر پهلوان رفت ویوزش نمود. بدو گفت کای شاه گردنکشان ــ نخواهم که ماند ز دشمن نشان ــ چه بخشی که کردست دیدی به خون ــ زخون تو کردی زمین لاله‌گون ــ چه گویی که‌بردارم از تن سرش ــ از ایدر فرستم سوی لشکرش. ۱۲. اساس: برپای؛ متن برابر پ، چ، م. ۱۳. پ: چنان مرده را کشته؛ چ، م: چنان زنده را. ۱٤. پ، چ، م: همی پارس را.

چو افکنده دیدش مر اورا[1] به خاک / فرود آمد و جامه را کرد چاک
خروشید و گفت ای دلاور سوار / چه آسیب دیدی ازین روزگار
که را پُرسم اکنون ازین[2] کار تو / زکه جویَم این کین و آزارِ تو
همی گفت وزاری نکرد ایچ کم / همی رفت از دیده آتش ز غم[3]
تنِ خسته را بهن بگشاد گوش / ز بیهوشی اندرتن[4] آورد هوش
سر از خاک برداشت و گفت ای جوان / میندیش کز من برفت این روان[5]
یکی چاره کن گر توانی مرا / کز ایدر به لشکر رسانی مرا
بپرسید سر خو که این زخم بُد / نگویی مرا تا بدین سان که زد
بدان خستگی پارس چون خفته بود / همی باز گفت آن کجا رفته بود
ببستش همانگاه بر اسب خویش / ببُرد و پیاده همی رفت پیش
به لشکرگه آوردش آن شیرمرد / سر و روی و مویش زخون پاک کرد[6]
چو بُرزین زلشکرگه آمد به دشت[7] / زگردون خروش سپه برگذشت
بفرمود تا حمله کردند پاک / زلشکر خروش[8] آمد و چاک چاک
رباینده شد نیزهٔ جان‌ربای[9] / گزاینده شد تیغِ مردم گزای[10]
سر تیر پرّان روانجوی شد / زخون دشت کین چون روان جوی شد[11]
هوا بستد از دستِ خورشید دَم[12] / زمین شد ز خونِ یلان پُر ز نَم[13]
در آن آتش[14] رزم بانو گُشَسب / ز بس کرد یکبارگی روی اسب
سوی لشکر بهمن آورد روی / سری رزمساز و دلی کینه جوی[15]
کشیدند تیغ آن چهار اژدها / نیامد کس از چنگِ ایشان رها

۱. پ، چ، م: در آن خون و خاک. ۲. پ، چ، م: من از. ۳. چ، م: همی ریخت از دیدگان آب گرم؛ پ: آب نم. ۴. پ، چ، م: دل. ۵. پ، چ، م: میندیش کز تن نرفتم روان. ۶. پ، چ، م: بر و روی و مویش همه پاک کرد. ۷. پ، چ: به لشکرگه آمد زدشت. ۸. پ، چ: غریو. ۹. پ: زدای. ۱۰. پ: گردن ربای. ۱۱. چ، م: ندارد. ۱۲. اساس، چ، م: نم؛ متن برابر پ. ۱۳. اساس، چ، م: پرزغم؛ متن برابر پ. ۱۴. پ، چ، م: در آتشگه. ۱۵. چ، م: ندارد.

چو لشکر چنان دیدکان هرچهار   کشیدنـد شمشیرِ زهر آب دار
گریـزان برفتند بـر راوِ بلخ   بریشان جهان گشت تاریك وتلخ
ببستند مر پـارس را بـرستور   دژم گشته از کار کیوان و هـور
گُریزان و رستم پس اندر دمـان   سر آمد بسی سرکشان را زمـان
سه روز اندر آن تاختن بود تور   همه کُشته دیدنـد نزدیك و دور
بـه روزِ چهارم سپه بـاز گشت   از آن رزمِ گیتی[1] پر آوازگشت
بیـاورد چندان ز دشمن اسیر   کـه اندازهٔ آن ندانـد دبیر[2]
گرفتند چنـدان ستور و بُنه   کـه شد بانوا مردمِ یك تنه
سراپـرده و خیمه و رخت و ساز   گرفتند و شد لشکـرش[3] بی‌نیاز
سپهبد بـه شادی و رامش نشست   گرفته شب وروز باده به دست[4]
چویك هفته[5] بگذشت‌بانای‌ونوش   ز شادی دلِ لشکر آمد به جوش
بـه هشتم سپهبد چنان کرد رای   که از[6] کینِ بهمن بجنبد ز جـای
دو ره ده هزار از دلیران گُرد   به بانـو گشسب دلاور سپرد
گُسی کرد بر راه بلـخ آن سپاه[7]   برفتند منزل بمنزل بـه راه
خود ورستم تورو گُردان خویش   همی بود شادان به ایوانِ خویش
همه روز با مرزبان و تخـار   همی کرد برکوه وصحرا شکار
شب تیره روشن بـه دیدارشان   بجـز رود و رامش[8] نبُد کارشان

رفتن بُرزینِ آذربه شکار وبـه مهمانی شدن به خانهٔ بیوراسب و خواستن دختر

چنان بُدکـه یك روز بُرزین گُرد   ز گُردان تنی چند بـا خود ببرد

۱. ب، چ، م: جهانی زبرزین. ۲. پ: ندارد. ۳. ب، چ، م: لشکری. ۴. پ: ندارد.
۵. پ: دو هفته چو. ۶. ب، چ، م: در. ۷. پ: آشکار. ۸. ب، چ، م: جز از رامش و می.

برون رفت بـا مرزبان و تخـار		سوی مرغـزاری ز بهر شکار
به رستم سپرد آن مهی[1] بارگـاه		همه‌کشور وگنج و تخت وکلاه
همی گشت بر گِرد آن مرغـزار		یکی گور دید او چوخُرّم بهـار
برآمد ز جای و برانگیخت بور		زپیشش چو بادِ بزان گشت[2] گور
دوان شد سپهبد پس اندر دمان[3]		به تن زورمند و به دل شادمـان
[چوشب تیره شد[4] گورشد ناپدید		سپهبد عنان پیش کوهی کشید][5]
چو بُرزین بُد و مرزبان و تخـار		ندیدند راه انـدرآن مرغزار
زناگه به بیراهـی آورد روی		همه‌شب نوندش همی پوی‌پوی[6]
بدانگه کـه بر تختهٔ شیر[7] یشم		نشاندند[8] گُردان گشادند چشم
یکی دشت بود و بیابـان فراخ		نه پُرمایه‌شهر و نه آبـاد کاخ
از آن کار[9] یك یك فرو مانـدنـد		همه‌روز خیره همی رانـدنـد
برفتند ایشان سه روز و سه شب		شکم گرسنه ناچریـده دو لب[10]
تن از ناچریدن چو شاخی نوان		شده بارگی زیرشان نـاتـوان
بـه روزِ چهارم گـهِ نیمروز		غلامی همی رفت بس[11] دلفروز
نشسته بـر اسبی عقیلی[12] نژاد		به دیدارکوه و به رفتار بـاد
رخـی همچو خورشید فرمانروا		تنی همچو ابری[13] میـانِ هوا
یکی پیرهن پرنیـان بر برش		کلالـه[14] ز مُشك سیه بر سرش
گشاده رخی[15] چون گلِ نـاروَن		ز خـوی برتَنَش تَر شده پیرهن[16]

---

۱. ب: مهین؛ چ، م: مهی پایگاه.
۲. ب، چ، م: وزان رفت.
۳. ب، چ: دوان؛ ب افزوده: دوگرد دلاورچو باد دمان ــ روان از پی گوربرزین دوان.
٤. اساس: چوشب تیره‌گون شد؛ متن برابر ب، چ، م
۵. به قیاس ب، چ، م افزوده شد.
٦. ب، چ، م: همی رفت در پویه.
۷. چ: شید.
۸. ب: ستادند.
۹. ب، چ، م: دشت.
۱۰. ب: ناچرانده لب.
۱۱. اساس: با؛ متن برابر: ب، چ، م.
۱۲. م: عراقی؛ ب: عقیلی چو باد.
۱۳. چ: برقی.
١٤. ب، چ، م: کلاهی.
۱۵. چ، م: گلی؛ ب: رخان.
۱٦. چ، م: زخون تیره گشته برو پیرهن؛ ب: زخون تر شده برتنش پیرهن.

گرفته یکی شیر جنگی به بند[۱] فکنده مر او را به گردن کمند[۲]
دهن دوخته بُد به[۳] زوبین و تیر کشان بُرد او را سوارِ هژیر[۴]
به یاران چنین گفت بُرزین گو که باز این شگفتست و آیین نو
ببینند کاین کودکِ شیرخوار چگونه مرآن شیررا کرد خوار[۵]
همی خویشتن مرد خوانیم وگُرد کس از ما ندارد چنین دستبرد
همانگه رسیدند نزدِ غلام بپرسید بُرزین و کردش سلام
پس آنگه بدو گفت کای شیرِزوش به گفتارِ من پهن بگشای گوش
بدان کاندرین مرز بیگانه‌ایم اگر چند هر یك ز یك خانه‌ایم
سه روز و سه شب رفت تانان و آب نخوردیم وازما رمیده‌ست خواب
اگر میزبانی کنی در خورست که آزاد مردی هم از گوهرست
پریچهره پاسخ چنین داد باز که گر کار آسان[۶] نگیری دراز
بیاید کزگوشت این شیرِ جنگ شما را کبابی کنم[۷] بیدرنگ
مرا خوردن اینست بیگاه وگاه ندانم جز از[۸] بیشه و شیر راه
شکم‌چون تهی گردد آمد به‌جوش به هرچیز کردن تواند[۹] خموش
بدین خوردنی گر نکردید[۱۰] خوی شما را ازین بهترست آرزوی
ز صحرا بدان بیشه[۱۱] اندر شوید چو لختی از آنسو فروتر شوید
در و دشت و کوه بیابان همه نبینید جایی تُهی از رَمه
از اسبانِ کار و[۱۲] هیونانِ بار ز گاوان گردون دوباره[۱۳] هزار
[هم از مادیانها که بر شب بله هم از گوسفندان فراوان گله][۱۴]

---

۱. پ: به‌چنگ. ۲. پ: فکنده به گردنش دریالهنگ. ۳. پ: زخم زوبین.
۴. پ: فریز؛ چ، م: ندارد. ۵. پ: چگونه همی آرد آن شیرخوار؛ م، چ: چگونه گرفتست آن شیرخوار. ۶. پ: که کار کسان‌گر. ۷. پ، چ، م: دهم. ۸. اساس: این؛ متن برابر پ، چ، م. ۹. پ: توانش. ۱۰. پ، چ، م: نخارید. ۱۱. پ، چ، م: پشته.
۱۲. پ، چ، م: تازی. ۱۳. پ: ماده؛ چ: هزاران؛ م: نهاده. ۱۴. به قیاس پ، چ، م: افزوده شد.

یکایک میانِ رمه بگذرید / یکی دشت پیش اندرون بسپرید
بر آن دشت بینید خیمه هزار / زده بر کنارِ یکی جویبار
همه خیمه‌ها زرد و لعل و بنفش[1] / زده بر درِ خیمه‌ها بر، درفش
یکی خیمهٔ سرخش اندر میان / سرش ماه زر دامنش پرنیان[2]
درآن خیمه آرام وخواب منست / خداوند آن خیمه[3] بابِ منست
ز من پیش او آشنایی دهید / به جان ازخورش روشنایی دهید
بباشید یکچند مهمان ما / فروزان شود کاخ و ایوان ما
بخندید بُرزین و گفت ای دلیر / به یزدان که هرگز نخوردیم شیر
وز آنجا سوی بیشه بشتافتند / جهانی پُر از چار پا یافتند
یکی کودکی در میانِ گله / گله بر دَر و دشت کرده یله
زده بر سَرِچوب تکیه چنان / کجا باشد آیین و کارِ شبان
بدو گفت پُر مایه بُرزین تویی / ز خونِ فرامرز پُر کین تویی
به کاری که داری به پیش اندرون / ترا بخت باشد بدان رهنمون
برو کامد اکنون گَهِ کامِ تو / به خورشید تابان رسد نامِ تو
بگفت این و بُرشد میان رمه[4] / شگفتی بماندند گُردان همه
سپهبد همی گفت کاین فالگوی / ز بُرزین چه آگاهی آمد بروی
ازین چار پا سر بسر درگذشت / برآمد به بالا بر آن پهن دشت
نگه کرد و دشتی پُر از خیمه دید / همه زرد و سبز و کبود و سپید
ز دیبای رومی یکایک زده / نگارش سراسر به زر آژده[5]
[ز دیبای رومی یکی بارگاه / نشسته یکی پیر با فرّ و جاه
غلامانِ زرین کمر صف زده / کلاه و کمرها به زر آژده

۱. چ، م: همه دیبه سرخ و زرد و بنفش؛ پ: ندارد.
۲. اساس: سرش ماه و دامنش پر پرنیان؛ متن برابر پ، چ، م.
۳. پ، چ، م: خانه.
۴. پ: گله؛ چ، م ندارد.
۵. پ، چ، م: ندارد.

نهادنـد زی خیمهٔ سرخ روی … زبان از شگفتی پُر از گفتگوی][1]
برو آفرین کرد بُرزین و گفت … که با جان تو آفرین بـاد جفت
مرآن پیر با فرّ ابر پـای خواست … بیاورد و بنشانـد بردستِ راست[2]
بکایـک بپرسیدشان میزبـان[3] … سخن کرده گویا و شیرین[4] زبان
که[5] مهمانت آید سخن خوب گوی … ترش کم کن از بینوایی تـو روی[6]
نکو گفت دستور بـا شاه کَش[7] … چه نیکوست از میزبان خوی[8] خَوش
مرآن پیررا بود[9] بوراسب نـام … از آن چارپـا روز و شب شادکام
زبُرزین بپرسید کای نامـدار … تو چون اوفتادی بدین مرغزار[10]
چنین از کجـا اوفتادی بگـوی[11] … ز مـا آرزو هرچه داری بجوی
بدو پهلـوان گفت کای نیکخوی … مرا نیست جز دیـدنت آرزوی
همی رفت خواهم به کاری[12] دگر … بدیـن کشور افتادم از ره[13] گذر
بدین بارگـه میهمان آمدیم … خریدارِ رویت به جان آمدیـم
بفرمـود بوراسب کاندر زمـان … به خوالیگرش تـا بیاورد خوان
ز بریـان وماهـی و مرغ وبَره … ز هرگونـه‌ای خوردنیها سَره[14]
بخوردند نان[15] تـازه‌تر شد روان … درآورد نیرو[16] تنِ پهلـوان
بیاراستندش یکـی خوابگاه … روانش بر آسود از رنـج راه
دگر روز بوراسب خوانی نهـاد … که هرگز چنان کس ندارد به‌یاد[17]
ز هر خیمه‌ای نامـداری بخوانـد … بـرآن ساخته خوانشان برنشاند

۱. به قیاس پ، چ، م: افزوده شد. ۲. چ: ندارد. ۳. پ، چ، م: مرزبان. ۴. پ، چ: به شیرین. ۵. پ، چ، م: چو. ۶. پ: اگر بینوایی مکن ترش روی. ۷. چ: فش؛ پ: ندارد. ۸. اساس: بوی؛ متن برابر چ، م؛ پ: ندارد. ۹. پ: همان پیر کو بود. ۱۰. پ، چ، م: رهگذار. ۱۱. پ، چ، م: کی‌ی و کجا رفت خواهی بگوی. ۱۲. پ، چ، م: خواهیم جای. ۱۳. پ، چ، م: افتاد ما را. ۱۴. پ: خوردنی یکسره. ۱۵. پ، چ، م: زان. ۱۶. پ، چ، م: بتن. ۱۷. پ، چ، م: که هرگز ندارد کس آن را بهیاد.

[بخوردند و از خوان بپرداختند — یکی بزمگاه و مهی ساختند][1]
زمین پسند از بادهٔ ناب نور[2] — هوا[3] پُرشد از بوی مُشک و بخور
فلک دود بست از بخار[4] کباب — زجرعه زمین مست شد از شراب
ز بوی گل و نرگس و یاسمین — زمین شد بسان بهشتِ برین
همه ساز آن بارگه سیم ناب — همه دل پُر آوازِ چنگ و رباب
چو از بادهٔ زرد[5] همچون بهی — سر سرکشان از خرد شد[6] تهی
هوا پرده[7] برداشت از رویِ شرم — بتندی[8] گرفت آن سخنهای نرم
سرافراز بُرزین به بوراسب گفت — که اکنون سخنها نباید نهفت
همی بایدم تا[9] بدانم ترا — به نام و نژادت[10] بخوانم ترا
بزرگر بگویی که این جایِ کیست — همین چار پایان[11] دلارای کیست
که را باشد این کشور و جویبار — چنین کشوری همچو باغِ بهار
جوابش چنین داد کای سرفراز — کنم آشکارا به پیشِ تو راز
چنین دان که این مرزجای منست — همه سربسر[12] چار پایِ منست
مرین جوی را زنده رودست نام — من از دیدنش سال و مه شاد کام
گیا چون برآید به رویِ زمین — بیایم من از پارس ایدر چنین
بدین مرغزار آورم چار پای — چو فربه شود بازگردم[13] به جای
شو پارس باشد یکی نامور — برادر مر او را ز پشتِ پدر
سرافراز یزداد[14] نام ویست — جهان سربسر زیرِ کام ویست
کمانور سپاهی مر او را که تیر — گذاره به سندان کند چون خمیر[15]

---

۱. به قیاس ب، چ، م: افزوده شد. ۲. اساس: حور؛ متن برابر ب، چ، م؛ ب: زمین پرشد. ۳. ب: زمان. ۴. ب، چ، م: بخور. ۵. اساس بکشتند؛ متن برابر ب؛ چ؛ م: چو از بادهٔ لعل درخورد شهی. ۶. ب، چ، م: شد زدانش. ۷. اساس: هنرمند؛ متن برابر چ، م؛ ب: هنر پرده برداشت. ۸. ب، چ، م: بلندی. ۹. ب، چ، م: همی تا بدیدم. ۱۰. ب، چ، م: چه خوانم. ۱۱. ب، چ، م: چارپای. ۱۲. ب: دشت و بر؛ چ، م: دشت بر. ۱۳. اساس: گردد؛ متن برابر ب، چ، م. ۱۴. چ: یزدان؛ م: باداد. ۱۵. ب: گذاره کند از بر چرخ پیر؛ م: گذاره کند تیرشان ماه وتیر؛ چ: ندارد.

به گاه شمردن دو ره سی‌هزار فزون آیدش لشکرِ نامدار
میان من و اوست این چارپای همه کدخدایی مرا زین به پای
بَد[1] آنست کز بهمن اسفندیار بتنگی گذارد همی روزگار
همی‌خواهد از کشورش ساو[2] و باژ ندانم که گردون چه دارد به راز
شب و روز در پیشِ یزدانِ پاک[3] همی گویم ای داورِ داد و پاک[4]
دَهی[5] دادِ زُبرزین از آن بَدکُنش مگردان ز کینه[6] مر او را منش
تبه کن به دست وی این جان اوی مده[7] بر جهان بیش فرمان اوی
کنون آگهی آمد این چند روز زُبرزین کجا بخت او گشت کوز
تبه گشت بر دستِ آن دیوزاد که نام و نژادش به گیتی مباد
دل ما بلرزید ازین درد و غم وزین آگهی شد زما باد و دَم[8]
دگر باره گوید همی[9] رهنمای که آن پهلوان هست زنده به جای
بدو گفت کز بهمن آمد سپاه سپاهی که بر باد بربست راه
همانا فزون بود[10] پنجه هزار ز گُردانِ ایران دلاور سوار
زُبرزینِ آذر شکسته شدند بسی خسته و زار و بسته شدند
چو بشنید بوراسب ازو شاد شد وزان غم روانِ وی[11] آزاد شد
برو آفرین کرد و گفت ای جوان مرا از غم آزاد کردی روان
ز غمها روانِ تو آزاد باد دلِ نیکخواهانِ[12] تو شاد باد
بدو گفت: کاین خیمه‌ها سر بسر که را باشد ای مهترِ نامور[13]
ندیدم کسی کاین چنین بارگاه[14] ندارد چنین دستگه هیچ شاه

۱. پ، چ، م: غم. ۲. چ: شاه؛ پ: ساز وباز. ۳. چ، م: بپای؛ پ: بهمن بپای. ۴. پ، چ، م: همی گوید ای داور پاکرای. ۵. پ، چ، م: بده. ۶. م: زآیین. ۷. پ، چ، م: منه. ۸. پ، چ، م: وزین آگهی جان ما شد دژم. ۹. پ، چ، م: بشنید ازآن. ۱۰. پ: بد زپنجه؛ چ، م: ندارد. ۱۱. اساس: مـن؛ متن برابر پ، چ، م: ۱۲. پ، چ، م: نیکبختان. ۱۳. پ: آیین و سازدگر. ۱۴. م: ندانم کسی را چنین پایگاه؛ چ: بدین پایگاه؛ پ: ندیدم کسی را.

بخندید بوراسب و گفت‌ای پسر[۱] / که را باشد این ساز و آیین و فرّ[۲]
مربن سرکشان را که بینی همی / بـه دل مهربان[۳] بـر گزینی همی
نه خـویشند ما را و نه لشکری[۴] / همی با دل خویش در داوری[۵]
هـزارند فـرزند شاهان چنین / ز روم و ز تـوران[۶] و ایران زمین
همه یک یک از پـیِ کام دل / و زیـن کامِ دل بازمانـده خجل
بدین راه گـر، دیده‌ای کودکی / گـرفته ز شیرانِ جنگی یکـی
چنان دان که او مرمرا دخترست / کـه هنگام کینه یکی لشکرست
سُرِسال شاهانِ رویِ زمین / بیایند خـواهندگی را چنین[۷]
هر آن کس که خواهد زمن دخترم / چنان دان کـه از رای او نگذرم
دو پیمان نهم پیشِ مرد[۸] اندرون / که آن هردو نزدیک باشد به خون
یکـی آنک با او نبرد آورد / سرِخُـودِ او زیـرِ گَـرد آورد
دگـر آنک[۹] دارم سیاهی درشت / نهد[۱۰] بر زمینش بـه هنگام پشت
هـر آنکو برآرد مرا این دو کار / دلش شادمان گـردد از روزگار
درین بـود کان اژدهایِ دلیر / بیامـد ز بیشه گـرفته دو شیر
دویـدند پیشش پـرستندگان / ازو بستدند آن دَدان بندگـان
بیامـد بَـرِ خیمه[۱۱] پیشِ پـدر / زمین رابـبوسید و آمد بـه دَر
دلیـران یکایک[۱۲] فـرو ماندَند / بـرو نامِ یـزدان همی خواندند
ز بالا و دیـدار و رفتارِ اوی / وزان زور مندی و کـردارِ اوی
چنین گفت بُرزین گَه روز و شب[۱۳] / ز زور و زمـردی گشایم دو لب[۱۴]

۱. ب: اینچنین. ۲. ج، م: وکر؛ ب: که را دیده‌ای تو به روی زمین. ۳. ب، ج، م: مهرشان. ۴. ب: لشکرند. ۵. ب: درد آورند. ۶. ب، ج، م: زچین‌وز. ۷. ب: بخواهند و یابند کاری چنین؛ ج: بیایند و خواهندش از من چنین. ۸. ب، ج، م: او. ۹. ب، ج، م: دو دیگر که. ۱۰. ب، ج، م: زند. ۱۱. ب، ج، م: پریچهره. ۱۲. اساس: سراسر؛ متن برابر ب، ج، م. ۱۳. ب، ج، م: همی گفت برزین که ما روز و شب. ۱۴. ب، ج، م: زمردی و نیرو گشاییم لب.

ز کارو[1] زکـردار بانـو گشسب   چنین شیر دل[2] می‌نشیند براسب
که بندد بـه یك ره دوشیرِ ژیان   زگُـردانِ ایـران و تورانیان
به بوراسب گفت ای سرافراز مرد   کـه آید[3] کنون روزگارِ نبرد
سرِ سال نـو تا سه روزست گفت   شود هرکس آن‌روز[4] جویای جفت
بدو گفت بُرزین که ما[5] تا سه روز   بباشیم نـزد تـوای دلفـروز
ببینیم تا آن گُـلِ نارون   هنر چـون نماید دریـن انجمن
ببـودند با رامش و نای ورود   زبانها پُـر از پهلـوانی سرود
سرِ سال چون آن[6] نو آیین نهاد   دَرِ رامش و شادکـامـی گشاد
چودر[7] دست شادی، دَرِغم ببست   گشادند بـر بادهٔ لعل دست
دگـر روز بوراسب بنهاد تخت   به دشت اندرون زیرِشاخ درخت
نهاده بـدو تختهایِ[8] رِمهی   بگسترده دیبایِ شاهنشهی
نشستند بر تخت پُرمایگـان   چو بُرزین و دیگر گرانمایگان[9]
منادیگری درمیـان بانگ کرد   که ای نامداران و مـردانِ مرد
بـدانید کامروز سالِ[10] نوست   گهِ رامش و جشن کیخسروست
به میدان شوید و بجویید کام   بسانِ[11] دلیران برآرید نـام
سرِ نامـداران در آمد ز خواب   گرفته به میـدان یکایك شتاب
چوشد توده میدان ازآن‌سروران[12]   سیاهی بیامد چو کوهِ روان
برهنه سروپـای و انـدامِ اوی   به کُشتی به گیتی شده نامِ اوی
به روغن بمالیده سر تا به پـای   چو دیـوی رمیده ز نـامِ خدای

۱. ب: سگالش؛ چ، م: شکارش به‌کردار. ۲. ب، چ، م: کی. ۳. ب: کی ایمر؛ چ: که‌آمد. ۴. ب، چ، م: امروز. ۵. ب، چ، م: این. ۶. ب، چ، م: خوان نو. ۷. ب: چو مردست؛ م: به دو دست. ۸. ب، چ، م: برو دستهای. ۹. ب: گران تا گران. ۱۰. ب: روز. ۱۱. ب، چ، م: میان. ۱۲. اساس: چو توده بمیدان از آن سر کشان؛ متن برابر ب، چ، م.

تو گفتی همه کینه ورزد همی / زمین زیرِ پایش بلرزد همی
دو چشمش به کردارِ دو طاسِ خون / بر و یال همچون کُهِ بیستون
به میدان در آمد دمان و دنان[1] / دلِ هر کس از هیبت او رَمان
همانگاه بوراسب آواز داد / که ای نامدارانِ فرخ نژاد
به میدان شوید از پی کام و نام / کجا نامِ نیکو رساند به کام
هر آنکو به کُشتی کند دست پیش / بلای سیه باز دارد ز خویش
دگر[2] دخترم را به گاه نبرد / ز پشتِ ستور[3] اندر آرد به گَرد
همانگه بدو بخشمش ناگزیر / نه کابین بخواهم نه پیمانِ شیر[4]
ز مهرش بجنبید دلها ز جای / خرد پیشِ مهر اندر آمد ز پای[5]
یکی جامه بر کَند و برپای جست / بیامد بهم باز برزد دو دست
سیه‌چون چنان دید پُرشد به کین[6] / میانِ دو ابرو بر آورد چین
بغُرید مانندهٔ پیلِ مست / میان دو پایش برون کرد دست[7]
بر آورد و زد بر زمینش درشت / سرِ مُهرهٔ او برون شد ز پشت
یکی دیگر آمد بَرِ او بتنگ[8] / به کُشتی ندادش زمانی درنگ
بیامد یکی نامدار از میان / ز تخمِ بزرگانِ ایرانیان
یکی مشت زد بر سرش[9] آن سیاه / به زخمش[10] چنان نامور شد تباه
چنین تا از آن انجمن مرد بیست / بیفکند و هر کس همی خون گریست
زخشمش تخاره بیامد ز جای / چو آتش به کُشتیِ وی کرد رای
بدو گفت بوراسب کای شیر مرد / بـه گِردِ سیه[11] تا توانی مگـَرد
تو مهمان مایی بدین روزگار / ترا با نبردِ دلیران چه کار

---

۱. پ، م: دوان. ۲. پ، ج، م: همان. ۳. پ، م: سیاه. ٤. پ، م: نه کاوینش خواهم نه پیمان نه شیر؛ ج، نه کاوینش خواهیم و پیمان نه نیز. ۵. اساس: زجای؛ متن برابر پ، ج، م. ٦. پ، ج: شد پرزکین؛ م: ندارد. ۷. م: ندارد. ۸. پ، ج، م: شیرزنگ. ۹. پ، ج: میانش؛ م: یکی آمد و مشت زد. ۱۰. پ، ج، م: بهزخمی مرآن. ۱۱. پ، ج، م: بلا.

نباید که زنگی[1] ترا بشکند / تن نیکنامت[2] به خاک افکند
تخاره بدو گفت شاید رواست / هوا بر دل هر کسی پادشاست
چو نزدیک زنگی رسید آن دلیر / بغرید مانندهٔ شرزه[3] شیر
زبان را به دشنام بگشاد و گفت / که ای مرد بدگوهرِ شوم وزُفت[4]
بدین نامداران گشادی دودست[5] / هنر بین تو اکنون ازین پیلِ مست
برآشفت زنگی ز دشنام اوی / وزان تیزی و خام کردارِ اوی[6]
[بپاسخ نیفزودنی گرم و سرد / بدو همچو دیو دژ آهنگ کرد
ز کینه بدو اندر آمد درشت / برافروخت یال و برآورد مشت]
زدی[8] بر تهیگاه و بشکست خُرد / تخاره بیفتاد و گفتی بمرد
ز خاکش تنی چند برداشتند / ببردند و در خیمه بگذاشتند
بخندید بُرزین ز گفتارِ[9] اوی / وزان تیزی و خام کردار[10] اوی
دژم شد ز خندیدنش مرزبان / بدو گفت کای شیردل پهلوان[11]
سزد گر تو نیز آزمایش کنی / به نیرو هنرها نمایش کنی
بود کاین سیه را در آری ز پای / بدین ماه پیکر شوی کدخدای
که تو مایهٔ[12] تخمهٔ نیرمی / نبیره جهان پهلوان رستمی
ترا هست کُشتی سرشت و نژاد[13] / کنون داد باید بدین روز[14] داد
برآشفت بُرزین کزو این[15] شنید / همانگاه جامه ز تن برکشید
چه خواهی همی کرد بوراسب گفت / که با جان پاکت خِرَد باد جفت

---

۱. اساس: چیزی؛ متن برابر ب، ج، م. ۲. ب، ج، م: نامدارت. ۳. ج، م: نره.
٤. ب: که ای زشت بدگوهر دیو زفت؛ ج، م: دیوجفت. ۵. ب: برین نامداری گشادی تو دست. ٦. ب: وزان گفتن ناسزا خام اوی؛ ج: ناسزا گفتن و کام اوی. م: گفتن تا سرانجام او. ۷. به قیاس ب، ج، م: افزوده شد. ۸. ب، ج، م: بزد. ۹. ب، م: از آزار؛ ج: زکردار. ۱۰. ب، ج، م: گفتار. ۱۱. اساس: میزبان؛ متن برابر ب، ج، م.
۱۲. ب: همانا تو از؛ ج، م: که تو مایه از تخمهٔ. ۱۳. ب، ج، م: نهاد. ۱٤. ب، ج، م: رزم.
۱۵. ب، ج، م: کزان‌سان.

یکی با[1] سیه گفت کُشتی کنم — بَرو بَر یکی پیشدستی کنم
بدو گفت کای مایهٔ کین[2] و داد — نگر تا نیاری ازین گفت یاد
تو بیگانه مردی چنین آمدی[3] — نه از بهر پیکار و کین آمدی
بویژه که دیدی هنرهای اوی — نگیرد کسی بر زمین جایِ اوی[4]
ازین نامداران سه تن را بکشت — تنی بیست را بر زمین زد درشت
چرا کرد باید به دریا شتاب[5] — کسی راکه باشد شکیبا از آب[6]
خرد برگمار ارتوانی به دل — که تا در نمانی به پیشش خجل[7]
بدوگفت کای مایهٔ مردمی — دلم شد ز پیکارِ زنگی غمی
یکی آزمایش کنم با سپاه — مگر بخت بگشاید این بسته راه
سپهبد چو[8] جامه ز سر برکشید — ز پرده درون دختر او را بدید
بدان ناز پرورده اندام اوی — چنان کش خرامیدن و گامِ اوی
[زمهرش به جان تاب آتش رسید — دلش پردهٔ شرم را بردرید][9]
دلش گشت پُرخون روانش نژند — تن زورمندش فزون بست بند[10]
همی‌گفت با خویشتن کای خدای — سیه راکنون سُست‌گردان دو پای[11]
مگر گردد این شوی وسالارِ من — به‌گیتی نشاید جز این یارِ من
در[12] اندیشه بُد آن پریچهره ماه — که بُرزین درآمد به تنگِ سیاه
بغُرید چون رعد و برزد دو دست — به‌گِردش بگردید چون پیل مست[13]
بترسید زنگی از آن شاخ ویال — ز سُستی شدش پایها چون دوال

---

۱. پ: ابا آن. ۲. پ، چ، م: دین. ۳. پ، چ، م: تو بیگانه‌ای نه بدین آمدی.
٤. پ، چ، م: ندارد کسی برزمین پای او. ۵. چ: شتاه. ۶. پ: بویژه کسی کو ندارد شتاب؛ چ: کونداند شتاه؛ م: کونگردد خراب. ۷. پ: بدان تا روانت نماند خجل؛ چ، م: که پیشین بود کاروان کاه گل. ۸. اساس: سیه چونکه؛ متن برابر پ، چ، م. ۹. به‌قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۱۰. پ، چ، م: دلش گشت چون دیدهٔ دردمند ــ تن زورمندش تباه و نژند. ۱۱. پ: سست‌کن دست و پای؛ چ: سست شد؛ م: ندارد. ۱۲. اساس: پر؛ متن برابر پ، چ، م. ۱۳. م: این بیت و سه بیت بعد را ندارد.

بزد بر دهانش یکی پُشتِ دست / دو دندان پیشین او را شکست
درون کرد دستش میانِ دو پای / هنر کرد و بر کند او را ز جای
بـه گَردن بر آورد و زد بـر زمین / نشست از بَرش همچو شیرِ عرین
از آن انجمن بانگ برخاست غو / برو هرکسی آفرین خواند نـو
چو برداشتند آن سیه را ز خـاک / بَرو پشت و پهلو بُرو کرده چاک[1]
دلِ دختر مهتران[2] گشت شاد / روانش ز اندیشها برگشاد
بـدو گفت بوراسب کای نامـدار / زِبَردیست مانده ترا پیش کار[3]
چو هر دو به دست بر آید همی / بهانه یکایک[4] سر آید همـی
پراکنده گشت آن بزرگ انجمن / وز آنجا سوی خیمه شد پیلتن
به شادی و رامش گشادند دست / همه شب شدند از میِ لعل مست
چو طاوس دنبال را[5] برفروخت / پروبالِ زاغ سیه را بسوخت
به میدان شد آن دخترِ خوبچهر / سری پُرزکین و دلـی پر ز مهر
براسبی عقیلـی بسانِ عُقـاب / تن از باد و پای از درنگ[6] و شتاب
سپهبد برابر شدش در زمان / بسانِ یکی اژدهای دمـان
برآویختند آن دلیرانِ جنگ / نظاره بر آن جنگ شیرانِ جنگ[7]
چو شد حمله اندر میانشان بسی / نشد چیره برهم زِبَردش کسی
سپهبد برآشفت[8] از روزگـار / چو باد اندر آمد بـه فرجام کار
یکـی نیزه زد بر میانش زکین / ز زینش بـرآورد وزد برزمین
زکارش[9] دلِ سرکشان شد دژم / که بازار دلهـا از آن گشت کم[10]

۱. ب، چ، م: همه چاك چاك. ۲. ب: مهربان؛ چ، م: ندارد. ۳. چ، م: زیبش تو کار؛ ب: ندارد. ٤. ب، چ، م: به گیتی. ۵. ب، چ: زنگی زکه؛ م: رنگین. ۶. ب: بادپایش درنگ؛ چ: تن بادپای آمد از وی شتاب؛ م: تن از بادپای از درنگ و شتاب. ۷. ب: یکی چون نهنگ ویکی چون پلنگ؛ چ: نظاره برآن دشت شیر و پلنگ م: نظاره بریشان دوشیران جنگ.
۸. ب، م: با؛ چ: بر. ۹. ب، چ، م: زبرزین. ۱۰. ب، چ، م: شد امید هرکس ازان کارکم.

چو از خاک برخاست آن دلگسل ز میدان درآمد بـه پرده خجل[۱]

به‌بُرزین چنین گفت بوراسبِ راد که از رزم و کُشتی[۲] بدادی تو داد

کنون دختر من تـرا است و بس نخواهد رسیدن بدو دستِ کس

ولیکن زمـان ده مرا روز چند کـه گردد تنومندتر گوسپند

چو فربی[۳] شود چار پـای و گله کنیم این درو دشت یکسر یلـه

از ایدر کشیم آنگهی سوی پارس بدین کار[۴] دارم سراسر سپاس

بسازیم شوری بـدان مرز و بوم کزان به نباشد به ایران و روم[۵]

بدو گفت بُرزین کـه فرمانبرم ز فرمـان[۶] و رای تـو برنگذرم

ببودند[۷] یکچند شادان بـه دشت به‌رامش شب و روزشان برگذشت

یکی روز بوراسب هنگامِ بـار[۸] دژم بود سخت از بدِ روزگار[۹]

سپهبد بـه دیدار او شد به گاه دژم دید هر چند کردش نگاه[۱۰]

زانده گواهی دهـد رویِ مرد[۱۱] چو زردی بیامد همه روی زرد[۱۲]

بجوشد ز غم زَهرهٔ[۱۳] آدمی ازیرا بود زرد روی و غمـی

از اندُه شود دل گرفتارِ ذُل[۱۴] ز شادی شود روی همرنگِ گُل[۱۵]

سپهبد بـدو گفت کای سرفراز چه بودت که اندیشه کردی دراز

دلت را بگو تا چه[۱۶] کردست تنگ که از من به گیتی[۱۷] نباید درنگ

بـدو گفت کای مایـهٔ روزگار مپُرسم[۱۸] که بر من درازست کار

---

۱. پ، م: به پرده درون شد زمیدان خجل؛ چ: زپرده ‌برون شد. ۲. پ: که آرزم کشتی؛ م: که از رزم فیروز گشتی بشاد. ۳. پ، چ، م: فربه. ۴. پ، چ، م: از تو. ۵. پ، م: که هرگز نبود اندر ایران و روم؛ چ: اندر آیین روم. ۶. پ: زپیمان؛ چ، م: زگفتار. ۷. پ: چو بودند. ۸. پ: گاه. ۹. پ: هرچند کردش نگاه، چ، م: پی خسته روزگار. ۱۰. پ ندارد. ۱۱. پ، چ: برانده گواهی دهد روی زرد؛ م: روی مرد. ۱۲. پ، چ: چو زردی نماید همی رنگ مرد؛ م: رنگ زرد. ۱۳. اساس: چهره؛ متن برابر پ، چ، م. ۱۴. پ، چ: چوشادی که افزون کند جوش گل؛ م: خون دل. ۱۵. پ، چ: ازیرا شود روی همرنگ گل؛ م: شود لعل رنگش هم از رنگه گل. ۱۶. پ، چ، م: که. ۱۷. پ، م: به کشتن نباید؛ چ: بپوشی همی بیدرنگ. ۱۸. پ، چ، م: مپرس این.

یکی کار پیش آمدستم شگفت — که با هر کسی بازنتوانش گفت[۱]
دو سالست تا این گیا خوارِ من — تباهی نموده ست[۲] در کارِ من
چو آید بهاران و اردیبهشت — همه دشت گردد بسانِ[۳] بهشت
جهانی به رامش گشایند دست — مرا با غم و گُرم باید نشست
بباید مرا دختر آراستن — به کردارِ سروی به پیراستن
ز پیرایه‌ای بر تنش[۴] زیوری — به سَر بَر نهادن ز زر افسری
بسوزند بس عود[۵] چندان به دشت — که پیرامن او نشاید گذشت
فرستاد باید به جایِ بلند — نشاندن بدان جایگه مستمند[۶]
یکی پاره ابر اندر آید ز کوه — که از دیدنش دیو[۷] گردد ستوه
خروشان و آتش ز پیشش جهان — عیان تیرگی و سپیدی نهان[۸]
به‌گِردش چو[۹] گَرد اَندر آید چو دود — شود دخترِ من سیاه و کبود
زمانی بباشد شود ناپدید — به گیتی کسی این شگفتی ندید[۱۰]
و زو دختر آنگه چو گردد رها[۱۱] — روِ کوه گیرد هم اندر هوا
بباشد[۱۲] مر آن دخترم مستمند — دو هفته به خانه تباه و نژند
زبانش ندیدند[۱۳] از آن سرکشان — ز مُهرِ خداییش[۱۴] بروی نشان
بدو گفت کای کاردیده هُژَبر — گراو را ببخشی بدان تیره ابر
بگو تا زبانی چه دارد ترا — چه پتیاره آرد به پیشش هوا[۱۵]
چنین داد پاسخ که یکسال پیش — زغمری[۱۶] ندادم بدو دختِ خویش

---

۱. اساس: یاد نتوان گرفت؛ متن برابر پ، چ، م. ۲. پ، چ، م: فزوده‌ست. ۳. پ، چ، م: چوخرم. ٤. اساس: سرش؛ متن برابر پ، چ،م. ۵. پ، چ، م: برو سوختن مشك. ٦. پ: نژند. ۷. پ: دیده. ۸. پ: كه باید مرا دخت شاه جهان؛ چ: گهی تیره زوگاه روشن جهان؛ م: روشن روان. ۹. پ، چ، م: بگیردش و. ۱۰. پ، چ، م: ندارد. ۱۱. پ، چ، م: وزان پس كه گردد ز دختر جدا. ۱۲. پ، چ، م: بماند. ۱۳. پ: زبانی نبیند؛ چ، م: ندارد. ١٤. پ خدایست؛ چ، م: ندارد. ۱۵. پ، چ، م: پیش آورد مر ترا. ۱٦. پ، چ، م: زحمیت ندادم.

ز کوه بلند آتشی بر فروخت   همه چارپایم سراسر بسوخت
من از هول آن روز ترسیده‌ام   که آن بیم پتیاره را دیده‌ام[۱]
ببینی تو فردا و آگه شوی   اگر خویشتن بر سرِ ره شوی

رفتنِ بُرزین آذر به کوه به جستن اژدها و کشتن بُرزین اژدها را

سپهبد ز گفتار او شد دژم   فروماند و دیگر نزد هیچ دم
همه شب همی بود اندیشناک   جهان را چو بزدود خورشید پاک
همانگه بپوشید خفتانِ جنگ   دلیران او بر کشیدند تنگ
بیامد به دشت اندرون ایستاد   همی کرد گفتار بوراسب یاد
همی گفت با مرزبان و تخار   که‌این بس شگفت آمد از روزگار
همانگاه دختر بُرو برگذشت[۳]   چوسروی خرامان بیامدبه دشت[۲]
سرافکنده در پیش و گشته دژم   چو نازنده سروی[۴] که گردد به خَم
پُراز زیورش گردن و دست و پای   پُر از گوهرش حلقهٔ مشک سای
فکنده بسی مُشک[۵] در مشک ناب   ز چادر دمان بوی مُشک و گلاب
بسی خادمانِ سیه پیش و پس   پرستنده با او زهر گونه کس
بماند آن پریچهره بر بهن دشت   پرستنده یکباره زو[۶] باز گشت
یکی تیره ابری هم اندر زمان   چو کوهی پدید آمد از آسمان[۷]
جهان تیره گون گشت از آن تیره‌ابر   غریوان به کردارِ شیر و هُژَبر[۸]
گرفته جهان آتش و دود اوی[۹]   همی هر زمان آتش افروزد اوی[۹]

---

۱. پ: کز آن گونه پتیاره که دیدمام؛ چ: کزان روز پتیاره را دیدمام.
۲. پ، چ، م: بیامد به دشت.
۳. پ، چ، م: برو برگذشت.
۴. اساس: چو تا زنده مردی؛ متن برابر چ، م؛ پ: چو یازنده.
۵. پ، چ، م: تاب.
۶. پ، چ: یکبارگی؛ م: یکباروی.
۷. پ: به زیر آمد ازکوه خیرمدمان؛ چ، م: از آسمان.
۸. پ، چ، م: خروشان و جوشان چو چنگی هژبر.
۹. پ، چ، م: ازو

کشان دامنش برزمین پُر ز چین[۱] چو دودی که خیزد زروی‌زمین[۲]
خروشان ز کوه[۳] اندر آمد به‌دشت به پیرامن او زمانی بگشت[۴]
به گرد اندر آمدش مانند دود[۵] کزو سیمتن هیچ پیدا نبود
نهان کرد[۶] و بسیار فریاد کرد زمانی همی بود با داغ و درد
دگر باره بر شد میان هوا بپوشید خورشید فرمانروا
سپهبد همی داشت[۷] زیر اندرش تخارِ یل و مرزبان همبرش[۸]
بُریدند[۹] ازآن دشت فرسنگ پنج بر آن کوه رفتند[۱۰] ابا دردورنج
ز کوه اندر آمد میانِ[۱۱] دره همی راند بُرزینِ یل[۱۲] یکسره
[بماندند پس مرزبان و تخار نراندند از آن بیش برکوهسار][۱۳]
زپس‌چون[۱۴] نگه کردو کس راندید گِران شد عنانش فرو آرمید
همی گفت بُرزین بدان هردو کس که از ره چرا بازماندید پس
تخاره بدو گفت کای نیك یار گذشتن نباشد ازین کوهسار[۱۵]
نکردست بازی به‌جان[۱۶] هوشمند نه‌کس برتن‌خویش خواهدگزند
تو بیهوده در کوه تازی همی چه خواهی که با ابر[۱۷] بازی همی
من‌این‌ابرتیره‌چه دانم که‌چیست[۱۸] چنین دیو باشد که نه آدمیست[۱۹]
تو فرمان کن[۲۰] و بازگرد و مپای بدین بازگشتن بهُش برفزای

۱. پ: کشان دامن از آسمان برزمین. ۲. پ: عجب سهمگین. ۳. پ: چو. ۴. پ، چ: گذشت. ۵. پ: به گردش درآمد به‌مانند دود؛ چ: ندارد. ۶. پ: خروشید؛ چ، م: فغان کرد و بسیار بیداد کرد. ۷. پ، چ، م: تاخت. ۸. پ: تخاره بد و مرزبان هم سرش؛ چ، م: تخاره بد و مرزبان همبرش. ۹. پ، چ، م: ببرید. ۱۰. اساس: میان کوه رفت؛ متن برابر پ، چ، م. ۱۱. پ، چ، م: به شیب. ۱۲. پ، چ، م: گو. ۱۳. به قیاس پ افزوده شد. ۱۴. پ: چو برزین. ۱۵. پ، م: گذشتن نیاریم برکوهسار؛ چ: گذشتن محالست ازین کوهسار. ۱۶. اساس: بدو؛ متن برابر پ، چ، م. ۱۷. پ، م: از این ابر بازی؛ چ: ازین اسب تازی. ۱۸. پ، چ: مراین ابر تیره ندانم که کیست؛ م: ندانم که چیست. ۱۹. پ، چ، م: مرآیینه‌زو در گمانم که چیست. ۲۰. پ، م: فرمان بر.

بدو گفت بُرزین که تو جای دار ‌ ‌ ‌ که من رفت[1] خواهم درین کوهسار
ببینم که این هولِ پتیاره چیست[2] ‌ ‌ ‌ چو کار آمد از پیش من چاره چیست[3]
[شما هر دو ایدر بد ارید پای ‌ ‌ ‌ که گر زنده مانم خود آیم بجای][4]
وگر مرگ پیش آیدم ناگهان ‌ ‌ ‌ مرا زندگانی سر آرد جهان
درین کوه فردا بجویید اسب ‌ ‌ ‌ فرستید نزدیک بانو گشسب
[به کین فرامرز جنگ آورید ‌ ‌ ‌ دل شاه بهمن به تنگ آورید
مترسید از گردشِ روزگار ‌ ‌ ‌ بکوشید با لشکرِ شهریار
نباید که سستی کنید اندرین ‌ ‌ ‌ که با ماست یزدانِ جان‌آفرین][5]
بگفت این و آن هر دو بگریستند ‌ ‌ ‌ دو روز اندر آن غم همی زیستند
چو بُرزین فرود آمد اسبش ز کوه ‌ ‌ ‌ ازو باز ماند آن دلاور گروه[6]
همی راند اسب اندر آن[7] غارها ‌ ‌ ‌ فکنده سپر دید خروارها
سراسر دره[8] سرخ و زرد و سیاه ‌ ‌ ‌ همی کرد بُرزین بدان دَر نگاه
همی گفت کاندر چنین جای تنگ ‌ ‌ ‌ دو لشکر همانا که کرده‌ست جنگ[9]
یکی زان سپاهست بگریخته[10] ‌ ‌ ‌ ز هر سو به خاک اندر آمیخته
بترسید بُرزین از آن هول جای ‌ ‌ ‌ همی بود و بنهاد در پیش پای
همی گفت کاین از تن[11] اژدهاست ‌ ‌ ‌ که پیش دَمش جانور بی‌بهاست
که اینست آن ابر بالای من ‌ ‌ ‌ ز پشتِ زمین بگسلد پای من[12]
درین بود کز کوه در[13] اژدها ‌ ‌ ‌ بغرید و کرد آتش از دَم رها
هوا تارتر[14] گشت از کامِ اوی ‌ ‌ ‌ گرفته زمین یکسر[15] اندام اوی

---

۱. پ، م: گشت. ۲. چ: کیست. ۳. پ: نیست. ۴. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۵. به قیاس پ افزوده شد. ۶. پ، چ، م: چو برزین فرو رفت ازان‌سو به کوه ــ تکاور شد از کوه خارا ستوه. ۷. پ، چ، م: تا شب در آن. ۸. اساس: زده؛ متن برابر پ، چ، م. ۹. پ، چ، م افزوده: در آن ریگها چون نکرده ژرف ــ ز پوست چنان اژدها بود طرف؛ چ: همانا چنان اژدها بود جرف؛ م: یکی اژدها دیدانَدر طرف. ۱۰. چ، م: به گاه بهاران تش ریخته. ۱۱ پ: دم؛ چ: ندارد. ۱۲. پ، چ، م: ندارد. ۱۳. پ، چ، م: ژرف. ۱۴. پ، چ، م: تیرگون. ۱۵. پ، چ، م: زمین رفت در زیر.

[دهانش به مانند غاری فراخ   چو الماس برسر مراو را دوشاخ
دوچشمش به کردارِ دوطاسِ خون   سرش همچنان چون کُهِ بیستون
زسر تا به دُم بود صد گز فزون   دلِ شیر را دیدن او زبون][1]
چوبُرزین چنان دید یك نعره زد[2]   چنان کز دلیران گهِ کین سِزَد[3]
چو آواز بُرزینش آمد به گوش   به مغز اندرش تیزتر گشت هوش
بدیدش برون تاخت و آمد[4] زغار   کمان را به زِه کرد پُردل سوار[5]
بپیوست برشست تیر خدنگ   چو آن[6] اژدها اندر آمد به تنگ
چو با شستِ سوفار شد زور یاز   نشست اژدها را به دیده فراز[7]
ز پرتاب بر دیده آمدش راست   ز درد اژدها خویشتن کردکاست[8]
خدنگی دگرباره پیوند کرد   چنان جانور را چنین بند کرد
چوچرم‌گوزنان رسیدش به گوش   تو گفتی کزآن اژدها رفت هوش[9]
زدش بر دگر دیده و کرد کور   ز درد دوچشمش[10] زتن رفت زور
یکی اژدها برکشید ازنیام   که‌تازی[11] همی‌خواند آنرا حسام
خورش‌داد ازخون‌وخو نخوار رفت   همانگه سرش را زتن برگرفت
فرود آمد وچشمهٔ آب جُست   به آب اندرون آمد وتن بشست
وزآنجا بیامد به جایِ نماز   همی‌گفت کای داورِ داد وراز[12]
تو دادی مر این بنده را دسترس   تو باشی به هر جای فریاد رس

---

۱. به قیاس ب، چ، افزوده شد.   ۲. ب: نعره بزد؛ چ: یك نعره کرد؛ م: ندارد.   ۳. چ: چنان چون دلیران به‌گاه نبرد.   ٤. ب، م: غران؛ چ: درآمد روان از سر کوهسار.   ۵. ب، م: کمان برزه آورد مرد سوار؛ چ: کمان را بمالید مرد سوار.   ۶. ب، چ: دیده   ۷. ب: چوسوفار زه شد اباشست یار ــ بهتنگش رسید اژدها را زغار؛ چ، م: چو با چرخ سوفار شد شست یار ــ بجست اژدها را دودیده سوار؛ ب، چ افزوده: چو بگشاد شست آن یل نامدار، به چشمش زد آن تیر الماس‌وار؛ م: ندارد.   ۸. ب، م، چ: راست.   ۹. ب، چ، م: ندارد.   ۱۰. چ، م: همی زان دو زخمش.   ۱۱. اساس: تاتا؛ متن برابر ب، چ، م؛ ب، چ افزوده: بغرید مانندهٔ پیل مست ــ به یك زخم از تن سرش کرد پست.   ۱۲. ب: دلنواز؛ چ، م: پاك دانای راز

وز آنجا سرِ اژدها برگرفت به نزدیکِ یاران ره اندر گرفت
بینداخت سر پیشِ آن سرکشان که سر باشد از تن به هرجا نشان
تخاره چودید آن دو دندانِ اوی بسی آفرین کرد بر جانِ اوی
همی گفت مردی همینست و بس ندیدم ازین سان دلیری ز کس
چو نزدیک بوراسب رفتند باز بینداخت سر پیشِ آن سرفراز
بترسید از هول آن[1] اژدها بشد از دلش هوش گفتی رها[2]
بمالید بر خاک پیشش جَبین همی کرد بر کردگار آفرین[3]
همی گفت ازین سان هنر کس نکرد که تو کردی ای سرورِ شیر مرد[4]
همانا که از تخمهٔ نیرمی که با زورِ سام و دلِ رستمی
به مژده سواری سوی شهر پارس بیامد بَرِ شاه[5] نیکی شناس
که از دشمن ما بر آمد هلاک به دستِ جوانی[6] هنرمند و پاک
که رویش[7] ز خورشید تابانترست خِرَد از هنرها فراوانترست
پس مژده اینک بیایم زود بگویم یکایک ترا هر چه بود
سه روز اندر آن دشت کردش درنگ گله نزد خویش اندر آورد تنگ
چهارم ز درگاه برخاست نای به بور[8] اندر آورد بوراسب پای
سوی پارس رفتند یکسر بهم ز دل دور کرده همه رنج و غم
برادر پذیره شدش با سپاه سپاهی که گَردش در آمد به ماه
به شهر اندر آورد و بُردش به کاخ به کاخِ[9] دلارای و جایِ فراخ
شب آمد شب از بهر آسودنست نه از بهر پیکار و فرسودنست[10]
شب آمد شنید[11] آن همه سرگذشت از افکندن دختر و جنگِ دشت[12]

۱. ب: بورسب از؛ ج، م: سخت آن یل از. ۲. ب، ج، م: بشادی یکی نعره شد زورها.
۳. م: همی خواند برجان او آفرین؛ ج: بسی خواند؛ ب: ندارد. ۴. ب، ج، م: که کردی تو امروز ای شیرمرد. ۵. ب: به یزداد؛ ج، م: به نزدیک. ۶. ب، ج، م: سواری.
۷. اساس: روانش؛ متن برابر ب، ج، م. ۸. ب، ج، م: به اسب. ۹. ب، ج، م: به باغی.
۱۰. ب، ج، م: ندارد. ۱۱. ب، ج، م: بگفت. ۱۲. ب، ج، م: زیرزین و زنگی و کشتی و دشت.

وزان ابرکان اژدها گشته بود ... سپهبد بـه زاری ورا کُشته بود[1]
ازو شادمـان شد دلِ شاه پارس ... همی داشت ازوی فراوان سپاس
سرافراز بوراسب و یزداد بـاز ... بـه یك هفته در شهر کردند ساز
فـراوان بکشتند اسب یلـه ... بسی گاو و بـا گوسفند از گله
یکی سور کردنـد کز سرکشان ... ندارد کسی یـاد پیرو جـوان[2]
هوا یکسر از مشك وز بوی بود[3] ... زمین پُر بُتانز[4] پریروی بود
چنان بود یك ماه کز رنگ وبوی ... گذشتن نیارست[5] مردم به کـوی
جوانان و پیران همـه شاد ومست ... گرفته همه دستهٔ گل بـه دست
چنان بود بازار و کـوی از نثار ... که ز رّ و درِم گشت چون خاك خوار
توگفتی کـه چرخِ بلند از برش ... ستاره فشاند همـی بر سرش
نوندی برافکند بُرزین بـه راه ... سوی رستمِ تور و دیگـر سپاه
که تا او سوی دشتِ نخجیر شد ... دل رستم از رنج و غم[6] پیر شد
ندانست کس کان یلِ نامـدار ... کجاشد به نخجیرو چون گشت کار
فرستاده آگاهـی آورد خوَش[7] ... زیزداد و بوراسب ودومرد کُش[8]
سراسر بدو گفت کـردار خویش ... ز کار عـروسی و از کارِ خویش
یکی سوی بانـو گُشَسب گزین ... فرستادو آگـاه کـردش ازین
کجا بر زَمِ بلخ بنشسته بود ... ز بُـرزین کُمگشته دلخسته بود
چو آگاه گشتند از آن بزمگاه[9] ... سوی پـارس رفتند هر دو سپاه
سرِ ماه صحراش لشکـر گرفت ... وزان دست بوراسب برسر گرفت

---

۱. پ: به دست سپهبد چنان کشته بود؛ چ: کـه برزین یل کشت او را چودود؛ م: سپهبد بخواری ورا کشته بود. ۲. پ، م: ندادست هرگز کس او رانشان؛ چ: که هرگز ندادست. ۳. چ: هوا یکسر از مشك بد پرزبوی. ٤. اساس، م: پرنیان؛ چ: نشایست مردم گذشتن به کوی متن برابر پ. ۵. پ، م: نشایست؛ چ: ندارد. ٦. پ، چ: از دست او؛ م: از درد او. ۷. پ: فرستاد واگاه کردش ازین؛ چ، م: فرستاد آگاهی از کار خویش. ۸. پ، چ: زیور اسب و یزداد و بازار خویش؛ م: و از یار خویش. ۹. پ، چ، م: بارگاه.

همی گفت کاین لشکرِ بیکران مگـر دشمنی باشد از سروران[۱]
بدانست بُرزین که آن نامـدار همـی ترسد از گردشِ روزگار[۲]
برون رفت بـا او پذیره سپاه درفشش چو دیدند گُردان ز راه
پیاده شدند آن همـه پیش اوی اگر لشکری بود گرخویش اوی[۳]
چو یزداد وبوراسب دید آنچنان به دست اندرون سُست شدشان عنان
ز تشویـر هر دو فروماندند[۴] به پوزش فراوان سخن راندند
همه بوسه دادند بر روی خـاک که از پهلوان شرمساریم پـاک
نه درخورد بود اینکه ما ساختیم ازین بود کـز پیش نشناختیم
کنون بندگانیم پیشت بـه پـای برین خانه بُر هردورا کدخدای[۵]
وزآنجا سوی شهر رفتند بـاز همه روز بـا باده ورود و ساز[۶]
همه کارشان بود نخجیر ومِـی در استخر برسانِ[۷] کاوس کـی
سپهبد بدیشان سَرِ مـاه[۸] گفت کـه بسیار بودیم با کام جفت
سپه خواند باید به درگاه بـاز چو آید ز هر جـای لشکر فراز
از ایدر سپه سوی دشمن کِشیم همـان[۹] کینه از جانِ بهمن کشیم
گر از کارم[۱۰] آگاه گشته‌ست بـاز سپاه آوریـده ز هر سو فراز[۱۱]
چنین خیره ما را نبایـد نشست نباید کـه دشمن[۱۲] شود پیشدست
بر افکند[۱۳] یزداد هر سو نونـد بـه استخر شد لشکـری زورمند

۱. ب: مگر لشکری باشد از سرکشان؛ ج، از ناگهان. ۲. ج افزوده: چنین گفت برزین به پور اسب شیر— که این لشکر ماست با داروگیر — چنان دان‌که برزین آنرمنم — زلشکر چنین دورمانده منم — شنیدند پوراسب و یزداد ازاوی — زمین بوسه دادند بر پیش اوی. ۳. ج افزوده: سرافراز رستم به نزدیک شیر — درآمد که ای کدخدای دلیر — دگرباره هرگز مکن اینچنین — که من آسمان برزدم برزمین — بخندیدبرزین و گفت ای جوان چنین آمد از گردش آسمان — دگرباره بوراسب و یزداد پیر — برفتند در پیش برزین شیر. ۴. ج: بروبرشگفتی فرو ماندند. ۵. ب، ج، م: تویی خانهٔ هر دورا کدخدای. ۶. ب، م: چو آمد ز هرجای لشکر فراز؛ ج: نبارد. ۷. ب، ج، م: مانند. ۸. ج: سال. ۹. ب، ج، م: همه. ۱۰. ب: هم از رزم؛ ج، م: که ازکارم. ۱۱. ج، م: من و ویژه با باده و رود و ساز. ۱۲. ب، ج، م: بهمن. ۱۳. ب: پراکند.

بفرمود تا عرض دادش دبیر   دبیری پسندیده[۱] و یادگیر
فزون بود پنجه هزاران سوار[۲]   پیاده برآمد همی سی‌هزار

آوردن شاه بهمن لشکر را به رزم بُرزینِ آذر به دَراستخر و نامه نبشتن بُرزین

دَرِ گنج بگشاد یَزداد گو   سپه را همی ساز دادند[۳] نو
چو آگاه شد بهمن از کارِ اوی   از آن لشکر گُشن و کردارِ اوی
دَرِ گنجهای کُهن برگشاد   سپه را بفرمود تا عرض داد
سپاهش[۴] برآمد سه پنجه هزار   دلیرانِ ایران و خنجر گذار
پیاده دوزه سی‌هزاران فزون   یکایك همه دست شسته به خون
چو روزی بداد و سپه را بخواند   همی گَرد بر ماه رخشان[۵] فشاند
براند او ابا لشکر از شهر بلخ   ز بهر[۶] عدو عیش او گشته تلخ
چنان بود چون کوه آهن سپاه   همی رفت با پیل بَر ساقهٔ شاه[۷]
چو[۸] نزد ستخر آمدش پیشرو   فرو زد سراپرده‌ای شاهِ نو[۹]
میان هر دو را[۱۰] نیم فرسنگ بود   جهان از سوارانِ کین تنگ بود
طلایه برون شد ز هر دو سپاه   دلیرانِ لشکر گرفتند راه
چو خورشید رنگِ دلارای زد   شهنشاه با مهتران رای زد[۱۱]
که فرداکه صف برکشد دو سپاه   به میدان درآیم به ناوردگاه[۱۲]
بتنها ز بُرزین بجویم نبرد   بکوشم که آرم سرش زیر گرد

۱. ب، ج، م: خردپرور. ۲. ب: سپاهش دوصد بود پنجه‌هزار. ۳. ب، ج: سازها داد.
۴. ب: سواران. ۵. ج: بر چرخ خاور. ۶. ب: زقهر. ۷. ب: دلیران لشکر گرفتند راه.
۸. ب، ج، م بفلزد. ۹. ب، ج، م: سراپرده‌ای زد زدیبای نو. ۱۰. ب، ج، م: سپه.
۱۱. ب افزوده: پس آنگاه شاه جهانجوی گفت ـ که روزی بخواهم گشاد از نهفت. ۱۲. ب: به دل کینه‌خواه؛ ج: آوردگاه؛ م: طلایه برون شد ز هر دو سپاه ـ به میدان درآیم به آوردگاه.

گمانم که یزدان دهد یاوری   شود در میان کوته از داوری
کناره شود خیره خون ریختن   دو لشکر بماند ز آویختن
که امروز شد سالیان سی و هشت   که‌می‌خونِ گُردان خورَد ساده‌دست[1]
بدو گفت دستور کای[2] شهریار   همانا نخواهد کسی کار زار[3]
ز دشمن چرا جُست باید نبرد   بویژه که داری تو مردانِ مرد
مشو بدگمان تو بدین توش خویش   بگوید خردمند بر کوش خویش[4]
ز گفتار او شاه تُندی گرفت   ز خَشم آتش دل بلندی گرفت
بدو گفت بُرزین نه‌سنگست وروی   که از تیغ وزوبین نتابدش روی
همانا که خونست و باد و دمی[5]   ستوه آید از رنج و گردَد غمی
نه گُرزِ من از گُرز او کمترست   نه‌اورا جز از سَر، سری دیگرست[6]
ببینی که فردا به ناوردگاه   چگونه کنم روزِ بُرزین سیاه[7]
نگشت از دلت مهر آن خانه کم   همی بر تنِ خویش خواهی ستم
شد از خشم او مرد دانا خموش   ببستش زبان و بیاکند گوش

[نامه نوشتنِ شاه بهمن به آذر بُرزین][8]

جهان چون بپوشید دیبای زرد   بدرّید پیراهنِ لاژورد
به بُرزین یکی نامه آمد ز[9] شاه   که کردم به کار تو اندر نگاه[10]
چو پروانه گَردی به گِرد چراغ   همی تا چراغت کند دل به داغ
فراموش کردی تو کارِ پدر   به تو مانَد آن یادگارِ پدر

---

۱. پ، ج، م: که خون دلیران خورد خاک دشت.   ۲. اساس: گر؛ متن برابر پ، ج، م.
۳. ج: چرا خورد خواهی به جان زینهار.   ۴. پ، م: بمان تا بماند خرد کوش خویش؛ ج: ندارد.   ۵. پ: باد آدمی؛ اساس: چون آدمی؛ متن برابرم؛ ج: ندارد.   ۶. ج: نه او را ببردی هنر دیگرست.   ۷. پ، م: چگونه کنم روی بروی سیاه.   ۸. به قیاس پ، ج، م افزوده شد.   ۹. پ، ج، م: فرمود شاه.   ۱۰. ج؛ م: که در کار تو ژرف کردم نگاه؛ پ: که در کار ژرف تو.

ندیدم به مرگ آرزومند کس　　ترا دیده‌ام آرزومند و بس
خردمند را در همه روزگار　　دوباره نگیرد[1] ز سوراخ مار
بدان زار کُشته به کابل[2] پدر　　همی پیش خون اندر آید پسر
چنان بر تنگ زرکش خوش افتاد رنگ[3]　　به هر تنگ[4] اندرون ریش زد بید رنگ
بیارای رزم و سپاهت بساز　　ممان تا شود روزگارت[5] دراز
چو بُرزین بخواند آن سخنهای زشت　　به پاسخ سخنهای نیکو[6] نبشت
بدو گفت کای مایهٔ کین و جنگ　　دلم کرد گفتارِ تلخ تو تنگ[7]
تو آن کرده بودی که از تو سزید　　ولیکن مرا جان خدای آفرید[8]
نگه داشت از دشمنِ بُرگزند　　چنان کِم رهانید از آن تنگ و بند[9]
نکوشید با خواستِ یزدان کسی　　که اندر خرد مایه دارد بسی
نخواهم[10] که این کینه کمتر شود　　که خونِ فرامرز بی‌بر شود
اگر داورِ داد نیرو دهد　　که دادِ همه دادخواه او دهد
روان فرامرز شادان کنم　　ز خون دشت مانند مرجان کنم
[ز پیشِ نیاکانِ پاکیزه دل　　نمانم که باشد روانت خجل
چو خورشید گشت از جهان ناپدید　　به بُرزین یکی رازجویی رسید
که امروز بهمن همی ساز کرد　　بدان کز تو فردا بجوید نبرد
سپهبد همه شب همی ساخت تیز　　ز برگستوان و ز هرگونه چیز
سپیده دم از هر دو لشکر خروش　　برآن‌سان برآمد که کُر گشت گوش
یلان برگرفتند برگستوان　　به جوش آمد از کینه در تن روان

---

۱. پ: نگرند دوباره؛ چ، م: نگیرد دوباره. ۲. اساس، م: یکایک؛ متن برابر پ، چ. ۳. پ: چون خوش آمد به رنگ؛ م: چنان دان که زرکش خوش آمد به رنگ چ: ندارد. ۴. پ، م: به خم؛ چ: ندارد. ۵. پ، چ، م: روزگاری. ۶. پ، م: فرخ. ۷. پ، چ، م: تو سخت تنگ. ۸. پ: ندارد. ۹. پ، چ، م: ندارد. ۱۰. اساس: نخواهند؛ متن برابر پ، چ، م.

ازان سوی بهمن سپه[1] کرد راست — چپ و راست آراست چونانکه‌خواست[2]
سوی میمنه لشکر روم بود — کـه سقلی سپهبد از آن بُوم بود
سوی میسره شاه خاقان چین — سپاهـی همه تشنهٔ رزم و کین
بهانـروز دیلـم یلِ کینه ور — سوی ساقه شد بـا سپرهایِ زر
به قلب اندرونِ بود بـا پیل شاه — غلامـان و گردنکشانِ سپاه
وزان روی بُـرزین سپه برکشید — همی کرد جـایِ دلیران پدید
شه غوریـان بود بـر میمنه — کمانـور سپاهی همه یك تَنه
سویِ میسره شاه یـزداد بود — سپاهی که چون کوه فولاد بود
بـه رستم سپُرد آن جناحِ سپاه — خود و شاه بـوراسب در قلبگاه
ابـا نامداران و گُردانِ خویش — سرافرازخویشان[3]ومردانِ‌خویش
سپه راست گشت و بر آمد غریو — تـو گفتی گشاده شد از بند دیو
دو لشکر چنان تیر باران نمـود — که گردون چو ابرِ بهاران نمود
ز بس تیر باران چـو پَرِ عُقاب[4] — بپـوشید تابان رخِ آفتاب
سواران چپ وراست گَردان عنان — ربایندهٔ جان درخشان سنان[5]
ز نیزه هـوا گشت چون بیشه‌نی — ز خون دلیران زمین همچو می
از آن بافته مار پیچان کمند — سران را سر آمد همی زیر بند[6]
وزان تیغ زهرآب گَـردن ربای[7] — همه دشت شد پُرسرودست وپای
و زان خشت پولادِ دُه‌مَن بسنگ[8] — زمین شد ز خونِ یلان لعل رنگ
وزان زخم گُردان و گُرزِ گران[9] — همی پست شد گـردنِ سروران
وزان خنجر تیز الماسگون — همی موج زدبرزمین‌جوی‌خون[10]

---

۱. ب: همی کرد. ۲. ج: چپ و راست هر سو بدان‌سان که خواست؛ م: چپ وراست هردو طرف بانگ خاست. ۳. ب: میدان؛ م: گردان. ۴. ج: زپیکان پولاد و پرعقاب. ۵. ج: رباینده جانها به نوك سنان. ۶. ج، م: ندارد. ۷. ج: پولادرزم آزمای؛ م: وزان زخم زهراب. ۸. ج: و ژوبین جنگ. ۹. ج: وزان گرز گردان و زخم سران. ۱۰. ج: ندارد.

چوچوگان همه دست و پایِ ستور   سرِ مرد چون گوی در پایِ بور
همه خاک گل شد ز خون یلان   همه زرد گشته رخِ بددلان
میان دو لشکر چو شد جنگ سخت   همانگه شهنشاه پیروز بخت

جنگ کردنِ شاه بهمن با آذر برزین و گریختنِ شاه[۱]

فرودآمد از پیل و عیبه بخواست   سلیح تن خویشتن کرد راست
بپوشید ده تار[۲] چینی پرند   زره نیز تا باز دارد گزند
تنوره ببست از برش پرنیان   یکی خُودِ زرین ببست از میان[۳]
کیانی کمر بست شه بر میان   یکی جوشن از چرم ببر بیان[۴]
برافکند بر گستوان بر سیاه   چو کوهی روان گشت پرمایه شاه
به میدان شد آن با سواری هزار   ز گُردانِ گردنکشِ نامدار
هزار از غلامانِ زرین کمر   همه با گِران گُرز[۵] و زرینْ سپر
به میدان چو تنگ اندرآورد شاه   ازو باز گشتند یکسر سپاه
همانگه ازو دور شد لشکرش   شهنشاه برداشت خود از سرش
سویِ لشکرِ پارس آواز داد   که ای نامداران فرخ نژاد
کسی کو نداند مرا از جهان   منم لشکر آرایِ شاه جهان
بـه بُـرزین بگویید تابیدِ رَنگ   به پیش من آید به میدانِ جنگ
چو بشنید بُرزین هم اندر زمان   بزد ران و آمد بـه میدان دوان
چو تنگ اندرآمد به پیشش چنان   بدو گفت کای پهلوانِ جهان[۶]
بگو تا چه نامی بدو گفت شاه   کزین سان برون تاختی از سپاه

---

۱. چ، م: ندارد.   ۲. چ، م: پاره.   ۳. چ: ندارد.   ۴. چ، م: کیانی کمر برمیان بست شاد ــ یکی خود زرین بهسر برنهاد.   ۵. پ: پاکشان؛ چ: این دو بیت را ندارد.   ۶. چ، م: ندارد.

چنین داد پاسخ که بُرزین منم　　سرِ جنگجویان این کین منم
ز پُشتِ فرامرز و دستانِ سام　　چنین تا به تهمورثِ نیکنام
تو نیز ار بگویی ز نام و نژاد　　در آن جایگه داده باشی تو داد
منم گفت بهمن سَرِ سرکشان　　بگویم ترا از نژادم نشان
ز پُشتِ گرانمایه اسفندیار　　ز گشتاسب اندر جهان یادگار
همه دان چنین تا به تهماسب زو　　نیاکان من نامداران گو
همه شهریارانِ ایران زمین　　همه نیکنامانِ پاکیزه دین[1]
چو بشنید بُرزین همانگاه زود　　در آمد ز اسب و نمازش نمود
بدو گفت ای شاهِ با فرّوزیب　　به پیکار ما رنجه کردی رکیب
بمان تا کسی دیگر آید به رزم　　تو شادان همی باش با جام بزم
بدو گفت بهمن که آری رواست　　که از کینه‌جستن جهان بینواست
بکوشیم این کینه کمتر کنیم　　مگر رنجِ گُردان سبکتر کنیم
به پیش آی و گفتار کوتاه کن　　مرا از هنرها تو[2] آگاه کن
بدو گفت بُرزین که شاه زمین　　نبرد مرا رای کرد اینچنین
بویژه که من بندهٔ چاکرم　　نتابد همی از نبردت سَرم[3]
نشاید که باشم کنون پیشدست　　که نپسندد این مردِ یزدانپرست
هنر کُن تو پیدا که پیش آمدی　　نه‌من‌خواندمت بلکه‌خویش آمدی
بخندید از آن نامور[4] شاهِ زوش　　بر آورد گُرزِ گران را به دوش
برو حمله کرد و بزد بر سرش　　نیاورد خم یال که پیکرش
گمانی چنان برد شاهِ جهان　　که پردخته‌گشت از تنِ وی روان
بدو گفت کای شاه پس جای دار　　یکی زخم گُرز مرا پای دار
چو گفتار بُرزین به بهمن رسید　　بترسید و[5] لختی فرود آرمید

۱. چ: ندارد.　۲. چ: هنرهایت.　۳. چ: ندارد.　۴. چ: گفتگو؛ م: داستان.
۵. چ، م: فروماند.

همی گفت کاین تخمهٔ بد نژاد   ز پولاد کردهست دارایِ داد
اگر کوه بودی ازین زخمِ من   شدی پَست در پیشِ آن انجمن
چو بُرزین به گرزگران دست برد   نمود او شهنشاه را دستبرد][1]
ز گردون فرو هِشت زخم درشت   بدزدید سرش اندر آمد به پشت[2]
ز نیروی مرد وسلیح گران   کم آمد زبان بر سرِ سروران
میان را از آن اندکی[3] داد خم   بر آسود و لختی برآورد دم
چوبُرزین شد آگه که نیرو[4] رسید   بزد دست و تیغ از میان برکشید
به شاهِ ستمکاره[5] آهنگ کرد   رُخ‌شاه از آن جمله بیرنگ[6] کرد
چنین دید خاقان بزد با سپاه   ز لشکر بیامد به یاریِ شاه
پس ازوی جهاندیده سقلی چوباد   در آمد به کینه بغل برگشاد
پس ازوی در آمد سپهدارِ شام   گُزیده سپاهی ز تازی تمام
وز آن پس همه حمله کردند پاک   زهامون به گردون برانگیخت خاک[7]
وزین روی رستم یکی حمله کرد   بر آمد خروشیدن دارو بُرد[8]
دوان حملهٔ نامور دو سپاه   ز هم بازگشتند بُرزین و شاه[9]
برآمد ده و دار و گیر و خروش   برآمدبه‌تن‌خون گُردان به جوش[10]
جهان یکسر از خاک زنگار گون   رخِ بَد دلان گشته دینار گون
ز آواز کوس و ز شیپور و نای   ندانست لشکر همی سَر ز پای
اجل در سر نیزه‌های یلان   شتابان همی شد سویِ[11] بَد دلان
زپیکان و تیر و کمان، کین[12] مرگ   ببارید برجان همی چون تگرگ

---

۱. به قیاس پ، ق، م افزوده شد. ۲. اساس: بدزدید ازو سر برآمد بمشت؛ متن برابر ق، م؛ پ: بلرزید و سر اندر آمد به پشت. ۳. پ، ق، م: میان شهنشاه چون. ۴. پ، ق، م: که رنجش. ۵. پ، ق: ستمدیده؛ م: پسندیده. ۶. اساس: بیم بد رنگ؛ متن برابر پ، ق، م. ۷. پ، ق، م: ندارد. ۸. پ، ق، م: زهامون به گردون برآورد گرد. ۹. پ: ندارد. ۱۰. پ، ق، م: همی در تن آمد روانها بجوش. ۱۱. پ: دل. ۱۲. پ، ق: گیر؛ م: ندارد.

چـو برق درفشان درفشنده[1] تیغ / به گَرد اندرون بـود مانند میغ
شهابست[2] گفتی کـه برروی دیو / فـروزد[3] به فـرمانِ گیهان خدیو
ز خسته دو لشکر پـُر از نال نال / ز کُشته همه دشت پُردست و یال
سر نیزه[4] و تیـغ الماسگـون / به ماهی رسانیده هنجار[5] خـون
ز بس کُشته و خسته بر دشت کین / گِران گشت بر پشتِ ماهی زمین
چنین تا شب تیره گون بود جنگ[6] / درو دشت برلشکری بود تنگ[7]
چو خورشید را پُردگی کرد کوه / ازو لشکـرِ بهمن آمـد ستوه
یکی حمله آورد رستم درشت / به زوبین علمدار شه را بکشت[8]
نگـونسار شد کاویانی درفش / ز غم روی بهمن برآمـد بنفش
همه لشکرش تَرک وجوشن بریخت / همی هرسواری به راهی گریخت
سپهبد بشد با سپه در قفا / کشیده همه راه تیـغِ جفا
نه چندان بکُشتند ازان سرکشان / که دادن توانست کس را[9] نشان
نـه چندان شدند از دلیران اسیر / کـه گُنجد در انـدیشه یادگیر
وزآن پس به لشکر گهش بازگشت / ازآن رزم گیتی پُـرآواز گشت
به تـاراج داد آن سپه را[10] بُنه / شدش بـا بُنه مردم یك تنه[11]
شهنشاه[12] با آن درفشِ نگـون / گریزان همی رفت تـا تیسفون
که بغداد خوانندش اکنون به نام / جهاندیـده‌ای بُد درو شادکام
کـه هارون قیسی[13] ورا خواندند / بخوبـی[14] ازو داستان راندند

---

۱. پ، چ: درخشان درخشنده؛ م: ندارد. ۲. اساس: شهنشاه؛ متن برابر پ؛ چ، م: ندارد.
۳. پ: روان شد. چ: ندارد. ۴. پ: زبس نیزه. ۵. پ، چ: انجاز خون. ۶. پ، چ: جنگه بود؛ م: کشته بود. ۷. پ: تنگ بود؛ چ: برلشکرش تنگ بود؛ م: پرلشکر کشته بود. ۸. پ، چ، م: ندارد. ۹. پ، چ، م: تواند کس او را. ۱۰. پ، م: سپاه و بنه؛ چ: سرای و بنه. ۱۱. پ: شده بانوا مردم یك‌تنه؛ چ: شده بانوا مردم گرسنه؛ م: نشد بابنه مردم یك‌تنه. ۱۲. چ، م: جهاندار. ۱۳. پ، چ، م: قیش. ۱۴. پ، چ، م: بمردی.

فرستاد خاقان چین را بدوی[۱] / که ای پاکدل مرد آزاده خوی
همانا تو آگاهی از کارِ من / وزین روزگارِ ستمکارِ من
همی راه خواهم درین شهرِ تو / یکی رنجه[۲] باشد ز ما بهرِ تو
چو لختی شود دشمنم زاستر[۳] / به تو بازمانم من این بُوم و بر
چو بر دشمنان باشدم دسترس / نباشد مرا در جهان جز[۴] تو کس
چوآمد پیامش بدان مرز دار / پذیره برون شد بر شهریار
همی خاک را پیش او بوسه داد / بدوگفت کای شاهِ فرخ نژاد[۵]
برآمد چهل سال تا من ز شاه / همی یابم این گنج واین دستگاه
نه سالی کشیدم به پاداش رنج / نه روزی فرستادمت پیش گنج
اگر رنج بینم چهل سال بیش / روا دارم از بگسلم جانِ خویش
چو پیش آمد این کار شاو مرا / کند یاوری[۶] شه سپاه مرا
برافشانم این گنج آکنده را[۷] / بخوانم سپاه پراکنده را[۸]
پُر از خون کنم تیغ الماسگون[۹] / کنم دشمن شاه را سرنگون
ز شادی دل شاه برداشت بهر / برو آفرین کرد بر شد به شهر[۱۰]
در ایوان هارون شد آن نامجوی / سوی شاد خواری نهادند روی
به می خوردن اندر یکی روزشاه / یکایک بینداخت از سر کلاه[۱۱]
ز بُرزین و رستم بنالید دیر / کزین پادشاهی دلم گشت سیر
چنین بنده‌ای دشمن آمد مرا / چو آتش کزو برتن آمد مرا
درین پادشاهی مرا نیست کس / که باشد بدین درد[۱۲] فریاد رس
ز بهرِ چنین روز دارند یار / که بردارد از دل گه درد[۱۳] بار

---

۱. پ، چ، م: نزد او. ۲. پ، چ، م: رنج. ۳. چ: دشمنم را به سر. ۴. پ، چ: چون. ۵. پ، چ، م: چنین گفت کای شاه بادین و داد. ۶. پ، چ، م: بود یاور. ۷. پ، چ، م: آکنده‌ام. ۸. پ، چ، م: پراکنده‌ام. ۹. پ، چ، م: زهر آبگون. ۱۰. پ، چ، م: و آمد به شهر. ۱۱. پ: نظاره. ۱۲. پ، چ: درین کار؛ م: بدین روز. ۱۳. پ، چ، م: رنج.

درین کار کردیم یزدان پناه — کزویست پیروزی و دستگاه
چو هارون رخ شاه بیرنگ دید — ز بُرزین و رستم دلش تنگ دید
بدو گفت کای شاهِ فرخ نژاد — به گیتی ترا هیچ دشمن مباد
ز بُرزین توچندین چه نالی همی — ز رستم چه مردی سگالی همی
که در شهر بابل یکی سرکشست — که[1] هنگام کینه یکی آتشست
سپه دارد از جادوان ده هزار — ز نیرنگ سازان به هنگام کار
همه مایهٔ کژی و بدخویی — به گَردون شود هریك ازجادویی
تن پیل دارند و چنگالِ گرگ[2] — به جنگ اندرون نامدارِ سترگ[3]
سرافراز را نام نوش آذرست — که بر جادوان اوستاد و سرست
زگیتی مرا اوست یکسر[4] پناه — مرا چون برادر بود سال و ماه
تو امشب درین بزم، دل شاد کن — روانت ز اندیشه آزاد کن
که فردا بدوکس فرستم پگاه — به ما لشکر آرد به نیروِی شاه[5]
بیاید به سَر بسپرد راه را — ز بُن برکند دشمنِ شاه را
دل شاه با ایمنی گشت جفت — برو آفرین کرد و شادان بخفت
چو طاوس بُرکند پَرِّ غُراب — سر نامداران در آمد ز خواب
به بابل فرستاد هارون نوند — به نزدیکِ نوش آذر پُرگزند
یکی نامه با لابه و مردمی — که از مردمی در نباید کمی
چنین گفت کای شاه نیرنگ ساز — یکی کار پیش آمدستم دراز[6]
که هنگام مردی و ننگست و نام — نشاید گرفتن چنین[7] سست و خام
که شاهِ جهان بهمن اسفندیار — ستم دید و آسیب از روزگار

---

۱. ب، ج، م: به. ۲. ب، ج، م: گرگ. ۳. ب، ج، م: همی ازین نام جویند مرگ.
۴. ب، ج، م: پشت. ۵. ب، ج، م: که بالشکر آید به یاری شاه. ۶. ب: پیش من آمد فراز؛ ج: بمپیش آمدستم فراز؛ م: پیش من آمد دراز. ۷. ب، ج: همی؛ م: ورا.

ز دست یکی بندهٔ بد نژاد / گریزان شد و روی زی[1] ما نهاد
کنون چون زگیتی گرانمایه شاه / مرا و ترا کرد پشت و پناه
زپیشش زدن باید ای شاه تیغ[2] / نشاید که داریم چیزی[3] دریغ
زمن گنج پُر مایه و دستگاه / ز تو رنج رفتن به نزدیک[4] شاه
به پشت[5] تو این دشمن زورمند / مگر یابد از چرخ گردان گزند
شهنشه رها گردد[6] از چنگِ اوی / برآساید ازشورش و جنگ اوی
ترا بی نیازی دهد زین جهان / همه با تو آش آشکار و نهان[7]
مرا نیز بر دل گرامی کند / گرامی و هم نیکنامی کند
[چو نامه به مُهر اندرآمد بداد / فرستاده برجست برسانِ باد
از و نامه بِستد هم اندر شتاب / برون رفت پویان به کردارِ آب
به بابل رسید آن گرانمایه مرد / به ایوانِ شاه اندر آمد چو گَرد
بداد او به نوش آذر آن نامه را / بر آمد ز جا مردِ خود کامه را][8]
چونوش آذرآن نامه برخواند زود / سوی تیسفون رفت مانند دود
ز جادو سپاهی چو مور و ملخ / که انگشت کردی به نیرنگ یخ
چوهارون شد آگه زبُر[9] مایه شاه / پذیره شد ازپیش، خود[10] با سپاه
برآمد ز جادو، بَرِ تیسفون[11] / همی بود لشکر به شهر اندرون
شهنشه فرستاد بسیار گنج / سوی جادوان از پیِ پای رنج

۱. پ، چ: روسوی. ۲. اساس: بامدانی شاه تیغ؛ متن برابر پ، چ، م. ۳. پ: جان را؛ چ: ازو سر. ٤. پ، چ، م: بادرگاه. ۵. پ، چ، م: به دست. ٦. پ، چ، م: یابد. ۷. پ، چ، م: همه باتو باشدش راز نهان. ۸. به قیاس پ افزوده شد. ۹. اساس: خبر یافت؛ متن برابر پ، م، چ: شد آگاه زو پرمایه شاه. ۱۰. پ، چ، م: او؛ پ افزوده: رسیدند نزدیک جاد وفراز ـ چوهارون قیس آن شه سرفراز ـ چو چشم سپهبد برآمد براو ـ بدیدش همه لشکر ورای او ـ یکی لشکری دید شاه بلند ـ یکایک به‌کردار دیو نژند ـ یکی تن به مانند پیل بزرگ ـ یکی سر به کردار شیری سترگ ـ چو نوش آذر آمد به نزدیک شاه ـ پیاده شدش تیز یکسر سپاه ـ گرفتند یکدیگران را کنار ـ چو هارون قیس و دگر شهریار. ۱۱. پ: فرود آمدند از بر تیسفون؛ چ: بیامد خرامان برتیسفون

سر جادوان را سوی بزم خواند — درآن نامور پیش گاهش نشاند
بمستی مر[1] او را چنین گفتِ شاه — که بنمای ازین جادوی دستگاه
ببینم یکی تا بدان بگروم — برآسایم و شادمان بغنوم
سر جادوان زیر لب در نهفت[2] — به یاران بفرمود وچیزی نگفت[3]
دو تن ز انجمن زود برخاستند — روانها[4] به افسون بیاراستند
چنان بود کایوان شاهِ جهان — ز پای اندر آمد همی ناگهان
همی دید شاه و بزرگانِ شاه — که بر سر فرود آید آن بارگاه
بترسید از آن نامور شهریار — همی‌خواست هر کس ازو زینهار
همانگه بخواند او فسونی دراز — که ایوان بدان جایگه گشت باز
چوآن بزمگه در نیامد ز پای — دل هرکس آمد همی باز جای
دل شهریارِ جهان گشت شاد — همی‌گفت کاین کس ندارد به یاد
مرا جادویی بیگمان شد دُرست — بیاید ز بُرزین کنون دست شُست[5]
که من بیگمانم که آن دیو زاد — درین کاردر خواهد اوجان بداد[6]
سر جادوان با شهنشاه گفت — که ازشاه چیزی به نتوان[7] نهفت
ازین رستم تور و بُرزین یکی — سزد گر بگویی مرا اندکی
ز بالا و فرهنگ[8] و دیدارشان — دلیری و مَردی و کردارشان[9]
همه شاه ایران بدو باز گفت[10] — سخنهای تورِ سر افراز گفت[11]

---

۱. پ، ج، م: بسرمستی. ۲. ج، م: چون شهنشاه گفت. ۳. ج، م: نهفت. ۴. پ، ج، م: زبانها. ۵. پ: که جادوگری را نگیرند ست؛ م: ندارد. ۶. م، پ، ج: درین رزم جان داد خواهد بباد؛ م: ندارد. ۷. م: بپرسم. ۸. پ، ج، م: آهنگ. ۹. پ: بیکارشان؛ ج، م: نیرنگشان. ۱۰. پ، ج، م: گفت باز. ۱۱. پ: هنرها و گردی آن سرفراز؛ ج، م: هنرهای آن رستم سرفراز.

صفت دیوِ زوش کردن نوش آذر پیشِ شاه بهمن ونامه نبشتنِ شاه پیشِ دیو

نه مردم نژادست گفت این جوان — دلِ شیر دارد تنِ پهلوان
چو سی ودو گز هست بالای او — صدو شصت من گُرزِ همنای او[1]
زآتش نترسد که سوزد تنش — نه از جای سیلی توان[2] بردنش
زبُرزین چه پُرسی[3] که کوهی بلند — بود پیش زین کوههٔ او نژند
بدین کالبد آدمی کس ندید — نه از نامداران پیشین شنید
یکی بر گرایدمش در نبرد — به یك حمله دیدار من[4] تیره کرد
ندانم ستودن مر او را درست — بَرِ تیغِ[5] او کوهِ البرزست
بدو گفت نوش آذر ای هوشیار[6] — ترا گر چنینست درپیش کار
ازین به یکی رای فرخ زنیم[7] — که پُشت و دلِ دشمنان بشکنیم
من از دیوزوش اندر آرم سخن — هراسان نماید تنِ خویشتن[8]
اگر شیر خواهد و گربیلِ جنگ — نماید تن خویشتن بیدرنگ
ندیدی[9] کسی را بـه رویِ زمین — که شش دست دارد به هنگام کین[10]
یکی دست شمشیر و دیگر کمند — بـه دست دگر آتش پُرگزند
[گرفته به دست سه دیگر سپر — برو باد هرگز نیابد گذر][11]
به سر بر یکی شاخ پولاد رنگ — بـرآرد کند نیز[12] هنگام جنگ
چو چین[13] آوردگاه کین دربروی — به سندان گذاره کند آن سُروی

---

۱. پ، چ، م: ندارد.   ۲. پ: سیل گران؛ م: کوه گران؛ چ: ندارد.   ۳. پ، چ، م: چه‌گویم.   ٤. پ، چ، م: دو دیده‌ام.   ۵. پ، چ، م: بود پیش.   ٦. پ، چ، م: شهریار.   ۷. پ: داستان بر زنیم.   ۸. پ، چ، م: کزهراسان نماید همی خویشتن.   ۹. چ، م: ندیدم.   ۱۰. چ، م: که یابد برو دست هنگام کین؛ چ، م افزوده: کشم وصف چندان از آن شیرفش — گه رزم باشد ورا دست شش.   ۱۱. به قیاس چ، م افزوده شد؛ پ: گرفته بدان دست دیگر تبر.   ۱۲. اساس: نیزه؛ متن برابر پ، چ، م.   ۱۳. پ: خشم.

بیاویزد از خویشتن روز جنگ — فراوان جرسها ز هر گونه رنگ
چو بخروشد از کین و نعره زند — دل شیر جنگی ز تن بر کند
هر آن را[۱] که آوازش آید به گوش — چنان دان کزو رفت یکباره هوش
به فرمان اوبست دیو و پری — ازین نامداران و گُند آوری[۲]
بر آن نره دیوان از آن مهترست — که فرزند لاقیس گُند آورست[۳]
نخواند همی جز برادر مرا — به هر نیک و بد هست یاور مرا
من او را بخوانم[۴] به یاریگری — گر آید سر آید ترا داوری
برو آفرین کرد شاهِ جهان — بزرگان و هرکس که بود از مهان
چو زنگارگون دیبه زر بتافت — به کردار دینار یکسر بتافت
سوی[۵] دیوزوش اویکی نامه کرد — به کامِ شهنشاهِ خود کامه کرد
چنین گفت کای شاه دیو و پری — همت فرخی باد و هم سروری
جهان در پناه تو بادا همه — هوا تخت و گاه[۶] تو بادا همه
تویی جادوان جهان را پناه — ز تو یافت دیو و پری دستگاه
[تو فرزند آنی که انگشتری — ربود از سلیمان پیغمبری][۷]
گه کینه تهمورثِ دیو بند — نیامد به هنگام رایش پسند
چو آورد بر کار جمشید روی — بریده ز یزدان شد امیداوی[۸]
نمودی تو کاری بزرگ آن زمان — کجا رفت کاوس[۹] بر آسمان
کمان را به زِه کرد[۱۰] شاه بهوش — بینداخت تیرو بزد بر سروش
تو دادی به نمرود پاکیزه بند[۱۱] — براهام[۱۲] را تا در آتش فکند

۱. پ، چ، م: هرآن‌کس. ۲. پ: کند داوری. ۳. پ، چ، م: بدگوهرست. ۴. پ، م: بخواهم. ۵. پ، چ، م: بر. ۶. پ، م: تختگاه؛ چ: همه‌گاه بخت تو بادا همه. ۷. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۸. پ، م: بریده شد امید شاهی ازاوی؛ چ: پذیره شد. ۹. پ، م: که شد شاه کاوس؛ چ: که کاوس کی رفت. ۱۰. پ، م: کمان برزه آورد؛ چ: ندارد. ۱۱. اساس: تو دادی بدان نامور شاه بند؛ متن برابر پ، م؛ چ: نمرود ناپاک. ۱۲. پ، چ، م: براهیم.

زلیخا ز تو یافت چندان هوس[1] — که آهنگ پیغمبر او کرد و بس[2]
اگر باز گویم ترا از کُنش — نویسنده را زان نگیرد مَنش
مرا این بزرگی هم از نامِ تست — هنرهای گیتی در اندامِ[3] تست
یکی از تو امید دارم همی — ولیکن نبشتن نیارم همی
چنان دان که فرزند اسفندیار — کجا هست بر آدمی شهریار
ز دستِ یکی بنده بگریختهست — به دامِ بلا در بیاویختهست[4]
شد آواره و لشکرش را بکُشت — ز بیچارگی سویِ ما داد پُشت
اگر چه ترا دشمنست آدمی — درآن پادشاهی نباید کمی
چو آمد به نزد تو فریاد خواه — سزد گر تو او را شوی دادخواه
یکی رنج بر گیری از بهرِ مَن — بیارایی این خانه و شهرِ من
که من پیش هارون قیسم چنان — چو مرده کجا باز یابد روان
بـه دیدار آن شاهِ فرخنده پی — که فرّش فزونتر ز کاوس کی
چو نامه به پایان رسید و نماند[5] — یکی جادو ازجادوان پیش خواند
بدو داد و آمد به خاور چو باد — بَرِ دیو زوش و به پیشش نهاد[6]
سَر[7] نرّه دیوان چو بر خواند گفت — همانگه رَه تیسفون بر گرفت[8]
برهنه همی شد میان هوا — چنان چون بود[9] باد فرمانروا
چو از دیو، نوش آذر آگاه شد — همانگه به مژده بَرِ شاه شد
همانگه بفرمود تا مرز دار[10] — بیاراست آن شهر چون نو بهار

۱. چ: زهنجار تو یافت چندین هوس؛ م: زانجاز تو یافت؛ اساس: زلیخا زتو یافت ناگفته هوش؛ متن برابر ب. ۲. اساس: که پیغمبر آهنگ او کرد زوش؛ متن برابر ب، چ، م. ۳. چ: ایام. ۴. ب، چ، م: بهدام جفای وی آویختهست. ۵. ب، چ، م: چو نامه دبیر از نوشتن بماند. ۶. ب: بدو نامه داد؛ م: به دستش نهاد؛ چ: پیامش بداد. ۷. ب، چ، م: سر؛ ب افزوده: چو بر خواند آن نامه را شاه زوش — ز شادی رخش گشت چون سندروس. ۸. چ، م: همانگه سوی تیسفون ره گرفت؛ ب: همانگاه بالشکرش ره گرفت. ۹. ب: رود. ۱۰. اساس: پردهدار؛ متن برابر ب؛ چ، م: وزان شادمان شد دل شهریار.

به دیوار و بام اندر آیین بِبست / به هر جای رامشگری برنشست
پذیره شدش لشکر و شهریار / وزان جادوان هر کـه بُد نامدار
به شهر اندر آمد زَره[1] دیو زوش / که نشنید جایی غریو و خروش[2]
هوا پُر شد[3] از گـردِ سُمِّ سوار / زمین را بپوشید یکسر نثار
چـو شاهِ جهان هیکلِ دیـو دید / از آن هول گفتی دلش بر رمید
به پیشِ خداوند خَـم داد پشت / که ای آفریننده خُرد و درشت[4]
چنانکِم نمودی بـدین دیـو راه / بـه دستش کنی دشمنم را تباه
وز آن پس یکی بزمگه ساختند / زمانـی ز رامش نپرداختند[5]
چو برگشت از آن بادهٔ لعل چند[6] / بـه گنجور فـرمود شاهِ بلند
بیاورد دَه تخت دیبای چین / دَه[7] اسب گـرانمایه با زَرِّ زیـن
ز دینار دَه بـدره و ده کنیز / همان ده غـلام نکـو روی نیز
بیاورد و بنهاد در پیشِ دیـو / ز دیوان بر آمد به شادی غریو[8]
بدو دیـو گفت ای سرافراز شاه / بـدادی مـرا ایـن همه دستگاه
مرا بندهٔ خویش کـردی درست / سِزَد گر مرا باز گـویی نخست
کـه‌از من چه داری به دل آرزوی[9] / چه خواهی توای‌شاه‌آزاده خوی
چنین داد پاسخ که این پای رنج / تراهست و دیگر فـرستم ز گنج
مرا بر زمین بَـر یکی دشمنست / و گـرنه جهان زیـر کام منست
جهان بـر دلـم تنگ دارد همی / کـه با من سر جنگ دارد همی
بر آویختم با سپه چند بار / نبـودم بسنده[10] گـهِ کارزار

---

۱. ب، ع، م: چنان. ۲. ع، م: خروش خروس؛ ب: غریویدن رعد و آواز کوس. ۳. اساس: هوا کرد؛ متن برابر ب، ع، م. ٤. ب، ع، م: خوب و زشت. ۵. ع، م: دل از غم، پرداختند. ٦. ب رنگ. ۷. م: صد؛ ب: آورد زین. ۸. ب: از آن دیو شادان برآمد غریو. ۹. ب: که از هرچه داری به دل آرزوی؛ ع، م: که در دل چه داری بمـا آرزوی.
۱۰. ب، ع، م: پسنده.

یکی مرد آشفته در پیش اوی — نگرداند از نیزه و تیغ روی
گر این هردوآن رابه جنگ آوری — جهانی بر آساید از داوری
ببخشم ترا گر بخواهی روان — بوَد کام تو پیشم ایدر روان[1]
[نکو گفت دانای فغفور چین — بدین جایگه یادم آمد چنین][2]
شکسته روا دار تن را نگاه[3] — تو از ناسزا مومیایی مخواه
چنین داد پاسخ بدو اهرمن — که دلتنگ شاها مکن خویشتن
ببینی که آن هر دوان را اسیر — چگونه کشم پیش[4] شمشیر و تیر
برو آفرین کرد فرخنده شاه — وزو شادمان گشت شاه[5] و سپاه
[سه روز اندر آن انجمن سور کرد[6] — غم و رنج و اندُه زدل دور کرد[6]
چهارم به هارون بفرمود شاه[7] — که لشکر همه باز خوانَد پگاه][8]
ز هر سو پراکند هارون نوند — سپاهی فراز آمدش دلپسند
دَرِ تیسفون گشت از انبوه تنگ — از آن لشکر گُشن ومردانِ جنگ
عرض چون[9] برآورد یکسر شمار — برآمد ز گُردان دو رَه چل هزار
دگر رَه[10] هزاران ز جادویِ نَر — ز نیرنگ[11] سازان پرخاشخر
دَرِ گنج بگشاد هارون به گاه — وزو یافت روزی سراسر سپاه
برون زد سراپردهٔ شهریار — لبِ دجله بگرفت گاوِ بهار

آگاه شدن بُرزین‌آذر از آمدن دیوزوش وآوردن برزین لشکر به تیسفون

بزرگان به خوردن نهادند روی — شب و روز با بادهٔ مشکبوی

---

۱. چ، م: بودکار وکام تو پیشم روان. ۲. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۳. چ، م: شکسته روان دارجان رانگاه؛ پ: شکسته‌روان باش. ۴. پ: کشمشان به؛ چ: کشم پیش تو ناگزیر. ۵. پ: یکسر؛ چ: جمله. ۶. چ، م: بود. ۷. چ: چهارم بهانروز را گفت شاه. ۸. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۹. پ: چو عارض. ۱۰. پ، چ، م: ده. ۱۱. پ: همه جنگسازان.

شب و روز با دیو زوشِ سترگ — همی شادمان بود شاه بزرگ
چو آگاهی آمد به بُرزین که شاه — سوی تیسفون بُرد یکسر سپاه[۱]
فراوان بر او لشکر انبوه شد — ز لشکر دَرِ تیسفون کوه شد
سپاهی ز دیوان و جادو سَران — به درگاه او گِرد شد یکران
به فرزند لاتیس نازد همی — بدان جادوان سر فرازَد همی
چو زین آگهی شد بَرِ پهلوان — ز گُردان آن شهریار جوان[۲]
سران سپه را بفرمود و خواند[۳] — بدیشان همه داستانها براند
چنین گفت کاین پور[۴] اسفندیار — سپه ساخته‌ست از پیِ کارزار
ز خاور پناهی[۵] شدش دیوزوش — که بر پیل و برشیر دارد خروش
بسازید تا پیشدستی کنیم — زمین را ز خون باز مستی کنیم
بزرگان برو خواندند آفرین — که ای نامور پهلوانِ زمین
بدین کین ز دشمن نداریم باک — وگر دشمن از ما برآرد هلاک
به رستم دگر گفت بُرزین به گاه — بفرمود تا عرض کردش سپاه[۶]
سواران گردنکش و نامدار — برآمد ز لشکر دو ره صد هزار
دَرِ گنج بُرزینِ یل[۷] باز کرد — سپه را ز زَرّ و درم[۸] ساز کرد
سپاهی روان شد سویِ تیسفون — که خیره شد اندیشهٔ[۹] رهنمون
هوا بستد از دست خورشید گَرد[۱۰] — زمین‌شد پر از غلغل و دار و بَرد[۱۱]
همی رفت بزدادِ یل[۱۲] پیشرو — ابا لشکر پارس مردان گو
سلیحش همه تیرو شمشیر بود — درفش از پسِ پشتِ او شیر بود

---

۱. پ، چ، م: رفت از آن رزمگاه. ۲. پ، چ، م: ندارد. ۳. پ: سران دلیران بفرمود خواند. ۴. پ چ، م: بهمن. ۵. پ: ز جادو به یاری شدش؛ چ، م: ز خاور بعیاری. ۶. پ: بفرمود تا عرض لشکر بداد — ز گوینده نارم من این گفته یاد؛ چ، م: به دستم دگر روز. ۷. پ: یکی. ۸. پ، چ، م: سپه را ز نو یکسره. ۹. پ: شدندی از آن. ۱۰. چ، م: رنگ. ۱۱. چ، م: وباده رنگ. ۱۲. پ: گو، چ، م: در پیش او.

پس ازوی جهاندیده[1] کاوس شاه — همی رفت با لشکر و دستگاه
برفت[2] ازپسش شیر دل شیرِ زیل — درفش از پس پشت او بود[3] پیل
سپهدار ساری به نام استوان[4] — همی شد پسِ او چو کوه روان
درفشش به کردار خورشید بود — سپه را بدو پشت و امید بود
پس ازوی ستیزه یل[5] پاکرای — سپاهی زگیلان رزم آزمای
درفش از پس پشت او ماه بود — گه کینه شیر دُژ آگاه بود
ازآن پس جهان پهلوان ره گرفت — همی رفت بر کوههٔ ساقه تفت[6]
سپه صد هزاران دلیرانِ اوی — میان بسته یکسر به فرمانِ اوی
به برگستوان اندرون شصت پیل — هوا گشته از رنگ همرنگِ نیل
به پیش اندرون کاویانی درفش — زگوهر[7] همه لعل وزرد و بنفش
سراپردهٔ شهریارِ بزرگ — کزو بستد آن نامدارِ سترگ
بشد[8] پیشرو پیش بهمن رسید — کزاستخر ساقه[9] به بیرون کشید
چو آگاهی آمد بَرِ شهریار — ز بُرزین و آن لشکرِ نامدار
نهاد آنگهی روی بر تیره خاك — بنالید در پیشِ یزدانِ پاك
همی گفت کای کردگار سپهر — تو دادی بزرگی بدان دیو چهر
مرا داده بودی تو این دستگاه — ندانم به گیتی چه کردم گناه
که[10] این پادشاهی ز من بستَدی — ندانم که از من چه آمد بَدی
گناهی ندانم[11] ز مردم نهان — ببخشا تو ای کردگارِ جهان
همانگاه فرزانه[12] را پیش خواند — فراوان برو داستانها براند

۱. ب، چ، م: جهاندارِه ۲. اساس: یکی؛ متن برابر چ، م؛ ب: دگر از پس. ۳. چ، م: مانند پیل؛ ب: او بود میل. ۴. ب، چ، م: اسپوان. ۵. اساس: شد آن؛ متن برابر ب؛ چ، م: این بیت و بیت بعد را ندارد. ۶. ب: بر ساقه چون که شکفت؛ چ، م: برساقه چون کوه تفت. ۷. چ، م: زگونه. ۸. ب، چ، م: سر پیشرو. ۹. ب: لشکر به بیرون؛ چ، م: ساقه همی برکشید. ۱۰. ب: تو. ۱۱. ب: که کردم؛ چ، م: که دارم به مردم. ۱۲. ب: جاماسب.

چه بینی بدو گفت ازین روزگار   کـه را دست باشد ازین کارزار
ازین بَر شده گنبد پُر خـروش[1]   چه چیز آید[2] ازرستم ودیوزوش
از اختر چو بـرتخته بر زدنشان   بـدو گفت کای شاوِگـردنکشان
یکـی رزم باشد بـدین رزمگاه   که خیره بمانند هـر دو سپاه[3]
چنین گفت فـرزانه با[4] شهریار   بگویم ز احوال تُندی مدار
کزین سان زگاو کیومرث باز   نـدیده‌ست رزم ایج گـردنفراز
سواری برون آید از لشکـرت   که بر چرخ گَردان رساند سرت[5]
بسا نامـدارا کـه بر دشتِ کین   ز پشتِ تکاور زند بـر زمین
سرانِ سپه زو نترسند باك   ز بس نامور کاندر آرد به خاك
سرانجام گـردد شکسته سپاه   شود دیـو بر دستِ رستم تباه[6]
تـرا بیم آن باشد ای ارجمند   که بُرزین درآرد دودستت به‌بند
وز آن پس نباشد بسی روزگار   که آرد پدید آشتی کـردگار[7]
شود شاد از آن آشتی لشکری   سر آیـد سپه را همه داوری
چنینست چـرخِ روان را شمار   نهانش کـه داند مگر کرد گار
شهنشاه از آن گفته دلتنگ شد   که‌با او[8]روان‌چرخ درجنگ شد
دگر روز بر تخت شد شاه گـو[9]   به‌کوشش‌نمودند پس‌بانگ‌غو[10]
بـه همسایهٔ شه فرود آمدنـد   برآن بیشه و دشت و رود آمدند
[چو دشمن به همسایه آمد فرود   همانا نباشد ترا زان درود][11]
نکو گفت بـا شاه دانـایِ چین   رخِ دشمنان تـا توانی مبین

۱. پ: آبنوس؛ چ، م: تیرمعوش. ۲. چ، م: چگون باشد. ۳. چ، م: خورشید و ماه.
٤. پ: کای؛ چ، م: نغارد. ۵. پ: بسوی چرخ گردان بباید سرت. ۶. پ: به دست سرافراز رستم تباه. ۷. پ: روی کار. ۸. چ، م: همی باروان چرخ. ۹. پ: نو.
۱۰. پ: به پیش آمد از پیشرو بانگ غو؛ م: به پیش آمدش غلغل پیشرو؛ چ: به‌گوش آمدش غلغل پیشرو. ۱۱. به قیاس پ، چ، افزوده شد.

سپاه آمد از راه نُه روز باز — دهم روز بُرزینِ گردنفراز
به لشکرگه آمد چنان کامگار — به‌پیش وزپس[1] صد هزاران‌سوار
درفشِ فریدون پاکیزه کیش — زگوهر درفشان همی کرد[2] پیش
زبانگ وغوکوس وبانگ[3] درای — ز آوای[4] شیپور و آوایِ نای
توگفتی هوا خاک پوشد همی — زمین زیر اسبان بجوشد همی
غو پیلبانان[5] و بانگِ جرس — سپه را فرو بست گفتی نفس
چو بهمن ز بالا یکی بنگرید — سرا پردهٔ شاه جمشید دید
درفشِ کیانی و تخت وکلاه — که‌بُرزین همی بستد ازدستِ شاه
ز دیده ببارید خون شهربار[6] — بمالید رخ[7] پیشِ پروردگار
چودید آنچنان دیوِزوش سترگ — بدوگفت کای شهریارِ بزرگ
مکُن زین‌نبهره[8] دل خویش تنگ — که فردامن ودشمن وروز[9] جنگ
من آن هر دو را زنده آرم بَرت — برآساید از رنجها لشکرت
دل شاه ایران از آن تازه گشت[10] — ز شادی امیدش بی‌اندازه گشت[10]
ازآن جایگه زود برگشت[11] باز — می‌آوردورامشگران[12] خوشنواز
چو بُرزین به لشکرگه آمد فرود — بیاراستند آن همه دشت و رود
دوست‌ازبزرگی‌به‌خورشید زد[13] — سراپردهٔ شاه جمشید زد[14]
برآمد به تختِ فریدونِ پاک — نه از شاه شرم ونه ازدیو باک[15]
به سر بَرچوکیخسرو افسر نهاد[16] — کلاهِ منوچهر بر سر نهاد

---

۱. ب، ج، م: پس و پیش او. ۲. ب: برد؛ ج، م: زگوهر همی بد درخشان به پیش.
۳. ب، ج، م: زخم. ۴. ب، ج، م: زفریاد. ۵. ب: خروشیدن نای؛ ج، م: غوپیل با نای.
۶. ب: برکنار. ۷. ب، ج، م: بنالید در پیش. ۸. ب: به هرزه؛ ج: مگردان ازین بهر؛
م: به بهره. ۹. ج، م: دشت؛ ب: و رستم تیز چنگ. ۱۰. ج، م:شد. ۱۱. ج، م: خوش‌منش
گشت. ۱۲. ب: رامشگر دلنواز؛ ج، م: رامشگر خوشنواز. ۱۳. ج، م: بلندی به خورشید
بود. ۱۴. ج، م: بود. ۱۵. ج، م: ندارد. ۱۶. ب: به سر تاج کیخسرو پاک‌زاد.

ببست آن کیانی کمر بر میان — کجا نام را داشتندی کیان[۱]
بیاراسته ایرجِ نامدار — وزو مانده اندر جهان یادگار[۲]
همه نامدارانِ فرخنده بخت — سراسر نشستند در زیرِ تخت
سخن یکسر از رزم بدخواه بود — سگالش ز دیوِ دُژ آگاه بود
که بالاش چندست و دیدار[۳] چون — به رزم اندرون دست بُردار چون[۴]
دل هرکس ازوی ستوهیده شد[۵] — سپاه و سپهدار ترسیده شد
چنان دید رستم برآشفت و گفت[۶] — که بیم از دل مرد نتوان نهفت
ز دیو دژ آگاه نادیده توز — همه پشت کردید یکباره کوز
ببینید فردا به زورِ[۷] خدای — که آن دیو را چون در آرم زجای[۸]
بزرگان همه[۹] خواندند آفرین — بدان شیر دل نامدارِ زمین[۱۰]
چوشب تیره شد بهمنِ نامجوی[۱۱] — نهانی سوی چاره بازید[۱۲] روی

نامه نوشتن شاه بهمن پیش رستم تور و پاسخ نامهٔ رستم پیشِ شاه بهمن

یکی نامه کرد او به نزدیکِ تور — به نام خداوندِ خورشید و نور
سر نامه از شاو ایران زمین — بـه نزدیکِ رستم سوارِ گُزین
سزای بزرگی و خوبی و گنج — که از ما بگرداند این درد و رنج
بسی درتن خویش کردم نگاه — ندارم[۱۳] به جای تو هرگز گناه
کسی را کـه از کس نبیند بـدی — نمودن بـدی کی بُوَد بخردی

۱. پ: ابر تخت شد نامور پهلوان؛ چ، م: کجا زانچنان. ۲. چ: ندارد. ۳. پ: رخسار.
٤. پ: نامبردار؛ چ: چون که بیستون. ۵. اساس: سر سرکش او نکوهیده شد؛ متن برابر پ؛ چ، م: شکوهیده بود. ۶. پ: تورسرافراز گفت. ۷. پ: به امر. ۸. پ، چ، م: زپای.
۹. پ، چ، م: همه سرکشان. ۱۰. پ: گزین. ۱۱. اساس: چوتیره شد آن بهمن چاره جوی؛ متن برابر پ، م؛ چ: چوشب شد سیه بهمن چاره‌جوی. ۱۲. پ، م: آورد روی؛ چ: بنهاد روی. ۱۳. پ: نکردم؛ چ، م: ندانم.

چه آزار دیدی ز من بازگوی / کزین‌سان سوی‌ما نهادی توروی
گناهی ندانم که پوزش کنم / ز پوزش دلت را فروزش کنم
خردمند نپسندد این کارِ تو / چنین با من این کارو پیکارِ[1] تو
ز دل دور کن دست[2] وفرمانِ دیو / نگه دار فرمانِ گیهان خدیو
چو نامه بخوانی به دانش گرای / خرد کار بند وبه نزدِ من آی
چو بر سرکند خاك تیره کسی / از آن خاك ناید هنرها[3] بسی
ز گردنکشان خود ندیدی تو کس / مر او را شناسی ز گیتی تو بس
چنانی که‌در سرکه کرمِ نژند[4] / ز دینه ندارد خبر مستمند[5]
بیا تا ببینی تو پاداشِ من / که‌گردی پشیمان ز پرخاش من
همه کارها من به کامَت کنم / دگر[6] رستمِ زال نامت کنم
همه پادشاهی وگنج وسپاه / سپارم به تو چون شوی نیکخواه
ترا بر جهان[7] پهلوانی دهم / برین[8] سرکشان کامرانی دهم
کنون تا توآیی[9] یکی پای رنج / فرستادم این مایه چیزی ز[10]گنج
چو اندر رسی گنجها پیش تست / مرا دل همه درکم وبیشِ تست
یکی رازدار[11] از سپه برگُزید / که گوید به‌گفتار و داند شنید
به‌گنجور فرمود تا از نخست / بدادش صد از خسروانی دُرست
که‌آن‌هردُرستی صد آمدبه‌سنگ[12] / چوالماس‌سنگ[13]وچوخورشیدرنگ
یکی جامه دادش ز دیبای روم / که چونان نباشد درآن مرزوبوم

۱. پ: کردار؛ چ، م: آزار. ۲. پ: کین؛ چ، م: زشت‌کردار. ۳. پ: بهتر که باشد؛ چ، م: که از دانشش بهره نبود بسی. ۴. چ: چنانی تو در سر چو گرگ نژند. ۵. اساس: زدینه ندارد خرد مستمند؛ متن‌برابر پ، م؛ چ: زدنبه. ۶. پ: همی؛ چ، م: همان. ۷. پ: مهان. ۸. پ: بدین؛ چ: ابر. ۹. اساس: ناتوانم؛ چ، م: تا توانی؛ متن برابر پ. ۱۰. پ: اید لختی زیر مایه گنج. ۱۱. پ: راز دل؛ م: راز ایران سپه. ۱۲. پ: که آن هر زری نیمن آید به سنگ؛ چ، م: گران هر درستی بدی ده به سنگ. ۱۳. پ، م: الماسگون؛ چ: الماس رنگ.

دروبافته صد هزاران نگار ... نگارش پُر از گوهر شاهوار
دو پاره ز یاقوت رخشان به‌رنگ ... فزون هریك ازنیم من بر به‌سنگ
یکی رشته[1] دادش ز دُرِّ خوشاب ... میان اندرونش[2] یکی لعلِ ناب
وزآن پس چنین گفت با استوار ... که گفتار من بشنو و گوش دار
مر این هدیه زی رستم[3] تور بَر ... به نزدیكِ آن دیوِ رنجور بَر[4]
چو دیدی بدِه نامهٔ[5] فرخش ... هم امشب بَر من رسان پاسخش
ازو بستد آن هدیه‌ها استوار ... شب تیره آمد چو بادِ بهار
سویِ خیمهٔ رستم[6] آمد درست ... پرستنده‌ای دید ازو راه[7] جُست
بگفتا برو پیش رستم بگوی ... که آمد ز خسرو[8] یکی رازگوی
[درآمد ز دَر فردِ مهتر پرست ... که از شه فرستاده‌ای بر دَرست
چورستم چنان‌دید بنشست راست ... که از شه فرستاده برماچراست][9]
مگر جایِ دیگر فرستاد شاه ... سویِ ما شتابید وگُم کرد راه
بیارش کنون تا بدارم خبر ... درآوردش آن بندهٔ نامور
چو رَه یافت[10] مردِ پسندیده کیش ... همان هدیه و نامه بنهاد پیش
سپهبد بدو گفت کای مردِ خام ... به پیش که داری تو از شه پیام[11]
چنین داد پاسخ که من پیشِ تور ... که‌پیداست نامش زنزدیك ودور
[ترا شاه ایران بخواند همی ... روان پیش تو برفشاند همی
به نزدیك تو کارِ شه بانواست ... مر این هدیه‌ها پای رنج تراست
سپهبد به دشنام بگشاد لب ... به‌نزدیك بُرزین شد آن تیره شب

---

۱. پ: جامه. ۲. پ: همینها. ۳. ج، م: هدیه‌ها را بر؛ پ: مراین هدیه بر. ۴. پ: مرد مشهور بر. ۵. پ: چنان طلعت. ۶. ج، م: دشمن. ۷. اساس: باز جست؛ متن برابر پ، ج، م. ۸. اساس: رستم؛ متن برابر پ؛ ج، م: ندارد. ۹. به قیاس پ، ج، م افزوده شد؛ در اساس چنین است: بیامد به رستم بگفت این خبر ــ چنین گفت رستم بدان پرهنر. ۱۰. اساس: کرده؛ متن برابر پ، ج، م. ۱۱. اساس: بگو تا چه داری زبهمن پیام؛ متن برابر ج، م؛ پ: ز خسرو پیام.

فرستاده و نامه و هدیه زود   بَرِ پهلوان بُرد از آن‌سان که بود][1]
از آن هدیه‌ها پهلوان خیره ماند   مرآن نامه را زیر لب دربخواند
ز یکتا دلی دوستدارش گرفت   ببوسید و انـدر کنارش گرفت
بدو گفت کای مَر مَرا نیکخـواه   ترا دارم امروز پُشت و پناه
تو از مهربانی ویکتا دلـی   بدین خواسته کی ز من بگسلی
بمانادت این دل چنین مهربـان   ز دیدار تو دور چشم بَـدان
به بهمن یکی پاسخ نامه کـرد   سر نامه گفت ای فریبنده مـرد
پسندیده نَبُوَد[2] به هنگامِ جنگ   گرفته کنون پیشه[3] دستان ورنگ
منش پست بادی تو از سروران[4]   نگیری تو اززشت نامی کران[5]
[بهانه نمانده‌ست و رزم آزمـای   ببینیم تا خود چه خواهد خدای][6]
مرآن جامـه و گوهرِ شاهـوار   نهادآن رساننده[7] را در کنار
به نزدیکِ بهمن فرستاد بـاز   بیفزود بـر گفتهایِ دراز
فرستاده چـون نزد بهمن رسید   همه باز گفت آنچ دیـد وشنید
خجل گشت ازیشان فریبنده شاه   همی بَر زمین کرد یکسر نگاه

رزمِ شاه بهمن با بُرزین آذر وکشته شدن دیو زوش بردستِ رستم تور

همه شب دو لشکر همی ساز کرد   چوخورشیدبر چرخ پرواز کـرد
بر آمد غَوِ کوس و آوایِ[8] نـای   سپهبد به اسب اندر آورد پـای
دولشکر بـه یکدیگر آورد روی   همه رزمساز و همه کینه جـوی
سپه چون ز هـر سو رَده بر کشید   پس اندازهٔ هر دو آمد پدیـد

۱. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۲. پ، چ، م: پسنده نبودی. ۳. پ، چ، م: گرفتن کنون پیش. ۴. چ: منش پست بادت تو از مردمان. ۵. پ: بگیری خود از زشت‌نامی نشان. ۶. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۷. پ، چ، م: فرستاده. ۸. پ، چ، م: آواز.

شهنشاه را دَه صف آمد به جای — از ایران وجادوی رزم آزمای
شمردند از هر سویی نُه هزار[1] — همه نیزه داران جوشن‌گذار[2]
وزین روی بُرزینِ کشورگشای — سپه کرد در پیش بهمن بپای[3]
سوار وپیاده همه پیشِ[4] صف — زکینه همه بر لب آورده کف
شمارش برآمد صفی ده هزار[5] — سواران گردنکش و نامدار
زهامون برآمد یکی تیره گَرد — که چشم دلیران همه خیره کرد
[خروش سواران و بانگِ ستور — بِدرّید گفتی دل چرخ و هور][6]
فروغ سرِ تیغِ مردم کشان[7] — ستاره ست گفتی و میخ فشان[8]
سَرِ نیزه مانند ماهیِّ شیم — که سربر کَند زآب بی‌ترس وبیم
کمین کرده درترکش سرکشان — خدنگی که جوید ز دلهانشان
کمانهای کینه بمالیده گوش — سَرِ خویشتن بر نهاده به دوش
شده حلقه بر دشت مرد اژدها[9] — همه آرزوشان سَرِ پُر بها[10]
جهان گشته ازگَرد مانند قار — گرفته هوا مرغ مردار خوار
چنان شد هوا جمله از تیرگی — که ناهید پیدا شد از خیرگی
از آواز کوس و غریوِ سوار — سَر از آب بَرکرد ماهی و مار
چنان از دو لشکر برآمد غریو — کجا رزم را[11] آرزو کرد دیو
بپوشید پیراهنی از زره — که بر حلقه بندش نبودی[12] گره
بپوشید پس[13] پوستین از برش — برآورد شاخ از میان سرش

---

۱. پ، چ، م: شمردند از آن هر صفی ده‌هزار. ۲. پ، چ، م: خنجرگذار. ۳. چ، م: بر روی دشمن بپای؛ پ: بر روی بهمن. ٤. پ، چ: بیت؛ م: بست. ۵. پ: شمردند از آن هر صفی سی‌هزار؛ چ، م: ده‌هزار. ٦. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۷. پ: گردنکشان. ۸. پ: و درمیغشان؛ چ، م: ستاره‌ست در میغ گفتی نشان. ۹. اساس: بردشت مردارها؛ متن برابر پ، چ، م. ۱۰. اساس: سردارها؛ متن برابر پ، م؛ چ: بی‌بها. ۱۱. پ، چ، م: که آورد که. ۱۲. پ: نهادی گره؛ چ، م: نبد خود گره. ۱۳. اساس: یکی؛ متن برابر پ، چ، م.

از آن پوستین صد هزاران جَرَس   در آویخت آن دیو با دسترس[1]
بدان شاخ کو آهنی[2] تیغ کرد   چنان استخوان آهنی[3] میغ کرد
یکی دیبه سرخ اندر میان   ببست آن گزاینده شیر[4] ژیان
سپر در سه دستش ز بیم گزند   بدان سه دگر گُرز و تیغ و کمند
برین‌سان بَرِ شاه شد تیره دیو[5]   برآورد چون رعدِ غران غریو[6]
بیفشاند مر خویشتن را چنان   که‌بانگِ جَرَس شد سوی آسمان
غریوش چو آمد سپه را به‌گوش   بسی مرد را رفت از آن هول هوش[7]
بماند اندرو شاه بهمن شگفت   وزان هولِ او دست بر سر گرفت
همی گفت کاکنون ز رستم چه باک   که بر دست این دیو گردد هلاک
بدو گفت کای شاهِ دیو و پری   خُنُک هر کـه او را تو فرمانبری
یك امروز رنجور کن پشت و یال   مگر گم شود رستمِ بدسگال
مرا این شکوه[8] از پی رستمست   دلیری که چون او دلاور کمست[9]
رها کرد یك نعره آن دیو جنگ   جهان گشت پُرشورش و بانگِ زنگ[10]
اگر گفت او را به چنگ آوری   بِرَستیم و کوتاه شد داوری[11]
بدو گفت دیو ای گرانمایه شاه   چه ترسی تو از رستمِ کینه‌خواه[12]
تو از دست او رنجها دیده‌ای   از آن بی‌بها مرد ترسیده‌ای
کسی را که مارش گزید دست تن   همه ساله ترسد ز پیسه[14] رَسَن
ببینی تو ای شاهِ گردنکشان[13]   که‌چون بسته[15] آرم من او را کشان

۱. چ: برآورد آن دیو را پیش و پس. ۲. ب: برآن شاخ یك آهنین؛ چ، م: برآن شاخ گاوآهنین. ۳. ب: آهن آن؛ چ: آهن. ٤. ب: گرانمایه دیو؛ چ، م: گزاینده دیو. ۵. ب: ازان‌سان بر شاه شد دیوزوش؛ چ: از این‌سان؛ م: از آن پس. ٦. ب: رعد قاصف خروش؛ م: رعد قاصف‌غریو. ۷. ب: زراه دو دیده برون رفت هوش؛ چ، م: ندارد. ۸. چ: شگفت؛ ب، م: شکوه از تن. ۹. ب، م: که چون او نبرده به‌گیتی کمست؛ چ: که چون او بمردی به گیتی کمست. ۱۰. ب، چ، م: ندارد. ۱۱. ب، چ، م: گر او را تو زنده به چنگ آوری ــ زمانه برآساید از داوری. ۱۲. ب، چ، م: زبهمن بخندید دیو نژند ــ بدو گفت کای شهریار بلند. ۱۳. اساس، چ: پیش رسن؛ متن برابر ب، م. ۱٤. اساس: مردم؛ متن برابر ب، چ، م. ۱۵. ب، چ، م: پیشت.

بگفت این[1] و بیرون شد از انجمن — یکی ترجمان بُرد بـا خویشتن
چو آمد به نزدیکِ صف ترجمـان — چنین گفت کای نامـور مهتران[2]
بدانید کاین دیـو زوش گوست — جهان را چو پتیاره‌ای از نوست
ز بُرزین و از رستمِ شیر مـرد — همی جوید امروز جنگ و نبرد[3]
بگویید زین دو یك آیدش پیش[4] — که‌سیر آمده‌ست‌ازتن‌وجان‌خویش
به قلب اندرون بود بُرزین و تور — شنیدند گفتارِ ایشان ز دور
چنین گفت بـا رستم کینه کش — گرانمایه بُرزین خورشید فش[5]
[یکی تا شوم پیش آن پُرگزنـد — میانش درآرم به خَمِّ کمند][6]
بمان تا یکی برگرایـم تنش — ببینم سر و مغفر و جوشنش[7]
سپهبد بـدو گفت بَرگَست بـاد[8] — که من زنده آری تو از رزم یاد
مرا رفت باید کـه تو مهتری — چنین روز باید چو من کهتری[9]
بدو داد پس خِنگ را پهلـوان — کجا بود مانند[10] کـوهِ روان
برانگیخت‌اسب ازسپه[11] شد برون — به پولاد برگستوان انـدرون
برفتند بـا او سَرانِ سپاه — چنین تا به نزدیکِ آوردگـاه
همه بازگشتند و رستم بمانـد — بر آن دیو بُد[12]، نام یزدان بخواند
بدو ترجمان گفت کاین رستمست — دلیری که چون‌او به‌گیتی کمست[13]
رها کرد یك[14] نعره آن دیو چنگ — جهان گشت‌پُرشورش‌وبانگ‌ورنگ
ز بانگِ جَرَس و زغو[15] دیو زوش — شد آن‌خنگ‌پیروزرستم‌به‌جوش[16]

---

۱. پ، چ، م: بزد اسب. ۲. پ، م: مردمان؛ چ: پهلوان. ۳. پ، م: همی خواهد امروز تنگ و نبرد؛ چ: جنگ و نبرد. ٤. پ، م: تاکه نهد پای پیش؛ چ: تا او نهد. ۵. پ، چ: که ایدر بباش ای یل شیرفش؛ م: ندارد. ٦. به قیاس پ افزوده شد. ۷. چ، م: ندارد.
۸. پ، چ، م: چنین گفت رستم که برگشته باد. ۹. پ: پیدا شود؛ چ، م: میدان شود.
۱۰. پ، چ: که بودی به مانند؛ م: که بودست. ۱۱. پ: برانگیخت آراسته شد؛ چ، م: ندارد.
۱۲. پ: بر؛ چ، م: را. ۱۳. پ: دلاور؛ چ: که چون او دلیری به مردم کمست.
۱٤. پ: یل. ۱۵. پ، چ، م: درای وغو. ۱٦. پ، چ: مرآن خنگ پیروز او شد زجوش؛ م: ورا خنگ بیرون ازوشد زجوش.

فراوان بکوشید کشور خدای[1] — که آرد مر آن پیلتن را ز جای
ز تندی نگشت اژدها هیچ رام — فرود آمد و بر سُرش زد لگام
رها[2] کرد خِنگ و زپس کرد روی — زره بر کمر زد یلِ نامجوی
تنش را نهان کرد زیر سپر — بغُرید پس دیوِ پرخاشخر
ز غُریدنِ دیو و بانگ[3] خروش — رمید از تن رستم تور هوش
همی داشت مرخویشتن را به‌پای — زمانی که هوش آمدش باز جای
برو حمله‌ای کرد[4] رستم دُرشت — رها کرد لرزنده[5] خشتی زمشت
چو تنگ آمدش دست کرداوروان[6] — گرفت ازهوا دست آن پهلوان[7]
به یکبارگی گُرز و تیغ و کمند — ز کینه همه[8] سویِ رستم فکند
گزندش نکرد ایچ[9] از آن زخم‌دیو — نگه داشتش نام گیهان خدیو
[سوی رستم نامور تاخت تیز — دلی پُرز کین و سری پر ستیز][10]
به‌گردن برآورده رستم[11] تبر — بزد بر سر دیو پرخاشخر
بتندی[12] درآمد به شاخِ سُرش — که بشنید آواز آن لشکرش
سلیح از تنِ خود بینداخت دیو — سوی رستمِ نامور تاخت دیو[13]
بینداخت رستم سلیح نبرد — سوی دیوِ درنده آهنگ کرد[14]
چنان هر دو تن درهم آویختند — که‌گفتی تن اندر هم آمیختند
گرفته کمربند یکدیگران — دریشان ز لشکر نظاره سُران[15]
به پشت تکاور در آمد به پای[16] — شهنشاه و بُرزین کشورگشای
گرفته سطرلاب دستورِ شاه — گشاده دریشان دو دیده سپاه

۱. پ، چ، م: کشورگشای. ۲. چ: دمان؛ دوان گشت. ۳. پ، م: هول و. ۴. پ، چ، م: حمله آورد. ۵. پ: چون تیر و. ۶. پ: دراز؛ چ، م: فراز. ۷. پ، چ، م: خشت آن سرفراز. ۸. پ، م: همی. ۹. پ، چ، م: نیامد. ۱۰. به قیاس پ افزوده شد. ۱۱. پ: گیلی؛ چ: ندارد. ۱۲. اساس: یکایک؛ متن برابر پ، م؛ چ: ندارد. ۱۳. پ: برآورد چون رعد قاسم غریو؛ چ: ندارد. ۱۴. چ، م: ندارد. ۱۵. چ: بریشان نظاره همه سروران. ۱۶. پ، م: برآمد؛ چ: برآمدزجای.

چنانش بیفشارد[1] دیو نژند   که گفتی کش ازهم رها[2] کردبند
بترسید رستم از آن دیو سخت   همی گفت کاین بدرگ شوربخت
زمانه به من بر سر آرد کنون   روان من از تن برآرد کنون[3]
اگرمن بمردی نکوشم زکین[4]   بریزد ز من جوی خون برزمین[5]
در آورد نیرو تن پر هنر[6]   میان دو پایش برون کرد سر
گرفت اوتن دیو بربال خویش   پس اندرهوا بُردش آن پاک کیش[7]
برآوردش ازکین[8] وزد برزمین   نشست از بَرش همچو شیرعرین
همانگه که او دشنه را برکشید   خروشید وگشت از جهان ناپدید
ز نیرو که آمد بر آن شیر زوش   بیفتاد بر خاک و زو رفت هوش
برون رفتش از دیده خون روان[9]   به نزدیک او رفت بُرزین دوان[10]
چو دیدش چنان او فتاده نگون   روان گشته از چشمها رود خون[11]
فرود آمد و سرش بران گرفت   ز دلتنگی آهنگ درمان گرفت
به کامش در افکند داروی نوش   زمانی ببود وبیامد به هوش
تنش را به گیلی سبر بر نهاد   به گریه سپاهش زبان برگشاد[12]
سوی لشکرش بُرد از آوردگاه   خروشان بر آن شیر جنگی سپاه
ز دیو آگهی چون به بهمن رسید   که از دست رستم شد او ناپدید
خروش سپاه آمد او را به گوش   که از رستم تور ببرید هوش[13]
همی گفت اگر چندگم گشت دیو   سپاسم ز یزدان گیهان خدیو
که بر دست او گشت رستم تباه   به مرگش خروشان ازین‌سان سپاه

۱. ب، چ: پی بیفشرد؛ م: پس بیفشرد. ۲. ب، چ، م: جدا. ۳. ب: به‌خون.
٤. ب: کنون. ۵. ب: برزمین جوی خون؛ چ، م: براند زمن جوی. ۶. ب، چ، م: به تن در هنر. ۷. ب، چ، م: پس برهوا برد بر بال خویش. ۸. ب، چ، م: نگون کردش آنگاه.
۹. ب، چ: برون رفت خونش زدیده روان؛ م: برون جست. ۱۰. ب، چ، م: توان. ۱۱. ب، چ، م: از دیدگان جوی خون. ۱۲. ب، چ، م: وزو پهلوان دست بر سر نهاد. ۱۳. ب، چ، م: شد جان و هوش.

ز شادی بـه دستور فرزانه گفت کزین‌ره که‌شد تور با خاک‌جفت[۱]
به میدان فرست[۲] آن دلاور سوار که‌گفتی که هست از در کارزار
بفرمود تـا خالـد آمد بَرش که همتا نبود اندرآن کشورش[۳]
سواری سرافـراز والانسب ز پشت مغیره سوارِ[۴] عـرب
به‌زیرش یکی‌اسب خشك ونزار[۵] برهنـه ستور و برهنه سوار
یکی درقه و نیزه[۶] دردست داشت بمردی سرازچرخ می‌برفراشت[۷]
چو بهمن بدیدش به دستور گفت که‌با این همانا خِرَد نیست جفت
برهنه سواری چه کردن[۸] تـوان مگر سربسر ساز گردد روان[۹]
بدوگفت دستور کای شهریـار ببینی هنرهای این نامـدار
هنر ز آزمایش پدیـد آیدت هنر، بندها پاك[۱۰] بگشایـدت
هنر در تنِ مرد چـون آتشست ازیرا هنرمند مـردم کشست[۱۱]
همی‌ازدلیری که هست این‌نهنگ برهنه شود پیش گُردان[۱۲] به‌جنگ
بـه خالـد چنین گفت شاو زمین که امروز هنگام رزمست و کین
چنان بایـد ای نامبرده سوار که از دشمن ما برآری دمـار

رزمِ خالد با ایرانیان وکشته شدن خالد بردست رستمِ‌تور

همانگاه خالـد بـرفت از سپاه[۱۳] همـی رفت تا هـم بَرِ قلبگاه

۱. اساس: که با خاك شد رستم تورجفت؛ متن برابر پ، م؛ چ: که اکنون که شد. ۲. اساس: بهردست زار؛ متن برابر پ، چ، م. ۳. پ، چ، م: که چون او نبود اندر آن‌لشکرش. ۴. پ، چ، م: دلیر. ۵. پ: نشسته یکی اسب جنگی نژاد؛ چ: نشسته ابر اسب خشك و نزار؛ م: نشسته یکی. ۶. پ: کمندی و یك نیزه؛ چ، م: کمندی و یك درقه‌ای نیز داشت. ۷. پ، چ: برتر فراشت؛ م: برتر گذاشت. ۸. پ، چ، م: مردی. ۹. پ: وگر خود به تن سیل گردد روان؛ چ: وگر خود بهتن هست پیل دمان؛ م: پیل روان. ۱۰. پ، چ، م: نیز. ۱۱. پ، چ، م: هنرمند مردم ازآن سرکشت. ۱۲. پ: میدان؛ چ، م: مردان. ۱۳. پ، چ، م: برون زد سپاه.

بگردید پیش و پس و چپ و راست | باستاد و آنگه هماورد خواست
همانگه برون شد شهِ پُشتکوه[1] | که از گُرز او کوه گشتی ستوه
گرانمایه را شرم‌زن نام بود | گو رزم کوه[2] بی آرام بود
درآمد یکی پیشدستی نمود | بزد خشت بر مرد تازی چو دود
یکی[3] درقه‌ای داشت از گاومیش | چو آن زخم دید[4] اندر آورده پیش
گذر کرد از درقهٔ او سنان | بپیچید خالد همانگه عنان
بزد نیزه بر سینهٔ شرم‌زن[5] | ز جوشن گذر کرد و آمد به تن
ز پشتش برون آمد و جان بداد | دل بهمن از مرگِ او[6] گشت شاد
سواری به پیشِ وی[7] آمد دمان | بیفکند خالد ورا در زمان
سه دیگر چنین و چهارم چنین | بیفکند هفت آن سوارِ گُزین
دو بدره درم درهم آمیختند | ببُردند و در پای او ریختند
دل لشکر پهلوان تنگ شد | رخِ هریك از رنگ[8] بیرنگ شد
همانگه بیاراست[9] بانو گُشَسب | ز بهر نبُرد اندر آمد به اسب
چو آمد به میدان[10] برانگیخت گَرد | هم از باد بروی[11] یکی حمله کرد
بزد بر سرش گُرز هم در زمان | که آواز او شد سوی آسمان
بجنبید خالد به زین کوهه بر[12] | نه از زخم گُرزش خَم آورد سر
بگردید او با دلاور سوار | زدش بر کمر نیزهٔ آبدار[13]
بر آن جوشن نامور کارکرد | سنانش ورا پهلو[14] افکار کرد

---

۱. پ: لیتکوه؛ م: اسب کوه؛ ج: یکی با شکوه. ۲. پ: پیل؛ ج: شب و روز رزمش همه کام؛ م: که پیل از نبردش بی‌آرام بود. ۳. پ، ج، م: کهن. ۴. اساس: دید زخم؛ متن برابر پ، ج، م. ۵. اساس: شیرزن؛ متن برابر پ، ج، م. ۶. پ، ج، م: کشتنش. ۷. پ، ج، م: دگر پیشش. ۸. پ، ج: رخ لشکر از بیم؛ م: رخ هرکس از رنگ. ۹. پ، ج، م: بزد اسب. ۱۰. اساس: دندان؛ متن برابر پ، ج، م. ۱۱. م: برو همچو اژدر؛ ج: همانگه ابروی. ۱۲. پ: بدین گونه بر. ۱۳. اساس: نامدار؛ متن برابر پ، ج، م. ۱۴. اساس: سرپهلو؛ متن برابر پ؛ ج، م: ندارد.

به زخمی بشد نیزهٔ او قلم[1]   وزان خستگی شد دل او دژم
چو خالد یکی تیغ را برکشید   هماورد او جای بودن ندید
گریزان شد و خالد اندر قفا   کشیده برو تیغ کین و جفا
وزآن پس دلیران و پُرمایگان   به پیش آمدندش یکان و دوگان[2]
چنین تا بیفکند هفتاد مرد   پُر از کشته افکنده دشتِ نبرد
بترسید ازو لشکر پهلوان   به رنگِ بهی گشتشان[3] ارغوان
همه لشکر افتاد در گفت‌وگوی   همه‌کس بپیچید از آن رزم روی
همه سرکشان جای بگذاشتند   همه روی از آن رزم برگاشتند
هزیمت چو نزدیك رستم رسید   درآن ناتوانی دلش نارمید[4]
از آن خوابگه‌زود بنشست راست   بپرسید این شورش‌ایدرچراست
بدو گفت گوینده کای نامدار   برون آمد از دشمنان یك سوار
همه سرکشان را بیفکند پاك[5]   برآورد از لشکرِ ما هلاك[6]
هنوز ایستاده‌ست بر دشتِ کین   جهان پهلوان بر نهاده‌ست زین
همی سازد اوتا شود سویِ جنگ   ندارد همی پیش اوکس درنگ
بدان ناتوانی در آمد زجای   همانگه به اسب اندر آورد پای
برهنه سروپای و اندام نیز   تبر بود با او دگر هیچ چیز
چوبُرزین‌شدآگه که‌آن‌نیکخوی[7]   همی سوی خالد شود راهجوی[8]
بیامد در آویخت با او به راه   چنین گفت کای مُرمرا نیکخواه
تو از ناتوانی چنانی که نال   بمان تا شوم پیش آن بدسگال
بسی رستم نور سوگند خورَد   که جز من نجوید کسی این نبَرد
برفت و جهان پهلوان باز گشت   ز رستم دو لشکر پر آواز گشت

---

۱. ب: بزد نیزه و تیغ او شد قلم؛ چ، م: بزد تیغ و شد نیزهٔ او قلم.   ۲. ب: یکایك دوان.
۳. ب: گشت شاد.   ٤. اساس: بردمید؛ متن برابر ب، چ، م.   ۵. ب، چ، م: خوار.
٦. ب، چ، م: دمار.   ۷. ب: نامجوی.   ۸. ب، چ، م: دشمن شود رزمجوی.

چُـو نزدیك خالد رسید آن دلیر / بغُـرید مانندهٔ نَـرّه شیر
بـدو گفت کای بَدرگِ بَد نژاد / به رزم اندرون چرخ داد تو داد
بکُشتی ز مردان ما لشکری / که بودند از آن هر یکی سروری
هم اکنون به‌بینی که کین‌چون کِشم / چگونه میانِ[1] تو در خون کشم
بـدو گفت خالد کـه تندی مکن / اگـر کـوه بُرزی[2] بلندی مکن
چـو نیرو دهـد داور آسمان[3] / بـه ایشان رسانم ترا این زمان[4]
بگفت این و تیغ ازمیان برکشید / تو گفتی کزآن رزم رنجی ندید
بر آورد تا برزند بر سرش / نظاره بَرو نامور لشکرش
به رویش یکی سخت برزد تبر[5] / شکسته شد آن گوهرِ مایه[6] ور
دگـر باره زد بر بناگـوش اوی / بینداخت نیمی سرو دوش اوی
فـرو گشت[7] خالد ز پشت ستور / بـه ایرانیان انـدر افتاد شور
وز آن جایگه رستم کینه جوی / سویِ لشکـر بهمن آورد روی
در افتاد مانندهٔ پیل مست / صف لشکـر دشمنان بر شکست
چو بُرزین بدیدش چنان تازیان / رکابش گران شد سبك شد عنان
[زجای اندر آمد چو کوه-گران / چومرغی شده‌خِنگ‌درزیرِران][8]
بجنبید یکباره لشکر ز جای / بر آمد غوِ کوس و شیپور و نای
دو لشکر ز کینه بر آمد بهم / یکایك بـه کـردار شیر دژم
بر آمد خروش و وِه و دار و گیر / ز شستِ دلیران بباریـد تیر
کمان گشت چون ابر پولاد بار / کمندای شگفت اژدها گیر مار[9]
سنانها به خـونِ یلان نیز گشت / سرِ تیغ رخشنده خونریز گشت[10]

---

۱. پ، چ، م: روان. ۲. پ، م: زرقی؛ چ: رزمی. ۳. پ، چ، م: کامران. ۴. پ، چ،م: بیگمان. ۵. پ: به رویش بزد سخت گیلی تبر؛ چ: برآورد و زد سخت گیلی تبر، م: بزد برسرش سخت گیلی تبر. ۶. پ، چ، م: نامور. ۷. پ، م: بگردید؛ چ: بیفتاد. ۸. به قیاس پ افزوده شد. ۹. چ: گیرودار. ۱۰. چ: ندارد.

ز کُشته چنان گشت دشتِ بزرگ[۱]   که ده[۲] سال از انجا خورش یافت گرگ
چنان گشت دجله که در ماهیان[۳]   همه مغز بودی خورِ ماهیان
[سنان و سر نیزه جانگیر شد   دَرو دشت پُر خستهٔ تیر شد
خدنگ یلی از کمانها بجست   که جان و دل مرزبانی بخست][۴]
دو روز و دو شب همچنان جنگ بود[۵]   دو لشکر بریشان پر آهنگ بود[۶]
سوم روز چون بردمید آفتاب   چو زرآب[۷] شد رنگِ دریای آب
سرافراز بُرزینِ لشکر شکن   یکی حمله آورد با چند تن
شهِ غور با رستمِ نامدار   ز خویشان او مرزبان و تخار
چو یزداد و زربانویِ تیز هوش   همه گُرزها بر نهاده به دوش
چو پیلان مست اندر آشوفتند[۸]   یکی زخم[۹] بر قلبگه کوفتند
برآمد ز زخم[۱۰] پلان چاک چاک   سَرِ نامداران در آمد به خاک
سواری یکی تیغ زد بر درفش   نگونسار گشت آن درفشِ بنفش
چو لشکر[۱۱] درفشِ همایون ندید   بترسید و راهِ هزیمت گُزید[۱۲]
همه روی از رزم برگاشتند   کجا[۱۳] شاه را کُشته پنداشتند
از آن هر سپاهی به راهی گریخت[۱۴]   همی هر یکی جایگاهی گریخت[۱۵]
پیِ شه گرفتند بُرزین و تور   شبانگه ز لشکر بماندند دور[۱۶]
دو رودِ روان بود بر پهن دشت   شهنشه به یک روز از آن برگذشت

---

۱. اساس: سترك؛ متن برابر پ، م؛ چ: خرد و بزرگ. ۲. پ، م: سی سال. ۳. پ: سالیان؛ اساس: با ماهیان؛ متن برابرم؛ چ: ندارد. ۴. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۵. پ، چ، م: رزم پیوسته بود. ۶. پ، چ، م: همه کشته و خسته بود. ۷. چ: زر ناب. ۸. پ، چ، م: جنگی برآشوفتند. ۹. پ، م: به یك زخم؛ چ: به یکباره. ۱۰. پ: زترك. ۱۱. پ، چ، م: سپه چون. ۱۲. پ، چ، م: خروشی ، به چرخ برین برکشید؛ پ افزوده: شه تازیان چون درفش ندید ـ بترسید و راه هزیمت گزید. ۱۳. پ: همه؛ چ، م: ندارد. ۱۴. پ: گرفت؛ چ، م: ندارد. ۱۵. پ: خوابگاهی گرفت؛ چ، م: ندارد. ۱۶. اساس: نخستین به جستن گرفتند برزین و تور ـ شهنشه زلشکر شده بد به دور؛ متن برابر پ؛ چ، م: ندارد.

نه دستور با وی نه گُردانِ جنگ　　رسید اندرو رستمِ تور تنگ[1]
چو از دور بُرزین مر اورا بدید　　خروشی به چرخِ برین بر کشید
[سپهدار برزین بیامد چوباد　　بَرِشاه بهمن شد آواز داد][2]
چنین گفت کای بهمن اسفندیار　　گرفتار کردت به خون کردگار[3]
بیابی کنون بر، تو از کارها[4]　　به بینی تو پاداشِ کردارها
ز پس گیر تا من ببندمت دست　　به بندی که هرگز نشاید گُسَست[5]
فرستم تو را سوی گُورِ پدر　　روان تازه گردد مر او را ز سر
اگر خواهم از تن بریزمت خون　　ز دار اندر آویزمت سرنگون
و گر خواهم آزاد گردانمت　　وگر خواهمی[6] شاه و کی خوانمت
چو بهمن چنان دید خیره بماند　　زمانی همی نام یزدان بخواند
شکسته زبان گفت[7] کای نامدار　　نیاید همی شرمت از کردگار
کدام از یلان شاه را دست بست　　که‌تو بست‌خواهی‌ازین‌گونه‌دست[8]
تو با من همان کن‌درین[9] روزگار　　که باب تو کردی گَه کارزار
کجا هرکه گشتی[10] اسیر و نژند　　ندیدی روا بر تن او گزند
و را اسب دادی وزین و ستام　　ازین نیکویها بگسترد نام
مرا گر بریزی تو امروز خون　　نگوید ترا هیچ کس چه و چون
نه کینِ مرا خواستاری بُوَد　　نه پاداشِ تو بند و خواری بُوَد
ولیکن ز یزدانِ پروردگار　　سِزَد گر بترسی ز روزِ شمار[11]
خورم با تو امروز سوگند سخت　　که بیزار گردم من از تاج و تخت[12]

۱. پ: همی بر رسیدند گردان به تنگ؛ چ، م: ندارد. ۲. به قیاس پ، چ، م افزوده شد.
۳. پ: روزگار. ٤. پ: در پیش کارها؛ م: دل زپیکارها؛ چ: بیابی زین کین و آزارها.
۵. پ، م: نشایدت رست؛ چ: نیابی‌تودست. ۶. پ، چ، م: وزان پس همی. ۷. پ: به برزین چنین گفت. ۸. پ، چ: مرا نیز دست؛ م: که خواهی کنون دست ما را توبست.
۹. پ، م: بدین؛ چ: تو بامن کن آن کز بد روزگار. ۱۰. پ، م: که هرکس که دیدی؛ چ:که هرکه دیدی. ۱۱. چ: نگویم که بودی گهی شهریار. ۱۲. چ: ندارد.

بمانم به تو پادشاهی و گنج   ز گیتی یکی گوشه گیرم سپنج[1]
نیایش کنم پیش پروردگار   چنین تا به آخر به وقتِ شمار[2]
ز زاری که بهمن به پیشش نمود[3]   همی هر گهی لابه‌ای نو فزود
دلِ رستمِ تور بروی بسوخت   به دستِ خرَدچشم‌خیره‌بدوخت[4]
به بُرزین چنین گفت کای نیکنام   ببخشای کا کنون رسیدی به کام
[چو شاه جهان لابه سازد همی   تو نیز ار ببخشی بشاید همی][5]
بدو پهلوان خشم و تندی نمود   نداردش گفت این چنین لابه سود
که بیچاره بابِ من آن[6] روزگار   همی‌خواست ازوی بسی زینهار[7]
نبخشود و بردار کردش به دشت   همی دوست‌ودشمن بُر و بَر گذشت
کنون چون گرفتار کردش گناه   چو روباه گشته‌ست شیر[8] سیاه
همانگه کمان را فرو کرد زه   بدان تا زند بر دو دستش گره
خروش آمد و بانگ اسبان شنید   همانگاه خاقان دریشان[9] رسید
ابا وی یکی لشکری بیشمار   همانا فزون آمد از سی هزار
همی شاه را جُست از آن انجمن   چو[10] در مانده دیدش میان دو تن
شما را هنر نیست گفت اندکی   که کوشید ازین سان‌دوتن بایکی
چو لشکر بسی دید بُرزین و تور   به یکباره از شاه[11] گشتند دور
وزان روی بانو گشسبِ گُزین[12]   رسید اندرو با سپه همچنین[13]
برابر دو لشکر فرود آمدند   همه در میانِ دو رود آمدند
همه شب سپاه آمد ازهر دو روی   ز خاور چو خورشید بنمود روی

۱. پ، چ: ندارد. ۲. پ، م: نگویم که بودم گهی شهریار؛ چ: ندارد. ۳. پ، چ: ز زاری و خواهش که بهمن‌نمود. ۴. پ: به دست خودش چشم کینه بدوخت؛ چ: به دست خرد چشم کین را بدوخت. ۵. به قیاس چ، پ افزوده شد؛ پ: چوشاه جهان را بخواهد همی. ۶. اساس: ازمتن برابر پ، چ. ۷. پ، م: زین بیشتر زینهار؛ چ: ازوی به‌جان. ۸. پ، چ، م: دیو. ۹. پ: بدیشان؛ چ: به ایشان. ۱۰. اساس: دو؛ متن برابر پ، چ، م. ۱۱. پ، چ، م: زبهمن به ناکام. ۱۲. چ: دلیر. ۱۳. پ: رسیدند با او سپه همچنین؛ چ: رسیدند با لشکری همچو شیر؛ م: رسیدند نو با سپه همچنین.

کـم آمد از ایرانیان ده[1] هـزار　　که کشته شدند انـدرآن کارزار
دو چندانِ دیگر شده بر ز پیش[2]　　بریده امید از تن و جانِ خویش
از آن لشکرِ پارس و مردان کوه　　کم‌آمد سپه[3] شش هزار ازگروه
چو خورشید زیر زمین شد نهفت　　بـه شاهِ جهاندار دستور[4] گفت
که بر خیزبا چند[5] مردانِ خویش　　بِه‌راهی‌برون‌بَرکنون[6] جانِ‌خویش
کِه‌من‌دشمنان را به‌چاره سه روز[7]　　بدارم روان را بـه انده مسوز[8]
همی رو شتابان مبین باز پس　　نباید که دانندت از راز کس[9]
دگـر روز دستورِ فـرخنده نام　　فرستاد نزدیك بُرزین پیام
که ما را سپه بیشتر خسته‌اند　　بـه بندِ زمانه فـرو بسته‌اند
دو روز از پی خسته و مستمند[10]　　رها کن تو شمشیر و گُرز وکَمند
چـو از خستگی بهتر آیـد سپاه　　من و دشمن و لشکر و رزمگاه
سپهبد زمان داد و آرام کـرد　　رُخ از شادکامی چوگلفام کـرد

به هزیمت رفتن شاه بهمن به ساری
آوردن برزین آذر، لشکر را به دز ساری

چو شب‌گشت بهمن سپه درکشید　　سوی شهر ساری ره اندر کشید
شب و روز پویان‌همی شد به راه　　چنین تا به ساری در آمد سپاه[11]
همی بـود فـرزانه روزی دگـر　　چو گردون نهان گشت[12] زیرِ سپر
سپه بر گرفت و بُنه بر نهاد　　روان بـر پیِ شاه شد همچو باد
چوروز آمداز لشکرش کس نبود[13]　　به بُرزین و تور آگهی رفت زود[14]

۱. پ، چ، م: سی.　۲. پ، چ: همه خسته پیش؛ م: همه گشته ریش.　۳. پ، چ، م: همی.
۴. پ، چ، م: جهان پاك دستور.　۵. پ، چ، م: با گنج و.　۶. پ، چ، م: سرو جان.
۷. پ: زدور؛ چ، م: دوروز.　۸. پ، م: تو دل را بدین غم مسوز؛ چ: تو دل را به چاره مسوز.
۹. پ، چ، م: وزان‌پس بیایم شتابان زپس ــ نباید که دانند ازین راز کس.　۱۰. پ، چ،م: دردمند.
۱۱. چ، م: ندارد.　۱۲. چ، م: کرد؛ پ: نهان کرد زرین سپر.　۱۳. چ: ندید.　۱۴. پ، م: شد چو دود؛ چ: در رسید.

که لشکرگو بهمن تیره هوش / تهی شد ز گُردان[1] پولاد پوش
چو بشنید بُرزین یلان را بخواند / ز هر سو تنی چند را بر نشاند
نشانی بیارید گفتا ز شاه / کز ایدر کجا رفت و چون شد به راه
بر شاه جوینده[2] چون بَرگرفت / از آن ره سوی ساری آورد تفت[3]
بیامد جهان پهلوان را بگفت / که بهمن به ساری ره اندر گرفت[4]
[درو بارهٔ شهر کرد استوار / همانا ندارد سرِ کارزار][5]
جهان‌پهلوان چون از این‌سان شنید / به دَه[6] روزه لشکر به ساری کشید
به کردار مور و ملخ لشکری / فرود آوریدند از هر دری
ز ساری نیامد همی کس به دَر / بریده شد از شهرها رهگذر
بَرین بَر نیامد زمانه بسی[7] / به بهمن فرستاد برزین کسی[8]
که دستان نمودن نه از دین بود / گُریز از دلیران نه آیین بود
چه مردیست از ما زمان خواستن / نهانی بشب رفتن آراستن
به یک رزم برگشتی از کارزار / به بیچارگی رفتی اندر حصار
نه[9] چون بر در سیستان آمدی / بُتندی چو شیرِ ژیان[10] آمدی
شنیدم کجا نهصد[11] و ده هزار / ترا بود از ایران و توران سوار
گرانمایه[12] بابِ من آن شیر چنگ / برون آمد از سیستان بیدرنگ
بدان اندکی لشکری سوی دشت / کشید وز رزمت سرش برنگشت
برون آی ازین تنگ پُرمایه[13] شهر / که شد مردم شهر را نوش زهر
اگر شهریاری بمردی بکوش / وگرنه هنرها به آهو[14] مپوش
ز پیغامِ او تنگدل گشت شاه / خجل گشت از آن گفته پیش سپاه

---

۱. پ، ق، م: زمردان. ۲. پ، ق، م: پوینده. ۳. پ، ق، م: آمد شگفت. ۴. پ، ق، م: شدست از نهفت. ۵. به قیاس پ، ق، م افزوده شد. ۶. پ، ق، م: دو. ۷. پ: بس روزگار. ۸. پ: سوار. ۹. پ، ق، م: تو. ۱۰. پ، م: چو سیل روان؛ ق: چو دریا و سیل روان. ۱۱. پ، ق، م: هشتصد. ۱۲. پ، ق، م: سرافراز. ۱۳. ق، م: بیمایه. ۱۴. پ: سلیح سواران.

چنین پاسخش دادکای کینه جوی ز بیهوده گفتار برتاب روی
مدان[1] از تنِ خویش چندین هنر چو از[2] گردش چرخ بیداد گر
گُریزازدلیران همی[3] ننگ نیست مرا با تو اندرجهان جنگ نیست
اگر سالیان باشم اندر حصار نیابی تو از من دگر کارزار
چو پاسخ چنین یافت بُرزینِ گَو یکی رای دیگر بر[4] افکند نو
بەرستم‌چنین گفت کاکنون چه‌کار[5] که بهمن رمیده شد از کارزار
نه این شهر کردن توانیم پست[6] نه اندر توانیم یکسر نشست
سپهبد بدو گفت کای نامدار[7] هم‌آنگه که دشمن‌شد اندرحصار
چو‌نتوان‌حصارش گشودن‌به‌جنگ بگو تا چه چاره بود جز درنگ
بدین در بباشیم تا روزگار شود خوردنی تنگ بر شهریار
چو از خورد گردد[8] سپه گُرسنه سپارد به تو شاه شهر و بُنه
به بودن همه دل نهاد آن سپاه چنین تا برآمد برین بَر دو ماه
نه بیرون‌شداز‌شهرودروازه‌کس نه بربام و دیوار او شد مگس[9]
یکی روز فرزانهٔ خوب کیش برون آمد از شهرومردم ز پیش
گروهی ز گردنکشانِ سپاه برون آمد[10] از شهر با او به راه
به پیش اندر، اسبانِ تازی کشان چنینست گردنکشان را نشان[11]
به پرده در آمد پرستنده مرد همی[12] پهلوان ازوی آگاه کرد
بفرمود تا برگشادند راه درآورد فرزانه را پیش گاه
بپرسید و اندر کنارش گرفت همه پُرسشِ[13] روزگارش گرفت

---

۱. پ: مبین؛ ج، م: ندارد. ۲. پ: مگر؛ ج، م: ندارد. ۳. پ، ج، م: کین.
٤. ج: بی‌افکند نو؛ پ: بیفتاد نو. ۵. ج، م: چه چار؛ پ: حصار. ۶. ج: برین مرز کی می‌توان یافت دست؛ پ، م: ندارد. ۷. پ، ج، م: بدو گفت رستم که ای. ۸. پ، ج، م: خوردنی شد. ۹. پ، ج، م: نه‌کس رفت بیرون ز دروازه بس— نه بر بام و دیوار دیدندکس.
۱۰. پ، ج، م: روان گشت. ۱۱. پ: چنان چون بود رسم گردنکشان؛ ج: چنینست آیین گردنکشان.
۱۲. اساس: دل: متن برابر پ، م؛ ج: جهان پهلوان. ۱۳. پ، ج: از روزگارش.

چو فرزانه درپیش بنشست گفت[1] … که‌اکنون بگو تا چه‌داری نهفت[2]
به نزدیك ما مر شما را چه کار … چه داری تو آگاهی از روزگار[3]
بدوگفت فرزانه[4] پاکزاد … ازین کینه جُستن بدادی تو داد
که آمد گه اکنون کنی آشتی … که این کین[5] از اندازه بگذاشتی
بدان آمدم تا تو پیمان کنی … همه رنج[6] بر لشکر آسان کنی
بسازی نیاری سَرِ بَدخویی … که شه نیست جز برزهِ نیکویی
ز کار تو یکسر پشیمان شده‌ست … از آن‌خون‌نهاسخت ترسان‌شده‌ست
شب وروز در پیش یزدان به پای … همی پوزش آرد ابا نیکرای
همی‌گوید این[7] کین دلم‌تیره[8] کرد … زمانه مرا خسته و تیره کرد
همانا برآمد چهل سال بیش … که این کینه جُستن گرفتیم پیش
ندیده‌ست شمشیر گُردان نیام … نه بر دستِ ما هیچ کس دید جام
کنون پیرگشتم تو بُرناتری … به رزم و به نیرو تواناتری
بیا تا بسازیم بر[9] جایِ خویش … بگردانم ازرزم توپای خویش[10]
تو فرزند باش و ترا من پدر … نباشیم بر یکدگر کینه‌ور[11]
نگیریم دیگر به‌کف[12] تیغِ کین … بکوشیم کآرام یابد زمین
به یك هفته کابدر درنگ آوریم … چرا کینه جوییم و جنگ آوریم[13]
بدین سر همه رزم و کُند آوری … بدان سَر شود تازه این داوری
فکندم من از گردنِ خویش بار[14] … تو دانی و یزدانِ پروردگار[15]

---

۱. پ، م: چو بنشست فرزانه بر زینش گفت؛ چ: ندارد. ۲. پ: که هان تا چه داری تو اندر نهفت؛ م: که از ما چه می‌داری اندر نهفت. ۳. پ: چه آگاهی آوردی از شهریار؛ م: ازروزگار؛ چ: ندارد. ۴. پ، چ، م: کای. ۵. پ، چ: که این کار؛ م: که این کار از اندیشه. ۶. پ: چنین کار؛ چ: بدین کار؛ م: همین کار برمن. ۷. اساس: از: متن برابر پ، چ، م. ۸. پ: خیره. ۹. پ، چ، م: سپارم بهتو. ۱۰. پ: نگهدارم آزرم تو جای خویش؛ م، چ: نگهدارم آزرم و هم رای خویش. ۱۱. پ افزوده: فرامرز هرچند بد نامدار — بند بهتر از فرخ اسفندیار. ۱۲. پ، چ، م: ازین پس دگر. ۱۳. پ، چ، م: ندارد. ۱۴. پ، چ: کار؛ م: ندارد. ۱۵. پ، چ: روزشمار؛ م: ندارد.

ز خون ریختن دست کردم[1] تهی ز تو هر چه[2] پرسند پاسخ دهی
زگفتارِ دانا، جهان[3] پهلوان بلرزید در تن مر او را روان
سرافکند پیش و دژم کرد دل چو از کردهٔ خویش مردِ خجل
ز بُرزین برآشفت مردِ[4] دلیر مگر گفت گشتی تو از رزم سیر
گر از خون بترسید و از کردگار[5] فرامرز را بُرنکردی به دار
[ز بیچارگی خواند او این فسون وگر نه نترسد روانش زخون][6]
از آن پس که آورد[7] دیو وپری سپاهی بدان سان[8] به یاریگری
مرا و ترا گر بیارد به چنگ[9] به یزدان که ندهد زمانی درنگ
اگر سازگاری نماید کسی همانا روانش بترسد همی[10]
سَرش را به‌گبلی تُبَر بشکنم وگر نشکنم پس نه رستم منم[11]
فرومانده[12] دستور فرزانه گفت که بارای رستم‌خرد نیست جفت
مرین را همان داستانست راست که‌خشنود شد خصم و داور نخواست[13]
همانا که دایه سبکسر بود گر از مادر او مهربانتر بود
مرا هیچ شاگرد هرگز مباد که برتَر دکان گیرد از او ستاد
گرین آشتی را ندارید رای دگرگونه گرداند این را خدای
بگفت این و ازخشم[14] آمد برون بدلتنگی آمد به شهر اندرون
چنین گفت کای شاهِ گردنفراز سرِ آشتی دارد آن کینه‌ساز[15]
ولیکن ز رستم شکوهد همی که او را همیشه[16] نکوهد همی
بدین آشتی ای سَرِ راستان نباشد همی هیچ همداستان

۱. پ، چ، م: مغز گردد. ۲. پ، م: چه آنجا که؛ چ: در آنجا که پرسند. ۳. اساس: دل؛ متن برابر پ، چ، م. ٤. پ، چ، م: تور. ۵. پ، چ،م: آن زشتکار. ٦. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۷. پ، چ، م: جادوو. ۸. پ، چ، م: بیاورد از این‌سان. ۹. پ، مرین را اگر شه بیارد به چنگ؛ متن برابر پ، چ، م. ۱۰. پ، چ، م: همانا زمن رنج بیند بسی. ۱۱. پ، چ، م: تدمن رستمم. ۱۲. اساس: فرومایه؛ متن برابر پ، چ، م. ۱۳. پ: او را بخواست؛ چ: ندارد. ۱٤. پ: از پیشش. ۱۵. پ: سرفراز. ۱٦. پ، چ، م: که پیوسته او را.

ز کاری که باید که آری[1] به جای نباشد همی تا نخواهد خدای
بدین چند روز اندر آن دادگر نهاده کند[2] آشتی را مگر
برآمد برین روز[3] بر چند گاه همی بود در شهر شاه و سپاه
چنان کرد گردون گردنده رای کجا گیتی آرام گیرد به جای

رفتنِ رستمِ تور به شکار و گرفتن دختر خاقان چین رستمِ تور را

یکی روز تور اندر آمد ز دَر سخن گفت با پهلوان در بدر
که دستور باشد مرا پهلوان که تازه کنم چند روز این روان
بگردم یکی هفته بردشت بَر[4] بدین دشت نخجیر یابم[5] مگر
چو از تن یکی خوی[6] ببالایدم بُوَد کاین دل، از بند[7] بگشایدم
به هشتم به پیش تو آیم دمان[8] کنم دل به دیدار تو شادمان
بدو گفت باز آی هشتم پگاه[9] که یزدان ترا باد پشت و پناه
سپیده دمان گُردِ گردنفراز زلشکر برون رفت با یوز و باز
از آهو بیابان تهی کرد یوز ز مرغان هوا باز، ببریده[10] سوز
به صحرا یکی آهو آمد به پیش برانگیخت از آنجای شبرنگ خویش
همی تاخت و آهو ز پیشش دوان زشادی رُخش گشت[11] چون ارغوان
چو از روز یك نیمه اندر گذشت زچشمش نهان گشت آهو به دشت
ز یاران جدا ماند واز لشکرش فروماند و آسیمه گون شد سَرش
فراوان بجُست آهوی خوب رنگ نیامد ابر دشت جائی به چنگ

---

۱. اساس: آرد؛ متن برابر چ، م؛ ب: که خواهی که آید. ۲. چ، م: بهانه نهد؛ ب: بهانه دهد.
۳. ب، چ، م: کار. ۴. ب، چ، م: و در. ۵. ب: باشد. ۶. اساس، چ، م: خون؛ متن برابر ب. ۷. ب، چ، م: بسته. ۸. ب: دوان. ۹. ب: بهراه؛ م: بیارای گاه؛ چ: بدو گفت کای رستم نیکخواه. ۱۰. ب، چ، م: پرنده. ۱۱. ب، چ: رخان کرده؛ م: روان کرده.

یکی پشته[1] دید اندران مرغزار به بالا برآمد ز بهرِ شکار[2]
یکی جای دید او چو خرم بهشت ز دیبا نهاد و ز عنبر سرشت
گیاه و[3] درختان و آب روان یکی بزمگاه از درِ پهلوان[4]
همه شُشتری[5] بود گستردنی همه مرغ وماهی بُدش[6] خوردنی
نشسته دلارای سروی بلند ز مستی و کَشّی[7] دو نرگس نژند
چو بیجاده دو لعلِ بی دره دولب[8] چوخورشید دیبابه‌رخ، درقصب[9]
فرو هِشته دو عنبرِ تابدار برآن تختهٔ سیم و آن گوشوار[10]
ز زیور تنش گنجهایِ نهان ز خوبی رخش فتنه‌هایِ[11] جهان
ز خنده به مرجان ستاره فشان ز غمزه سَرِمُشك[12] برگل فشان
زخوبان چنگی[13] چوده پیش اوی سراسر گشاده برو روی وموی
چورستم‌چنان دید رخ برفروخت به‌دست‌هواچشم‌جانش[14] بدوخت
فرود آمد واسب را بر درخت ببست و برفت و برآمد به تخت
دلارام[15] را روشنه نام بود کجا دختِ خاقانِ خود کام بود
بدیدش همانگاه و بشناختش یکی جای پُرمایه‌تر ساختش
پذیره شد و درکنارش گرفت نوازندهٔ طبع و نازش گرفت[16]
بیاورد و بر جای خویشش نشاند همانگه پرستنده را پیش‌خواند
ازوخواست هرگونه‌ای خوردنی بیاورد چیزی که آوردنی

۱. اساس: بیشه؛ متن برابر پ، چ، م. ۲. پ: نظار. ۳. پ، م: میانش؛ چ: میان.
۴. پ: خسروان. ۵. پ: خوردنی؛ چ: نعمتی. ۶. پ: و از خوردنی؛ چ، م: هم خوردنی.
۷. پ، چ، م: شادی. ۸. پ، م: چو بیجاده در لعل می درد و لب؛ چ: به بیجاده دو لعل می‌گون دولب. ۹. پ: چو خورشیدش ابروی و در تن قصب؛ چ: چو خورشید در ابر برتن قصب؛ م: چو خورشید تابان برتن قصب. ۱۰. پ، چ: برآویخته سیم بارش زبار؛ م: برآویخته در گوشوار. ۱۱. چ: تنش فرخهای جهان. ۱۲. اساس: سرشك از بر؛ متن برابر پ، چ، م.
۱۳. پ: چینی؛ چ: رهی بود در. ۱۴. پ، چ: دانش بدوخت؛ م: دانش بسوخت. ۱۵. پ، چ، م: دلارای. ۱۶. پ، چ، م: تو گفتی مگر دوستدارش گرفت.

هنوز از خورش هیچ ناخورده‌ای[1] | نهادند بر دست او جام می
بپرسید رستم که این جای چیست | چنین ماهروی دلارای کیست[2]
همی خورد باده به آوای چنگ | چنین تا برآمد رُخش باده رنگ
چو داروش کردند با باده جفت | ز مستی بخورد و ستان باز خفت[3]
همانگه یکی باره آمدش بهر | فکندش بر آنجا و بُردش به شهر
چنینست کارِ جهان ای پسر | بدین داستان دربدر[4] درنگر
چو ناید بدان‌سان که خواهی تو کار[5] | بدین و بدان[6] روزگارش سپار
دلاور یکی شیرِ جنگ آزمای | که او را نبردی زمانه ز جای
شکاری همی جُست در مرغزار | به دستِ شکاری چنین شد شکار
[وزان پس که جادو و دیو و پری | درآوردش از این‌سان به فرمانبری[7]][8]
بیاورد و در خانه افکند مست | مر او را دَرِ خانه بَر سر ببست[9]
سه روز آن دلاور نیامد به هوش | همی بود بسته دل و چشم و گوش
چهارم به هوش آمد آن مردِ جنگ | یکی خانه‌ای دید تاریک و تنگ
خروشید[10] و گفتا کجا[11] خفته‌ام | که از باده زین سان برآشفته‌ام
چو بشنید دختر یکی جام می | بیاورد و گفت ای سرافراز کی
تو این[12] نوش کن تا بگویم ترا | من اندیشه از دل بشویم ترا
ازو بستد و باز خورد و بخفت | نجنبید[13] از آنجا و چیزی نگفت
دَرِ خانه را کرد از آن سخت تر | وز آنجا نیامد به پیشِ[14] پدر

---

۱. پ: خورش را هنوز ایچ ناوردمی؛ چ، م: ندارد. ۲. پ، چ، م: از این‌سان دلارای خود دخت کیست. ۳. پ: بخورد و زمستی همانا بخفت؛ چ: زمستی بخورد و همانگاه خفت؛ م: زمستی بخفت و شبان باز خفت. ۴. پ، چ، م: یك بیك. ۵. پ، چ، م: اگر برنیاید به کام تو کار. ۶. پ، چ، م: بمان و بدین. ۷. چ: مسخر بکرد او بـه نام‌آوری. ۸. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۹. پ، چ، م: همانگه درخانه بروی ببست. ۱۰. پ: بشندید. ۱۱. پ، چ، م: چرا. ۱۲. پ، چ، م: هی. ۱۳. چ: بخندید. ۱۴. پ: به جای پدر؛ چ: به نزد پدر؛ م: چو بیهوش شد رستم سرفراز ــ به پیش پدر رفت آن دلنواز.

پـدر گفت کای باب فرخنده نام　　شما را درین جای دشمن کدام
بـدو گفت دشمن مـرا رستمست　　که چون او نبرده به‌گیتی کمست
گر آن بَد گهر کم شود زین میان　　بـرآید همه کامِ[1] ایـرانیان
بدو گفت دختر که این پیل مست　　چه سازی تو با او گر آید به دست
برون آورم گفت مغز سرش　　به آتش بسوزم تن و پیکرش
ورا گفت هرگز نیاری به دست　　درین شهر بسیار خواهی نشست
بدو گفت خاقان که این کار چیست　　بدین سان ترا سخت گفتار چیست
بـدو گفت آگاهی آمـد به من　　ز بُرزین و ز تور و آن انجمن
ترا باز گـویم چنان کِـم شنید　　کـه رستم شد از انجمن ناپدید
سرافراز بُرزین به خاك اندرست　　سپاهش بـه دامِ هلاك اندرست
من آگاهم از کار بیچاره تـور　　که‌چون او فتاده‌ست از ایدر به‌دور
ز گفتار او مانـد خاقان شگفت　　فرود آمد و دست دختر گرفت
بدو گفت اگر تو[2] نمایی به من　　درین شهر دیـدار آن پیلتن
شهنشاه را داده باشی روان　　رهانیدی از بند پیر و جـوان
سپه را کنی زنده و کامکار　　فـراوان گُهـر بخشدت شهریار
پدر را گرفت آن دلارام[3] دست　　بیاوردش آنگه[4] بـه بالین مست
رسیدند هـر دو میان سرای　　همی بـود دختر زمانی به پای[5]
بدو گفت خاقان که ای جانِ باب　　ز رفتن چرا نرم کـردی شتاب[6]
بـدو گفت کای شاه دارای چین[7]　　همه کارها را پس و پیش بین
ترا پیش[8] گفتن چه باشدت رای　　چـو گفتی نیاید همی باز جای

---

۱. پ: کار.　۲. اساس: او را متن برابر پ، چ، م.　۳. پ، چ، م: دلارای.　۴. پ، م: بدان تا بیاید بد؛ م: که آرد مر اورا به.　۵. پ، م. بجای؛ چ: فرو ماند دختر زمانی بجای.　۶. پ، چ، م افزوده: چنین داد پاسخ که درکار خویش ــ بماند پشیمان زگفتار خویش.　۷. پ، چ، م: نکو گفت با شاه دانای چین.　۸. پ: توانیش؛ م: به اندیشه می‌گو؛ چ: نگارد.

سخن کز دهان رفت و تیر از کمان — نگردند باز، ای پدر بیگمان[1]
تو او را ببینی و گردی چو شیر — ز کینه بری پیشِ شاه دلیر[2]
چو بهمن مر او را ببیند ز دور — چنان دانك ازبُن نبوده‌ست تور[3]
مرا بیوفا خوانَد آموزگار — چه پوزش نمایم به روز شمار
توخواهی که بینی مراورانخست[4] — یکی سخت‌سوگند برخور[5] درست
[که او را نیازاری از هیچ روی — نیازاردش بهمن کینه جوی][6]
وگر شه به خونش زند داستان — ز خسرو نباشی تو همداستان[7]
چوخاقان بدین گونه‌سوگندخورد — دل دختر پاك خرسند کرد[8]
همانگاه برداشت از خانه بند — ستان[9] دید خفته درخت بلند
به تا بندگی روی همچون چراغ — شده حلقه بر کُتلو پا[10] پَرِّ زاغ
همه خانه پهنای آن شیرِ زوش[11] — و ز آشفتگی مست آن ماه نوش[12]
کشیده چو شاخ درختان دو بال — دو پایش بهم بر بسانِ دوال
همی گفت خاقان که باشد[13] گناه — که را دل دهد کردن این را تباه
چگونه کشیدی تو او را به دام — که برتو بماند بدین کام[14] نام
بدو باز گفت آن همه سرگذشت — که رستم گرفتار چون شد به‌دشت
چنان دید[15] خاقان ازو خیره ماند — زمانی درآن خانهٔ تیره ماند[16]
گرفته به بالین او بر درنگ — دلش گاه شاد و گهی بود تنگ

---

۱. پ، م: نیایند بازای پسر بیگمان؛ چ: ندارد. ۲. پ: زکینش بری پیش بهمن دلیر. ۳. پ، چ، م: چنان دان که یك روز بودست تور. ۴. پ، چ، م: چوناگفتتی گفتم اندر نخست. ۵. پ، چ،م: خواهم. ۶. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۷. پ، م: نباشی تو باشاه همداستان؛ چ: نباشی ابا. ۸. چ: به روز سفید و شب لاجورد. ۹. پ: همی؛ چ: میان. ۱۰. پ: برگوشها؛ م، چ: کتفها. ۱۱. پ: بالای آن شیروش؛ چ، م: بالای آن شیردوش. ۱۲. چ، م: وزآشفتگی مثك او ماهپوش؛ پ: ماموش. ۱۳. پ: که گر صد. ۱۴. پ، م: بماناد ازین کار؛ چ: بماند. ۱۵. پ، چ، م: جهاندیده. ۱۶. پ، م: چنان خیره در خانهٔ تیره ماند؛ چ: نهانی همی نام یزدان بخواند.

همی گفت باز این شگفتی نگـر   که در دامِ آهو بُوَد شیرِ نـر
چه بازی نمایـد همی روزگـار   کـه روبَه کند شیرِ شرزه شکار[۱]
همی گفت شد رزم[۲] برزین کنون   به پای[۳] آمدش آتشِ کین وخون
بدوگفت کای دخترِ مهربـان[۴]   مرین نامور را هم ایدر بمـان[۵]
بیارای زآن پس یکی جایِ بزم   که بردشت این بُدسرافراز رزم[۶]
مر او را بدان بزمگه بَر[۷] بخواب   مرا آگهی دِه تو ای جانِ بـاب
دَرِخانه را بند کردند بـاز   بیامد پس [آن[۸]] دختر دلنـواز
به باغِ پدر در یکی بزمـگاه[۹]   بیـاراست مانند آن جایگاه
نشاند آن همه دلبران نزدِ خویش[۱۰]   وزآن پس میِ روشن آورد پیش
پرستندگان را بفرمـود پس   که برداشتندش بـدان چندکس
درآن بزم بُردندش ازخانه مست   نهادند[۱۱] و دختر به پیشش نشست
ببستند اسبش همـی بر درخت   چنان‌چون ببست آن یلِ نیکبخت
سرافراز خاقان و پنجه سوار   کمین کرد با تیغ زهر آبـدار
بدادندش آنگاه داروی نوش   زمانی همی بود و آمد به هوش
دو دیده بمالید و بنشست راست   زهرسونگه کردوپس جام‌خواست
یکی جام می‌دید در پیش خویش   به دودست‌برداشت‌آن رازپیش[۱۲]
چنین گفت‌پس‌دختِ‌خاقان‌بدوی[۱۳]   که‌ای نامور رستمِ کینه جـوی[۱۴]
ببین تاکه خفتی[۱۵] برین پهن دشت   سه جام گرانمایـه از تو گذشت

---

۱. پ: گهی داردت یوز و گاهی شکار ؛ م: گهی داردت بزم و؛ چ: گهی شیر دادش و گاهی شکار. ۲. پ، چ: گهی گفت شد بزم؛ م: ندارد. ۳. پ، چ: به بار؛ م: ندارد.
۴. پ، م: پهلوان. ۵. پ: هم اندر زمان. ۶. پ، چ، م: که بردشت دید آن سرافراز رزم.
۷. اساس، پ: در؛ چ: تو؛ متن برابر م. ۸. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۹. پ، چ، م: به باغ و سرای پدر بزمگاه. ۱۰. پ: نشاند آن دلیران همه پیش خویش. ۱۱. پ، چ، م: بخوابید. ۱۲. پ: بزد دست و برداشت آن جام پیش؛ چ، م: بزد دست و برداشت از بهر خویش. ۱۳. پ: دختر خوبروی. ۱۴. پ: نامجوی. ۱۵. پ: از آن تا بخفتی.

تو این جام را پیش داری هنوز — وزین خورده اندر خماری هنوز
سپهبد بدو گفت خوابم گرفت — چو هنگامِ رفتن شتابم گرفت
یکی طرفه خوابی بدیدم عجب — بگویم به پیشِ توای نوش لب[1]
یکی خانه دیدم همی سخت تنگ[2] — مرا اندرین خانه بودی درنگ
ترا دیدمی کاندر آیی ز دَر — مرا گفتی این بادهٔ[3] نوش خور
[من ازدست تو کردمی جام نوش — برفتی ز من باز یکباره هوش][4]
بدو گفت پس نیك دیدی به‌خواب — اگرچند بودی تومست از شراب
ز خواب آنچ آشفته‌تر بهترست — زخانه زنی خوبت اندرخورست[5]
همانگاه خاقان گشادش[6] کمین — کشیده سپاهش همه تیغ کین
بجَست اززمین تور پرخاشخر — بجُست و ندید او بجا بر تبر[7]
دژم گشت و بنشست بر جای نرم — به پیش اندرافکنده دیده[8] زشرم
بخندید خاقان از آن رزمساز — فرود آمد و برد پیشش نماز
ببوسید مَر تور را یال و بر — برو آفرین کرد پرخاشخر[9]
بدو گفت کای نامدارِ سپاه — مکن برزمین بیش از درنگاه
تو درخانهٔ خویشی وشهرِ خویش — زرامش توبستان همه بهرِ خویش
تو در زینهار منی زین سپس — به تو کی رسد برتَدی هیچ کس[10]
میندیش ودل را به من شاد دار[11] — روان را از اندیشه آزاد دار
تو مهمان مایی و این دختِ من — بیاوردت از دشت با خویشتن[12]

---

۱. پ، ج، م: ندارد. ۲. پ: یکی خواب دیدم که یك خانه تنگ؛ ج، م: یکی خانه دیدم بد و سخت تنگ. ۳. اساس: تو که این؛ متن برابر پ، ج؛ م: مرا گویی. ۴. به قیاس پ، ج، م افزوده شد. ۵. پ: که بینی زن خوبت اندر برست؛ ج: که بینی زن‌خوب اندر خورست؛ م: که دیدی. ۶. پ، ج، م: بگشاد خاقان. ۷. پ: تبرجست جایی ندیدش تبر؛ ج، م: همی جست جای و نبودش تبر. ۸. ج: افکند سر را. ۹. پ، ج، م: ببوسیدش آنکه سر و یال و دست، برو آفرین کرد و پیشش نشست. ۱۰. پ، ج، م: دست. ۱۱. پ، م: بهمی شاد کن؛ ج: همی شادکن. ۱۲. م: ندارد.

اگر شاه گردد بداندیشِ تو	تن و جان سپُر دارم از[۱] پیش تو
وز آنجا ببُردش سوی بزمِ خویش[۲]	همانگاه خوانش نهادند پیش
چو از خوردنیها بپرداختند	زنو رامش و رود و می‌خواستند[۳]
سرفراز خاقان چو چندی بخورد	بدو گفت کای نامدارِ[۴] نبُرد

آوردن خاقان چین رستم تور را پیش شاه بهمن وآشتی کردن شاه و رستم

تو با روشنه[۵] جام باده گسار	که من رفت خواهم بَرِ شهریار
وز آنجا شتابان بَرِ شاه شد	چو شاه از دل شادش آگاه شد
بدو گفت کاین شادمانی ز چیست	به بند اندرون کامرانی ز چیست
چنین پاسخ آورد آن نامدار	که هنگام شادیست ای شهریار
که کم گشت تور از میان سپاه	مرا آگهی آمد اکنون ز راه
سرافراز بُرزین و گُردان همه	به خاك اندرونند و مردان همه
بَرِ شاه دستور فرخنده بود	لبش زان سخنها پُر از خنده بود
بدو گفت بهمن چه خندی[۶] بگوی	که ازمژده کردی پُرازخنده روی
بدو گفت کای شاه[۷] تور اندرست	به رامش نشسته به شهراندرست
یکی دختر خوب رخ همبرش[۸]	نشسته‌ست و باده به‌دست‌اندرش[۹]
نه گُم گشت و نه نیز شد ناپدید	مگر گوش خاقان دگرگون شنید
بدو گفت خاقانِ خسروپرست	که با او چه سازی گر آید به‌دست
کجا یابم از بخت فرخنده گفت	که بنمایدم باز روی از نهفت

۱. پ، چ: سپاریم در؛ م: ندارد. ۲. م: ندارد. ۳. اساس: ساختند؛ متن برابر چ؛ پ، م: رودبر ساختند. ٤. اساس: شاه تنگ و؛ متن برابر پ، چ؛ م: نامبردار کرد. ۵. اساس: بازو شده؛ متن برابر پ، چ، م. ٦. اساس: گویی؛ متن برابر پ، چ؛ م: چندین. ۷. پ: چنین گفت دانا که؛ چ، م: چنین گفت کای شاه. ۸. پ: خوبرو همبرست. ۹. پ به پیش اندرست.

به دستِ من آید درین شهر تور[1] / پدید آید از گوشهٔ جنگ سُور
به خاقان چنین گفت دستور پاك / که از شاه ما را ترا[2] نیست باك
چنانك آشتی را سَرمایه اوست[3] / مرین کار[4] را برترین پایه اوست
گر ایدر پدید آید آن نامدار / شود روی این آشتی برتوخوار[5]
جُزین نیست مُرشاه را هیچ کام[6] / به دیدار این گرد فرخنده نام
سرافراز خاقان به دستور گفت / که با رای تو آفرین باد جفت
تو شه را بدین گفته خرسند کن / به سوگند سختش یکی بند کن
که من رستم تور را ناگهان / بیارم به نزدیكِ[7] شاهِ جهان
هم اندر زمان شاه سوگند خورد / به روزِ سپید و شبِ لاژورد[8]
به یزدان کجا[9] چرخ دارد به پای / به زر دشت کوهستمان رهنمای
به خونِ گرانمایه اسفندیار / به جانِ بزرگان این روزگار
که گر رستم آید به نزدیكِ من / برافروزد این کارِ تاریك من
نبیند بَدی از من آن مرزبان[10] / نیازارم او را به دست و زبان[11]
نه کس را گمارم برآزارِ اوی / نه یاد آورم هیچ کردارِ اوی
برون رفت خاقان همانگه به در / بیامد بَرِ رستم نامور
بدو گفت برخیز تا پیشِ شاه / شویم وببوسیمش آن تخت وگاه
به خاقان چنین گفت پس پهلوان[12] / که‌با من بدین سان‌ندادی زبان[13]

۱. ب: به دستم گر آید در این شهر تور. ۲. ب: تور را؛ ج: که از شاه و ازماورانیست باك؛ م: که از شاه چیزی ورا نیست باك. ۳. ب: جزین آشتی راکه سرمایه اوست؛ ج: جز آن کآشتی را سرمایه اوست؛ م: سرمایه زوست. ٤. ب، ج، م: کینه. ۵. ب: اگر ایدرست آن یل نامدار — شود راه این‌آشتی برنجوار؛ ج، م: ندارد. ٦. ب: بر نیست مر شاه دانا. زو کام؛ ج، م: ندارد. ۷. ب، ج، م: به دیدار. ۸. ب: به دارندهٔ گنبد لاجورد. ۹. ب، ج، م: که او. ۱۰. ب: گزند؛ ج: ز بیم و گزند ایمن اندر جهان؛ م: اندر زمان. ۱۱. ج: بیازارم نیارم به رویش زبان. ۱۲. ب، ج: مرزبان؛ م: برون رفت خاقان هم اندر زمان. ۱۳. اساس: ندارد زمان؛ متن برابر ج، م؛ ب: ندادی زمان.

نه درخورد کردی تو گفتن به شاه[۱] . که آزرده‌ام شاه را چند گاه
چنین گفت با او[۲] که اندیشه نیست جهاندار با من[۳] جفا پیشه نیست
فراوان بدو داده‌ام[۴] پندها روانش ببستم به سوگندها
بگفت این و پس دست[۵] او در گرفت به پیشِ شهنشه ره اندر گرفت[۶]
همه راه می گفت آن سرفراز[۷] که در[۸] پیش شه بُرد باید نماز
خود و نامور دختر پُر ز[۹] شرم ز بس چاره[۱۰] گردنش کردند نرم
چو در پیش تخت شهنشه رسید ز شادی سَرِ شاه بر مَه رسید
چو تور دلیر اندر آمد به خم رمید از دلِ شاهِ رنجور غم
به تختش بر آورد شاه زمین زمین را ببوسید تورِ گُزین
بدو روشنه گفت کای شاد کام من این اژدها را کشیدم به دام[۱۱]
گر او را یکی موی کمتر کنی مرا بیگمان خاک بَر سَر کنی
کنم خویشتن را هم اکنون[۱۲] تباه مگر بخشد اورا به من[۱۳] بنده شاه
بخندید و گفتا که بخشیدمت[۱۴] که هم شیر و هم خوب رُخ دیدمت[۱۵]
به تورِ دلاور چنین گفت شاه که با او برو هم بدان بزمگاه[۱۶]
به رامش بباشید تا بامداد که اکنون زمانه همه کام داد[۱۷]
پریچهره و شاه و خاقان و تور برفتند و ز دل غمان کرده دور
بشادی بدان بزم باز آمدند سوی باده ورود ساز آمدند

---

۱. پ، چ، م: نه نیکو بد این باز گفتن به شاه. ۲. پ، چ، م: چنین داد پاسخ. ۳. پ، چ، م: با ما. ۴. پ، م: فراوانش آموختم؛ چ: فراوان بگفتم. ۵. پ، چ، م: رستم. ۶. پ، م: به پیش جهاندار آورد تفت؛ چ: به پیش جهاندار شد ای شگفت. ۷. چ: همی مرزبان گفتش ای سرفراز؛ پ، م: همه ره همی گفتش. ۸. پ: که چون؛ چ: ترا؛ م: کجا. ۹. اساس: تور شرم؛ متن برابر پ؛ م: با ناز و شرم؛ چ: نامبردار دختر زشرم. ۱۰. پ: بصدلابه؛ م: به صد چاره؛ چ: به صد چاره گردش از آن رام و نرم. ۱۱. پ: مر این شیر را من کشیدم بدام؛ چ: مر این تور را من؛ م: من این شیردل را. ۱۲. پ، چ، م: ایدر. ۱۳. پ، چ، م: بدین. ۱۴. پ، چ، م: بخشیدمش. ۱۵. پ، چ، م: دیدمش. ۱۶. پ: دستگاه. ۱۷. پ: هم اکنون زمانه که کام داد.

شب آمد بیاورد دارایِ گنج — ز دینار شاهنشهی بَدره پنج
ده از بدرهٔ شایگانی دِرَم — بیاورد بنهاد باوی به هم
دَه از گوهر آبدارِ گُزین — ده از تخت زربفت دیبای چین
ده اسب گرانمایه زرین ستام[۱] — ز ترکان نوشین لبان ده غلام
کلاهی که آن[۲] بَر سرِ شاه بود — زگوهر درفشانتر از ماه بود
فرستاد نزدیك تورِ گزین — به دست جهاندار[۳] خاقان چین
بدو گفت خاقان ز گفتارِ شاه — که‌چون رنجه گشتی بدین جایگاه[۴]
سزا دیدم این پای رنج ترا — فرستادم از بهر گنج ترا
اگر کشور و گنج من هرچه هست — ببخشی نیارد[۵] کسی پیش‌دست
شد از شاه ایران دلِ تور شاد — فراوان برو آفرین کرد یاد
پشیمان شد از کین و آزارِ اوی — بدان پاسخ ناسزاوار اوی
دگر روز از بامدادِ پگاه[۶] — همی رفت رستم به نزدیكِ شاه[۷]
پذیره شدش شاه ودستش گرفت[۸] — وزآنجا خرامان سویِ تخت رفت
نشستند پس خوردنی خواستند — بخوردند و بزمی بیاراستند
زبانِ بزرگان پُر از آفرین — نهادند سَر پیشِ او بر زمین[۹]
چو اندیشه[۱۰] باده ز دل دور کرد — زبان پاك[۱۰] دستور رنجور کرد
به تورِ سرافراز گفت ای دلیر — شهنشه مرا[۱۱] آرزو بود دیر
که تو سازگاری کنی در میان — بیایی ببینی تو کارِ[۱۲] کیان
کنون بود فرمان گیهان خدیو — که نفرینِ بَد باد بر جانِ دیو

۱. پ: ده از اسب تازی به زرین ستام؛ چ: ده و ده گرانمایه؛ م: ندارد. ۲. پ، چ، م: کجا.
۳. پ، چ، م: سرافراز. ۴. پ، چ: بارگاه؛ م: پایگاه. ۵. پ: نیارم. ۶. پ، چ، م: چو روز دگر بامداد پگاه. ۷. پ، م: بیامد رسید او بر تخت شاه؛ چ: بیامد به نزدیکی تختگاه.
۸. پ: دربرگرفت. ۹. پ: همه برنهادند سر برزمین؛ چ، م: ندارد. او. ۱۰. پ، چ، م: باز.
۱۱. پ، م: درین؛ چ: ندارد. ۱۲. پ: فر؛ چ، م: ندارد.

که کین افکند دیو[1] و آزار بَد ... من از دیو بینم همه کارِ بد
جهان پُر زدیوست و مردم بَدَست[2] ... میان اندرون اندکی بخردست
شده چرخ با دیوِ بَد سازگار[3] ... بدین ابلهان ساخته[4] روزگار
همه ساله فرمانِ دیوِ نژند ... شده بر دل هرکسی زورمند
ندانند مردم که این روز پنج ... همی اسپری بایدش بود ورنج[5]
کنون چون ترا دید پُرمایه شاه ... به دیدارِ تو گشت شادان سپاه
یکی سخت با شاه پیمان ببند ... که خُرسند شد پهلوان بلند
گرفت آنگهی هردو را دست راست ... بخوردند سوگند از آن سان که خواست
که از یکدیگر کینه[6] از هیچ روی ... نجوییم و ناریم[7] زشتی به روی
نداریم[8] از آن پس سَرِ دشمنی ... نیاریم[9] کِردار آهرمنی
چو ایمن شدند از بَرِ[10] یکدگر ... بدو داد بهمن کیانی کمر
یکی خلعتِ خسروانیش داد ... وزآن‌پس[11] جهان پهلوانیش داد
بدو گفت هر چند ما را خوشست ... دل پهلوان بی[12] تو در آتشست
که تنها بماند او ز دیدار تو ... ندارد خود آگاهی از کار تو
به‌گیتی چنان دل مبیناد کس ... نباید مرا رنج اوزین سپس
تو برخیز و نزدیکِ بُرزین خرام ... دلش کن به دیدارِ خود شادکام
فرستاد با او فراوان سپاه[13] ... سواران گُرد افکن و رزمخواه[14]
گرانمایه دستور فرخنده پی ... به‌پیشش همی تاخت نزدیک کی[15]

---

۱. ب، ج، م: که دیو افکند کین. ۲. ب، م: جهانی پر از دیو مردم بدست؛ ج: مردم‌پرست. ۳. اساس: شده دیو بد چرخ ناسازگار؛ متن برابر ب، ج، م. ٤. اساس: خرم از؛ متن برابر ب، ج؛ م: کارزار. ٥. ب، م: همی هر سویی برد بایدش رنج؛ ج: چگونه گذارند با درد و رنج. ٦. ب، ج، م: که آزار یکدیگر. ۷. ب، ج، م: نجویند و نارند. ۸. ب، ج، م: ندارند. ۹. ب، ج، م: نیارند. ۱۰. اساس: بد؛ متن برابر ب، ج، م. ۱۱. ب، ج، م: همانگه. ۱۲. ب، ج، م: از. ۱۳. ب، ج، م: بران. ۱٤. ب، ج، م: زلشکر بزرگان و کنداوران. ۱۵. ب، ج، م: به پیش اندرون تازی اسبان کی.

چو دروازه را باز فرمود شاه   برون آمد از شهر لختی سپاه
طلایه به بُرزین شتابید زود   به انگشت لشکر بدیشان نمود
چو بُرزین بدان اندکی دیدشان   سواری بیامد بپرسیدشان
که از شهر ازاین سان زبهرِ چه کار   برون آمد این لشکرِ نامدار
چنین پاسخش داد گوینده مرد   که یزدان همه کارها خوب کرد
سرافراز تورست و لختی سپاه   که کرد آشتی با گرانمایه[1] شاه
کنون سوی بُرزین شتابد همی   که او را سر از کین بتابد همی
فرستاده برگشت و آمد چو باد   جهان پهلوان را ازین[2] کرد یاد
[فروماند خیره زگفتارِ اوی   ز تورِ سرافراز و از کارِ اوی][3]
همی گفت کوشُد به سویِ شکار   کجا آشتی کرد با شهریار
از ایدر به نخجیر شد با سپاه   همانا سویِ شهر گم کرد راه
همانگه پذیره شدش پهلوان   فراوان پیاده زپیشش دوان
مر آن نیکدل را به بَر درگرفت   بـه سویِ سراپرده رَه برگرفت
دگرباره دستورِ روشن روان   سخن گفت بسیار با پهلوان[4]
که یزدان ببخشود بر لشکری   مگر گم شود کینه و داوری
سپهبد بدین آشتی کرد رای   ولیکن تویی مایه‌ور کدخدای[5]
تو نیز ای جهان پهلوان رام گَرد   بِنه تیغ و پیرامن جام گَرد[6]
که در دل نه خوبست کین داشتن   روان را بـه کینه جز این داشتن[7]
بدین سرزخون مرترا سود نیست[8]   بدان سَرروان ازتوخشنود نیست

۱. ب، چ، م: جهاندار.   ۲. ب، م: همی.   ۳. به قیاس ب، چ، م افزوده شد.
۴. چ، م: زبان برگشاد از بر پهلوان؛ ب: فراوان سخن گفت با پهلوان.   ۵. چ، م: همی آشتی بود با شاه کرد ــ وزان داستانش یکسر آگاه کرد؛ م: جمله آگاه کرد.   ۶. چ: ندارد.
۷. ب، چ: دل از کینه نیکست برکاشتن ــ روان را بدین رنج برداشتن؛ م: ندارد.   ۸. م: مرین ریختن خون ترا سود نیست؛ چ: گـر این خونها مرترا سود گشت ــ خداوند ازین کار خشنود گشت.

اگر کینه جُستی کشیدی تو کین … وگرچه زخون سُرخ گَردد زمین[۱]
هنر گشت پیدا ونامت بلند … منه بر دلِ[۲] خویشتن سخت بند
ز نزدیکِ خود دیو را دور کن … زبان[۳] را به سوگند رنجور کن
که با شاه باشی به دل سازگار[۴] … نجویی تو با او دگر کارزار
تو فرزند باشی و بهمن[۵] پدر … نخواهید بَد بر تنِ یکدگر
بدو گفت سوگند چون شد دُرست[۶] … همی‌شاه را خورد باید نخست[۷]
دلِ شاه باید که خستو[۸] بُوَد … ز بدها ورا کینه یکسو بُوَد[۹]
اگر کم کند بر سپه مِهر شاه … به کژی درآید[۱۰] روانِ سپاه
سپهبد به مردم گرامی بُوَد … به لشکر شهنشاه نامی بُوَد[۱۱]
ز لشکر هنر باید از شاه مهر … به بخشش گشاده بُوَد تازه[۱۲] چهر
اگر شه نیاید به بیداد وکین[۱۳] … به فرمانش گردد سراسر زمین
وگر باشدش سویِ پیکار رای … فراوان نباشد ابَر تخت جای
[بر او پارسا مرد نفرین کند … سپاهی همه دل پُر ازکین کند][۱۴]
مرا با شهنشاه کینست و خون … یکی دست ازین باز دارم کنون
اگرچه به من سخت بیداد کرد … دلِ دشمنانم به من شاد کرد[۱۵]
مرا بر نشاندند[۱۶] بر پشتِ پیل … سپاه ایستاده دو رویه دو میل
بپوشیده بر من گلیمی سیاه … نه ترس ازخدا و نه شرم از سپاه[۱۷]
مرا پیشِ بهمن گناهی نبود … درآن روز با من سپاهی نبود

---

۱. پ، چ، م: زخون سرخ کردی سراسر زمین. ۲. پ، چ، م: مکن برتن. ۳. اساس: روان؛ متن برابر پ، م؛ چ: ندارد. ۴. چ : زنزدیک خود دیو ناسازگار. ۵. پ: خسرو. ۶. چ، م: را از نخست. ۷. چ؛ م: درست. ۸. پ، چ: خشنو. ۹. پ: زبد راهی‌و کینه یکسو شود؛ چ: زرای بدو؛ م: زبیدادی و. ۱۰. چ: گراید؛ م: به بخشش گشاده دل و دستگاه؛ پ: ندارد. ۱۱. پ، م: ندارد. ۱۲. پ،چ: دل و دست و؛ م: ندارد. ۱۳. اساس: اگر شاه یارد به پیکار و کین؛ م: اگر رای نارد به بیداد و کین ؛ متن برابر پ؛ چ: ندارد. ۱۴. به قیاس پ، چ، م افزوده شد؛ م: براو پادشاه مرد. ۱۵. پ، چ، م: که چون بندیانم سرآزاد کرد. ۱۶. پ: مرا آنچنان بسته. ۱۷. پ، م: گناه.

ورا[1] گفتم ای شاه فرخنده فال   بمان تـا ببینم یکی رویِ زال
همانست دستان که دیدیش گفت   نه‌چیزی‌شدمست‌اونوآیین‌نجست[2]
چه بودش ز دیدار دستان[3] زیان   بماندی مرا آشتی در میان
دوتن چون‌نهد جنگ رابیش‌پای   همان آشتی را نمانَد به جـای[4]
بدو گفت دستور کـز راهِ داد   نباید که آری گذشته به یـاد
چو شد دی[5] و فردا نیامـد هنوز   چرا گشت باید در اندیشه کوز
مدان[6] زندگانی ز یك روز بیش   چه[7]، فردا ندانی چه آیدت پیش
بی‌آزارگـر بگـذرد روزگار   به ازشورش و خون وز کارزار[8]
که‌این تیره‌گیتی سپنجست تنگ   که را بود جاوید در وی درنگ
جهاندار برگشت وسوگند خورد   تو نیز از رهِ آشتی بُرمگـرد
بگفت‌این‌وبگرفت دستش به‌دست   روانش بـه‌گفتار سوگند بست[9]
[به آذرگشسب وبـه اُستاوزند   به جـانِ وسَرِ پهلـوانِ بلند
به سامِ نریمان و گرشاسب گُرد   که‌گُـوی از دلیران گیتی ببُرد
که با شاه ایران نجویم بـدی   نگهدارمش بر رهِ ایـزدی][10]
وزانجا بـه مژده بُرِ شاه شد   ازآن آشتی لشکـر آگاه شد.

آمدن بُرزین آذر ورستم پیش بهمن وآشتی کردن وولایت وگنج بخشیدن شاه

ز لشکر[11] برآمد ز شادی خروش   ز بازاری وگُـردِ پولادپوش[12]

---

۱. ب، چ، م: بدو.   ۲. ب، م: نه چیزی دگر شد نوآیین شگفت؛ چ: که مانی شگفت.
۳. اساس: ایشان؛ متن برابر ب، چ، م.   ٤. ب: نمانند جای؛ چ، م: بماند. به‌جای.
۵. ب، چ: که دی رفت.   ٦. ب، چ، م: بدان.   ۷. ب، چ، م: که.   ۸. ب، چ: فتنه و کارزار.   ۹. ب، چ: به سوگند و پیمان بست؛ م: به پیمان سنگی.   ۱۰. به قیاس ب افزوده‌شد.
۱۱. ب، م: زساری؛ چ: زساری تعر ده برآمد.   ۱۲. چ: ببودند شادان ابانای و نوش.

همانگه بفرمود شاهِ بلند — ز دروازه‌ها برگرفتند بند
دگر روز بُرزین و تورِ گزین — بیامد به دیدارِ شاه زمین
پذیره شدندش همه سروران[1] — ز لشکر گُزینان و کُند آوران
چو آمد جهان پهلوان پیش تخت — پذیره شدش شاه فرخنده بخت[2]
به بَر درگرفتش جهاندار تنگ — ز تنگی برآمد رخش لاله رنگ
زمین را ببوسید بُرزینِ گو — همی آفرین خواند بر شاهِ[3] نو
وزآنجا خُرامان و خندان بهم — سویِ تخت رفتند بی‌درد و غم
ز هر گونه گفتار کردند یاد — سپهبد چنین گفت با شاهِ راد
که شاهِ جهان تنگدل شد ز شهر — همه لشکرش رنج دیدند بهر[4]
یکی سوی صحرا بباید گذشت — که‌ازشهرخوشتربود ساده[5] دشت
بباید[6] بدین لشکری فَرِّ شاه — به دیدارِ تو[7] شاد گردد سپاه
بدو گفت کامشب هم ایدر بساز — می‌آریم ورامشگر خوشنواز
چو گردد سر از بادهٔ خوش تهی — به لشکر[8] فرستیم تختِ مهی
همه شب ببودند با جام و بزم[9] — ز دل دور اندیشه و رای رزم[10]
سپیده دمان زود برخاستند — سراسر برون[11] رفتن آراستند
بشادی[12] برون رفت پُر مایه شاه — برفتند با او سرانِ سپاه
پذیره شدش لشکرِ پهلوان — بدان آشتی شاد و روشن روان[13]
بزرگان نهادند بر خاك سَر — ببوزش به پیش شهِ دادگر[14]
بیاراستندش همان بارگاه — کجا پهلوان بِستَد از دستِ شاه

---

۱. پ: هم اندر زمان. ۲. پ، چ، م: فیروز بخت. ۳. چ: گاه نو؛ پ: شاه‌گو. ۴. پ، چ: همان لشکری رنج دیدند بهر؛ م: رنج دیده زدهر. ۵. پ، چ: باد؛ م: بازو. ۶. پ، چ، م: بتابد. ۷. پ، چ، م: او. ۸. پ، م: به بیرون. ۹. پ، م: شب تیره بودند با جام جفت. ۱۰. م: زفت؛ پ: سفت. ۱۱. چ: بشادی همه؛ پ، م: سراسر همه. ۱۲. پ، م: بهساری؛ چ: زشادی. ۱۳. پ، چ، م: پیر و جوان. ۱۴. پ: تاجور؛ م، چ: نامور.

[سراپرده وتخت و تاج وگهر[1] فراوان غلامانِ زرین کمر
بدو باز داد آن همه پهلوان وزان شاه را تازه‌تر شد روان][2]
چو شاه جهان بر سر تخت نو نشست وکمر بست بُرزینِ گو
جهان تازه شد باز از آیین وداد[3] جهان پهلوان خوانِ زرین نهاد
نشستند بر خوان بزرگان و شاه زپیشش دو صف برکشیده سپاه[4]
ببودند یک هفته مهمانِ اوی[5] زمستی ندانست کس پای وروی[6]
به هشتم همه تیز برخاستند ز بهمن[7] فزونی همی خواستند
سرافراز زُهّامِ گودرز گفت که با جان شاه آفرین باد جفت
همانا فزون از چهل سال گشت که‌ازرنج کین این تنم[8] نال گشت
چنین تیره‌گون گشت هردوچراغ[9] همیدون حواصل شد این پَرّزاغ
مرا شاه ایران چه بخشد کنون[10] که بختم[11] بدان بُردرخشد کنون
چنین داد پاسخ که هست آنچنان که گفتی تو ای نیکدل بِخرَدان[12]
ترا بود بیت‌المقدس ز پیش همی دارخاصه[13] تواز بهرِخویش
فلسطین ترا دادم و قیروان بدان تا سپه را دهی این و آن
زمین را ببوسید و باده گرفت[14] زپیشش نشست‌وبمانده شگفت[15]
پس ازوی سرافراز سقلی زجای[16] برآمد ز[17] پیشِ شهنشه به پای
یکی جام پُر باده[18] برکف نهاد بسی شاه را آفرین کرد یاد

---

۱. ب: تاج بهزر؛ ج: سراپرده و تاج و آن تخت زر. ۲. به قیاس ب، ج، م افزوده شد.
۳. ب، م: تازه‌تر شد به‌آیین و داد. ۴. ب، ج، م: رده برکشیده به پیش سپاه.
۵. ب، ج، م: باروده و نای. ۶. ب، م: زشادی ندانست کس سر زپای؛ ج: زمستی ندانست.
۷. ب، م: زخسرو. ۸. اساس، م، ج: دلم؛ متن برابر ب. ۹. اساس: بدین تیرگون شد نگین دو چراغ؛ متن برابر ب؛ ج: چنان تیره‌گون؛ م: همه تیزگون. ۱۰. ب: همی.
۱۱. ج: که روزم؛ ب: کز آن بخت من بردرخشد همی؛ م: کزان بخت من بردرخشد کنون.
۱۲. ب، ج، م: مهربان. ۱۳. ب، ج، م: یکسر. ۱۴. ب، ج، م: بخورد. ۱۵. ب: نشست آن زمان آن جاندار مرد؛ م: آن جهاندیده مرد؛ ج: همی آفرین بر جهاندار کرد. ۱۶. ب: سپهدار سقلاب جای. ۱۷. ب، ج، م: به. ۱۸. ب، م: پرکرد؛ ج: نداره.

چنین گفت کای شاه ایران و روم   منم پیر گشته درین مرز و بوم
ز بهرِ دلِ شاهِ کشور گشای[1]   بماندم نهادم یکی پیش[2] پای
همی چشم دارم به شاهِ جهان   به پاداش این در میانِ مهان
چنین داد پاسخ کزین مرز و بوم   همانا نبینی تو[3] مانند روم
ترا هست[4] یك نیمه از هندوان   که داری سپاهی چو کوه روان
ببخشیدم این[5] مرز تا باهله   بدان تا نسازی تو از ما گِله
چو از هند یك نیمه کشور بُبرد   نمازش نمود آن سرافراز گرد
بهانروز برخاست با جام مِی   یکی آفرین کرد بر شاهِ کی
که شاه جهاندار با[6] کام باد   همه ساله با رامش و جام باد
من از خانه بُرنا برون آمدم   ز پیری بدین سان نگون آمدم
دریـن کینه دارم بسی دستگاه[7]   چه بخشد مرا نامبردار شاه
چنین داد پاسخ که دیلم تر است   چنین تا به گرگان همه هم تراست[8]
زمین را ببوسید و بنشست شاد   سپه مرد از آن پس زبان برگشاد
یکی جام پُر کرد و برپای جَست   که شاهِ جهان باد شادان و مست[9]
اگر بازگویم ز کردارِ خویش   شگفتی بمانم من[10] از کار خویش
سرانجام بانو گشسب گُزین[11]   گرفتار بر دست من شد چنین[12]
کنون چشم دارم به پاداش رنج[13]   یکی کشورم بخش و گوهر ز گنج

---

۱. ب، م: خانه بجای؛ چ: ندارد. ۲. ب، م: بدین کینه؛ چ: ندارد. ۳. ب: نداریم.
٤. اساس: ما ز؛ متن برابر ب، چ، م. ۵. اساس: ببخش این همه مرز؛ متن برابر، م، چ؛ ب: بچشمت آن. ٦. ب، م: جهان را همه. ۷. اساس: درین دارم از کینه من دستگاه؛ متن برابر چ، م؛ ب: بـه گیتی ندارم بدین دستگاه. ۸. اساس: که فرمان رواست؛ متن برابر ب، چ، م. ۹. اساس: جاودان با دوست؛ متن برابر ب، چ، م. ۱۰. ب: شگفتی بماندست؛ م: فروماندم. ۱۱. چ: همه پهلوانان و مردگزین. ۱۲. چ: به کین. ۱۳. چ: بدیدم من او را به پاداش رنج.

بدو گفت گیلان ترا بود پیش / کنون دار خاصه تو از بهرِ خویش[1]
سپه مرد بنشست و می نوش کرد / زبان را ز گفتار خاموش کرد
از آن پس جهاندیده خاقانِ چین / بپاخاست و بر شاه کرد آفرین
که شاهِ جهان باد پیروز بخت / بدشمن مماناد خود تاج و تخت
من از رنجها خود نگویم سخن / جوانی درین کینه کردم کهن
بپرداخته[2] کشور و جایِ خویش / شده دور از ایوان و ماوای[3] خویش
کشیده چهل سال شمشیر کین / زمانی نیاسودم از پُشتِ زین
اگر دخترِ من نبودی به دشت / که یارست پیرامن تور گشت
وگرنه رهی بر زدی بر سپاه / بُدی آنچ بودی و داناست شاه[4]
ز ما بود این آشتی را کِران[5] / چه بخشد مرا شاه گندآوران
بدو گفت ما چین ترا باد[6]، وچین / بیخش آن همه بر سپاهِ گزین
بَرِ[7] شاه را شاه چین بوسه داد / فراوان بَرو آفرین کرد یاد
پس آنگاه بوراسپ بر پای خاست[8] / گرفته یکی جام در دستِ راست[9]
بدو گفت کای شاهِ کشورگشای / همی تا جهانست[10] مانی به جای
جهان پهلوان هست داماد من / کنون تازه گردان دلِ شاد من
به کارِ من اندرنگه کن چنان / که کردی تو در کارِ این همگنان
بدو گفت بابِ ترا بود پارس / شما را ز شاهان نبودی سپاس
چو بابِ تو اکنون زگیتی برفت / ترا این سرِ تخت باید گرفت
چو هارونِ قیس آنچنان دید گفت / که با شاه تختِ مهی باد جفت

---

۱. پ: کنون تازه کن توری از بهر خویش؛ چ: کنون هم تو بگذار از بهر خویش؛ م: کنون آن تو تازه کن از بهر خویش. ۲. پ، چ: برانداخته؛ م: پراندیشم از. ۳. پ، م: آرام و زجای؛ چ: ایوان و خرگاه. ۴. پ، چ، م: ندارد. ۵. پ: بیکران؛ م: بیگمان. ۶. پ، م: بود. ۷. پ، چ، م: سر. ۸. پ، چ، م: جست. ۹. پ، چ، م: یکی جام زرین بر می به دست. ۱۰. اساس: همی تا بود جاتو؛ متن برابر پ، چ، م.

چو شاه از ره آمد سوی تیسفون		پذیره بَر شاه رفتم بـرون
ز مـن هیچ سُستی نیامَـد به کار		به گنج و به لشکـرگهِ کارزار
سزد گر به کارم کنون بنگـرد		که ازرنج‌هرکس همی‌برخورد[1]
عراق از پی تُست گفتا بـه جای		تو باشی بدان بوم و بَرکدخدای
[به نوش آذر جـادوی پُرفسون		بـداد اردوبلش زبابل فـزون[2]][3]
چنین گفت پس شاه را شاوغور		که دشمنت بـادا همه ساله کور
مرا نیز پـاداش در خور بود		که رستم مـرا چون برادر بود
چنین داد پاسخ کـه غرجستان[4]		ترا باد زین جـای تا سیستان[5]
چو نوبت‌به‌بُرزین رسید آن زمان[6]		بدو گفت کای پهلـوانِ[7] کیان
تو از بهر لشکر فزونی بخـواه		نباید کـه بی برگ گردد[8] سپاه
مرا کشورو گنج گفت آنچ هست		زتست‌این‌چنین‌هم ببایست‌بست[9]
ز عمان بدو گفت تـا نیمروز		همانـا ندادیم کس را هنوز[10]
به‌لشکرده‌آن سربسربهرِ[11] خویش		وگـر بیش بایـد بفرمای بیش[12]
زمین را ببوسید بُرزیـن بَرش		بسی آفرین خواند بر پیکرش[13]
وزآن‌پس به‌رستم‌چنین گفت شاه		که از ما تو نیز آرزویی بخواه
جهان پیش تست ای سپهبد ببین		ز گیتی یکـی کشوری برگُزین
بدو گفت رستم مـرا هرچه هست		همه هست درپیش[14] این پیلِ‌مست
سَران را همـه خلعت افکند شاه		ز اسب وستام وقبا وکُلاه

---

۱. پ، م: که از فر تو هرکس برخورد. ۲. چ: ببخشیدش از شهر بابـل فزون؛ م: بداد اردویل آن یل رافزون. ۳. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ٤. پ، چ، م: غرچه تراست. ۵. پ: فزون زینتربخش برمن رواست؛ چ: فزون زین‌ترا نیز بخشش سزاست؛ م: فزون زین ترا بخشش من رواست. ٦. پ، چ، م: از میان. ۷. پ، م: شه کای‌پناه. ۸. پ، چ، م: ماند. ۹. پ، چ م: زتست اندرین دل نبایدت بست. ۱۰. اساس، چ، م: تامرز خوز؛ متن برابر پ، چ: چنان چون پدر کرد گیتی فروز. ۱۱. پ، چ: مرز؛ م: خویش بیش. ۱۲. پ: به فرمان خویش. ۱۳. پ، چ: اندر خودش. ۱۱. پ، م: دست.

وزآنجا سپه شد سوی[1] زابلی / روان کرد با تیغ و گرز یلی
کهِ‌ری‌خوانی[2] اکنون‌تو اورا به‌نام / همی بود شاه اندرو[3] شادکام
دران خانه[4] جای شهنشاه بیش / همی‌بود‌شادان‌دل‌از‌بختِ[5] خویش
همی[6] تا بر آمد بَرین پنج ماه / زرامش نیاسود شاه و سپاه

خواب دیدن شاه بهمن وپادشاهی به همای دادن

شبی شادمان شاه بر شد به تخت / نخفت وسحر گـه بلرزید سخت
زتخت اندر افتاد و شد شه غمی[7] / چنان چون سَرِمه ز دیـو آدمی[8]
زمانی خروشید و زو رفت هوش / به‌گوشِ سپهبد رسید آن خروش
شتابان بیامد به بالینِ شاه / ورا دید خود را فکنده زگاه
شده پیرهن بر تنش پاره پار / نه آگاه از خویشتن شهریار
به دستور فرزانه شد آگهی / در آمد برآن پیشگاهِ[9] مِهی
نگه کرد فرزانه در روی کـی[10] / رُخی دید چون کهربا پُرزخوی[11]
دَمان همچو آتش دم از کام اوی / ز سردی چو یخ گشته اندامِ اوی
همانگه سَرِ شاه بر ران گرفت / درآن‌پیری‌آهنگ‌ درمان‌گرفت[12]
فکندش‌به بینی درون بُویِ خوش / به‌هوش‌آمد‌آن شاه خورشیدفش
همی گفت کای مایه ور شهریار / چه بازی نمودت همی[13] روزگار
یکی خواب دیـدم بدو گفت شاه / کزآن هـول گشتم بدین‌سان تباه

۱. ب: وزآنجا سپه بسوی آذر یلی؛ م: یلی؛ چ ندارد. ۲. م: کلان خوانی؛ چ: ندارد. ۳. ب: شادان دل و؛ چ: ندارد. ٤. ب: قلعه؛ چ، م: حلقه. ۵. اساس: با شادکامی؛ متن برابر ب، م؛ چ: همی داشت خرم دل. ٦. ب، چ، م: چنین. ۷. ب: اندر آمد فتاد او غمی؛ چ: اندر افتاد خسرو غمی؛ م: اندر افتاد شاه غمی. ۸. ب: چنان چون زسرمای دل آدمی؛ چ: چنانچون سرماه دی آدمی؛ م: چنانچون زسرما دل آدمی. ۹. ب، م: بارگاه. ۱۰. ب: اوی. ۱۱. چ: برزخی. ۱۲. ب: دران تیرگی او بماند شگفت؛ چ: در آن تیزی او بمانده شگفت؛ م: بدان روی آهنگ درمان گرفت. ۱۳. ب، م: کنون؛ چ: دگر.

چنان دیدم ای پیرِ فرخ به خواب — که ابری بر آمد سیه با[۱] شتاب
[بکایک به بالایِ من ایستاد — چو آتش شد وروی بر من نهاد][۲]
بیامد به بالایِ من برفروخت[۳] — مرا همچو انگشت کرد و بسوخت
پس[۴] از هول آن آتشی پُرگزند — بیفتادم از تخت اینجا[۵] نژند
بدو گفت فرزانه فردا به گاه — بیایم بگویم من این خواب شاه
بیامد دگر روز اختر گرفت — ز گَردون شماری به نو در گرفت
به چشم اندر آورد فرزانه[۶] آب — به پیشِ شهنشاه بگزارد خواب
کز اختر بدین زندگانی رقم — برآید[۷] ز صد سال یکسال کم
نودسال وشش سال بگذشت ازین — بـه کامِ تو شد شهریارا[۸] زمین
فزون از سه سالت نمانده درنگ — دریـن تیره گیتی و آرام تنگ
مر آن ابر کز پیشِ تو[۹] برفروخت — که چون آتشی گشت وشه را بسوخت[۱۰]
شود روزگار تو شاها[۱۱] به سَر — به دست یکی سهمگین جانور
که گُورِ تو باشد ز گیتی نهان[۱۲] — نبیند نشانت کس اندر جهان
شهنشاه را گفته بودم من این[۱۳] — نگیرد ز من شاهِ آزاده[۱۴] کین
همان بِه که هستی تو اکنون به‌جای[۱۵] — شود بر سَرِ تخت فرخ همای
مر او را سپاری تو پیش از گزند — شهنشاهی تاج و تختِ بلند
نباید که بیرون شوی زین جهان[۱۶] — به دشمن رسد تاج و تختِ کیان[۱۷]

---

۱. پ، م: بر. ۲. به قیاس پ، م افزوده شد. ۳. پ، چ، م: چو تنگ اندر آمد بمن برفروخت. ۴. پ، چ، م: من. ۵. پ، چ، م: ازین‌سان. ۶. پ، م؛ چ: داننده. ۷. پ: زیدشه؛ چ: تو را روز صد؛ م: گذشتند صد. ۸. چ: جطمروی. ۹. پ، چ، م: شه. ۱۰. پ: ترا همچو انگشت کرد و بسوخت. ۱۱. چ: آنکه. ۱۲. پ: کند مر ترا او به گیتی نهان؛ چ: که او برد خواهد ترا از جهان. ۱۳. پ: بشاه جهان گفتم و پیش ازین؛ چ: چنینست تعبیر و گفتم من این. ۱۴. پ، م: آزاز و. ۱۵. پ: در آن کوش اکنون که هستی بجای؛ چ: نماند کسی زنده اینجا بجای. ۱۶. پ، چ، م: از میان. ۱۷. اساس: جهان؛ متن برابر پ، چ، م.

جهاندار بر زد یکی بادِ سَرد   روان گَشتَش آب از دو دیده به دَرد[1]

چنین گفت کاین[2] روزگارِ فریب   ندارد بلندی و دارد نشیب[3]

نه کس پای دارد همی با[4] سپهر   نه جاوید گیتی بماند بمهر

فرستاد و بُرزینِ یل را بخواند   وزین دَر فراوان سخنها براند

که پیری به نزدیك من داد راه   همی پشتِ من کرد خواهد تباه

چنین روزگارم به پایان کشید[5]   نیامد کس از گوهرِ من پدید

بپیچم ز اندیشهای دراز   که هنگام رفتن چو آید فراز[6]

کمرا ماند این تاج و این تختِ من   که فرزند من نیست بر تختِ من[7]

دل من چنان کرد یکباره رای   که آرام گیرد جهان بین[8] همای

چگونه سپارم[9] بدو تخت و گاه   جز آن کی کنم آنچ[10] بیند سپاه

بدو پهلوان گفت ای شهریار   میان بندم از پیشِ او بنده وار[11]

هم آنگه بفرمود شاهِ بلند   که آن بارگه برکِشد او بلند[12]

سَران سپه را ز لشکر بخواند   همه موبدان را بدآنجا[13] نشاند

نشست از بَرِ تخت فرخ همای   باستاد بهمن به پیشش بپای

یکی دستهٔ گل نهادش به دست   کیانی کمر بر میانش ببست[14]

یکی تاج زرنیش بر سَر نهاد   به شاهی بُرو آفرین کرد یاد

نخستین کسی زان همه سرفراز   جهان پهلوان بُرد پیشش نماز

وزان پس بزرگان ایران و چین   یکایك نهادند سر بر زمین

---

۱. پ: دو دیده پرآب و رخان کرد زرد. ۲. چ: همی گفت؛ پ: همی گفت کای؛ م: چنین گفتش ای. ۳. پ، چ، م: بلندی نماید همی از نشیب. ٤. پ، چ، م: بر. ۵. چ، م: رسید. ٦. م: ندارد. ۷. چ: گرانمایه این تاج و این تخت من — سپارم کدامین درین انجمن؛ م: ندارد. ۸. پ، چ، م: بر. ۹. چ، م؛ پ: چه گویی سپارم؛ اساس: سپاری. ۱۰. پ، چ، م: جزین کی کند کز تو. ۱۱. چ: به کام تو بادا همه روزگار. ۱۲. چ: یکی انجمن ساخت او بی گزند. ۱۳. چ: بهپیشش؛ م: زکشور بخواند. ۱٤. م: ندارد.

بسی زرّ و گوهر برافشاندند — به شاهی برو آفرین خواندند

همای دلفروز بر تختِ داد — نشست و کلاه مهی برنهاد[1]

دو دخت جهان پهلوان تهمتن — یکی پیشرو شد یکی رایزن

وزآنجا به شهرِ[2] سپاهان کشید — به راه اندرون مرغزاری بدید

همه سبزه و آبهایِ روان — که از دیدنش تازه گشتی[3] روان

هم آنجا فرود آمد آن شاه کی — یکی شهر پُر مایه افکند پی

بیاراستش کوی و بازارها — دِرَم داد از آن پس به خروارها[4]

ز بازاری و مردمِ پیشه ور — شده تنگ بر کویها رهگذر

هنوزش هنر نا رسیده تمام[5] — که دیر کجینش بکردند نام[6]

دورخ شاه گیتی از آن رخش کرد — پس آنگه به پاکی[7] دروبخش کرد

نشستنگه خویشتن ساخت کی — سپاهانش[8] یك سال‌وشش‌ماه ری

[همه رامش و بزم بودیش کار — چنین به اگر بگذرد روزگار][9]

چودو[10] سال‌وشش‌ماه بگذشت ازین — یکی روز بُرزین و شاه گزین

به رامش نشسته هم از بامداد — ز دستور فرزانه کردند یاد

که در خانه او دیر ماند همی[11] — چه بوده‌ست کایدر نیاید همی

فرستاد کس تا بداند دُرست — بیامد فرستاده و راه جُست

ورا دید نومید[12] خفته چنان — ز مرگش به رخ برنشسته نشان[13]

[بدو گفت رو شاه را باز گوی — بیاید یکی تا ببینمش روی

بگویش که گر دیر مانی به جای — چو آیی نیابی مرا باز جای][14]

---

۱. چ: ندارد. ۲. ب، چ، م: سپهری. ۳. م: مرده یابد. ۴. چ: ندارد. ۵. چ، م: بسر نارسیده هنوزش تمام. ۶. اساس: که آن شهر کوار کردند نام؛ م: که خود دیر کاخش بکردند نام؛ متن برابر چ، ب. ۷. چ، م: بهسالی. ۸. اساس: سپاهش. به یك سال؛ متن برابر ب، چ، م. ۹. به قیاس چ، م، ب افزوده شد. ۱۰. م: یك سال. ۱۱. چ: که از خانه او برنیاید همی. ۱۲. چ، م: نالان. ۱۳. چ: دژم گشته و زرد گشته رخان. ۱۴. به قیاس ب، چ، م افزوده شد؛ م: مرا تو به پای.

بیامد فرستاده و باز گفت — دل هر کسی گشت با درد جفت
بـه بالینش رفتند بـُرزین و شاه — و را دیـد رخسار گشته سیاه[1]
لبانش کبود و جبین پر ز خوی — نهادش به رخسار بـر دست کی
بـدو گفت کای پاك دستور من — چـراغ دل و دیـده و نـور من
به مردم[2] یکی دیدگان باز کن — به پاسخ‌سوی[3] من یك آواز کن
چـو جاماسب آوازِ بهمن شنید — یکی بادِ سرد از جگر بـر کشید
دو دیده گِـران ناتوان کـرد باز — بـدو گفت ای شاهِ بنده[4] نـواز
مـرا بین چنین اوفتاده نـژند — زمانه تنم سخت بسته بـه بند
بـریده شد امیدم از خلق و چیز[5] — نبینند مـرا لشکرو شاه نیز[6]
سرانجام هر کس[7] همه همچنین — یکی توده خاکست ولختی زمین
خنك هر که زین سر[8] بدانست زیست — وگرنه بدان کس بباید گریست
چنانست امیدم بـه یـزدانِ پاك — کزآن سر از آتش مرا نیست باك
که هـرگز بَـدی پیشهٔ من نبود — دل آزردن انـدیشهٔ من نبود
ز من بـود خشنود یـزدان و شاه — نکـردم بنادانی اینها نگاه[9]
نبودم بـه چیزِ کسان دسترس — نیازرد هـرگـز ز من هیچ کس
شما نیز خـواهم که این رَه کنید — ز کار بـدی دست کـوته کنید
چنینست گیتی همه یك زمان[10] — بدین یك زمان تیره[11] دل در گمان
چو زین گـونه بسیارشان داد پند — تنش گشت سُست و روانش نژند
گرفت آنگهی دست بُرزین و شاه — بـدو گفت کای پهلـوان سپاه

---

۱. م، ج: چو کاه. ۲. ج، م: یکی برنگر. ۳. ج، م: تو با. ۴. پ، ج، م: کهتر نواز. ۵. ج، م: از جان خویش. ۶. ج: کس نر اینجـای بیش؛ م: لشکروخان خویش. ۷. ج، م : مردم. ۸. ج، م : ایدر. ۹. م : به نادیده هرگز گناه؛ ج: به ناکردنیها گناه. ۱۰. م : که گیتی ندیدم : بجز یك زمان؛ ج: ندارد. ۱۱. م: نیز.

ترا دادم این دست بر زینهار / همانست نزدیک تو یادگار
چنان دان که این دست دستو پست / که بانوی شاهست و فرخ پیست
جهان را یکی رای[1] پیش اندرست / که گویی[2] ز خورشید روشنترست
نگه دار شاهی بران نیک پی[3] / که زو زود بینی یکی شاه کی[4]
که یزدان مر او را بدان آفرید / کزو شهریاری نو آید پدید
فراوان بدو کارها بگذرد / وز آن پس به گیتی بسی برخورد
بگفت این و اندر زمان جان بداد / شد آن دانشی مرد دانش نژاد[5]
درین تیره گیتی چه دیر و چه زود / که مرگ ازمیانت بخواهد ربود
جهاندار و بُرزین زمانی دراز / ببودند گریان بدان سرفراز[6]
یکی دخمهٔ نامور ساختند / بدان تیره خاکش در انداختند[7]
چو یک هفته بودند با درد و غم / همه لشکرِ شاه ایران دژم
به هشتم ز دلتنگی آن نامجوی / سویِ دشت نخچیر کردند روی
ز شیر و پلنگ و ز گرگ و گراز / بپرداخت دشت اندر، آن سرفراز[8]
بدان مرغزار اندر آن چند مرد / یکی روز ناگه بدو[9] باز خورد
دریده بُرو جامه کرده سیاه / ز شاهِ جهان یک بیک دادخواه
که ما را ز دیر کجین زین[10] بسست / که شاه جهان داور هر کسست
سه سالست تا شاه کردست شهر / ز شادی ندیدیم یک روز بهر
بکاریم هر سال تخمی ز نو / نبینیم شاخی به گاهِ درو
به گاه درودن یکی اژدها / بیاید کند دشت[11] ما بی بها
بسوزد همه دشت زان سان به دَم[12] / که نه سبزه ماند زمین را نه نَم

۱. چ، راز. ۲. چ: که پیشم. ۳. م: بران نیکخو. ۴. م: شاهنو. ۵. چ، م: شدان دانش مرد دانش بیاد. ۶. م افزوده: وزان پس بیاورد او را بهمرو – بجستند جایی چو چشم تذرو. ۷. چ: ندارد. ۸. چ: از گرازان فراز. ۹. چ: به شه. ۱۰. اساس: که ما را به کوار رفتن؛ متن برابر چ؛ م: که ما را از این دیدگه چین نشست. ۱۱. چ: کشت؛ م: کشتها. ۱۲. اساس: بهم؛ متن برابر چ، م، پ.

اگر سال دیگر همینست و بس　　نماند ز ما زنده خود هیچ کس[1]
مگر شاه ایران دهد دادمان　　وگرنه کند یکسر آزادمان
ز گفتارشان تنگدل گشت شاه　　همانگه فرود آمد آن جایگاه
فرستاد و لشکر سراسر[2] بخواند　　وزآنجا سپه را چو آتش براند[3]
چو نزدیک دیرِ کجین در دسید[4]　　سپه را بدآنجا فرود آورید
بپرسید کاین اژدهای نژند　　کجا باشد وراه چونست و چند
چنین گفت گوینده کای شهریار　　بدین کار بهتر خرد بر گمار
که کاریست این سخت با هول پیش[5]　　نباید که پیش آیدت رنج بیش
کز ایدر دو فرسنگ بینی دره　　همه خار و خاشاک و نی یکسره
کزو در گذشتی یکی دشت باز　　به پیش آیدت بی نشیب و فراز
همه سبزه و چشمه و جویبار　　درختانِ بارآور میوه‌دار
در آن دشت می‌باشد[6] آن اژدها　　که از تیغ تیزت مبادا رها
چو بشنید برخاست و شد[7] بیدرنگ　　چنین گفت کای نامدارانِ جنگ
هر آنکو کند دست پیش[8] او نخست　　سَرِ اژدها پیشم آرد درست
ببخشمش چندان گهرها ز گنج　　که هرگز نیازش نباشد به رنج
ندادند پاسخ کسی زان میان　　ببستند لب یکسر ایرانیان
دوباره بگفت این سخن شهریار　　نکرد ایچ کس رای آن[9] کارزار
چو رستم چنان دید بر پای جست　　به برزد مرآن نامبردار دست
چنین گفت کای شاه کارمنست　　که یزدان بدین کار[10] یارِ منست

۱. ج: نمانیم زنده درین شهر کس؛ م: در آن هیچکس. ۲. ج: کس را و لشکر. ۳. م: همه داستان پیش ایشان براند. ۴. اساس: چو نزدیکی دیر جرجین رسید؛ متن برابر ج؛ م: کرجین. ۵. ج: و بیم. ۶. اساس: باید؛ متن برابر ب، م؛ ج: باشد یکی اژدها. ۷. ج؛ م: شد. ۸. م: پیش‌دستی؛ ج: هر آن کس کند پیش دست از نخست. ۹. اساس: رغبت؛ متن برابر ج، م ۱۰. م: پیروز؛ ج: پروردگار منست.

ببینی چـو رخ سوی راه آورم ... سَرِ اژدها پیشِ شاه آورم[1]
برو بر بسی آفرین کرد شاه[2] ... که یـزدان تـرا بادْ پُشت و پناه
هر آنکـو نخواهد ترا نام و کام ... مبیناد کام و مباداش نام
چو پردخته باشی تو از کارِ خویش ... ببینی بـه پاداش[3] کردار خویش
چو بشنید بُرزین دلش تنگ شد ... نهان کرد و با تور[4] در جنگ شد
نگفت از دلِ[5] شاه با تـور هیچ ... همی رزم را کـرد رستم بسیچ
سلیحش بپوشید و پس بر نشست ... روان شد بَرِ اژدها پیلِ مست
جهانـدار با لشکرش یکسره ... بـرفتند با او فـرازِ[6] دَره
بدان تنگ بالا در آمـد ز[7] دور ... نظاره بـرآن تا چه بیند ز تـور[8]
[سپهبد چـو آمد زبالا بـه زیـر ... زمانی همی گشت بر دشت دیر][9]
دره سر بسر دیـد سرخ و سیاه ... بترسید و کـرد او ز هر سو نگاه
بدانست کان اژدها راست پوست ... همه‌دشت‌ودریکسره[10] جای‌اوست
همی راند ترسان[11] بدان پهن دشت ... زمانی در آن مرغزارش[12] بگشت
خروشی بر آورد چون رعد تند ... که مریخ‌را گشت‌زان‌هوش کُند[13]
چو برجای خویش اژدها آن شنید ... سر ازخاك برداشت واو را بدید
بجنبید دنبال را جای کـرد[14] ... بغرّید و آنگه تك پای کـرد[15]
چـو رستم بدیـد آن سیه اژدها ... بدانست کزوی نیابد رها

---

۱. م: که‌چون سربه نزدیك شاه‌آورم؛ چ: ۰ رش چون‌به‌نزدیك شاه آورم. ۲. م: بدو گفت رو انهرین جایگاه. ۳. اساس: بالاس؛ متن برابر چ، م؛ پ ندارد. ٤. پ: نهانی اباتور.
۵. پ: از درد. ۶. پ، م: همه تادره. ۷. پ: بدان تل وبالا بماندند دور؛ چ، م: برآن تند بالا بمانده زدور. ۸. پ، چ، م: تا چه آید بتور. ۹. به قیاس پ، چ، م افزوده شد.
۱۰. اساس: بیشه؛ متن‌برابر پ؛ چ، م: سراسر. ۱۱. پ: تنها. ۱۲. پ، چ: مرغزاران؛ م: که مریخ را زهره زان کندگشت. ۱۳. م: که گشتی ازو شیر را پای کند. ۱٤. پ: بجنبید دنبال در بال کرد؛ چ: دنبال رادادست کرد؛ م : آهنگ از آوای کرد. ۱۵. پ: بغرید و آهنگ از جای کرد. چ: بغرید و آهنگ او خواست کرد؛ م: بغرید و آنگه یکی وای کرد.

عنان برگرایید و برگشت از اوی[۱]   گُریزان سوی لشکر آورد روی[۲]
چو تنگ اندر آمد بدان مرزبان   زَ فَر، باز کرده کشیده زبان[۳]
[دهان همچو غاری شکم همچو کوه   دل از دیدن او شدی پُرستوه][۴]
بترسید از آن هول پتیاره سخت   بزد دست و برشد به شاخ درخت
سمندش گریزان بَر شاه شد   همه لشکر از کارش آگاه شد
جهان پهلوان چون سمندش بدید   بزد دست و جامه به تن بردرید
بزد بانگ بر لشکر و خود بتاخت   هم از جای گُرزِ گران برفراخت
صدو شصت بار از دلیران هزار   همه حمله کردند با شهریار
در افتاد آن[۵] اژدها در میان   تبه کرد بسیار از ایرانیان
فراوان بکُشت اسب و مردم[۶] به دَم   پراکنده کرد آن سپه را ز هم
فرود آمد آنگاه تور از درخت   رمیده[۷] دل و هوش و ترسیده سخت
ز شادی چنان شد دلِ پهلوان   که رُخ کرد همچون گلِ ارغوان
فرود آمد و پیش یزدان پاك   فراوان بمالید رخ را به خاك
و زان پس بدو گفت کای خیره سر   نه هر کس که دارد فراوان هنر[۸]
تن خویشتن افکند در هلاك   سپر کرده پیشِ کسان جانِ پاك
چو لشکر پراکنده شد گِرد دشت   ازیشان سپه اژدها در گذشت[۹]
چوبرگشت[۱۰] و آمد به نزدیكِ شاه   همی کرد در شاه برزین نگاه
چو شاه جهان را چنان، دَد بدید   یکی سوی بُرزینِ یل بنگرید[۱۱]
به برزین چنین گفت کای نامجوی   به ما دارد این هول پتیاره روی

---

۱. پ: زود. ۲. پ: دوان اژدها از پی او چو دود. ۳. م: زفان؛ پ: درختی بدیدش دویدش بران. ۴. به قیاس پ افزوده شد. ۵. پ، م: تند؛ ع: در افتادشان. ۶. پ، ع، م: آن سپه را. ۷. اساس: تپیده؛ متن برابر پ، ع، م. ۸. پ: که باشد بهزور و هنر؛ ع، م: که باشدش زور و هنر. ۹. ع، م: دمان اژدها بازگشت؛ پ: سیاه اژدها بازگشت. ۱۰. پ: سوی پشته آمد؛ ع، م: سوی بیشه آمد. ۱۱. پ، ع، م: ندارد.

چو شد رزم این اژدها نام و ننگ / کنون من شوم پیش یا تو به جنگ
سزاوار این رزم شاهست گفت / که با او هنرهای شاهیست جفت[1]
بدو گفت کز تو شنیدم بسی / که با اژدها بر نیاید کسی
یکی را فرامرز کُشته‌ست و بس / یکی گُردِ گرشاسبِ فریاد رس[2]
سه دیگر تو کُشتی درین روزگار / که در پارس رفتی تو ای نامدار
به شه[3] گفت کان اژدها هولتر / که از تن نیای تو بُرید سر[4]
جهانجوی گشتاسپِ رزم آزمای / از آن رزم در روم بگرفت جای
ز گفتار او تنگدل گشت شاه / برافکند برگستوان بر سیاه
بپوشید تن را به خفتان جنگ / چو نزدیك آن اژدها گشت تنگ
بینداخت زوبینِ زهر آبگون / سنانش به خاك اندر آمد نگون
بزد یك دم آن اژدها را نهیب / گسسته شدش هردو پای از رکیب
ز اسب اندر افتاد خاور خدای[5] / فرو بردش آن اژدها هر دو پای[6]
خروشید کای پهلوان زینهار / که از من بر آرد هم اکنون دمار
چنین پاسخ آورد آن شیر مرد / که با جان خردمند بازی نکرد[7]
بجوشید رستم ز تیمارِ اوی[8] / بدو گفت کای مهترِ نامجوی[9]
کنم هم[10] کنون شاه را یاوری / چنین روز باید مرا[11] کهتری
برو بانگ برزد جهان پهلوان / که تو کینه داری مگر بر روان
گر او را بیوبارد[12] از تن درست / مرا خوشتر آید که گُردی توسُست[13]

۱. پ: ندارد. ۲. پ، چ، م: با دسترس. ۳. پ، چ، م: بدو گفت. ٤. پ: بجز تو کسی‌را نباشد هنر؛ پ افزوده: که با او برابر شود همنبرد — برآرد دمار از تن پیل‌گرد — وگرنه گریزان شویم از دیار — گریختن بهنگام به شهریار. ۵. پ: بخاك اندر افتاد خاورگشای؛ چ: ایران خدای؛ م: خاورخدای. ۶. پ، چ، م: شد اندر دم اژدهایش دوپای. ۷. اساس: خرسند یاری که کرد؛ متن برابر پ، چ، م. ۸. پ، چ، م: زاندوه شاه. ۹. پ، چ، م: پهلوان سپاه. ۱۰. پ، چ، م: بتازم. ۱۱. پ، م: زما. ۱۲. پ: گر او را بینبارد؛ چ: گر او را بپردازد از بن نخست؛ م: که او را بیفتاد از تن درست. ۱۳. اساس: بست؛ متن برابر

ازین باره‌ام[1] داستانی نکوست / که دشمن نگردد به‌هرحال دوست
دل دشمن از کین نگردد تهی / گرش تاج شاهی به سر بَرنهی[2]
بُرَد[3] اژدهای دژم باز دَم / فرو بُرد مَر شاه را تا شکم
دگر باره گفت ای جهان پهلوان / به فریاد من رس که داری توان[4]
از آن زاریِ شاه و بانگ خروش / هنرمند رستم بر آمد به جوش
به یاری سویِ بهمن آهنگ کرد / بدو پهلوانِ جهان جنگ کرد
عنانش گرفت و فرو[5] داشتش / وزان رزم یکباره برگاشتش
فرو بُردش آن اژدها تا به بر[6] / زبیرون نماندش بجُز دست و سر
همی کرد نیرو شهِ مستمند / کز آن اژدها او رَهَد بی گزند[7]
دگر گفت کای پهلو نیکرای / به فریاد من رس ز بهر خدای[8]
از آن زاری شاه رستم ورا / همی‌خواست رفتن نکردش رها[9]
دگر باره آن اژدهای دمان / فرو بُرد دستش هم اندر زمان[10]
به بُرزینِ یل بهمن آواز کرد[11] / که من رفتم ای نامدار نبرد
نگه‌دار تاج کیان بر همای / فرامش مکن پند آن رهنمای
ز من بار دارد[12] چو آید پدید / ازو شهریاری نو آید پدید[13]
اگر دختر آرد گر آرد پسر / بنه بر سرش زود تاج پدر[14]
زمانه[15] سخن در دهانش شکست / به کامِ چنان اژدها در نشست[16]
فرو خوردش آن اژدهای دمان / زمانه سر آمد برو بر زیان[17]

۱. پ: زگوینده‌ام.
۲. پ، ج، م: ندارد.
۳. اساس: پس آن؛ متن برابر پ، ج، م.
۴. پ: هستم توان.
۵. پ، ج، م: همی.
۶. پ: فرو برد مر شاه را تا بدبر.
۷. پ، ج، م: گشاده دو دستش زمیم او بلند.
۸ و ۹ و ۱۰. پ، ج، م: ندارد.
۱۱. ج: به برزین آذرشه آواز کرد؛ پ: به برزین یل دیگر آواز کرد؛ م: به برزین سبک بهمن آواز کرد.
۱۲. پ: یادگاری.
۱۳. پ، م: نبایدبرید.
۱۴. پ، ج، م: نه در زمان بر سرش تاج زر.
۱۵. ج: سراسر.
۱۶. پ، ج، م: به دندان آن اژدهایش بخست.
۱۷. پ، ج، م: ندارد.

زه ای[1] بیوفا روزگارِ ستم[2] نه شادی بمانی بـه مردم نه غم
نه شاهان بمانند با کام و ناز نه درویش با دردو رنج و گداز[3]
نماند بـه شاهانِ پُرمایه[4] گنج نه با مرد درویش تیمار و[5] رنج
برین هر دو، گیتی همی بگـذرد خُنُک هر که گیتی به بد نسپرد[6]
نیابـد همی جاودانه کـش اگـر هوشمندی میای از پَسش
چـو بهمن شد از کام او ناپدید برفت اژدها تیز و لختی دویـد[7]
بخفت و[8] بغلتید بر سنگ و خار تراکاتراك[9] آمـد از شهریار
همی‌استخوانش به هم درشکست شکستی که هرگز نشایدش بست
وزان پس شد اندر جهان ناپدید به گیتی کـسی این شگفتی ندید
چـو دیدند بُرزین و تـور دلیر که گیتی ز شاهِ جهان گشت سیر
مرآن هر دوآن جامه کـردند چاك به سر هـر یکی بَر پراکند خاك
سپاهِ پـراکنده از هـر سویی همی آمدند از همه پهلوی
هرآن کس که‌آنجا رسید از سپاه از اسب اندر آمد بـه خاك سیاه
جهان پهلوان هم بـدآن جایگاه پیاده بیامـد میانِ سپاه[10]
چنین گفت کای نامدارانِ جنگ مدارید دلها بدین کار تنگ
زمانه سراسر فریبست و بند همه نوش او زهر و زهرش گَزند
چوکم شدکنون شهریار از میان[11] بجایست دارایِ ایـرانیان
همای خردمند بر تختِ عاج نشسته‌ست با فـرّ و دیهیم و تاج
از آن بِه بود کار لشکر کـه بود ندارد کنون زاری و گـریه سود

۱. چ، م: زهی؛ ب: ندارد. ۲. چ: دژم. ۳. ب: آز و نیاز؛ م: رنج دراز.
۴. ب: از این‌گونه. ۵. ب، چ، م: بسیار. ۶. ب، چ، م: خنك هرکه نیکی همه گسترد.
۷. ب: بخفت و زمانی همی برتپید. ۸. ب: همی بر. ۹. اساس، چ، م: طراقا، طراق.
۱۰. ب: ندارد؛ چ: یکی هفته بودند آنجا نوان — پس آنگاه برزین یل پهلوان. ۱۱. ب:
زمان.

نبودم بدان باورِ شهریار — که بشنیده بودم از آموزگار
که اورا یکی رنج خواهد رسید[1] — بُوَد گور او در جهان ناپدید
اگر خود چه بودی به‌گیتی سپاه[2] — شدی شاه را باور و کینه خواه
نگشتی رها[3] شاه خورشید چهر — نگشتی دگر گونه گردان سپهر
بگفت این وبرداشت لشکرزجای — پس آگاهی آمد به فرخ همای
که شد روز بهمن سیاه و بنفش — نگونسار شد کاویانی درفش
به فندق گُلِ سرخ را کرد چاك — به مُشك سیه بر پراکند خاك
همه سرو او شد ز زاری نگون[4] — کنارش شدازنم[5] چودریایِ‌خون
ببودند یك ماه با سوگ و درد — بپوشید پیراهنِ لاجورد
سُرِماه بنشست بر تختِ داد — سران سپه را همه بار[6] داد
همه پیش او آفرین خواندند — و را شهریارِ زمین خواندند
کمر بسته در پیشِ او پهلوان — همه روز بودی به پیشش نوان
جهان باز تازه شد از دادِ اوی — سپه شاد گشت از دلِ رادِ اوی
همی بود سی سال و دو سال شاد — شهنشاهی و با دل و دستِ راد[7]
نگر تا جهان را سرانجام چیست — به‌گیتی بماندن به از نام چیست[8]
نود سال و نه سال بهمن چه کرد — ز کوه و ز دریا برآورد[9] گرد
چه مایه به سر آمد سران رازیان — ز تیغ شهنشاه ایرانیان
سرانجام در کام نر اژدها — بماند و زگیتی نیامد[10] رها

---

۱. پ، چ، م: که او را به گیتی چه خواهد رسید. ۲. پ: اگر هرچه بر روی گیتی سیاه؛ م: اگر هرکه بر روی؛ چ: اگر هرگز از روی. ۳. پ: وی از. ۴. پ: سیه سرو او گشت از انده نگون؛ چ، م: روان سرو او. ۵. پ: کنارش شد از غم چو دریای خون؛ چ، م: کنارش زنرگس. ۶. پ، م: داد داد. ۷. پ: همای خردمند بر تخت داد. ۸. نسخهٔ م: اینجا پایان می‌یابد. ۹. پ: برانگیخت. ۱۰. چ: بشد او؛ در این نسخه بعد از این بیت آمده است: به پایان رسید اینچنین دفتری — بماناد در دست نیک اختری؛ تمت الکتاب بعون الملک الوهاب.

اگـر هوشمندی ترا این بُسست　　که این نامه پندِ فراوان کَسست

۱۰۴۴۳ ببخش و بخور کاین سرایِ سپنج　　دهد[1] دیگری را نهان کرده گنج

تمت الکتاب بعون الملك الوهاب الموسوم به بهمن نامه

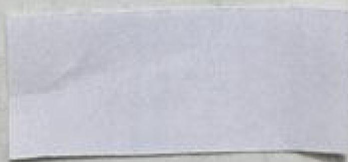
فی عشر او آخر ربیع الاول سنه ثمانمایة حرزه العبد الضعیف المحتاج

الی رحمته

محمد بن سعید بن عبدالله القاری صانه الله شانه غفر الوالدیه

و جمیع المؤمنین والمومنات.م





۱. اساس : یکی ؛ ب : افزوده : سرآمد مرین نامهٔ بهمنی ــ در این تنگی سال و ناایمنی ــ به نام خداوند داد و دهش ــ که نیکی نمایست و نیکی دهش . ــ هنر در تنش همچو پیرایه‌ای ــ مراو را زهر دانشی مایه‌ای ــ اگر باز اونامدی درخورش ــ تنی بود و هرگز نبود او سرش ــ همی تا جهان باد او شاد باد ــ دل زیردستان برو شاد باد ــ هزاران درود و هزاران سلام ــ ز ما بر محمد علیه السلام ــ و بر آل و اولاد و بریاوران درود و تا بیحد و بیکران ــ هزاران درود و هزاران ثنا ــ ز ما بر محمد شه انبیا.

تصاویر

مجلس تخت نشستن بهمن



(ص ۱۹)



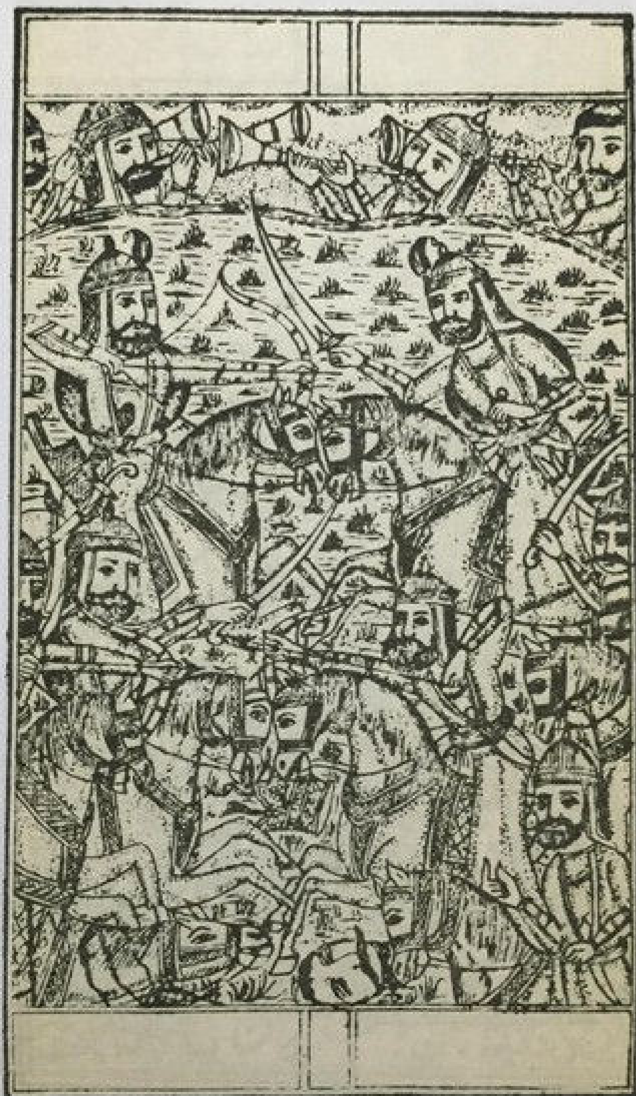
گرامی داشتن بهمن لؤلؤرا (ص ۶۲)



(ص ۷۵)



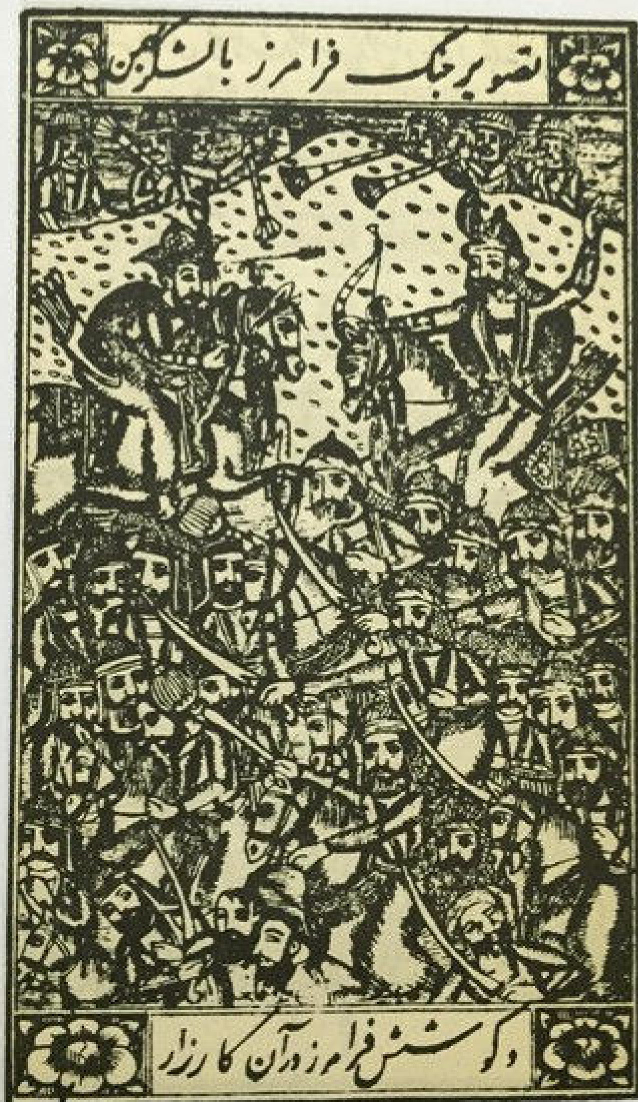
رزم بهمن با لؤلؤ (ص ۱۴۴)



رزم خورشید مینو با شاه شام (ص ۱۶۸)



(ص ۱۹۳)



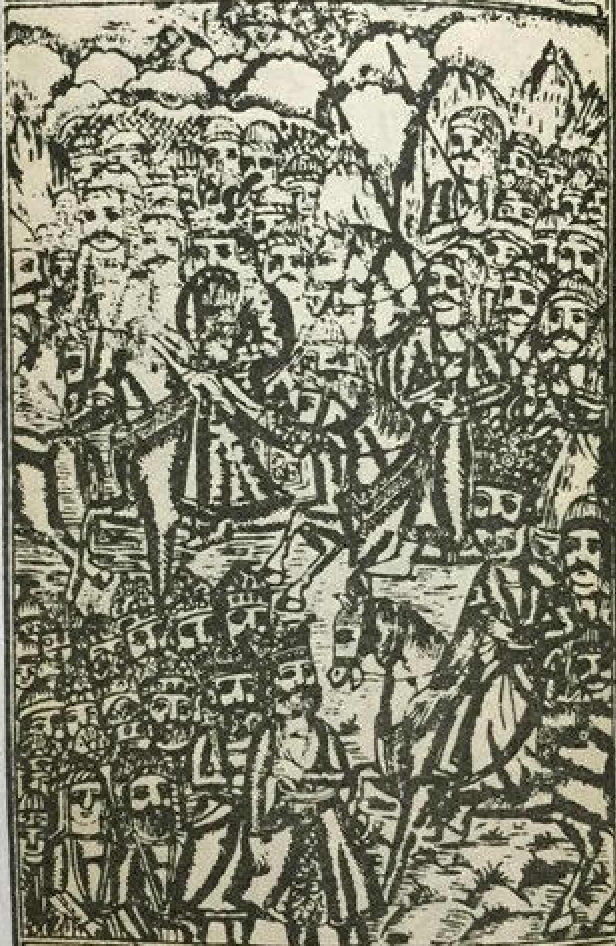
(ص ۲۱۴)



تندی نمودن بهمن با بزرگان (ص ۲۰۸)



(ص ۲۲۵)

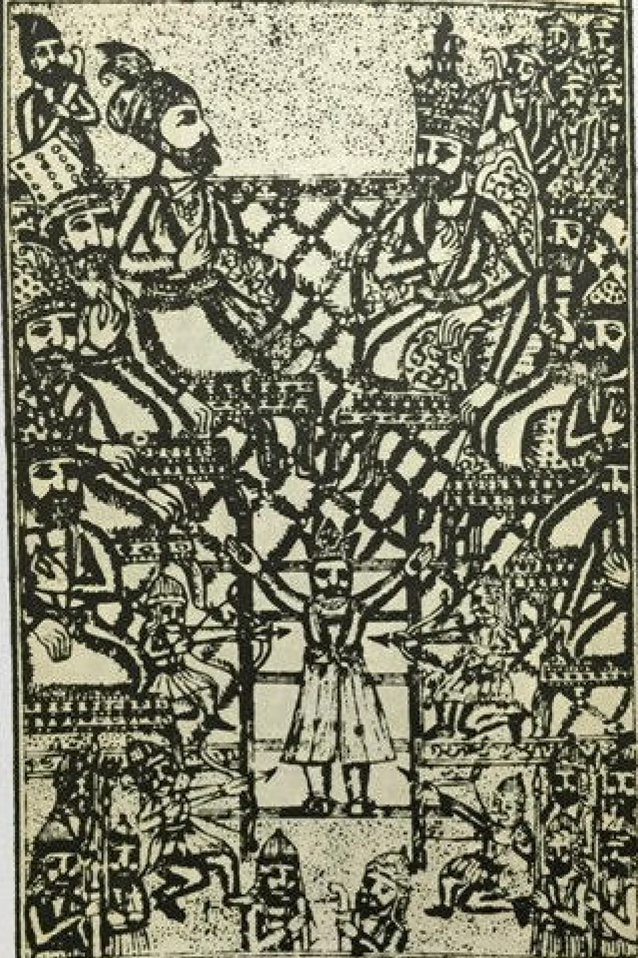

صورت مجلس جنگ بهمن با زال سام
و نقاب بپوشیدن بانو گشسب در میدان آمدن

(ص ۲۴۵)

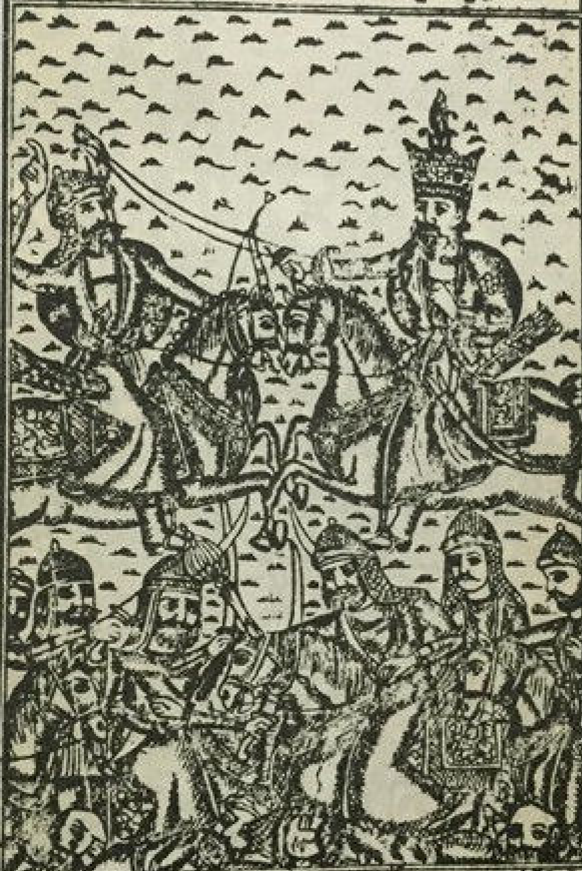


مجلس رزم بهمن با فرامرز

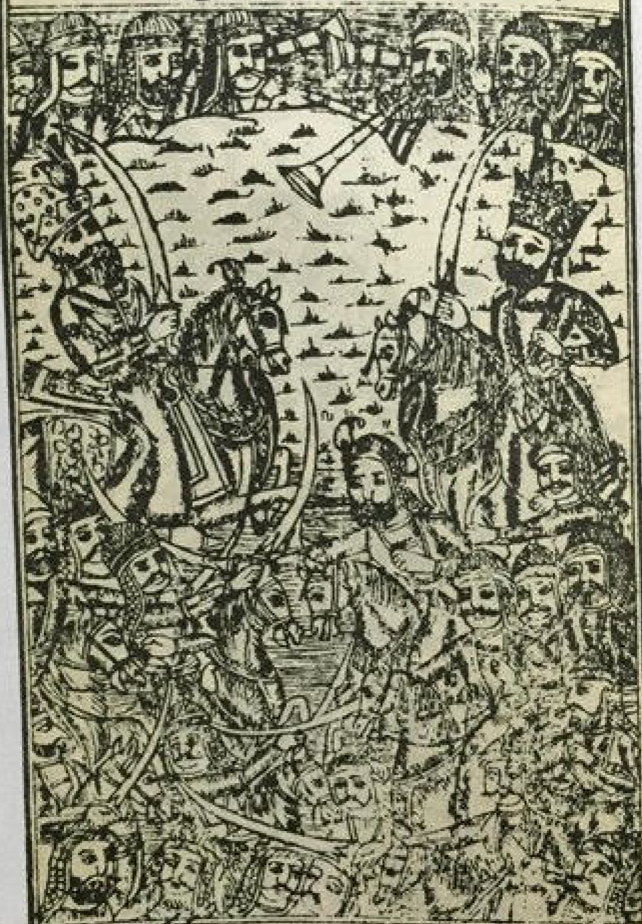
(ص ۲۸۷)



بر دار کردن بهمن فرامرز را (ص ۳۳۹)



(ص ۳۵۹)



(ص ۴۸۵)



(ص ۶۰۰)

فهرست کتابها و رسالات که مورد استفاده قرار گرفته است:

اساطیر ایران، مهرداد بهار. دانشگاه تهران، ۱۳۵۲.
الفهرست، محمدبن اسحاق ندیم. ترجمهٔ م. رضا تجدد، تهران، کتابخانهٔ ابن سینا، ۱۳۴۳.
التنبیه و الاشراف، ابوالحسن علی بن حسین مسعودی. ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۹.
تاریخ ادبیات ایران، یان ریپکا. ترجمهٔ عیسی شهابی، تهران بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۴.
تاریخ ادبیات در ایران، دکتر ذبیح الله صفا. ۱۳۳۶.
تاریخ کامل، علامه ابی الحسن علی بن ابی الکرم محمد بن عبدالکریم عبدالواحد الشیبانی معروف به ابن اثیر الحرزی مُلقب به معزالدین. مصر، ۱۳۰۱ هجری.
تاریخ بلعمی، ابوعلی محمدبن محمد بلعمی. تالیف ابوجعفر محمدبن جریر طبری، تصحیح محمدتقی ملك الشعرا بهار، به کوشش محمد پروین گنابادی، اداره کل نگارش وزارت فرهنگ، ۱۳۴۱.
تاریخ تذکره‌های فارسی، احمد گلچین معانی. دانشگاه تهران، ۱۳۴۸.
تاریخ سنی ملوك الارض و الانبیا، حمزه بن الحسن اصفهانی. برلین، کاویانی.
تاریخ سیستان، تصحیح ملك الشعراء بهار. تهران، کتابخانه زوار.
تاریخ طبری (تاریخ الرسل و الملوك)، محمدبن جریر طبری. ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۲.
تاریخ مفصل ایران (از صدراسلام تا انقراض قاجاریه)، عباس اقبال آشتیانی. به کوشش محمد دبیر سیاقی، کتابخانهٔ خیام، ۱۳۴۷.
ترجمه آثار الباقیه، ابوریحان بیرونی. بقلم اکبر داناسرشت، تهران، کتابخانهٔ خیام، ۱۳۲۱.
ترجمه تقویم الصحه، به تصحیح دکتر غلامحسین یوسفی انتشارات بنیاد فرهنگ ایران.

حماسه سرایی در ایران، ذبیح الله صفا. تهران ۱۳۳۳ و ۱۳۶۳.
حماسهٔ ملی ایران، تئودر نولدکه. ترجمهٔ بزرگ علوی، دانشگاه تهران، ۱۳۲۷.
دیباچهٔ شاهنامه، ژول مول. ترجمهٔ جهانگیر افکاری، تهران، سازمان کتابهای جیبی، ۱۳۴۵.
راحة الصدور و آیة السرور (در تاریخ آل سلجوق)، محمدبن علی بن سلیمان الراوندی. تصحیح محمد اقبال، علمی، ۱۳۳۳.
زند و هومن یسن (بهمن یشت)، صادق هدایت. چ ۲، تهران، ۱۳۳۲.
سلجوقنامه، خواجه امام ظهیرالدین نیشابوری. کلالهٔ خاور، ۱۳۳۲ شمسی.
شاهنامهٔ ثعالبی، (شرح احوال سلاطین ایران)، ابومنصور عبدالملک بن محمد بن اسماعیل الثعالبی. ترجمهٔ محمود هدایت، تهران ۱۳۲۸.
شاهنامهٔ فردوسی، به کوشش محمد دبیر سیاقی. چ ۲، ۱۳۴۴.
فارسنامهٔ ابن بلخی، به سعی و اهتمام و تصحیح گای لیسترنج و رینولدالن نیکلسون. کمبریج، ۱۳۳۹.
فرهنگ برهان قاطع، محمدحسین بن خلف تبریزی (برهان). به اهتمام محمد معین، ۱۳۴۲.
فرهنگ جهانگیری، میرجمال الدین حسین بن فخرالدین حسن انجوشیرازی. ویراستهٔ رحیم عفیفی، دانشگاه مشهد، ۱۳۵۱.
فرهنگ سخنوران، ع ـ خیام پور تبریز، ۱۳۴۰.
فرهنگ نفیسی، علی اکبر نفیسی. کتابفروشی خیام.
فهرست مقالات فارسی، ایرج افشار. دانشگاه تهران، ۱۳۴۸.
فهرست نسخه‌های خطی فارسی، احمد منزوی. تهران مؤسسهٔ فرهنگی منطقه‌ای ۵۰ـ۱۳۴۸.
مروج الذهب و معادن الجوهر، ابوالحسن علی بن حسین مسعودی. ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۴.
کیانیان، کریستن سن. ترجمهٔ ذبیح الله صفا، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۳.
مجمل التواریخ و القصص، به تصحیح ملک الشعرا بهار. به همت محمد رمضانی، تهران، ۱۳۱۸ شمسی.
مجمع الفصحا، رضا قلیخان هدایت. چ سنگی.
یشتها، پورداود. انجمن زردشتیان ایرانی بمبئی و ایران لیگ.
مجله سیاسی و ملی ماهانهٔ آینده، سال ۱، نخستین، تهران، ۱۳۰۴ شمسی.
لغت نامه، علی اکبر دهخدا.

Supple Ment of the Catalogue of the Persian Manuscrips in the British Museum. Charlyes Rieu. 1895.
Catalogue des Manuscrits Persons de la Bibliotheque Nationale, E. Blochet. I III. 1928.

Printed at S.I.I.F. Printing House
Tihrān, Irān

Bahman Nāma

by

Irānshah Ibn Abi-al-Khayr

edited by

Rahim ʿAfifi

Scientific & Cultural
Publications Company

بهمن، آخرین پادشاه سلسله کیان فرزند اسفندیار رویین تن هنگام نبرد پدر با رستم در کنار وی بود. به درخواست اسفندیار، رستم تربیت او را بعهده گرفت و پس از مرگ گشتاسب، پادشاه ایران شده آغاز جوانی را بکامرانی گذراند، سپس به میانجی گری رستم، کتایون دختر شاه صور کشمیر را که در زیبائی شهرهٔ آفاق بود بزنی گرفت، اما این زن با تمهیداتی که فراهم کرد به دستیاری غلام خاص خود برای نابودی بهمن دست بکار شد که توفیق نیافت و بهمن به مصر گریخت و در آنجا، با پیش آمدهایی که رخ داد با دختر شاه مصر ازدواج کرد و بیاری سپاه مصر دوباره تاج و تخت ایران را بدست آورد. در این هنگام خبر مرگ رستم بدو رسید و پس از انجام مراسم سوگواری آماده انتقام گرفتن خون پدر از خاندان رستم زال گردید و با سپاهی گران به سیستان روآورد.

گوینده این داستان ایرانشاه ابی الخیر شاعر اواخر قرن پنجم هجری است. هنگامی که سلطان محمد پسر ملکشاه سلجوقی از فرونشاندن غائله اصفهان به ری باز می گشت وی این اثر حماسی را به او تقدیم کرده است. این حماسه به پیروی از حماسه سخنور نامی طوس، فردوسی بزرگ سروده شده و تاثیر شاهنامه در آن بخوبی مشهود است زبان حماسه ایرانشاه ساده و روان و به مقتضای موقع و مقام از بکار گرفتن پندواندرز و مثل و سخنان حکمت آمیز خودداری نورزیده است و جلوه‌های گوناگون این حماسه در پیشگفتار کتاب آمده است...

بها: ۴۲۰ تومان